بود لطائف خواجو بهار دلکش شوق
ازآن چو شاخ گلش میبرند دست بدست

دیوان اشعار

ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود المدعو بخواجو المرشدی الکرمانی

باهتمام و تصحیح

احمد سهیلی خوانساری

بسرمایه کتابفروشی بارانی و محمودی

چاپخانهٔ حیدری

زندگانی خواجو

درخاندان یکی از بزرگان کرمان طفلی شبانگاه درخواب دید که فرشته‌ئی چون بدرمنیر بسوی زمین میآید وپس از لحظه‌ئی ببام سرای وی نشست و گوئی برای او پیغامی آورده است جهان پیش چشم او روشن گشت و جان نوی در کالبد خویش یافت صبح چون برخاست داستان خواب دوش بکسان باز گفت و آنان تعبیر از معبّر خواستند وی نوید داد که این کودك در مُلك سُخن فرمانروائی مسلّم و شاعری مشهور عالم خواهد شد(۱).

سالی چند گذشت هنوز عماد فقیه و جلال عَضُد در کرمان ویزد شهرتی نداشتند که آوازهٔ شاعری شیرین‌سخن در بیشتر بلاد عراق پیچیده بود.

این شاعرجوان خواجو بود که اشعار نغزش در عراق شهر بشهر دست بدست میگشت.

پدر خواجو علی بن محمود که از اکابر کرمان بود(۲) نام خواجو را محمود و کنیتش را ابوالعطا ملقب بکمال‌الدین نهاد(۳) و بعدها چون بشیخ مرشد ابواسحق کازرونی ارادت میورزید و از مریدان او بود بمرشدی مشهورشد.

خواجو روز و ماه و سال تولد خودرا در پایان مثنوی گل و نوروز چنین بنظم آورده است:

---

(۱) این داستان‌را خواجو در مثنوی روضة‌الانوار بنظم درآورده است.

(۲) صاحبان تذکره به‌این قول متفقند.

(۳) آنانکه مانند صاحب تذکره میخانه لقب اورا افضل‌الدین نوشته‌اند اشتباه کرده‌اند.

برین مینوی مینا نام زرکار چو آدم کشته گندم را خریدار
شب و روز الف ازمه شده کاف فکنده آهوی شب نافه از ناف
رسیده ماه ذوالحجّه بعشرین ببام آورده گردون طشت زرّین
زهجرت ششصدوهشتادو نه‌سال شده پنجاه روز از ماه شوّال
وگر عقدت ز رومی میگشاید دوافزون[1] برهزاروششصد آید
ورت خودیزدجردی میدهددست یکی‌را طرح کن درششصدوشست
ور از زیج ملکشاهی سگالی شده هفده ز دیماه جلالی
دوصدرا ضبط کن وانکه‌دوشش‌خواه که روشن گرددت سال‌ملکشاه
زپیران‌پرس کاین چندست و آن‌چون که از پیر آید این‌تاریخ بیرون
چنین آمد حروف هفت هیکل نجوم چرخ را این بود مدخل
من از کتم عدم برداشتم راه سمن زار وجودم شد چراگاه
بزکوهی درآندم درکمر بود شهنشاه فلك زرّین سپر بود
زحل کوبود طالع را خداوند ببرج برّه بود افتاده در بند
پدر محمود کرد آن لحظه نامم ولی من خود نمیدانم کدامم

پس تولد وی شب یکشنبه بیستم ذی‌الحجّه سال۶۸۹ که۱۶۰۲ رومی و ۶۵۹ یزدجردی ۱۷ دی ماه ۲۱۲ جلالی میشود هنگامیکه آفتاب در برج جدی و زحل در برج حمل بوده اتفاق افتاده است .

درمیان‌شعرا تاریخ تولد هیچیك چنین روشن‌نیست وضبط چنین تاریخ ولادتی را خاندان دانشمندی باید و اکنونکه قریب هفتصد سال ازآن تاریخ گذشته است اگرکسی منجّم نباشد نمیتواند زائچهٔ ولادت خویش‌را اینگونه بیان کند .

روزگار خُردی وجوانی‌خواجو بکسب علوم متداول آنزمان ودریافتن رموز شاعری که ازآغاز جوانی بدان ذوق تمام داشت درکرمان سپری شده‌است در اشعار این استادگرانمایه آثار ظهور حوادث شگفتی از این زمان نمودار نیست وحتّی از

(۱) در بعضی از نسخ ده افزون ضبط شده‌است .

حیات و مرگ پدر و مادر که مسلّماً در زندگانی هر کس خاصه شاعر تأثیر فراوان دارد مصراعی‌هم در دیوان‌او دیده نمیشود خواجو کرمان آباد آن عصر و زمان را برای زندگانی‌خویش شایسته نمیدید و پیوسته مرغ روحش فراتر از آن قفس تنگ پروازمیکرد از اشعارش این معنی روشن برمیآید .

☆

چو درین مرحله خواجو اثر گنج نیافت ترك این منزل‌ویران نکند چون نکند

☆

خواجو این منزل‌ویران نه باندازهٔ‌تست از اقالیم جهان خطّهٔ کرمان کم گیر

☆

ایّوب صبوریم که از محنت کرمان چون یوسف گمگشته بکنعان نرسیدیم

☆

خرّم آنروز که از خطّهٔ کرمان بروم دل‌وجان داده زدست از پی‌جانان بروم

و در پایان این غزل گفته است :

همچوخواجوکرم ازگنج نصیبی‌ندهند رخت بربندم وزین منزل ویران بروم

☆

ز خانه هیچ نخیزد سفرگزین خواجو که‌شمع‌دل‌بنشاند آنکه‌دروطن‌بنشست

☆

میل‌خواجوهمه‌خود سوی‌عراقست مگر صبر ایّوب خلاصی دهد از کرمانش

و در این معنی ابیات بسیار دارد .

بالاخره ازآن منزل ویران نجات یافت و بشیراز که سالها در آرزوی آن بود و میگفت : خنك آن باد که از جانب شیراز آید . رهسپارشد

مدّتی در شیراز بزیست و برای کسب کمال بیشتر ایّام بخدمت علما و فضلا میرسید بالاخره بکازرون رفت وبخدمت شیخ امین‌الدین محمّد کازرونی رسید و ازانفاس

روح پرور این عارف روشن ضمیر مشام جانرا معطر ساخت و حلقهٔ بندگی وی در گوش کرد.

خواجو خود در رسالة‌البادیه نوشته است . روی دربارگاه دل کردم ✡ پشت بـر کارگاه گِل کردم . وطن در صحن بستان انابت گزیدم و رایحهٔ ریحان اجـابت شنیدم ...... غبار هستی ازمهد خاك فرو رُفتم وچون روح‌القدس روی بعالم قدس آورده با قدّوسیان انس گرفتم ..... داعیه سفرقبله‌ام دامن جان بگرفت و جاذبهٔ احرام حرم در گریبان روان آویخت که نیّت حج ادای فرضی لازم و قضای فرضی واجبست بلکه رُکنی از ارکان ایمان و بابی از بیان اسلام .

هر کرا شوق‌حرم باشد از آن نندیشد　　　که ره بادیه از خار مغیلان خطرست

بآهنگ حجاز سازسفر ساختم وبا بزرگان‌عراق از راه سپاهان بیرون تاختم .

خواجو نخست باصفهان‌رفت و در آنجا چندی برآسود آنگاه ساز وبرگ‌سفر ساز کرد و روی بجانب سایر بلاد فرمود در سفرها گاه از رنج راه در ناله و افغان بودو زمانی از بی زری زاری‌کنان . در جرون[1] ازتشنگی مینالید و در همدان از گرسنگی .

چنانکه گفته است :

باختیار کسی هـرگز اختیار کند　　　جرون و تشنگی و بادگرم و تابستان

✡

فریاد که گر تشنه درین شهر بمیرم　　　جز دیده کس آبی بلبم برنچکاند

✡

افکنده سپهرم بدیاری که وجودم　　　گرخاك شود باد بکرمان نرساند

✡

هیچ زر درهمیان نیست بدین‌سکه‌که‌ما　　　از رخ زرد بسوی همدان آوردیم

و روزی مرکبش در راه از خستگی جان‌میداد وخود از بی‌نانی ناله‌کنان از آشنایان توشهٔ راه و مرکب میخواست .

---

(۱) نام ولایتی بوده نزدیك هرمز و بندرعباس .

تا چرخ مرا بدین دیار افکندست بس خون که ز دیده در کنار افکندست
خواهم که از ین مرحله بربندم رخت کارم به الاغ و توشه‌ئی در بندست

الجایتو سلطان محمد وفات یافت و سلطان ابوسعید درسال ۷۱۶ جانشین پدر شده بود لیکن کلّیه کارها بدست امیرچوپان و اولادش فیصل مییافت امیرچوپان ازامرای مسلمان و بزرگ الجایتو بود در عهد سلطنت وی امیر الامرائی یافت نخست خواهر سلطان ابوسعید دولندی را بعقد ازدواج درآورد . چون او مرد ساتی بیگ خواهر دیگر ابوسعید را گرفت و پایه و اعتبار او روز بروز افزون میشد تاآنکه الجایتو وفات یافت و ابوسعید بسلطنت رسید در آغاز سلطنت ابوسعید امیرچوپان همچنان مقتدر و باشوکت بود امّا کمی بعد مورد غضب واقع شد و بقتل رسید و داستان وی چنین است :

پسران امیرچوپان هریك حکومت سرزمینی‌را داشتند و درکلّیه امورمملکت مداخله میکردند امیرشیخ حسن پسر بزرگ‌او که بعدها بامیرشیخ‌حسن کوچك مشهور گردید حاکم خراسان و مازندران بود امیرتیمور تاش پسر دیگر برآسیای صغیر و آناطولی حکومت میکرد درآنجا سکّه وخطبهٔ سلطنت بنام خویش زد وخواند و ایلچی بمصر وشام روانه ساخت و طلب کمك‌کرد که عراقین وخراسان را بگیرد . امیرچوپان چون ازاین داستان آگاه شد بااجازه ابوسعید لشکر ببلاد روم کشید و امیرتیمورتاش را دستگیر کرد و آنانکه ویرا تحریك کرده بودند کشت و تیمورتاش را بخدمت ایلخان آورد و سلطان اورا عفو فرمود و دیگر بار باهمان منصب و مقام بروم فرستاد .

پسر سوم امیرچوپان دمشق خواجه نیابت کلّ امورمملکت را دردربار ایلخان داشت واکثر ملازم خدمت ابوسعید بود .

پسر دیگر امیر محمود حاکم ارمنستان و گرجستان بود .

امیر چوپان دختری زیبا بنام بغداد خاتون‌داشت که درسال ۷۲۳ بعقدامیرشیخ حسن گورکان که بعدهابنام شیخ حسن بزرگ‌ایلکانی معروف شد درآمدابوسعید

در ۷۲۵ که جوانی بیست ساله و پرشور بود ببغداد خاتون عشق میورزید و چنان دلباختهٔ اوشد که جز وصال بغدادخاتون آرزوئی در دل نداشت و اکثر بیاد او شعر میساخت بالاخره یکی از محرمان خویش را پیش امیرچوپان فرستاد و داستان عشق بغدادخاتون‌را نزد وی آشکار ساخت .

امیرچوپان از این پیش آمد ملول شد وپنداشت که دوری دختر سبب اطفای آتش عشقست بغداد خاتون و امیرشیخ حسن‌را آنگاه که ابو سعید عازم بغداد بود بقراباغ فرستادوخود ببهانهٔی باسپاه بخراسان‌رفت .

ابوسعید دریافته بود که‌امیرچوپان مانع وصال معشوقه است سخت‌ازاورنجیده بود دشمنان امیرچوپان وپسرانش فرصت‌را مغتنم شمرده اورا در نظر ابوسعید متّهم باستبدادواستقلال کردند ازجمله کسانیکه بآتش غضب ابوسعید دامن میزدندخواجه رکن الدین صائن فسائی‌وزیر بود که درین سال یعنی‌۷۲۵ وزارت یافته بودامیرچوپان رکن الدین صاین‌را که در کار دمشق خواجه سخت اخلال میکرد باخود بخراسان برد .

در سلطانیه دشمنان دمشق خواجه بسلطان ابو سعید گفتند دمشق خواجه باقنقای‌خاتون که یکی از زنان الجایتو سلطان محمد بود سروسرّی دارد ابو سعید نهانی بفرمود حقیقت روشن کنند شبی که دمشق خواجه بسرای قنقای رفته بود پادشاه را خبر کردند دمشق خواجه که مردی چابك ودلیر بود ازقلعهٔ سلطانیه فرار کرد ویرا تعقیب کرده گرفتند وبفرمان ابوسعید درسال ۷۲۷ کشتند .

ابوسعید کمراستیصال امیرچوپان وکسانش‌برمیان بست پنهانی‌بامرای‌خراسان نوشت‌که دمشق خواجه بجرم اعمال زشت کشته شد و باید چوپانیان درهرکجا که هستند بقتل آیند تاازاین پس بخاندان‌ایلخان اینگونه‌گستاخی روا ندارند وقبل‌از اینکه امیرچوپان ازاین ماجرا آگاه شود اورا بعدم فرستید .

امرا چون‌قدرت مخالفت نداشتند قصّه بامیر چوپان خواندندوفرمان‌ابوسعید بوی نمودند ونسبت باواظهار انقیاد کردند .

در بادغیس خبر قتل دمشق خواجه بامیرچوپان رسید و بیاد سعایتهای رکن الدین صائن فسائی افتاد امر کرد اورا کشتند ودر مشهد امرای خویش را سوگند وفاداری داد و بجانب ری حرکت کرد در سمنان خدمت علاء الدوله سمنانی رسید و بسابقهٔ دوستی وارادت ازعلاء الدوله خواست که ابوسعید را دیدار کند و ازهر طریق تواند آتش غضب او را فرو نشاند علاء الدولـه تمنّای وی پذیرفت بروایتی در قزوین و بقولی درسلطانیه ابوسعیدرا دیدار کرد وهرچه اصرار ورزید مفید نیفتاد و بی نتیجه بازگشت .

امیرچوپان که باهفتاد هزار سپاهی برای جنگ باابوسعید عازم تبریز بود در ری بیشتر لشکریانش شب هنگام کوچ کردند وچون حال سپاه چنین دیدببقیّه نیز بی اعتماد شد نزدیك ساوه ساتی بیگ خواهر ابوسعید را باپسر خردسال وزن دیگر خود کردوجین بنزد ابو سعید فرستاد وخود باتنی چند بسرعت بخراسان بازگشت و بهرات نزد ملك غیاث الدین محمد بن ملك فخر الـدین (۷۰۷ ـ ۷۲۹ ﻫ) رفت ابوسعید بملك غیاث الدین نامه نوشت که امیر چوپان را بکشد وبپاداش این خدمت زن او کردوجین کهمالك املاك اتابکان فارس میباشد بزنی ازآن اوباشد .

ملك غیاث الدین باآنکه ازامیر چوپان نیکی واحسان فراوان دیده بوددستور داد اورا گرفته بزندان افکندند وپس از روزی چند خفه کردند چون خاطر سلطان ابوسعید ازجانب امیرچوپان آسوده شد قاضی القضاة مبارکشاه را نزد امیرشیخ حسن بزرگ ایلکانی گسیل داشت که بغداد خاتون را طلاق گوید امیر شیخ حسن جز اطاعت چاره نداشت ناگزیردل ازهمسر بر کند و چون مدت شرعی بسر آمد سلطان ابوسعید ویرا بزنی گرفت .

پس از قتل دمشق خواجه ابو سعید وزارت بخواجه غیاث الدین محمد پسر خواجه رشید الدین فضل الله (۷۱۸) که خواجو ویرا در اشعار بسیار ستوده است تفویض فرمود وپس از چندی آتش غضب وی نسبت بچوپانیان فرونشست سالی چند بر آمد ابو سعید دلبستهٔ دلشادخاتون خواهر بغداد خاتون شد و اورا بعقد ازدواج خود درآورد .

سلطان ابو سعید در آغاز سلطنت حکومت فارس‌را بکردوجین دختر منکو تیموربن هلاکوخان که مادرش ابش خاتون بنت اتابك سعدبن ابوبکر زنگی بود واگذاشت و کردوجین باشوهر خود قرا محمد متصدی انجام مهام فارس‌بودو باوجود علّو نسب بحسن‌صورت وصفای اعتقاد ووفور انصاف اتّصاف داشت در سال ۷۲۲ ملك عزّ الدین عبد العزیز پسر ملك الاسلام جمال الدین ابراهیم طیبی که سالها پدرش حکومت تمام فارس را داشت حاکم فارس شد و او سالی چند باتفاق برادران خود بحکومت فارس اشتغال جست ملك عزالدّین بسعایت دمشق‌خواجه دره۷۲ کشته‌شد وبرادرش نیز درتبریز وفات یافت وحکومت فارس و اصفهان وکرمان بامیر تالش بن حسن‌بن امیرچوپان مفوّض گشت واو مملکت فارس‌را بملك شرف الدین شاه‌محمود که سلسلهٔ نسبش بخواجه عبدالله انصاری میرسید سپرد .

ملك شرف الدین محمود اینجو [1]را چهار پسر بود جلال الدین مسعود شاه ملك غیاث الدین کیخسرو و امیر شمس الدین محمد امیرجمال الدین شیخ ابواسحق این چهار پسر درتحت‌سرپرستی پدر درنواحی مختلف‌فارس وکرمان متصدی کارهای مالیات و حکومت بودند محمود شاه در زمان حکومت کردوجین بعنوان وزارت اصفهان وفارس وکرمان ویزد وکیش وبحرین بفارس‌آمد پس ازمدتی ویرا استقلالی پدید گشت وچون مردی کاردان ومدبّر وتوانگر بود نزد سلطان ابوسعید اعتبار و قدری یافت پسرش ملك جلال الدین مسعود شاه بادختر یاخواهر خواجه غیاث الدین محمد وزیر پسر خواجه رشید ازدواج کرد واز اینرو دست او وپسرانش در کارهای دیوانی بازشد خاصه محمود شاه که پیوسته دراردو مقیم بود وخواجه‌را مشاور .

درسال ۷۳٤ ابوسعید ملك شرف الدین محمود را ازشغل خود معزول کرد واندکی بعد امیر مسافر ایناق راکه درآن عهد ازامرای معروف بود بحکومت فارس مأمور فرمود شاه محمود برمال ومنال خود درفارس بیمناك‌شده بهمدستی جمعی بقصد کشتن امیرمسافر بخانه اوهجوم بردند .

امیر مسافر فرار کرده بقصر ایلخان پناه برد شاه محمود قصر سلطان ابوسعید

(۱) اینجو مغولیست وبمعنی عامل خالصه‌جات دیوانی میباشد .

را محاصره کرد وامیر مسافررا بطلبید کار گستاخی وجسارت چونان شدکه چند تیر بردر ودیوار خانه ابوسعید زدند و پادشاه مستأصل ماند و میخواست امیر مسافر را بدشمنان تسلیم کندکه خواجه لؤلؤ وجماعتی ازامرا آنانرا دستگیر کردند ابوسعید حکم بقتل آنها کرد خواجهغیاث‌الدین محمد وخواجه لؤلؤ شفاعت کردند پادشاه از قتل آنان گذشت لیکن بفرمود هریك درقلعه ئی محبوس باشند .

امیر شرف الدین محمود را بقلعه طبرك اصفهان و پسرش ملك جلال الدین مسعود را بروم نزد امیر شیخ حسن ایلکانی فرستادندشرف‌الدین‌محموددرحبس چندان نماند زیرا پس ازمدتی بوساطت‌خواجه غیاث‌الدین محمد اززندان رهائی یافت وباز مورد عنایت و لطف سلطان ابو سعید واقع شد واکثر همراه اردو بود جلال الدین مسعود شاههم درروم بعنوان نیابت تا مرگ ابوسعید نزد امیرشیخ حسن ماند .

امیر مسافر ایناق درسال ۷۳۵ بفارس رفت ولی ملك غیاث الدین کیخسروباو اعتنائی نکرد و اکثر مزاحم وی بود تا آنکه ابوسعید مرد وغیاث الدین کیخسرو بشیراز آمده ویرا گرفته بتبریز تبعیدکرد .

سلطان ابوسعید درسال ۷۳۶ وفات یافت وچون پسر نداشت آرپاخان یکی از نوادگان اریق بوکا برادر هولاکو برحسب وصیت وی پادشاه شد .

و او برای استحکام ارکان سلطنت ساتی بیك دختر الجایتو سلطان محمد را بعقد ازدواج درآورد .

خواجو هنگام آغاز مسافرت بنام سلطان ابو سعید شروع بنظم مثنوی هما و همایون کرد آرزو داشت پس از مسافرت و اتمام این منظومه آنرا تقدیم این پادشاه کند درسال۷۳۲ مثنوی دربغداد تمام شد وچهارسال بعدخواجو بتبریز رفت تاپاداش خدمت خویش دریابد .

لیکن ابوسعید درآن‌هنگام وفات‌یافت مرگ‌ابوسعید ویرا آزرده ساخت‌دراین زمان خواجه تاج الدین احمد عراقی وشمس‌الدین محمود صائن‌قاضی وفرزندش‌رکن الدین عمید الملك ظاهراً برای عرض تهنیت‌جلوس آرپاخان وزمین بوس‌خدمت‌ایلخان رسیدند .

در اردو تاج الدین احمد بسابقهٔ مهر ودوستی از مدّاح قدیم خویش یاد کرد و شمس الدین صائن را برانگیخت که خواجو را مورد عنایت و توجه قرار دهد از مثنوی همای وهمایون او سخن آغاز گشت وخواجو از این منظومه داستانها خواند همه نظم ویرا بپسندیدند شمس‌الدین محمود صائن و رکن الدین عمید الملك ویرا بسیار بنواختند ودر حق او احسان بیشمار کردند .

خواجو دراین مثنوی گفته‌است بزرگان که درارد وبودندازاحسان تاج‌الدین احمد وشمس الدین صائن وعمیدالملك درشگفت شدند وآنان نیزبقدر همّت کیسه ها بگشودند ومرا ازمال جهان بی‌نیاز کردند بهر صورت بیش ازآنچه که از سلطان ابوسعید انتظار داشت بوی زر رسید .

بالاخره این مثنوی را چنانکه در جای خود خواهیم نوشت بنام این چند تن وزیر دانش دوست وهنر پرور تمام کرد .

آرپاخان امیر شرف‌الدین محمود شاه را باتّهام اینکه یکی از اعقاب هولاکو خان را در خانهٔ خود پنهان ساخته و خیال دارد اسباب پادشاهی اورا فراهم کند در تبریز کشت .

اولاد امیر شرف‌الدین‌محمود از تبریز فرارکردند جلال‌الدین مسعود که پس‌از مرگ ابوسعید بایران آمده‌بود بروم بازگشت امیرشمس‌الدین‌محمّد و امیرشیخ‌ابواسحق بدیار بکر پناه بردند .

امیرعلی پادشاه دیار بکر با ایلخانی آرپاخان موافق‌نبود از این‌رو موسی‌خان نامی ازنوادگان بایدوخان را برداشته از دیار بکر عازم آذربایجان‌شد وپس‌ازجنگی درکنار رودخانه جغاتو آرپاخان شکست خورد خواجه غیاث الدین نزدیك مراغه و آرپاخان در اطراف زنجان گرفتار شدند خواجه بامر امیرعلی پادشاه بقتل رسید و آرپاخان‌را باولادمحمود شاه که در این‌اوان بتبریز آمده بودند تسلیم کرد که بقصاص خون پدر بسزا رسانند امیر جلال الدین مسعود شاه که ارشد اولاد شرف الدین محمود بود آرپاخان را در شوال ۷۳۶ کشت و باتفاق برادران جنازهٔ پدر را بشیراز

بردند و درجوار مقبرهٔ شیخ کبیر ابوعبدالله محمدبن‌خفیف شیرازی بخاك سپردند .

درتبریز غیاث‌الدین محمدمقدم‌خواجورا گرامی‌داشت‌وتوجه آرپاخان‌اورا خوشدل ساختهبود و اگر جز این بود نمیگفت :

خواجو کنار دجلهٔ بغداد جنّتست　　　لیکنْ میان خطّهٔ تبریز خوشترست

امّا مرگ این خواجهٔ ادب‌دوست و آرپاخان ویرا سخت ملول‌و آزرده‌ساخت خواجو در مرثیت آرپاخان ترکیب‌بندی بدین‌مطلع گفته است :

ز دست این فلك گوژپشت سفله‌پرست　　　کدام‌سرکه‌نرفتست عاقبت از دست(۱)

بالاخره چون سرزمین آذربایجان دچار انقلابات سخت بود بار سفر بست و گفت :

خیزخواجوکه‌درین گوشه‌نوا نتوان‌یافت　　　بسپاهان رو اگر زانك نوا میطلبی

راه اصفهان پیش‌گرفت و سبب عزیمت را چنین بیان‌کرد :

ازآن خواجو ازین‌منزل سفرکرد　　　که سلطانیه بی‌سلطان نخواهد

ظاهراً سفرهای خواجو چنانکه از بعضی قرائن برمیآید و نوشته خواهد شد در حدود سنوات ۷۱۸ و ۷۱۹ که سنین عمرش به بیست و نه و سی رسیده بود آغاز وتاسال۷۳۷ پایان‌یافته‌است ودراینمدت بیشترشهرهای عراق وخوزستان و آذربایجان و بغداد ومصر وشام راسیاحت‌کرده‌است خواجو پس‌ازبازگشت‌ازسفرهای دوربتبریز آمد وقبل ازآنکه بتبریز رسد سلطان‌ابوسعید هم‌آغوش مرگ شده‌بود .

خواجو زمانیکه دربغداد بود ظاهراً مرفّه‌الحال و آسوده‌خیال میزیست واگر گاه‌گاه از بغداد گله و شکایت‌کرده از دوری یاران و دوستان‌کرمان بوده است .

چه در اشعار از بغداد بخوشی یادکرده است در آنجا امیر ایلکانی‌که پیوسته شعرا را مورد عنایت ومکرمت قرار میداده مقدم خواجوراگرامی‌داشته‌است‌چنانکه پس‌ازبازگشت هرگاه بیاد بغداد میافتاد چنین میگفت

دامنم دجلهٔ بغداد شد از حسرت آن　　　که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا

---

(۱) صفحه ۱۵۳ .

☆

چو دجله گشت کنارم در آرزوی شبی　　　که باد صبحدم آرد نسیم بغـداد

درمصر نیز خواجو محترم و معزّز بود از اینروست که از مصر خاطرات خوش دارد چه پارسی‌زبانان آن خطّه باشعار وی اشتیاق فراوان ظاهرساخته و اورا عزیز داشته‌اند بدین‌مناسبت هرگز از یاد مصر دور نبوده‌است چنانکه درغزلی فرماید :

بجز نسیم صبا ای برادران عزیز　　　که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم

و در غزل دیگر چنین سراید :

منکه درمصرچویعقوب عزیزم دارند　　　چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم

و در غزل دیگر گوید :

چوچشمهٔ خضر ارشعرمن روان‌افزاست　　　عجب مدار که آن عین آب‌حیوانست

ورش بمصر چو یوسف عزیز میدارند　　　غریب‌نیست که اورنگ ماه کنعانست

در این‌عهد و زمان سلطنت مصر وشام با ملك‌ناصر محمّدبن‌قلاوون صالحی بود و این ملك ناصر درسال ٦٨٤ تولد یافته و در ٦٩٣ پس از قتل برادرش ملك‌الاشرف خلیل بسلطنت‌رسید ودرسال ٧٤١ وفات یافت[1].

سلطنت موسی‌خان هم دوسه ماه بیشتردوام نیافت‌زیرا اکثرامرا داعیه‌سلطنت داشتند .

امیرشیخ حسن بزرك ایلکانی پسرامیر حسین گورکان حکمران بلاد روم و حاجی طغای پسر امیر سونتای که از سال ٧٣٢ حاکم ارمنستان بود علم مخالفت افراشتند وبراستیصال موسی‌خان همّت گماشتند .

امیر شیخ حسن ایلکانی محمدخان نبیره منکو تیمور پسر هلاکوخان‌را نامزد ایلخانی کرده روانه آذربایجان شد پس‌از جنگ سختی باامیرعلی پادشاه در حوالی آلاتاغ امیر علی پادشاه کشته شد و موسی خان ببغداد گریخت محمدخان باهتمام امیرشیخ حسن بتخت ایلخانی‌نشست اما زمام تمام‌کارها دردست امیرشیخ حسن‌بود .

امیرشیخ حسن در تبریز بازماندگان خواجه رشید را نوازش کرد و وزارت

(١) فوات‌الوفیات .

محمدخان را بجلال‌الدین مسعود داماد خواجه شهید غیاث الدین محمد و خواجه شمس الدین زکریّا واگذاشت.

درسال ۷۳۷ جمعی از امرای مخالف محمدخان از او دوری جسته بخراسان پیش امیرشیخعلی ولد امیرعلی قوشچی که‌از امرای‌بنام ودر خراسان حاکم بود رفتند ویکی از شاهزادگان چنگیزی[1] موسوم بطغا تیمورخان راکه در مازندران‌اقامت داشت ایلخان خوانده بطرف آذربایجان حرکت کردند موسی خان هم در حدود آذربایجان با آنان همراه شد وعهد بستند که درصورت تسلّط برمحمدخان وامیرشیخ حسن ایلکانی موسی‌خان فرمانروای عراق وآذربایجان باشد وطغا تیمورخان پادشاه خراسان در ذی‌القعده ۷۳۷ نزدیك‌مراغه‌جنگ کردند طغا تیمورخان شکست خورد و بخراسان گریخت ودر آنجا بیاری بعضی ازامرا پادشاه شد وتاسال ۷۵٤ که بدست خواجه یحیی کرّابی از امرای سربداران سبزوار بقتل رسید درخراسان پادشاه بود.

موسی‌خان‌هم‌دراین‌جنگ‌بچنگ‌امیرشیخ‌حسن ایلکانی‌افتاد ودردهم ذی‌الحجه ۷۳۷ بقتل رسید.

درسال ۷۳۸دوشیخ‌حسن یعنی‌بزرگ وکوچك باهم روبروشدندوپس‌ازکشش وکوشش محمدخان بدست شیخ حسن کوچك چوپانی کشته شد. در همین اوان امیر جلال‌الدین مسعود شاه‌اینجواز آذربایجان‌بفارس‌رفت ولی‌برادرش‌ملك‌غیاث‌الدین کیخسروکه بعدازمرگ ابوسعید امیر مسافرایناق را رانده‌وبرفارس مسلّط شده بود وآنجا راحق مسلّم‌خودمیدانست‌اورا اجازه نمیدادکه درامورمداخله‌کند مسعودشاه هم در شعبان سال ۷۳۸ امیرفخرالدین پیرك وزیر برادر را ناگهان کشت وبرسراینکار جنگ میان دوبرادر آغاز شد امیر غیاث الدین کیخسرو شکست خورد واسیر گشت واندکی بعد درسال ۷۳۹ وفات یافت.

خواجو که مسلماً هنگام وفات امیرغیاث‌الدین کیخسرو دراصفهان یاشیرازبود ترکیب‌بندی سوزناك بدین مطلع.

ازگنج دهر بهره بجززخم مارنیست　　　درگلبن زمانه بجز نوك خارنیست

در رثای وی سروده ودر این مرثیه از قتل پدرش که دو سال قبل اتفاق افتاده

(۱) از نبیره زادگان یکی ازبرادران چنگیزخان.

بود یاد کرده وهمسر وی تاشی خاتون‌را تسلیت داده و گفته .

کیخسرو ار نماند بقای قباد باد — جم بی‌نگین مباد اگرش تخت شد بباد

وترکیب بند را بمدح این بانو بپایان رسانیده است .

در اینجا مقصود ازقباد امیرکیقباد یگانه فرزند اوست که بعد ها بعم‌ّخویش سلطان ابواسحق پیوست .

مسعود شاه که‌ازبرادر دیگرامیرشمس‌الدین‌محمد نیزمتوّهم وبیمناك بوداورا گرفته در قلعه سفید شولستان حبس کرد .

درسال ۷۳۹ امیرشیخ حسن چوپانی ساتی بیگ دخترالجاتیوسلطان محمد را بایلخانی برگزید وبدین‌طریق آذربایجان وار ّان‌تحت حکومت‌ساتی‌بیگ وامیرشیخ حسن وفارس‌مطیع خاندان‌اینجویزدواطراف آن تابع‌امیرمبارزالدین‌محمدبن مظفرکه شرح حالش نگارش خواهد یافت بودند هرات وقسمتی‌ازخراسان درتصرف آل‌کرت وبقیه خراسان وجرجان در دست طغا تیمورخان و کرمان و اصفهان دراختیارامرای محلی‌وعراق دردست‌امیرشیخ حسن بزرگ بود .

امیرشیخ حسن کوچك ببهانه اینکه سلطنت از زن ساخته نیست درهمین‌سال ساتی‌بیگ راکه ازسلطنت تنها نامی‌داشت برکنارکرد ویکی‌ازنبیره‌زادگان یشموت پسر هلاکو راکه سلیمان خان نام داشت ایلخان کردوساتی‌بیگ راجبراً بعقدازدواج او درآورد شیخ حسن‌بزرگ هم‌عزالّدین‌نامی‌ازاولاد آلافرنگ پسرکیخاتورا بالقب شاه جهان تیمور خان بایلخانی برآورد وامیرجلال‌الدین مسعود شاه اینجو وخواجه شمس‌الدین‌زکریارا بوزارت‌اومنصوب ساخت وآنگاه لشکر بدیار بکر وخوزستان کشید وبلاد این‌دوسرزمین راتصر ّف کرد ودرهمین ایام‌خواجه‌لؤلؤ قاتل بغدادخاتون را کشت .

درسال ۷٤۰ نزدیك مراغه دو ایلخان جدید بایکدیگرمصاف دادند شاه‌جهان تیمور وشیخ حسن بزرگ مغلوب‌شدند شیخ‌حسن‌شکست خورده ببغداد بازگشت‌و شاه جهان تیمور را معزول ساخت وخود را پادشاه خواند .

امیر شیخ حسن چوپانی هم سلیمان خان را بنام ایلخان دست آویز کرده بر آذربایجان واران و گرجستان وعراق‌عجم فرمانروائی میکرد و کسان خودرا بحکومت اطراف میگماشت ازجمله حکومت عراق عجم را بامیر اشرف وامارت فارس‌را بامیر پیرحسین پسرعموی خود واگذاشت .

دراینوقت ملك جلال‌الدین مسعود شاه در فارس حکومت میکرد چون امیر پیرحسین بنزدیك فارس رسید ملك شمس‌الدین محمد اینجو برادر جلال‌الدین‌مسعود شاه که درقلعه سفید محبوس بودفرار کرده‌بوی پیوست‌وپیشرو سپاه اوشد درسروستان میان لشکر امیرپیرحسین وملك جلال‌الدین‌مسعود شاه جنگ‌درگرفت ومسعود شاه مغلوب‌شده فرار کرد .

امیر پیرحسین برشیراز مسلط گشت‌وبعدازیکماه ملك‌شمس‌الدین اینجو راکه درتصرف شیراز و پیشرفت کارهای وی عامل بزرگی بود بی‌گناه کشت مردم شیراز بخونخواهی‌ملك شمس‌الدین برخاستند و لشکر پیر حسین را درهم شکسته اموالش را بغارت بردند .

امیرپیرحسین ناگزیر در پایان سال ۷٤۰ گریخت و امیر جلال‌الدین مسعودشاه بشیراز آمد .

امیر پیرحسین پس از فرار از شیراز باردوی شیخ حسن چوپانی پسرعم خویش رفت و درجنگ دوشیخ حسن که در اواخر ذی‌الحجه ۷٤۰ اتفاق‌افتاد پسرعم‌را یاری کرد و خود نیز رشادت فراوان نمود و درین جنگ پیروزی نصیب امیر شیخ حسن کوچك گشت .

امیر شیخ حسن کوچك چون بر دشمن ظفر یافت بپاداش خدمت امیرپیرحسین را درسال ۷٤۱ باسپاه روانهٔ شیرازکرد ویزد و کرمان را نیزدر قلمرو وی‌آورد .

امیر مبارزالدین محمد از قدیم با امیر پیر حسین دوستی داشت و در خشونت و تندخوئی آنانرا باهم شباهت تام بود چون خبر عزیمت وی بشنید از کرمان بقصد استقبال برخاست و در اصطخر فرود آمد در آنجا یکدیگررا بدیدند وباتفاق‌بجانب شیراز حرکت‌کردند .

مسعودشاه که تاب مقاومت نداشت بلرستان گریخت و از آنجا راه بغداد پیش گرفته نزد شیخ حسن بزرگ رفت .

امیرپیرحسین باکمك امیرمبارزالدین محمّد شیراز را محاصره کرد وپس از پنجاه روز محاصره بمصالحه پایان یافت و حکومت فارس اورا مسلّم شد .

پس از استقرار کرمان و یزد را بامیر مبارز الدین واگذاشت و او بهمراهی لشکریان امیرپیرحسین درکرمان و یزد تسلّط بیشتر یافت .

در سال ۷۴۲ امیرپیرحسین خواست چونانکه کرمان و یزد را امیرمبارزالدین دارد اصفهان‌را بامیرشیخ ابواسحق اینجو واگذارد که بدین کارخاندان اینجور ابا او دوستی پدیدگردد وهم مقابل امیرمبارزالدین مدّعی ساخته باشد امّا امیر شیخ که آنگاه دربغداد بود و بسبب قتل برادر کینهٔ وی در دل داشت و از دو دلی و دشمنی مردم فارس با امیرپیرحسین آگاه بود و این ملك را حق‌خویش میپنداشت نپذیرفت و باملك اشرف پسر دوم امیرتیمورتاش چوپانی برادرشیخ حسن کوچك که درعراق بود پیمان بست و اورا برانگیخت که فارس‌را از امیر پیرحسین بگیرد باین خیال با سپاه بجانب فارس راه پیمودند و درآخر ذی الحجّه۷۴۲ در اصفهان فرودآمدند امیر پیر حسین نزدیك اصفهان با امیرشیخ و ملك اشرف روبروشد و درآن زد وخورد بیشتر سپاهیان امیر پیر حسین بلشکریان امیر شیخ پیوستند و او شکست خورد و چون درآن ایّام ازامیرمبارزالدین محمّد اندیشناك بود فرارکرده پیش پسرعمّ خود امیر شیخ حسن کوچك بتبریز رفت حکومت امیرپیرحسین در فارس دوسال دوام یافت و پس‌از شکست وی بیشتر مقرّبان او بکرمان نزد امیرمبارزالدین محمّد رفتند ازجمله رکن صائن هروی[1] امیر شیخ حسن که از غرور و نافرمانی امیر پیر حسین سخت

(۱) رکن الدین صائن سمنانی که بعضی اورا هروی و برخی اصفهانی دانسته‌اند از شعرای معروف و معاصر خواجوست نخست ندیم طغا تیمورخان بود سپس ببغداد پیش امیر شیخ حسن ایلکانی رفت پس از چندی در خدمت امیر پیر حسین بشیرازآمد و پس‌از زوال دولت وی بامیر مبارزالدین محمد پیوست و اکثر ملازم او بود هنگام گرفتاری امیرمبارز در اصفهان که رکن‌صائن هم حضور داشت شاه شجاع بضربت شمشیر شکم وی بشکافت رکن الدین بشاه شجاع التجا جست و پادشاه بفرمود اطباء درمعالجهٔ وی بکوشیدند تا بهبود یافت وخدمت این‌شاه سالی چند بزیست در سال ۷٦۵ روزی شاه شجاع داستان آنروز باوی بر زبان راند ناگاه رکن‌الدین را حال دگرگون گشت و بمرد .

ناراضی بود اورا مسموم ساخت .

ملك‌اشرف وامیرشیخ ابواسحق پس‌ازشکست امیرپیرحسین رو بشیراز نهادند ملك اشرف چون دید بآسانی ملك فارس اورا میسّر گشت خواست خویشتن را از چنگ رقیب برهاند در راه شبانگاه برلشکر امیر شیخ بتاخت و جماعتی‌راکشت و اموال‌آنان را بغارت برد امّا امیرشیخ بسلامت از میان جست ناگزیر باهم دگربار سازش کرده راه شیراز پیش گرفتند لیکن ملك اشرف اندیشۀ‌کار امیرشیخ داشت و امیرشیخ نیز از وی غافل‌نبود .

در صحرای جعفرآباد که در شمال شهر شیرازست و امروز دروازۀ اصفهـان مینامند ملك‌اشرف بیاسود و امیرشیخ ببهانۀ ترتیب‌لوازم‌استقبال بشهر رفت وجماعتی از مردم شهر را برانگیخت و شبانه برلشکر ملك اشرف زدند وآنانرا پریشان و دربدر ساختند ملك اشرف مأیوسانه بطرف اصفهان راه‌سپر شد و امیر شیخ شیرازرا آسان بگرفت .

خواجو بشیرازآمده‌بود و دراینوقت این قصیده را در تهنیت ورود وخیرمقدم امیرشیخ ابواسحق پرداخت :

اهل دل‌را بین پیام ازکوی جانان یافته | جان عالم‌را نوید از عالم جان یافته

در این قصیده ملك اشرف را دیوخوانده و بعالم مژده داده که خاتم دولت‌که در دست دیو بود اکنون بدست سلیمان‌آمد . بالاخره‌گفته است :

مژده عالم‌را که‌بینم در امور مملکت | رونقی از موکب دارای دوران آمده

رستم‌کشورگشا وگیو کیخسرو نشان | سوی دارالملك شیراز ازسپاهان‌آمده

مقارن این حال مسعودشاه اینجوبرا در مهتر امیر شیخ‌که در بغداد پیش امیر شیخ حسن بزرگ رفته بود نوازش یافته با سلطان بخت دختر دمشق خواجه خواهر دلشادخاتون ازدواج کرد و امیرشیخ حسن بزرگ او را اعانت فرمود و باتفاق یاغی باستی پسرهشتم امیرچوپان بشیرازگسیل داشت .

بیشتر مردم‌شیراز باوجودامیرشیخ ابواسحق حکومت‌شیرازراحق‌برادر بزرگ

مسعودشاه میدانستند و از اینرو میان طرفداران دو برادر اختلاف برخاست ولی امیر شیخ ابواسحق که نسبت ببرادر مهتر فروتنی داشت باشارت وی از شیراز خارج شده بشبانکاره رفت.

امیریاغی باستی چون دید مردم شیراز دو دسته‌اند گروهی با امیر شیخ یارند وجمعی مهر امیرمسعودشاه دردل دارند و آنچه درمیان نیست نام اوست ازحسد روز نوزدهم رمضان ۷۴۳ در یکی از میدانهای شهر مسعود شاه را بزخم شمشیر از میان برداشت.

امیر شیخ ابواسحق هنگام قتل برادر در شبانکاره بود وچون این خبر شنید بشیراز بازگشت و بیاری جمعی از اکابر شیراز جنگ سختی با امیر یاغی باستی کرد بیست روز میان آنان هنگامه و آشوب بود سرانجام امیرشیخ فاتح و امیریاغی باستی مغلوب گشته باصفهان گریخت و از آنجا بسلطانیه رفت در سلطانیه با ملك اشرف همراه شد وچون هردو از امیرشیخ حسن کوچك بیمناك بودند پیش امیر شیخ حسن بزرگ رفتند در اینوقت امیر شیخ حسن بزرگ از بغداد بتبریز میرفت درکردستان خدمت وی رسیدند و پس‌از چند ماه از پیش‌اونیز گریختند و در اوائل سال ۷۴٤ از راه ابرقوه قصد تصرّف شیرازداشتند وچون اهالی‌ابرقوه مخالفت ورزیدند ومقاومت نمودند آنان‌را قتل‌عام کرده و آنجارا ویران ساختند امیرمبارزالدین لشکری بامارت سلطان‌شاه جاندار بکمك ملك‌اشرف و امیریاغی‌باستی گسیل‌داشت امیرشیخ‌ابواسحق هم مستعد جنگ بود لیکن خبر قتل امیرشیخ حسن کوچك چوپانی آنانرا از جنگ منصرف کرد چه مصلحت دیدند عازم تبریزشوند و باین خبر بلائی بزرگ ازسرمردم شیراز دورگشت پس‌از عزیمت امیریاغی باستی و ملك‌اشرف امیر شیخ ابواسحق که تا آنوقت گاه‌گاه در اصفهان و شیراز وکرمان تسلّطی داشت در شیراز رسماً خود را پادشاه خواند و سکّهٔ سلطنت بنام خود زد ولی از این پس گرفتار مبارزه با امیر مبارزالدین بود.

امیر شیخ حسن چوپانی درسال ۷٤٤ سپاهی بامیری سلیمانخان و امیریعقوب

شاه که از امرای رومی‌نژاد بود بتسخیر روم فرستاد و آنان شکست‌خورده بازگشتند چون امیر شیخ حسن چوپانی امیر یعقوب شاه را در این شکست گناهکار میشمرد وی‌را بگرفت و بزندان افکند. عزّت ملک‌خاتون زن امیرشیخ حسن چوپانی که‌او نیز رومی‌بود و بامیر یعقوب شاه مهر میورزید پنداشت که شوهر از این داستان آگاه و راز آنان پیش وی آشکار شده است واز اینروی بزندانست این اندیشه ویرا بر آن داشت که با دو سه تن اززنان شب سه‌شنبه ۲۷ رجب ۷۴۴ که امیر شیخ حسن بخانهٔ وی در آمد بجان او در آویخته و بیضهٔ وی سخت گرفته آنقدر فشردند که امیر جان‌سپرد.

پس از قتل امیرشیخ حسن سلیمان خان که بناتوانی‌خود مقرّ بود از کار دوری جست و بقراباغ رفت ملك اشرف و یاغی باستی در آذربایجان مستقر شدند یکسال بعد ملك اشرف یاغی باستی را از میان برداشت و انوشیروان نامی‌را باسم یکی از اولاد هلاکوخان بایلخانی برگزید لیکن درمعنی سلطنت با او بود تا آنکه مردم از جور وظلم وی بتنگ آمدند و بجانی‌بیگ خان پادشاه دشت قبچاق متوسّل شدند و او لشکر بآذربایجان کشید ملك اشرف اموال و نفایس خودرا که چهارصد اسب و هزار شتر بود بطرف خوی فرستاد وخود بجنگ با جانی‌بیگ خان پرداخت ولی شکست خورد و نزدیك تبریز گرفتار شده بقتل رسید و اموال و جواهر او که گرد آوردهٔ چهارده سال ظلم و ستم و بیدادگری بود نصیب سپاه فاتح شد.

جانی‌بیگ‌خان پس از قتل ملك‌اشرف پسر او تیمورتاش‌را اسیر کرده با خود برد امّا او پس‌ازچندی فرار کرده پیش حاکم اخلاط رفت حاکم اخلاط تیمورتاش‌را نزد سلطان اویس ایلکانی فرستاد وسلطان اویس ویرا کشت و بدین ترتیب خاندان امیرچوپان منقرض شد و انوشیروان‌هم ازمیان رفت.

امیرمبارزالدین محمد پسر امیرمظفربن منصوربن حاجی‌خوافی از امرای الجایتو سلطان‌محمد بود درسال ۷۱۳ که پدرش وفات یافت سیزده سال داشت الجایتوسلطان‌محمد ویرا قائم‌مقام پدر ساخت چون سلطان محمد خدابنده وفات کرد و ابوسعید ایلخان شد

وی حاکم میبد و مأمور محافظت راههای آنجا گشت در ۷۱۸ امیر مبارزالدین خدمت سلطان ابوسعید رفت وحکومت یزد بوی تفویض شد امیر مبارزالدین بسبب شجاعت بسیار از ابوسعید نوازش و التفات فراوان دید و در ۷۲۹ با قتلغ خان دختر سلطان قطب‌الدین شاه جهان‌بن سلطان جلال‌الدین سیورغتمش قراختائی ازدواج کرد چون ابوسعید در ۷۳۶ از اینجهان بسرای دیگر شتافت درهر گوشه هرکس اندك قدرتی داشت سودای سلطنت‌درسرمی‌پخت امیر مبارزالدین‌هم از آنان بود که کم کم براطراف استیلا یافت و پس‌از تسلّط امیر پیرحسین برفارس چنانکه نوشتیم‌بکمك لشکر امیر پیرحسین کرمان را گرفت .

امیر مبارزالدّین پنج پسر داشت شاه شرف‌الدین مظفر در ۷۲۵ شاه شجاع در ۷۳۳ شاه محمود در ۷۳۷ عماد الدین‌احمد در ۷۴۱ ومظفرالدین بایزید درسال ۷۵۷ تولد یافته بودند .

جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحق‌درحدود سال ۷۴۰ متوجه یزد شد ومیخواست بأ حیله یزد را متصرف شود چون بحوالی یزد رسید امیرمبارزالدّین‌محمد با اعزاز و اکرام از وی استقبال کرد و شرایط مهمانداری بجای‌آورد امیر شیخ چون اینگونه با امیرمبارزالدین روبروشد گفت عزیمت یزد بنا باشارت امیرمسعود شاه بود وگرنه بیشتر همّت صرف اکتساب فضائل نفسانیست سپس متوجه کرمان گردید چون کار بر وفق مراد نمییافت لشکری ترتیب دادو باز عزیمت یزدکرد وچنین وانمود که عازم شیرازست لیکن نوکران‌خویشرا یك‌یك و دو دو از هر دروازه بداخل‌یزد میفرستاد تا درشهر جمعیتی فراهم سازد وانگاه ازبیرون طرح جنگ اندازد و شهررا مسخّر کند امیرمبارزالدّین از این معنی آگاه بود و هرکس که باندرون میآمد دستگیر میکرد و سواران را پیاده میساخت سپس شاه مظفر و شاه محمودبن علاءالدوله را بیرون فرستاد و ازجوانب راه‌را بر امیرشیخ ابواسحق بست امیرشیخ جنگ وگریز میکرد شیخ الاسلام شهاب الدین علی باعمران که از بزرگان روزگار بود باوی ملاقات‌کرد و با مواعظ مشفقانه امیر شیخ را مراجعت داد اختلافات امیر شیخ

ابواسحق با امیرمبارزالدّین ازین پس آغاز شد درسال ۷٤٥ امیرشیخ لشکر بسیرجان کشید و در راه خرابی بسیار کرد و لشکریان وی از قتل و غارت در محلاّت شهر چیزی فرو نگذاشتند و از آنجا روی بکرمان آورد وچون درقریه بهرا مجرد نزول کرد شنید که امیرمبارزالدین با لشکراوغانی وجرمائی واعراب متفق شده میخواهند با وی جنگ کنند قاصدی بطلب امیرابراهیم صواب فرستاد تا بواسطهٔ او باامیرمبارز مصالحه نماید و امیر ابراهیم که بخوی امیرشیخ آشنا بود با اجازهٔ امیر مبارز الدین باردوی امیرشیخ رفت و اورا سخت ملامت کرد وبشیراز بازگردانید امیرشیخ باامیر ابراهیم صواب وعدهٔ وزارت داده بود از اینرو وی از بهرامجرد بکرمان رفته بلطائف الحیل از امیر مبارز رفتن شیراز را اجازت خواست و امیر اورا رخصت داد پس از ورود امیرابراهیم امیرشیخ سید غیاث‌الدین علی و شمس‌الدین صائن را که تاآنوقت وزارت داشتند معزول ساخته‌منصب آنانرا باامیرابراهیم تفویض‌فرمود امّا امیرابراهیم چون از رای صواب دور بود ابواب منافع امرا و ارکان دولت بربست آنان کسی را گماشتند و بزخم تیری ویرا ازمیان برداشتند وچون بقتل رسید دگربار امیر غیاث الدین و شمس‌الدین صائن بوزارت رسیدند .

امّا باهم نمیساختند و پیوسته میان آنان منازعت بود و اکثر امیرغیاث الدین غالب میآمد شمس‌الدین صائن ببهانهٔ استخراج اموال بهرموز رفت ومالی به‌بیداد و ظلم فراهم ساخت وعازم کرمان شده بوعد و وعید مغولان اوغانی وجرمائی‌را باخود یارکرده بکرمان تاخت امیر مبارزالدّین باوجود عارضه درد پا باهزارمرد جنگجو متوجه آنان شد پس از روبروشدن درحمله نخست مولانا شمس الدین صائن روی بگریزنهاد واواز عقب‌لشکریان‌شکست‌خورده شتافت‌وبیشترامرای آنان را دستگیر کرد و جمعی را در پی‌مولانا شمس‌الدین فرستاد و وی بدست آنان گرفتار شده بقتل رسید .

چون این خبرباميرشیخ ابواسحق رسید با سپاهی فراوان روی بجانب کرمان نهاد وآنجا را محاصره نمود امیرمبارز الدین درشهرمتحصن شد وهرروز به بیرون

تاخته جمعي را هلاك ميساخت ابوبكر اختاجي كه ازامراى بزرگ وپشت وپناه سپاه شيرازبود كشته شد اين اتفاق سبب ملال خاطرامیرشيخ شد وچون ديدكاری از پیش نميرود بشيرازبازگشت .

یکی از موانع و گرفتاری امیر مبارز الدّين بیشتر اقوام اوغانی و جرمائی بودندكه درزمان سلطنت ارغون‌خان بنا بخواهش جلال الدين سيورغتمش قراختائی برای محافظت كرمان آمده بودند ودرآنجا بمرور مال ومنال پیدا کرده ساكن شده بودند واكثر بواسطه عداوت ملّی واختلافات دينی هر چندگاه شرارت آغاز كرده مسلمانان را آزاروشكنجه ميدادند درسال ٧٤٧ كه اميرشيخ ويرانی بسياردركرمان كرد وبازگشت اقوام جرمائی واوغانی طغيان كرده وعلم مخالفت افراشتند اميرمبارز الدين بتصوّر آنكه دفع آنان بآسانی میسّرست بی‌آنكه سپاه ولشكری ترتيب دهد با قليلی بجانب آنان شتافت ودرحمله اول جمع آنان را پريشان ساخت اوغانيان بعد ازهزيمت بهيئات‌اجتماع روباميرمبارزالدّين آوردند وچون بیشتر لشكر مشغول ضبط اموال تاراج‌شده بودند امير بتنهائی باآنان مشغول كارزار شد اسب اميرمبارز الدين هلاك گرديد وخود اومجروح شد وببدنش هفت زخم رسيددر اينحال پهلوان عليشاه بمی ازسرجان برخاست واسب خويش باميرداد واوسوارشده ازمهلكه بيرون‌جست اوغانيان پهلوان عليشاه را باقريب ششصد نفرسپاهی‌جنگجو بقتل رسانيدند .

دركرمان ميپنداشتند اميرمبارزالدّين‌دراين گيرودار كشته‌شده است شاه‌شجاع باتفاق خواجه برهان‌الدين وزيربرای تحقيق كسان‌بهرطرف روانه كردندودروازه‌های شهر را بستند روز ديگر كه خبر سلامتی امير مبارزالدين بصحّت پيوست باستقبال امير شتافتند .

پس ازاين شكست اميرمبارزالدّين انتظارداشت‌اميرشيخ ابواسحق اورا بسپاه ولشكرياری كندتاازدشمنان‌انتقام گيردليكن‌اميرشيخ بخلاف‌تصوّراوسرداران اوغانی وجرمائی را مشمول انعام واحسان ساخته وآنانرابراستيصال‌اميرمبارزالدين تحريك كرد . اميرشيخ أبواسحق درسال ٧٤٨ اميرسلطان شاه جاندارراً بادوهزارسوار بمدد

اوغانیان گسیل داشت وخود نیز باسپاهی گران بطرف یزد حرکت کرد سلطان شاه بااوغانیان بمحاصرهٔ کرمان ومحاربه پرداختند و امیرشیخ بیزد رسیده آنجا را تصرف کرد شاه مظفر که درملازمت پدربود برای محافظت زن وفرزند بمیبد رفت ومقارن اینحال امیرشیخ دونفر ازامراء را بافوجی روانه میبدگردانید.

آن دوسردار آنجا را محاصره کردند شاه مظفر بامعدودی از دروازه بیرون تاخت هفتاد نفر ازنامداران رااسیر کرده وجمعی راکشتنداینخبر بشیخ ابواسحق رسید اوبابیست هزارسوار بدانجارفت وچند روز میان آنان کشش و کوشش بود امیرشیخ از امتداد ایّام محاصره ملول شد وچون میدانست کاری ازپیش نمیرود باشاه مظفر مصالحه نموده عنان عزیمت بجانب یزد تافت وچون دید سلطانشاه جانداروواوغانیان نمیتوانند کرمان را تصرّف کنند باامیرمبارزالدّین صلح نمود وسلطانشاه را طلبیده بشیراز بازگشت.

درسال۷٤۹ اوغانیان بازدر گرمسیر کرمان خرابی فراوان کردنداميرمبارزالـدين شاه شجاع را بالشکری بجانب آنان روانه فرمود وشاه شجاع اموال آنان را تاراج کرد امیرشیخ دیگر بار سلطانشاه جاندارا بافوجی بامداد اقوام اوغانی وجرمائی فرستاد سلطانشاه چون ازنقض عهدامیرشیخ بتنگ آمده بود بخدمت امیرمبارزالدین شتافت ودرسلك خواص امرای او انتظام یافت.

درسال ۷۵۱ امیرشیخ باز باجمعی کثیر بیزد رفت وشاه مظفر که ازطرف پدر حاکم آنجا بود قلعه شهر را مضبوط ساخته باآنان جنگ کرد امیرشیخ هرچه کرد تسخیریزد میسّر نشد ناگزیرسپاه برداشته بشیرازمراجعت کرد.

درسال ۷۵۳ امیر بیکجکاز ازامرای مملکت روم که درآنزمان گریخته باامیر شیخ پیوسته بود باسپاهی بمعیّت امیر کیقباد بن کیخسرو برادرزاده امیرشیخ بجنگ امیرمبارزالدین متوجه شدند وپس ازجنگ بیکجکاز وامیر کیقباد شکست سختی خورده بشیراز بازگشتند.

امیرمبارزالدّین بیش‌ازاین تاب تحمّل نیاورد برای اینکه زودتر تکلیف خود

را باامیرشیخ روشن سازد باسپاهی فراوان بجانب شیراز روانشد امیرشیخ از توجه امیرمبارزالدین آگاه گشت پس ازمشورت باعلماء ودانشمندان قاضی عضدالدین ایجی را برای صلح برسم رسالت پیش امیرمبارزالدّین فرستاد ووی دردشت برد خدمت امیرمبارزرسید وامیرازوی استقبال کرد وبانواع تعظیم وتکریم مقدم ویرا گرامی داشت شاه شجاع پیش‌وی بمذاکره شرح مفصّل ابن حاجب مشغول گشت بعدازآن مقدمات سخن ازصلح بمیان آمد وطلب فسخ عزیمت شد امیرمبارزالدین گفت هشت نوبت نقض‌عهدازامیرشیخ مشاهده افتاد من بعدجزبشمشیرپیغام گذارده نمیشود قاضی عضد چون دید مقصود حاصل نمیشود ونصیحت بهیچ نوع فایده نمیدهد بشبانکاره رفت وازآنجا بشیرازبازگشت .

امیرمبارزدرصفر ۷٥٤ بنواحی شیرازرسید سپاه امیرشیخ تا پنج فرسخی شیراز پیش رفتند لیکن روزدیگر بی‌جنگ بجانب شیراز بازگشتندامیرمبارزالدّین چون باد ازعقب آنان روانشد روز دیگر دراطراف شهرطرح جنگ‌انداختند وروز وشب جنگ میکردند دراین‌ایّام شاه مظفررا بیماری پدید گشت‌اطباء ازمعالجهٔ وی عاجز آمدند ودرجمادی الاخر ۷٥٤ وفات یافت شاه مظفر بیست وهشت سال وششماه عمر یافت واوراچهارپسربود .

شاه‌یحیی ، شاه منصور، شاه‌حسین وشاه‌علی که حالات هریك درتاریخ آل‌مظفر ضبطست .

امیرمبارزبااینکه درمحاصره شیرازبیشترایّام‌مریض‌بودمعذلك‌داغ‌فرزندرشید وبیماری اورا ازمحاصره وجنگ بازنداشت محاصره شیراز ششماه‌امتداد یافت وکار براهل شهرتنگ شد مولانا قاضی عضدازکلوفخرالدین که حاکم دروازهٔ کازرون بود خواهش کرد ویراازشهربیرون برد امیرشیخ ازمقاومت نومیدگشت باخواص خود از شیراز بجانب شولستان شتافت ودر قلعه سفید براسود وسپس باصفهان رفت بالاخره شیراز را سپاه مبارزی گشودند امیرشیخ بوقت فرار پسر ده ساله خود علی سهل را نتوانست باخود ببرد درخانه سید تاج‌الدین واعظ پنهان گشت پس ازتصرف شیراز

مفسدین نشان دادند ویرا بدر آوردند و با امیر بیکجکاز و کلو فخرالدین مقید ساخته همراه شاه شجاع روانه کرمان کردند امیر بیکجکاز را در آب کربال غرق کردند و کلوفخرالدین را بقتل رسانیدند وعلی سهل را گفتند ببهانه آنکه باصفهان پیش پدر میبرند درراه کشتند .

پس ازشکست امرای امیرشیخ هرچه کردندشیراز راازچنگ کسان امیرمبارز بازستانند ممکن نشد وامیرمبارزسال دیگر بقصدتسخیر اصفهان لشکر کشید امیرشیخ بجانب لرستان رفت ودرسال ۷۵۷ که باصفهان بازگشت اصفهان محاصره وتصرّف شد وامیرشیخ درخانه شیخ الاسلام پنهان گشت بعد از دو روزی او را یافته اسیر کردند و بشیراز پیش امیرمبارز بردند .

امیرمبارزالدین ازوی پرسید که سیّد امیر حاجی ضرّاب را تو کشتی امیرشیخ گفت بفرمان ما کشتند مقصود امیرمبارزالدین این بود که اورا قاتل سیدی جلوه دهد وحکم بقصاص کند چنین کرد واورا تسلیم فرزندان امیرحاجی کرد که بانتقام خون پدر بکشند پسر بزرگ امیرحاجی دست بخون وی نیالود واینکار سزاوار ندانست ولی پسر کوچك اوسر امیرشیخ را بزخم شمشیر ازتن جدا ساخت .

ولادت امیرشیخ بقول فصیح خوافی در ۷۲۱ بوده بنابراین دراینوقت سی وهفت سال داشته است .

شاه شیخ ابواسحق پادشاهی بادادودهش . فاضل . دانش دوست . شاعرنواز بود اهل علم وفضل وهنر را رعایت واحسان مینمود وصاحب اخلاق وصفات پسندیده ومحضرش مجمع افاضل بود ازاینرودانشمندان وشعرا ازهرکجا گردش جمع بودند واوباسخاوت حاتمی درحق آنان انعام فراوان میفرمود وازکرم وی درتواریخ داستانها نوشته اند .

خواجو از این پادشاه باسخا رعایت بسیار یافت و از اینرو او را بسیارستوده است .

وقتیکه امیرشیخ دراصفهان بود وی باصفهان میرفت وزمانیکه بیزد وکرمان

او نیز بدانجا رهسپار میشد و اقامت شیراز را در اواخر عمر بعشق این پادشاه ادب پرور اختیار کرده بود هر گاه توفیق عزیمت نمییافت اشعار خود را برای او میفرستاد چنانکه ازاینغزل :

شمیم باغ بهشتست یا نسیم عراق　　　که گشت زنده‌زانفاس او دل‌مشتاق

بخوبی اینمعنی مستفاد میشود ودرین غزل گفته است :

نوازشی بکن ازاصفهان که گشت‌روان　　　از آب دیده مازنده رود سوی عراق
کمال رتبت خواجو همینقدر کافیست　　　که هست‌بنده‌ئی ازبندگان بواسحق

خواجو پس‌ازمدتی‌مدید که دورازدیارومهجورازیار بود برای دیدارزن وفرزند که‌در سفرها پیوسته بیاد آنان بود بوطن بازگشت ومراجعت وی بکرمان‌در حدود ۷۳۸و۳۹ میباشد چه تاسال ۷۳۷ که آرپاخان راستایش ومرثیت گفته در تبریز بوده درسال ۷٤۰ که امیرشیخ ابواسحق بکرمان رفت ودر ترمیم وتعمیرقلعه کرمان اهتمام فرمود هنوز امیر مبارزبه کرمان دست نیافته بود . خواجودرقطعه‌ئی چنین گفته‌است .

طلوع کرد ز مشرق مه سپهر جلال　　　نزول کرد بکرمان شه‌ستاره غلام
جمال‌دنیی‌ودین شاه‌شرق ابواسحق　　　که قاصرست زادراك‌پایه‌اش‌اوهام
بعهد مملکتش پشه حامی طغرل　　　بدور معدلتش گرك راعی اغنام
بوقت آنکه شهنشاه لاجورد سریر　　　بقصدقاصد سیاره کرده بود مقام
چهل گذشته بتاریخ‌هجری ازهفصد　　　زعید گشته بعید وقریب ماه صیام
بالتفات ضمیر منیر ملك پناه　　　که باد ملك جهان درپناه اومادام
اساس قلعه بجائی رسید کز رفعت　　　ببرد رونق این نه رواق میناکام

وقطعه را بدعای امیرشیخ تمام کرده است .

خواجوبی‌سخن قبل‌ازآغازمسافرت درکرمان‌تأهل اختیارکرده ودارای‌فرزند شده بود زیرا درمسافرتها درهرشهرودیاربیاد فرزند واشتیاق‌دیداراواشك حسرت‌از دیده باریده است یاران اورا بصبروشکیبائی نصیحت میکردند ولی اومیگفت :

ای یارعزیزانده دوری توچه‌دانی　　　من دانم ویعقوب فراق رخ فرزند

وگاه‌که بیاد پسرخویش میافتاد برعمری که دوراز اوبسر برده تأسف میخورد ومیسرود :

چرا عمر عزیز آمد بپایان / من‌ویعقوب را درهجرفرزند

عارف ازخود گذشته درهجرفرزند خون دل میخورد ومیگفت :

سفر گزیدم وبسیارخون دل خوردم / چو در مصیبت سهراب رستم دستان

بالاخره باینکه هرچه برخیزد ازحکم‌قضاست‌وملامت رانشاید خود راتسکین میداد .

مکن ملامت خواجوکه عاقلان نکنند / زبیم حکم قضا اعتراض بر مستان

خواجودر گوهر نامه که درسال ۷٤٤ پایان یافته فرزند خود را مجیرالدین‌علی وکنیت ویرا ابوسعید نام برده دراین منظومه ویرا نصحیت کرده وپند داده واو را درهنر بی نظیرخوانده است وچنانکه ازسخن‌اومستفاد میشود دراین‌اوان مجیرالدّین علی نوجوانی بوده‌وخواجوبوی گفته‌است :

با خدا باش وخود پرست مباش / می تحقیق نوش و مست مباش

اهل صورت گرت برند از راه / مدد از رهروان معنی خواه

بگذر از ملك و پادشاهی کن / زهد مفروش و پارسائی کن

زان صفت باش کاسمان بلند / گویدت کافرین برین فرزند

امّا ازین مجیرالدین علی‌نامی‌درمیان نیست وظاهراً ازپیشه وروش پدرپیروی نکرده است .

دراینکه خواجوبخراسان رفته شك‌نیست چه دراشعاراو کنایاتی‌هست که دلیل سفروی بدان خطّه میباشد چه‌درسفرخراسان بسمنان رفته وخدمت شیخ‌علاءالدوله سمنانی‌رسیده ومدتی‌درصوفی آبادشیخ اعتکاف جسته چنانکه ارباب تذکره‌نوشته‌اند اشعارحضرت شیخ را خواجوجمع وتدوین نموده است .

دراشعار خواجو اشارتی بارادت وی بعلاء الدوله نیست عجیبتر اینکه این رباعی معروف .

هرکو بره علی عمرانی شد　　چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
ازوسوسهٔ غارت شیطان وارست　　مانند علاء دوله سمنانی شد

در دیوان وی نیست لیکن اینقول را همه متفقند که خواجو علاء الدوله را دیدار کرده ومدتی درخدمت او بوده واین رباعی درشأن علاء الدوله او گفته است.(۱)

خواجو چنانکه درفصل آثاروی نگارش خواهد یافت در دهسال آخرعمر بیشتر در کرمان وشیرازمیزیست واکثر مشغول نظم مثنویات ورسائل نثری خود بوده است.

وظاهراً بسبب درد پاکه دراثر شکستن استخوان داشت مدتها رنجور بود وبعید نیست این اتفاق پس ازسماع افتاده باشد چنانکه ازاین چند رباعی اینمعنی بخوبی برمیآید

آن لحظه که سرمست من بی سروپای　　زآن پرده سرا برون شدم پرده سرای
گفتم که ز پایه پای برچرخ نهم　　پایم بشد ازجا و بماندم برجای

✡

دردا که شراب وصل ناخورده بماند　　خون درتنم ازدرد دل افسرده بماند
پائی که بپشت پا زدی عالم را　　ازدست من شکسته آزرده بماند

✡

رفت آنکه بباغ وراغ کردیمی جای　　بودیم بهر پرده سرا پرده سرای
کان پای که پایمرد بودی ما را　　زین دست زدشتش اوفتادم از پای

✡

پایم که ز آزار نبودی اثرش　　گردی نرسیدی بکس ازرهگذرش
بس مالش ازوز خرده گیران دیدم　　آری چه توان کرد که گشتست سرش

وچنانکه ازرباعی اخیر مستفاد میشود پایش کج شده بود و درمقطع غزلی نیز

---

(۱) شیخ رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد بن احمد سمنانی بیابانکی ازعرفای معروف عهد سلطان ابوسعید میباشد، درابتدای جوانی در دیوان ایلخان بود سپس بمسافرت وحج رفت دوسال ۶۸۷ جامهٔ اهل تصوّف پوشید وصحبت اکثر بزرگان آنزمان رادریافت و از سال ۷۲۰ درخانقاهی که خود درسمنان بناکرده بود منزوی شد وبارشاد مردم مشغول گشت ودر سال ۷۳۶ وفات یافت.

بشکستن پای خود اینگونه اشاره کرده است .

چون دید که از دست شدم گفت که خواجو هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود

آزاد در خزانهٔ عامره نوشته که خواجو مادح امیر مبارزالدین محمد بود آخر از و رنجیده نزد شاه ابواسحق والی شیراز رفت و مشمول عواطف گردید قول آزاد ظاهراً بنقل از تاریخ نگارستان قاضی احمد غفاریست وصحیح نیست چه در زمان سلطنت امیر شیخ که او نیز گاهی درشیراز و زمانی در کرمان بود هردو پادشاه را مدح گفته و اگر از امیر مبارز رنجیده خاطر بود رسائل نثری خود را که ذکر آنها خواهد آمد بنام امیر مبارز نمیساخت .

علی ای حال خواجو تاسال ۷۵۳ درقید حیات بود وقبل از آنکه شیراز بدست سپاه مبارزی مفتوح شود وی ازاینجهان درگذشته است قاضی احمد سبب وفات خواجو را چنین نگاشته که درباب ختان خلف صدق شیخ ابواسحق علی سهل قصیده ئی در سلك نظم کشید شیخ ابواسحق یك طبق پر زرصلهٔ آن بدو بخشید مقارن آنحال مولانا متغیّر الاحوال گشت ودردم ازهم گذشت .

این قولرا قاضی احمد ازتاریخ جعفری نقل کرده واین تاریخ که اکنون از آن فقط نامی باقی مانده ظاهراً در قرن نهم تالیف شده و آزاد هم اینقول را از تاریخ نگارستان نقل کرده و نوشته است خواجو بمجرّد مشاهده طبق زرشادی مرگ شد وروح اوازفرط انبساط درهوا پرواز کرد فی سنة ۷۵۳.

دراین تاریخ وفات شك و تردیدی نیست لیکن قبول سبب فوت وی اگرهم صحیح باشد برای ماکه اکنون دردیوان وی قصیده ئی درتهنیت وسورختان علی سهل نمی بینیم چندان آسان نیست .

در تاریخ فوت خواجو اختلافهای غلط زیاد راه یافته علیقلیخان ۸۳۲ ابوطالبخان ۷۱۵ ودولتشاه وفخرالزمانی ۷۴۲ راتاریخ فوت وی دانسته اند . هدایت وفات ویرا در مجمع الفصحا ۵۰۳ و در ریاض العارفین سال ۸۴۲ نگاشته است و

دیگرانهم آنچه نوشته اند بمتابعت از آنانست که باندك توجه عدم‌صحت همه‌روشن میگردد .

تنها مؤلفی که قول صاحب تاریخ جعفری وقاضی احمد را تائید کرده شاهد صادقست که او نیز سال‌وفات‌خواجورادر۷۵۳ نوشته‌واعتماد السلطنه‌هم باتکای قول وی وفات‌اورادرمنتظم ناصری‌سال ۷۵۳ ضبط کرده است .

خواجودراکثرعلوم استادی ماهر بود وتاآنجاکه ازاشعارش مستفاد میشود علم نجوم را بخوبی میدانسته ازاینرو اصطلاحات فلکی را در قصاید استادانه بکاربرده وموارديکه دراشعارازنجوم بحث کرده وسخن‌رانده بسیارست لیکن‌چنانکه خود در مثنوی گوهرنامه گفته‌است بیشتر گرفتاری وسختیهای‌اودر زندگی ازنحوست این‌علم بوده وآشفتگی کاروی اکثرثمرهٔ علم نجومست .

ز چرخست اینچنین آشفته کارم — چرا کاری چنین آشفته دارم
بسی دیدم جفازین چرخ ناکس — ندانم تاچه خواهم دید ازین پس
از آن برتیره روزی دل نهادم — که از اختر بدین روز اوفتادم
برو خواجو ز هیئت چند گوئی — شفازین علم بی‌قانون چه جوئی
بکلّی محو کن تحویل طالع — منه دل بر اشارات مطالع
بگردان روی ازین گردنده‌دولاب — که نتوان گشتن‌ازاین کوزه‌سیراب

بالاخره پس‌ازمذمت ازاین‌علم که احکامش‌چون داستان‌جوزو گنبدست گوید.

مزن خواجو صفیر از بام این کاخ — چوبلبل تابکی‌خوانی برین شاخ
هرآن نقشی کزین گنبد برونست — طلسم آن که میداند که چونست
درین بیغوله نتوان خواب کردن — وزین مشرب نشاید آب خوردن
ورقهای فلك تاچند خوانی — سبقهای ملك تاچند رانی

شاه‌شیخ‌ابواسحق‌نیزدرتحصیل‌علم‌نجوم‌زحمت بسیارمتحمل‌شده بودودرانجام مهام امورخاصه در لشکرکشی‌مدارکار براستخراج احکام وسعد ونحس ایّام مینهاد پس ازمحاصرهٔ شیرازبدست امیرمبارزالدین ومرگ خواجه قوام الدین حسن در آن

اوان بنابقول محمود گیتی به پسر حاجی قوام گفته بود چه ضایع عمری و بی حاصل روزگاری باشد که درتحصیل علم نجوم صرف شود من درتبریزاستادی داشتم که اگر ازخواجه نصیرالدین طوسی بیشتر نبود کمتر نبود وجـدی داشتم دردانستن این علم دراینمدت بواسطه علم نجوم هر گاه که کارمن مستقیم خواست شد بتوّهم آنکه فلان کوکب ناظربطالعست . فلان ستاره‌مقابله دارد . فلان‌نجم تربیعی دارد کارمن متزلزل بود این چند نوبت صلح بامحمّدبن مظفرجهت آن بود که کاراوباهمال میگذاشتم امسال درنجوم مینمود که دربلاد فارس کسی نماند که مثل اوبکرم و بزرگی در قرنها پیدا نشود ومن خرّم شدم که آن من خواهم بود لاجرم شمشیر نرسانیده ازمحمّد بن مظفر بگریختم خود این کس حاجی قوام بود .

واین حاجی قوام الدین حسن ازیاران شاه شیخ ابواسحق وبسیارمنعم و کریم وسخی بود و کسیست که خواجه حافظ ویرا در کرم‌وسخاوت بسیار ستوده ومرگ وی درسال ٧٥٤ هنگام محاصره شیرازبوده .

خصوصیات شعری واخلاقی خواجو

طرز سخن خواجو در قصاید مختلفست برخی از قصاید او باسلوب خاقانی مشابهست وخود نیز دردوسه‌قصیده خودرا باخاقانی برابر کرده .

لاف‌خاقانی‌زنم‌درملك‌معنی‌زانك‌هست گرمی بازار شمس از انوری رای من

و گاه بسبك خراسانی نزدیك شده و بدین اسلوب سروده لیکن بطور کلّی سبك وی عراقی بوده است .

خواجودرغزل شیوه‌ئی خاص دارد اصطلاحات وترکیبات بیشتر غزلهای‌خواجو در اشعاردیگران دیده‌نمیشود سبك بعضی از غزلهای‌او بطرز سخن سعدی نزدیکست واین شباهت فقط ازنظر الفاظ ومعانیست .

برخی خواجو را دزد دیوان سعدی دانسته ونوشته‌اند اگرمضامین و ترکیبات سعدی را از دیوان وی دور کنیم برای وی چیزی نمیماند آنانکه دارای این عقیده

هستند بدون تحقیق وتتبع در اظهار این رأی اصرار میورزند چه هر کس دیوان‌این دو گوینده را استقصاء کندنادراً مضمونی شبیه بیکدیگر می‌یابدآنهم نه چنانست که توان نسبت دزدی بوی داد .

سعدی

دگر بروی کسم دیده برنمیباشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

خواجو

دلم ببتکده میرفت پیش از ین لیکن
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

سعدی

آه سعدی اثر کند در کوه نکند در تو سنگدل اثری

خواجو

خون شد زاشك ما دل سنگین کوهسار
وان سست مهر بردل سختش اثر نکرد

سعدی

سعدیا عشق نیامیزد وعفت باهم چندپنهان کنی آوازدهل زیر گلیم

خواجو

بیا و خیمه بصحرای عشق زن خواجو
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

سعدی

در آتشم من و جز دیده کس نمی‌بینم
که بی مضایقه آبی بر آتش افشاند

خواجو

نمی بینم کسی جز دیدهٔ تر که آبی برلب خشکم چکاند

درصورتیکه اگر دیوان حافظ را تفحّص کنیم و ترکیبات ومضامینی که مولانا از خواجو گرفته بشمار آریم دیگر چنین نسبت ناروائی بخواجو نمیدهیم.

خواجو وقتیکه بسخن حکیم سنائی توجه دارد و غزل اورا تضمین و تخمیس کرده کاملاً بشیوهٔ اوسخن رانده‌وزمانیکه اشعار کمال اسمعیل وعراقی را تتبع کرده بطرز آنان نزدیك شده است.

از قصیده ئیکه در مدح صفی‌الدین عبدالمومن گفته است صفحه ۵۷۲ اینمعنی بخوبی برمیآید که استاد قصیده انوری را تتبع کرده است.

در اشعار خواجو گاه مصارعی پیدا میشود که در دیوان دیگران هم ملاحظه شده و پیداست مانند «گفتا زکه نالیم که از ماست که برماست» مثل سایر بوده واو نیز آورده است.

وگاه مانند غزل شماره ۲۸ شوقیات مطلع قصیدهٔ :

ایکه از هرسرموی تودلی اندرواست　　　یك سرموی ترا هردوجهان نیم بهاست

کمال‌الدین اسمعیل را بدون ذکر نام گوینده تضمین کرده است.

و نظیر آن در اشعار دیگران نیز دیدهٔ شده چه در تضمین اینگونه ابیات که گویندهٔ آنرا اهل‌سخن میشناسند ذکر نام وی حاجت نیست چنانکه مصراع دوم همین مطلع کمال اسمعیل را رکن صائن هم بدون آنکه نامی از گوینده آن آرد تضمین کرده است.

گفته‌ئی یکسر مویم بجهـانی ارزد　　　یکسرموی تراهردوجهان نیم بهاست

واین قصیده رارکن صائن بدین مطلع

سرسودای سرزلف‌توتادرسرماست　　　همچوموییت‌دل‌سودائی‌ما بی‌سروپاست

درمدح دلشاد خاتون زن امیرشیخ حسن ایلکانی گفته است.

گویندامیرمبارزالدّین بوقتیکه تارموی حضرت رسول‌اکرم صلی‌الله علیه‌و آل را ازمرتضی‌اعظم بگرفت این بیت رکن صائن را خوانده‌است و داستان‌این تارموی چنینست.

درخاندان مرتضی اعظم سیّدشمس الدین علی بمی تاری ازموی حضرت رسالت علیه الصّلوة والسّلام بتبرّك رسیده بود امیر مبارزالدین این گوهر گرانمایه را ازسیّد طلب میفرمود لیکن وی بهیچ قیمت وبها ازدست نمیداد.

هنگامیکه امیر مبارزالدّین عازم تسخیر شیراز بودسیّدشمس الدین شبی حضرت رسالت «ص» را بخواب دید و بوی فرمود موی مرا بمحمّدبن مظفر بده روز دیگر اوحقه ئیکه تار موی در آن بود بامیر تسلیم داشت.

خواجو دراشعارخوداز کمال الدین اسمعیل وشیخ عطاریاد کرده ومعتقد میباشد پایه وقدر خودرا در شاعری فراتر از آنان گذاشته است.

دراشعار وی تقاضا وکدیه بسیار دیده میشودالبته درآغازشاعری از ممدوحین زیاد تقاضای سیم و زر کرده ولی اواخر که گوشه نشینی و عزلت اختیار نموده و بفضائل و کمالات نفسانی رسیده در اشعارش توقع و تقاضای انعام کمتر ملاحظه میشود.

ازشمس الدّین صائن وتاج الدّین احمدعراقی مکرر زر وسیم طلب داشته ونزد آنان خودرا سخت خوار کرده پیش ممدوح از عجز ولابه چیزی فرونگذاشته است.

در قصیده ئیکه بدین مطلع

چون نو عروس حجلهٔ سیمین زرنگار   در رخ کشید طرّه مشکین مشکبار

درمدح تاج الدّین احمد سروده چنین گفته است.

بیمار فاقه گشتم و هیچم طبیب نیست   آخر بکن دوای من خستهٔ نزار

گر رنج خویش عرضه کنم بر توزان مرنج   کامروز جز تو نیست طبیبی درین دیار

چون نرگس ازتو زان بودم چشم سیم و زر

کافتاده ام ز جـام سخـای تودر خمار

قصایدیکه درمدح سلاطین وامراساخته اکثر تقاضا و تملّقست واگر تقاضانیست پیداست بمنظور دریافت صله بوده و منّت کشیده با اینکه همیشه ممدوحین او را مورد نوازش وانعام قرار داده اند معذلك پیوسته ازبی سیم وزری نالیده است.

☆

ز بی زریست که آب رخم رود برباد　　اگرچه کاررخ‌ازسیم‌اشك‌همچوزرست

☆

چون ندارم زور زر هم چارهٔ من زاری است
بی‌زر و زوری بدین مسکینی وزاری که دید

☆

آبرویم شده بر باد زبی سیمی بود　　سیم‌اشکست که کاررخ‌من‌چون‌زرکرد

☆

شنیده‌ام که ززرکارها چوزرگردد　　مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست

☆

نی‌زربدست مانده و نی زوردربدن　　زاری کنان ز خاك درت زار میرویم

☆

بسیم وزربودش‌میل دل ولی‌خواجو　　سرشك‌وگونه زردست وجه‌سیم وزرش

مسلماً این‌تقاضاهابیشترراجع بزمان جوانی وعهدناپختگیست امّا هنگامیکه پای دردامن قناعت کشیده‌ازاینگونه توّقعات پرهیز کرده‌است واگر گوید .

پیش‌خواجوهردوعالم کاهبرگی بیش نیست شاید درست گفته باشد چه درپایان عمر ازبندهرگونه علایق دنیوی رسته بودست .

خواجوازمعلومات خود آنگونه‌که باید سود و ثمری نبرده و چون شاعری را که ازهرحیث‌دون‌مقام‌علمی‌اوبوده پیشه ساخته ازاینرو،حرومیت بسیارکشیده است .

از طبع خواجو ظرافت و شوخی بخوبی نمودارست اگرچه بیشتراین ظرائف راجع بایّام‌جوانیست لیکن‌درهرصورت شوخی‌وهزّالی‌برمزاجش‌غالب بوده وقصاید ردیف خرس و خروس . زیلوچه . شتروحجره ویا مدح گرزالدین ابوالعباس بهترین دلیل تواند بود .

ازاشعارخواجوبرمیآیدکه برای‌اعاشه و زندگانی بشاعری اشتغال جسته است.

درجوانی بهوای نفس پای بندلذائذبوده بهمین سبب درپی‌سیم وزرتلاش بسیار کرده است لیکن ازاین‌راه بازگشته ازملاهی‌ومناهی‌توبه کرده وازمراد خویش اجازه زیارت کعبه یافته واز لذّات نفسانی مفارقت جسته وبعالم عقل وایمان گرائیده است خواجودرفنون ادبی مهارت کامل داشته وبدوزبان فارسی و عربی‌شعر سروده ونثر نوشته است وملمّع دراشعارش زیادست.

قدرت نظم اودرقصایدمشکل بخوبی‌روشن میباشد ودرابداع مضامین‌پیداست توانا بوده است.

درغزلیات قوافی و ردیف مشکل زیاد اختیار کرده و بآسانی ازعهده برآمده چنانکه‌گاه دراوزانی طبع‌آزمائی نموده که کمتر شاعری از معاصرین او اینگونه اشعار دارد

دراشعارش صنایع لفظی‌والفاظ مصنوع وتجنیس‌زیاد دیده میشود لیکن‌تکرار الفاظ ومضامین قدرسخنش راپائین آورده گاه یك مضمون راچندجامه پوشیده است درغزلی‌گوید.

آنکه یك‌لحظه فراموش نشدازیادم ظاهرآنست‌که هرگزنکند یاد مرا

درغزل دیگرهمین مضمون را اینگونه سروده است.

ایکه هرگزنمیکنی یادم نکنم یکنفس فراموشت.

درجائی‌گوید.

چنان بچشمه نوش توآرزومندم که راه بادیه مستسقیان بآب زلال

درجای دیگرهمان بیت رابدینصورت‌گفته است.

کی شکیبد دلم ازچشمهٔ نوشت هیهات تشنه دربادیه چون بگذردازآب‌زلال

درغزلی گفته است.

این چه‌پرده‌ست که‌این پرده سرامیسازد وین‌چه‌نغمه‌ست‌کزین پرده‌سرامیآید

جناس این دوپرده سرا درنظرش خوش مینمودآنگاه مکررمیساخت.

خادمهٔ پرده سرا عود سوز مطربهٔ پرده سراعودساز

✿

خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبوح نوای پرده سرا در هوای پرده سرا

✿

عندلیبست که در باغ نوا میسازد خوش سرائیست که در پرده سرا مینالد

✿

درسرا پردهٔ ما پرده سرا حاجت نیست زانکه مستان همه طوطی شکر دستانند

✿

خواجو از قول مغنّی نشکیبد زانروی هر زمان پـرده سرا را بسرا میـآرد

✿

یا اینکه

نیست در دور خطت دور تسلسل باطل که خط سبز تـو ازدور تسلسل بابیست

✿

گرچه ازروی خرد دورتسلسل باطلست خطّ سبزش حکم بردور تسلسل میکند

ودورتسلسل راباز در ابیات دیگر بهمین قسم آورده است .

نعل بر آتش نهادن رازیبـا میـدانستهلـذا درده بیت این مضمـون را جای داده است .

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست زآنرو دلم چوزلف سیاهت مشوّشست

✿

زان لعل آبدار که همرنگ آتشست نعلم علی الدوام بر آتش نهاده می

✿

آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد وین چه حالست که خالت زمه انگیزد مشک

✿

نعلم مگر که باز بر آتش نهاده اند آن هندوان کافر آتش پرستشان

با اینکه این قبیل مضامین را مکرر دراشعار آورده معذلك اشعارش ازحشوهای

قبیح وعبارات سست دورمیباشد واگر بخواهیم غزلهای بدومتوسط اوراکنار بگذاریم بیش ازپنج ششهزاربیت خوب وخوش برای وی خواهد ماند:

خواجوباشعارخود علاقه زیاد داشته ازاینروآنچه ازآغاز تاپایان عمربنظم در آورده همه را دردیوان ثبت فرموده وبانتخاب نپرداخته است اگراشعارمتوسط و بد خودرادرایام حیات بآب میشست وچون حافظ بیش ازیك دیوان ششهزاربیتی برصفحهٔ روزگارباقی نمیگذاشت قطعاً بیشتر برشهرتش میافزود ومقبول عامه بود.

با اینکه دواوین شعرارا بسیار تتبع نموده معذلك مضمون وترکیب عاریت در شعرش کمست.

در دیوان او ترکیبات ولغات تازه وصحیح واصطلاحات مفید بسیارمیباشد.

روح مذهب دراکثراشعار او پدیدارست و درقصایدش معانی حدیث واخبارو تفسیرملاحظه میگردد.

خواجوازشعرائیست که ضمن غزلسرائی مدح گو وقصیده سراست و ازین راه خواسته است مزیتی عالی بیابد واین آرزو بوضوح ازاشعارش مستفاد میشود.

در دیوان وی هجو کمست و آنچه ملاحظه میگردد چنانکه گفته شد راجع بایامجوانیست ودرین ایام بی‌حرص وطمع نبودوهرچه ازممدوح میستدتوقع بیشتر داشت وازاینروباین وآن زیاد توسل جسته است.

خواجوازشعرای معاصردراشعارخود یاد نکرده پیداست اعتنائی بآنان نداشته ودرمقابل خویش ناچیزمیشمرده حس غرور کما بیش دراشعارش ظاهروهمچنین زهد وریاضت درآثارش پدیدارست لیکن نه زهدخشك ونه‌ریاضت باریا بآنچه که‌صوفیان متظاهر بتقوی پای بند بوده‌اند بخشم نگریسته وازآنچه این گروه برای پیشرفت کار پیشهٔ خویش ساخته بودند سخت دوری گزیده است.

لطائفی که در غزلهای خواجو نهفته است در مثنویاتش نیست با اینحال خوبتر ازاکثرمثنویات دیگرانست خمسه‌وی‌اگرچه‌تتبع خمسه حکیم نظامیست‌لیکن باهم تفاوت بسیار دارد پس از حکیم نظامی وی سومین شاعریست که خمسه رابنظم

درآورده وازاکثرشعرائی که بعدازاوتوفیق اتمام خمسه یافته‌اند بهترست علی ای حال‌غزلهای خواجوعاشقانه وشورانگیزواکثرشیرین‌ترجیعاتش‌عارفانه وطرب انگیز وقصایدش بعضی روان وخوش‌وبرخی چون مثنویاتش‌متوسّط میباشد.

در اشعار معاصرین خواجوگاه مضامین و معانی و مصارعی پیدا میشود که معلوم‌نیست کدام یك ازیکدیگر اقتباس کرده اند مثلاً درغزلی بدین مطلع

دی سیر برآمد دلم از روز جوانی ‌‌‌ جانم بلب آمد زغم و درد نهانی

که پیداست درروزگارجوانی ساخته درپایان گفته‌است .

با اینهمه یك‌نکته بگویم‌زسر مهر ‌‌‌ هرچند که‌دانم که‌تواین‌شیوه‌ندانی

رومسخرگی پیشه‌کن‌ومطربی‌آموز ‌‌‌ تا داد خود ازکهتر ومهتر بستانی

عبید زاکانی « ۷۷۱ ه » بیت اخیر را درقطعهٔ معروف .

ای‌خواجه مکن تا بتوانی طلب‌علم

آورده ولی معلوم نیست خواجو ازعبید یا عبید ازخواجوگرفته لیکن‌چون‌در قطعه عبید این بیت بهتر درآمده بر فرض اینکه از خواجوست باید از آن عبید دانست .

در دیوان سلمان ساوجی غزلیست بدین مطلع .

نمیدانم که نی‌چون من‌چرابسیارمینالد ‌‌‌ دمادم میزند یارش ز دست یار مینالد

که با این‌غزل خواجو

نی زدود دل پرآتش ما مینالد ‌‌‌ تو مپندار که از باد هوا مینالد

اشتراك معانی دارد و پیداست یکی از این دواستاد بمعانی غزل دیگری‌نظر داشته است .

از داستان نی که جلال‌الدین‌مولوی حکایتها ساخته خواجو نیزدرپرده‌افسانه ها پرداخته است .

آید زنی حدیثی هردم بگوش جانم ‌‌‌ کاخر بیا و بشنو دستان و داستانم

من آن‌نیم که دیدی‌افسانه‌ام شنیدی ‌‌‌ درمن‌بچشم معنی‌بنگر که من‌نه‌آنم

من بلبل فصیحم من همدم مسیحم / من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم
گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم / در شرح عشق دادن روحست ترجمانم

ونظیر اینگونه ابیات باز درغزلهای وی دیده میشود .

برخی از شعرای معاصر خواجو بوی رشك میبردند چه بزرگان بوی اخلاص داشتند واشعار وی مقبول عوام و خواص بود ازاینرو گاه نسبتهای ناروا بوی میدادند حیدر شیرازی از شعرای گمنام وبیمایهٔ آنعهد ویرا هجو میساخت ونزدشاه ابواسحق که در آنهنگام کینهٔ امیر مبارزالدین را در دل داشت اورا جاسوس کرمان مینامید ومیخواست از مقام واعتبار وی پیش امیرشیخ بکاهد و جلال عضد یزدی اورا بدزدی سخن دیگران متهم میساخت لیکن خواجو آتش حسد آنانرا بابی اعتنائی خاموش میساخت .

خواجوراتقی اوحدی زبدةالفصحا استادالکلام میوهٔنخلسخندانی نخلبندعرصهٔ معانی خوانده و گوید طبعی قادروذهنی ساحرداشته وشاعری درفنون سخن ماهرست وکمال قدرت وحالت ازبطون بیان او ظاهر نخل سخن را میوهٔیازنوبرخاطرش بهتر نیست و نخلبند نظم را شیوهٔی از طرزفکرتش خوشتر نه چراغ معانی را فطرت او چون نوروباغ سخندانیرا فکرت اوچون حورگویند اکثر اوقات از سیاحت مرهم راحت بر جراحت نهادی ودر بسته امید خو٠را از مفتاح نجاح درویشان بزرگوار برگشادیاشعار آبدارش چون شعارخسروان همه نفیس ویکدست نوخطان ضمیرش چون غمزهٔ خوبان‌دلخواه سرمست . اقسام‌سخن‌راچنان گفته که‌بآن سلاست وجزالت وپختگی کم کسی رانظمی رخ نموده قصایدش همه عالی‌مثنویات او بامزه وغزل چون یواقیت ولآلی . دولتشاه سمرقندی ویراملك‌الفضلاخطاب کرده و نوشته است سخن‌او را بزرگان وفضلا در فصاحت وبلاغت بی نظیر میدانند .

خواجو را ارباب تذکره نخلبند شعرا خوانده‌اند صاحب میخانه نوشته است معاصرین آن سرآمد دوران و آن یگانه زمان اورا نخلبند شعرا گفته اند و بعد از اونیز ارباب امتیاز هر زمانی این خطاب برو مسلّم داشته اند .

امین احمد رازی گوید چون در اشعار خود تلاش الفاظ غیر متعارف کرده اورا نخلبند شعرا گفته‌اند .

مجملاً هریك از تذکره نویسان اورا بطریقی در نخلبندی سخن ستوده‌اند چنانکه ابوطالب خان در خلاصة الافکار نوشته است چون خواجو در تزئین الفاظ و ترکیب عبارات جهد بلیغ داشته افاضل عصر اورا ملقّب بنخلبند شعرا ساخته‌اند ومسلماً میان شعرا در تزئین الفاظ کم کسی چون وی بوده است .

خواجو خود در مثنوی همای وهمایون گفته است .

چراغ دل از آتش افروختم　　　بپیر خرد دانش آموختم
نی خامه‌ام نخلبندی نمود　　　بنخل سخن سربلندی نمود

در اشعار خواجو صنایع لفظی زیاد دیده میشود چنانست که در بادی نظر تصوّر میرود که گوینده با سعی و کوشش الفاظ را اینگونه بهم بسته و تزئین کرده است لیکن پس از تتبع واستقصاء روشن میگردد که مهارت زیاد واستادی شاعر بدون توجه اینگونه جلوه گر ساخته است .

✡

گر میکشی رهینم و گر میکُشی رهی　　　هر ناسزا که آن زتو آید سزای ماست

✡

عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد　　　ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد ز نام

✡

اگر گرفت دلم ترك خویش و بیگانه　　　غریب نیست که بیگانه گشته است از خویش

✡

صدرهم ار بآستین دور کنی ز آستان　　　دستم و آستین تو رویم و آستان تو

بیشتر اشعار خواجو خاصّه غزلیات چنینست یعنی باحفظ رسائی معنی الفاظ زیبا بکار برده است .

چنانکه در ین بیت .

گرم قبول کنی بندهٔ کمین تو گردم ورم بتیر زنی ناظر کمان تو باشم

یا درین بیت

راستی راپیش آن قد سهی سرو روان نارون را در مقام نارونی یافتیم

راستی . قد . سرو . روان . نارون . نارونی . دربیتی سروده شده بی آنکه تکلّف وتعقیدی بارآرد یاخواننده را ملالی پدید آید :

میان اشعار شعرای معروف سده هشتم چون سلمان . اوحدی . جلال عضد . عماد فقیه . روح عطار . امیر . کمال خجندی . رکن صائن و دیگران کمتر اینگونه زیبائی الفاظ ونخلبندی کلمات ملاحظه میشود .

عقیدت و طریقت خواجو

خواجو مرید شیخ‌امین‌الدین کازرونی امام طریقهٔ مرشدی وکازرونیه بود شیخ ابواسحق کازرونی شافعی و شیخ امین‌الدین بظّن قوی شافعی‌مذهب میباشد لیکن به استناد اینکه بیشتر اهل‌تصوّف شافعی مذهب واکثرعلمای فارس درقرن هفتم وهشتم اهل تسنّن بوده‌اند نمیتوان گفت که پیروآئین مراد خود بوده چه بطوریکه از اشعارش بخوبی بر میآید وی شیعه اثنی عشری بوده است .

پس‌از انقراض خلافت بنی‌عباس وظهورقدرت وسلطهٔ مغولان بتدریج تعصّبات خونین میان اهل تشیّع و تسنّن کاهش یافت ودیگراختلافات فرقه‌ئی آنگونه که در عهد بنی عباس از این راه برمیخاست نبود بمرور این دو فرقه بهم نزدیك شدند زیرا انقراض خلافت بدست شیعه بزرگترین ضربت بر پیکر سنّت وطرفداران آن بشمار میرفت .

از طرفی توجّه خانان مغل بشیعه و عوامل دیگر مانند ظهور سربداران از تعصّبات شدید این دوگروه کاست و طرفین راه اعتدال پیش‌گرفتند آثار این‌اعتدال در اشعار وگفتار شعرا ونویسندگان بخوبی آشکارست و درین عهد بسیاری از اهل سنّت مانند شیعیان متعصّب مدح اهل بیت وائمه هدی‌گفته وهم صحابهٔ رسول‌اکرم را ستوده اند یا بعکس چنانکه تشخیص مذهب حقیقی‌گوینده مشکلست . دراشعار

خواجو مدح خلفای راشدین نیزهست‌چه‌ذم وسب آنان بیشتر اززمان ظهورسلاطین صفویه برخاسته است .

خواجو درمدح خاندان رسالت‌اشعار بسیاردارد که دراکثر بالصراحه بحضرت قائم اظهار اعتقاد کرده و ظهور مهدی را انتظار داشته است .

صاحب میخانه بنقل از مخزن الاخبار نوشته است که مولانا قصاید غرا در منقبت امیر مؤمنان شاه مردان دارد و دو نوبت یك مرتبه در بیداری و دیگربار در خواب ، ازحضرت صله گرفته است .

قصاید استاد بمدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در دیوان او ثبتست واز قصاید غرای وی بشمار میرود .

خواجو در طریقت پیرو فرقه مرشدی وشیخ امین‌الدین بوده و ازبرکت‌انفاس شیخ بمقامات عالی رسیده و بیشتر راههای وصول بمقصود را پیموده رنج سفر در اقصی نقاط دنیای آنروز را برای وصل معشوق‌حقیقی متحمل شده است . و راه سیر وسلوك رابدین مقصودبرگزیده که بمنزل زودتربرسد چه با عبادت وزهد خشك بآسانی بکعبه مقصود نتوان رسید .

خواجو را در مذمت زهد فروشان دروغی وصوفیان ریاکار اشعار بسیارست وهرکجا میدانی برای مبارزه یافته بیمحابا بر آنان تاخته است .

پیداست که در این عوالم ریاضت‌کشیده شبها بیدار مانده تا با آه سحر واشك دیده‌تررخ چون قمرمعشوق رابچشم دیده‌است جذبه وشوق اورادراشعارش‌میخوانیم وناله های جانسوز ویرا از زبان‌آتشینش میشنویم .

مستی هایش‌بیشتر ازجام عشقست واگرفریادی ازاین مست عربده جو بگوش ما میرسد از نشأه بادهٔ انگوری نیست ممکنست در جوانی باقتضای سن زنجیر قفل میکده را شکسته باشد لیکن پس از توبه و انابت گرد ملاهی نگشته است سخن وی درشوقیات وخمریات سخنی‌دیگرست که‌هرگوش باآن‌آشنا نیست‌چه بسیار کنایه واستعاره درآن نهفته است .

طی طریق عشق درسیر وسلوك ووصول بحقیقت رازاد راهی باید یکی ازاسباب سیر دوری ازخود نمائیست تزکیه نفس و اخلاص کامل در عمل بر کناری از زرق و ریا وتلبیسست که این خود گمراهی بزرگی بشمار میآید .

خود نمائی وخویشتن خواهی درهرجامه که جلوه گر آید ازصفات شیطانیست برای وصول بحق بایست ازخلق گسست وازبندعلائق جهان رست بیشترعارفان سالك این راه طریق ملامیّه راکه برسایر فرق از نظر احوال و اعمال امتیاز دارد گزیده‌اند .

ملامی مجملاً آنان راگویندکه اعمال نیك خودرا ازنظرپنهان داشته و بی آنکه عزّت و شهرت وجاه طلبند برای جلوگیری از پیدایش حسّ خود خواهی وخویشتن پسندی بهرطریق خودرا موردسرزنش وملامت وطعن مردم قرار دهند واز ریب وریا یعنی اعمال نیك برای تظاهر وجذب قلوب وجلب نظر که این خود نوعی شرك بشمارمیرود دوری جویند .

کفرو دین یکسان شمر خواجو که درلوح بیان
کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

کام دل درناکامی جستن وببوی کام در دهان شیررفتن ازخصایص این گروهست

کام دل خواهی برو گردن بناکامی بنه
دردهان شیر میباید شدن بربوی کام

خواجو این طریق میپیمود وسالك این راه بود وعقیده وافکاربلند وی دربیان این مقصود گواهی صادقست .

کام دل خواجوبآسانی نمیآید بدست
رو بناکامی رضاده تارسانندت بکام .

عارف حقیقی کسیست که بزهد فخر نکند وازنام ننگ داشته باشد .

عارباشدنزدعارف هرکه فخر آرد بزهد
ننگ باشد پیش عاشق هرکه یادآردزنام

گاه مردم دامن او میگرفتند ومرادخویش میخواستند برای آنکه پایهٔ ایمان آنان‌را سنجد ومیزان عقیدهٔ هریك را قیاس کند خودرا بدنام میساخت .

بر سر کوی خرابات از خرابی چاره نیست
نام نیکو پیش بدنامان بود ننگی تمام

فنای حقیقی را بقا میدانست ومیگفت .

خواجو اگربقا طلبی ازفنا مترس   چون بنگری فنای توعین بقای تست

وی میگفت باید از جهان دست کوتاه کرد تاچون سرو آزاد زیست .

دست کوته کن چو خواجو درجهان آزاده وار

سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاد زیست

شیشه هستی وخود بینی میشکست که بکام دل جرعهئی از می لعل معشوق نوشد .

تا شیشهٔ خود بینیوهستی نشکستم   یك جرعه بکام ازمی لعلش‌نچشیدم

در اشعار خواجو بیش از هر شاعری خمریات دیده میشود بسیاری از آن که مربوط بروزگار جوانیست مطابق واقع میباشد وگوینده مقصودیجز آنچه ازمعانی ظاهر آن استنباط میشود نداشته است .

ای همنفسان اگر مرا غمخوارید   بایدکه مرا چو دیگران نشمارید

امروز چو اندك مرضی هست مرا   از بادهٔ دوشینه معافم دارید

برای این رباعی معنی دیگر جزآنچه متبادربذهنست نمیتوان یافت .

یا درین بیت .

مرا زمیکده پرهیز کردن اولیتر   که گفته‌اند بپرهیز به‌شود رنجور

از میکده ومی پرهیز میکرد تا بهبود یابد وبتواند حریف باده یاران شود .

دنیا را سخت بی‌ثبات میدانست وبرای آن قدر و قیمت قائل نبود .

پیش خواجو هردو عالم کاه برگی بیش نیست .

در بیوفائی این عالم فانی چنین اشعار ابدار بسیار دارد .

پیش‌صاحبنظران ملك سلیمان بادست   بلکه آنست سلیمان‌که زملك آزادست

ونیز غزل

مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد   که ملك و مال بود در ره حقیقت باد

از اشعار معروف اوست .

تحقیق درعقیدت وطریقت و آثار وافکار خواجو خود کتاب جداگانه ئیست که اگر توفیق نصیب گردد انشاءالله خواهد نوشت .

خواجو وحافظ

خواجو را معانی خوش واسلوب شیرین ودلکش درغزل میان معاصرین ممتاز گردانید حافظ که در بحبوحهٔ شهرت و شاعری خواجو پای‌درمیدان سخنوری نهاد شاعری جوان وپرشور وپاك اعتقاد رندی حقیقت‌جو و شاعری استاد در شهر خویش می‌جست که ازنظر عقیده ومسلك وطریقت اوپیروی کند خواجو را میشناخت‌واشعار شوق انگیز اورا بسیار خوانده وبذوق خویش پسندیده بود باوی موأنس و مجالس شد ودیری نگذشت که رنگ سخن استاد گرفت چنانکه مهر وانس این دو شاعر بیکدیگر باتبتع ومقایسه اشعار آنان بخوبی روشن میگردد زیرا در بسیار غزل بایك وزن وقافیه باهم متفقند حافظ مضامین بسیار وترکیبات بیشمار از استاد گرفته است لیکن چون استادی ماهر در بوستان پیوندی نیکو کرده وگلی بارآورده‌که خوبتر ومرغوبتر از گل پیش میباشد وگاه بیت ومصراعی با اندك تغییر ازخواجو درديوان حافظ می‌بینیم واز اینروست که برخی ازتذکره نویسان نوشته‌اند که دیوان خواجو وحافظ درهم شده است حافظ درنظم اشعار نهایت استادی را بکار برده واز الفاظ نازیبا در سخن دوری جسته ومانند نقّاشی ماهرهرنقش ازافکارخواجورا که‌خواسته است با رنگی خوشتر ومعنیی‌لطیف‌تر پدیدآورده است .

بعضی غزلهای حافظ درجواب غزلهای خواجوست وبرخی با تغییر قافیه بهمان وزن ورديف ومضمون میباشد اینك قسمتی را درینجا نقل میکنیم .

خواجو

طرّه مشکین نباشد بررخ جانان غریب زانکه نبود سنبل‌سیراب دربستان‌غریب

حافظ باتغییر قافیه گوید

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن براین غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

خواجو گفته است

ایکه گفتی گرد لعلش خطّ مشکین ازچه روست
خضر نبود بر کنار چشمهٔ حیوان غریب

حافظ فرماید

بس غریب افتاده است آن مورخط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مطلع این غزل حافظ خوشتر از خواجوست لیکن بیت دیگر از آن خواجو روانتر وخوش مضمون‌ترست .

خواجو

خرقه رهن خانهٔ خمّار دارد پیرما　　ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما
گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست　　همچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

حافظ

دوش ازمسجد سوی میخانه آمد پیر ما　　چیست یاران طریقت بعد از ین تدبیرما
درخرابات مغان ما نیز همدستان شویم　　کاینچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

مطلع حافظ ازهر نظر برمطلع خواجو رجحان دارد لیکن حافظ بیت‌دوم غزل خواجو را باالندکی تغییر نامناسب بنام خود کرده است .

خواجو تدبیر و تقدیر را بدون تکلّف با بیان مقصود صاف وروان سروده وحافظ نتوانسته است با بیت خود شعراورا بشکند در سایر ابیات هم بنظر نگارنده حافظ نتوانسته است برتری جسته ومزیّتی احراز کند ازاینرو لطف سخن خواجودر این غزل بیشترست .

خواجو

ایا صبا خبری کن مرا ازانکه تودانی　　بدان زمین گذری کن درانزمان که تودانی

حافظ

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی　　گذر بکوی فلان کن در آنزمان که تودانی

مطلع حافظ دراینغزل خوشتر ساخته شده امّا بعضی ابیات خواجو لطیف ترست.

خواجو

منزل اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت　　سجده گه گر بنیازست چه مسجد چه کنشت

حافظ

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست　　همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

این مطلع خواجه ازحیث معنی ولفظ بمراتب از مطلع خواجو بهترست.

خواجو

سحر بگوس صبوحی کشان باده پرست　　خروش بلبله خوشتر ز بانگ بلبل مست

حافظ

شکفته شد گل حمراو گشت بلبل مست　　صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

مطلع حافظ دراین غزل ازهرحیث خوشترست لیکن دربعضی ابیات از آن خواجو برتری دارد مثلاً درین بیت خواجو گفته است.

چگونه از سرجام شراب برخیزد　　کسیکه درصف رندان درد نوش نشست.

حافظ گوید:

ببال و پر مرو ازره که تیر پرتابی　　هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست

خواجو درقافیه دیگر درهمین غزل:

ز بسکه دررمضان سخت گفت عالم شهر　　چو آبگینه دل نازك قدح بشکست

حافظ

اساس توبه که درمحکمی چوسنگ نمود　　ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

خواجو دل نازك قدح را بسخن سخت واعظ شهر دررمضان شکسته است.

حافظ اساس محکم توبه را که در رمضان بسته بود و در سختی مانند سنگ مینمود با جام زجاجی شراب میشکند و ازحیث مضمون و ترکیب الفاظ و روانی بر بیت خواجو رجحان دارد.

در غزل دیگر خواجو

چون سایبان آفتاب ازمشک تاتاری کند　　روز من بد روزرا همچون شب تاری کند
ازخستگان دل میبرد لیکن نمیدارد نگه　　سهلست دل بردن ولی باید که دلداری کند
گو غمزه راپندی بده تا ترك غمازی کند　　یا طره رابندی بنه تا ترك طراری کند

حافظ

آن کیست کز روی کرم باما وفاداری کند　　برجای بد کاری چومن یکدم نکو کاری کند
دلبر که جان فرسودازو کام دلم نگشود ازو　　نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تامن بوده ام　　گفتا منش فرموده ام تا باتو طراری کند

حافظ در این غزل کاری نکرده که درخور تحسین باشد غزل خواجو را پیروی کرده و شعری گفته است .

خواجو

طلع الصبح من وراء حجاب　　عجلوا بالرحیل یا اصحاب

حافظ

میدمد صبح و کله بسته سحاب　　الصبوح الصبوح یا احباب

خواجو

پناه میبرم از عشق روی دوست بدوست　　که مرهم دل مجروح زخم خنجر اوست

حافظ

حدیث سرو که گوید بپیش قامت دوست　　که سربلندی سرو سهی ز قامت اوست

خواجو

بنوش لعل شراب از زمردین اقداح　　ببین که جوهر روحست درقدح یاراح

حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح　　صلاح ماهمه آنست کان تراست صلاح

خواجو

مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد　　که ملك ومال بود در ره حقیقت باد

حافظ

شراب وعیش نهان چیست کار بی بنیاد　　زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد

خواجو

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز　　زین پس من و خیالش و شبهای دیرباز

حافظ

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز　　عشّاقرا بناز تو هر لحظه صد نیاز

خواجو

هردم آرد بادصبح از روضهٔ رضوان پیام　　کاخرای دلمردگان جز باده من یُحیی العِظام

حافظ

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام　　مجلس انس وحریف همدم وشرب مدام

خواجو

گلی برنگ تو در بوستان نمی‌بینم　　باعتدال تو سروی روان نمی‌بینم

حافظ

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم　　دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

خواجو

باده مینوشم و از آتش دل میجوشم　　مگر آن آب چو آتش بنشاند جوشم

حافظ

گرچه از آتش دل چون خم می درجوشم　　مهر برلب زده خون میخورم و خاموشم

خواجو

بوقت صبح ندانم چه‌شد که مرغ‌چمن　　هزار نالهٔ شبگیر برکشید چو من

حافظ

بهار و گل طرب‌انگیز گشت وتوبه‌شکن　　بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

خواجو

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار　　ساقی ز جام لعل لبت بـاده‌ئی بیار

حافظ

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار　　ساقـی بروی شاه ببین مـاه و می بیار

هردو مطلع خوبست لیکن سایر ابیات حافظ برغزل خواجو برتری دارد .

خواجو

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش　　　　که جزو کیست که برخورد ز سیمین بدنش

حافظ

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش　　　　میسپارم بتـــو از چشم حسود چمنش

خواجو را باین وزن وقافیت غزلی دیگرست بدین مطلع

آنکه جز نام نیابند نشان ازدهنش　　　　برزبان کی گذرد نام یکی همچو منش

که بعضی ابیات آن ازخوبی با بعضی ابیات این غزل حافظ برابرست .

خواجو

سرو راپای بگل میرود از رفتارش　　　　واب شیرین زعقیق لب شکر بارش

حافظ

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش　　　　گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

این غزل را حافظ با این مطلع پیروی کرده و تمام غزل را از هرحیث نیکوتر ازخواجو فرموده است .

خواجو

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم　　　　که ز فردوس نشان میدهد انفاس نسیم

حافظ

فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم　　　　که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

خواجو درین غزل گفته است.

برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی　　　　کاین نه دردیست که درمان بپذیرد زحکیم

حافظ گوید .

فکر بهبود خودایدل زدری دیگر کن　　　　درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

حافظ درهمان معنی این بیترا گفته لیکن مضمون راخوشتر ادا کرده است

خواجو

خرّم آنروز که‌ازخطّـه کرمان بروم   دل وجان‌داده‌زدست‌از پی‌جانان‌بروم

حافظ

خرّم آنروز کزین‌منزل‌ویران بروم   راحت‌جان طلبم وزپی جانان بروم

دراینغزل حافظ اکثر ترکیبات استاد را آورده چنانکه هر کس بنگرد بدون تأمّل اینمعنی را تصدیق خواهد کرد .

بعضی غزلهای خواجو را خواجه با تغییر قافیه پیروی کرده و از وی الهام گرفته است .

خواجو

مسیح‌وقتی‌ازین‌خسته‌دم دریغ‌مدار   ز پا درآمدم ازمن قدم دریغ مدار

ورم قـدم بعیـادت نمیـنهی بـاری   تفقدی بزبـان قـلم دریغ مدار

حافظ

صبازمنزل جانان‌گذر دریغ مدار   وزوبعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه‌شکفتی‌بکام‌بخت‌ایگل   نسیم وصل زمرغ سحر دریغ مدار

گاه معانی ومضامینی دراشعارخواجه میباشد که پیداست ازخواجوگرفته ودر شعری آورده چون این بیت .

خواجو

دل درین پیره زن عشوه‌گر دهر مبند   کاین عروسیست که درعقدبسی‌دامادست

حافظ

مجو درستی عهد ازجهان بی بنیاد   که این عجوزه عروس‌هزاردامادست

وگاه مصارعی بالتّمام‌ازاستادگرفته درغزل خویش آورده است .

خواجو

دل صنوبریم همچو بید میلرزد   زبیم درد فراق توای صبوبردل

حافظ

دل صنوبریم همچو بید لرزانست   زحسرت‌قدوبالای‌چون‌صنوبردوست

خواجو

تا ببینند مگر نور تجلّی جمال　　همچو موسی ارنی گوی بمیقات آیند

حافظ

باتو آن عهد که در وادی ایمن بستیم　　همچوموسی ارنی گوی بمیقات بریم

اینگونه اشعار درغزلهای لسان الغیب ملاحظه میشود .

درساقی نامهٔ خواجو ابیاتی میباشد که بی کم وکاست در ساقی نامهٔ خواجو هست وممکنست کتّاب سهواً در اشعار خواجه ثبت کرده باشندلیکن بمصارعی مانند خوش خبر باش ای نسیم شمال» کهازمثنویات خواجوست وخواجه برای مطلع غزلی انتخاب فرموده توجّـه خاص داشته است علی‌ای حال اولاً درطرزغزل آمیخته بعرفان خواجو مقدّم برحافظست ثانیاً اکثر ترکیبات وکنایات واستعارات ومضامین اشعار خواجه مأخوذ از خواجوست و خواجو در ارائه طریق خواجه سهمی بسزا دارد و بمضمون الفضل للمتقدم باید اشعار خواجورا اعتبار وقدری نهاد وشاعری کهدرهمان عصر وزمان گفته « دارد غزل حافظ طرزسخن خواجو» بی‌سبب نگفته وانصاف داده ودانسته است که سخن سنجان بعد ازو هردو دیوان را پیش نظر خواهند آورد و خواهند دید که حافظ طرز سخن خواجو راپسندیده واختیار کرده است بهر حال‌این دو استاد اشعار وترکیبات مشترك بسیاردارند که درخور استقصای بیشترست .

نه تنها حافظ شیفتهٔاشعار خواجوبود شعرای‌دیگر نیزبدان‌توجّـه‌خاص‌داشتند .

شاعر ظریف شیراز ابواسحق حلّاج که سالی چند پس از مرگ خواجو علم شهرت برافراشت در دیباچهٔ کتاب کنزالاشتهای خود پس از مقدمه‌ئی نوشته است چند روزی درتفکّر بودم‌که باوجود اوصاف فردوسی که نمك‌کلام اوچاشنی دیگ هرطعامست ومثنویات نظامی که نبات ابیات اوطعمه طوطیان شکرزبانست وطیّبات سعدی‌که درمذاق اهل وفاق باتّفاق چون عسل‌شیرینست وغزلیات سلمان که درکام اهل‌کلام بمثابت شیروانگیبنست وبادستگاه طبع‌خواجوی‌کرمانی‌که زیره‌بای‌بیانش علاج سودازدگان سلسلهٔ محبّتست وبادقایق مقالات عماد که منطق‌شکّرین اوچون

أدویه‌ئیست خوشبوی و با مثابت لطافت لفظ حافظ که خمریست بی‌خمار وشرابیست خوشگوار دیگر شعرا که هر یك شهره شهری واعجوبهٔ دهری‌اند چه‌خیال پزم ....

غرض ازنقل قول بسحق اطعمه‌اینست که خواجو را دانشمندان در ردیف شعرا وسخنوران بزرگ آورده وباحترام ازو یاد کرده‌اند .

ممدوحان خواجو

ممدوحان‌وی چهار طبقه اند ـ سلاطین ، امرا ، وزرا ، مشایخ عرفاکه‌راجع بهریك جداگانه درین فصل گفتگو خواهد شد .

سلاطین

سلطان ابوسعید بهادرخان

حوادث دوران این پادشاه را نگاشتیم در ینجا هرچه بنویسیم تکرار ست خواجو درمدح این پادشاه قصیده ئی بیش ندارد مثنوی همای و همایون را بنام این سلطان بنظم آورده است و چنانکه نوشتیم هنگامی که وی از بغداد بآذربایجان روانه گشت این پادشاه از جهان برفت لذا توفیق نیافت که منظومه خودرابوی تقدیم کند .

آرپاخان

که پس از مرگ سلطان ابوسعید باهتمام خواجه غیاث الدّین‌محمد رشیدی ایلخان‌شدوروزگاروی‌چندان نپائید درهمانسال بدست‌امیرعلی پادشاه‌دبار بکر کشته شد وخواجو درمدح وی قصیده‌ئی‌ودرمرثیتش ترکیب بندی دارد .

امیر شیخ حسن ایلکانی

که دربغداد پادشاه بود وخواجو درمدح وی یك قصیده بدین مطلع

آن بحر دَم کشست وازود هر پر بخار
یا کوه آتشست و ازو چرخ پر شرار

دارد لیکن درمتن دیوان‌معلوم نیست‌چگونه بنام معزالدّین ملك حسین کرت شده است

بهرحال این قصیده را نباید درمدح ملك حسین دانست .

خواجودرمدح دلشادخاتون دختر دمشقخواجه که پس ازمرگ ابوسعید همسر امیر شیخ حسن شده بغیر ازترکیب بندی که بدین مطلعست

آخر ای پیك صبا یکره دلم را شاد کن   وزره چاکر نوازی روی در بغداد کن

وازعراق برای وی فرستاده ابیات واشعاری نیز دارد و درچند مورد نامی از ترکان آورده وگویا مقصودش دلشاد خاتون میباشد چون این ابیات

✿

عارض ترکان نگر درچین جعدمشکفام   تاجمال حور مقصورات بینی فی الخیام

✿

مرامگوی که بر گردو ترك ترکان گیر   که گرچه راه خطامیروم صواب منست

✿

هندوی آن کاکل ترکانه میبایدشدن   یا چوهندو بندهٔ ترکان نمیبایدشدن

زیرا درترکیب بند مذکور فرموده است

زلف خوبان گیر و دست ازدستهٔ ریحان بدار

قدّ ترکان بین و ترك قامت شمشاد کن

واگرچنین باشد غزل « خوشا چشمی که بیند روی ترکان » را هم برای این بانوی ادب دوست گفته‌است .

جمال الدّین امیرشیخ ابو اسحق

که‌حالات وی بتفصیل نگاشته شد وخواجورا درمدح وی قصایدیست .

امیرمبارز الدین محمد بن مظفر

امیرمبارز الدین محمد بن مظفر که‌خواجو را درمدح وی قصاید بسیارست ورسائل نثری استاد بنام او تالیف شده حالاتش پیش ازین مفصلاً نگاشته شدوی پس از تسلّط بر فارس وقتل امیرشیخ ابواسحق درسال ۷۵۸ لشکر بآذربایجان کشیدو آنجا رابگرفت لیکن پس از بازگشت دراصفهان بدست فرزندان خود شاه شجاع وشاه‌محمود گرفتارشد ودرچشم وی میل کشیدندو پس ازاین مصیبت سالی چند بزیست تابالاخره درسنه ۷٦٥ وفات یافت ویك دوقصیده که‌دردیوان خواجو بمدح محمد شاه‌ست مقصود همین امیرمبارز الدین محمد میباشد .

جلال الدّین مسعود شاه

فرزند شرف الدّین محمود شاه اینجو برادر شاه شیخ ابواسحق که بسلطنت نرسید وچنانکه نوشتیم درسال ۷۴۳ بدست یاغی باستی کشته شد وقبل از آنکه شاه شیخ ابواسحق درفارس تسلّطی یابد وی گاهی نیز براطراف و نواحی اصفهان وفارس مسلّط بود وحالات وی ضمن سوانح تاریخی سلطنت امیرمبارز وشیخ ابواسحق نگارش یافت ودرین دیوان اگر درمدح جلال الدوله قصیده‌ئی میباشد مقصود همین مسعود شاه است.

جانی بیگ خان

وی ازسلاطین دشت قبچاق بود پس ازپدرش اوزبك خان درسال ۷۴۷ صاحب دشت قبچاق شد وچنانکه نگارش یافت مردم آذربایجان برای نجات ازدست ملك اشرف بوی متوسّل شدند واودرسال ۷۵۷ لشکر بآنجا کشید وملك اشرف راکشت واموال اوراغارت کرد وبدشت قبچاق بازگشت .

خواجودرمدح وی قصیده‌ئی دارد لیکن معلوم نیست این قصیده را در دشت قبچاق بمدح وی گفته یا آنکه هنگام جلوس سلطنت از آذربایجان برای او فرستاده است زیرا درسال ۷۵۷ که جانی بیگ خان بآذربایجان آمدو آنجا رافتح کرد مدتی از مرگ خواجو گذشته بود .

ملك قطب الدّین تهمتن گردانشاه وملك نظام الدّین کیقباد

قطب الدّین تهمتن از پادشاهان هرموزست که از آغاز سده هفتم برهرموز واطراف آن حکومت داشتند گاه بگاه مورّخان ازاین خاندان بطوراختصاریاد کرده‌اند ملك عزّ الدین گردانشاه که ازاولاد شهاب الدین عیسی ملك قدیم هرموزست بعدازملك بهاء الدین ایازدرهرموزپادشاه شد وی پسری بنام بهرامشاه داشت که پس ازمرگ او بسلطنت رسیدلیکن شهاب الدین یوسف نامی که ازمتعلّقان او بود . اورا کشت وبرهرموزمسلّط گشت.

ملك قطب الدین تهمتن ونظام الدین کیقباد پسران گردانشاه براوخروج کردند وملك ازوی بستدند وقطب الدین تهمتن برادربزرگترپادشاه شد .

قطب الدّین درزمان سلطان ابوسعید باجگزار بود اما چون ابوسعید بمرد سالی چند باستقلال درتمامت دریا کنار ازقلاتو تا دربند ماچول ودشتستان وقطیف وبحرین وبعضی ازبلاد اطراف سلطنت کرد واقتدار فراوان یافت وبانظام الدین کیقباد طریق مصادقت داشت .

این دو برادر کریم اهل فضل وادب رامحترم داشته رعایت میکردند از اینرو اکثر ازاطراف واکناف دانشمندان بخدمت آنان میشتافتند ملك قطب الدّین راتهمتن ثانی باید دانست چه پیش ازوی درین خاندان دیگری بدین نام پادشاه بود او در سال ۷۴۳ ازتمام مناهی وملاهی توبه کرد وبطاعت مشغول شد سواحل درعهدسلطنت وی آبادان ومعمور گشت وچون روزگاروی سر آمدپسرش یوسفشاه بسلطنت رسید .

سال وفاتش را نطنزی « درمنتخب التواریخ » ۷۴۷ وقاضی احمد غفاری « در جهان آرا » ۷۵۸ نوشته است .

امراء

امیر ناصرالدین محمدابن برهان غوری

الجایتوسلطان محمد پس از آنکه شاه جهان پسر سیورغتمش رابسبب جرائمی که متوجّه او شده بود باردو خواست حکومت کرمان را با میر ناصرالدّین محمّد که ازقدیم درخدمت ایلخان بحسن افعال و اخلاق موصوف بود سپرد درسال ۷۰۷ وی بکرمان رفت و تاسال ۷۴۱ او وپسرش ملك قطب الدین نیکروز در آنجا فرمانروائی کردند .

امیرمبارزالدّین بکمك امیرپیرحسین لشکر بکرمان کشید وملك قطب الدین کاری نتوانست ازپیش ببرد بهرات گریخت .

خواجودرمرگ ناصرالدین محمد ترکیب بندی بدین مطلع ساخته .

رنگ شفق نگر که چوخورشیدروشنست ✿ کزخون چشم ما فلك آلوده دامنست

ودر آن ترکیب بند درماتم وی بسیارزاری کرده است .

امیر صادون بیگ

وی از امرای نامدار سلطان ابوسعید بوده در سال ۷۱۸ از دربار ایلخان برای وصول مالیات بکرمان رفته است و بعید نیست که خواجو در همین اوان که مسلماً در کرمان بوده اورا مدح گفته باشد .

مظفر الدّین خلیل خان

که خواجو اورا پادشاه غازی و کشور گشا خطاب کرده معلوم نیست کیست .

صفی الدین عبدالمومن و جمال الدین نیک پی (تهمتن)

که ازامراء بوده‌اند شناخته نشدند .

وزرا

خواجه غیاث الدّین محمد رشیدی

ازوزرای فاضل وادب دوست و کریم ومنشیان بلیغ بود وچون پدر در اکرام و انعام اهل فضل میکوشید اکثر مصنّفین آن عهد کتاب بسیار بنام وی تالیف کرده‌اند و شعرا رادرمدح وی قصیده هاست قاضی عضد کتاب فوائد غیاثیه و شرح مختصر ابن حاجب قطب الدین رازی شرح مطالع وشرح شمسیّه را بنام این خواجه انشاء فرموده اوحدی مراغی مثنوی جام جم رابنام اوساخته معینی جوینی نگارستان را به اسم وی پرداخته حمدالله مستوفی تاریخ گزیده و نزهة‌القلوب رابرای او تألیف کرده و خواجو نیز دراشعار خواجه رابسیارستوده است .

درباب وفور جود و سخاورعایت‌علما و ارباب فضل در کتب از خواجه‌حکایت ها نوشته اند و چنانکه نوشتیم پس از قتل دمشق خواجه سلطان ابوسعید وزارت‌را بدو مفوّض داشت و او تازمان سلطنت آرپاخان درکمال اقتدار واستقلال وزارت داشت تا آنکه امیرعلی پادشاه دیاربکر بهواداری موسی خان بآذربایجان آمده با آرپا خان‌جنگید و آرپاخان‌شکست خورد وخواجه غیاث‌الدّین محمد گرفتار گشت اورا پیش امیر علی پادشاه بردندامیرعلی بااینکه ازخواجه بسیار رنجه خاطربود امّا ویرا احترام کرد امرای امیر علی در قتل‌خواجه غیاث‌الدّین اصرار ورزیدند و اورا

درسال ۷۳۶ شهید کردند و آرپا خان را نیز در پیِ وزیر بسرای باقی روانه‌ساختند پس از قتل وی تمام اموال ونفایس و کتابخانه وی‌را که در ربع رشیدی بود بغارت بردند .

خواجه تاج‌الدّین احمدبن محمدبن علی‌عراقی

بسیار شعردوست وشاعر نواز بود ودرمیان‌شعرای عراق بجود و سخاموصوف و اشتهار داشت و اکثر شعرای عراق بخدمتش شتافته و ازصلات و جوائز کرامندش بهره ور میشدند تاج الدّین‌احمد نخست درخدمت ملك قطب‌الدّین نیکروزحاکم کرمان بود آنگاه که امیرمبارزالدّین کرمانرا محاصره‌کرد خواجه خودرااز‌حصار نجات داد و بامیرمبارزالدّین پیوست ووزیر او شد در وزارت‌امیرمبارزالدّین ترقّی وی‌باوج کمال رسید پس‌از آنکه‌شمس‌الدین صائن قاضی‌درخدمت امیر مبارزمورد توجه شد اعتبار وی کم گشت تاج الدّین تدبیری‌کرد که امیر مبارز الدّین شمس صائن رابسفارت نزد امیرشیخ ابواسحق فرستاد شمس‌الدین صائن نزد امیر شیخ‌ماند امیرمبارزالدّین دانست‌که این اتفّاق بنا باغوای خواجه تاج الدّین بوده‌است حکم کرد که خواجه رابکشند خواجه امیر مبارزالدّین‌را التماس وطلب بخشش‌کرد در آنوقت رباعیی عرض‌کردکه بیت اخیر آن‌اینست .

بر تاج عراقی ز سر لطف ببخش تا خسرو تاج بخش خوانندترا

امیر ویرا بخشیده ورقم عفو برجریدهٔ گناهش کشید خواجه‌مدتی‌چند همچنان بوزارت وی‌اشتغال‌داشت امّا بالاخره ویرا کشت تاج‌الدّین‌رافرزندی بنام‌سیف‌الدّین سعید بود که درسال ۷٤٥ تولّد یافت وخواجو در تهنیت ولادت وی قصیده ئی بدین مطلع دارد .

منهی جانم رساندازعالم‌معنی‌خبر کای‌حدیثت‌همچوجان‌درعالم‌معنی‌سمر

بهاء الدین‌ساوجی[1] از شعرائیست که‌سالها درخدمت خواجه‌تاج الدّین‌احمد

(۱) ازین شاعرکمنام تذکره‌نویسان یادنکرده‌اند دیوان‌اشعار وی درکتابخانهٔ مدرسهٔ‌سپهسالار موجود میباشد .

درکرمان بوده و تمام اشعار وی مدح وستایش این خواجه میباشد از جمله در دیوان وی مکتوب منظومیست بنام خواجه غیاث الدین محمد وزیرسلطان ابوسعید و آرپاخان بهاء الدّین در این مکتوب پس از توصیف بسیار از رعیّت نوازی خواجه تاج الدّین و ذکر رباطات و خانقاه هائی که او بنام خواجه غیاث الدّین محمد بنا کرده گفته است .

خواجه هرروز پانصد کاسه آش بدرویشان و فقرا از مال خویش میدهد و رباطی دربم ساخته است که مردم از بیم دزد درآن پناه برده و دراهن و راحتند و بسیار اموال برآن وقف کرده .

از این منظومه برمیآیدکه تاج الدّین آرزو داشت غیاث الدّین محمد ویرا باردو طلبد و در دیوان ویرا منصبی در خوربخشد برین نامه و مکتوب منظوم چون عماد فقیه تنی چنداز بزرگان کرمان نظماً گواهی نوشته‌اند .

خواجوراددرمدح این‌وزیردانش پرورقصایدغرّائیست ودرمثنویات نیزاکثربیاد انعام بیشماروی بوده و اورا ستوده ودرپایان مثنوی گل و نوروز چنین فرموده است .

من آتش نهاد افتاده بر خاك — بدورانش‌زدم خرگه بر افلاك
مرا اوهمچوباد از خاك برداشت — سرم مانند ابرازچرخ بفراشت
دلم از بحر احسانش بخاریست — تنم برراه فرمانش غباریست
اگربرلب رسد چون‌جرعه جانم — بود پر باده از مدحش دهانم

در همین مثنوی چنانکه گفته‌است خواجه‌تاج الدّین بهر بیتی‌ویرابهای خانه‌ئی داد و مانند صبح آستین وی پرسیم وزرکرد و کنار او را چون دریا پرگهر ساخت و بالاخره گوید ..

ز خلعت از سرم تا پا بپوشید — چوکوهم زرکش خارا بپوشید
دهم داد و بدهداری رسانید — سرم بر چرخ رنگاری رسانید
اشارت کرد تا که پیکری‌خاص — بگاه جلوه چون طاوس رقّاص
جنیبت وار در پیشم کشیدند — وزآنکه باز درویشم ندیدند

بنا براین شاعریکه از ممدوحان این احسان وکرم دیده چگونه ممکنست طبق زری ویرا شادی مرگ کند .

اشعار خواجو چنانکه نوشته شد بدستور این وزیر سالی چند قبل از وفات شاعر جمع وتدوین شده است .

شمس الدّین محمود صائن قاضی

شمس الدین صائن ازوزرای سلطان امیرشیخ ابواسحق وامیرمبارزالدّین بود خواجو را درمدح وی قصاید بسیارست و در مثنویات خود ازین وزیر دانش دوست بنیکی یادکرده واوراستوده است . شمس الدین در آغازازارکان دولت امیرپیرحسین چوپانی بشمارمیرفت بعدازتوجّه امیرشیخ ابواسحق وملك اشرف بفارس بآنان پیوست وهمیشه ازامیرمبارزالدین نزد ملك اشرف وامیرشیخ ابواسحق بدمیگفت ودشمنان وی داستان بامیرمبارزالدین باز گفته بودند چون ملك اشرف ازامیرمبارزالدین التماس ملاقات وکمك داشت او ملاقات وکمك را منوط بتسلیم مولانا شمس الدین صائن کرده بود ملك اشرف برای رضایت خاطرامیرمبارز وحصول مقصود مولانا راگرفته مقیّد نزد وی فرستاد ولی جمعی شفاعت کرده آنان راآشتی دادند مقرر شدکه قلعهٔ سیرجان راکه در تصرّف پسر اوعمیدالملك بود بامیرمبارزالدّین واگذارد ودر سال صد هزار دینار بگیرد ازآن پس شمس الدین صائن بخدمتگزاری امیرمبارزالدّین پرداخت چون خواجه تاج الدین احمد عراقی وجود اورا مانع پیشرفت کار خویش میپنداشت از امیرمبارزالدّین خواست که او را برسم رسالت بجانب شیراز فرستد تاغبارکدورت ازآینه دل امیرشیخ ابواسحق بزداید وابرقوه وشبانکاره را ازمملکت فارس مفروزساخته ضمیمه ولایاتامیرمبارزالدّین کند شمس الدین قاضی درسال‌ه ۷۴ روانه فارس شد ولی چون بدانجا رسید بواسطه وحشت و بیمی که از امیر مبارز داشت در خدمت امیرشیخ ماند و بامشارکت امیرغیاث الدین علی یزدی متکفّل امروزارت شد .

شمس الدین صائن وامیرغیاث باهم نمیساختند شمس الدین ببهانهٔ نظم نواحی

گرمسیر فارس ورسیدگی بسواحل بانجا رفت سپاهی تهیه دید وظاهراً بعنوان انتقال بناحیه سرد سیر کرمان وباطناً بقصد تسخیر آنجـا رهسپارشد وقبائل سرکش هزارهٔ اوغان وجرمائی را که سر باطاعت نمیآوردند باخود هم آهنگ ساخت ودرسال ٧٤٦ باامیر مبارزالدّین جنگ کرد امیر مبارزالدین فاتح گشت و بیشتر امرای شمس الدین صائن دستگیر شدند وخود شمس الدین بقتل رسید واین قطعه را خواجو در مرگ وی گفته است .

سال هجرت هفصدوچل بودوشش کز دورچرخ
نیـم روز چـار شنبه چـارم مـاه صفـر
شمس دین محمود صائن قاضی آن کز کبریا
بـود در اوج معالـی آفتاب سایـه ور
زد علم بروادی رودان وتیغ کین کشید
بسته همچون کوه برقصد شه کرمان کمر
چون بپرواز آمد ازهرسوعقابی جان شکار
شد برون از آشیان چون شاهبازتیزپر
راندرخش باد پای از مرکز خاکی برون
وامدش دور حیات از گردش گیتی بسر

این قطعه دردیوان خواجو نیست حافظ ابرو در زبدة التواریخ بنام وی ضبط کرده است .

امیرشیخ ابواسحق ازاین حادثه برآشفت شخصاً عزیمت کرمان کرد وباامیر مبارزالدّین درجنگ شدو کاری ازپیش نبرد وبازگشت پس ازشمس الدّین امیر شیخ وزارت را بامیر کمال الدّین حسین بن جلال بن خواجه رشید وزیر ورکن الدّین عمید الملک تفویض کرد .

خواجه برهان الدّین فتح الله

خواجه برهان الدّین ابونصر فتح الله پسر کمال الدین ابو المعالي از مشاهیر

علماء و وزراست بنا بقول محمود گیتی چون خواجه رشیدالدین را در سال ۷۱۸ شهید کردند جمعی را که شایستگی وزارت داشتند بقلم آوردند و مقدّم برهمه خواجه کمال الدّین بود او قبول نکرد لیکن وزارت امیر مبارزالدّین را پذیرفت وی از چندی استعفاء کرد وبحج رفت وبعد از بازگشت گوشه نشین شده بعبادت مشغول گشت تا آنکه درسنهٔ ۷۳۸ وفات یافت واین رباعی خواجو برای آرامگاه اوست .

هر کو لب جام لا یزالی بوسد　　خاك در ایندرگه عالی بوسد
شاه فلك ازبام درافتد هرروز　　تاقبر فقیر ابوالمعالی بوسد

درسال ۷٤۲ که خواجه برهان‌الدین درشیراز بود امیرمبارزویرا برای وزارت بطلبید واوتاسال ۷٥۲ وزیروی بود برحسب استعفای خود برکنار شد ودرسال ۷٥٦ دگربارمتقلّدامروزارت‌وقضا گشت‌درسال۷٥۹ که‌شاه‌شجاع‌وشاه‌محمودامیرمبارزالدّین راگرفتند بامرشاه سلطان این وزیرصاحب رای صافی ضمیررا کشتند .

خواجه عمید الملك رکن‌الدّین مهدی

اونیز ازوزرای خیّر و نیکخواه اهل فضل و ادب بود نخست کوتوالی قلعهٔ سیرجان داشت درایّام وزارت پدرش شمس‌الدین محمود صائن قاضی درخدمت وی بکار دیوان اشتغال جست ودرامور وزارت اورا یاری میکرد پس ازقتل شمس‌الدین محمود امیرشیخ ابو اسحق وزارت باو و کمال‌الدین حسین رشیدی تفویض فرمود بعداززوال کوکب پادشاهی امیرشیخ بخدمت امیرمبارزالدّین پیوست .

درسال ۷٥۷ عمیدالملك باتّفاق مولانا ناصرالدّین خنجی وامیرکمال‌الدین و خواجه صدرالدّین‌اناری برای استحکام روابط دوستی میان امیرمبارزالدین وأتابك عزّالدین بلرستان رفت واحوال وی ازین پس معلوم نیست .

خواجه شمس‌الدّین زکریا

وی خواهرزاده ودامادخواجه غیاث‌الدّین‌محمّد رشیدی بودهنگامیکه امیر شیخ حسن ایلکانی بر امیر علی پادشاه وموسی خان ظفر یافت و بربیشتر بلاد عراق و آذربایجان‌مسلّط شدمنصب وزارت رابوی‌تفویض‌فرمود وخواجه درتمام ایّام‌دولت

امیر شیخ حسن وزارت داشت و پس ازمرگ او نیز چندی بوزارت سلطان اویس و سلطان حسین پسران او مشغول بودوبمرگ طبیعی ازاینجهان در گذشت .

خواجه زین‌الدّین علی

زین‌الدّین علی که در دیوان اشعار خواجو ویرامنشی‌الممالك بقلم آورده‌اند همانا زین‌الدّین علی فرزند سیدعضدالدّین و برادرمظفرالدّین حسن‌میباشد که‌علی الظاهر در خدمت غیاث الدّین‌محمد رشیدی بوده ودر دیوان بکار منشی‌الممالکی اشتغال داشته است از حالات وی و برادرش چیزی بدرستی معلوم نیست و خواجو درمدح وی قصیده‌ئی بدین مطلع دارد .

صبح چوسربرزد از دریچهٔ ابراج　　　شاه زمرّد سریرآینه گون تاج

جمال الدّین‌دیلم اصفهانی

ظاهراً وی ازصدور بوده چه درعنوان قصیده‌ئیکه خواجو درمدح وی سروده اورا صاحب المعظّم خوانده است لیکن درتواریخ بدین‌نام وزیری دیده نشد .

امیرجمال الدّین احمد

که خواجو را درمدح وی قصیده ئیست بعید نیست امیرجمال الدّین ابن تاج الدّین‌علی شروانی باشدکه در ایّام سلطنت امیرعلی پادشاه بوزارت رسید وپس از تسلّطامیرشیخ‌حسن‌ایلکانی بر آذربایجان وزارت‌وی بسر آمد وچون دردوران قدرت مردم را بسیاردلجوئی کرده واستمالت فرموده بود پس‌ازتسلّط امیرشیخ‌حسن گزندی بوی نرسید .

خواجه‌ناصرالدّین علی

مسلماً ازمنشیان دیوان ایلخان بوده است لیکن نام اورا درهیچیك ازتواریخ نیافتیم .

بهاءالدّین‌محمود یزدی

که خواجو مثنوی‌گوهرنامه را بنام وی سروده پسرعزّالدّین یوسف‌بن زکی الدّین محمودبن فخرالدّین احمد بن‌قوام الملك نورالدّین مسعودبن حمید الملك محمودبن نظام الملك طوسی‌بوده وظاهراً وی‌بوزارت امیرمبارزالدّین‌محمّدیاشرف الدّین‌مظفر پسرش رسیده است .

شمس الدّین محمود هرموزی

درمدح این شمس‌الدین محمود هرموزی خواجو را قصیده‌ئیست بدین مطلع

چون رخت کس ماه در زیور نیافت چون‌لبت کس لعل پر شکّر نیافت

ظاهراً وی از وزرای قطب الدّین‌تهمتن بوده است واز احوالش چیزی معلوم نیست

جلال الدّین‌شاه خوافی‌وفخر الدّین تبریزی‌نیز‌شناخته‌نشدند لیکن مسلماً از صدور ومنشیان دیوان بوده اند .

خواجه‌عزّ الدّین‌مسعود

از وزرا بوده لیکن در تواریخ نام اویافت نشد وممکنست عزّ الدّین مسعود دامغانی باشد که بعداز خواجه عبدالحی وزیر ملك اشرف شده‌است .

خواجه صدر الدّین‌یحیی قزوینی

منشی الممالك بوده و احوالش را نیافتیم ومسلماً بغیر از صدرالدین یحیی تمغاچیست‌که خواجو ویرا هجو کرده‌است .

نصیر الدّین‌عمید الملك

وی از وزرای عالیقدر بوده لیکن درتواریخ‌نامی ازو نیست .

مشایخ عرفا وعلما

شیخ مرشد الدّین‌ابواسحق ابراهیم بن‌شهریار کازرونی

ازبزرگان عرفای‌قرن‌پنجم هجری ومعاصر بامجدالدوله وعلاء الدوله کاکویه‌از دیالمه که برفارس‌استیلا داشتند بود گویند باشیخ الرئیس‌ابوعلی سینا دربعضی مطالب عرفانی سئوال وجواب‌دارند .

تولّد شیخ در سال ۳۵۲ در نورد کازرون اتفاق افتاد و پدرش شهریار نخست کیش‌زردشت داشت دربدوتسلّط دیالمه برفارس اسلام اختیار کردوشیخ و برادرانش دراسلام پدر بعرصهٔ وجود آمدند .

پدر شیخ مردی پیشه ور و تهیدست بود و شیخ ناچار پیشه‌ئی اختیار کرد که دستیار پدر باشد امّا چون بخواندن و نوشتن شوق بسیار داشت سحرگاه پیش از آغاز کار بدرس قرآن میرفت و در تحصیل علم چنان حریص بود که زودتر از همهٔ کودکان بدرس حاضر میشد وچون بحد تمیز ورشد رسید بشیراز آمد ودر مجامع خداوندان دانش آغاز مراودت کرد درمجلس درس ابوعبدالله محمدبن عبدالله بیضاوی حاضر میشدو نزد ابی‌احمدعبدالوهّاب رامین تلّمذ میکرد تا آنکه ازمدرّسین شیراز بی‌نیاز گشت. در اوشوق وحالی برای هدایت و ارشاد پیدا شد مردم بوی گرویدند ابوعبدالله محمدبن جذین رامأمورساخت تاسپاهی‌فراهم آرد مخارجی که برای‌اینکار مصرف میشد ازمحل وجوهی بود که مریدان و مردمان معتقد بشیخ میپرداختندواو با کفّارجنگ میکرد وبهمین مناسبت ویراشیخ غازی نیز میگفتند وی در سال ۳۸۸ بزیارت‌مکّه رفت‌درراه‌ملازم‌ابوبکر عبّادانی وحسن بن‌علی بن محمد کازرونی شد ودر بازگشت ملازم شیخ‌حسین اکّارگشت پس از مدتی که درشدائد غربت ومشقّت تکمیل بسر برد دربسیاری‌از علوم مانند اصول و کلام وحدیث وتصوّف مهارتی تمام یافت برخی نوشته‌اند اشتغال شیخ بیشتر درمحضر قاضی ابوالطیّب طبری بوده است ابن خلّکان آورده که شیخ ابواسحق درمدرس ابوالطیّب بنیابت مینشت وبراصحاب وی درس استاد تقریرمیکرد بالاخره آستان شیخ محطّ دانشمندان وفقرا ومرتاضان ومتصوّفه شد وازاقطاربلاد اسلام گرد وی جمع میشدند گویند شصت وچهار خانقاه را اسباب‌فرمودوهریك را سفره‌ئی‌مرتب‌داشت وبر آن شخصی گماشته بود که بمصالح آن بقعه قیام میفرمود و چنانکه نوشته اند بیست وچهار هزارکس از گبر ویهود بدست اومسلمان شدند.

وفات شیخ در یکشنبه هشتم ذی القعده ٤٢٦ اتفاق افتاده است و مزارش در کازرون میباشد.

شیخ درطریقت پیرومحمد بن خفیف «متوفی ۳۵۳» بود وخرقه ازدست شیخ حسین

اگار گرفت با ابوسعید ابوالخیر معاصر بود وباوی مکاتبات داشت .

درایّام حیات درراه پیشرفت آیین اسلام اهتمام فراوان مبذول داشت و بیشتر مساعی تبلیغاتی اوهنگام موعظه بکار رفته است .

وی بسیار مهمان نواز وکریم و باسخا و مهرورز ونیکوکار بودو بیشتر توفیق شیخ درطریق پیشرفت اسلام ازین راه بود درفردوس المرشدیه از شیخ کرامات بسیار نقل شده است .

خرقهٔ شیخ ابواسحق را پس ازوی خطیب ابوالقاسم عبدالکریم بن علی بن سعد (متوفی ٤٤٢) یافت وبعدازوی همچنان نوّاب وجانشینان داشتند تاآنکه بشیخ اوحد الدّین عبدالله بلیانی رسید وبعداز وفات اوشیخ امین الدین کازرونی گرفت

ارادت خواجو بشیخ ابواسحق آنقدر بود که سیصدسال ازمرگ وی گذشته بود واوراچون مرادی زنده مدح میگفت وستایش میکرد .

شیخ الاسلام امین الدّین محمد کازرونی

شیخ امین الدّین محمدبن زین الدّین علی بن ضیاء الدّین مسعود بلیانی ازعرفای معروف سده هشتمست مولد وی بلیان کازرون میباشد درخدمت عمّ بزرگوار شیخ اوحد الدّین عبدالله بن ضیاء الدین مسعود بلیانی کسب کمال میکرد شیخ باوجود فرزندان قابل وکامل اوراجانشین خود فرمودو پس ازوفات «٦٨٦» مسندارشاد وخرقه وسجادهٔ هدایت شیخ اوحدالدّین برحسب وصیت باوحواله شدشیخ امین الدین چون صاحب دین ودنیا بود ازاعیان زمان گردید .

زرکوب نوشته است قدوهٔ مشایخ ومحیی آثار سیّدالمرسلین شیخ شیوخ جهان مقتدای اهل زمان بود اهل جذبات رادر آن عصر ملاذ وملجائی بغیر آنجناب نبود در طهارت ذات وکمال ولایت وعلوّ درجات زبدهٔ اقران. آمده آوازهٔ کمال ذات و صفت حسن ارشاد و بزرگواری او جهانگیر گشته درویشان ومریدان اودر مغرب و مشرق تابحدود چین بحرمت وجود مبارك وی معزّز ومکرّمند شیخ امین الدّین در کازرون نزدیك مزار شیخ ابواسحق کازرونی خانقاه داشت وبقول حافظ بیمن همّت او کارهای

بسته باز میشد امین‌الدّین درنظم اشعار نیزذوقی فراوان داشت وامین تخلص میکرد واین ابیات ازوست .

من خار غمت بمردم دیده کشم ، جور وستمت بردل غمدیده کشم
وانگه که بمیرم رقم بندگیّت بر ذرّهٔ استخوان پوسیده کشم

☆

فریادکه دل نماند و جان رفت از تن همه طاقت و توان رفت
آن درد کجا و آن طلب کو آن عهدگذشت و آنزمان رفت
بیچاره امین که با غم و درد با دست تهی از ین جهان رفت

وفات شیخ‌امین‌الدین درسال ۷٤٥ اتفاق افتاده ومضجع وی در کازرون نزدیک مزار شیخ‌ابواسحقست .

صاحب عرفات نوشته است شاه اسماعیل برای ترویج دین مشایخ کبار سلف را از قبور بر آورده بآتش قهرمیسوخت[۱] بعداز سوختن شیخ کبیر [۲] و دیگران قصد مقبرهٔ وی کرد امّا ازباطن ولایت متنبه شدوفسخ عزیمت کردومعتقد شیخ گشت چه دروقت صدور فرمان پای اسب وی بلغزید ومیخواست برزمین افتد دیگر آنکه گنبد مقبرهٔ ویرا دوازده ترك وشقّه ساخته بودند و شاه اسمعیل این را از کرامات ودانست . بسیاری ازبزرگان سده هشتم چون زرکوب و خواجو بشیخ امین الدّین ارادت داشتند بعدازاو سلسله کازرونیه کم کم ازمیان رفت .

شیخ امین‌الدّین کاملاً پیروی‌ازشیخ مرشدالدّین‌ابواسحق میکرد وآنچه ابنیه میساخت بنام شیخ بود پس از شیخ ابواسحق بیشتر بزرگان که منسوب بوی بودند مرشدی‌معروف شدند وچنانکه‌نوشتیم خواجورانیز بهمین‌مناسبت مرشدی‌نامیده‌اند .

مقبرهٔ شیخ امین‌الدّین دردامنه کوهستان شمالی کازرون وزیارتگاه مردمست قبل‌از آن خانقاه ومسکن اوبوده‌ودر واقعه زلزله ۱۲۳۹ قسمتی‌از آن‌شکسته‌است .

---

(۱) مقصود صاحب عرفات ظاهراً «مشایخ اهل سنت وجماعت» بوده است .
(۲) یعنی « ابوعبدالله محمدبن‌خفیف» .

أشتیاق خواجو بشیخ امین الدّین آنقدر بود که بی یاد وی هرگز نمیزیست وبیشتراشعارش یاشرح دوری از آستان‌این مرادست یاسخن جذبه وشوق آن معشوق پاك نهاد واین حال را پس ازاندك تتبع بخوبی میتوان ازاشعاروی دریافت .

بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم　　　خوشانشیمن‌طاوس‌وکوه ابراهیم

مقصود استاد ازطاوس حضرت شیخ امین‌الدّین و کوه‌ابراهیم بقعهٔ شیخ مرشد ابواسحق ابراهیم کازرونیست ودراشعارخواجومانندحافظ این‌قبیل کنایات واستعارات عارفانه بیحد وشمارست که بآسانی معانی آن بدست نمیآید ازاینروتفسیروتعبیر آنها مشکلست . خلاصه در غزلی دیگر که در فراق شیخ امین الدّین میباشد باز چنین گفته است .

اگرچه پشّه نیارد شدن‌ملازم باز　　　مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم

زآهم آتش نمرود بفسُرد آندم　　　که دردلم گذرد یادکوه ابراهیم

خواجوبغیرازیك قصیده که‌درشأن‌ومرتبت‌مرادخویش‌فرموده دراکثرمثنویات خود شیخ امین الدّین راسخت ستوده است واکثر چون بلبل خوش نغمه ئی برگل بوستان مرشدی دستانسرائی کرده و هرگاه از شیخ مرشد الدّین ابواسحق سخنی برزبان رانده از جانشین او یاد کرده ودم ازبندگی وارادت وی زده است چنانکه درروضة الانوارگوید .

من که گل از باغ فلك چیده‌ام　　　چار حد مُلك مَلك دیده ام

روی زمین را زده ام پشت پای　　　ساخته بردیدهٔ سیّاره جای

یافته از موهبت ایزدی　　　تاج سر از خاك در مرشدی

جان بتن از مرشد دین نوریافت　　　جنّت دینم زامین حور یافت

تحفه ام از عالم بالا رسید　　　خلعتم از حضرت علیا رسید

روی زکاشانه گیل تافتم　　　ره بسرا پردهٔ دل یافتم

بلبل خوش نغمهٔ راز آمدم　　　سوی چمن رفتم و باز آمدم

طائر آن روضهٔ جانی شدم　　　زائر این کعبه ثانی شدم

خواجو از اعتکاف این کعبه ثانی وروضه جانی یعنی آستان مراد وپیرودلیل وراهنمای روشن ضمیر ازگدائی بشاهی رسیدازاسارت نفس وهوی رست وازبند خود پرستی جست ازهستی طمع بر کند ودرمقام نیستی منزل گزید خانهٔ دل را از بیگانه پرداخت تامعشوق حقیقی را باخود آشنا ساخت درشبهای تیره آنقدرنوبت مهر دوست نواخت تاآنکه ویرا شناخت وبسیارسحرها وصال ودیداراویافت وبآنچه آرزوداشت رسید وبمرتبه‌ئی ارتقاء جست که گفت .

سرچو ملك برزدیم ازحرم سرمدی　　　تاعلم مرشدی برفلك افراختیم

سید عضدالدّین

آنچه بنظرمیرسد این سیدعضدالدّین که درعنوان قصیدهٔ بدین مطلع :

قم اللیل یاصاحبی بالرکایب　　　وقطع لاجلی الفلاوالسّباسب

مرتضی الاعظم خطاب شده وخواجوسخاوت وشجاعت‌ویرا ستوده است بغیراز سیّدعضدالدّین یزدی پدرجلال عضد شاعر که در آغازدولت ابوسعید شحنهٔفارس بود میباشد چنانکه ازین قصیده ویك قطعهٔ دیگر برمیآید وی ازعلما وفضلای بنام آن عهدبوده ودو پسرش زین‌الدین‌علی ومظفرالدّین حسن درديوان ایلخان بمنشی‌الممالکی اشتغال داشته اند بنابرین در سده هشتم سه عضدالدّین در فارس و آذربایجان مشهور بوده اند .

۱ـ سید عضدالدّین یزدی که برخی نوشته‌اند بوزارت امیرمبارزالدّین مظفّر هم رسیده است .

۲ـ قاضی عضدالدّین بن عبدالرحمن ایجی معروف صاحب مواقف وفوائد غیاثی وشارح مختصرابن حاجب که درسال ۷٥٦ وفات یافته است .

۳ـ سیّد عضدالدّین ابوعلی صاحب عنوان که نامش بدرستی معلوم نشد .

سیدحمیدالدّین محمود

وی شناخته نشد وخواجودرمدح وی یك قصیده بدین مطلع دارد .

الا ای لعبت قدسی بیار آن راح ریحانی　　　که باروح‌القدس‌ماراسماعی‌هست‌روحانی

در نسخهٔ دیوان خواجو مورخ بسال ۸۵۰ متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك عنوان این قصیدهٔ بمدح اوست ؛ لیکن در نسخهٔ دیگر بنام قاضی القضاة مجدالدین اسمعیل بن یحیی میباشد وتخلص بمدح نیز چنینست .

امام الخافقین اقضی القضاة انکو چو بو القاسم · جهان عنصری را داده است القاب حسانی
سپهر فضل مجد الحق والدین آنك او قاتش بود مصروف براعلای رایات مسلمانی
خدیو خطهٔ اسلام اسمعیل بن یحیی که دارد اصطناع حیدری وزهد سلمانی

معلوم نیست این قصیده رادر مدح کدام یك بایددانست اگر درمدح مجدالدین اسمعیل باشد این همان مجدالدین اسمعیل معروفست که حافظ هم در قطعهٔ مشهور

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد

ازو چنین یاد کرده است .

دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد

پدر مجدالدین اسمعیل ممدوح سعدی بوده وابن بطوطه از مجدالدین درسفر نامهٔ خود کرامات بسیار نقل کرده ودرهر دوسفر خود بشیراز صحبت ویرا دریافته است .

ولادت وی درسال ٦٦٢ ووفاتش را درهفتصد وپنجاه وشش ضبط کرده اند .

شیخ سیف الدین باخرزی

ازمشاهیر عرفای سدهٔ هفتم واز خلفای شیخ نجم الدین کبری میباشد وی بعد از تحصیل وتکمیل علوم بخدمت شیخ رسیده وتربیت یافته برخی نوشته اند وی خرقه ازدست شیخ تاج الدین محمود بن حداد اشنهی گرفته ووفاتش درسال ٦٥٨ بوده است عبدالرحمن جامی در نفحات سال درگذشت ویرا ٦٥٩ یاد کرده است .

خواجو این قصیده را ازسر ارادت سالها پس ازمرگ این عارف درمدح او ساخته است .

دوش چون سیمرغ زرین کوه برقاف آشیان آمدند ازهر طرف مرغان شبخوان درفغان

واین چندان مستبعد نیست چه نظایر آن بسیار دیده شده است .

زین الدین زیرآبادی و برهان الدین کوبنانی

نام این دوتن که پیداست از علما وفقهای زمان خود بوده اند درهیچیك ازکتب تاریخ ورجال ملاحظه نشد .

آثار خواجو

اشعار و آثار خواجو آنچه تاکنون دیده شده بدین تفصیلست .

۱ـ **صنایع الکمال** مشتمل بر قصاید وقطعات و ترکیبات و ترجیعات و غزلیات میباشد .

غزلیات دراین دیوان بدودفتر تقسیم شده یکی غزلهائی که در سفر گفته و سفریات نام دارد و دیگری غزلیاتی که درحضر فرموده و بحضریات موسوم است و درحدود ۱۰۷۳٦ هزار بیت میباشد .

چنانکه در دیباچه نوشته شده است صنایع الکمال برحسب امر و دستور خواجه تاج الدّین احمد قبل از مرگ او بکوشش تنی چند از فضلا و دانشمندان جمع و تدوین شده وبدینصورت در آمده لیکن معلوم نیست دیباچهٔ آن بقلم کیست چه از نویسنده و آنانکه اهتمام در تنظیم دیوان استاد فرموده اند نامی نمیباشد امّا اشاره شده که استاد دیوانی دیگر بنام بدایع الجمال دارد که ازین پس آنچه فرماید در آن ثبت خواهد شد .

صنایع الکمال بغیراز قصاید وغزلیات وترکیبات ورباعیات شامل دو مثنوی همای وهمایون و گل و نوروز میباشد چنانکه بدایع الجمال نیزدارای دو مثنوی دیگرست لیکن چون در نظرست خمسهٔ استاد جداگانه چاپ شود لذا ما مثنویات را ازین دو کتاب جدا کردیم .

عدد ابیات صنایع الکمال را دردیباچهٔ این کتاب بیست وپنجهزار نوشته اند در صورتیکه با مثنوی همای وهمایون و گل ونوروز بیش ازهفده هزار وششصد وسی و سه بیت نمیشود معلوم نیست هفت هزار وچهارصد بیت اختلاف ازکجا پیدا شده است .

۲ـ **بدایع الجمال** مشتمل برقصاید وترکیبات وغزلیات و رباعیات که دفتر غزلیات آن بنام شوقیات خوانده شده و ٤۳٤۰ هزار بیت میباشد .

پس تمام اشعار خواجو که دراین چنددفتر جمع و بچاپ رسیده درحدود ۱۵۰۷٦ هزار بیت است .

۳ـ همای وهمایون این مثنوی که بااین بیت آغازشده .

بنـام خداونـد بـالا و پست   که ازهستییش هستشدهرچه هست

بیحر متقارب وبروزن اسکندرنامه حکیم نظامی بنظم درآمده وچنانکه نوشته شد این مثنوی را استادهنگام مسافرت بنام سلطان ابوسعید وخواجه غیاث الدین محمد زیرکفته ودرین مثنوی ابوالفتح مجدالدّین محمودرا که ازصدوربوده وبوی التفات اشته ستوده است لیکن پس از مسافرت بتبریز سلطان ابوسعید وفات یافت ودرآن نگام خواجه تاج الدّین احمد وشمس الدّین صائن قاضی باپسرش عمید الملك کن الدّین برای تهنیت جلوس ارپاخان بتبریز آمده بودند تاج الدین احمد که از ظم این داستان آگاهی داشت و با خواجو دوست بود از چگونگی این منظومه رسید سپس شمس الدین صائن وعمیدالملك را برانگیخت تاویرا نوازش واکرام نمودند ذا استاداین منظومه را بنام این پدروپسردانش دوست تمام کرده ودرپایان تاریخ اتمام اینگونه بنظم درآورده است .

من این نامور نامه از بهرنام   چو کردم بفال همایون تمام

کنم بذل بر هر که دارد هوس   که تاریخ این نامه بذلست وبس

۷۳۲

نظم این مثنوی بسبب سفرهای طولانی در حدود ده دوازده سال طول کشید یعنی درسی سالکی آغازودرچهل ودوسالکی انجام پذیرفته است .

همای وهمایون چون داستان وامق وعذرا وویس ورامین ولیلی ومجنون افسانهٔ عشقیست و۴۴۰۷ بیت میباشد .

این مثنوی درسال ۱۲۸۹ هجری درلاهوروسپس دربمبئی چاپ شده است .

٤ـ مثنوی گل و نوروز این منظومه بروزن خسرو وشیرین حکیم نظامی بااین ابیات آغاز شده است .

بنام نقشبند صفحهٔ خاك   عذار افروز مهرویان افلاك

عبیر آمیـز انفاس بهـاری   زبورآموزکبك کوهساری

گل ونوروز را بخواجو بنام تاج الدّین احمد عراقی افتتاح وبنام شاه شیخ بواسحق تمام کرده است.

دراین مثنوی خواجودرمدح مرشدالدّین شیخ ابواسحق کازرونی وشیخ امین الدّین اشعاری سروده واظهاربندگی بسیارنسبت بشیخ خود نموده است و در تاریخ تمام این مثنوی که درحدود ۲۵۰۰ بیت میباشد چنین گفته است.

بروز جیم واز مه دال رفته زهجرت باومیم وذال رفته
وگر خواهی که روشنتر بگویم غبار فکرت از طبعت بشویم
دوشش برهفصدوسی گشته‌افزون بپایان آمد این نظم همایون

گل ونوروز مانند همای وهمایون داستانی عشقی میباشد وچنانکه فرموده رجمه ازهندیست.

۵- **روضة الانوار** - این مثنوی ببحرمخزن الاسرارحکیم نظامی وبااین دو بیت آغازشده است.

زینت الروضة في الاوّل . بسم الله صمد مفضل
شد چمن طبع ترنّم سرای روضة الانوار بنام خدای

خواجو این مثنوی را که ۲۲۲٤ بیتست بنام شمس الدین محمد صائن قاضی آغازوبنام شیخ مرشد ابواسحق کازرونی‌وشیخ امین‌الدین کازرونی تمام‌کرده وسومین شنوی از خمسه اوست.

روضة الانوارشامل هفده مقاله درسیر وسلوك میباشد وبسال ۷٤۳ پایان یافته درتاریخ اتمام آن چنین گفته است.

روز الف بود که والا دبیر نقش‌قصب‌باز گرفت‌ازحریر
جیم زیادت شده برمیم وذال آمده‌چون‌عین منعّل هلال

درین مثنوی خواجو نیز از تاج الدّین احمد وشمس‌الدّین محمود یاد کرده آنانرا ستوده است.

این منظومه بسال ۱۳۰۷ شمسی درتهران چاپ شده‌است.

٦- **مثنوی کمال نامه** - این مثنوی که بنام شیخ ابواسحق کازرونی ساخته

شده شامل دوازده باب در سیر و سلوکست بر وزن بهرامنامه حکیم نظامی و با این ابیات آغاز شده .

بسم من لا اله الا هو | صنع لفظی وزین معناه
قادری کو منزه هست از عیب | صانعی کو مقدسست از ریب

خواجو در مقدمهٔ این مثنوی ازروان شیخ برای نظم این منظومه مدد جسته ودر آغاز بمدح وی ابیاتی دارد و اختتام آن بنام سلطان امیرشیخ ابواسحق اینجوست کمال نامه هزار وهشتصد وچهل و نه بیتست و نظم آن دوماه طول کشیده ودرزمستان سال ۷٤٤ اتمام یافته ودرخاتمت تاریخ اتمام آنرا چنین سروده است .

ماه دی بود وچرخ سنجابی | در پس ابر های سیمابی
زال زردرهزیمت از بهمن | رفته درزیر آبگون جوشن
بز کوهی بکوه کرده مآب | وزتف تیغ مهر گشته کباب
شد بتاریخ هفصد وچل وچار | کار این نقش آزری چو نگار

۷ـ **گوهر نامه** که بروزن خسرو شیرین نظامی بااین ابیات آغازشده .

بنام نام بخش نامداران | گدای درگه او شهریاران
برافرازندهٔ ایوان درگاه | که خارازخاره آردخیری ازخار

این مثنوی که هزاروسی ودو بیت میباشد بنام بهاءالدین محمود وزیر بنظم در آمده وبمدح امیرمبارزالدین ابتدا شده .

در آغاز این مثنوی خواجو گفته است .

روزی بهاءالدین باتفاق نزدیکان درگاه بعزلت خانه وی فرود آمد و او را نوازش فرمود ورفت دگرروز خادمی عنبرنام را با دامنی زر و دیبای شوشتری پیش وی فرستاد خواجو بپاداش نیکیهای اواین مثنوی را که تذکره ئیست از اجداد این وزیر خاصه خواجه نظام الملك وزیر مشهور سلطان ملکشاه سلجوقی بنام وی سروده است .

گوهر نامه از لحاظ ضبط سلسلهٔ نسب اولاد خواجه نظام الملك که در حدود

سیصد سال درایران سربلند و بزرگواروزارت کرده‌اند درخور اهمیت فراوان میباشد

گوهرنامه بنام شرف الدّین شاه مظفرفرزند رشید امیر مبارز الدّین که درین وقت بیست ساله بود درسنهٔ ٧٤٦ پایان پذیرفته وتاریخ اتمامش اینست .

شب آدینه بود و روز برجیس سعود آسمان ناظر ز تسدیس
مه تیر و ز مه یك نیم رفته زهجرت ذال و واو ومیم رفته

و در هند چاپ شده است .

٨ ـ **سام نامه** سام نامه که داستانی عشقیست ببحر متقارب گفته شده و برخی گویند از خواجو نیست وتاکنون نسخهٔ کامل آنهم دیده نشده لیکن چون باسلوب سخن خواجو شباهت تام دارد نسبت آن بدیگری خطاست عدد ابیات این مثنوی را ازچهار هزار ودویست بیت تا یازده‌هزار بیت نوشته‌اند .

درفهرست ریو دو نسخه ذکرشده یکی دارای ٤٢٠٠ بیت ودیگری شامل ٨٠٠٠ بیتست .

در کتابخانهٔ مجلس نسخه‌ئی از این مثنوی موجود میباشد که آغاز و انجام آن افتاده است لیکن آنچه ازاین نسخه بر میآید خواجو آنرا بنام ابوالفتح مجدالدّین محمود وزیر که درمثنوی همای وهمایون هم ویرا ستوده بنظم در آورده است واین خود دلیلی برصحّت انتساب آن بخواجوست سام‌نامه را در لاهور چاپ کرده‌اند ودرحدود سه هزاروهفتصدبیت میباشد. ظاهراً اصل نسخهٔ لاهور نیز ناقص بوده چه آغاز وانجام صحیحی درنسخه چاپی ملاحظه نمیشود علی ای حال تا نسخهٔ تمام و کاملی ازین کتاب بدست نیاید تحقیق راجع بآن میسّر نیست تقی الدّین اوحدی نوشته سام نامه انحراف همای وهمایونست .

٩ ـ مفاتیح القلوب و مصابیح الغیوب ـ خواجو از مجموع اشعار خود که در اقسام مختلف میباشد و گاه محاورات ومحاضرات بسیار بکار میآید این کتاب را بنام امیرمبارز الدّین تالیف نموده .

و بنام شاه منصور (1) ختم و بوی تقدیم کرده است .

مفاتیح که شامل پنج فصل و بیست وهشت باب میباشد در بیست و پنجم مهر ماه ۷٤۷ تمام شده و خواجو در وصف آن چهل و نه بیت مثنوی گفته و تاریخ اتمام را اینگونه فرموده .

زهجرت ذال ومیم وراگذشته		ز ماه مهر کاف و ها گذشته

وبدعای شاه منصور کتاب را تمام کرده است .

آغاز آن ـ الحمدلله الذی انزل علی عبده الکتاب المبین والصلوة والسلام علی نبیه المرسل رحمةً للعالمین وعلی آله الابرار واصحابه من المهاجرین والانصار والذّین اتبعوهم باحسان الی یوم الدّین .

وبا این بیت پایان یافته است

چوشد حرز روان من بیانش		سخن را ختم کردم بردعایش

۱۰ ـ **رسالة البادیه** ـ این رساله را که درمناظره نمد وبوریاست خواجو در سوانح سفر کعبه وداستان اتفاق گذار وی بخانقاهی ودیدار پیری مجهول که خود را معروف کرخی می نامید بنثری فصیح وبیانی ملیح تالیف کرده است و آغاز آن چنین میباشد

حمد وثنائی که سبحه طرازان حظایر جبروت زمزمهٔ آن در عالم جان اندازند وشکر وسپاس که سجّاده نشینان جوامع ملکوت حرز بازوی ایمان سازند .

ودرخاتمت تاریخ اتمام این رساله راکه سال ۷٤۸ میباشد چنین فرموده است

ایکه بدخواه ترادر بوریا پیچیده اند		تا درو آتش زند گردون بتیغ انتقام

گرچه باماشان نمددر آب میباشدمقیم		چون نمدبینی که باشدصوفیانرا درمقام

حا بجای نون بیارودال راتصحیف کن		تابدانی کاین مقالت درچه موسم شدتمام

۱۱ ـ **رسالهٔ سبع المثانی** که درمناظره تیغ وقلم بنام امیرمبارز الدین محمد در سال ۷٤۸ تالیف نموده ونثر آن مانند رسالهٔ البادیه مغلق وپیداست مؤلف خواسته اظهار فضل کندچنین آغاز شده است .

---

(۱) شاه منصور پسر شرف الدّین مظفر بن امیر مبارز الدّین محمدست پس از شاه شجاع بر اصفهان وشیراز تسلط یافت درسال ۷۹۵ درجنك با امیرتیمور کشته شد .

الحمد لله الذی رصّع سیوف الالسنة بجواهر التّقدیس والتمجید وانطق السنة السّیوف بتلاوة آیات النّصر والتائید ودرتاریخ اتمام آن گفته است .

یکران طبع مازروش باز مانده است — از بسکه گرد عرصهٔ معنیش تاختیم
آتش زدیم در دل وتن را بسان موم — از تاب آفتاب تفکّر گداختیم
شمعی ببزم شاه جهان بر فروختیم — تیغی بروی دشمن او بر فراختیم
درسال‌هفصد وچهل وهشت دست داد — کاین تحفه بهرخسرو آفاق ساختیم

۱۲ - **رسالهٔ‌مناظرهٔ شمس‌وسحاب** که معلوم نیست درچه سال و بنام کدام پادشاه تألیف شده لیکن آنچه مسلمست یادرسنهٔ ۷۴۸ یاسالی بعدازسبع المثانی‌اتمام یافته و آغاز آن چنینست .

حمد موفوروشکر نا محصورمتخصّص بدرگاه‌احدیّت وبارگاه صمدیّت‌مالك الملکی که خورشید منیرجمشید جهانگیر عالم بالاست و انجام آن در نسخهٔ موجود ناقص میباشد .

قبر خواجو

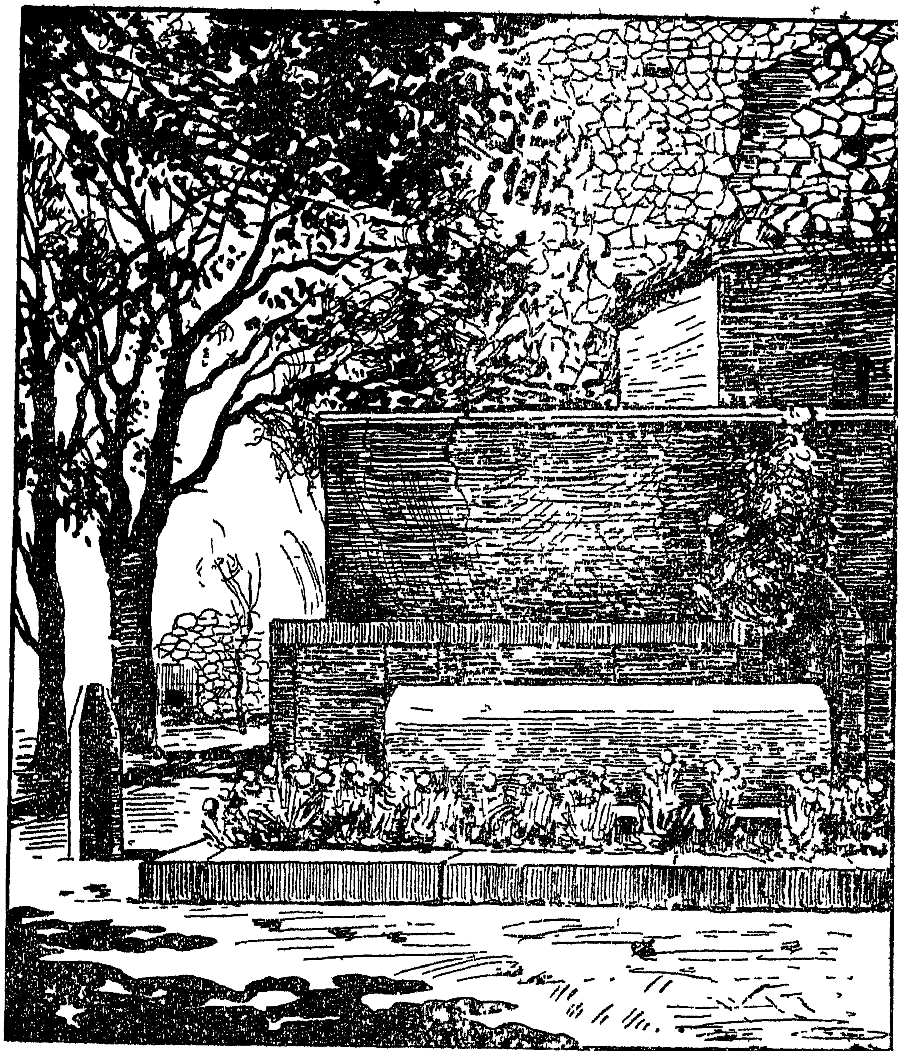
قبرخواجو درتل تنگ الله اکبرست واین قول را نویسندگان از قدیم صحیح دانسته واکثراین بیت را شاهدآورده‌اند .

تن خواجوی کرمانی‌بشیراز — بتنگ افتاده است الله اکبر

ظاهراً این‌محل باغچه‌ئی‌سبزوخرّم‌بوده‌وتعلّق بخواجوداشته‌چنانکه سعدی‌در سعدیّه وحافظ درحافظیّـه زندگانی میکرده‌اند وی اینجا را محل اعتکاف وریاضت وعبادت قرارداده بودست وبعدازوفات اوراهمانجا بخاك سپرده‌اند .

این محل که در قدیم تفرّجگاه بوده وحافظ درآنجا بسیار محضر خواجورا دریافته نزدیك دروازه قرآنست وآب‌رکنی‌ازقسمت‌شمالی آنجاعبورمیکند واکنون طاق ورواقی دارد وآثار محراب و سردابی در آن دیده میشود . مزار خواجو در شمال آن میباشد وسنگ بزرگی روی آن قراردارد که در بالای سر آن بخط ثلث نقرشده‌است .

کل من علیها فان» اطراف سنگ جدولی باغچه مانند ساخته شده که باسنگ قبر کمی فاصله دارد و اکثر جز در زمستان دارای سبزه و گل میباشد و گاه سنگ قبر روی در گل پوشیده میشود.



در سال ۱۳۱۸ بدستور رفاضل ارجمند جناب آقای حکمت در اطراف این محل نردهٔ آهنی نصب کرده و دری گذاشته و تعمیری در بنای سرداب و سایر آثار آنجا کرده‌اند لیکن اکنون باز محتاج مرمتست و برای اینکه کسی نتواند داخل شده

روان شاعررا بفاتحه والحمدی شاد کند همیشه در آن بسته ومقفل میباشد.*

دراصفهان محله‌ئی بنام خواجومعروفست که پل باباركن بسبب آنکه مقابل آن قراردارد بنام خواجومشهورشده است.

این محلّه که درچهار باغ ویادرمیان باغ کاوان‌قدیم قراردارد چند قرنست‌باین نام خوانده میشود.

دراصفهان اقوال مختلف راجع باین محله شنیده شده بعضی گفته اند چون دربنجا خواجو زندگانی کرده‌است ازقدیم بدین نام اشتهاریافته وحتی برخی گفته‌اند قبر خواجو در این محلّه است اما اغلب معمرّین که در این کار ها کنجکاو و موی شکافند هرچه تحقیق کرده‌اند آثاری که دلیل‌صحّت این‌قول‌تواند بودنیافته‌اندمجملاً آنکه خواجو ازین محل درغزلی یاد کرده‌و گفته‌است.

راستی‌رادرسپاهان‌خوش‌بود آوازرود　　در میان باغ کاران یاکنار زنده رود

باغ کاران در عهد سلاجقه احداث شده‌وقبل‌ازصفویه تفرّجگاه اهالی‌اصفهان بوده و بعد از میان رفته‌است.



هنگام نگارش‌این‌سطور بیتی چند بخاطر رسید و ثبت شد شاید که فضلای کرمان همّت کرده پیش از آنکه افتخار تعمیر مزارخواجو نصیب دیگران گردد درخور مقام استاد طاق و رواقی بناکنند.

دهان نبینی و آواز آید از دهنش　　زبان نداردو گوش‌تو بشنود سخنش
ورق ورق گل دیوان اوچوبگشائی　　هزار نغمه بر آید چوبلبل چمنش
حلاوت سخنش کام جان کند شیرین　　قبولت‌ار نبوداین کتاب واین سخنش
چونخلبند سخن بوددر غزل خواجو　　ازآن قِبَل‌همه خوانند‌اوستادفنش
درین دیارغریبست وین‌غریب‌ترست　　که یادمی نکند کس زمردم وطنش
نشسته دربرحافظ شبی بعالم خواب　　ملول‌وغمزده دیدم بچشم خویشتنش
نظر بسوی‌من افکندو باب‌شکوه گشود　　شنیداین سخن آنگاه گوشم‌ازدهنش

چرا ز مردم کرمان یکی که اهل وفاست بسر نمیگذرد هیچگه خیال منش
مگر نه بلبل دستانسرای کرمانم
چرا فسرده درین آشیان ویرانم

تصحیح کتاب

پانزده سال قبل که نگارنده دیوان اشعار استادرا مطالعه وتتبع میکرد شبی در انجمن ادبی ایران که اکنون ریاستش باحضرت استاد آقای ناصحست بمناسبتی ازخواجو و اشعارش سخن رانده شد رهی غزلی چند از وی برای یاران خواندم آنان انتخاب دیوان ویرا مصلحت دانسته و مرا بدین کار تشویق کردند.

نگارنده تصحیح وچاپ تمام دیوان را امیدوار بود بدین لحاظ از چاپ منتخب اشعار دوری جست و چون دو نسخهٔ موجود نقایص داشت که کار مقابله وتصحیح رامشکل مینمود ناگزیر منصرف گشت.

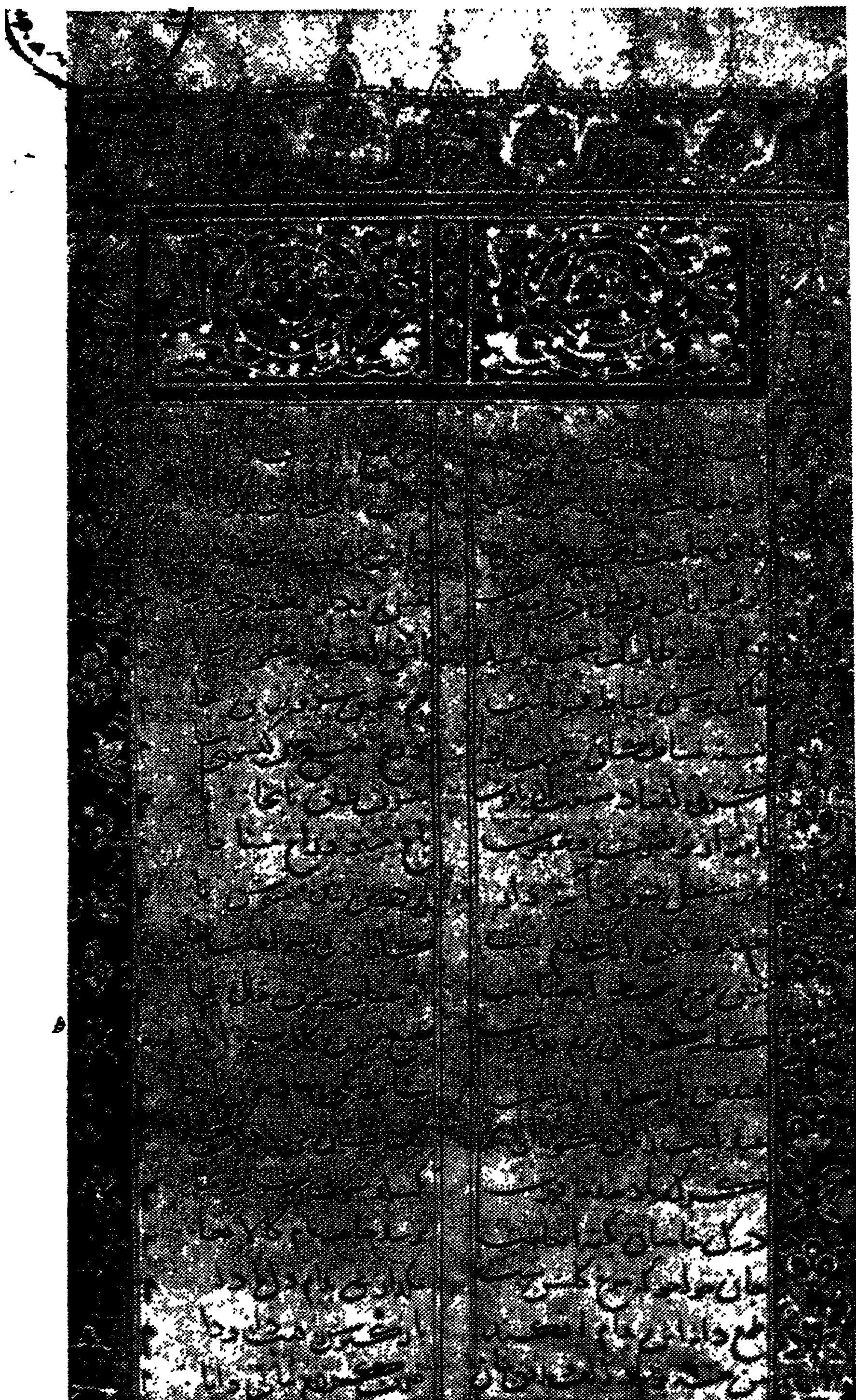
دوسال پیش دونسخهٔ دیگر کهن سال در تهران یافت شد پس ازتطبیق دریافت کهچهار نسخهٔ موجود تصحیح وچاپ کتابرا آسان خواهد ساخت لذا تصحیح نسخه را آغاز کرده و از فروردین ۱۳۳۵ بچاپ پرداختم

درکتاب حاضر اصّح نسخه متن قرار گرفته نسخه بدل را در پائین صفحه نشان داده واز نسخه بدلهای غلط ومکرر دوری جستهام وازخود درهیچ کلمه و حرفی جز سه مورد که درتمام نسخ افتاده بود تصرّفی نکردهام وآنهم بین الهلالین معلومست و نیز اشعار استاد را که منظّم نبود بحروف تهجّی مردّف و مرتب ساخت

فهرست نسخی که برای تصحیح مورد استفاده قرار گرفته است

۱ـ نسخهٔ نفیس کتابخانه ملّی ملك که در سال ۷۵۰ یعنی سه سال قبل از وفات خواجو بخطّ تعلیق محمّدبن عمران کرمانی تحریرشده ودرهمان زمان آنرا بتذهیبی زیبا آراستهاند وشامل قسمتی ازقصائد وترکیبات وحضریات از دیوان صنایع الکمال وشوقیّات بدایع الجمال وخمسهٔ وی میباشد وچون نسبةً نسخهٔ صحیحیست اکثرمتن قرار گرفتهاست.

۲ـ نسخهٔ «م» کتابخانه ملّی ملك که درسال ۸۲۹ بخطّ نستعلیق محمدبن مطهر



صفحهٔ اول از شوقیات دیوان خواجو نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک

اللهم اغفر لكاتبه ...

لصاحبه ولجميع المؤمنين

والمؤمنات

والحمد لله وحده وكفى والصلاة على خير البرية محمد المصطفى

برگ آخر نسخهٔ کتابخانه ملی‌ملک که درسال ۷۵۰ تحریر شده است

بن یوسف بن ابوسعید قاضی نیشابوری که ظاهراً از شاگردان میرعلی تبریزی واضع خط نستعلیق بوده تحریر شده و دارای تذهیبی زیباست.

این نسخه شامل تمام آثار نظمی و نثری خواجو میباشد وازاینرو بسیار گرانبهاست لیکن متأسفانه اوراقی از آغاز و انجام و برگی چند از اواسط آن افتاده است

۳ــ نسخهٔ «ت» متعلق بدوست دانشمند آقای عبدالحسین بیات که بخطّ نستعلیق اواسط قرن نهم نوشته وتذهیب کرده‌اند وشامل قصاید. سفریات. حضریات. رباعیات صنایع الکمال ومثنوی همای وهمایون وگل ونوروزست وازحیث صحّت برسایر نسخ مزیّت دارد.

٤ــ نسخهٔ «ب» متعلق به آقای علی اصغر بارانی که حسن بن یوسف موصلی بخطی میان نسخ ونستعلیق درسال ۸۰۸ نوشته وشامل تمام صنایع الکمال ودومثنوی ازخمسهٔ خواجو میباشد لیکن اوراقی ازاواسط کتاب ساقطست.

٥ــ نسخهٔ «ف» متعلق بشاعرخوش قریحه آقای نصرة‌الله فصیحی شیرازی که اواخر قرن سیزدهم بخط نستعلیق نوشته شده وانتخابی ازتمام اشعارخواجو میباشدلیکن وقتی که بدان دسترسی یافتیم نیمی ازکتاب چاپ شده بودوازآن چنانکه بایداستفاده نشد

دراینجا موقع رامغتنم شمرده ازآقایان بیات و فصیحی وبارانی که نسخه های نفیس خودرا از روی لطف ومهر مدتی در اختیار نگارنده گذاشته‌اند تشکر وامتنان میکند ونیز از دوست ارجمندوشاعردانشمند آقای احمد گلچین وآقای جوادطالقانی که در مقابله و تصحیح این نسخه مرا یاری فرموده اند سپاسگزارم.

فروردینماه یکهزار وسیصد وسی وشش خورشیدی

احمد سهیلی خوانساری

صنایع الکمال

شامل قصاید . ترکیبات . ترجیعات . قطعات . حضریات . سفریات

بسم الله الرحمن الرحیم

لطائف تحمید که بارشاد خَلَقَ الانسانَ عَلَّمَهُ البیان تقریر آن میسّر گردد وصحائف تمجید که بامداد عَلَّمَ بِالقَلم عَلَّمَ الانسان مالَم یَعلم تحریر آن متصوّر گردد متخصّص بجناب أحدیّت آفریدگار ومتخلّص بحضرت صمدیّت پروردگاریست که نوع انسان را بفضیلت نطق وبیان مستحق تشریف وَلَقَد کَرَّمنا بنی آدمَ گردانید وبوسیلت علم وعرفان بمنصب عزّت وسَخَّر لکم ما فی السّموات والأرض جمیعاً رسانید مبدعی که نقشبند متخیّله در تفکّر بدایع فطرتش انگشت تعجّب بدندان تفکّر گرفته است ومخترعی که چهره گشای مُدرکه را در تأمّل صنایع قدرتش دیدهٔ بصیرت کلال پذیرفته حکیمی که بیت معمور غرفهٔی ازایوان جلال بی اختلال اوست وعلیمی که کتاب مسطور رقعهٔی ازدیوان کمال لایزال او

شعر

جَلَّ عَنِ الفِکرِ أن یُحیطَ بِهِ سُبحانَهُ لا إلَه الّا هو
حار ذَوو العقل فی هُویّتهِ الّا مَنَ اختارَهُ وَ أدناهُ

وتحف صلواة که طوطی ناطقه باطاوس ملائکه در ادای آن شکرخائی نماید و طُرَف تحیّات که عندلیب روح با طایر سدره در اهدای آن دستانسرائی کند مبعوث بروضهٔ معطّر و مُبلّغ بمرقد مطهّر سیّدی که بانوار بیان ساطع خلایق را ازظلمت کفر وضلالت خلاص بخشید و رسولی که باظهار برهان قاطع طوایف را از غمرات عوایت وجهالت بساحل هدی و نجات رسانید اعنی سیّدالمرسلین وقاید غُرّ محجّلین و صاحب کتاب مُبین و خاتم النّبیین محمّد المصطفی الامین و احمد المجتبی المکین صلواة الله علیه وعلی آله اجمعین

شعر

و هو الذی ببنانهِ و بیانهِ هُدیء الانامُ ونُزّلَ التّنزیلُ
عَن فَضلهِ نَطق الکتابُ وبشّرت بِقدُومهِ التوریة و الأنجیلُ

ونسایم روح وریحان که هبوب آن ازریاض قدس باشد ولطایم مغفرت ورضوان که ورود آن از منزل انس بود بَر رسیل ارواح مروّح معلاّ ونزیل اشباح مطهّر مصطفی واولاد کرام واصحاب عظام واتباع هُداة واشیاع ثقات او

شعر

عَلَیهم سلامُ اللهِ ماذَرّ شارقٌ وما لاحَ جُنحَ اللیل شُهبٌ لوامعُ
وَمادَرّ اخلافُ الهوادی هواطلا وَماناح فوق الغُصن وُرقٌ سواجِعُ

اما بعد بحکم آنك انیس خلوت ارباب افضال وجلیس صحبت اصحاب کمال ونزهت نمای اولو الابصار وفرحت فزای ذوی‌الاعتبار وطراز لباس مفاخر جهانداران نامور وعمدهٔ اساس مآثر بزرگان هنر پرور محاسن کلمات فضلا و لطایف منشآت بلغاست وهمواره اختیار این انواع باختبار این اوضاع بوده و پیوسته بجمع شتات منثور ومنظوم وبحث نکات معقول و معلوم رغبات تعطیف نموده وبقید اوابد قلم‌صید شوارد علوم و حکم فرموده اند واقتنای ذکر جمیل که از روی حقیقت عمر ثانی و واجتنای حسن‌ثنا که ثمرهٔ شجرهٔ زندگانیست درترویج مثال احوال فضلای معجز بیان وترشیح نهال آمال شعرای رطب اللسان جسته ودانسته اند

شعر

کُلّ المکارِمِ یَنقَضِی أیّامُها الاّ الثناءُ فَانّه لك باقی

☆

باقی‌بقید قافیه ماندست درجهان آثار حسن سیرت محمودغزنوی

وچون رقاب همّت این‌طایفه‌را باطواق‌ایادی وافره واصطناعات متکاثره‌مطوّق داشته ونقاب تمنّع ازچهرهٔ مطالب ومآرب آن زمره برداشته لاجرم بالسنه فصاح و لغات صحاح آثار محامد ومحاسن شیم موالی نِعمَ واخبار مناقب ومعالی همم ارباب

گرم را باحسن الوجوه و الانواع و اجمل الرّسوم و الاوضاع و اکمل الرغایب و لطّباع در بطون دواوین ومصنّفات و متون سفاین و مؤلّفات پرداخته ونگاشته‌اند

شعر

والنّاس اَکیسُ من أن یمدحوا رجلاً حتّی یرَوا عِندَهُ آثارَ احسانِ

وهرچند اعصار بعید وادوار مدید ازان عهود گذشته وسنن خالیه وسنین ماضیه زان تواریخ فراوان گذشته اختلاف دهور وایّام و انقلاب شهور واعوام را بهیچوجه ر خرقِ لباس آن مفاخر و هدم اساس آن مآثر امکان تأثیر و مجال تبدیل و تغییر ورت نمیپذیرد

شعر

یَزیدُ عَلی کَرِّ الْجَدِیدَینِ ذِکْرُهُ
وَیَبلی اللّیالی و الدّهورُ ولا یَبلی

واگرچه نوایب حدثان وطوارق مَلَوان درممارَستِ آن قوانین ومُزاولَتِ آن افانین نطاق جِدّ طالبان و أقدام صدقِ راغبان را مُرخی میگرداند و متراخی یدارد لکن در هرعهد وزمان وهرقرن و قران ودوران کاملی هنرور وفاضلی سخن گستر وفیّاضی ازیَحی و منطقی المَعی و ممدوحی حاتِم نوال و مدّاحی سحبان قال وسخاورزی بقانون وسخنوری ذوفنون ومُفضلی بی منّت وملال و مرتجلی بی کنت وکلال بیمن تأیید الهی وفیض فضل نامتناهی تاج مثال ازسروران برسرمیآید ودر احیای رمیم رُفاتِ این معانی و إعلای اصول وشرفات این مبانی سعی میفرماید چنانچ مخدوم صاحب اعظم افضل صنادید العالم کفیل مصالح الامم دستور همایون رای ملك آرای حاکم معدلت آیین مرحمت فرمای والی ولی سیرت آصف صوفی سریرت خدیو تیغ وقلم واضع قوانین لطف وکرم نظام وافتخار جهان ملاذ وملجأ اهل ایمان مختار الحضرة الایلخانیه معین الدولة السلطانیه تاج الحق والدین شمس الاسلام وغوث المسلمین المویّد بعنایة الملك الباقی احمدبن محمد بن علی العراقی اعلی الله قدره واجری أمره وایّد نَصره وأبّدَ عَصرَه که بعلوّ همّت ومنزلت ووفور فضل ومنقبت

بروزرای عصر فایقست و درحلّیهٔ سباق مکارم برعظماء دهرسابق جناب اومقصد اکابر نامدارست و آستان اوملجأ افاضل روزگار همواره همّت عالیش بافاضت بر ّ واحسان مصروف وخاطر خطیرش باشاعت کرم وامتنان مشغوف رای رزینش مقدّمهٔ صبح اقبال ونظم متینش صحیفهٔ سحرحلال خطّ شریفش جواهرفی طرس و کوکب فی برج ولفظ لطیفش لآل فی درج نظرمبارکش براولیاء نظیر تثلیث سعدین خنجر بلارکش براعدا قران نحسین طلعت ومنظرش ازروی سعادت وابّهت مشتری سیما طالع واخترش ازوجه اعتلا وارتفاع قرین اوج جوزا فواید تربیتش آفتاب وار برقاصی و دانی شامل انواء عاطفتش سحاب کردار برحاضر و بادی هاطل .

شعر

مولی یُجَمَّعُ فیهِ کلُّ مُفْتَرِقٍ   من الفضایل بالتفضیلِ و الجُمَلِ
تخالُهُ رجلاً فی النّاس تَبْصَرُهُ   اذا بدالك و هو الناسُ فی رَجُلِ

درین وقت بتلقین دولت ورای صایب وتعیین سعادت و فکر ثاقب قرعهٔ اختیار وانتخاب برحسب استحقاق واستیجاب بجانب شریف مولانا الاعظم وصدر معظّم افتخار افاضل الامم مبدع روایع الالفاظ و المعانی مخترع بدایع الاوضاع و المبانی صاحب البَلاغتین منشی العبارتین سَحبانُ الزمان نادرة الدوران مفخر المشایخ و المحققین کمال الملّة و الدین جمال الاسلام و المسلمین افصح الشعراء المُفلقین اکمل الفضلاء المتأخرین ابوالعطا محمود المشتهر بخواجو الکرمانی ادام الله فضایله ومعالیه و مَتّع به محبّیه و موالیه اجالت فرمود و در حسن عنایت و اهتمام و فرط رعایت واکرام ذات شریفش بیفزود وبتدوین اشعار ومنشآت و جمع مقولات و موضوعات و ترتیب مصنّفات ومؤلّفاتش اشارتِ نافذ صادر گردانید وجمعی را از کتبه ملازمِ عتبهٔ شریف و مجاورِ سدّهٔ منیفش فرمود تا چون کِرامٍ بَرَرةٍ فی صُحُفٍ مُکرّمةٍ این مجموعه راکه روضه‌ئیست باصناف ریاحین وازهار معانی مشحون و حدیقه‌ئیست بانواع لطایف وثمرات روحانی مکنون وو ردیست مطرّ ابی‌خاردامن اویزوشهدیست مصفّی بی نحل شورانگیز مضبوط ومرتّب ساختند و فهرست ابواب وفصول و نسخهٔ

ارکان واصولش برین منوال پرداختند واین دیوان مشتملست بربیست وپنجهزار بیت وموسوم بصنایع الکمال واقسام واصناف اشعار درین مجلّد برین موجب موضوع و مثبّت .

قسم اوّلال ـ فی التوحید والنعت والمواعظ والحکم .

قسم الثانی ـ فی المدایح والتهانی والمقطعات والمطایبات والاهاجی .

قسم الثالث ـ فی الغزلیات وآن مقسومست بردوصنف الحضریات والسفریات

قسم الرابع ـ فی الرباعیات والمعمّیات واللّغز .

قسم الخامس ـ فی المثنویات وآن مشتملست بردو کتاب همای وهمایون و گل و نوروز چون ناظم کتاب صدر افضل اعلم مشارٌ الیه دامت فضایله و طابت شمایله را امداد الهام وتوفیق ربّانی یوماً فیوم متضاعفست ومتجدّدات کلام علی تجدّدالایّام متواتی ومترادف مصراع نه فیض گسستنست ونه فیّاض بخیل » استخارت واستعانت ازحضرت واهب الرّغایب نموده اساس نظم دیوانی دیگرفرموده است اسم آن بدایع الجمال متعیّن گشته وتوفیق اتمام وتیسیر تکمیل آن ازفیض فضل ذوالجلال مسئول ومأمول وهو علی ما یشآء قدیر وبالاجابة جدیر ایزد تعالی مقدم ومطلع این تحفهٔ غیبی بر کافّهٔ عالمیان عموماً و برحضرت جنّت نضرت صاحبی آصفی حفّت بالمیامن والسّعود خصوصاً میمون ومبارك گرداناد ونسایم قبولش در اقطار و امصار جهان بمرافقت و موافقت صیت جلال مفاخر خدایگانی دستوری أعظمی صینت عن النفود الی یوم الموعود سایر و طایر داراد بالنّبیّ وآله وصحبه الاکرمین اجمعین و سلّم تسلیماً کثیراً .

فی التوحید

ای غرّه ماه از اثر صنع تو غرّا
وی طرّه شب ازدم لطف تو مطرا

طشت زر شمعی خور از اطلس چرخی
در تافته از امر تو بر قرطهٔ خارا

نوك قلم صنع تو در مبدأ فطرت
انگیخته برصفحهٔ کن صورت اشیا

سجّاده نشینان نه ایوان فلك را
حکم تو فروزنده قنادیل زوایا

از پیه بصر صنع تو بر کرده دو سر شمع
درخلوت این مردمك دیدهٔ بینا(۱)

پیرایهٔ انوار تو بر لعبت دیده
و اوازهٔ اسرار تو در شارع آوا

از ذات تو منشور بقا یافته توقیع
وزحکم تو سلطان فلك بستده امضا

تقدیر تو برچار حد هفت حضیره
افراخته نه قبّهٔ شش گوشهٔ خضرا

ای صانع بی آلت و ای مبدع بی فکر
وی قاهر بی کینه و ای قائم بی جا

هم رازق بی ریبی وهم خالق بی عیب
هم ظاهر پنهانی وهم باطن پیدا

مامور تو از برگ سمن تا بسمندر
مصنوع تو از تحت ثری تا بثریّا

توحید تو خواند بسحر مرغ سحرخوان
تسبیح تو گوید بچمن بلبل گویا

---

(۱) نسخه م هندوی لالا

از بندگیت یافته شاهان جهاندار ایوان فلك ساو جناب فلك آسا
بودی که نبودیم و نباشد که نباشی باما نئی ازمانه و مستغنیی از ما
که تختگه مورکنی دست سلیمان که نامزد مار کنی معجز موسی
درروضهٔ فردوس نهی مسند ادریس وزچشمهٔ خورشید دهی شربت عیسی
پر مشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر پر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
صنعت چو مفرّح کند ازقرصهٔ یاقوت بیرون برد ازطبع زمان علّت سودا
بی واسطهٔ صیقل لطفت [1] ننماید نقش مه و مهراز فلك آینه سیما
گریاد کند زآتش قهرتو نماند [2] نم در دهن شور کف آوردهٔ دریا
بر قلّهٔ کهسار زنی بیرق خورشید بر پردهٔ زنگار کشی پیکر جوزا
ازعکس رخ لاله عذاران سپهری چون منظر مینو کنی این چنبرمینا
جزماشطهٔ صنع تو کس حلقه نسازد بر جبهه مه جعد سیاه شب یلدا
بی زیور ابداع تو در جلوه نیاید مه روی فلك در تتق چرخی والا
بی نسخهٔ حکم توخیالست که یك گل تحریر کند نامیه بر شقّهٔ دیبا
آن طشت زرنرگسی آیا که زلطفت خاتون چمن را چه خوش افتاد ببالا
صنع تو درین جوف گِل آلودهٔ دلگیر از آب روان تازه کند گلشن واحیا
بید طبری را کند از امر تو بلبل وصف الف قامت ممدودهٔ حمرا
از رایحهٔ لطف توساید گل سوری در صحن چمن لخلخهٔ عنبر سارا
تا ازدم جان پرور اوزنده شودخاك در کالبد باد دمی روح مسیحا

خواجو نسزد مدح و ثنا هیچ ملك را
الّا ملك العرش تبارك و تعالی

(۱) نسخه . م . صنعت .
(۲) نسخه . م . قهرت بنماند .

في نعت الرسول

صلى الله عليه و آله

صل علی محمدٍ دُرّة تاج الاصطفا [۱] صاحب جیش الاهتدا [۲] ناظم عقد الاتّقا [۳]
بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین کوکب دُرّی زمین دُرّی کوکب سما
تاج ده پیمبران باج ستان قیصران کارگشای مرسلین راهنمای انبیا
سیّد اوّلین رسل مرسل آخرین زمان صاحب هفتمین قران خواجهٔ هشتمین سرا
هستی امر کن فکان مقصد حرف کاف و نون برق رو براق ران خاکی عرش متّکا
شمع سراچهٔ ابیت [٤] اختر برج لودنوت [٥] تارك دنیی دنی مالك ملکت دنی [٦]
رخت بورطهٔ بلا تخت بذروهٔ علا خانه بکوشهٔ فنا دانهٔ خوشهٔ بقا
تازی شیر بی لقب مکّی هاشمی نسب معتکف سرای وحی اُمّی اُمّتی سرا
طیّب طیبه آستان طایر کعبه آشیان گوهر کان لا مکان اختر برج کبریا
روضهٔ آدم صفی آدم روضهٔ رضا صوفی صفّهٔ صفا سرو حدیقهٔ وفا
زابروی چون هلال او تافته نعل ماه نو وز رخ مه مثال او یافته مشتری بها
مشتعل از جبین او شمع سراچهٔ هدی منتسم [۷] از نسیم او غنچهٔ باغ اهتدا
خورده بآب روی او نوح درود گر قسم کرده بخاك کوی او آدم خاکی التجا
منهدم از عروج او قبّهٔ قصر قیصران منهزم از خروج او خسرو خطّهٔ خطا
ابطحئی که چون علم بر حرم وجود زد از پی پای‌بوس او گشت نه آسمان دوتا

---

(۱) برگزیدن (۲) راه راست یافتن و پیشروشدن (۳) پرهیزکاری و تقوی.
(٤) اشاره بحدیث نبوی ابیت عند ربّی یطعمنی ویسقینی میباشد (٥) اشاره‌است بحدیث معراج لود نوت انملة لاحترقت (٦) اشاره بآیهٔ ثمّ دنی فتدلی از سورة النجم است.
(۷) بوی خوش گیرنده.

صومعه‌ئی که نیستش زمزمهٔ درود ازو — هست چو دیر مؤبدان لایق نفت وبوریا
چون دُرِ اگر یتیم‌شد بود بهای‌اوفزون — زانك خرد فزون نهد درّ یتیم را بها
منزویان شام بین از هوس ردای او — پیش رواق نیلگون بسته غشاوهٔ عشا(۱)
برده‌چوزهره ا‌ر‌شرف پارهٔ عطف دامنش — بهر طراز آستین چرخ زمرّدین قبا
ای ز مضیق کن‌فکان سوی مکان لامکان — رانده و باغ سدّره رادیده بدیده منتهی
روی تو قبلهٔ ملك کوی تو کعبهٔ فلك — مختلف‌تو قدهلك(۲) معتقد تو قدنجا(۳)
صدر تو مصدر امان زخم‌تو مرهم روان — درد تو موجب دوا رنج تو علّت شفا
شاه نشان قدسیان تخت‌نشین شهر قدس — ای شه ملك اصطفا وی لقب تو مصطفی
آینهٔ سپهر را مهر رخ تو صیقلی — دیدهٔ آفتاب را خاك در تو توتیا
روح‌امین‌چوعرض کرد آب رخ‌تو بر رسل — در تك چاه آب‌شد یوسف مصری از حیا
شاه فلك چو بنگرد طلعت ماه پیکرت — ذرّه صفت دراوفتد بر سر بامت ازهوا
ای شده آب زمزم از خاك در سرای تو — کعبه زتست باشرف مروه زتست باصفا
عقل چودید کاسمان پیش‌تودر رکوع‌شد — نزد قیام قامتت داد صلوة را صلا
دست عنایتی که ما مفتقریم و تنگدست — خوان شفاعتی که ما مشتهئیم و ناشتا
خواجو اگر نداشتی برگ بهار عشق تو — بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا

فی مدح الامیر الاعظم الشهریار المعظّم والی السیف والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق والدین محمد زید عدله

چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا — ززیر پردهٔ کحلی(۴) عروس کلّه(۵) خضرا
چنان‌نمود که خاتون حجله خانهٔ مشرق — بزیر مقنعه بنهفت طرّهٔ شب یلدا
جهان‌مفرّح‌یاقوت کرد از آنك‌بحکمت — برون برد ز دماغ زمانه علّت سودا

(۱) پرده و پوشش‌تاریکی (۲) مخالف‌تو بتحقیق هلاك‌شد (۳) بتحقیق نجات‌یافت
(۴) سرمه‌ئی (۵)کنایه ازآفتابست .

قضا بشعبده بازی برین بساط معلّق — نمود مهره مهر از درون حقه مینا
درفش شمعی خورشیدپیکر شه مشرق — ز قلبگاه افق بر کشیده سر بثریا
پدید شد دگر از زیر چتر آینه منظر — کلاه گوشه سلطان چرخ آینه سیما
نهاده مه زافق روی در منازل شرقی — چو زورقی که بساحل فتد ز لجهٔ دریا
تو گوئی ازپی نزهتگه بتان سمن رخ — ز سبزه زار فلك بر دمیده لاله حمرا
در آمد ازدرم آنماه آفتاب شمایل — مهی که مشتری مهراوستزهرهزهرا (۱)
زرنك وبوی‌خطسبزوزلف‌غالیه‌رنگش — نسیم غالیه سا وزمانه غالیه آسا
هزار یوسف مصری اسیر چاه زنخدان — هزار عیسی مریم رهین لعل شکرخا
نهاده برمه تابان زمشك سوده سلاسل — کشیده بر گل سوری رقم زعنبر سارا
چه گفت گفت که‌عیدست‌وروزجشن‌همایون ز بهر تهنیت خسرو این قصیده بیارا



که‌ای سپهر جنابی که شاه قبّه مینا — کمر زمنطقه‌بندد بخدمت‌توچوجوزا (۲)
زخاك بار گهت رفته آب چشمه کوثر — ز طاق پیشگهت بسته کار گنبد اعلی
بروز بزم گدایت هزار قیصر و خاقان — بگاه رزم اسیرت هزار بهمن ودارا
همای رایتت افکنده سایه‌برسر گردون — عقاب چار پرت کرده قصد عالم بالا
شدست ورد ثنای‌تو حرز ساکن و سایر — چنانك حرز دعای تو ورد جاهل ودانا
توئی مبارز دنیا ودین ورایت رایت — نهال گلشن دین و چراغ دیده دنیا
زبیم آتش خشم تو کوه خاك نشین را — بخون لعل فرو شد قبای زرکش خارا
تو سر بچرخ بر افراز تا ز پای در آید — حسود بی سر و بی‌پاکه باد بی سرو بی‌پا
چو خضر تیغ ترا آرزوی آب حیاتست — از آن حرام شد آب حیات بر تن اعدا
بروز معرکه خنجر کشان قلب سپاهت — بحمله گرد ز تن ها بر آورند بتنها
چو کوه کوب فلك جنبشت بپویه‌در آید — بنعل گرد بر آرد ززیر صخرهٔ صمّا (۳)
قبای قدر ترا آستر تمام نیاید — ز هفت اطلس گلریز آسمانی و الا
کنند عقده گشایان بارگاه ضمیرت — ز روز نامهٔ امروز حلّ مشکل فردا

(۱) درخشان (۲) یکی از برجها «دوپیکر» (۳) سنك بزرك سخت

بفهم وعلم سلیمانی آن‌ئی کـه ندانی ادای لحن چکاوك ر بانك پردهٔ عنقا (۱)
درون گلشن طبعم نگر که گلبن مدحت نوازننـد ز شـاخش هزار بلبل گویـا
بمدحت تو برد خازن صدیقهٔ رضوان عقود گوهر نظمم ز بهر زیور حورا (۲)
عروس کلّه طبعم ز حجله چون بدر آید هزار دل بر باید بچین جعد سمن سا
توئی محمد و دانی که سـامری بجهالت برد فسانهٔ گوساله پبش معجز موسی
اگر چه دم ز مسیحا زند بروح فزائی کجـا بمنطق عیسی رسـد ترنم ترسا
از آن بنزد تو اشعار بنده آب ندارد که‌شعر اوهمه سحرست‌وخاطرت‌ید بیضا
بدان امید که درپای مرکب‌تو فشانند دهم دو حقه لو لو بدین دو هندوی لالا
رهی گرش تو ترّحم کنی غریب نباشد اگر چه دست غریبان کجا رسد بتمنّا
همیشـه تـا متوالـی بود لیالی وایّام همیشه تـا متنـاسب بود جوارح واعضـا
مقیم روز وشبت عیدباد وعید همایون مدام سال و مهت عیش باد وعیش مهنّا

فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم
سلطان سلاطین العالم علاء الدولة والدین ابوسعید انار الله برهانه

زین‌سفینه دم زندمن‌عندهٗ علم الکتاب کآب‌حیوان‌هست‌پیش‌بحراوازخجلت‌آب
گوئیاهرمطلعش برجیست‌پرخورشیدوماه یانه هردرجی ازودرجیست‌پردرخوشاب
بحر او بحر المحیط و بیت او بیت الحرام باب او باب‌الجنان وفصل‌اوفصل‌الخطاب
زآسمان آمد کتاب ومن‌بدین عالی کلام بگذراندم‌زآسمانش‌چون‌دعای‌مستجاب
گرفلك‌پیشش‌نمازآردنباشدعیب‌ازآنك بیت معمورست هر بیتش زروی انتساب
نی‌سفینه کشتی‌نوحست‌وآنکش‌حاصلست فارغست ار برسر آبست عالم یاسراب
برده‌ناهید ازبرای‌ساعدکفّ‌الخضیب (۳) برسپهرازسرخی‌شنگرف‌اوراقش‌خضاب
هرطبق‌زوصفحه‌ئی‌پرقند وصحنی‌پرشکر هرورق‌زوجامه‌ئی‌گلبوی‌وجامی‌پرگلاب

---

(۱) نام پرده ئیست ازنواهای موسیقی (۲) زنیکه سپیدی چشمش سخت سپید وسیاهی چشمش سخت سیاه باشد ودر اینجا مراد حوری بهشتست . (۳) نام‌ستاره ئیست سرخ رنك

لفظ شعری طلعتان شعر او در عین لطف ‌ ‌ ‌ جعد زنگاری خطان حرف او در پیچ و تاب

نکته های (عذب) او معمورهٔ دلراسواد ‌ ‌ ‌ نقطه های حرف او سرچشمه جانرا حباب

باغ بینش را خط ریحانی او خوش نظر ‌ ‌ ‌ چرخ دانش را حروف صفحه های او شهاب

آفرینش را عقود گوهر نظمش وشاح(۱) ‌ ‌ ‌ واب حیوانرا سواد خطهٔ خطش زهاب

شاهدی خوش منظر و شیرین حدیثی خوش حضور ‌ ‌ ‌ لعبتی مشکین خط و سیمین بری عنبر نقاب

غمگسار عاشقان و مونس دلخستگان ‌ ‌ ‌ دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب

روضهٔ پر حور عین و چشمهٔ پر آب خضر ‌ ‌ ‌ طبلهٔ پر عود خام و نافهٔ پر مشك ناب

شخص دانش راروان ومغز معنی را خرد ‌ ‌ ‌ مشرب دلرا زلال و ساغر جانرا شراب

معنی الفاظ او کردم سؤال از عقل گفت ‌ ‌ ‌ روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب

ای بصد روی از تو وهم وعقلرا صد آبروی ‌ ‌ ‌ وی بصد باب از تو علم و فضل را صد فتح باب

آب حیوان از تو یك قطره ست و کوینت سواد ‌ ‌ ‌ لوح محفوظ از تو یك جزوست و خوانندت کتاب

اختری در روشنی امّا مصون از ارتداد(۲) ‌ ‌ ‌ و آسمانی در علو امّا برون از انقلاب

گوهر شهوار بحرت هیچ میدانی که چیست ‌ ‌ ‌ مدح سلطان جهان والله اعلم بالصواب

سایهٔ یزدان علاء دین و دنیا بو سعید ‌ ‌ ‌ خان کسری مرتبت خاقان اسکندر جناب

داور دوران بهادر خان جم خسرو نشان ‌ ‌ ‌ درّ رأفت را صدف باران رحمت را سحاب

آنك پیش حزم وعزم او بود بی آبروی ‌ ‌ ‌ خاك هنگام درنك و باد هنگام شتاب

ساکنان سدّهٔ(۳) درگاه او خیر الانام ‌ ‌ ‌ حاسدان حضرت اعلی او شر الدواب(۴)

باغ جنت را بساط مجلسش قایم مقام ‌ ‌ ‌ شاه گردون را فروغ خاطرش نایب مناب

بر سپهر تاجداری عدل او صاحبقران ‌ ‌ ‌ در جهان سرفرازی تیغ او مالك رقاب

ای شهنشاهی که در ایام عدل شاهیّت ‌ ‌ ‌ نیست جز در حلقهٔ مرغول(۵) خوبان اضطراب

پیش تیغ انتقامش دشمن دجّال طبع ‌ ‌ ‌ گردم از عیسی زند چون خر بماند در خلاب(۶)

خسرو مشرق چو زد زرین علم بر تیغ کوه ‌ ‌ ‌ آسمان این خنجر تضمین بر آورد از قراب(۷)

---

(۱) بضم و کسر واو بمعنی حمایلست (۲) برگشتن (۳) ساحت خانه و درگاه (۴) بدترین حیوانات (۵) موی تابدار و پیچیده (۶) باتلاق (۷) بکسر قاف یعنی نیام

کآفتاب از جام جودش جرعه‌ئی خوردست از آن | بر در و دیوار میافتد چو مستان خراب
ای أبد را آستین کسوت عمرت طراز | وی ازل را آستان درگه حکمت مآب
اطلس پیروزهٔ گلریز والای فلك | پیش ماه رایتت همچون قصب بر ماهتاب
پهلوی گاوزمین از نعل شبرنگت ستوه | گرده شیر سپهر از آتش تیغت کباب
بر فلك رای قضا حکمت چو راند احتساب | زهرهٔ بربط نواز از چنك بنداژد رباب
تا عمود صبح صادق را خطر نبود زکوه | تا طناب مهر تابانرا خلل نبود زتاب
سایبان بر چرخ زن تا خیمه قدر ترا | صبح می سازد عمود ومهر میتابد طناب
دستگیرت باد لطف ایزدی همچون عنان | پای بوست باد چرخ چنبری همچون رکاب

فی مدح المرتضی الاعظم عضد الدنیا والدین ابو علی

قم اللیل یا صاحبی بالرکایب [1] | وقطع لاجلی الفلا [2] والسباسب [3]
الی دار سلمی و بلغ سلامی | بدان گلعذار مسلسل ذوایب [4]
ز مأوای مألوف دورم و لیکن | روانم بسوی مآبست [5] آرب [6]
چو شمعم ز سوز دل و آب دیده | رسیده بلب جان والجسم ذائب [7]
فجب بالمطیآت طول البراری | و د ثر کساء الدجی و الغیاهب [8]
بوادی جواشیر ان رحت فاصعد | علی ربوة [9] کالنجوم الثواقب [10]
نظر کن بسوی خیام غوانی [11] | گذر کن بکوی عظام صواحب [12]
ز یار و دیارم خبر ده که هستم | اسیر غم هجر و العمر ذاهب [13]

(١) جمع رکاب و آن بمعنی شترا نیست که با آنها سفر میکنند (٢) جمع فلا تست بمعنی دشت بی آب وگیاه (٣) بیابانها و زمین های برابر ودور (٤) گیسوها (٥) بازگشت و جای باز گشت (٦) حریص (٧) گدازان (٨) جمع غیهب بمعنی تاریکی (٩) پشته و بلندی (١٠) نجم ثاقب ستاره بلند و روشن و نام کیوان (١١) زنان (١٢) دوستان بزرك (١٣) رونده

خوشا روز گاری و فرخنده روزی ... کـه بودیم بـا اصدقا و اقـارب
انیس صبـاح[۱] مسلسل عـذایر[۲] ... جلیس مـلاح[۳] مهلل[٤] حـواجب
حریف ندیمان شیرین شمـایل ... ندیم حریفـان سیمین غباغب[٥]
مقـاصد مهیّا و عشرت مقـارن ... مبا غـی[٦] مهیا و دولت مقارب
گہی باغزالخوان غزالان مناظر ... گہی با خرامان تذروان ملاعب[۷]
درین تیره شب کز دیـار احبـا ... محامل‌روان‌گشت‌والدمع‌ساکب[۸]
چو آوازهٔ کوس رحلت بر آمد ... سر آمدشب‌وصـل‌والفصل[۹] واجب
شـده عقلـرا خسرو عشق حـاکم ... شده صبر را لشکر هجر نـایب
بنـا کام رفتم برون از مجـالس ... بنا چار کردم وداع مطارب[۱۰]
رکبنـا هجان المطایـا و بتنـا ... علـی معهد بالبـکا کالنـوادب
بکـه پیکران بر نهـاده عمـاری ... ز بـاد صبـا دست بـرده رکایب
مہ ماری بپی در کشیده براری[۱۱] ... خروش جرس بر کشیده نجایب[۱۲]
حواری چو مـاه ومراحـل منـازل ... عماری چو شمس و نجایب سحایب
رفیقان برفتند و من بـاز مانـدم ... دل خسته مشعوف و الشوق غالب
نجیب من از پی چمان در بوادی ... روان گشته سیل سرشك ازجوانب
صحابی سروا بالمهاری و با توا ... با علـی ذو یّرت امّ الکواعب
دلم رفتـه با سـاکنـان هوادج ... روانـم مقیـم مقـام مصـا یب
شبـی مظلم و برق رخشنده بارق ... هواعابس[۱۳]وابرگرینده‌قاطب[١٤]
همه شب مرا غول پتیاره مونس ... همـه ره مرا دیو رهزن مصاحب

---

(۱)زیبایان (۲)گیسوهای بافته (۳)بانمکان (٤)هلال‌ابرو (٥)جمع غبغب (٦)مطلوبها
(۷) همبازی (۸) اشك ریزان (۹) جدائی (۱۰) جمع مطربست (۱۱)صحرا(۱۲)جمع
نجیبست یعنی شتر گرامی نژاد وبر گزیده (۱۳) تلخ روی (١٤)ترشروی

چو حیّات [۱] پیچان طرق وزمهابت | مرا موی بر تن چو نیش عقارب
شده زهره مستور و در پرده مخفی | نهان ماه در خانه وزدیده غائب
فلك تند و کیوان و بر جیس آفل | جهان تیره و تیر و بهرام غارب [۲]
چو شب منقضی گشت والصبح ضاحك | هوا منجلی [۳] گشت و النجم ثاقب
حمّام از قلل بر در بام نایح [٤] | غراب از طلل [٥] در دم صبح ناعب [٦]
رسیدم بفرخنده حیی و گفتم | که آیا بهشتست یا بزم صاحب

* * *

اسمش الضحی ام خدود الکواعب | ابدر الدجی ام وجوه الحبایب
چه کاخست از وی شواهد مشاهد | چه باغست دروی کواعب [۷] لواعب [۸]
سمن برك رویان چمان در مشارع | تدزوان خرامان بگرد مشارب
زوا هر تبسم کنان در حدایق | لواعب تجسم کنان در ملاعب
زطرف براقع درخشان دورخ شان | چو در دیر هر قل قنادیل راهب
چوهایل هیون [۹] سوی آن عرصه راندم | بگوشم رسید از مراحل مراحب [۱۰]
چودیدم نگاری بدان حسن ومنظر | مصور نگردیده از طین لازب [۱۱]
لب لعل بر چشمه خضر طاعن | سر زلف در روضه خلد لاعب
دو گوینده جاندار وجادوش قُرجی [۱۲] | دوسر حلقه چاوش وابروش حاجب
بکردار پر حواصل سواعد [۱۳] | بمانند شهپّر طوطی شوارب [۱٤]
خط سبز بر مرکب حسن دایر | عقیقین لب از مشرب روح شارب
ز انوار رویش مغارب مشارق | ز ظلمات مویش مشارق مغارب
مرا گفت شاد آمدی خیر مقدم | چو مهمان مائی توقف و قارب [۱٥]
فرود آی وخوشباش ویکدم برآسای | مشو خستهٔ نوك تیر نوائب

---

(۱) مار ها (۲) فروشده (۳) روشن (٤) نوحه کننده (٥) آثار خانه و جای ویرانه (٦) فریاد کننده (۷) زنان نار پستان (۸) بازی کنندگان (۹) شتر تند رو ترسناك (۱۰) مرحبا ها (۱۱) گل چسبنده (۱۲) قورچی «اسلحه‌دار» (۱۳) بازوها (۱٤) جمع شاربست بمعنی بروت (۱٥) بایست و نزدیك آی

جهان مهره دز دست و العمر خائن | فلك شیشه بازست والدهر خالب[۱]
چوجان مست شد تن چه صاحی (۲) چه سکران (۳) | چو تن خاك شد دل چه فاسق چه تائب
چـو ارواح گشتند بـا هم مقارن | وجود هیولی چه باعد[٤] چه قارب[٥]
حصول المنـی باقتحـام الاذایـا | و نیـل العلی بـالتزام المتاعب
بباید گذشت از فلك تا از آن پس | رسی در جنـاب جهـان هـواهب
کثیر العطـایـا مجیر البـرایـا | سوی السرا یـا جمیل الضرایب
سکندر جناب احمد خضر دانش | فریدون رکاب آصف جم مراتب
شهنشاه ملك سیادت عضـد آن | کـه بـاشد بعبدیتش چرخ راغب
ملك اعتبـاری فلك در حمـایت | فلك اقتـداری ملك در کـواکب
بگاه سخـا همچو حـاتم مبذر | بروز وغا همچو رستم محـارب
ضمیرش مهب ریاح[٦] فضـایل | جنابش محط رجـال مآرب[۷]
زقیـد عبـودیتش سـر کشیـدن | من اختـارویطرد کجرب الاکـالب
زهی کان یساری (۸) که این لوك سر کش (۹) | بساط جـلالت کشد بر مناکب (۱۰)
فلك را جناب تو اعلی المواقف | ملك را رضای تواقصی المطالب
جیـوش تـرا هفت طارم معسکـر | خیـام ترا هشت گلشن مضـارب
جنـود تـرا در میـادین خضـرا | ثوابت مسـامیر نعـل مـراکب
ملایك بر ایوان قدر تو حارس | عطـارد بدیوان امر تو نایب
جنـاب تـرا آسمـان در تـواضع | سپـاه ترا اختـران در جنایب
نـه افلاك بـا احتشامت مساوی | نه کونین با اصطناعت[۱۱] مناسب
سپهر احترام ترا در جنیبت[۱۲] | کواکب جلال ترا در مواکب
بقـای تو مسئول و ایـام سائل | مراد تو مطلوب و اجرام طالب

---

(۱) مجروح کننده (۲) هوشیار (۳) مست (٤) دور (٥) نزدیك (٦) جای وزیدن بادها
(۷) جایگاه فرودآمدن آرزوها (۸) دارای توانگری معدن (۹) کنایه از آسمانست (۱۰) جمع منکب یعنی دوشها (۱۱) بخشش (۱۲) یدك

گرازان گریزان ز سمّ سمندت — چو در بیشه از چنك ضیغم ثعالب
بوقتی که سازند خنجر گزاران — نیام صوارم ز صلب (۱) و ترایب (۲)
مکاتیب حرب از حواشی حربه (۳) — بخوانند سر دفتران کتایب
گوان را (٤) زسهم آب گردد مفاصل — سرانرا ز خون لعل گردد عصایب
امل را شود ضرب تیغ تو قامع (٥) — اجل را شود نوك کلك تو جاذب
بگیری هوا همچو عنقای گردون — زمان در جناح وزمین در مخالب
چو جمشید برادهم باد فارس — چو خورشید بر ابلق چرخ راکب
الا تا برین منبر هفت پایه — بود تیر فصّال (٦) وبرجیس خاطب (۷)
عروس بقا بادت اندر حباله — قضا عاقد و ذات پاك تو خاطب (۸)
ولازلت فی الدهر قرناً جلیلا — مصوناً عن الشر من کل جانب

قطعة أرسلها المرتضی العظم امیر احمدابن المرتضی الاصفهانی الی صاحب الکتاب

افضل عالم کمال داد و دین — ای بر اقلیم هنر مالکرقاب
هم ضمیرت عقل را نعم النصیر — هم جنابت فضل را حسن المآب
هر زمان از شرم لفظ عذب تو — بر قرار اصل گردد گوهر آب
شعر جزوی دان کز آن طبع لطیف — کلّی قانون علمست انتخاب
گر چه تا غایت بنیل بندگیت — بنده مستسعد نشد در هیچ باب
صد یك از اوصاف آن ذات شریف — استماعی کرده بود از شیخ و شاب
نیز از اشعار لطیف دلکشت — چند بیتی خوانده بود اندر کتاب
تا بسوی اصفهان دادی عنان — نصرة و اقبال و دولت در رکاب

(۱) پشت (۲) استخوانهای سینه (۳) نیزه کوتاه (٤) دلیران را (٥) ریشه کن کننده (٦) جدا کننده (۷) ستاره مشتری خطبه خوان (۸) خواستار

از وصول مقدم میمون نو — شد سر آب آن کجا بودی سراب
چون شنیدم بر میان بستم کمر — از برای عزم آن عالیجناب
لیکن آندولت میسر چون نشد — آمدم با طالع بد در عتاب
من زجان حایب (۱) تو غایب ازرهی — راست آمد معنی من غاب خاب (۲)
آری آری آفتاب از دیده ها — هم زنور خویش باشد در حجاب
اوّل این خدمت فرستادم که نیست — بی وسیلت شاهرا دیدن صواب
زیره چون‌من کس سوی کرمان‌نبرد — هیچ عاقل کرده است این ارتکاب
ذرّه را گر خود نمائی میکند — شرم بادا باوجود آفتاب

فاجابه علیه الرحمة والغفران بهذه القصیده

بر گذشت از آسمان من کلّ باب — آستان سید عالیجناب
یحیی موسی کف عیسی نفس — شیث آدم خلقت نوح انتساب
خضر اسکندر در ادریس رای — صالح یوسف رخ یعقوب آب
نامدار نامجوی نامور — کامگار کامران کامیاب
جعفر ثالث پناه خاص و عام — احمد ثانی ملاذ شیخ و شاب
عقل مستظهر برای صایبش — همچو بوالقاسم بفتح بو تراب
ساکنان درگهش خیر الانام — حاسدان حضرتش شر الدواب
جود او ارزاق را نعم الکفیل — کوی او افاق را حسن المآب
بر سپهر مکرمت صاحبقران — در جهان منقبت مالکرقاب
اختر اقبال او بی ارتداد — و آسمان قدر او بی انقلاب
ز آرزوی خاکبوسش ورد چرخ — دایما یا لیتنی کنت تراب
نیّر اعظم ز نور خاطرش — مقتبس چون جرم ماه از آفتاب
ز آسمان آمد سخن واو ز آسمان — بگذرانده چون دعای مستجاب

---

(۱) نا امید ومأیوس (۲) کسیکه غائب شد زیان می بیند

هر که او چون خواب در چشم آیدش | چشم بختش خوابرا بیند بخواب
حرز بلقوی ملك دانی که چیست | شعر او و الله اعلم بالصواب
از طریق تربیت ار سال کرد | سوی من نظمی چو لؤ لوی خوشاب
شاهدی خوش منظری شیرین کلام | لعبتی مشکین خطی عنبر نقاب
خط سبزش طبله ئی بر عودخام | چین زلفش نافه ئی بر مشك ناب
معنی او شمع صورت را فروغ | صورت او جام (۱) معنی را شراب
آب حیوان قطره ئی از آن سواد | لوح محفوظ آیتی از آن کتاب
نکته هایش مشرب دل را زلال | نقطه هایش چشمهٔ جانرا حباب
از لطافت رانده خون از چشم می | وز روانی برده آب از روی آب
مصر حکمت را بیاض او سواد | نیل فطنت را سواد او زهاب
من کیم کو ملتفت گردد بمن | کی کند سیمرغ بازی با ذباب
بکر فکرش چون بر اندازد تتق | فکر بکرم رخ بپوشد در حجاب
افکند جعد عروس طبع او | در دل شوریدهٔ من پیچ و تاب
من چو پیش لفظ او جان داده ام | کی توانم گفت شعرش را جواب
دعد نتواند که بگشاید زبان | چون بر افتد پرده از روی رباب (۲)
باد یکساعت ز سال عمر او | از ازل تا آخر یوم الحساب

فی مدح الصاحب المعظم شمس الدین محمود الهرموزی

چون رخت کس ماه در زیور نیافت | چون لبت کس لعل پر شکر نیافت
دل چو چشمت نرگس جادو ندید | جان چو قدّت سر وسیمین بر نیافت
چون تو صورت خامهٔ مانی نکرد | چون تو لعبت خانهٔ آذر نیافت
عقل عمری جست چون خطت بعمر | سبزه زاری بر لب کوثر نیافت
باغبان حسن چون زلف و قدت | سنبل تر بر سر عرعر نیافت

(۱) نسخه . ب . جان (۲) دعدو رباب نام عاشق ومعشوقیست .

ساقی هجران تو چون چشم من ساغری پر بادهٔ احمر نیافت
از تر و خشك جهان عشقت مرا جز لب خشك و دو چشم تر نیافت
چون دل من در سر زلفت خرد مومنی در خانه کافر نیافت
از غم عشقت دل من ملجائی جز جناب خواجهٔ کشور نیافت
شمس دین محمود آنکو آسمان در سر ابستان قدرش در نیافت
حون کفش‌دری فلك در خور ندید چون دلش بحری جهان در بر نیافت
مملکت را کدخدائی مثل او انس وجان در جمله بحر و بر نیافت
ای مسیحائی که چون خصمت فلك در خور دجّال محنت خر نیافت
سرورانرا بر سریر مملکت به ز خاك پای تو افسر نیافت
هفت گردون در محیط شش جهت مثل تو یکدانهٔ گوهر نیافت
کاغذی جست از پی مدح تو تیر مشتری جزروی خود درخور نیافت
بی حروف مدح ذات پاك تو نه فلك یك صفحه دفتر نیافت
اندر آن ظلمت که کلکت آب‌خورد خضر ره گم کرد و اسکندر نیافت
دشمنت نقشی نزد کز طاس چرخ کار خودچون‌مهره در ششدر نیافت
سر فرازا دست داعی گیر از آنك آستانت همچو او چاکر نیافت
بی عقود گوهر نظمش سپهر بر عروسان سخن زیور نیافت
تا نگویند انس وجان کاندر جهان هیچکس در کان زر گوهر نیافت
جوهر ذات تو باقی باد از آنك بردرت نگذشت کس تا زر نیافت

فی‌مدح الامیر الاعظم‌الاعدل الاکرم
الشهریار المعظم خسرو الغازی مبارز الحق و الدنیا والدین
محمد زید عدله فی‌طرح الالف

ترکی که برقمرزشبس طوق‌عنبریست در حسن برگزیدهٔ نه‌چرخ‌چنبریست
کویش حریم جنت‌وبویش نسیم‌خلد مویش بنفشهٔ تررویش گل‌طریست

هرچند نیست یکسر مویش زمهر بهر صدچون منش زمهر بهر موی اختریست
چشمش بعمزه گرچه بسی خون بریخت لیك لعلش بعذر معترف ازروح پروریست
دلبر پری رخست ومن خسته‌شیشه دل وین طرفه‌سنك‌شیشه‌شکن در کف پریست
لعل لبش بخون دلم میل میکند زین روی رنك چهرۀ زردم مزعفریست
پندم دهند خلق که‌عشقش ز سر بنه هرسر که‌مهر دوست درو نیست سرسریست
من دست بر دلم زغم و دل چومن دودست برسر همی زند که‌چه‌جور وستمگریست
خونم بخورد وروی بپیچید وچشم زد کاین شیوه نیز کردۀ زلفین عنبریست
من چون برم ز دوست گله پیش غیر دوست چون پیشۀ دو چشم‌خوش دوست دلبریست
گر دل ببرد شکر که‌چون مملکت‌سرم درزیر ظل‌دولت خورشیدسروریست
قطب ملوك کهف بشر کز علو قدر صدرش صلیب کنگره قصرمشتریست
خسرو محمد بن مظفر خدیو عهد میری که‌صیت‌معدلتش صیت‌قیصریست
برفرش وسطح صفه جنّت‌وشش مقیم صوت‌وسرود و نصرت‌ و کوس‌مظفریست
سدّی که‌در کشید بگردزمین زعدل در دفع‌فتنه خجلت سدّ سکندریست
سهمش بپیك‌طپانچه که برکوش‌صخره‌زده عمری‌مطوّلست که‌در زحمت کریست
دردهر چون بهشت برین‌شد بدولتش هر موضعی که‌متصل‌خشکی‌وتریست
بهر طمع که بوسه دهد سدّه درش روی فلك چوپردۀ زربفت ششتریست
تدبیر صیت معدلتش در بسیط ملك مشهور تر ز دمدمۀ عدل عمّریست
قصر فلك بمرتبه در جنب حضرتش چون برمحك‌مس سیه‌وزّ رجعفریست
دیشب‌خردبه‌بنده نظر کرد و گفت خیز مخّ سخن بگوی که‌وقت‌سخنوریست
درّی ز نظم بر طبق عرض نه کنون درحضرتی که برج‌درش‌درج گوهریست
هر کس‌سخن‌دهند بدین نوع نظم‌لیك نی سحر همچو معجز وقول‌پیمبریست
گر نیست‌صدر درمنصب‌وحرمت‌مشوغمی بی حرمتی کشیدن‌مردم ز بی‌زریست
هرچندشرع نیست ولیکن‌زروی‌عقل درحبس‌چرخ بودن‌عیسی‌ز بی‌خریست

ورسوی تو بچشم ترحّم نظر کند | خضری که‌در کف کرمش جود حیدریست
قدرش رفیع وملك رهین وفلك رهی | بختش بلند ودولت کایش برسریست
عمرش قرین دولت وطبعش ندیم لطف | نفسش زشرك مفرد وخلقش زبدبریست

فی‌مدح الشهریار الاعظم جلال الدولة والدین

ای جناب تو چرخ را منهاج | وی رکاب تو عرش را معراج
شاه اعظم جلال دولت ودین | ای فلك را سُم سمند تو تاج
حرم کعبهٔ جلال ترا | اختران از طوایف حجاج
نعل شبرنك سر کشت ز شرف | قیصر قصر سیمگونرا تاج
هندوی تیغ آتش افشانرا | داده آب از مفاصل اوداج (۱)
خازنان خز این کان را | کرده طبع حوادث استخراج
نام دستت شنیده وز سر شور | کف بر آورده قلزم مواج
ابر با بخشش تو دریا را | برده آب از تلاطم امواج
چرخ با موکب تو انجم را | بسته ره بر تزاحم افواج
سا مانی سدّه ات گردون | در حیا از مدارج ابراج (۲)
وجه بامت منال قیصر و خان | خرج شامت خراج خُلّخ وجاج (۳)
نزد جود تو خون بحر سبیل | پیش دست تو مال کان تاراج
مادر فتنه را بدور تو چرج | کرده قطع تناسل و انتاج
پرتو رای عالم آرایت | مشعل افروز کوکب و هاج
بنهاد نو مملکت مشعوف | بحفاظ تو معدلت محتاج
مدحتت هفت جلد گردون را | مندرج در مطاوی (٤) ادراج (٥)
در قضایا مدبران قضا | کرده با رای صایبت کنکاج

---

(۱) جمع ودج بکسر رگهای گردن (۲) جمع برج (۳) نام دوشهر (٤) بفتح میم وکسر بیچیده کیها وشکن ها (٥) جمع درج

هل روافیت شرع را مشرع — کف کافیت جود را منهاج
پیش عزم تومسرع (١) گردون — متمکن بعلت افلاج
نام دشمن بر تو نتوان برد — که برد نام برد بادیباج
روشنست این که نزد اهل خرد — فرق باشد میان سرج وسراج
گرنه مدحت کند سپهر به‌تیغ — شمس را از جهان کند از عاج
ور نه پیکت بود زمانه به تیر — ماه را از فلك کند اخراج
تخت را در زمان تست شکوه — تاج را در زمان تست رواج
چرخ و انجم ز بهر نرد تو گشت — تخته آبنوس و مهره عاج
چون زحل عدل شامل تو بدید — از سر جدی بر گرفت نتاج
دیدهٔ باز شد بمعدلتت — خوابگاه کبوبر و دُراج
صورتی بی ارادتت نشود — متصور ز نطفهٔ و امشاج (٢)
ور مخصص (٣) شود بتر بیتت — بشکند نرخ لعل کانی زاج
چون تو در جنك چنك بگشائی — نکند با تو شیر چرخ لجاج
بسر نیزه تار تار کنی — چرخ اطلس چو رشته نساج
انتقامت چو شست بگشاید — قلب مریخ را کند آماج
لمعهٔ خنجر تو نقش سواد — ببرد از حواشی شب داج
برباید خدنك خونریزت — چین ز ابروی خسرو طغماج (٤)
بزداید حسام سر تیزت — زنك از آئینه دل مهراج (٥)
اهتمام تو چون شود راعی — بره از شیر بیشه گیرد باج
ور بود التفات خاطر تو — شاه انجم دهد بذرّه خراج
استعانت که جوید از اختر — عدل کسری که یابد ازحجاج
من که سوء المزاج فطرت را — نکنم جز بمدحت تو علاج

(١) شتاب کننده (٢) جمع مشیج آبها و خونهای بهم آمیخته (٣) خاص (٤) نام شهری از ترکستانست که طمغاج هم نوشته اند (٥) نام یکی از شهریاران بزرك هندوستان است

چون ببحر تبحر آرم روی ‌ ‌ ‌ ‌ برود آب اعشی و حجّاج
آتش خاطرم بر آرد دود ‌ ‌ ‌ ‌ از روان فرزدق و زجّاج
عقل کافی کند نجات و شفا ‌ ‌ ‌ ‌ از اصول کلام استنتاج
لیك هر شب ز بار محنت روز ‌ ‌ ‌ ‌ خیزران گردم قدچون‌ساج (۱)
اختران‌م بتیغ بی مهری ‌ ‌ ‌ ‌ چون شفق‌غرق خون کنند‌دواج
کرم خاطرت مگر بطلا ‌ ‌ ‌ ‌ انحراف غمم برد ز مزاج
تا نگویند پیش عذب و فرات ‌ ‌ ‌ ‌ درعذوبت حدیث‌ملح واجاج (۲)
باد چشم حسود در کاهت
ازحسد رشك چشمهٔ‌سجّاج (۳)

فی مدح الصاحب الاعظم منشی الممالك خواجه زین الدین علی

صبح چو سر برزد از دریچه ابراج ‌ ‌ ‌ ‌ شاه زمرّد سریر آینه گون تاج
بال فرو کوفت مرغ مشرق و بنهاد ‌ ‌ ‌ ‌ در قفس آبنوس بیضهٔ از عاج
از درم آن سرو ماه چهره در آمد ‌ ‌ ‌ ‌ راست‌چوصبحی که‌بردمدزشب داج
گفتمش ای لعبتی که مثل تو صورت ‌ ‌ ‌ ‌ کی متصور شود ز نطفه و امشاج
چند بود در فراق طلعت خوبت ‌ ‌ ‌ ‌ چشمهٔ چشمم بسان‌چشمه سجّاج
خون دلم نرگس تو خورده بدستان ‌ ‌ ‌ ‌ خانه صبرم غم تو داده بتاراج
روز وشب از شبروان خیل خیالت ‌ ‌ ‌ ‌ در دل وچشمم نزول ساخته افواج
مرغ وصال تو و نشیمن عشاق ‌ ‌ ‌ ‌ طبلهٔ گوهر فروش وکلبه حلاج
هست تو گوئی بساط خار مغیلان ‌ ‌ ‌ ‌ در شب هجرم دواج اطلس ودیباج
گفت من و آرزوی وصل تو هیهات ‌ ‌ ‌ ‌ نور نگیرد سراج از آلت سرّاج
گر چه که مشاطگان‌بشانه طرازند ‌ ‌ ‌ ‌ زلف عروسان ولی نه شانه نساج
منکه بخوبی شه ممالك حسنم ‌ ‌ ‌ ‌ بندهٔ دستور عصر بودمی ایکاج

---

(۱) نام‌درختی است (۲) بضم الف‌آب‌شور وتلخ (۳) پرآب

مفخر افاق زین دین که فلك راست | قبّه قدرش ورای ذروه ابراج
با حرکات برید سرعت عزمش | مسرع گردون علیل علّت افلاج
ای خرد از کنه کبریای تو قاصر | همچو براق از عروج صاحب معراج
وی ز سریر در تو گلشن دولت | چون چمن از بانك کبك و نغمه درّاج
پرتو رای تو بر مدارج گردون | شعله فروزندهٔ مشاغل وهاج
کرده طواف در تو انجم و ارکان | همچو بگرد حرم قوافل حجاج
ابر سخای تو در تقاطر (۱) اموال | بحر نوال تو در تلاطم امواج
داده ترا با وجود لمعهٔ رایت | خسرو انجم خراج وشمع فلك باج
شرح جلال ترا چه حاجت تقریر | تیر فلك را چه احتیاج بآماج
موجب حکم ترا مطاوع و منقاد | از در کشمیر تا نواحی طمغاج
قافله فضل و کاروان سخا را | کلك و کف کافی تومنهی ومنهاج (۲)
حکم قضا در جهان نفاذ نیابد | تا نکند با نفوذ امر تو کنکاج
زانك چو تأثیر آفتاب نباشد | سنك بتدویر (۳) آسمان نشود زاج
گاه سخا با وجود جود تو مبذول | ملك جهان وجهان بجود تو محتاج
هر سر مویم بورد مدح تو ناطق | چون بانا الحق حواس وعنصر حلاج
تا بود آبا و امهّات جهانرا | خاصیت ازدواج و نسبت ازواج
و ز سبب امتزاج قائل و فاعل | حاصل تکوین بود تناسل وانتاج
باد ز قاطع بری عطیهٔ عمرت | تا بود از کد خداه رونق هیلاج

فی مدح صاحب الاعظم ناصر الدولة والدین علی

چون لعل آفتاب بر آمد ز کان چرخ | بفروخت شمع مشرقی ازشمعدان چرخ
شهباز آتشین پر خور چون هوا گرفت | پرواز کرد زاغ شب از آشیان چرخ

(۱) پیاپی قطره چکیدن (۲) خبر دهنده و راه گشاده و راست (۳) گرد گردانیدن چیزی و باصطلاح علم هیئت : فلك کوچك که میان فلك دیگر باشد

دلو زحل فرو شده بود آن نفس بچاه | کزخیط[٤] شمس تافته‌شد‌ریسمان‌چرخ
بشکفت سبزه‌زارسپهری چو شد روان | از تیغ کوه چشمه آتش فشان چرخ
بازار چرخ گرم شداز قرص‌مهر از آنك | پر گرد کرد صبح بمشرق دکان چرخ
تا صبح مهره بازچه برخواند و بردمید | کامد پدید آتش از آب روان چرخ
گوئی که بود مهره عالم فروز مهر | گوئی ز لعل بر کُله سایبان چرخ
تا تیز گشت تیغ زر اندود آفتاب | صبح جهانگشای زدش بر فسان چرخ
سر پوش لاژوردی گلریز بر گرفت | باورچی[٥]قضا زسر طشت‌خوان چرخ
یکسو فکند ماشطهٔ روز دلفروز | زلف سیاه شب ز رخ دلستان چرخ
چون صبح‌از جگر نفس سرد بر کشید | دردم بر آمد از دل پر دود جان چرخ
این طشت زرنگر که بزررشته دوختند | بر شقّه زمردی پرنیان چرخ
بر چرخ لرزه میکند از مهر آفتاب | یارب چراست مهر چنین مهربان چرخ
دیو سپید بود سپیده که خون براند | زو شاه نیمروز بمازندران چرخ
یا زال زر که بود چو سیمرغ مغربی | آمد پرید باز ز زابلستان چرخ
چون ملك جم‌مسخّر ضحاك صبح گشت | پیدا شد از افق علم کاویان چرخ
آن دم که بر کشید درفشان درفش‌را | سلطان یکسواره زرّین سنان چرخ
در پای اسب آصف جمشید فر فتاد | از قصر شش دریچهٔ نه نردبان چرخ
کهف زمانه ناصر دین کز نهیب او | گیرد کناره شاه سپهر از میان چرخ
عنقای قاف مرتبه آن کاشیان نهند | بر پیش طاق پیشگهش کر گسان چرخ
حل‌گردد ازفروغ دلش مشکلات‌دهر | پیدا شود ز پرتو رایش نهان چرخ
هر گه که‌رای‌باشدش این زرده خنك‌را | بیرون کشد بیك نفس از زیر ران چرخ
ای آنکه‌شدخریطه کش طفل‌خاطرت | پیر بلند مرتبهٔ خرده دان چرخ
برجیس اگرعتاب تو بروی کشد کمان | بیرون جهد ز سهم چو تیراز کمان چرخ
از فضله عطای کفت زرّ مغربی | هر صبحدم زبانه بر آرد زکان چرخ

۱) بفتح خاء رشته(۲) طباخ

تا شد زمین بارگهت چرخ آسمان   شد آستان مرتفعت آسمان چرخ
این روشنست کایت والشمس منزلست   از پرتو ضمیر منیرت بشان چرخ
ازمهر رای روشن تست آنکه صبحدم   آتش زبانه میزند اندر دهان چرخ
رای جهان فروز تو شد همرکاب مهر   صیت جهان نورد تو شد همعنان چرخ
قلب دوازده رخ ابراج بر درید   روئین تن سنان تو در هفتخوان چرخ
بستند در مبادی فطرت ز منطقه   از بهر خدمت تو کمر بر میان چرخ
از رهزنان دور چه اندیشه چرخ را   چون حفظ تست بدرقهٔ کاروان چرخ
بشکن اگر مقابله با حضرتت کند   دندانهای خسرو صاحبقران چرخ
بهرام را به‌تیر درافکن زچرخ از آنك   دعوی کند که هست جهان‌پهلوان چرخ
چون زین کنی سمندز چنبر برون‌جهد   از گرز گاوسار تو شیر ژیان چرخ
گر بر فلك کشی چو شه نیمروز تیغ   در لرزه اوفتد ز نهیب استخوان چرخ
شبرنك‌را زخرمن مه‌چون‌دهی قضیم (۱)   سازد قضاش آخری از کهکشان چرخ
گر رای پرده دار تو نبود بهیچ روی   خورشید پای در ننهد ز آستان چرخ
تیغ تو گشت خضر لب چشمه حیات   رای تو شد بر همن هندوستان چرخ
بر چرخ اگر کمان کشی‌از سهم تیر تو   ای بس که برهوا رود آندم فغان چرخ
در مدحتت که شعر بشعری رسانده ام   ور نکته‌ یی از آن برود بر زبان چرخ
خلوت نشین چرخ که قطبش لقب نهند   از ذوق آن بچرخ‌درآید بسان چرخ
ور زهره بر رباب زند قاضی سپهر   از وجد بر هوا فکند طیلسان چرخ
تا از قمر که گوهر شب تاب عالمست   بر تیغ کوه بیضه نهد ماکیان چرخ
وین‌سرخ گل که‌میدمد از بوستان شرق   ایمن بود ز جنبش باد خزان چرخ
بادا حریم حضرتت از فرط کبریا   بر تر ز هفت منظرهٔ دلنشان چرخ
ملکت فزون ز شش جهة خطه وجود   قدرت برون زنه چمن بوستان چرخ

فی صفة الکواکب

اینان که برین گوشه بامند چه نامند | تا چند برین طارم فیروزه خرامند
گر شعله فروزان جهانند چه قومند | ور مشعله داران سپهرند چه نامند
در آینه و هم نیا ید که چه نقشند | هر چند مقیم فلك آینه فامند
گر اهل مقامند بگو بر چه‌مقیمند | ور زانك مقیمند بگو در چه مقامند
پر گار صفت دایره نقطه خاکند | یا نقطهٔ این دایره سبز خیامند
گر مخترع و هم وخیالند چه چیزند | ور قابل ادراك ضمیرند کدامند
در [illegible] علوّند مگر آتش محضند | یا آب حیاتند که در عین ظلامند
گر داخل طبعند چرا خارج حسّند | ور جوهر عقلند چرا منظر عامند
ظاهر بچه گردند گر ازبهر ظهورند | قایم بچه چیزند گر از بهر قیامند
زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاك | با جلوهٔ طاوس همه کبك خرامند
هرشب بگه شام برین بام بر آیند | یا جمله شب وروز برین گوشهٔ بامند
آیا چه پرستند درین دیر کهن سال | مأموم کدامند و کدامند کا مامند
چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند | وآنها که نجنبند مپندار که رامند
نقشی نه مصور بتصاویر طبایع | جسمی نه مرکب بتراکیب عظامند (۱)
بیرون زحواسند نه محروس اُناسند (۲) | فیّاض عقولند نه فایض چو غمامند (۳)
در عین خیالند وتو گوئی که خیالند | وین نیز خیالست که امثال انامند (٤)
سرمایهٔ شادی وغم و دولت و محنت | دارندهٔ حرمان و بر آرندهٔ کامند
از بهر مصالح همه در نظم وجودند | در ضبط ممالك همه از بهر نظامند
نی‌شارب و مشروب نه گویای حدیثند | نی آکل و ماکول نه محتاج طعامند
گاهی ز شرف تاج نه فرق خواصند | گاهی بعلو باج ده قدر عوامند
بی نوك قلم چهره گشایندهٔ طبعند | نی همچو بشر در خور تهدید وملامند

(۱) استخوانها (۲) اُناس جمع انس بمعنی مردمانست (۳) ابر (٤) جن وانس

هریك خبر ازخویش ندارندکه هستند — از ساغر فطرت همه تامست مدامند
هر چند که سلطان اقالیم سپهرند — مـأمور مـلاذامم و فخـر کـرامند
خواجو چکند گر نشود بندهٔ فرمان — آنرا که فلك چاکر و سیّاره غلامند

فی شکوی الزمان و أهله

تا چه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند — یا چه گبرند که آزار مسلمان طلبند
خلق دیوانه وازمحنت دیوان در بند — وین عجبتر که زدیوان زر دیوان طلبند
آسیائی که فتادست و ندارد آبی — دخل آن جمله بچوب ازبن دندان طلبند
هر کجا سوخته‌ئی بی‌سروسامان یابند — وجه سیم سره زان بی‌سروسامان طلبند
خون رُهبان که‌شود کشته‌زرهبان‌خواهند — راه رهبان که بود مرده زرُهبان طلبند
بسنان از سرمیدان سر مردان جویند — بخدناك از بن پیکان سر نیکان طلبند
همچودونان‌بدونان‌صاحب بیسیمانند(۵) — وجه یك نان نه‌وایشان بسنان‌نان طلبند
خوك شکلند وحدیث از خرعیسی‌رانند — دیو طبعند و همه ملك سلیمان طلبند
تا در آفاق زنند آتش بیداد به تیغ — آتش از حشمهٔ خورشیددرخشان طلبند
در چنین‌فصل که‌بی برك بودشاخ‌درخت — از درختان چمن برك زمستان طلبند
این زمان مایهٔ دریاچه بودکاین جویند — پس‌ازاین‌حاصلی‌ازکان‌چه‌بودکان طلبند
سکه‌ئی زان‌زرامروز که‌دیدست‌درست — کاین جماعت بچنین حیله ودستان طلبند
قیمت دل نشناسند و زهر قصابی — دل پر خون و جگر پارهٔ بریان طلبند
هر دکانی که بیابند دوکان پندارند — و زهران خانه که بینند زر خان طلبند
همچو شیطان همه‌درغارت‌ایمان کوشند — لیك این‌مان‌بترست از همه‌کایمان‌طلبند
دیت خون نریمان ز کریمان خواهند — حاصل ملکت ساسان ز خراسان طلبند
آن سیاوش که قتلش بجوانی کردند — خونش این طایفه امروز ز پیران طلبند
تاختن بر سر بیژن ز پی زال برند — وانگه از زال زرسام نریمان طلبند

(۵) نسخه. م . مرده وبی سیمانرا

خبر یوسف گمگشته ز گرگان پرسند — صبر ایوب بلا دیده ز کرمان طلبند
تا کلاه از سر سلطان فلك بربایند — هر زمان راه برین برشده ایوان طلبند
از پی آنك نتاج بره و بز گیرند — کاخ بهرام و ره خانهٔ کیوان طلبند
دخل هر ماههٔ انجم ز طبایع خواهند — خرج هر روزهٔ اجرام زارکان طلبند
شهروایشان بمثل چون‌خروویران‌وبغصب (۱) — هر یکی گنجی ازین منزل ویران طلبند
مردم گرسنه دلتنك شد از بی نانی — گرده خور بزر از گنبد گردان طلبند
خواجگان روی بخواجو نتوانند نمود — مگر آن‌دم که‌زلطفش درومرجان طلبند

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم
الشهریارالمعظم الغازی المنصورمبارز الحق والدین محمدالمظفرخلدملکه

چو عنقای خورشید را پر بلرزد — سر زال زرّینه افسر بلرزد
گل سرخ ازین سبز گلشن بر آید — می مهر در ساغر زر بلرزد
ز شوق لب لعل آتش عذاران — دل آتش افروز ساغر بلرزد
چو زرّین رسن را بچنبر در آرند — دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
شه سیمگون تخت زرّینه افسر — ز سهم شهنشاه صفدر بلرزد
جهانگیر جم جاه کز بیم تیغش — دل گرم بر آتش خور بلرزد

* * *

ز مهر تو ماه منور بلرزد — ز ماه رخت مهر انور بلرزد
چو شمشاد قد تو گردد خرامان — ز خجلت سرا پای عرعر بلرزد
وگر نقش روی تو گردد مصور — سر دست مانی و آذر بلرزد
چو زلف تو از باد در جنبش آید — بچین نافهٔ مشك اذفر بلرزد
صبا چون کند وصف قدت ببستان — سر سرو و پای صنوبر بلرزد
دلم می درفشد ز زلف تو ز آنروی — که مؤمن ز تشویر کافر بلرزد

(۱) تصور میرود بعنف باشد

تنم زان ز مهر تو در لرزه افتد که خاك از هوا همچو آذر بلرزد
چو خونریز چشم تو خنجر بر آرد مرا این دل ریش غمخور بلرزد
زرویم زر خشك در خون نشیند ز اشکم دل لـو لـوء تر بلرزد
چرا این تن خسته هر دم ز جورت در ایـام شـاه مظفـر بلرزد
محمـد جهـانگیر محمود رتبت که از هیبتش ملك سنجر بلرزد
شه آسمان قدر دریا دل آنکو ز سهمش همه چین و کشمر بلرزد
چو او تیغ کیخسروی بر سر آرد چو پیران شه شرق داسر بلرزد
چو آید محیط کفش در تموّج ز غیرت دل بحـر در بر بلرزد
بمیدان چو آهنك چو گان نماید سرا پـای این گوی اغبر بلرزد
چو آن‌شیر دل برکشد تنك اشقر[۱] دل ببـر و چنك غضنفر بلرزد
چو بهرام اگر گرز شش پر بر آرد فلك را تن هفت پیکر بلرزد
شودجوزَهر[۲]خُرد و جوزا بریزد بگردد سر چرخ و محور بلرزد
طبقهـای آن نـه مجلّـد بـدرّد ورقهای این هفت دفتر بلرزد
ردا از بر سعد اکبر در افتـد سنان در کف نحس اصغر بلرزد
بهنگام کین در کمینگاه دشمن چو تیغ شه عدل گستر بلرزد
علم را ز باد ظفر جعد پرچم چو مرغول خوبـان دلبر بلرزد
سر سر فرازان سر کش بگردد د ل پـر دلان دلا ور بلرزد
بیك ضربتش نه فلك بر شکافد بیاك حمله اش هفت کشور بلرزد
زهی دین پناهی که از ابر دستت بجوشد دل بحر و گوهر بلرزد
چو ته جرعه بر خاك ریزی زخجلت شود سلسبیل آب و کوثر بلرزد
چو عزم شبیخون کنی برشه چرخ ز سهم تو سلطان اختر بلرزد
چو دارا گهی کاوری رخ بمیدان ز بیم تـو سـدّ سکنـدر بلرزد
بزخم عمود تو نه حصن شش در چو خیبر ز کوپال حیدر بلرزد

(۱) اسب سرخ که رنکش بزردی زند «اسب» (۲) از اجزاء فلك قمر ومجازاً بمعنی تیر

زسمّ زمین کوب گردون خرامت ستون نهم طاق اخضر بلرزد
چو بر قلب لشکر تو ناورد جوئی شه چرخ را قلب لشکر بلرزد
دل خصم در لرزه افتد ز سهمت از آن رو که آتش ز صرصر بلرزد
عقاب خدنك تو در آتش حرب چو پرواز گیرد سمندر بلرزد
چو لشکر کشی خانهٔ خان برافتد چو خنجر کشی قصر قیصر بلرزد
ز بیمت پی طاق کسری بجنبد ز سهمت سر کاخ نوذر بلرزد
چو که پیکرت در زمین کوبی آید دل سخت سنگین مرمر بلرزد
ز سهم کمان مهره ات نسر (۱) طایر دلش همچو بال کبوتر بلرزد
چو بر جیس نام تو در خطبه خواند فراز ششم پایه منبر بلرزد
چو حیدر گر آهنك میدان نمائی ز که پیکرت حصن خیبر بلرزد
زرشك دل و دست گوهر فشانت سرا پای بحر مقعّر (۲) بلرزد
ترا آبرو باد کز باد قهرت بهم آسیای مدوّر بلرزد

فی مدح الملك الاعظم انسب ملوك العجم نصیر الدولة والدین محمد زید قدره

ایا قواعد گیتی بدولت تو ممهدّ زهی معارج گردون زرفعت تو مشیّد
نهال باغ معانی چراغ چشم امانی خدیو مسند دولت سزای خاتم ومسند
تکین ملك امارت نگین دست وزارت پناه ملکت سلطان نصیر دین محمد
ستون خیمه زرقا (۳) بنوك تیر تومنشق مسام(٤) خسرو انجم زسهم تیر تو منسد(۵)
سپهر راکع و ایوان بارگاه تو مرکع زمانه عابد و خاك در سرای تو معبد
کرم زدست جوادث شنیده درس فتوت خرد بمکتب رایت گرفته تخته ابجد
شد ست رایت دولت باهتمام تو عالی شدست آیت نصرت بدولت تو موکّد

(۱) کسرکس و نسر طایر نام یکی ازبرجهای فلکی (۲)عمیق (۳)کبودرنك (٤)سوراخها
(۵) بسته شده

نهند بر سر گردون کلاه شمعی چینی ‌ ‌ ‌ کشند در بر عالم قبای شامی اسوّد
بدرگه تو فرستند هر دورا بغلامی ‌ ‌ ‌ بشرط آنکه تواز راه لطفشان نکنی ردّ
شود معربد گردون بضربت تو مؤدب ‌ ‌ ‌ بود طبیعت عالم بخدمت تو معوّد (۱)
مگر جمی تو که بلقیس این رواق مقرنس ‌ ‌ ‌ برد بمهر توهودج بسوی صرح ممرّد (۲)
بتیغ تیز بسوزی قباه در بر جوزا ‌ ‌ ‌ بنوك کلك بدوزی کلاه بر سرفرقد (۳)
از آن پگاه بر آمد شه سریر زمرّد ‌ ‌ ‌ که بر جناب تو افتد زبام چرخ زبرجد
زدست جام بدیر توخنده برلب کوثر ‌ ‌ ‌ شدست فتنه بعهد تو پای بسته مرقد
حسود گر ندهد بر بزرگی تو گواهی ‌ ‌ ‌ شهید به که بسر دستیش برند بمشهد
کسی که ازسر تشدید بانو در سخن آید ‌ ‌ ‌ نهند بر سر اوارّه چون حروف مشدد
اگر قلم بزبان آرد از خلاف تو حرفی ‌ ‌ ‌ کشند بر سر اوتیغ تیزسرزده چون مد
سپیده دم که خورازروی آب شعله بر آرد ‌ ‌ ‌ بیا و آتش محلول خور ز آب معقّد
سحر که سروسهی درچمن برقص درآید ‌ ‌ ‌ بخواه بادهٔ گلگون ز شاهدان سهی قد
بنوش آب چو آتش کنونکه ابر گلابی ‌ ‌ ‌ زند بر آتش روی شکوفه آب مورّد (٤)
توئی سکندر ثانی و روزگار غلامت ‌ ‌ ‌ بساز بره یا جوج غم ز جام طرب سد
مرا که تیغ زبان تا بحد غرب گرفتست ‌ ‌ ‌ گذشته است محن در زمان تیغ تو ازحد
دبیر مکتب سیارگان باملاء طبعم ‌ ‌ ‌ کند صحایف گردون بمدحت تومسوّد
دلم چو مصری کلك توخامشست وسخنور ‌ ‌ ‌ تنم چو هندی تیغت برهنه است ومجرّد
سر از دریچه ایوان خاطرم بدر آرند ‌ ‌ ‌ بگاه جلوهٔ مدحت سیه خطان سمن خد
چو پرده باز گشاید تتق نشین ضمیرم ‌ ‌ ‌ ره تتار ببندد بتار زلف مجعّد
اگر بمعجزه خواند حدیث من متنبّی ‌ ‌ ‌ فلك دگر نزند دم زگفته‌های مبرّد (۵)
گهی که مصری کلکم زبحر هند برآید ‌ ‌ ‌ ز آب تیره بر آرد عقود درّ منضّد

(۱) عادت کرده (۲) قصر درخشان وساده وهموار ودر اینجا کنایه از فلك است (۳) نام یکی ازستارگان نزدیك قطب (٤) گلرنك (۵) بضم اول وفتح ثانی وکسر راء مشدد از علمای معروف نحو و سرد کننده هم‌معنی میدهد

نوشته است‌چنین روشن ابن مقله چشمم مدایح تو بنظمی چو آب در دو مجلّد
بگیر ملك معالی بیمن همّت عالی ببند راه حوادث بیمن دولت سرمد
همیشه تا نبود دور آسمان متعدّد مباد حصر بقایت چو دورچرخ معدّد
دوام جاه تو چون عقد روزگار منظم بقای عمر تو چون مدت زمانه مخلّد
مقاصد تو مهیا امانی تو مهنّا مباغی[۱] تو محصل معالی تو مؤبد

فی‌مدح الملك‌الاعظم نصیرالدولة والدین عمیدالملك نورقبره

صوفی صافی اگر جام مشعشع نکشد بار دُرّاعه کُحلی[۲] ملمّع[۳] نکشد
خاصه این‌موسم‌دلجوی که جز برلب‌جوی نرگس از ساغر زر جام مشعشع نکشد
لاله را بین که ز شنگرف براوراق چمن هیچ نقاش چنان شکل مربع نکشد
در سردوش درختان چمن کس چوبهار شقّه جقّه گلریز مرصع نکشد
نسترن خرقه کافوری از آنرو درباخت که صبا هر نفسش جیّب مرقع نکشد
شاهد باغ اگرش میل گلستان باشد ازچمن‌رخت بهر مجلس ومجمع نکشد
نرگس مست چو از خواب سرش برناید نتواندکه کنون رخت بمضجع[٤] نکشد
بید تا برسر منبع نکشد تیغ خلاف باد از آب زره در بر منبع نکشد
در چمن بلبل دلسوخته را بی رخ گل دل بمنبع نرود میل بمشرع[۵] نکشد
غنچه از لطف به نسرین بدنی میماند که تنش محنت یکتای مقطع نکشد
گر عروس چمن از حجره نیاید بیرون هردمش باد صبا گوشه مقنع نکشد
سبزه چون دید که گل‌روی بصحرا آورد فرش فیروزه چرا بر لب مصنع[٦] نکشد
مطرب چنك زن‌آن به که بجز فصل‌بهار رك آن پیر سیه‌گیسوی اصلع[۷] نکشد
نشنیدیم ز عشّاق کسی کش نوروز میل خاطر بنگارین مبرقع نکشد
اگر از غیرت بلبل شود آگه دم صبح از رخ شاهد گل گوشه برقع نکشد

---

(۱) مطلوبات (۲) دراعه کحلی : جامهٔ سرمه ئی رنك (۳) ملمع : روشن کرده شده
(٤) جای پهلوبرزمین نهادن (۵) جای‌آب خوردن (٦)جای‌گرد آمدن‌آب باران (۷)کل‌وبیمو

در چمن لاله حمرا قدح بادهٔ لعـل جز بیاد ملك اورع اروع [1] نکشد
عمدهٔ ملك نصیر دول و دین که سپهر گردن از چنبر او توسن مصرع نکشد
آسمان میـل بـه تـقبیل جـنابش دارد چه کند راکع ارش میل بمرکع نکشد
هر که خاك کف پایش نکشد در دیده میل در چشم شه چرخ مُسبّع نکشد
سر زحکمش نتواند که کشد پیر سپهر زانك طامع سر تسلیم ز مطمع نکشد
ای که هر کس که نه درپای تواندازدسر سر تعظـیم بـرین طـارم ارفـع نکشد
خضر با خاك جنابت چکند آب حیوة کانـك سیراب بـود محنت مجرع نکشد
گرنه فرّاش تو باشد شه گردنکش چرخ فرش زر بفت برین قصر متبّع [2] نکشد
در عدم فتنه بدوران تو خفتست آری هر که هاجع [3] نبود درخت بمهجع [4] نکشد
ابر اگر فیض کف بحر نوالت بیند از حیا پرده برین سطح مُرفع نکشد
عجب از چرخ که با وسعت صحن حرمت قلم نسخ برین سطح موسع نکشد
درمدیحت چو کشم اسب فصاحت در زرین عجب ار غاشیه ام ابن مُقفع نکشد
نقل میکرد فقیهی که سفیهی مـی گفت ظاهرا گفته خواجو بدو مصرع نکشد
زانك گر او بمثل شمع فـروزان گردد طبع او جز بهمان دلق مشمّع نکشد
در بستان معانی چه گشایـد که درو از نباتات بیکدستـه نعنع نکشد
خواستم تا فکنم رخش بمیدان جـدال که دلم غصه این امر مُشنّع نکشد
کانك در بحر خرد ماهی ذو النون گردد رنج آب شمر ومحنت ضفدع [5] نکشد
وانك در عالم دل عزم سیـاحت دارد ناقه از مرحله امن بمفزع [6] نکشد
سایه‌ئی برسر این بنده مظلوم انـداز تا ز هر سفله جفا های منوّع نکشد
با چنین سعدی طالع کـه اگر شمس شوم دل من ذرّه ئی از صدر بمطلع نکشد
تا بجز ماشطهٔ نـامیه از سبزه کسی و سمه برابر وی ز نگاری مزرع نکشد
باد پیوسته سرت سبز کـه جز بادشمن خضر تیغ تو زبان از سر مقرع [7] نکشد

(۱) نیکوروی (۲) آذبی فراهم شده (۳) شب خوابنده (٤) محل خواب . (٥) غوك
(٦) پناهگاه (۷) ؟

وصف شمشیر تو زانروی در آخر گفتم	که عدویت سر تسلیم ز مقطع نکشد

فی مدح الصاحب السعید رکن الدین عمید الملک طاب ثراه

بوقت خنده ز لعل تو جان فرو ریزد	بگاه جلوه ز سروت روان فرو ریزد
چو جعد شانه کنی صد هزار دل بینی	کزان دو سلسله دلستان فرو ریزد
وگر گره ز شکنج نقواه [1] بگشائی	چو باد عنبرت از ضمیران فرو ریزد
بیاد لعل تو هر لحظه خون زمژگانم	چو دانه گهر از ریسمان فرو ریزد
دلم چو آتش روی تو در خیال آرد	ز چشمم آب روان نا گهان فرو ریزد
بسا سرشك عقیقین که با دل پر خون	زشوق لعل لبت چشم کان فرو ریزد
پر از جواهر راز ست حُقهٔ دل من	وگر سرش بگشایم روان فرو ریزد
خیال روی تو گر در دل چمن گذرد	ز چشم نرگس او ارغوان فرو ریزد
دل پر آتش و چشم پر آب مارا بین	که نار بر دمد و ناردان فرو ریزد
گهر زدیدهٔ من دم بدم فرو بارد	بسان آب که از ناودان فرو ریزد
چه دیده است ازین نکته مردم چشمم	که ارغوان بسر زعفران فرو ریزد
بهار عمر من از تند باد هجر بریخت	چو برك گل که‌زباد خزان فرو ریزد
پر از عقیق شود دُرج چشم من هر دم	ولی چه سود که‌هم درزمان فرو ریزد
دل شکستهٔ چون آبگینه ام جامیست	که دم بدم می‌جوشیده زان فرو ریزد
چو پسته نمکین را بخنده بگشائی	نباتت از لب شکّر فشان فرو ریزد
چو دُرج لعل توطبعم بسا که دُرّ خوشاب	بمدح صاحب صاحبقران فرو ریزد
سکندری که خضر چون ازو سخن‌راند	روانش آب حیوة از دهان فرو ریزد
سزد که چرخ عقود لآلی شب تاب	بفرق آصف عرش آستان فرو ریزد
مه سپهر هنر رکن داد ودین که به تیر	جواهر از کمر توامان فرو ریزد
ز هیبتش ورق آسمان در آب افتد	چو برك سبز که در بوستان فرو ریزد

(۱) گیسو

بوقت آنکه قلم در انامل[1] اندازد | هزار گنج روان از بنان فرو ریزد
گهی که ساقی حزمش کند هوای صبوح | می یقین بدهان گمان فرو ریزد
چو آفتاب به تیغ جهان گشا هر صبح | گهر ز منطقه آسمان فرو ریزد
صبا بیاد گلستان خاطرش هر روز | بسا که گل بسر گلستان فرو ریزد
جواهری که شداز کان کن فکان حاصل | عواطفش بسر جسم وجان فرو ریزد
ذخایری که ز دریا و کان شود واصل | ایادیش بکف انس و جان فرو ریزد
ز ماه قبهٔ قدرش بریزد ابره چرخ | که روشنست که ازمه کتان فرو ریزد
زهی محیط عطائي که ابر عاطفتت | گهر بدامن کون ومکان فرو ریزد
اگر بقهر تو در خرمن قمر نگری | چو کاه گردد واز کهکشان فرو ریزد
وگر ز گوهر خصمت سخن کند شمشیر | چو کلك خون سیاه از زبان فرو ریزد
همای سدره نشین چون توشست بگشائی | ز سهم بال و پر از آشیان فرو ریزد
چو خامه تو بتیغ زبان جهان گیرد | سرشك رشك زچشم سنان فرو ریزد
ز تاب آتش قهر تو مغز شیر سپهر | شود گداخته وزاستخوان فرو ریزد
هزار جرعه خونابه از شفق هر شام | سیاستت بدل قیروان فرو ریزد
ز منطق تو عطارد بسا که رشته دُرّ | بقصر شش در نه نردبان فرو ریزد
چو بحر طبع تو براوج چرخ موج زند | گهر بفرق مه و فرقدان فرو ریزد
گر از سپاه تو یك پیلتن بر آرد دست | زسهم پنجه شیر ژیان فرو ریزد
ورق بدور تو گر خامه بیندش که دوروست | سیاهیش بهمه خان ومان فرو ریزد
بگاه مدح تو طوطی طبع من هردم | بسا شکر که بصحن جهان فرو ریزد
سفینه ئی که ببحر سخن روانه کنم | چو باد گوهرش از بادبان فرو ریزد
چو دسته بند گل مدحتت شود رضوان | بسا که گل برياض جنان فرو ریزد
همیشه تاشه خنجر کش فلك هر صبح | زتیغ خون بسر اختران فرو ریزد
زخصم سر سبکت باد خون چنان جاری | که سیل از سر کوه گران فرو ریزد

(۱) سر انگشتان

فی الموعظه

همه را گُل بدست وما راخار — همه را بهره گنج و ما را مار
همه در نوش غرق و ما در نیش — همه جا گُل ببار و ما را خار
بار ماشیشه و گریوه[1] بلند — خر ما لنك و راه نا هموار
یار در پیش و ما قرین فراق — باده در جام و ما اسیر خمار
قلب‌ما گر شکسته است رواست — که روان میرود دراین بازار
هم‌دم ماست آنکه همدم ماست — همچو مزمار همدم مزمار
چند خوانیم روز نامه دهر — از سواد و بیاض لیل و نهار
تا یکی نزد رنجهای فلك — مژه پر چین کنیم‌چون مسمار
روز آن‌شد که تار تار کنیم — کسوت شبروانه شب تار
خیز تا صبحدم بر افرازیم — علم از برج‌این کبود حصار
شاه سیّاره را در اندازیم — بیرق از بام گنبد دوّار
تاکی از گردش شهور و سنین — تا کی از جنبش‌خزان و بهار
ترك‌این کعبتین شش سوکن — خیز و آزاد شو ز پنج‌و چهار
تا توچون نقطه در میان باشی — نتوانی برون شد از پرگار
کام دل درکنار خود ننهی — تا نگیری از این میانه‌کنار
ملك‌و دینار کی خرد بجوی — هرکه دم زد ز مالك دینار
راه راه تو و تو دور از راه — کار کار تو و تو دور از کار
تو همائی‌که باغ فطرت را — ثمر سرّتست بر اشجار
سوسن وسرو اگر چه آزادند — بغلا میت میکنند اقرار
مالکان ممالك ملکوت — خازنان حزاین اطوار
بیسار تو میخورند یمین — بیمین تو می دهند یسار

---

(۱) پشته

ظاهرست این سخن که ملك وجود / بوجود تو دارد استظهار
گر ندانی بهای گوهر خویش / برو از مشتری کن استفسار
حیف نبود که چون تو سرداری / طلبد کهنه کفشی از بُندار
هر که از پا فتاد وسر بنهاد / نبود حاجتش بپای افزار
نوش کن در مجالس ارواح / گوش کن در سُرادق [1] انوار
قدحی بی وسیلت ساقی / سُخنی بی قرینه گفتار
در کف رود سار مجلس دل / مزمری بین مجرّد از اوتار
یار هم ناظرست وهم منظور / کعبه گه زائرست وگاه مزار
گوش کن نامش ازشمال وجنوب / نوش کن جامش از یمین و یسار
عالمی خواه خارج از ارکان / خلوتی جوی خالی از اغیار
در مقامی که قایمند اوتاد / در حریمی که محرمند ابرار
حاضرانند غایب از محضر / ذاکرانند فارغ از تذکار
چون کنی عزم خوابگاه عدم / آنگه از خواب خوش شوی بیدار
هر که نوشید نوش جانش باد / می امسال را زساغر پار
می پرستی که مستیش از لیست / تا ابد کس نه بینندش هشیار
راه ادریس کی رود ابلیس / بوی گلزار کی دهد گلزار
شبلئی باید اندرین بیشه / ادهمی باید اندرین مضمار
هر دم از جام در کشد پیری / همچو احمد شراب نوش گوار
در مستان عشق زن که زدند / حلقه کعبه بر در خمّار
غوطه خور در محیط استغنا / خیمه زن در جهان استغفار
تا نهنگی شوی محیط آشام / تا پلنگی شوی جهان او بار
در طریقت حجاب راه تواند / اسب رهوار و لؤلؤ شهوار
دل بدنیا مده که نتوان داشت / چشم بیمار پرسی از بیمار

(۱) سراپرده

مهر گو در درون تیره متاب   ابر گو بر زمین شوره مبار
بر سر کشته کی نهند افسر   بر خر مرده کی کنند افسار
دانه در مزرع جلال افشان   غوره در دیده خیال افشار
قاف تا قاف را قلم در کش   کاف ونون را چو صفر هیچ‌شمار
رو بدیوار عشق کن که خرد   آفتا بیست بر سر دیوار
بی پر و بال در حدیقه عشق   جعفر وقتی ارشوی طیّار
عقل در راه عشق دیناریست   نیکبخت آنکه باشدش دینار
در ره مهرش آنکه ثابت نیست   همچو سیّاره کی شود سیّار
نام در راه عاشقی ننگست   بگذر از نام وننك را بگذار
راه عشقش بپای عقل سپر   جان شیرین بدست عشق سپار
چون تو اینکار میکنی خواجو   دیگرانرا چه میکنی انکار
سنك بر کودکان نباید زد   هر که را آبگینه باشد بار
تشنه محرور را کند سیراب   مرده بیمار را دهد تیمار
چند گوئی حدیث بی فرجام   چند پوئی طریق ناهنجار
چون بپایان نمیرسد قصّه   بس کن ابرام ودر شکن طومار
وگرت هست نکته ئی دیگر   فرصتست این زمان نهفته مدار
هر که بسیار باشدش غصّه   قصّه بسیار باشدش ناچار

* * *

نبود با حواریانش کار   هر که را عیسیست کار گزار
ناخدائی که با خدا باشد   بود ایمن ز بار و دریا بار
برو ای یار اگر خرد داری   یار او شو که او ندارد یار
تو کم از بلبلی که شب تا روز   سبق عشق می کند تکرار
چند نوبت شنیده ام که نبود   بی سماع تو دوری از ادوار
صبح خیزان بمیل مهر کشند   سُرمه در دیده اولی الابصار

خیزو بنگر که بلبلان سحر | می سرایند پردهٔ اسرار
نو عروسان حجله خانه قدس | می گشایند برقع از رخسار
یار دیدار می نماید لیك | دیده‌ئی نیست در خور دیدار
گر تو در دیر عابد صمدی | راهب دیر گو صنم پندار
آن زمان دیر کعبه تو شود | که نبینی بجز خدا دیّار
با تو زنّار میکنند تسبیح | و ز تو تسبیح میشود زنّار
هر چه بینی ز دیدهٔ خود بین | گرت اندك نماید ار بسیار
که بنقش و نگار غرّه شوی | گر تصور کنی بنقش و نگار
روشی هست اهل معنی را | عاری از سیر وخالی از رفتار
روح را پایمال نفس مکن | خوك را در درون کعبه میار
ظلم باشد که بر خر عیسی | نیشتر امتحان کند بیطار
تا تو در بند جسم و جان باشی | نبری ره بصدر صفهٔ بار
منزلت چون مقام معلومست | دامن یار گیر و ترك دیار
توشهٔ هستی از جهان بر گیر | پرده هستی از میان بر دار
هر که در بند بار گیر بود | نرسد هر گزش بمنزل بار
وانکه دربند روم گشت اسیر | ننهد مهد انس در بلغار
دلت از دور چرخ آینه گون | همچو آئینه میخورد زنگار
ساز راهی که راست نیست مساز | تخم آنچت بکارنیست مکار
غم دنیا مخور که خوار شوی | زانك غم خوار گردد از غمخوار
حیف باشد سفینه در غرقاب | تا خدا بی زر و خدا بیزار
همه رنجیده وتو رنجه شده | همه آزرده و تو در آزار
هر که را سر ز دست رفت چه غم | اگرش دزد میبرد دستار
برخی بیدلان صاحبدل | شادی مفلسان دولتیار
فقر مرغیست در نشیمن غیب | دو جهانرا گرفته در منقار

عشق ملکیست در جهان قدم — سپهش عقل و جان سپهسالار
قول عشّاق نشنود عاقل — دار حلاج کی خرد نجّار
عشق مهرست و عقل سایه عشق — ننهد مهر سایه را مقدار
تا نباشد ظهور پرتو مهر — نتوان کرد سایه را اظهار
مژه گر خار دیده تو شود — دیده پر کن ز خار و دیده مخار
هر کراهست برك گل چیدن — چاره‌ئی نیست جز تحمل خار
چند چون ابر آب خود ریزی — در تمنای اجری و ادرار
غم گندم مخور که حیف بود — بار بر جان و غلّه در انبار
تکیه بر خاك از آن توان کردن — که طریقش تواضعست و وقار
گر نشان مخالفت نبود — نبود باد را ز خاك غبار
بید چون بر کشید تیغ خلاف — لاجرم گشت زیر دست چنار
چند گوئی بیان ظلمت و نور — چند جوئی نشان انّی و نار
ما و من را مجال هیچ مده — لا و لن را بیا وهیچ انکار
حرف را تا نیاوری در فعل — نتوان شد ز اسم بر خوردار
بگذر از اسم وفعل وحرف مگوی — نفی کن جمله را و اسم بر آر
کوس وحدت بزن که در ره عشق — تخت منصور میزنند از دار
در یاران غار زن هر چند — جای قطمیر نیست جز در غار
غم شادی چه میخوری خوش باش — زانك هم شادیت شود غمخوار
خنك آن ساده دل که نشناسد — قطره از بحر و گوهر از کهسار
گاو کوهی بهر طریق که هست — ایمنست از خراس و ازعصار
در چنین ورطه با چنین شرطه — کشتی ما کجا رسد بکنار
هر خطائی که آمد از خواجو — بعنایت بپوش ای ستّار

فی مدح السلطان الاعظم ابوالمجاهد محمد شاه انارالله برهانه

دوش چون پیروز شد بر روم‌شاه زنگبار ‌ ‌ موکب‌سلطان هندستانشداازشام آشکار
همچو چین طرهٔ مشکین بت‌رویان‌چین ‌ ‌ شدجهان ازناف شب پر نافهٔ مشك تتار
گشته عالم تیره غار و آسمان ازاختران ‌ ‌ همچوزنگی کوبخنددنیم شب درتیره‌غار
شمع کافوری گرفته عنبر خادم بدست ‌ ‌ لولوء لالا فکنده هندوی شب در کنار
مرغ‌شب‌خوان قاری‌و آفاق‌رخ‌شسته بقیر ‌ ‌ واوفتاده قیروان تا قیروان در بحرقار
توسن‌همت برون افکندم ازمیدان‌خاك ‌ ‌ وز زوایای سپهر آبگون کردم گذار
ماه مصری طلعت شادی سلب را یافتم ‌ ‌ خرگه سیمین زده بر برج سیمابی‌حصار
بافروغش‌چرخ‌سرکش‌خادمی‌مشعل‌فروز ‌ ‌ با وجودش دهر داهی لولئی آئینه دار
گه چوزرّین‌زورقی برساحل‌دریای‌نیل ‌ ‌ گه‌چوسیمین حلقهٔی‌درحقّهٔ گوهرنگار
منزلی دیگر در و خلوتگه مستوفئی ‌ ‌ زو شده بنیاد انشا و سیاقت استوار
لجه دریای دانش‌را زکلکش جزرومد ‌ ‌ دوحه‌بستان‌حکمت‌را زنطقش برك‌و بار
گرچه آصف بوده‌در زیرنگینش‌ملك‌جم ‌ ‌ خاتم دست وزارت زو گرفته یاد گار
بر فراز غرفهٔ او مجلس خنیا گری ‌ ‌ ازخوش الحانی‌چو بلبل‌درهوایش‌صدهزار
طوطی‌شکرشکن کافاق‌پردستان‌ازوست ‌ ‌ از نوای نغمه اش با ناله های زیر وزار
خادم بزمش‌سرور وبنده‌حکمش نشاط ‌ ‌ پیر و فرمانش اقبال و قبولش بختیار
باز چون‌بر مربع رابع کشیدم سایبان ‌ ‌ در گهی دیدم ازاو ایوان کیوان‌شرمسار
طغرل زرین‌مشرق‌را در آن‌برج آشیان ‌ ‌ شاه هفت‌اقلیم گردون‌را بر آن‌طارم‌قرار
ضرب تیغش یافته از شرق تاالقصای‌شام ‌ ‌ جوش‌جیشش رفته ازحدختن تازنگبار
در سیاستگاه دارالملك پنجم خونئی ‌ ‌ جنك جوئی‌تند خوئی‌بردلی‌خنجر گذار
شیر گیران پلنك افکن کمندش‌را اسیر ‌ ‌ شهسواران خدنك انداز تیرش را شکار
از مهابت کسوت اشباح را بدریده پود ‌ ‌ وزسیاست جامه ارواح را بگسسته تار
درششم‌دیوان‌سر اقاضی‌القضاةشرق‌وغرب ‌ ‌ زو قضارا رونق و دار القضا را اعتبار

روح را نور معـانی از بیـانش مقتبس | عقل را علم الهی از ضمیرش مستعار
زو شده محمود کار سروران کامران | زو شده مسعود فال خسروان کامگار
بر تر از ایوان او دیر کشیشی سالخورد | رای را دانش فروز و بر همن‌راپیشکار
هفتمین برجش‌حصار اما چودوران سپهر | مدت دور بقای او برون از انحصار
بر سر بازار او بار نحوست را رواج | لیك با معیار او نقد سعادت کم عیار
درجوارش‌درجی‌ودروی‌دراری بیحساب | برفرازش برجی و در وی لآلی بیشمار
کشوری سکاّ ن او آهسته و ثابت قدم | منظری خوبان او آتش‌رخ وروشن‌عذار
ازتزاحم کوکبش(۱) چون‌موکب‌قطب‌ملوك | وزتمکن اخترش چون دولت فخر کبار
چرخ‌اطلس‌راچواطلس در نور دیدم بساط | واو فتادم از میان بحر اخضر بر کنار
باد پای دیده‌را بر قطره افکندم‌چومیغ | و آمدم بیرون دو اسبه ازحدود آن‌دیار
عالمی دیدم نقوش او معرّا از قلم | طارمی دیدم سقوف او مبرّا از جدار
گلشنی‌مرغان‌اوخوشگو ولی‌فارغ‌زصوت | گلبنی گلهای اوخوشبو ولی‌خالی‌زخار
آشیانی طایران باغ قدسی را مقام | آستانی ز ایران عالم جـانرا مزار
دیده بانانش یکایك ناظر ودور از نظر | باده نوشانش سراسرمست‌وایمن ازخمار
چون نگه کردم‌چه‌دیدم‌نه رواق چرخ‌را | همچو گردی بر جناب بارگاه شهریار
اختر برج خلافت درّ درج سلطنت | آفتاب هفت کشور سایه پروردگار
بوالمجاهدوارث تخت کیان کهف‌الوری | آنکه‌میخواهد زدستش کان‌ودریازینهار
حیدر ثانی محمد شاه عادل‌دل که‌هست | خنجر گیتی گشایش آیتی از ذوالفقار
آنجهانگیری که‌سلطان کواکب ازشرف | نعل‌شبرنگش کنددر گوش گردون گوشوار
خسرو رومی رخ مشرق فروز نیمروز | از جهان کردست دربانی قصرش اختیار
بیداگر درعهد انصافش کشد تیغ خلاف | درچمن‌با خاك‌یکسانگردداز‌دست‌چنار
یابد از الطاف او و طبع من برك و نوا | در گلستان شاخسارودرچمن برشاخسار
خضر شمشیرش که آب زندگانی می‌برد | چون سکندر قلب دارابردرد در کارزار
پیش‌قاف حلم او کالبرزیك‌حرفست‌از آن | سنك بردل میزند ازبی قراری کوهسار

(۱) کوکبه‌ش صحیحست

ای زتیغ آتش‌افشان‌تو گردون یك‌دخان وزسنان آسمان سوزتو دوزخ یك‌شرار
دست زرپاشت‌زده صدطعنه بر بادخزان كلك در بارت زده صد خنده بر ابر بهار
قامت خصمت چو ابروی بتان در انحنا قلب بدخواهت‌چوزلف‌دلبران‌درانكسار
بازوی دولت بیاری سر كلكت قوی پهلوی بدعت بشتی رخ تیغت نزار
هیچ خونی‌نیست در دور تو الاجام می هیچ سركش نیست در عهد توالازلف‌یار
جادوی مردم فریب امروز در ایام تو كس نمی بیند مگر چشم بتان قند هار
گر نهد لطفت زراه مصلحت پادر میان بـاد را باخاك راه از پیش برخیزد غبار
زان‌همه‌بختی كه‌فرش‌بارگاهت‌میكشند هفت‌گردونرا نمی بینم برون ازیك‌قطار
گرزگرمی بر سر بام تو آفتاد آفتاب مینهد هر روز بر پای تو روی اعتذار
چون زبان‌خامه‌ازشرح‌جلالت‌قاصرست بر دعایت كردم از كوته زبانی اقتصار
تـا شه سیـارگانرا بر فلك باشد مسیر تا سپهر آبگون را بر مدر باشدمدار
دور جاهت باد فهرست نواریخ زمان روز عمرت باد تاریخ بقای روزگار

فی مدح الملك الاعظم معزالدنیا والدین ملك حسین‌طاب‌ثراه

آن بحردم كشست و ازودهر پر بخار یا كوه آتشست و ازو چرخ پـر شرار
چون ابر بر بلندی وچون‌قطره‌در نشیب چون سیل‌برسواحل‌وچون‌موج‌دربحار
سوی فـراز شیر فلك زو در ارتعـاش سوی نشیب گاو زمین زو در اضطرار
هایل(۱)هیون(۲) بپویه وپیـل دمان‌برزم ببر بیـان(۳) بحمله وضیغم بـكار زار
زو مرغ باز مانده و زومیغ در حیـا زو باد آب گشتـه و زو برق شرمسار
آتش نه لیكن‌از تفش آفـاق پر سموم دریانه لیكن از دمش افلاك پر بخار
آن ابر بهمنست بـدستان زمین نـورد یا رخش رستمست ازوپیلسم فـگار
مانند نقره خنك فلك رایض قضا از آفتاب بسته بـرو زین زر نـگار

(۱) هولناك وترساننده (۲) شتر جمازه تند وفتار (۳) جامه ئیست‌كه رستم روزهای جنك‌می پوشید وهیچ حربه بدان‌كارنمیكرد ودرآب نیز غرق نمیشد

چرخست و چرخ را نتوان دید برزمین بحرست وبحر را نتوان یافت درقفار[1]
البرز آهنین سم و زو دیو منهزم بادش جهان نورد وسلیمان بر اوسوار
جمشید بین که اطلس گلریز آسمان کرد از برای غاشیهٔ توسن اختیار
خورشید بین بجرم ثوابت هلال را بر سمّ خاره سمّ فلك، کرده استوار
گه چون نهنك درلجج افکنده اضطراب گه چون پلنك در فلك آورده انکسار
باشد چو خاك در نظرش کوه آتشین گردد چو آب بر گذرش باد نو بهار
گاهی چو مار حلقه زند گرد حلق مور گاهی چو مور سر بدر آرد ز چشم مار
چون ادهم سیاوش از آتش کند گذر چون باد پای گیوزجیحون کند گذار
مقدار اشك دیده بهم برزند کسی هر نقطهٔ بچرخ در آید هزار بار
هر دم که عزم سیر کند گرد این مدر پرگار وار بر سر یك موکند مدار
چون او بقبله روی در آرد بسان چرخ بر آسمان رود کره خاك چون غبار
گر سایه اش بکوه بر افتد به نیمروز گردد چو آب زهرهٔ تنین[2] بتیره غار
حیران شود ز قطره او ابر باد پای خون بفکند ز شیههٔ او شیر مرغزار
با دست اگر چنانکه بود باد بار گیر مرغست اگر چنانك بود مرغ باد خوار
بحر محیط بین و ازو ماه را طلوع چرخ بسیط بین و بر او شاه را قرار
اعظم امیرشیخ حسین شهریار شرق جمشید باد مرکب وخورشید سایه دار
آنکو گدای درگه او را ز کبریا بر قیصران قصر فلك زیبد افتخار
سرو ار بیابد از در او نام بندگی آزاد گردد از چمن و طرف جویبار
شوید بخون دیده بدور عدالتش رنك شراب لعل ز لب کبك کوهسار
در آفتاب گردش از آثار عدل او آشفتگی نیافتم الا بزلف یار
خو نخواره ئی ندیدم از آسیب خنجرش بیرون ز چشم لاله عذاران قند هار
پشت کرم ز تربیت جود او قویست شخص ستم بتولیت زاد او نزار
ای دوحه سنان تو در مرغزار کین آورده بار ها سر شیران شرزه بار

(۱) بیابان وزمین خالی (۲) اژدها

ای هفت کوه کوهه تند جهان نورد   از بختیان سرکش خیل تو یك قطار
چون مرغ جان که بلبل بستان قدسیست   در گلشن مدیح تو دستانسرا هزار
دریای جود را ز بنان تو جزر و مد   دیبای فضل را ز بیان تو پود و تار
ایام را مجاری حکم تو پایمرد   واجرام را مراقی(۱) دست تو دستیار
بحر فراخ دل بیمینت خورد یمین   وابر گوهر فشان زیسارت بردیسار
شبرنك مه جبین فلك سرعت ترا   از خیط شمس تافته اند اختران فسار
درعرصه گاه معرکه کان دشت محشرست   دوزخ شود ز آتش خشم تو آشکار
در دست و پای توسنت افتد چو بندگان   سلطان هفت کشور گردون بزینهار
نسرین آشیان فلك را بگاه صید   شهباز رایت تو بمخلب کند شکار
جام جهان نمای که خوانندش آفتاب   دارد ز نور رای تو یك لمعه یادگار
هر مه که ماه نو کند اظهار زرگری   گردون کند ز نعل سمند تو گوشوار
خورشید کو سپه شکن خیل انجمست   هر شب رود ز ضربت تیغ تو در حصار
خوارست پیش نیزه تو جان بدسگال   زان روی بدسگال توشد نیزه خوارخوار
از فکر ابر دست گهر پاش خسروی   طبعم شود چو بحر در افشان گهر نثار
یك ذره پیش خاطر من گاه مدحتت   نبود درست مغربی مهر را عیار
کلکم که عندلیب گلستان دانشست   گشتست ز آرزوی مدیحت سخن گزار
گر بر فلك برد ملك اوراق شعر من   شعری ز شعر روح فزایم کند شعار
عقل ارکند شمار کمالات وافرت   مشنو که تا بروز شمارش کند شمار
ور روزگار در قلم آرد مناقبت   اورا چگونه دست دهد جز بروزگار
تا باشد از کنار مبرا محیط چرخ   بادا محیط جاه وجلال تو بی کنار
محصول کن فکان ز عطای تو مستفاد   واموال بحر وکان ز سخای تو مستعار
قطب صوامع فلکی مدحت ترا   او راد خویش ساخته باللیل و النهار

(۱) پایه نردبان

فی مدح الصاحب السعید بهاء الدولة والدین الیزدی طاب ثراه ویصف القلم

قمری قاری نگر بگرفته در منقار قیر
بی تکلم در کلام و بی ترنم در صفیر

مرغ جمشیدست وچو نجمشید بازرین سلب
مار ضحاکست وچون ضحاك بر سیمین سریر

مرغ خوانندش چو باشد زوجهانی رانوا
مار گویندش چو آید زوجهانی در نفیر

همچو ذوالقرنین بر ظلمت زده زرین علم
وانگه از سر چشمهٔ آب حیوتش ناگزیر

چشمهٔ خضرش زبان و کرم ایوبش بدن
اشك یعقوبش لعاب ولحن داودش صریر

مشربش در زنگبار و آشیانش درختن
سیر او بر دشت سیم وغوص اودربحرقیر

گرچه خط عنبرینش می‌دمد گرد عذار
راست چون طفلیست کایدازدهانش بوی شیر

فرش قالی بافد اماهر دمش گویدخرد
کاین قصب راین کشیده نقش ششتر برحریر

مارمشك افشان زمورعنبری صورت نمای
مور مشك آسا زمار حمیری صورت پذیر

ازشب خورشیدزاچون صبح صادق درطلوع
برسپهر شب نما چون نجم ثاقب درمسیر

لجه دریای قیر از جزرومدش پر بخار
دامن صحرای سیم ازخط وخالش پرعبیر

از بخار او معطر قصر سلطان دماغ
و ز عبیر او معنبر جیب سکّان ضمیر

مار بیمارست وحی ناطقش داند حکیم
پخته خوارش می‌نهندوخامه‌اش خواند دبیر

گر نه مجروحست خون ازوی چرا گردد روان
ورنه رنجورست رنگش از چه باشد چون زریر

عقل کل ذوالنون مصری گویدش وین دور نیست
زانك دانش را مشارست ومعانی را مشیر

لیلة القدرش بود تسبیح در روز برات
یولج اللیلش بود اوراد در شبهای تیر

گر ندیدی ماهی ذوالنون و دریای محیط
راستی ماهیّت اوبین و انگشت وزیر

سر نهد بر خط حکمش آفتاب شرق وغرب
زان سبب شد آفتاب شرق وغربش دستگیر

اختر برج نظام الملك طوسی کهف ملك
آنك اورا کمترین لالا بود بدر منیر

آصف ثانی بهاء الحق والدین کز علو
باشد از خاك درش گردی سپهر مستدیر

آب تیغش گوهر تائید را بحر محیط
نوك کلکش کشته اومید را ابر مطیر

طاق کسری درازای بارگاهش منکسر
قصر قیصر با وجود طاق ایوانش قصیر

اصطناع بحر و کان از ابر دستش مستعار   ارتفاع آسمان از آستانش مستعیر
گر وزد بر عرصه محشر سموم هیبتش   دل بسوزد آتش سوزنده را بر زمهریر
سمان منحنی را سایه ئی بر سر فکن   زانکه همچون عقل دراکت جهاندیدست و پیر
بنده چون از انوری خاطرت گوید سخن   آب گردد از حیای آتش طبعش اثیر
ور دمد بر آتش دوزخ نسیم رافتس   خنده بر گلدسته جنت زند نار سعیر (١)
ای کف دریا نوالت آزرا نعم الکفیل   وی دل دانش پناهت عقل را نعم النصیر
قرة العین سپهری کافتابش می نهند   چشم عالم بین ز گرد نعل گلگونت ضریر
درفتد از صدمت کین تو تیغ از چنگ مهر   بشکند از صولت قهرت قلم دردست تیر
گر ز طبع خصم دمسرد تو گردون دم زند   بفسرد سرچشمهٔ جوشان خور درماه تیر
چرخ بر گرد درت میگردد از بهر دو قرص   همچو بر خاك سر کوی جوانمردان فقیر
هر چه از جمع ایادی تو درعقد آورند   هفت کشور باشد از معشار آن عشر عشیر
شمس اگر دادی مرا درسعدی طالع مدد   لاف خاقانی زدی طبع رشیدم با ظهیر
با وجود آنك بیشم از کمال عنصری   سر بفرزندی نهد در باب دانائی مجیر
درازل گوئی چو هر کس را نصیبی داده اند   زخم پیکان آمد این دلخسته را از چرخ پیر
درمدیحت چون کمان نطق بر گردون کشم   آفتاب تیغ زن را بر فلك دوزم بتیر
مشتری داند که در بازار دانش پروری   با شعار شعر من شعری نیرزد یك شعیر
یکنظر با من کن ای چون عقل کل صاحبنظر   وز نظر مفکن مرا ای همچو دولت بینظیر
حضرت دستور و شعرم گشته آب از شرم آنك   نقد من قلبست و روز روشن و ناقد بصیر
تا بود پیروز بر لشکر کش مهراج زنك   قیصر قصر فلك با تیغ تیز مستنیر
هر کجا نهضت کنی از نصرت و فتحی دگر   بخت پیروزت مبشر باد و اقبالت بشیر
روز میمون تو فرخ باد و فالت روزبه   بخت فیروزت مبشر باد و اقبالت بشیر
برخواقین فلك طبع قضا حکمت مطاع   بر تقادیر زمان رای قدر قدرت قدیر
سده بوس بارگاهت هم وضیع و هم شریف   خاکروب آستانت هم صغیر و هم کبیر

---

(١) طبقه چهارم از هفت طبقه دوزخ

مطربت ناهید وچون ناهید درمجلس هزار خاطرت خورشید وچو خورشید درعالم خطیر
روز عمرت بی زوال وملك ودولت مستدام دوستان دراوج تعظیم و بد اندیشان حقیر

فی مدح الصاحب الاعظم جمال الدین احمد

ای بصورت چو صد هزار نگار خجل از صورت تو نقش نگار
در هوای تو آسمان ثابت در فضای تو اختران سیّار
از ارم موقف ترا ساحت وز ثوابت در ترا مسمار
نه مهت را خلل ز داغ خسوف نه گلت را خطر ز شوکت خار
با طیورت فرشته در پرواز با وحوحشت ستاره در رفتار
بزبان صدا لب بامت با مقیمان سدره در گفتار
طاق توجفت گشته با خورشید راست مانند طاق ابروی یار
از سواد کتابه ات خوانده مشتری شرح مخزن الاسرار
ماه منجوقت آفتاب فروغ سطح ایوانت آسمان کردار
چار طاق سپهر فرسایت همچو نه طاق سیمگون زنگار
بر ادای صریر خوانده بلند در تو را ز گنبد دوّار
نقش پردازت از پی سبزی برده ز آئینه فلك زنگار
اوفتاده ز طاق ایوانت رخنه در برج این کبود حصار
روز و شب صحن گلستان ترا بلبل شاخ سدره بر اشجار
نقشت از لوح سینه شسته سواد خطت از دیده نسخ کرده غبار
در بهار ایمنی ز باد خزان در خزان خرمی چو فصل بهار
در حریم تو کرگسان سپهر آشیان کرده اند بر دیوار
باده نوشان عیش خانه تو فارغند از خمار و از خمّار
بر سپهرت بود بپایه شرف و ز بهشتت بود بنزهت عار
همچو بخت جمال دولت و دین تا ابد چشم نرگست بیدار
آن فلك رفعت ستاره محل وان قضا قدرت قدر مقدار
لازم آستان او اقبال بندهٔ بندگان او دینار

حلمش از باد دفع کرده شتاب　　حزمش از خاك رفع کرده قرار
ایجهان خادم و تواش مخدوم　　وی فلك ز ایرو در تو مزار
به یسار تو بحر خورده یمین　　بیمین تو چرخ داده یسار
عالمت بنده و تو عالم بخش　　دولتت باقی و تو دولتیار
مملکت را بکلکت استغنا　　معدلت را بذاتت استظهار
کمر بندگی بخدمت تو　　بسته همواره چرخ ناهموار
زده بر چنك در ادای صریر　　نی کلکت نوای موسیقار
سایه بر کار آفتاب انداز　　که هوا داری تو دارد کار
تا عدد لازم شمار بود　　باد عمرت برون ز حد شمار
تا عمارت به عدل یابد ملك　　بادی از عمر وملك بر خوردار

فی مدح الصاحب الاعظم تاج الحق والدین العراقی فی الاستیهاب نقداً

آیا غبار درت سرمه اولی الابصار　　اسیر قید عبودیّتت دل احرار
حریم حضرت تو قبلهٔ زمین و زمان　　جناب درگه تو قبله صغار و کبار
شرار آتش قهر تو محرق الارواح　　فروغ پرتو رای تو مشرق الانوار
ربوده قدر تو از فرق فرقدان اکلیل　　زدوده طبع تو ز آئینه فلك زنگار
سپهر رفعت وکان حیا و معدن حلم　　جهان دانش ودریای جود وکوه وقار
مدار مرکز آفاق تاج دولت و دین　　مه ستاره علو وآسمان مهر آثار
زهی بیسر یسار تو دهر خورده یمین　　خهی بیمن یمین تو چرخ داده یسار
بود رکاب بلندت مقبّل اشراف　　بود جناب رفیعت معوّل ابرار
هوای صدر تو شد مرکز وستاره محیط　　فضای قدر تو شد نقطه و فلك پرگار
کمینه بنده‌ات از نام خسروانش ننك　　کمینه چاکرت از فخر سرورانش عار
بشد ز سهم تو کار منازعان از دست　　بشد ز قهر تو دست مخالفان از کار
حکایتی بجناب تو عرضه میدارم　　زبنده گوش کن ورخ متاب از آن زنهار

خدا یگانا در بندگی خازن تو   غلامکی همیانیست نام او دینار
عظیم کافی ومسکین نواز ومردم‌دوست   قوی مدبر وترتیب سازو کار گزار
مهی بطلعت و آن‌مه‌مصون زداغ‌خسوف   گلی بصورت و آنگل بری‌زشوکت‌خار
بهر کجا که روی صد کسش بدل‌مشتاق   بهر کجا که بود صد کسش بجان‌غمخوار
گزیده وسره وسکه دار وروی شناس   درست‌روی‌نگارین او چو روی نگار
دو گل بر آن دورخ دلفروزش افتاده   بسان عارض سیمین بران گل رخسار
معاملانرا همراه و عاملانرا دوست   توانگرانرا دستور و منعمانرا یار
مدام منزل او در دکان صرافان   ولی مصاحبت او همیشه با تجار
نهاده داغ تو بر جان چو مهر برخاتم   نبشته نام تو بر دل چو سطر برطومار
همه دقایق اکسیر کرده نصب العین   همه مسائل تصریف کرده استحضار
بفر دولت او کار مفلسان چون زر   بیمن مقدم او بخت خفتگان بیدار
مدبران زمانرا ازوست استعداد   مربیان جهان را بدوست استظهار
هر آن دقیقه که در حل‌مشکلات بود   ازو کنند ملوك زمانه استفسار
نه کوکب وشده دربرج مشتری‌ثابت   نه اختر و شده مانند اختران سیار
مدام وصلت او مقصد اولی الالباب   مقیم سکه او منظر اولی الابصار
کنند فکرت او با الخفی والاعلان   شوند طالب او بالعشی و الابکار
چوعسجدیست بدوسیمکش‌شودمسعود   چو جوهریست بدو فرخی کند بندار
درست مغربی آفتاب را ماند   که نیم روز بدو گرم میشود بازار
حساب او نتوان کرد جز بروز حساب   شما را و نتوان کرد جز بروز شمار
بحکم آنك‌درستست‌و نیستش‌غل‌وغش   بهر کجا که بود سرخ رو بود هموار
اگر چنانکه بزال زرش مشابهتست   بر آتش ازچه‌سیاوش وشش‌فتاده گذار
کجا تواند کز وی شودچو سرو آزاد   کسی که باد بدستش بود بسان چنار
هر آنك مالك‌دینار گشته معذورست   که هست ادهم بختش رمیده‌از مضمار

اگر چه بنده بدینار نیکبخت شود — ز بندگی تو دینار گشت دولتیار
بحکم آنك خدا در جهان عزیزش کرد — چگونه گشت بردست کان یسارت خوار
از آن بنزد تو مقدار او نمی باشد — که او بنزد کریمان نباشدش مقدار
ستان و بر رخ زردش نشان ضرب نگر — که ضربها زده اندش بکودکی بسیار
چه کرده است که دربند کرده ئی اورا — عنایتی کن ودربند بسته اش مگذار
رهی ز راه شفاعت بخدمت آمده است — مراد خاطر این بنده کمینه بر آر
بخرده ئی نظر از آن شکسته باز مگیر — که سالهاست که کردت ببندگی اقرار
اگرچه پیش توخوارست وحق بجانب تست — که نیست یکنفس اورا بخدمت تو قرار
بخوان و بر محکش زن کنون دگرباره — به بندگی بنگر چون بود تمام عیار
خزینه دارتو بستست وخوارش افکنده — ازو طلب کن وبگشایش وببنده سپار
وگر چنانکه ازوخرده ئی پدید آمد — ببنده بخش واز آن خرده در شمارمیار
همیشه مالك دینار باشی و منصور — بحق وحرمت منصور و مالك دینار
ملازمان جناب تو خالداً فی الخلد — مخالفان رضای تو دایماً فی النار

فی مدح الصاحب الاعظم منشی الممالك الایلخانیه صدرالدین یحیی القزوینی

چونشد زبام طارم این نیلگون حصار — منجوق چتر خسرو سیّاره آشکار
از موکب طلایه سلطان نیمروز — بشکست قلب کوکبهٔ خیل زنگبار
دامن کشان زکلّه زربفت شد پدید — خاتون حجله خانه مشرق عروس وار
ناگه در آمد از درم آنماه مهربان — سرتا قدم مرکب از الطاف کردگار
درپا فکنده طرّه مشکین مشکبوی — بر کف گرفته باده نوشین خوش گوار
هرذره مشرقی شده خلوتسرای من — از عکس جام باده صافی وروی یار
من درخمارمانده از آن چشم نیم مست — وز دل قرار رفته از آنزلف بیقرار
جانم بلب رسانده واز لب نداده کام — کارم ز دست برده و ازسر گرفته کار

از من کناره کرده ودانم که جز کمر کس بامیان او نکند دست در کنار
سر می کشید سنبلش از دست وجان من افتاده در کشاکش آنزلف تابدار
ازرشك چین طره مشکین دلکشش خون گشته در بلاد ختن نافه تتار
کردم بمار نسبت زلفش وزین سخن بر خویشتن زغصه بپیچید همچو مار
درشکرش ملاحت ودر لب شکرستان بر لاله اش کلاله و بر سرو لاله زار
جعدش بنفشه نکهت وخطش بنفشه فام ماهش بنفشه زیور وسروش بنفشه بار
درغنچه اش تبسم و در سنبلش فریب درلاله اش لطافت و در نرگسش خمار
چون روزگار حاسد مخدوم شرق وغرب آشفته بر گلش گره زلف مشکبار
فخر الانام کهف بشر قدوه صدور غوث الوری ملاذ امم مفخر کبار
بر صدر روزگار کسیرا مجال نیست از حشمت وجلال مگر صدر روزگار
فرخنده صدر دولت ودین کز نفاذ حکم بر بست چرخ سر زده را دست اقتدار
آن قطب معدلت که سپهریست ازعلو وان مفخر جهان که جهانیست از وقار
هر لحظه صیت رتبتش از فرط کبریا بر ساکنان عالم علوی کند گذار
بنیاد خاك اگر نبدی حلم او بر آب مسدود کی شدی بمسامیر کوهسار
هر چند بر محك زنمش پیش رای او گوئی درست مهر ندارد جوی عیار
ای کعبه جلال ترا سد ره درطواف وی سدهٔ جناب ترا کعبه در جوار
بر سقف کبریای تو برجیس پاسبان بر آستان قدر تو خورشید پرده دار
از دفتر ضمیر تو حرفیست آفتاب کز زر نوشته اند بر این لوح سیمکار
ملك جهان بیسر یسارت خورد یمین دریاوکان بیمن یمینت دهد یسار
عالم باهتمام وجود تو در وجود لیکن وجود را بوجود تو افتخار
گردون بگرد مرکز خاك ازمدار اوست حکمت بگرد مرکز گردون کندمدار
سر بر نیامدی بر قدر تو چرخ را گر لطف شامل تو نگفتی که سربر آر
پیروزهٔ سپهر که زیبد نگین تو نام تو بر نگین معالی کند نگار

جز باز همت تو ندارد کسی بیاد — مرغی که کرگسان سپهرش بود شکار
طاق فلك ز قصر معالیت با شکوه — قوس قزح ز طارم ایوانت یادگار
چون حضرتت بساط شرف گسترد سپهر — در مجلست ز خوشهٔ پروین کند نثار
ذاتت ورای مرتبهٔ جمله عالمست — عالم بذات تست گرش هست اعتبار
مهر جهان فروز که سلطان انجمست — بوسد جناب درگهت ازروی اضطرار
در روزگار عدل تو آشفتگی نماند — جز در شکنج طره خوبان قندهار
بر شش جهة موانع یاجوج فتنه را — حفظ جهان پناه تو سدیست استوار
در مغز فتنه از اثر اهتمام تو — ترکیب گشته خاصیت کوك وکوکنار
اجرام اختران سماوی باتفاق — کردند بر مجاری حکم تو اقتصار
چون آسمان مطاوع واجرام چاکرند — اندیشه زین سپس ز مدار فلك مدار
شعرم بمدحت تو بشعری رسیداز آنك — شعری سزد که باشدش از شعر من شعار
با شهسوار چرخ برین هم عنان شود — طبعم چو بر سمند معانی شود سوار
تا چار مادرست وسه فرزند کون را — یکدم مباد داب تو خالی ز پنج وچار
بادا بقای عمر تو چندانکه در حساب — آنرا هزار سال محاسب کند شمار
از طول دهر کسوت عمر ترا طراز — وز سیر چرخ ساعد حکم ترا سوار
کار تو در ترقی و جاه تو مستدام — ملك تو بی نهایت و عمر تو پایدار

في مدح الصاحب السعيد شمس الحق والدين محمود صاين طاب ثراه

اگر چه بی خبر افتاده ام ز یار ودیار — دلم مقیم دیارست و جان ملازم یار
چه غم ز بعد مسافت چو قرب جانی هست — نظر بیار بود نی بقرب وبعد دیار
اگر نگار نگیرد شکستگان را دست — بهیچ روی(۱) نشاید گرفت دست نگار
میان یار وکنارم زهی خیال که نیست — در این میان که افتاده ام امید کنار

---

(۱) نسخه . م . رنك

آیا صباچو بدان گلشن روان برسی — بگو ز خاطر عاطر مرا فرو مگذار
اگر دم از گل صد برك میزنی شاید — ولی نبایدت آسودن از خروش هزار
بدان امید که همچون تو گوهری یابد — شدست مردم چشمم مقیم دریا بار
زحاجبان تو در حیرتم که پیوسته — کشیده اند کمان بر دو جادوی بیمار
اگر چه سرو سهی شد براستی- آزاد — کند ببندگی قد سرکشت اقرار
تنم نگر که شداز شوق خط مشکینت — بسان خامهٔ مخدوم عصر زار ونزار
تطاول ازچه کند آن دوزلف گردنکش — بدور معدلت قطب آسمان مقدار
سحاب بخشش دریا نوال پاك گهر — سپهر مرتبت کان یسار کوه و قار
فروغ دیده آفاق شمس دنیی و دین — که هست درگه او قبله[1] صغار رکبار
دهد ببحر دل ملك بخش او اجری — دهد با بر کف دُر نثار او ادرار
خرد که منشی علم[2] الهیست مقیم — چو کودکان سبق مدحتش کندتکرار
سپهر عودی اگر پردهٔ هواش زند — بدیع نیست که مستحضرست برادوار
درست مغربی مهر اگرچه هست روان — بنزد خاطر اوکی بود تمام عیار
همای دولتش ازبیضه چون برون زدسر — گرفته بود زمین و زمانه در منقار
اگر بتیغ بگیرد جهان عجب نبود — جهان گرفتن بر شمس کی بوددشوار
زهی سپهر برین را بدرگه تو یمین — خهی زمان وزمین را زبخشش تو یسار
زمین زخون عدویت محیط موج افکن — زمان بکین حسودت نهنك مردمخوار
زنعل مرکب تو سوده ماه را جبهه — ز رای روشن تو تیره مهر را بازار
سمند گرم روت کوه آسمان سرعت — خدنك چار پرت شاهباز شیر شکار
ارادت تو مدار سپهر را مرکز — عنایت تو اساس زمانه را معمار
تو آن کریم نهادی که با افاضت جود — محیط را بدل و دست تست استظهار
اعادی تو کلابند وملکشان جیفه — از آن مقیم دوانند در پی مردار
خدا یگانا چون پایمال غم شده ام — بگیردستم و در دست محنتم مگذار

(۱) نسخه . م . ملجأ (۲) . نسخه . ت . حکم

کجا برم دو جهان گر عنایتت نبود ... چوسر زدست برون رفت گو برو دستار
بر آستان رفیعت فتاده ام چون خاك ... بشرط آنك نگیرد دلت ز بنده غبار
بدان خدای که مشاطگان قدرت او ... کنند سلسله مرغول طرّه شب تار
بدان کریم که بخشد بنای موسیجه ... نـوای نغمـه داودو لحن موسیقـار
بصنع لم یزل و لا یزال واهب عقل ... که عقل را نبوذ با چرا وچونش کار
بگنج خانه تفضیل مالك ملکوت ... که وهم در حرم حرمتش ندارد بار
بکحل معرفت سرمدی که حی قدیم (۱) ... بدان برد رمد از دیده اولی الابصار
بشاه تخت رسالت که عنکبوتی را ... بپرده داری تشریف داد بـر در غار
بعزم عالم بالا چو کوفت کوس عروج ... علم برون زد از این دیر دایره کردار
بمقدم و قدم صـدق یار غـار نبی ... بعـدل محتسب دین احمـد مختـار
بآب ابر حیا بار چشم ذی النورین ... بتـاب تیغ جهانسوز حیدر کرار
بخون حلق حسین وبحسن خلق حسن ... بجد و جهد و جهاد مهاجر و انصار
بسوز و ساختن صابرین فـی الآفات ... بـآه و زاری مستغفرین بـالاسحار
بنزهـت چمن بوستـانسرای هـدی ... که طایرست از آن روضه جعفر طیّـار
بهـادیـان سبیـل و بـکاتبـان صحف ... بهاتفان جبال و بسـاکنـان قفـار
بو اصلان جـدا از تواصل و موصل ... بسالکان برون از مدائن و امصار
بحـاضـران معرّا ز نسبت محضر ... بذاکـران مبرّا زوصمت (۲) تذکار
بنـاظـران عری از وسایل منظر ... بنـاطقـان بری از قـرایـن گفتار
بنسبلئی که بر آورد گرد ازاین بیشه ... بادهمی که برون برد گوی ازاین مضمار
بآشیـانـه مرغـان گلشن ملکوت ... بـآستا نـه سکّان گنبـد دوار
بدان شکسته که قایم بدو شدند اوتاد ... بدان وثیقه که واثق بدوشدند اخیار
بـآیتی کـه دبیران صنع لم یـزلی ... نوشته اند برین هفت هیکل از زنگار
بنسخه‌ئی که خرد بر بیاض صفحه او ... کنـد مطالعهٔ سرّ مخـزن الاسرار

(۱) نسخه . ت . حکیم (۲) ننك وعار وعیب وسستی

بساز پرده دل در مجالس ارواح
بسوز مجمر جان در سرادق انوار
بدان سوار که بود از رسالتش افسر
بدان مطیّه[۱] که بود ازهدایتش افسار
بدان زمان که بود انقطاع دور زمان
بدان سحر که بود بامداد روز شمار
بدان تصادم هیبت که حافظان نفوس
کننـد منقطع آن دم علاقهٔ اعمـار
بروضه‌ئی که دراوهست هشت‌خلد آبی
بدوحه‌ئی که بروهست هفت‌دوزخ‌نار
بملکت ملکوت و بفالق الاصباح
بگلشن جبروت و بمورق الاشجار
بدان‌حظیره که‌بود ابن آذرش طیّان[۲]
بدان سفینه که شد نوح‌مرسلش‌نجار
بدان عصا که کلیمش‌فکنده‌بوداز دست
بدان شتر که حبیبش گرفته بودمهار
بمرکزی که بدان میکند ستاره مسیر
بنقطه‌ئی که‌بر آن میکند زمانه مدار
بطاعتی که بدان سر فراز شد گردون
بموقفی که بدان پای بند شد کهسار
بمسندی که بر آن سعد اکبرست مقیم
باد همی که بر آن‌شاه انجمست سوار
بدان حواری شب گرد آبگون هودج
بدان عماری زر کار آتشین مسمار
بجرعه‌ئی که‌شودعقل کل‌ازاوسرمست
بنفحه ئی که بود عقل کل ازو هشیار
بعکس آینهٔ هفت جوش سبز غلاف
بپیر منحنی سبز پـوش آینـه دار
بحشرو نشرو بوعد ووعید وخوف‌ورجا
بصبح و شام وبنور وظلام لیل و نهار
بهفت منظره و شش جهات و پنج‌حواس
بچارطبع وسه‌روح‌ودو کون‌و یك‌دادار
بصّف صفّـه نشینان بـار گـاه قبول
ببار یافتن جـان بصدر صفـه بار
بغمزه‌ئیکه ازو خیره می شود غماز
بطره‌ئیکه ازو طیره می‌شود طرّار
بدستیـاری ساغـر بپایمـردی پـای
بسر فـرازی قـامت بشـیوه رفتار
بغمگساری شـادی بطلعت میمـون
ببختیـاری مُقبل بسکّـه دینار
بخاك بیزی بـاد و بباد پـائی آب
بآب داری خاك و بنور بخشی نار
بطبع نادره فرمای و وهم دور اندیش
بعقل خرده شناس وخیال نقس‌نگار
بشمس صیقلی و بدر آینه گردان
بصبح قرصه‌فروش وبشام قرص او بار

(۱) سواری ومرکب نسخه . م . براق (۲) گلکار

بچرخ تیر کماندار و برق تیر انداز — برعد نعره زن و آفتاب تیغ گزار
بآتش دل روز و بباد سرد سحر — بآبروی غدیر و بخاك پای جدار
بدود سینه عود وبساز پردهٔ چنك — بسوز نغمهٔ زیرو بدرد نالهٔ زار
بسبزه لب جوی و بخندهٔ رخ گل — بسایهٔ سر سرو و بگونهٔ گلنار
بچشمه‌های بساتین و گوشهای چمن — بدستهای ریاحین و پنجه های چنار
باشك چشم گهر بار ابر و نکهت باغ — بسوز ناله شبگیر کبك و نغمهٔ سار
بتاب سینه پروانه واب دیده شمع — ببانك مرغ صراحی وجام نوشگوار
بصدر صاحب اقلیم بخش کشور گیر — بقدر آصف جم بزم گستهم (۱) پیکار
بباد خلق تو یعنی نسیم عنبر بیز — بتاب قهر تو یعنی سموم آتشبار
بسوز سینهٔ من بالخفاء و الاعلان — بآب دیدهٔ من بالعشی و الابکار
بتابخانه نه سقف شش دریچه که‌هست — ز بارگاه جلال تو قبه زر کار
که بعد ازین بدل آزاری وتعدی من — مهل که دست بر آرد زمانهٔ غدار
ترا بدین همه سوگند می‌دهم که مرا — کمینه بنده‌ئی ازبندگان‌خویش‌انگار
گرت هزار چو من چاکرند درخدمت — مرا بپرورو آنکه هزار و یك پندار
گرم توخوار کنی کس نگویدم که عزیز — ورم عزیز کنی هیچ کس ندارد خوار
من آن‌مدیح سگالم تراکه ساخته‌است — زشوق مدح‌تو شعری زشعر بنده‌شعار
همیشه تا متعاقب بود شهور و سنین — همیشه تا متوالی بود خزان و بهار
جهان طفیل وجود توباد و ملك وجود — مباد بی تو و بادی زعمر برخور دار

فی الموعظه

نوشته اند مقیمان قبهٔ زنگار — بلاژورد برین نه کتابه زر کار
که ای نمونهٔ نقش نگار خانهٔ کن — مکن صحیفه دل را سواد نقش و نگار
توئی‌یگانه‌شش‌منظر وسه‌روح‌ودو کون — مشو فسانهٔ این هفت گوی و نه مضمار

(۱) نام پسر نوذر بن منوچهر بوده است

بیا و دامن همّت بدست نفس مده   برونگین سلیمان بـه اهرمن مسپار
برین طبقچهٔ چرخی و قرص گرم ملرز   و زین سراچه خاکی امید مهر مدار
وفا مجوی ز گیتی که بی کشیدن تیغ   گهر ز کیسه خـا را نمیدهـد کهسار
ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون   مهـل کـه آینهٔ دل بگیردت زنگار
مباش غرّه بدین پنج روز نقـد حیـات   که‌عمربر سر پایست و چرخ بر سر کار
مپیچ برخود واز خط مروبهیچ رهی(۱)   که بر سرتو قلم‌رفته است چون طومار
گرت در آتش سوزان برند ساخته باش   که تا درست نهندت چو زر زروی عیار
زبـان‌سوسن آزاد از آن دراز آمـد   که همچو بلبل بیدل نمیکند گفتار
چو در مشدر این کعبتین شش سوئی   بر یز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
مجـاوران زوایای عـالـم مـلـکوت   ندا دهند(۲)ترا بالعشی و الابـکار
که تا برون نروی زین مضیق جسمانی   چگونه بار دهندت بصدر صفهٔ یار(۳)
چو آفتـاب گرت میل ارتفـاع بود   بـر آی بر شرف بـام این کبود حصـار
گـذشت کـوکبهٔ عمر همچو سیّاره   تو نیز بگذر از این هفت‌کوکب سیّار
گرت بمهره فریبد زمانـه چون افعی   بدین فسون‌مشو ایمن ز مهره بازی مار
سپهرکاین همه میگردد ازبرای دو قرص   چو نیك در نگری هندوئیست آینه دار
ترا چو سرو بآزادگـی بر آیـد نام   چو نرگس ار ننهی چشم بر زر و دینار
خیال‌گنج ز راهت چنان برون بردست   کـه نیستت خبر از اژدهای مردمخوار
از آن شمار زرت کس نمیتوانـد کـرد   کـه در شمار نیاری حساب روز شمار
چه سود بر سر نرگس کلاه زر حقه(٤)   که هست روزوشب‌ازبهرشش درم بیمار
نـه مرد پنجهٔ چرخی که در ز بردستی   براستی نبود بیـد مرد دست چنار
نسیم صبح سعادت بخون دل یـا بی   بحکم‌انك ز خونست اصـل مشك تتار
مکن بچشم حقارت نظر بمردم از انك   ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار
کمال قدرت حق بین که میکند تحریر   برین صحیفـه سواد و بیاض لیـل ونهار

---

(۱) نسخه . ت .در خط مشو بهر وجهی(۲) نسخه . ت . زدنند(۳) نسخه . م . بار(٤) نسخه .م جقته

دگر از ین فلـك سالخورد بیهده گرد بگرد مرکز خاکی طمع مدار مـدار
بحکم اوست که مرغان خوش نوای چمن بر آورند ز سرو سهی خروش هـزار
و گرنـه جستن مرغی ز برك شاخچه ئی خیـال باشد در چـار گوشه گـلزار
رسید بـاد بهاران و بوی گل خواجو دریـغ عمر کـه بگذشت همچو باد بهار

فی مدح صاحب الاعظم تاج الدولة والـدین العراقی و تهنیة بالزفاف

چون نوعروس حجلهٔ سیمین زرنـگار در رخ کشید طرهٔ مشکین مشکبار
شد والی ولایت چین شهریـار شام زد خیمه بر بلاد ختن شاه زنگبار
بستند بر افق ز شفق لاله گون تتق کردند دهر را زغسق[۱] عنبری دثار
بیت العروس شش در پیروزه فرش را از اطلس مرصّع شب ساختند ازار
چون تیره شب ستارهٔ گل بر سپهر باغ آمد گل ستاره ز باغ فلك ببار
کف الخضیب کرده نگارین بهشتیان وز روضه داده چون گل سوری بحجله بار
تیر شهاب گشته صف اهرمن شکاف رمح[۲] سماك[۳] آمده شیر فلك شکار
دیدم ز شکل عقرب و پروین سپهر را بردوش تاب طرّه و در گوش گوشوار
مه طلعتان پرده سرای زبرجدی از رخ گشوده پردهٔ گلریز سبزکار
چون چین جعد هندوی خورشید پیکران مه را شب سیاه دل آورده در کنار
دست قضا نهاده ز بهر جمال و زیب زاکلیل تاج بر سر گردون گلعذار
بر کف گرفته چرخ طبقهای لاجورد پردانه های درّ ثمین از پـی نثار
کرده هلال موی میان خمیده زلف در ساعد فلك ز زر جعفری سوار
در جلوه گاه مشرقیان شمع شب فروز در بزمگاه مغربیان جام خوشگوار
از مه بر آستان افق سیمگون لگن وز شب در آستین هـوا نافهٔ تتار

(۱) بفتحتین تاریکی اول شب (۲) نیزه (۳) نام ستاره ئیست و منزل قمر که سماك اعزلست و بر کتف سنبله واقع شده نیز نوشته اند .

بر بام این بلند حصار کمانچه وش | پرساز کرده زهره نوائی هم از حصار
کاین روضهٔ بهشت برینست یا نگار | وین بوی مشك یا نفس باد نوبهار
در قلب شب شعاع جبلّیست یا چراغ | در جام زر عقیق مذابست یا عقار[۱]
یا رب بنفشه زار سپهرست یا ارم | و ایا نگارخانهٔ چینست یا نگار
خاك بهشت عدن بکوثر مخمّرست | یا بزمگه بجرعهٔ مستان شادخوار
دربوستان خروش خروس صراحی است | یا بانگ مرغ زار بر اطراف مرغزار
وامشب که روزنامه دولت سواد اوست | دارد نشانی از خط عنبر مثال یار
گوئی مگر شمامهٔ عنبر بر آتشست | یا در چمانه آتش می میزند شرار
کافلاك را دماغ معطّر شد از بخور | واجرام را مشام معنبر شد از بخار
ما را چه غم کنون که بخلوتسرای ما | اقبال میر مجلس و شادیست غمگسار
مجلس شکسته رونق بتخانهٔ چگل | می آب برده از لب خوبان قندهار
زانها که جز بخواب نبینند خواب را | جز بخت خواجه کیست درینوقت هوشیار
من غرق فکر گشته که امشب چه حالتست | کاین نقشهای نادره میگردد آشکار
ناگه نگار لاله رخم در رسید و گفت | کای شرمسار نطق تو بر شاخسار سار
ملك جهان گرفته بتیغ سخنوری | وانگاه کرده از دوجهان عزلت اختیار
وقت حصول دخل و تو موقوف ارتفاع | گاه صلای بذل و تو محبوس افتقار
امشب شب زفاف مه برج سروریست | مخدوم بنده پرور و دستور کامگار
فرخنده تاج دولت ودین آنکه چرخ را | درهم شکست رفعت او دست اقتدار
بهر نثار سدّه علیای آصفی | عقدی گهر برآر ز طبع گهر نثار
بیرون فرست زادهٔ جان را بتهنیت | تا بر زمین عجز نهد روی اعتذار
بنواز نوبتی ز همایون که راستی | چون بلبل چمن سزدش[۲] مدح خوان هزار
قولی بدین نوا و سرودی بدین ادا | نظمی بدین طریقه و شعری بدین شعار

(۱) بضم . می (۲) نسخه . م . سزدت

* * *

کای شش جهت زقلزم جودتو یك بخار | وی نه فلك ز عرصهٔ جاه تو یك غبار
ارکان کعبهٔ حرمت سدره را مطاف | و اطراف موقف کرمت کعبه را مزار
قانون معدلت بشکوه تو مستقیم | بنیاد مملکت بحفاظ تو استوار
عقل گره گشای ز ذهن تو مستفید | جام جهان نمای ز رای تو مستعار
ادرار گیر دست تو تا ابر در هوا | و اجری ستان طبع تو تا قطره در بحار
شاخ امید را ز نوال تو بیخ و برگ | منسوج فضل را ز ضمیر تو پود و تار
از مجلس کمال تو ناهید یك ندیم | وز موکب جلال تو خورشید یك سوار
رایت که هست مشرف دیوان کن فکان | مجموع روزنامهٔ امسال خوانده پار
چرخی اگر چنانك بود چرخ را ثبات | بحری اگر چنانك بود بحر را قرار
هر روز شاه گنبد نیلوفری ز بام | پیش تو بر زمین فتد از روی اضطرار
گیتی بتیغ بید در ایام عدل تو | بیخ خلاف بر کند از طرف جویبار
از خیط شمس دیو سپید سپیده را | چون بختیان نفاذ تو بر سر کند مهار
دست تو بحر را ندهد قطره‌ئی مجال | حلم تو کوه را ننهد ذره‌ئی وقار
لطف تو گر نه نامیه را تقویت کند | جعد بنفشه را نبود تاب انکسار
گر تند باد کین تو بر چرخ بگذرد | از چشمه سار مهر بر آید درخت نار
ور بر چمن ز گلبن جودت و زد نسیم | بر جای برك گل ورق زر دمد زخار
نرگس بود ز شوق لقای تو دیده ور | سوسن شود زحرص ثنایت سخن گزار
بحر فراخ دل بیسارت خورد یمین | زیرا که از یمین تو حاصل کند یسار
چون خاك در گهت گهر تاج انجمست | چون تاج سر بخسرو انجم فرو میار
دیوان من که روضهٔ انوار مدح تست | بر هفت هیکل فلکش زیبد افتخار
لیل ونهارمن چو سواد وبیاض اوست | خوانم ثنای ذات تو با للیل والنهار
کلك نحیف بین که برایتام خاطرم | با نالهای زیر کند گریه های زار

دل را بدار ضرب مدیحت برم ولی | نبود درست قلب مراحبهٔی عیار
باشد میان شعر دو نیم از برای انك | بر تیغ آبدار زبانم کند گذار
داند خضر که راحت روح سکندرست | اشعار من که دارد از آب حیوة عار
شاید که ابن مقله بچشمش کند سواد | هرچند پیش مردم تر دامنست خوار
گویم بروزگار جفائی که می برم | دوراز جناب درگهت ازدست روزگار
زنهار کز سرم بکرم سایه برمگیر | کایم بزیر سایهٔ لطفت بزینهار
آزادی از تو هست بسی بنده را چو سرو | لیکن کجا بدست تهی بر دهد چنار
چون دوحهٔی بباغ مدیحت چو من نخواست | تا کی روا بود که نه برگم بود نه بار
چشمم زنوك کلك جواهر فشان تو | دارد دو درج گوهر ناسفته یادگار
بیمار فاقه گشتم وهیچم طبیب نیست | آخر بکن دوای من خسته نزار
گر رنج خویش عرضه کنم بر توزان مرنج | کامروز جز تو نیست طبیبی دراین دیار
چون نرگس از توزان بودم چشم سیم وزر | کافتاده ام زجام سخای تو در خمار
ابکار فکرتم بنگر در ره امید | بنشسته بر دریچهٔ خاطر بانتظار
پوشیده رخ ببرقع شبگون چو آفتاب | زان رو که گشته اند زرای تو شرمسار
برچشم درنثار کنم جایشان از آنك | هستند همچو دانه لولوی آبدار
سودا نگر که جیب قصب راکنند چاك | در آرزوی مدح تو روزی هزار بار
آری زبحر چون نتوانند شد برون | ناید قصبچهٔ قلمی شان بهیچ کار
تا بر فلك بود شه سیّاره را مسیر | تا بر مدر کند فلك تیز رو مدار
پیراهن سرور ز دست فلك مدر | و ز دامن نشاط و طرب دست بر مدار
بادا بجنب قدر تو کونین مختصر | و افلاك بر مراد دلت کرده اختصار
تا باشد از شمار برون جنبش سپهر | چون جنبش سپهر بقای تو بی شمار
زین اجتماع شمس وقمر یافته شرف | زین اتصال دولت و دین جسته اعتبار

فی مدح الصاحب السعید تاج الدین العراقی و تهنیته بولادة ابنه

منهی جانم رساند از عالم معنی خبر
کای حدیث همچوجان درعالم معنی سمر

تا بچند ازتیرگی مغموم باشی کاین زمان
ماه شادی آمد از زیر غمام غم بدر

منفجر شد لاله‌زار دین و دولت راعیون
منشعب شد بوستان ملك وملت را شجر

اختری مسعود شد تابنده از برج شرف
گوهری مشهور شدرخشنده ازدرج هنر

روضهٔ امال شد زا بر سعادت مبتسم
دوحهٔ اقبال گشت از فیض دولت بارور

بلبلی بر شاخسار ملك شد دستانسرای
گلبنی از بوستان سروری آمد ببر

اتفاق آفتاد میلاد مه اوج جلال
در زمانی از زمانها بهتر و مسعود تر

سیف دین الحق والدنیا سعید آن کزعلو
برسر سیّاره خواهدزدچو سینش دادگر

ذال ومیم وها زهجرت رفته در روز الف
فصل ثانی وقت پیشین نیمه ماه صفر

زهره راساعت خدیووروز راخورپادشاه
و زفرح درتا سع طالع قدح نوشیده خور

کژدم کژدم در آندم کرده ازمشرق طلوع
و ز سعود آسمانی بوده در طالع اثر

بر بز کوهی زده تیر نظر با مشتری
آنکه بدرقاصدش خواندخرد[1] یعنی قمر

وز قران هم قاضی اقلیم سادس منصرف
کرده در تثلیث ماه خرگه ثالث نظر

پاسبان هفتمین ایوان که کیوان نام اوست
ساخته از دلو چرخ لاجوردی آبخور

رود ساز مجلس علوی که ناهیدش نهند
کرده در خلوتسرای تیر مستوفی مقر

قیصر قصر سپهر و منشی دیوان چرخ
روی در رو کرده در کاخ قمر بایکدگر

صاحب طالع بایوان شه انجم در اوج
و انگهش افتاده از اوتاد بر عاشر گذر

وضع اخترچون برین منوال باشدروشنست
کاسمانرا خاك پای او بود کحل بصر

خیزواین ساعت که از تأثیر روح نامیه[2]
شاخ سر سبز وزارت را ببار آمد ثمر

رشته‌ئی لؤلؤزبحرطبع موج افکن بر آر
تحفه‌ئی از بهر پای اندازآن حضرت ببر

برسرمهدش که گردون میکندزاختر نثار
گر نه جان افشان کنی ازخـّرمی باری گذر

---

(۱) نسخه . م . فلك (۲) قوت نمو

عیسئی بر چرخ بین خورشید را از وی ضیا   مهدیئی در مهد بین دجّال را از وی ضرر
مقدمش میمون و فرخ بر وزیر شرق وغرب   روی میمونش مبارك بر خدیو بحر و بر
صاحب صاحبقران و سرور گردن فراز   خواجهٔ خورشید رای و آصف جمشید فر
تاج دین و دولت آن دستور عادل دل که هست   شاه هفت اقلیم چرخ از چاکرانش یکنفر
بارگاه جاه او را پاسبان حفظ و امان   لشکر اقبال او را پیشرو فتح و ظفر
در جهان ظل ظلیل او کنور فی السواد   در دلم مهر مدیح او کنقش فی الحجر
بندهٔ رای منیرش هم سپهر و هم نجوم   تابع حکم مطاعش هم قضا و هم قدر
کسوت تعظیم اورا دست خیّاط ازل   ساختست از اطلس سیمابی چرخ آستر
گر بچشم هیبت اندازد نظر بر کائنات   منقطع گردد هیولی را تعلّق با صور
خصم تر دامن چو آرد رخ بپیشش در گریز   گیردش دامن سرشك دیدگان کاین المفر
تا زند از ملك خاور بر دیار نیمروز   شاه ملك افروز تیغ افراز مشرق تخت زر
بر سر سیّاره باد از نعل خنك او کلاه   بر میان کوه باد از بهر طوع او کمر
همچو سدره رفعتش بی منتها این نونهال   همچو دریا آب رویش بیحد این روشن گهر
چون مه کنعان نسیمش راحت جان عزیز   وز عزیزی نقش رویش قرة العین پدر

فی مدح الامیر الاعظم الشهریار المنصور مبارز الدنیا والدین محمد ابن مظفر زید معدلته

ای بذیل کبریایت معتصم فتح و ظفر   وی بفرط احتشامت مغتنم فضل و هنر
غایت مقصود تکوین داور دور زمان   زبدهٔ ارکان عالم درّ دریای ظفر
شهریار آسمان حضرت شه انجم حشم   آفتاب مشتری خاطر مه گردون خطر
هرمز بهرام سطوت گیو گودرز انتقام   رستم کاوس رتبت حاتم جمشید فر
کسری بهمن مهابت بهمن پیروز روز   خضر اسکندر جلال اسکندر دارا اثر
خسرو غازی محمد حامی ملك عجم   سام کیخسرو حشم دارای افریدون حشم

در جهان ملك و ملت آسمانی مستقیم | بر سپهر دین و دولت آفتابی سایه ور
در مسیر خامه گیتی گشایت حل و عقد | در پناه دولت گردون مطاعت بحر و بر
ای بساط مجلست راهشت جنت خاکبوس | وی همای همتت را هفت گردون زیرپر
برجناب بارگاهت شاه انجم پرده دار | لیك تیغت پرده داران فلك را پرده در
سدهٔ گیتی پناهت نقطهٔ پرگار ملك | خنجر گردون شکافت فتنه دور قمر
ناوك جوشن گذارت صرصر جودی شکاف | بیلك آتش بخارت قلزم دوزخ شرر
پاسبان قلعهٔ قلعی نهاد چرخ را | از زبان خنجر خنجر گذارانت ضرر
تاکمانرا ازچه روپی کرده ئی زیراکه او | گوشه گیرانرا بتیر چرخ باشد راهبر
قُرطهٔی(١) کانرا قضا بر قد اقبالت برید | اطلس پیروزهٔ افلاك زیبد آستر
گردن افرازان که دایم لاف سرداری زنند | می کشند از بهر پای انداز اسبت بارسر
درچنان روزیکه بردشت نبرد آهخته بود | چون بر اطراف چمن بیدطبر تیغ و تبر
چون کمر بستی بکین سرکشان مانند کوه | کوه در خون سرافرازان فرو شدتاکمر
ازنهال قامت اعدا که رفت آب روان | غنچهٔ سیراب پیکان تو می آردسپر
بسکه مرغ روح درپرواز بود ازسهم تیر | شیر شادروان شد از آثار جانها جانور
موج دریاهای خون از بسکه میزد بر فلك | کاسه های چرخ پرخون سران شدسر بسر
گرد نانرا از سر گرز تو آمد سر زنش | سر کشانرا چشمهٔ تیغ تو آمد آبخور
کوس روئین بانك برجنگاوران زد کالفرار | نای زرّین نعره بر لشکرکشان زد کالحذر
از کمانت زه فتاده در دهان تیر چرخ | و زعمود گاو سارت خون فکنده شیر نر
کشته خنجر مو بمو چون خون روان اندر بدن | رسته ناوك يك بيك چون نوك مژگان از بصر
ماهی و گاوزمین ازخون شیران درشنا | کرگس و شیرسپهر ازقلب گردان طعمه خور
هفت عضو آسمان از حمله خنجر کشان | مرتعش چون برك بید از جنبش باد سحر
نطع کیمخت(٢) زمین ازخون شیران لعل نام | گاو چرخ از نارك شیر افکنان زیر وزبر

---

(١) بضم قاف معرب کرته یعنی جامه و نیم تنه .

(٢) گستردنی چرمین که از ساغری اسب وخر سازند .

از سم که پیکران جبهه بخاك آلوده مه وزخوی دریادلان زورق در آب افکنده خور
سر کشان بر قالب خنجر گداز از خشت زن تا زیان بر تارك گردن فرازان پی سپر
از نهیب تیغ و زخم تیر گردان دم بدم خون لعل آفتاده کوه سنگدل را در جگر
گشته صید باز گردون آشیان رایتت طغرل آتش پـر زرینه بال تیز پـر
کوهها از کوهه های زین آسبان زیر خاك پشتها از پشته های کشتگان بر یکدیگر
از غبار تازیان و گیر و دار غازیان تیره گشته مهر و ماه وسنك مانده کوه ودر
غازیان مانند آتش تازیـان مانند بـاد غازیان در شرّ و شور و تازیان در کروفر
خنجرت بر تیغ شمس خاوری شد طعنه زن توسنت برشیر چرخ چنبری شد حملـه ور
آفرین بر آن براق بـاد پای ابر دست تیز رو مانند و هم و دوربین همچون نظر
خیز ران دم خاره سم کوه کوهه صخره کوب شیر حملـه اژدها دم پیل پیکر ببر سر
بادتك خاك احتمال آتش تحرّق آب سیر خاره ساپولاد خا گردون کفل جیحون گذر
برسر اسبت پیاده خسرو سقلاب[1] وروم پیش پیـلت رخ نهـاده شـاه چین و کاشغر
برزمین میآمد ازچرخت ندا کا لفتح لك برفلك میشد فغان از دشمنت کاین المـفر
ای در گردون جنابت مصدر ارباب ملك وی کف دریـا نـوالت رازق رزق بشر
بنده را آزاد کرد اقبالت ازدینار لیـك بنـده‌ٔی دینـار نـام آمـد باقبـال تو زر
آتش تر دم بدم در آب خشك افکن که نیست جز لب وچشم عدویت خشك و تر در خشك و تر
تا کند خور زرنگار این سیمگون خرگاه را تـا کشد باد صبـا بر آب نقش شوشتر
چون سلیمان باد بر بادصبا حکمت روان چون مسیحا باد قصر زرنگارت مستقر
منظری از گلشنت این بوستان شش چمن غرفه ئی از بارگاهت این رواق هفت در
کمترین خادم ز دربـا نان ایـوانت قضا کهترین چاکر زسرهنگان درگاهت قدر

فی مدح الصاحب السعید جمال الدولة والدین احمد

چه کاخست این که کیوانست جفت طاق ایوانش
قمر خشتی ز دیوارش فلك رکنی از ارکانش

(۱) نام ولایتست در ترکستان .

زلال کوثر و تسنیم آب حوض دلجویش
نهال سدره و طوبی نبات صحن بستانش
فلك گردونه‌ی زردوز پیش صفهٔ بارش
زحل چوبك زن هند و فراز طاق ایوانش
اساس طینت آدم ز خاك روح بخشایش
نسیم نکهت جنّت ز باد عنبر افشانش
ستون سقف مرفوع از تراششهای نجّارش
بنای بیت معمور از عمارتهای طیّانش
فروغ چشمهٔ خورشید عکس شمسهٔ سقفش
طراز کسوت افلاك عطف ذیل سکّانش
مسامیر ثوابت بابی از اوتاد ابوابش
تصاویر عناصر نقشی از نیرنك الوانش
چراغ طارم کملی فروغ ماه منجوقش
همای گلشن قدسی ذباب جوف بطنانش
سر بامش بر اوج طارم علوی شرف دارد
که گردون سدّهٔ ایوان و دربانست کیوانش
مه نو مو بود شام از خم محرابی طاقش
سپیده دم زند صبح از لب بام شبستانش
ازین سرچشمه گر وقتی سکندر شربتی خوردی
ز سر بیرون شدی حالی هوای آب حیوانش
برآید ماه گردون تا بگیرد روزن بامش
در افتد شاه انجم تا ببوسد پای دربانش
چو صحنش باغ رضوانست از صرصر چه آسیبش
چو سطحش اوج کیوانست از گردون چه نقصانش

غباری کز سر بامش نسیم صبح برباید
کشد در چشم حورالعین بجای سرمه رضوانش
چه کاخست این که دارد باغ جنّت بوی گلزارش
چه باغست اینکه دارد شاخ طوبی داغ ریحانش
عروس چرخ هر روز از شبستان زان ببام آید
که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش
فروغ دیدهٔ دولت چراغ دودهٔ ملت
زلال چشمهٔ حکمت محیط نقطهٔ دانش
جمال دولت و دین آنکه از فرط ایادی شد
ز اوج ماه تا ماهی غریق بحر احسانش
برید عالم غیبست رای عالم آرایش
مدار مرکز فضلست صدر آسمان مانش
ورای طارم افلاك خلوتگاه خدّامش
قصور روضهٔ فردوس نزهتگاه غلمانش
شراع شارع اوهام ذیل خیمهٔ قدرش
براق بارق اجرام برق نعل یکرانش
نگین خاتم دست قدر حکم قضا قدرش
تکین مسند ملك هنر ذات ملك سانش
بهای گوهر درج کمال از گرد نعلینش
فروغ اختر برج جلال از رای رخشانش
کند تیغ از سر حدّت تراش از پهلوی کلکش
نهد تیر از ره انصاف سر بر خط فرمانش
ثناخوانی بود هفت اختر گردنده در کویش
نمکدانی بود نه کاسهٔ پیروزه بر خوانش

اگر صیت جهانگیرش فرس بر آسمان راند
فضای عرصهٔ گردون بود گامی ز میدانش
عروس کلکّهٔ طبعش چو بر ماه افکند چنبر
شود مجموعهٔ دلها سر زلف پریشانش
رهی در خدمتش آبی بر آتش میزند ورنی
کجا از سر برون رفتی هوای خاك کرمانش
برون از نالهٔ زیرش ز بم حاصل نشد چیزی
مگر زین پس بچنك آید نوائی از سپاهانش
همیشه تا گل صد برك بر طرف چمن خندد
گل اقبال بادا در چمن پیوسته خندانش
ملازم دولت پیرش مساعدت بخت برنایش
مناظر اختر سعدش مربّی لطف یزدانش

فی مدح الصاحب الاعظم غیاث‌الدین محمد رشید برد الله مضجعه

مررّنا بجرعاء والنجم یلمع ... راینا محیا کبدر تبرقع
بوقتی که بودیم با کاروانی ... رخ آورده در راه و دل سوی مزمع[1]
چوما در رسیدیم در میفکندند ... ستون خیام غوانی[2] زمرقع[3]
در اقصای نجد و براری فتاده ... صدای ندای منادی ز مربع[4]
حواری نهادند رو در عماری ... همه هاجع و کرده آهنك مهجع
برآمد خرامان تذروی زگلشن ... چوطاوس شرقی برین سبزه‌مرتع
جمالش منوّر خیالش مصوّر ... عنادش منوع ودادش ممتّع[5]
بجعد زره گر همه شور و فتنه ... بجزع[6] سنان کش همه مکر و مخدع

---

(۱) محل عزیمت (۲) خوبرویان و خوانندگان (۳) محل افراشتن (٤) منزلگاه بهاری
(٥) بهره رسان (٦) چشم

مخالف بقول و بطلعت نگارین — همایون بفال و بعارض مبرقع
چومه در بر افکنده دیبای چرخی — چوخور بر سر افکنده پیروزه مقنع
دو ناظر مناظر که اُنظُر إلینا — دو لب در تبسّم که منّا تمتع
ز لعلش بشارت که هین لا توقف — ز چشمش اشارت که هان لاتوقّع
گمانم چنان بود کز چاه نخشب — بر آمد شب تیره مـاه مقنّع
زدم چنك دروی که یامهجتی قف — بزد بانك برمن که یا مدعی دَع
چو مأیوس گشتم تو گفتی که بودم — من خسته مصروع و آن عرصه مصرع (۱)
دواعی من سر بسر شد معطّل — مساعی من یك بیك شد مضیّع
برفتند ومن زار ومسکین بماندم — جگر تشنه و گشته غایب زمجرع (۲)
چوقاصد که محروم ماند زمقصد — چوطامع که مأیوس ماند زمطمع
نشان پی کاروان بـسر گرفتم — دل خسته مشعوف وخاطر موزّع (۳)
چوشمع فروزان شده دلق شمعی — ز خونابهٔ اشك گرمم مشمّع
فتادم ز رکب و مراکب مجرّد — بماندم ز رحل ومراحل مقطّع
شب و روز چون باد ره میبریدم — نه خوف مضّرت نه امّید منفع
پریشان و روحی من القلب احزن — خروشان وقلبی من الروح افجع (٤)
کانّ اللیالی من الدهر اطول — و عرض الفیافی من الارض اوسع
شبی بودقمرا (٥) و از مهر آن مه — گسسته مر اعقد پروین زمدمع (٦)
سپهر سیه روی کُحلی سلب را — ز اکلیل بر جبهه تـاج مرصّع
همه ره وحوش وهمه کوه موحش — همه سو مخوف وهمه دشت مفزع (۷)
نه دیّار منزل پدید و نه موقف — نه آثار منهج پدید و نه مکرع
من خسته عطشان و از تاب مهرم — شده مردم دیده را دیده ملمع (۸)
سپیده چو بر سنك زد طشت زرّین — سر طاس چرخ از سیاهی شد اقرع (۹)

---

(۱) آرامگاه کشتگان (۲) محل جرعه نوشی (۳) پـریشان (٤) مغموم تر
(٥) ماهتاب (٦) جائی که اشك درچشم ازآن بیرون آید (۷) هولناك (۸) محل درخشیدن نور
(۹) بیمو «طاس»

خروش خروس سحرخوان بر آمد چو میشد غراب شب تیره ابقع (۱)
بخندید صبح مذهّب حمایل برین چرخ زن پیر نیلی مرقّع
رسیدم بحیی چو بستان جنّت هوایش مروّح صفایش منوّع
صـــدای صفیر عنادل مکرّر نـــوای نفیر بـــلابل مسجّع
خیام کواعب بر اکناف بیدا عظام صواحب بر اطراف مصنع (۲)
هجان مطایا بر ارحاء مرعـــی هریر اکالـب در اقصای مسبع
بت خویش دیدم چو روح مجسّم فروهشته زلف و درافکنده برقع
چو کبکی خرامنده بر گرد مشرب چون سروی روان گشته بر طرف مشرع
چه موسی شدم واصل طور قربت شنیدم خطابی که نعلیك فاخلع
برش در نماز آمدم گرچه شرعا بود پیش خور (۳) سجده امری مشنّـع
بصد لابه گفتم که دارم توقع که گوید قبول تو ام لاتفجّـع (٤)
روم در پی عشق والعقل ینهی شوم تابع صبر و العشق یمنع
گرم سرفرود آری و دست گیری شوم خاکپای تو از راه مضرع
بگفتا کدامی تو گفتم گدائی ز درگاه مخدوم اعلـــی اروع
غیاث دول عمده ملك و ملّت امیر کبیر جهـــانگیر اورع
در روم در بند او تا بقبچاق ره هند آمن از او تا ببردع (٥)
پناه ملوك آفتاب ممـــالك زهی سروران را جناب تو مضجع
باسم و به فعل و بحرفی محمد برای و بقصد و بقدری مرفع
اسافل در ایام عدلت اعالـــی افاضل بدوران جاهت موقع (٦)
ملك عابد و بـارگاه تو معبد فلك راکع و آستان تو مرکع
شموس ظفر راسنان تو مشرق بدور هنر را بنان تو مطلع
منیرست خورشید و رای تو انور رفیعست گردون و قدر تو ارفع

---

(۱) رنگارنگ (۲) جای گرد آمدن آب باران (۳) نسخه . ت . مه (٤) ناستوده ناله مکن (٥) نا شهری دو مرز ترکستان (٦) بلند کرده شده

قوی است پیل دمان و تو اقوی — شجاعست شیر ژیان و تو اشجع
ز نور ضمیر تو پیر فلك را — شود دامن دلق کحلی ملمّع
تو آنی که سازی ز چرخ مدوّر — بزخم سر تیغ شکلی مربّع
ز امرت هر آنکو تمرّد نماید — بیابد ز مهر تو تقریع[1] ومقمع[2]
حدیث حسودت چه گویم که باشد — سر مار افعی سزاوار مقرع[3]
کسی کو بدانش بود بحر زاخر — کند پیش تمساح تعظیم ضفدع
الا تا زمین آسمان راست مرکز — چو دنیی دون کاخرت راست مزرع
حیاض ریـاض ظفر را مبادا — بجز چشمهٔ تیغ تیز تو منبع
مسخّر تو وجاه ورفعت مسخّر — ممتّع تو و عمر و دولت ممتّع
به تیغت سر خصم بادا بریده — کزین به نشاید رسیدن بمقطع

فی مدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم خواجه برهان الدین فتح الله اعز الله انصاره

ای رای جهانتاب ترا چرخ متابع — وی حکم جهانگیر ترا دهر مطاوع
سیّاره بتقبیل جنابـت متعطّش — چون قافلهٔ بادیه بر شرب مصانع
دینار ز بیم کف زربخش تو صامت — و اقبال ترا با رخ فرّخ شده تابع
یك دود کش ازمطبخت این دیر مدوّر — یك شمسه ز ایوان تو این اختر لامع
برهان دول کهف بشر آصف ثانی — روشن گهر اروع و دریا دل بارع
درگاه ترا خوانده فلك طارم عاشر — مأوای ترا گفته ملك جنّت تاسع
ارکان بلا را اثر لطف تو هادم[4] — وأعوان جفارا نظر قهر تو قامع[5]
دریای کف دست گهرریز تو زاخر — برهان سر تیغ زبان تیز تو قاطع
سجّاده نشینان زوایـای فلك را — رخشنده زرای تو قنادیل صوامع[6]
هر گه که قضا خطبهٔ اقبال تو خوانده — جذر اصم[7] ازفرط تشوّق شده سامع

(۱) سرزنش و ملامت (۲) چوبی که بر سر مردم میزنند (۳) کوبیدن (٤)ویران کننده
(٥) شکننده وخوار گرداننده (٦) جمع صومعه (۷) کرو ناشنوا

هم قدر ترا کعبه مقامی ز مواقف — هم بخت ترا سدره گیاهی ز مزارع
با شیر سپهر ابلق تند تـو مجـادل — با ترك فلك‌هندوی بام‌تو مصارع[1]
ذات تو که مجموعهٔ اقسام معالیست — انواع کمالات هنر را شده جـامع
خنـگ‌مه‌و گلـگون‌فلك پویهٔ‌خورشید — با داغ تو گردند برین سبز مراتع
افلاج مکارم که بود مزمن و ممتد — اورا روش خامهٔ منطیق[2] تو نافع
آیات هنر را دل وافی‌تو کشّاف — رایات ظفر را کف کافی تو رافع
در بحر معانی ز بیان تو سفاین — در بـاغ امانی ز بنان تو منابع
اموات عنارا دم جان بخش تو محیی — ظلمات فنا را دل وهّاج تو دافع
بـا رای منیرت ز حیا چشمهٔ شرقی — هر شام رود در پس فیروزه براقع
شیری که‌بود مرتع خضراش چرا گاه — بر حاشیهٔ بیشهٔ احسان تـو راتع
الفاظ تـو دیباچهٔ دیوان لطایـف — و افکار تو گلدستهٔ بستان بدایع
گردون سر افراز کهن‌سال زبردست — بر خاك نشینان جنابت متواضع
احکام قضا گر نبود حکم‌تو باطل — تدبیر قدر گر نبود رای‌تو ضایع
از ناصیه‌ات نور الهی شده لایـح — وز بارگهت مهر معالی شده طالع
سکّان سرا پردهٔ کحلی فلك را — بر زمزمهٔ صیت جلال تو مسامع
ایوان ترا غرفهٔ بـالا ز لواحق — بستان ترا گلشن اعلی ز تـوابع
کلك دو زبان تو که کشّاف معانیست — اوضاع قوانین کرم را شده واضع
ای درهمه اوقات‌زمان ذکر تو جاری — وی درهمه اقطارجهان حمد توشایع
آنی که نجوم از نظر طالع مسعود — بر خاك سر کوی تو سازند مواقع
گر ابر بهاری کف دُر پاش تو بیند — دردم زحیا خون بچکاند زمدامع[3]
ورخصم‌تو چون‌شمع زپروانه‌زند دم — سر در فکنند پیش تو با دیدهٔ دامع
خورشید که جمشید اقالیم سپهرست — گشتست بدربانی ایوان تو قانع
آنجاکه فروشند سعادات و شرف را — برجیس بود مشتری و ذات تو بایع

---

(۱) کشتی گیرنده (۲) فصیح الکلام (۳) گوشه های چشم .

تیرار چه کمانش نکشد چرخ بداندیش
هرگز نتواند که شود با تو منازع

گر چشم تغیّر فکند طبع تو بر کوه
گردون متمکن شود و کوه مسارع

شرعی بود احکام تو زانباب که بینم
بیت الطرب طبع تو محدود بشارع

گشت آتش بیداد در ایام تو بارد
شد فتنهٔ بیدار بدوران تو هاجع

یا جوج حوادث ز جهان گرد بر آرد
گر سدّ سدادت نشود حایل و مانع

چون اختر سعدت بشرف روی در آورد
شد طالع منحوس بداندیش تو راجع

قاصر بود از خامه صور تگر طبعت
نوك قلم چهره گشایان طبایع

گر زانك نسازم بمدیح تو سفینه
جان چون برم ازصدمهٔ طوفان وقایع

تا خسرو این طارم نه روزن شش در
زرّینه علم بر کشد از مربع رابع

هندوی زمین روب در بارگهت باد
پیری که بود حارس محروسهٔ سابع

تا منقرض دور قمر شمس و قمر را
پیرامن ایوان جلال تو مطالع

در راه مدیحت منم و قطع منازل
زین به ز مطالع نرسد کس بمقاطع

فی مدح الصاحب الاعظم عز الدولة والدین مسعود عز نصره

دی سحر گه چو آتش نشاّف
زد زبانه ز شیشهٔ شفاّف

کرد سیمرغ آتشین شهپر
آشیان بر فراز قلّه قاف

آهوان فلك بیفکندند
نافه مشك تبتیّ از ناف

سیه روم با طلایه زنك
بر کشیدند صف بعزم مصاف

بر گرفتند طاق خضرا را
شمع های معنبر از اطراف

در فکندند قصر مینا را
خیمه های مرصع از اکناف

شب شامی لباس را کردند
قطع زرّین جلاجل از اعطاف

بدره مهر شد زر خانی
واسمان درم فشان صرّاف

بت عالم فروز شرقی را
آهوی شیر گیر شد سیّاف

صبح سیمین عذار خندان روی — سر بر آورد از کبود لحاف
زهره بر شادی رخ دستور — جام خورشید کرده پر می صاف
عزّ دنیی و دین که پایه او — فایقست از مراتب اوصاف
ابك از فرط کبریا و جلال — بود از کاینـاتش استنکاف
توسنش را زمانه شد رایض — و آسمان خوید[1] و کهکشان علاّف
بربایـد بکلك چهره گشای — خم نون از شکنج کیسوی کاف
چون ز جودش جهان اثر یابـد — آز را خاصیت شود اسراف
هر چه در چنبر سپهر افتد — خاطرش را بر آن بود اشراف
هست در عهد عدل شامل او — دیدهٔ باز آشیان خطّاف[2]
ای ز بهر غنای اقبالت — مهر و مه گشته عودی ود قّاف
کرده روح از نسیمت استنشاق — کرده عقل از ضمیرت استکشاف
بکر دریا نشین خاطر تو — برده آب از سلاله اصداف
بحر گوهر فشان کف آورده — پیش دستت زروی استعطاف
ابرهٔ ابر را بیاد کفت — کرده پرکار چرخ اطلس باف
اصطناع ترا امل مداح — انتقام ترا اجل وصّاف
ذهن مشکل گشای درّاکت — شرح تفسیر غیب را کشّاف
مغز چرخ از نسیم[3] معدلتت — پر شمیم شمامهٔ انصاف
کرده خلقت مشام گیتی را — مشکبوی از نسایم الطاف
نفست را نسیم آن نافه — که بر آمد ز ناف عبدمناف
کعبه را قبلهٔ رخ تو مزار — سد ره را سدّه در تو مطاف
سخن ابر پیش دستت باد — صفت بحر نزد جودت لاف
اختران چون طوایف حجّاج — کرده بر گرد درگه تو طواف
لطف و قهر تو جنتست و جحیم — و اسمانها در آن میان اعراف

(۱) خوید علف سبزجو (۲) پرستو (۳) نسخه م. مهب که بمعنی جای وزیدن بادست

بیحفاظت چگونه دختر نعش | بازماند درون ستر عفاف
پیش کلکت شود زبان حسام | از حیا آب در دهان غلاف
رایت اردم زند ز هشیاری | ببرد مستی از مزاج سلاف
دست عدل تو چون بتیغ وفاق | از جهان قطع کرد بیخ خلاف
بید از آن پس خلاف عقل بود | که کسی نسبتش کند بخلاف
ذکر کان با کف تو میکردم | گفت تاچند از این حدیث گزاف
کان شکسته دلیست خاك نشین | سر بر آورده از ره اتلاف
سرزنش بین که میکند همه روز | آفتابش به تیغ استخفاف
پیش از ین ملك درنکاح تو بود | لیکنش این دمست وقت زفاف
ای بسا ابن مقلهٔ چشمم | در مدیحت سواد کرده صحاف
وقت آن شد که تیر بینش را | بود اطراف بوستان اهداف
صحن باغست چون جمال ملاح | طرف راغست چون عذار ظراف
باد بر خامه‌ها[1]ی ریك نگر | کرده تحریر سوره احقاف
نظری کن که اندرین موسم | هست بر جانم ازعنا اصناف
شده‌ام همچوموی واین بترست | که بود تیر غصه موی شکاف
نقد عینم سرشك سیمابیست | از غم سیم دل چو دیدهٔ قاف
تا بحکم تملّك و تملیك | نکند کس تصرف اوقاف
وقف ذات تو باد ملك وجود | که دو عالم بذات تست مضاف
سال عمر ترا عدد چندان | که بر آید زعشر آن آلاف
مالت از نایبات دهر مصون | ملکت از حادثات چرخ معاف

فی‌الافتخارات والمباهات

سطریست هر دوکون ز اوراق دفترم | حرفیست کاف و نون زحروف‌محررّ
کرسی نهند تخت نشینان عرشیم | میدان دهند شاهسواران اختر

---

(۱) خامه بمعنی هر توده‌ئیست عموماً و توده ریك را خصوصاً گویند .

چون در سرادقات معانی کنم نزول | طاوس سد ره مروحه سازد ز شهپرم
ناهید کیست مطربی از بزم فکرتم | خورشید چیست پرتوی از رای انورم
سلطان نشان عقل ندیمی ز مجلسم | قاضی القضاة چرخ گواهی زمحضرم
تیر دبیر منشی دیوان حکمتم | بدر منیر شمسهٔ ایوان منظرم
شاه فلك تبیره زن خیل همتّم | پیر خرد خریطه کش طفل خاطرم
آب حیات مردهٔ طبع چو آتشم | و آب نبات تشنهٔ لفظ چو شکّرم (۱)
معراج روح عقد انابیب (۲) خامه‌ام | منهاج علم سطر حواشی دفترم
مفتاح فضل صیغه قانون منطقم | مصباح عقل شعشعهٔ طبع از هرم
من سالك مسالك اطوار حیرتم (۳) | من مالك ممالك اسرار دلبرم
با شد بگرد مرکز مهرش مدار من | زین رو مدار مرکز چرخ مدوّرم
راتب ستان شش‌جهت وهفت کوکبم | میراث گیرنه پدر وچار مادرم
سروم‌شگفت نیست که آزادم ازجهان | بحرم عجب مدار که اصلیست گوهرم
هستم محیط نقطهٔ خاکی وزین قبل | درخویش غرقه گشته که دریای اخضرم
دارم هوای کنگره قصر کبریا | بگذار تا از ین قفس خاك بر پرم
در بوته ام مسوز که اکسیر اعظمم | در آتشم مدار که کبریت احمرم
بادم ولی ز خاك طریقت مرکبم | خاکم ولی بآب حقیقت مخمّرم
ویرانه ام بصورت و گنج معانیم | پروانه ام بمعنی و شمع منوّرم
دیوانه ام ز مستی و عقل مجرّدم | بیگانه ام ز هستی و روح مطهرم
مختار روزگارم اگر ردّ عالمم | فخر مکوناتم اگر عار کشورم
بر بارگی روم که سپهر مکوکبم | در خاك کی‌شوم که محیط معقّرم
بر بام عقل نوبت فرزانگی زنم | و ز جام عشق جرعهٔ دیوانگی خورم
کی بر بساط خاك زنم خیمه و قوف | زینسان که دل بعالم جانست رهبرم
خواجو از آستانه درگاه کبریا | تا از تو نگذرم نتوانم که بگذرم

(۱) نسخه . ب ـ کوثرم (۲) جمع انبوب بمعنی نی که از میان‌خالی باشد (۳) نسخه‌ـ ب ـ عبرتم‌ـ

فی‌مدح الصاحب الاعظم سلطان الوزرا شمس الحق والدین زکریا

باز جمشید زمرّد سلب زرّین جام
خسرو قلعه قلعی صفت مینافام

رفت باطالع[1] فرخنده‌ز برج[2] برجیس
راند با فرّ فریدون سوی کاخ بهرام

گوشهٔ چتر بر افراخت ز ماهی بر ماه
کرد یا قوت‌بخون بره زرّینه حسام

ابر آذاری زد کوس بشارت که ربیع
بر سر کوه زد از لاله عقیقین اعلام

آسمان فرش زمرّد بچمن باز کشید
تا برآیند عروسان نباتی ز خیام

دامن کوه بود شعب بوانات بصبح
عرصهٔ دشت بود سغد سمرقند بشام

خیز و بنگر گل‌سوری‌شده‌در باغ‌عروس
سرو رقّاص‌وچمن حجله‌و گوینده‌حمام

سر دربند شده روضهٔ رضوان از حور
پای غار آمده بتخانه چین از اصنام

باد زنجیر کشانش بچمن میآرد
آب سیمین تن روشن دل نازك اندام

گل برون آمدو بر مسندگلریز نشست
میکند سرو خرامانش از اینروی قیام

تیغ کوه‌ازچه برآورداز اینسان[3] زنگار
نم کشیدست ازین پیش همانابه‌نیام

نرگس‌مست نگرتبشی[4] ومنغر[5] دردست
چون زر پخته هرکب شده درنقرهٔ‌خام

آفتابیست بر آورده سر از روز سپید
یا سهیلست مقارن شده با ماه تمام

درچنین‌وقت‌چه‌خوش‌باشداگر دست دهد
صبحدم با صنمی لاله رخ و سرو قیام

شمس‌قرّابه سپهر و گل قنّینه[6] چمن
بدر میدان افق وپیر درون صافی جام

آفتاب‌ازمه‌نوجوی‌درین‌یکدوسه روز
پیش ازان‌کزره یکساله رسد ماه‌صیام

یا بجز سایهٔ اقبال خداوند مخواه
کافتاب از نظرش نور و شرف گیردوام

اختر برج سخا بحر هنر کهف بشر
گوهر درج بها کان کرم فخر کرام

شمس داد ودول‌ودین زکریا که‌جهان
از سر کلك قضا قدرت او یافت نظام

انك هر صبح شهنشاه سرا پرده چرخ
از ره بام بدرگاه وی آید بسلام

---

(۱) نسخه . ت . طلعت (۲) نسخه . م . قصر (۳) نسخه . ب . بدینسان (٤) طبق‌وآب گردان (٥) قدح وساتگین (٦) شیشه وصراحی .

بیت معمور بگرد در او کرده طواف — کعبه بر رکن حریم حرمش کرده مقام
گر صریر قلمش گوش کند تیر دبیر — بچکد همچوقلم خون سیاهش ز مسام
هر که اوهندوی آن خامهٔ مصری گردد — همچو شمشیر بر آرد بجهانگیری نام
ایکه باحلم توشدمرتفع ازچرخ شتاب — ویکه با باس توشد منقطع ازکوه آرام
آتش تیغ تو درخانهٔ خورشید مقیم — بادهٔ مهر تو در ساغر ناهید مدام
نرگس ازشوق لقای تو همه عین نظر — سوسن ازحرص ثنای توهمه محض کلام
قاصر از ضبط مقادیر جلالت ادراك — عاجز از نقش تصاویر کمالت اقلام
شاه خنجر کش لعل افسرپیروزه سریر — بر فراز شرف قصر تو چوبك زن بام
بسته چون سبع مثانی زپی رفعت وقدر — آسمان آیت اخلاص تو بر هفت اندام
بر دم شیر زند مور بدور تو گره — بر سر پیل کشد پشه بعهد تو لگام
گر نه بیرنك زدی لطف توبرلوح وجود — نقش اطفال مصوّر نشدی در ارحام
زیور فطرت و آرایش ابداع توئی — زان سبب شد گهرت واسطه عقد انام
اهتمام تو کند نشر قوای ارواح — انتقام تو کند قطع نمای اجسام
خون بگرید ز نهیب سر تیغ تو اجل — آب گردد زحیای کف دست تو غمام
چرخ اگر نفحهٔ خلق(۱) تو کنداستنشاق — گرددش پر نفس نافهٔ تا نار مشام
صبح آتش دل اگر دم ز نهیب توزند — بگسلد مشرقی تیز رو مهر زمام
بکر فکرم که بمدح تو بودسحرحلال — از تواضع بر او خاك شود بیت حرام
تا بود قاعدهٔ دور و تسلسل باطل — تا بود لازمه جنبش افلاك دوام
باد اقبال ترا دور و تسلسل لازم — باد عمر تو چو دوران فلك بی فرجام
ساقی طبع ترا دردی گیتی شده صاف — رایض حکم ترا توسن گردون شده رام

فی مدح شیخ الاعظم سرّ الله فی الارضین
امین الحق والدین الکازرونی

دوش جانرا محرم اسرار أسری یافتم — لوح هستی خالی ازنقش هیولی یافتم
چون بخرگاه چنینم برك دعوت ساختند — نزل ما اوحی در ایوان فاوحی یافتم

(۱) نسخه . ت . عشق .

تا شدم مست مدام از ساغر انظر الیك
جای دل در بزمگاه طور سینا یافتم

توسن خاطر بسوی باغ مینو تا ختم
رفعت آتش رخان در راغ مینا یافتم

حوریان طبع را چون قاصرات الطرف عین
در ریاض جنّت فردوس مأوی یافتم

چون برون رفتم ز دار الملك هستی جای خویش
هر کجا کز جا برون باشد من آنجا یافتم

درجهانی کز جهان بی‌خودی میشد سخن
عقلرا سر حلقه بازار سودا یافتم

شاهدان ما هروی خرگه ابداع را
تاب در مرغول شبرنك قمرسا یافتم

صبح صادق چون گریبان مرقع چاك کرد
دامن گردون پر از اشك ثریّا یافتم

مفتی علم الهی را که خوانندش خرد
بر سر کوی تحیّر مست وشیدا یافتم

بلبلان خوش نوای گلشن ارواح را
با ترنم ساز بزم دل هم آوا یافتم

دیده را هردم بسا لؤلؤ که ازدریای دل
در کنار مردم هندوی لا لا یافتم

هرچه برمجموعه سودامسوّد کرده اند
سرّ آن مجموع درضمن سویدا یافتم

راستی را چون سر ازجیب حقیقت برزدم
کسوت والای لا بر قد الّا یافتم

چون مفصّل باز دیدم مجمل تحقیق را
کلّی اصل تولّا در تبرّا یافتم

ازخروش می پرستان قدح پیمای عشق
بر سر بازار حیرت شور و غوغا یافتم

وز شبیخون صف آرایان لشکرگاه مهر
چون فلك مُلك ملك را زیر و بالا یافتم

طایران تیز پرواز ریاض فقر را
آشیان بالای نه قصر معلّا یافتم

چون سر مقراض لا بر دامن الّا زدم
گنج الّا را بزیر دامن لا یافتم

سالها در نجد وجد از بیخودی کردم سلوك
بر امید آنك یابم مقصدی تا یافتم

پیرخود را چون ازین ظلمت سرا کردم عبور
شمع جمع روشنان چرخ اعلی یافتم

حجة الاسلام امین الحق والدین کز جلال
پایه اش بر تر ز هفتم طاق خضرا یافتم

نسر طایر را بزیر بال باز همّتش
چون مگس در سایهٔ شهپرّ عنقا یافتم

ازتحیّر گم شدم درعرصه صحرای شوق
وانچه می‌جستم زخاك کوی او وایافتم

شب نشینان سحر خیز فلك رارای او
شعله افروز قنادیل زوایا یافتم

تا وجود صیقل ارشاد او او تاد را
از کدورات جهان خاطر مجلّی یافتم

آنزمان کوخیمه‌زد بر طرف شادروان قرب — قدسیانرا جـای در اقصی اقصی یافتم
حلقه زنجیر ذکرش چون بجنبش درفتاد — آسمانرا لرزه از هیبت بر اعضا یافتم
گاه نوشانوش میخواران جام معنویش — سبز پوشان فلـك را در تماشا یافتم
هفت‌جلد لاجوردی راکه چرخش مینهند — در دبیرستان تجریدش مجزّا یافتـم
هر نفس خاشاك روبان درش را ازعلوّ — با خواقین سپهری در محاکا یافتـم
چون بدیدم تیر چرخ از نوك کلکش برده بود — هر گهر کان بر کمر شمشیر جوزا یافتم
آستان خانقاهش را ز فرط ارتفاع — فوق این مقصورهٔ مرفوع علیا یافتم
گر من دل‌مرده گشتم زنده‌دل زود ور نیست — زانك در انفاس او اعجاز عیسی یافتم
آشیان در بوم عشقش کن که پیش از رمز کن — شاهبازان خرد را این تقاضا یافتم
وادی شوقش که آنجا جای جانبازان بود — منزل شوریدگان بـی سر و پا یافتم
لیکن از روی شرف جاروب خلوتگاه او — از سر زلف سمن فرسای حورا یافتـم
هر غباری کز فضای کوی تکمیلش بخاست — من در او خاصیّت کحل مسیحا یافتم
گر نهادم گردن تسلیم پیشش عیب نیست — زانك ذاتش راز هر عیبی معرّا یافتـم
چون سفر کردم از آن وادی که اورا منزلست — دامن کهسار از آب دیده دریا یافتـم
جان خواجـو باد قندیـل عبادتگاه او — کز جهان روشندلان را این تمنی یافتم

فی مدح الصاحب السعید شمس الدولة والدین طاب ثراه

ای چمن راگل از آن عارض زیبا مرسوم — وی صدف راد ُرازان منطق گویا مرسوم
هر شب از مردمك دیده اختر بارم — فلك سر زده را عقد ثریا مرسوم
دیده بانان سرشك من شب پیما را — رشته های دُر نا سفته ز دریا مرسوم
طوطیانرا که بشیرین سخنی منسوبند — قوت جان زان لب شیرین شکر خا مرسوم
مشعل افروز شبستان فلك یعنی مـاه — پرتـو مهرش از آن غرهٔ غرّا مرسوم
باد گلبوی کـه او عطر فروش چمنست — نافهٔ چینش از آن زلف سمن سا مرسوم
ساکن میکدهٔ چشم قـدح گیر مرا — بصبوحی ز دل سوخته صهبا مرسوم

ابر کو جوهری رسته بـازارحیـاست — دارد از دیدهٔ ما لـؤلـؤ لا لا مرسوم
ای بهنگام شکرخنده شیرین گشته — قند را از لـب شیرین تو حلوا مرسوم
شب هند و صفت شامی زنگی وش را — داده سیاّره از آن جعدشب آسا مرسوم
خطت از زیـر سر زلفسیه چون بنمود — ماه راگشت عیـان درشب یلدا مرسوم
آن نه خطست سوادیست که بردفترمهر — ثبت کردند بنام من شیدا مرسوم
تا نوشتست بریحان گل بستان جـلال — باغ را بر ورق لالـه حمرا مرسوم
شمس دیـن آصف جیم مرتبهٔ خضر بقا — که صبا را بود ازوی دم عیسی مرسوم
اناك هر روز درستی زر خانـی دارد — صبح روشندل‌از آنحضرت علیا مرسوم
کلك مشکین خط مصریش کندروز برات — شب سودا زده را عنبـرسا را مرسوم
ای تراهر نفس از غایت تعظیم و جـلال — شرفی دیگر از ین قصر معلاّ مرسوم
جان شیرین که بود خسرو اقلیـم بدن — کرده دل را ز مدیح تو مهیّا مرسوم
روشنان فلك کژرو سرگردان را — از غبار قدمت کحل مسیحا مرسوم
مـی پرستان طربخانـهٔ اقبال ترا — جـام یاقوتی ازین قبّهٔ مینا مرسوم
داده در عهده ازل صاحب دیوان قضا — بگدایان درت ملکت دارا مرسوم
چرخ را درکنف جود تو از خسرو شرق — هر سحر پیرهن شمعی والا مرسوم
تیر دلدوز جگر سوز غلامان ترا — داده مریخ بخون دل اعدا مرسوم
قیصر قصر زبرجد چو گدایان امروز — کرده از رای منیر تو تولّا مرسوم
از شبستان دل تیرهٔ خصمت داده — هندوی چرخ بشام سیه آسا مرسوم
شقّـه فستقی از رای تو دارد هر سال — شاخ بی برك تهی دست معرّا مرسوم
بدره بدر باقبال تو یابد هر ماه — دور آشفته دل از عالـم بالا مرسوم
گندم مزرعه چرخ بیمن نظرت — کرده‌ازخرمن مه صاحب‌جوزامرسوم
صاحبا قرب دوسالست که از بندگیت — نرسیدست بدین بی‌سروبی پا مرسوم
دوش میگفت امید کـرمت بـا دل من — کزتو اخلاص‌ودعاگوئی‌وازما مرسوم
چه فتادست که با چاکر دیرینه خویش — بهمـه نوع نظر کرده‌ئی الّا مرسوم

گرچه انعام تو عامست ولی دانـد چرخ | که ز انعام بسی فرق بود تا مرسوم
رسم اخلاص تو چون بنده بتقدیم رساند | کند از خادم جود تو تقاضا مرسوم
تا چه کردم که از آنحضرت عالی نرسد | بمن مفلس محنت زده قطعا مرسوم
خرده‌ئی گرز من از بی خردی صادر شد | دامن عفو بر آن پوش و بفرما مرسوم
تا بود لالـه رخـان افق غربی را | از شفق بادهٔ گلرنـك مصفی مرسوم
همه آن باد که ساقی سخای تو دهد | سایلانرا زعقیق طرب افزا مرسوم
بر مجاری زمان حکم روانت نافذ | تا بما اجری و ادرار دهی یا مرسوم

فی مدح سلطان الاعظم و الخاقان الاعدل الاکرم جمال الدولة والدین

چون پدید آورد رخ پیل سپید صبحدم | شد روان شیر سیاه‌شب سوی دشت عدم
شیرچرخ نیلگون دردم نهان گشت از نظر | خون بر آورد ازجگر پیل دمان صبحدم
شیر گردون کز کواکب بود چون چرم پلنك | پیل صبحش همچو نطع آورد در زیر قدم
چرخ شیری بود کش سیماب باشد درد هان | صبح پیلی بود کش کافور باشد درشکم
چشم شیرشب بعین الثور روشن بود لیك | تیره شد چون پیل آتش فام خود بگشود فم
رنك پیل صبح سیمابی چو تیغ بوالحسن | چشم شیرشرق عنّابی چو خون بوالحکم
چون برون کرد ازدهن پیل فلك خرطوم نور | از فزغ(۱) شیر هوا افکند چنگال ظلم
شیر اختر چون نهنگی ظاهر ازدریای نیل | پیل گردون چون پلنگی غرقه در آب بقم(۲)
پیل زوران فلك بدریـده قلب اهر من | شیر گیران هوا پر باده کرده جام جم
کوههٔ پیل افق تختی برواز زر نقوش | جبهه شیر فلك لوحی برو از خون رقم
شیر مهر از آتش سوزان دل درتاب وتب | پیل چرخ از زخم قلّاب شه انجم دژم
شیرخونخوار شفق در کوه مغرب مختفی | پیل سر مست غسق بر دشت خاور مکتتم(۳)
شیر گردون همچو پیل از بحر اخضر در گریز | پیل ظلمت همچو شیر از آتش خورد درستم

(۱) ترس و بیم (۲) آب بقم کنایه از اشك خونیست (۳) پوشیده

شیر چنگان‌سپهر سیمگون سیمازدند		تخت زر بر کوهـهٔ پیل سپید صبحدم
از برای (باد)شاه پیـل زور شیر دل		خسرو اعظم جمال داد ودین شاه عجم
آنکه باعونش‌بود مورضعیف ازشیر بیش		وانکه درجنبش بودپیل دمان‌ازپشه کم
روز کوشش هست‌پیل‌عرصهٔ جنك وجدل		گاه بخشش هست شیر بیشه جودوکرم
هر زمان کو شیرگیر آید زجام‌اصطناع		پیل بالا(١) برفشاند دست زر پاشش درم
دشمن اشتر دل شاه جهان در کار زار		صورتی‌چون پیل‌شطرنج آمد وشیرعلم
ازنهیبش موی گردد بر وجود شیر تیغ		وزسیاست آب گردد دردهان‌پیل سم(٢)
ایکه تاب حمله قهرت نیارد در نبرد		دشمن‌شیرافکنت گرزانکه‌باشدپیل‌هم
زیر دست بندگان شیرگیرت اردشیر		پـایمال چاکران پیل زورت گستهم
پیل که فرسای در دورت نگهبان غزال		شیرآهن چنگ در عهد تو چوپان غنم
پیل ظلم از جنبش قلاّب عدلت منهزم		شیرجور از آتش‌شمشیروتیرت درسقم(٣)
طوق‌حکمت‌بررقاب(٤) شیروپیل‌مست‌نیز		داغ طوعت برسرین پیل و شیر شرزه‌هم
چون‌رخ آری‌درنبرد ازشیرجنگ آوچه باك		چون‌بر آئی برسمنداز‌پیل کُه‌پیکرچه‌غم
پیل محمودی و شیر مرغزاری‌گرکنند		انحراف‌ازخط‌ّحکمت پا شان‌گردد قلم
داستان شیرگیران جهان بـا ملکتت		قصهٔ اصحاب فیلست و در بیت حـرم
نعل بندی را که نعل باد پایت میزنند		تارك پیل ودهان شیر سندانست و دم
گرنه اقبال جهانگیر تو فرماید مدد		کس نیاردکرد ازینسان‌پیل‌را باشیرضم
تانباشد شرزه‌شیرانرا مکان‌در اوج‌چرخ		تا نباشد زنده پیلان را وطن در قعریم
باد جسم شرزه‌شیران ازکمندت پرزتاب		باد چشم زنده پیلان از سنانت پر ز نم
جلوه‌گاه پیل تختت در جهان کبریـا		مرغزار شیر عمرت در اقالیم قـدم

فی مدح الصاحب السعید رکن‌الدین عبدالملك طاب ثراه

زهی عذار تو دارالقرار مردم چشم		درون چشم تو جای قرار مردم چشم
سواد خال تو هندوچهٔ حدیقهٔ جان		بیاض روی تو بـاغ بهار مردم چشم

(١) یعنی پیلبار و پیلوار (٢) بنظر میرسداین‌مصراع تحریف شده است . (٣) بیماری (٤) گردن

هلال ابروی تو طاق منظر دیده قد تو نارون جویبار مردم چشم
لب تو چشمهٔ آب حیوة خضر روان خط تو نافهٔ مشک تتار مردم چشم
هوای روی تو بستانسرای دیدهٔ دل فضای کوی تو دارالقرار مردم چشم
حدیث لعل تو نقل و شراب مجلس روح خط و عذار تو لیل و نهار مردم چشم
ببوی زلف تو خرّم دل نسیم بهار بروز روی تو خوش روزگار مردم چشم
شکسته از لب لعلت دل عقیق یمن گرفته از می سحرت خمار مردم چشم
خط غبار تو ام روزنامهٔ دیده خیال چشم تو ام یار غار مردم چشم
نزول کرده زجور تو خونیان وسرشك درین دوحجرهٔ گوهر نگار مردم چشم
چنانك آتش مهر تو آبرویم برد ببرد آب رخت آب کار مردم چشم
روان بروی در آید سرشك گرم رُوم اگر عنان کشد ازشهسوار مردم چشم
مرا که آینه داری کنم بچشم ترا بود جمال تو آینه دار مردم چشم
دکان دیده پرست از جواهر بحرین فرو گرفت یمین و یسار مردم چشم
کنند جوهریان سرا چهٔ چشمم عقود لؤلؤ لالا نثار مردم چشم
چو پیش چشم من آیی بطرفة العینی کنم قرار گهت درجوار مردم چشم
دلم چو خیل خیال تودر رسد گوید که ای بقصد من خسته یار مردم چشم

* * *

بیا که جات کنم برکنار مردم چشم زیادتم چه دهی انتظار مردم چشم
تودرمیان حریفان وخفته مست وخراب خیال چشم توام در کنار مردم چشم
زدیده بانی چشمم چه سود از آنك سرشك بلحظه ئی بگشاید حصار مردم چشم
عجب که جعفر سفّاح چشم خونبارم نمیرود ز پی کار زار مردم چشم
مراز مهرتو گوئی که ابر نیسانست بعینه مژه سیل بار مردم چشم
چو کرد مردم چشمم نظر بجانب تو دلم زره بشد از رهگذار مردم چشم
شوم مقیم درت تا بروی من چه رسد ازین دو هندوك نابکار مردم چشم
زبسکه سرخ بر آیدسر شك من هردم گمان برند که شدشرمسار مردم چشم

چوخون خویش کند بر من شکسته حلال — چرا بجان نشوم دوستدار مردم چشم
اگرچه اجری وادرار من زخون دلست — شدم بعهد تو ادرار خوار مردم چشم
بگیردم نمك آب دیده در دیده — بچشم اگر نشوم حقگزار مردم چشم
ز مهر گلشن حسن تو خار مژگانم — کند بخون جگر خار خار مردم چشم
غبار خط تو بر آب چون بر اندیشم — بآب دیده بشویم غبار مردم چشم
خیال لعل تو گوئی بچشم من آبیست — که هست منبعش از چشمه سار مردم چشم
کشید نقش تو خط در نگار خانه چین — ببرد صورتت آب نگار مردم چشم
نکرد مثنوی دیده ابن مقله سواد — مگر مدیح خداوند گار مردم چشم
چراغ چشم جهان آنکه روشنست که هست — نهان حکم قضاش آشکار مردم چشم
مدار مرکز عالم که فرض عین بود — بگرد مرکز قصرش مدار مردم چشم
خدایگان جهان رکن دین عمید الملك — فروغ دیدهٔ چرخ افتخار مردم چشم
مه سپهر جلال انك خاکبوس درش — بود بعین رضا اختیار مردم چشم
بآب روی بود اعتبار مردم و من — بخاك پاش کنم اعتبار مردم چشم
زهی بصورت و معنی چو مردم دیده — عزیز کردهٔ صورت نگار مردم چشم
تو آن سپهر جنابی که نعل شبرنگت — شه سپهر کند گوشوار مردم چشم
بسعی تست که دادست پرده دار بصر — درون منظرهٔ دیده بار مردم چشم
بفرّ دولتت از نرگسیّ (۱) و الاشد — درین حدیقه شعار و دثار مردم چشم
ز بهر صدر توکس قالیی نبافت چنین — مرصّع از گهر شاهوار مردم چشم
بگاه مدح تو باشد جریر و اعشی را — سواد شعر چو آبم شعار مردم چشم
عروس طبع من آنماه عنبرین مویست — که هست باغ رخش لاله زار مردم چشم
کند رکاب فلك سای نعل که کوبت — سوار عرصه گردون سوار مردم چشم
همیشه تا بود آهوی چشم خوبانرا — بروبهی دل شیران شکار مردم چشم
سواد مدح تو بادا بیاض چشم و مباد — بجز نوشتن مدح تو کار مردم چشم

---

(۱) نوعی از جامه

فی مدح صاحب الاعظم و الامام الاعلم زین الحق و الدین الزیر آبادی(۱) نور الله ضریحه

ای کعبه روی چو مهت قبلهٔ عالم خالت حجرالاسودولب چشمهٔ زمزم
ای پیکر مطبوع تو الطاف مرکّب وی مجمع ترکیب توارواح مجسّم
بوی سر زلف سیهت نکهت فردوس و آه دل پر آتش من دود جهنّم
مهر رخ خوب تو مرا قسم مقدّر درد غم عشق تو مرا رزق مقسّم
از خاك درت جان مرا دیده مکحّل وز داغ(۲)غمت‌عقل‌مرا چهره‌موسّم
دل در شکن زلف پریشان تو مضمر جان درلب لعل‌شکرافشان تومدغم
بارشك ز روی تو کف موسی عمران پیش لب لعل تو خجل عیسی مریم
پرگار خطت دایره نقطهٔ موهوم و ز شوق دهانت سخنم نکتهٔ مبهم
خطّ ولب شکّرشکنت طوطی‌وشکّر خال‌سیه و زلف کژت مُهره و ارقم
افتاده عرق بر رخت از بادهٔ نوشین چون برورق گل بسحر قطرهٔ شبنم
نی غمزدگانرا بجز از درد تو درمان نی‌خسته دلانرا بجزاز زخم تومرهم
در مجلس مستان غمت گاه صبوحی ساقی ازل داده مرا جام دمادم
جز سایه کسی نیست‌مرا همره‌وهمراز جز ناله کسی نیست مرا مونس‌وهمدم
چون‌دشمن‌مخدوم‌جهان چند وان‌بود سرکوفته‌ازمحنت و محنت زده ازغم
زین الحق والدّین شه اقلیم معالی آن‌کوست باجماع امم اعلم و احکم
ای شرح جلال‌تو برون از ورق کیف وی رشح نوال تو برون از عدد کم
برچتر سپهر ازسُم یکران‌تومنجوق بر برق صبح از دُم شبرنگ‌توپرچم
جز ماشطهٔ طبع تو در حجلهٔ معنی در زلف عروسان‌سخن کس‌نزند خم
از پرتو رای تو بُود شعلهٔ خورشید چون جرم مه از شعشهٔ نیّر اعظم
طاوس فلك را سر بام تو نشیمن سلطان فلك را در قصر تو مخیّم

---

(۱) زیر آباد قریه ئیست از نواحی فارس ودر جوین نیز بدین نام‌قریه ئیست . (۲) پر داغ .

از نقش طراز علم ثابته سایت — دُراعهٔ[1] زربفت ثوابت‌شده مُعلم[2]
از صدمهٔ صیت‌تو فلك قاصر وحیران — با حجّت‌تیغ تو قضا مجرم و ملزم
برسینه زند سنگ‌زتشویر کفت کان — وز شرم شود غرق عرق پیش دلت یم
نعل سُم شبرنك تو از روی تعظّم — منجوق سرا پردهٔ مرفوع معظّم
از شقّهٔ رایات تو بر قبّهٔ گردون — ناهید مقنّع شده برجیس معمّم
بر رقعه نویسد فلك از فرط معانی — قدر و شرفت را که تعالی وتعظّم
آدم بوجود تو تفاخر کند ازکون — ای ذات شریفت سبب فطرت آدم
در مرتبه ذات تو جهانیست ولیکن — دریك‌نظر لطف توملك دوجهان ضم
تاریخ بناکردن ایوان جلالت — بر فطرت نه طارم پیروزه مقدّم
تا تیر فلك منشی دیوان سپهرست — بادا رقم حکم تو بر صفحهٔ عالم
ایوان سپهر از نظر قدر تو مرفوع — بنیاد جهان درکنف حفظ تو محکم

وله ایضاً

سحر چو مشعله دار سپهر آینه فام — چراغ صبح بر افروزد از دریچهٔ بام
ز روی مهر بشوید جهان سفله نواز — ز چهره شب زنگی نهاد گرد ظلام
بعزم مملکت نیمروز لشگر روم — معاودت کند از ترکتاز ملکت شام
شه ممالك گردون که ازسیاست او — گهی که خنجر زرّین‌بروز کشد زنیام
سر از دریچهٔ افلاك بر کشد ناهید — ز دست حربهٔ خونریز بفکند بهرام
بخاك در فتد از احترام و بوسه دهد — بساط مجلس اعلی افتخار انام
جهان دانش و کوه وقار و کان کرم — سپهر رفعت و دریای جود و فخر کرام
مدار مرکز آفاق زین دولت و دین — که کار مملکت از کلك او گرفت نظام
چهار بالش قدرش بموضعی زده اند — که از تصور آن بقعه قاصرست اوهام
زهی سپهر جنابی که چرخ سر زده را — بدست رایض حکم تو داده اند زمام

(۱) جامه (۲) مخطط و منقش

مدبّران فلك را در انتظام امور / مجاری قلمت باز دارد از احکام
سزد علاقهٔ زرّین نور بخش سپهر / سرادقات جلال ترا طناب خیام
گر اهتمام تو تدبیر دام و دانه کند / همای سدره نشین را در آورد دردام
و گر ز خلق تو بوئی صبا بچرخ برد / مخدرات فلك عنبرین کنند مشام
زحلم وعزم‌تودانند خردکه‌مسموعست / اگر زمین حرکت یابد و فلك آرام
جهان بذات‌شریف‌توقائمست‌ورواست / بحکم آنکه عرض را بجوهرست قیام
بجای سبع مثانی مسبّحان فلك / کنند ورد مدیح تو حرز هفت اندام
بروزگار تو رهزن نماند جز مطرب / بدور عدل تو خونخواره نیست الاجام
بدرگه تو شه چرخ چنبری هر روز / کشیده خنجر زرّین‌ز بهر دفع عوام
صبوحیان فلك را ببزمگاه افق / بود بیاد تو بر کف مدام جام مدام
منم که‌طوطی شیرین زبان بر آرد شور / چوعند لیب سخن را در آورم بکلام
بهای شعر مرا مشتری ز غایت مهر / درست(۱) مغربی‌از آفتاب گیرد وام
ز حضرت تو اگر دور بوده‌ام یکچند / ز امتناع فلك بود و نکبت ایام
مقیم در دل پر آتشم مقام تو بود / چرا که شمس بود برج آتشینش مقام
بورد مدح تو پیوسته بوده ام مشغول / ولی ز صدر تو تخفیف کرده ام ابرام
ندانم از چه سبب بنده را درین مدت / بعرض گاه قبول تو بر نیامد نام
همیشه تا بنماید ز چرخ آینه گون / کلاه گوشه سلطان چرخ آینه فام
چو ماه یکشبه بادا بقات روز افزون / حسود راخطر ازکاستن چو ماه تمام

فی مدح المولی المعظم الصاحب الاعظم السعید الشهید تاج الحق والدین العراقی وارسل الیه

سلامی چو اجسام علوی معظّم / سلامی چو ارواح قدسی مکرّم
سلامی مروّح چو روح ریاحین / سلامی مفرّح چو شاخ سپرغم

(۱) سکه طلا و دینار .

سلامی چو اعجاز موسی عمران	سلامی چو انفاس عیسی مریم
سلامی دراوحسن یوسف مقدّر	سلامی در او حزن یعقوب منضم
سلامی دل افروزچون روی حوّا	سلامی جگرسوز چون آه آدم
سلامی یکایك چون لطف مرکب	سلامی سراسر چو روح مجسّم
سلامی ملك را شده حرز بازو	سلامی فلك را شده نقش خاتم
سلامی مورخ بتاریخ تکوین	سلامی موکّد باسماء اعظم
سلامی بدو چشم خورشید روشن	سلامی بدو جان ناهید خرّم
سلامی خطوطش چو خط نگارین	سلامی حروفش چو گیسوی پرخم
سلامی بدو مفتخر خاك یثرب	سلامی بدو مغتنم آب زمزم
سلامی ز اعدام گیتی مؤخر	سلامی بر ایجاد عالم مقدّم
سلامی غم اندای چون جام صهبا	سلامی دلارای چون یار همدم
سلامی دمادم چو رطل پیا پی	سلامی پیا پی چو رطل دمادم
سلامی ازو در عرق رفته نسرین	سلامی از او در حیا مانده شبنم
سلامی معرّا ازاحداث گردون	سلامی مبرّا از احوال عالم
سلامی سجل کواکب درو طی	سلامی قضای سماوی در و ضم
سلامی ز تحریر او خامه عاجز	سلامی ز تقریر او نامه درهم
سلامی ز ادراك او وهم قاصر	سلامی بتقصیر او عقل ملزم
سلامی از و صفحه خاك معرب	سلامی از و حرف افلاك معجم
سلامی از و مرتفع رایت کی	سلامی در او مندرج ملکت جم
سلامی بکحل مودت مکحّل	سلامی بداغ محبّت موسّم
سلامی از او سایه مهر عالی	سلامی از او شقّه شوق معلم
سلامی محلّی از و هشت گلشن	سلامی مجلّی ازو هفت طارم
سلامی بدو بیت معمور قائم	سلامی بدو سقف مرفوع محکم
سلامی بدو حامل وحی ناطق	سلامی عطارد ز تقریرش ابکم

سلامی از و فلك افلاك مشحون سلامی از و توسن دهر ملجم[۱]
سلامـی ازو فـرّ کاوس لایـح سلامی در و پـرّ طـاوس مبهـم
سلامی در و سوره حمد مضمر سلامی در و حرف اخلاص مدغم
از این بندهٔ کمترین بر وزیری که چرخش مطیعست و دوران مسلّم
جهانجوی اعلی و مخدوم اعدل جهانبخش اسخی و دارای احکم
خدیو زمان داور دور گردون پنـاه امـم ملـکت آرای اکرم
سپهر هنر تـاج دین کهف ملت کریـم مکـرّم خـدیـو معظّـم
بر رای او کمترین ذره‌ئی خور بر دست او کهترین سایلـی یـم
زهی دین پناهی که در عهد عدلت کند خواب خوش مور در چشم ضیغم
قضـا بـر سر ببرق احتشامت ز زلف عروس ظفر کرده پرچم
جلالت بشرح احتیاجی نـدارد رواق فلك را چـه حاجت بسلّم
نظیر تـو ازحیّز کـون بیرون ضمیر تو در پردهٔ غیب محـرم
جدا لفظ جود تو از لاوازلن برون شرح جاه تو از کیف واز کم
گدایان بکوی تو محمود وسنجر بخیلان بجنب تو یحیی ومکرم
فلـك را رکاب بلنـدت مقبّـل ملـك را جنـاب رفیعت مخیّـم
چوخورشید بر چرخ میتاز گلگون چو جمشید از بادمی ساز ادهم
الا تا برآیـد مـه مهر و نیسان الا تا بیایـد ربیـع و محرّم
خزانت بهـار دگر بـاد دایـم ربیع طرب بر حسودت محـرّم
زدولت عری خصم ملکت اذاعز ز نقصان بری دور جاهت اذاتم

في مدح الامير الاعظم والسلطان المعظم جمال الدولة و الدين نيك پى نور الله مرقده

رسید موکب کوکب مثال خسرواعظم پناه ملك سلیمان خدیو اعدل اکرم

---

(۱) لجام زده شده

سپهر مهر معالی مه سپهر معانی | فروغ دیدهٔ دولت چراغ دودهٔ آدم
جمال دولت و دین نیکپی تهمتن ثانی | که شد بوصف جلالش زبان ناطقه ابکم
سقاطه[1] چین سخایش هزار طغرل و سنجر | نواله گیر نوالش هزار یحیی و مکرم
ز صحن بارگهش بسته کار ساحت یثرب | زخاك پیشگهش رفته آب چشمهٔ زمزم
بعهد معدلتش گوش پیل خانه پشه | بدور مرحمتش جای مور دیدهٔ ضیغم
زهی قواعد گیتی بدولت تو ممهد | خهی معارج گردون بهمت تو مقوم
در تو اوج معالی دل تو بحر معانی | کف تو کان مکارم تن تو روح مجسم
بوقت بذل چو بهمن فسرده پیش تو حاتم | بگاه کینه چو پیران شکسته پیش تو رستم
دل منیر تو شاه سریر عالم معنی | صریر کلك تو تفسیر سر معنی عالم
جهان بدولت تو نوش کرده رطل پیاپی | فلك بیاد تو پر کرده جام دور دمادم
ظفر بقوت رایت کشیده قامت رایت | اجل بماتم خصمت گشوده گیسوی پرچم
کواکب فلکی را رکاب تست مقبل | طوایف ملکی را جناب تست مخیم
عری نوال تو از حرف لا و ذات تو از لن | بری جلال تو از لفظ کیف و جود تو از کم
سرایر حجب غیب در بنان تو مضمر | نتایج تحف عقل در بیان تو مدغم
رؤس معنی شاهی در احتشام تو مثبت | رموز لطف الهی در اهتمام تو مبهم
نجوم ثابته برپای بوس جاه تو کوکب | قوای نامیه باجذبه رضای تو همدم
کلاه زرکش انجم بدولت تو مکلل | قبای اطلس گردون باصطناع تو معلم
کمینه خادم قصر معالیت شه خاور | کهینه هندوی ایوان عالیت شب مظلم
محررات سماوی بنوك كلك تو معرب | مرکبات هیولی بلطف طبع تو معجم
بفر دولت تو کار روزکار ممشی | بیمن همت تو عقد کاینات منظم
زرشك دست تو افتاده تاب درجگر کان | زبیم جود تو درلرزه اوفتاده دل یم
عدو چو زیر نگین تو دید ملك سلیمان | برو شدست جهان برمثال حلقه خاتم
چگونه راز فلك ماند ازضمیر تو پنهان | که هست درحرم کبریا ضمیر تو محرم

(۱) سقاطه یعنی آنچه برافتد از چیزی .

ز جام بندگیت هر که نوش کرد شرابی | چه التفات نماید بجاه و مملکت جم
زشرم رای تو آبست دست موسی عمران | بجنب خلق تو با دست روح عیسی مریم
کجا بگرد جلالت رسد سپهر معلاّ | کسی چگونه رود بر رواق چرخ بسلّم [۱]
اگر چنانك بر ادهم سوار گشت حسودت | تفاوتی نکند زانکه اوست درخور ادهم
دل تو عرش مجیدست و عالمین چو ذرّه | کف تو بحر محیطست و خافقین [۲] چو شبنم
ز شور جعد عروس تتق نشین ضمیرت | فلك چو حلقهٔ مرغول دلبران شده درهم
کنند کلّه [۳] نشینان حجله خانهٔ طبعت | شکار آهوی چینی بچین طرّهٔ پر خم
همیشه تا متعاقب بود خزان و بهاران | همیشه تا متواتر بود ربیع و محرم
بهار بخت ترا از خزان مباد زیانی | که برحسود تو باشد ربیع عمر محرّم
مرا جهان معانی بدولت تو مسخّر | ترا زجاه وجلال آنچه ممکنست مسلّم

فی مدح الصاحب الاعظم غیاث الدنیا والدین محمد رشید

دوش چون شاه حبش بیرون خرامید ازحرم | راستیر اهمچو سرو از در در آمد دلبرم
مجمر وشمع وشراب آوردم ونقل و کباب | گفتم امشب باسر زلفش بپایان آورم
هر زمان باخویش میگفتم که بعد از مدتی | این منم درصحبت جانان که جان میپرورم
بختم ازخواب گران برجست واین بشنیدو گفت | گر بخوابش دیدمی هرگز نبودی باورم
شمع را دیدم که با مجمر زبان بیرون کشید | گفت کز خون جگر هرچندپر شد ساغرم
جام نوشین چون نهم بر دست پنداری جمم | ور بتخت زر بر آیم راست گوئی نوذرم
شام چون برزردهٔ زرّین لگن گردم سوار | قلب شب با تیغ تیز گوهر آگین بر درم
سر کشی گردن فرازم لعبتی نوشین لبم | کوکبی عالم فروزم شاهدی مه منظرم
گرچه درگیتی نمائی دم زجام جم زنم | هم درفش کاوه هم ضحاك افعی پیکرم
هرکرا بزمیست او را من چراغ مجلسم | هرکجا جمعیست آنجا من گواه محضرم

---

(۱) نردبان (۲) دوکنارهٔ عالم (۳) نسخه . م . گوشه

همچو جدول خط شنگرفی کشم برچهره لیك　راستی را در سواد شب تو گوئی مسطرم
شهسواری آتشین تیغ و مرصع جوشنم　نیزه داری سیمگون خفتان و زرّین مغفرم
جام نوشین نوشم و ساغر نبینی برکفم　دلق شمعی پوشم و کسوت نیابی دربرم
کرگسی زرّینه منقار و زرافشان مخلبم　شاهبازی تیز پرواز و درفشان شهپرم
همدم پروانه‌ام اما بصورت طوطیم　از مگس دارم نژاد اما بمعنی شب پرم
گرم شد مجمر پس اندر دم جوابش داد و گفت　کای دراز کشتنی تا کی دهی درد سرم
من بسوز سینه دامن گیر ماه نخشبم　من بدود دل هوا خواه نگار بربرم
همنشین ماهرویان ختا و خلخم　همدم نسرین بران قندهار و کشمرم
پیکری گوهر نگارم و ز جواهر زینتم　لعبتی سیمین عذارم و ز لآلی زیورم
بوستان نارم و گوئی ترنجی از زرم　نافهٔ تا تارم و گوئی که گوئی عنبرم
بزمگاه آتشین رویان عودی برقعم　جلوه گاه نارپستانان مشکین چادرم
همدم روحم از آن رُوح مشام راهبم　دائر دیرم از آن پیوند روح قیصرم
طبلّه عطار تا تارم نه چینی حقّه ام　کوره‌ئی با کورهٔ جانم نه زرّین مجمرم
تا چه برجم زانك گاهی ثابتم گه منقلب　تا چه درجم زانك هم پرلعل و هم پر گوهرم
گر جگر میسوزد از شیرینی شکّر مرا　خسروان را جان شیرین میفزاید شکّرم
هر نفس خورشید روئی را بود بامن قران　لاجرم هر ساعتی در احتراقست اخترم
پایگاهم بین که هم زانوی سرداران شوم　دستگاهم بین که همدست بتان آذرم
زورق زرّین مشکین بادبانم وانگهی　در محیط مجلس آتش گذاران لنگرم
عودی پرده سرایم زانکه هستم خوش نفس　گرچه هر کز کس نمیگوید که من خنیاگرم
رود من پر ساز باشد گر بسوزد عود من　نایم اندر چنك باشد گر نباشد مزمرم
از که داری رنك و مقراضت که راند اخر بگوی　زانك من باری ترا از خرقه پوشان نشمرم
گر ملمّع با شدت دلق و مشمّع پیرهن　در میان دلقت ار زنّار نبود کافرم
نطع در بزم افکنی گوئی که میر مجلسم　تیغ بر گردون کشی گوئی که شاه خاورم
گر بود سرخاب فرزندت نه من روئین تنم　ورتو داری مجلس سامی نه من زال زرم

ناقصی معتلّی و آنکه لفیفی لازمست من صحیحی در محل رفع وطیبت مصدرم
شمع گفت ای تیز مغز گرم سودای خموش من مه سیمین سریر و شاه زرّین افسرم
قبّهٔ پیروزه گر خضرا بود من اخضرم زهره بربط زن ار زهرا بود من ازهرم
شامی شب خیز بزم افروز رومی طلعتم حور آتش روی عنبرموی مشکین معجرم
خضرم وهمچون سکندر از سیاهی دم زنم ور ببینی روشنم آئینه اسکندرم
هر که بیند نور من داند کی ناری آبیم وانك چیند نور من گوید که ناری پر برم
بو لهب خوانندم از بی مهری اما هرشبی در صوامع اشك میبارم تو گوئی بوذرم
انوری باشد اگر روشن بدانی نسبتم عنصری باشد اگر نیکو ببینی جوهرم
از سنائی دم زنم در بیتم ار بحثی رود وز امامی باز گویم چون بمسجد ره برم
دیدهٔ پروانه چون درشام بر روم اوفتد جان بپایم درفشاند در زمان چون بنگرم
پیش روی شمس زدگر گر بمیرم دور نیست زانك چون زر درگداز ازمهر شمس زرگرم
گر زبانم نیش ولب نوشست انکارم مکن زانك زنبورست در اصل طبیعت مادرم
گاه در محرابها بر چهره بارم اشك گرم گاه در میخانه ها جام می نوشین خورم
قایم اللیلم ولی در شام باشد معبدم صایم الدهرم ولی مستغنی ازخواب وخورم
گر نباشد خامشی و آتش زبانی وردمن بر نیاید سر بصدر صاحب دین پرورم
اختر برج معالی گوهر درج جلال آفتاب دین و دولت منبع جود و کرم
زبده دوران غیاث الدین کهف الخافقین انك گر گوید سزد کز هفت کشور برترم
آصف جمشد قدر و حاتم عیسی دمم صاحب خسرو نشان وخضرا فریدون فرم
من همان گردون جنابم کز علّو مرتبت توتیای چشم هفت اختر بود خاك درم
درجهان دین و دولت از جهانداری شهم بر سریر ملك و ملت از سر افرازی سرم
از علوّ قدر و رفعت آسمانی ثابتم و ز فروغ نور و رایت آفتابی انورم
سر فرازان بر سر سیّاره تاجم مینهند لاجرم چون تاج بر گردن فرازان سرورم
گردم ازمهرم زند گردون عجب نبود چو صبح زانکه در گیتی گشائی آفتابی دیگرم
صاحبا شاید که بر گیری ز خاك ره مرا زانك همچون مردم چشم خود اصلی گوهرم

من همان مرغم که چون پرواز کردم زاشیان گشت خاك آستانت مدتی آبشخورم
آتش دل آبرویم برد و من در پیچ و تاب چون رسن زین چنبری چرخ زمرّد چنبرم
دیده و لب خشك و تر دارم درین غم گرچه روی از تر و خشك جهان نبود جز این خشك و ترم
خویشتن را بر رکابت بسته‌ام ورنی مرا کی تو بر فتراك بندی زانك صید لاغرم
هفت جلد چرخ زیبد دفتر و دیوان من گر بود بیتی بمدحت بر کنار دفترم
هر کرا بینم بجز مدحت نرانم بر زبان هر کجا باشم بجز راه دعایت نسپرم
هر شبت معراج و هر روزت ز نو نوروز باد
تا بمعراج مدیحت از کواکب بگذرم

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم جلال الحق والدنیا والدین مسعود شاه طاب الله ثراه

ای که رضوانت فرستد روضهٔ دارالسلام سبحه گردانان گردون کرده در صحنت مقام
در زوایای تو قطب آسمانرا اعتکاف در زمین بوس تو شاه اختران را احترام
سایر سیّاره بر گرد حریمت در طواف همچو زوّار حرم پیرامن بیت الحرام
شمسهٔ زرکار محرابت خور گیتی فروز کاسه زنگار نقاشت سپهر سبز فام
خشت سیمین افکند بدر منیرت برشرف ناوه زرّین کشد سلطان گردونت ببام
جز هوای صحن دلجوی تو ما یفنی الهموم جز نسیم بادجان بخش تو من یحیی العظام
عنبر هندی که در این بقعه کمتر خادمیست کار او بی نکهت انفاس سگان تو خام
سقف مرفوع از تضرع پیش طاقت در رکوع بیت معمور از شرف نزد ستونت در قیام
پیر گردون شسته خاك آستانت هرسحر ز آب چشم آتشین رویان زرکاری خیام
جامع مصرت نهم یامصر جامع کز شرف قدسیان از بیت مقدس میفرستندت پیام
آنکه او را قیصر قصر ز بر جد می نهند هست کمتر مشعل افروز رواقت شمس نام
چون مقامت شد حریم حضرت شیخ کبیر لاجرم چون کعبه گشتی قبله گاه خاص و عام
بفکند کیمخت شیر بیشهٔ نیلوفری تا مگر پوشند از آن تیغ خطیبت را نیام
مشتری از غرفه نه پایه پیش منبرت در گمان افتد که آیا این کدامست آن کدام

حجة الحق قدوة الاقطاب مولی الخافقین　عمدة الاوتا دقطب السالکین کهف الانام
حبذا ای منزل میمون که هست ازمنزلت　خاکروبان درت‌را نـه فلـك در اهتمام
چارر کنت‌چون‌دو هفته‌مه بسال‌میم‌وذال[1]　شد باقبـال شهنشاه فلـك رفعت تمـام
بهمن دارانشین و هـرمـز کسری نشان　حاتم جمشید قـدر و گیوگودرز انتقام
خسرو اعظم جلال داد ودین مسعود شاه　آنکه گردونش‌پرستارست‌وبهرامش‌غلام
نعل شبرنك فلك سیرش مه منجوق صبح　پرچم رایات منصورش خم گیسوی شام
سدّه ایوان قدرش عقل را اعلی الـذری　خاك بوس‌بارگاهش چرخ را اقصی‌المرام
ملك دین و دولت از تأثیر عدلش‌برقرار　کار فتـح و نصرت ازپشتی تیغش بانظام
از یزك داران خیلش کمترین‌خنجر کشی　شاه چرخ چنبری یعنی خور خاور خرام
در کلام اول ز قدر آیتش رانم سخن　زانك باشد راستی را قد مقدم بر کلام
ای سرافرازی که پیش‌بحر دستت از حیا　غرق گردد در عرق گـاه گهرپاشی غمـام
گرد این طاق زمرّد بین بزر بنگاشته　کای سپرده منتهای سدره را قدرت‌بگام
سبزخنك توسن تند جهان پیمـای چرخ　هیچ‌رایض[2]رانگشت‌ازسرکشی‌یك‌روزرام
گه بسر دستی رباید از سر کاوس تاج　گه بسر مستی ستاند ازکف جمشید جام
نمله‌ئی[3]راازکف پیغمبری بخشد سریر　پشه ئی را از سر گردنکشی سازد طعام
هرکه معروفست درعالم بزهد و معرفت　مست‌جام دور گردد گرچه باشدپیر جام
زنك یابد تیغ‌حکمش گربودمهراج زنك　شام گردد صبح عمرش گر بود سلطان‌شام
کی‌کمان چرخ پر دستان‌زوئین تن کشد　آنك پیچد پنجـه اسکندر و بازوی سام
سر زدرویشان‌مگردان‌تاکنندت‌سرفراز　کام مسکینان بـر آور تـارسانندت بکام
هرکه دل درتخت‌بندد کی‌شودایمن‌زدار　وانك رودر دانه آرد کی‌امان یابد زدام
تا بود در بزم گردون ساغر زرّین‌مهر　چرخ سرکش‌باد مست ساغر مهرت مدام

برسر کویت سلام از روضهٔ دارالقرار
بردل‌ودستت‌درود ازابر ودریا والسلام

---

(۱) سال ۷٤۰ (۲) چابك سوار (۳) مورچه

فی مدح الشیخ الاعظم السالك الربانی والناسك الصمدانی برهان الملة والدین الکوبنانی (۱) قدس نفسه

چون بر آمد جوش جیش شاه زنك از راه شام   منهزم شد قیصر رومی رخ مشرق خرام
شاه هفت اقلیم گردون را که خوانند آفتاب   رفت تیغ تیز شرق افروز مصری در نیام
عنبر فراش یعنی خادم سلطان هند   مشعل سیمین فروزان کرد در نیلی خیام
شاهد مه روی نرگس چشم عنبر موی شب   زد گره در حلقه زنجیر جعد مشك فام
ماه روشن دل که پیر خانقاه کبریاست   شد بیمن همّت قطب فلك کارش تمام
من بر این ایوان خضرا دو هزاران نرگسه (۲)   چشم حیرت باز مانده کاین چه نقش و آن کدام
گه بآه سینه میبردم ز روی مه فروغ   گه بآب دیده می شستم ز زلف شب ظلام
از طریق بیخودی کردم هوای نجد وجد   وز سر مستی گسستم لوك هستی را زمام
غوطه خوردم نیمه شب در زمزم جان چون خلیل   و زره معنی گرفتم کعبهٔ دل را مقام
اشك مریم ریختم چون شمع و آنکه چون مسیح   پیش این محراب مینا تا سحر کردم قیام
تا که از مصباح ارواحم منوّر شد روان   و ز نسیم باغ فردوسم معطّر شد مشام
روضهٔ رضوان جان یعنی سرابستان دل   شد ز شورم پر سماع بلبل شیرین کلام
بس که کردم شیشه چشم زجاجی پر گلاب   از سرشك لعل من یاقوت رنك آمد رخام
چون کمیت اشك را برقطره کردم گرمرو   باد پای خاطرم مانند خورشد تیزگاه
بگذراندم سایبان قدر ازین شش پیشگاه   بر کشیدم چار طاق طبع بر این هفت بام
بر فراز طارم علوی زدم خرگاه انس   تا مگر کار پریشانم پذیرد التیام
بارگاهی شش درو نه سقف عالی یافتم   همچو محشر پر ز انبوه و تهی از ازدحام
دور آن خرگه محیط و قبض آن معموره بسط   ظلمت آن خطّه نور و شام آن اقلیم بام
رهروان آن جهت سایر ولی ایمن ز سیر   ساکنان آن طرف نامی ولی فارغ ز نام
قال ایشان جمله حال و حال ایشان جمله قال   عام ایشان جمله خاص و خاص ایشان جمله عام

---

(۱) کوبنان قریه ئیست در کرمان و در بعضی کتب کوبیان ضبط شده . (۲) نرگسه گلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که بصورت نرگس تراشیده بر سقف خانه ها نصب کنند و بکنایه کواکب راهم گویند

لالهٔ سیراب آن گلشن مبرّا از ذبول نرگس پرخواب آن بستان معرّا ازمنام[1]
مجلسی دروی حریفانش همه بی باده مست وز شراب سرمدی هریك لبالب کرده جام
لفظ آن مجمع همه معقول ودور از حرف وصوت خوان آن محفل پرازمطعوم وخالی ازطعام
هرفلك قدری در آن مرکزسپهری را مدار هرجهانگیری در آن عالم جهانی را نظام
زان شبستان هرنگاری چشم خلقی راچراغ زان ممالك هرسواری کار قومی را قوام
قرب ایشان بی قرابت بعد شان بی انفصال لطف ایشان بی عنایت قهرشان بی انتقام
در صف کرّوبیان دیدم پیمبر مخبری[2] روح قدسی را بذیل کبریایش اعتصام
صورتی درعین معنی جوهری فرد ازعرض اختری بی انقلاب ومشعلی بی اضطرام[3]
از زبان بیزبانی در برش بانك سماع و ز شراب لایزالی بر کفش جام مدام
هاتف همّت مرا گفت ای زعالم بی خبر قطب عالم رانگر کون ومکان در اهتمام
ترجمان الغیب سر الله کهف الواصلین حجة الباری علی کل الوری مولی الانام
قدوة الاقطاب عون السالکین برهان دین عمدة الاوتاد ابونصر احمد خضر احترام
انك رضوان وسلامش می فرستد برروان حور فردوس از قصور روضهٔ دارالسلام
هادی مهدی نهاد و مرشد عرش آستان قطب گردون رفعت ودرویش سلطان احتشام
دانه چین باربرّش هم وحوش و هم طیور فضله خوار خوان فضلش هم سوام وهم هوام
همچوشبلی گشته اورا ضیغم گردون شکار همچو ادهم بوده او را ابرش اجرام رام
در هدایت هادیان راه دین را پیشوا در ولایت والیان عالم جان را امام
ملکت کون ومکان درچشم تعظیمش غبار حاصل دریاو کان برخوان تجریدش حطام[4]
هودج گردون هیون رفعتش را بر کتف گوهر سیّاره رخش همّتش را برستام[5]
رایض طبع ولایت پرور مرتاض او کرده بر سر ابلق ایّام توسن را لگام
آب خضر آباد او سر چشمهٔ آب حیات واستان او ز حرمت قبلهٔ بیت الحرام
پیر ازرق پوش گردون درمزارش یکمرید خادم هندوی شب در خانقاهش یك غلام

(۱) جای خواب (۲) بروزن محضر باطن هر چیز خلاف ظاهر (۳) افروخته شدن آتش
(٤) ریزه وا ندك مال دنیا. (٥) لجام و یراق زین اسب .

کام جانم نیست الّاجان فشاندن بردرش | دل بناکامی نهم تا کی رسد جانم بکام
پادشاها بنده‌را درکار اوکن‌زانك هشت | بر گناهم دیده ازغم اشك‌ریزان چون‌غمام
چون زلوح دل فروشستم‌سواد کاف ونون | کار دل تـا چند کژ بینم بسان دال و لام
گر بقاف قربتم منزل دهی مانند زال | از حسد برحال من سرخاب گرددا شك‌سام
باز گیر از چنك سیمرغ حواسم تا بطبـع | طوق‌فرمانت‌کشم بر گردن جان‌چون‌حمام
مرغ توحیدم بدام آمـد بنظم این مدیح | لاجرم‌تاریخ این ابیات شد تصحیف دام(۱)
گر نهی‌بیت الحرام این بیتها را دورنیست | گرچه هر بیتی که‌بی برهان بود باشد حرام
چشم خواجو باد فرّاش در خلوتگهش | کاین‌تمنّاهست قطب‌چرخ را اقصی‌المرام

فی مدح السلطان الاعظم الشیخ ابواسحق ابراهیم طاب مثواه ویصف القلعه

ز گردش فلك تیز گرد آینـه فام | چو راه یافت بدین قلعه اختلال تمام
بر آمد اختر دولت ز مطلع مقصود | گرفت کار ممـالك دگر قرار و نظام
طلوع کرد ز مشرق مـه سپهر جلال | نزول کرد بکرمان شه ستاره غلام
جمال دنییِ و دین شاه شرق ابواسحق | که قاصرست ز ادراك پایـه اش اوهام
رهین منّـت احسان‌او وحوش و طیور | اسیر چنبر فرمان اوسوام(۱) وهوام(۲)
بعهد مملکتش پشّه حامـی طغرل | بدور معـدلتش گرك راعـی اغنـام
بوقت انك شهنشاه لاجورد سریر | بقصد قاصـد سیّاره کرده بود مقام
چهل گذشته بتاریخ هجری از هفصد | ز عید گشته بعیـد و قریب مـاه صیام
بالتفات ضمیر منیـر ملـك پنـاه | که باد ملك جهان در پناه اومادام
اساس قلعه بجائی رسید کز رفعت | ببرد رونق این نـه رواق مینا فام
بدیده‌بانی بر بام طارمش کیوان | بگو تو الـی بر برج غرفـه اش بهرام

(۱) تصحیف دام ذامست که سال ۷٤۱ میشود . (۲) جانورن چرنده (۳) جانوران خزنده و گزنده .

مهش بمالهٔ سیمین کشیده گچ درطاق خورش بناوه زرّین کشیده گل بر بام
فروغ چشمهٔ خورشید شمسه اش کرده ز لوح چهره شب مرتفع سواد ظلام
همیشه تا شه آتش رخ فلك هر روز ز خیط شمس بتابد طناب سبز خیام
طناب خیمه او باد زلف حورالعین گدای در گه او باد خسرو ایّام

فی الحقیقة و اثبات النفس الناطقه

من ببال کبریا در اوج وحدت میپرم بشنو آواز ملایك از طنین شهپرم
ترجمان قایل وحیست در اطوار غیب خامه معجز نمای و طبع حکمت پرورم
عکس عالم دروجودخویش بینم منعکس ور زمن باور کنی آئینهٔ اسکندرم
تیع نطقم جاری است ازشرق تااقصای غرب گر چه حرفی نیست مانند زبان خنجرم
گر برد روح الامین بر آسمان اشعار من مصحف کروّ بیان گردد سواد دفترم
تا سبق بردم بقوس قامت از گردون پیر شد دل دانشورم تیر و دو پیکر پیکرم
چون بنات طبع را ازپرده میآرم برون پردهٔ دوشیزگان عالم جان میدرم
نغمهٔ مرغان عرشی میکند چرخ استماع از صریر کلك دستان ساز معنی گسترم
قند مصری گر رسد در گفتهٔ شیرین من آبگردد از حیای شعر همچون شکرم
هر نفس کآهی بر آرم از درون تابناك همچو صبح از دل بر آید آفتابی انورم
شمع جمع فطرتم خوانندومن مانندشمع ازسر اندازی که هستم درمجامع سرورم
چون بعزم عالم بالا علم بیرون زنم خسروانجم که باشد یك سوار ازلشکرم
ایکه میگوئیکه بیجوهرعرض موجود نیست ازغرض بگذر که من دراصل فطرت جوهرم
من نه این موجود معدومم که میبینی مرا غیرازاین صورت تصور کن وجودی دیگرم
تا بزیر کلّهٔ توفیق دارم تکیه گاه نوعروس عصمت آید هر شبی دربسترم
من کلیم طور توحیدم نه هامان سیرتم من مسیح مهد تحقیقم نه رهبان مخبرم
گرچه همچون قطب گردون در تجرّد ثابتم دختران نعش را درچار مذهب شوهرم
ساقی قدسم چو جام لا یزالی می دهد کی بمیرم کز کف خضر آب حیوان میخورم

گر بصورت ساکن دیر مغانم می نهند سالـکان راه ایمـان را بمعنـی رهبرم
صبح اگر قرصی خورم بینم که خوانسالار چرخ بر کنار سفرهٔ همّت نهد قرص خورم
چون بآهنك صبوحم زهره درچرخ آورد پرمی روشن شود ازچشمهٔ خورساغرم
من که درملك قناعت کوس محمودی زنم کی بود چشم طمع بر تاج وتخت سنجرم
گر بدامن زر بریزد برسرم هر با مداد من کجا از سکّـه شاه فلك یاد آورم
تا مرا درخطّـهٔ وحدت خطابت داده‌اند هفت گردون نیست الّا یك ترنج از منبرم
من که باعیسی بباغ قدس دارم جلوه گاه از خری باشد گر آیـد یاد قصر قیصرم
ازبت وبتگر تبرّا کرده‌ام همچون خلیل لیکن ار نیکو ببینی هم بتم هم بتگرم
چون نگشتم ملتفت هرگز بمال نه پدر ای پسر نام جهـاز چار مـادر کی برم
اخترم میراث گیرنـه فلك خواند ولیك طفل راهم گر بهفت اخترفرود آید سرم
نیستم ممنون آبا زانك از فیض بقا بی پدر پرورد چون عیسی مریم مادرم
زان بروشن گوهری مشهور افاقم که چرخ همچو تیـغ آفتاب از نور یابد گوهرم
کی بهر صورت دهم چون بادبان دل را بباد از برای آنك در دریای معنـی لنگرم
گر چه درمنصوبه بازی فاردم از ده‌هزار چون ببینی ازجهات خویشتن درششدرم
گردد از دور فلـك سیّاره دامنگیر من ور نه من فارغ ز چرخ پیرنیلی چادرم
گر بچشم خویس بینم نقش خودرا درخیال درخیال خود بچشم خویش بینی بنگرم
گرچه‌ازدریاو کان یکجو مرا محصول نیست حاصلات کان ودریا را بیك جو نشمرم
همچو سروسوسنم آزاد بینند ازجهان گر زمانه تاج زر برسرنهد چون عبهرم
گر بهر سازم کـه بنوازد بسازم با فلـك شایـد ار بر دف بموید زهرهٔ خنیاگرم
من که در عالم نمی گنجم زفرط کبریا روشنست این همچوخور کاین‌خانه نبود درخورم
گر فرودآیم بچرخ سیمگون مانند تیر خسرو مشرق زسر تا پای گیرد در زرم
می نهندم نغمه ساز گلشن روحانیـان چون تـذرو بوستان عترت پیغمبرم
می دهندم خلعت از دولتسرای قدسیان یادرین محنت‌سرامدحت سرای حیدرم

کی رسم در ساکنان عالـم علوی مـکر خویش‌را بگذارم‌وزین‌دیر سفلی بگذرم
گر مرا ازدام خواجو باشد اومید نجات بال‌بگشایم وزین سبز آشیان بیرون‌پرم

فی‌مدح الصاحب‌الاعظم‌دستورالمعظم شمس‌الحق والدین محمود صاین قاضی‌نورالله مرقده

الا ای جعد چین بر چین مشکین کمند افکن
گرفته آفتابت جیب و ماه و مشتری دامن
تو آن جادوی کشمیری که از بادش بود مرکب
تو آن‌هندوی خونخواری که بر آتش کنی مسکن
شکست مشك چین از تو فریب عقـل و دین از تو
همـه روی زمین از تـو پر از آشوب مرد و زن
نسیمت مشك را مایه شکنجت زلف (۱) را سایه
همت خورشید پیرایـه همت سیّاره پیرامن
مگر شبرنك بهزادی که بر آتش کنی جولان
ولیـکن سر کشت بینـم بسان کرّهٔ توسن
ز هندستان سپه رانی و بر خاور زنـی خرگه
بترکستان فرود آئـی و سازی روم را مکمن
چو در چینی خطا باشد کـه بر چین ترکتاز آری
فرس بر شاه خاوران و قلب شام را بشکن
بسر حـد ختن در تاز و لشکر عرض ده در چین
حبش را در شکن بر روم و ملك زنك بر هم زن
مگر بر قلب جانبازان شبیخون میبری امشب
و گر نی در شب تاری چرا پوشیده‌ئی جوشن

(۱) نسخه . ت . مهر

شبستان تو پر نسرین و از نسرین ترا بستر
بغلطاق [۱] تو مشك آگین و مشك آسات پیراهن
بشاخ خیزران مانی که بر آب افکند حلقه
ببرك ضیمران مانی که در باغش بود معدن
ترا خون سیاوش گر چه دامنگیر شد لیکن
بترکستان منه رخ تا نیفتی در چه بیژن
مگر نعل سم شبرنك مخدومی که میزیبد
کمینه خادمش بهرام و کمتر چاکرش بهمن
کنی خورشید تابان را ز عنبر مشك در دامن
نهی سرو خرامان را ز سنبل طوق بر گردن
شوی در حلق جان چنبر چو از چنبر شوی حلقه
زنی در خرمنم آتش چو بر آتش زنی خرمن
خلیل آسات هر ساعت بتی در آتش اندازد
ولی پیرامنت پیداست کاتش میشود گلشن
چو شادروانت بر باد ست پنداری سلیمانی
که در هر حلقه ات بینم هزاران گونه اهریمن
اگر پیچنده ثعبانی مپیچ از دست موسی سر
ور از نکهت روان بخشی دم از انفاس عیسی زن
بشبرو زنگیی مانی که سر بالش [۲] بود اسود
بسرکش هندوئی مانی که جلبابش [۳] بود ادکن [۴]
توئی آن سنبل هندو که بر طرف گلستانت
نماید بندگی ریحان و آزادی کند سوسن
چه میمون هندوئی آیا که ایمن باشی از آتش

---

(۱) طاقیه و کلاه و فرجی و گریبان (۲) شلوار (۳) پیراهن وچادر زنان (۴) مایل بسیاهی .

چه مقبل زنگیی یارب که فردوست بود مأمن
اگر شخصی بود تاری منم تاری و تاری تو
و گر لیلی بود لیلی توئی لیلی و مجنون من؟!
مپیچ از خط خوبان سر که هم کاری بود در خور
متاب از ماه تابان رو که هم وجهی بود احسن
بگو تا خود چه سر داری که مه را در کمند آری
ندانم کز سیه کاری کمندی یا کمند افکن
چرا پیوسته گرد طلعت شیرین لبان گردی
بدور آصف دوران دل از مهر بتان بر کن
پناه ملك شمس الحق والدین آن فلك رفعت
که گردد چشم هفت اختر ز خاك درگهش روشن
سلیمان قدر موسی کف خضر عمر سکندر در
محمد خلق عیسی دم علی جود [1] تهمتن تن
بدل دانا تر از لقمان بجود افزون تر از حاتم
بثروت غالب از قارون بشوکت بر تر از قارن
صدای صدمهٔ صیتش ز مشرق تا حد مغرب
اسیر چنبر حکمش ز خلخ تا در ارمن
بگاه رزم او بوسد زمین بهرام خنجر کش
بیاد بزم او نوشد قدح ناهید بربط زن
ندا از آسمان خیزد عدوّش را که لاتفرح
نوید از اختران آید ولیّش را که لاتحزن
ز سهمش کوه بگدازد چوموم از حدّت آتش
ز تیغش فتنه بگریزد چو دیو از جنبش آهن

---

(۱) نسخه . م . تیغ .

عدو از نوك پیكانش بخواند نامهٔ ماتم
فلك بر مرك بد خواهش بپوشد جامهٔ شیون
ایا قطب فلك رفعت كه مرغان جلالت را
سزد ار زانك ریزند از نجوم ثابتات ارزن
در آن كشور كه اقبالت بتخت ملك بنشیند
و رای هفتمین اقلیم گردون باشدش برزن
بنای قبّهٔ قدرت چنان عالیست كز رفعت
سپهر هفتمش پیروزه گون خشتست بر روزن
عقود گوهر تیغت عروس ملك را زیور
زلال چشمهٔ طبعت چراغ صبح را روغن
من ار درمجلس شاهان چو شمع آتش زبان گردم
بوقت گفتن مدحت شوم همچون لكن الكن
الا تا امر را قائل بگاه لفظ گوید قل
الا تا نفی را نحوی بجای ما بیارد من
نوال دست تو بادا فزون از لفظ كیف و كم
مثال امر تو بادا برون از نفی لاولن
بكام دوستان در بوستان بنشین كه بنشیند
ز رشك دولتت دایم بكام دشمنان دشمن

فی منقبة مولای متقیان اسدالله الغالب
علی ابن ابیطالب علیه السلام

قرطهٔ رز چاك زد لعبت سیمین بدن ... اشك ململع فشاند شمع مرصع لگن
خیری خور بردمید ازدل خارای كوه ... مرغ چمن بركشید زمزمهٔ خار كن

دانهٔ گاورس [۱] چید باز سپید سحر　　داغ گلستان بماند دردل زاغ و زغن
طایر طاوس بال کرد نشیمن بباغ　　گلرخ بستان فروز گشت چمان درچمن
طارم شش روزه شد رشك ریاض بهشت　　حقّـهٔ پیروزه گشت درج عقیق یمن
زاتش خور برفروخت عرصه میدان چرخ　　چون زتف تیغ گیو قلب سپاه پشن
جوهری چرخ چون لؤلؤ لالا خرید　　داد زر مغربی دّر ثمین را ثمن
دهر معربّد کشید خنجر تیز از نیام　　چرخ مشعبد فشاند سونش [۲] لعل ازدهن
زال زر مهر بین از پی دیو سپید　　رخش بمیدان کین تاخته چون تهمتن
قیصر قصر فلك کرده کمین بر حبش　　سیف یمانی بدست چون پسر ذی یزن
خیمه پیروزه گون یافته سیمین ستون　　شمسهٔ زر رشته تاب بافته زرّین رسن
یوسف گلروی چرخ رسته ز چنگال گرك　　لیك بخون کرده رنك لاله صفت پیرهن
خنجر سر خاب مهر آتش بهرام سوز　　لشکر جمشید قلب خیل شیاطین شکن
محمل سلطان مصر آمده بیرون زشام　　مشرقی تیز رو گشته پدید ازعطن [۳]
صبح مسیحا نفس از ره بام آمده　　ساغر زرّین بچنك چون صنمی سیم تن
سالك دل یافته نکهت روح القدس　　چون نبی یثربی بوی اویس قرن
انوری خاوری از سر صدق و صفا　　ورد زبان ساخته محمدت بوالحسن
قاضی دین رسول خازن گنج بتول　　قامع کیش هبل ماحی نقش وثن [۴]
شاهد شامی برید شعر سیه بر بدن　　و افعی سیمین کشید مهره زر در دهن
چرخ سرا سیمه داد مهر سلیمان بباد　　صرح ممرّد فتاد بر گذر اهرمن
زد شب زنگی نژاد از پی تسخیر ملك　　خیمه مهراج زنك بر در شاه ختن
روز درفشان درفش جم شد و شب بیور سب　　ماه فروزنده روی رای و زحل برهمن
مادر پیر جهان سینه سیه کرده است　　تا دل شمس رضیع سرد شود از لبن
چون مه مصر سپهر در چه کنعان فتاد　　بیره چه غرب را منقطع آمد شطن [۵]
ترك فلك را ببین داغ حبش بر جبین　　طرهٔ شب را نگر نافهٔ چین در شکن

---

(۱) نوعی ازغله (ارزن) (۲) بروزن هوزش سوده وریزه (۳) خوابگاه (۴) بت (۵) رسن دراز

چرخ جواهر فروش بر سر بازار صنع — بر طبق لاژورد ریخته در عدن
خیل شه نیمروز رانده جنیبت بشام — خسرو هندوستان برده بچین تاختن
مهرچومه روی‌مصر گشته‌بز ندان اسیر — قطب چو یعقوب پیرساکن بیت الحزن
مطرب دستانسرا کوهۀ کاوس مقام — خسرو ضیغم سوار بیشۀ شیرش وطن
ساقی زرّینه کاس از پی بزم طرب — در بن طاس افق ریخته دُردی دن
رامح(۱) چرخ‌ازسماك‌سائس(۲) دورقمر — آخته‌زرّ ین‌سنان‌ساخته‌سیمین‌مجن(۳)
کوکب سیّاره را پیر فلك راهبر — موکب انوار را ظل زمین راهزن
دودکش چرخ را انجم ثابت چراغ — بتکده دهر را ظلمت ظالم شمن(٤)
خون شفق درکنار چرخ بسوك حسین — دود غسق در جگر دهر بداغ حسن
انك بود رعد را از غم او ناله کار — وانك بود ابر را بی رخ او گریه فن
روضۀ تحقیق را گیسوی آن ضیمران — گلشن توحید را عارض این نسترن
یافته خلد برین از ‌آب این ناردان — و آمده در باغ دین قامت آن نارون
نیست بجزذکرشان مفتی جانرا فنون — نیست‌بجزفکرشان دوحۀ دل‌رافنن(٥)

* * *

دوش که‌بود ازحزن شمع دلم‌شعله زن — سینه انجم فروز مشعلۀ انجمن
تار تن نا توان سوخته از تاب دل — مرغ‌دل‌خون‌چکان‌دوخته‌بر‌باب‌زن(٦)
زمزمۀ زیرم از ناله شبگیر خویش — بادۀ گلگونم از خون دل خویشتن
آتش می ریخته آب من خاکسار — نغمۀ بربط زده راه من ممتحن
مهدی مهد دماغ آنکه خرد نام اوست — از غرف کبریا کرده نظر سوی من
گفت که تاکی بود در شب محنت ترا — شمع دل‌تابناك از ذوبان در شجن(۷)
چند در این تنگنا دل ببلا مبتلا — چند در این تیره جا جان بفنا مرتهن
خیزچو عیسی برین طارم خضرا خرام — گوش ثواقب بمال چشم ثوابت بکن

---

(۱) نیزه دار و نیزه زن (۲) سیاست کننده (۳) بکسر اول وفتح ثانی وتشدید نون سپرکه پناه زخم تیغ و تیرست (٤) بروزن چمن بت پرست (٥) شاخ درخت (٦) سیخ کباب (۷) اندوهگین شدن

دلو ز حل باز گیر از کف گردون پیر   و ز سر سلطان شرق افسر زر درفکن

تا کندت آرزو پایهٔ قطب فلك   بازستان مردوار پایه نعش از سه زن

آتش خور بر فروز کلك عطارد بسوز   خنجر بهرام گیر گردن گردون بزن

راه ملاهی مپوی باغ الهی بجوی   و ز پی‌سبزی‌مشوی‌دست زسلوی ومن

گر چه نئی یار غار از در غار هدی   مگذر وچون‌عنکبوت پرده غفلت‌متن

چون زده‌ئی کوس‌دین برسر کوی یقین   تخت اقامت مزن بر در درگاه زن

درگذرازچندوچون‌تابکی‌ازکیف‌وکم   برگذر از نهی و نفی تا بکی از لاولن

چون برسیدی‌بحال دم مزن‌ازقیل‌وقال   چون بگذشتی زقال بیش مگوماومن

تا نکنی ورد خویش مدح شه اولیا   از ورق خاطرت محو نگردد محن

شیر دل لافتی شیر خدا مرتضی   حیدر خیبر گشا صفدر عنتر فکن

ناصب رایات علم شارح آیات حق   واسطهٔ کاف ونون کاشف سرّ و علن

شاه ولایت پناه میر ملایك سپاه   کهف مکین ومکان زین زمین وزمان

مرغ سلونی صفیر بحر خلیلی گهر   تازی دلدل سوار مکی قدسی سنن

ازهر زهرا حرم گوهر دریا کرم   روح مسیحا شیم خضر سکندر فطن

مکتب دین را ادیب راه خدا را دلیل   فلك‌ملل‌را خطیب‌شاه رسل‌راختن (١)

گفته ز تعظیم شأن محمدتش مصطفی   خوانده زفرط جلال منقبتش ذوالمنن

نعل سم دلدلش تاج سر فر قدین (٢)   خاك ره قنبرش سرمه چشم پرن (٣)

سبحه طرازان قدس‌درحرمش معتکف   قلعه‌گشایان چرخ برعلمش مفتتن (٤)

دست مده جز بدو تا نشوی پایمال   فتنه مشو جز برو تا برهی از فتن

جان ثنا خوان من تا ابد از مدحتش   باز نیاید چو مرغ از گل وبرك سمن

در ره مهرش فلك مشوره با من کند   زانك بود مستشار نزد خرد مؤتمن

چون ببرم از جهان حسرت آل‌رسول   روز جزا در برم سوخته بینی کفن

---

(١) بفتحتین داماد (٢) نام دو ستاره نزدیك قطب شمالی که کرداگردقطب میگردندوازصبح تاشام ظاهر باشند (٣) پروین وآن ستاره ئی چند ست در برج ثور که بتازی ثریا خوانند (٤) بضم اول وفتح هر دوتا وسکون نون فتنه انگیخته شده ودر فتنه انداخته شده .

سرو قد کلك من چون متمایل شود — ریزدش از چین زلف نافه چینی بمن
گفتهٔ خواجو گلیست رسته ز گلزار جان — کاید از انفاس او بوی خرد بی سخن

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم صاحب الجیش والعلم شرف الحق الدنیا والدین مبارز الاسلام والمسلمین شاه مظفر زید عدله

وقت صبحم گذر افتاد بر اطراف چمن — با بتی ماه رخ سنگدل سیم بدن
بر کشیدیم چو سرو از لب سرچشمه علم — تا بشوئیم ز رخسارهٔ دل گرد حزن
ماجرائی ز قضا گشت بد انسان واقع — که نبودیم دمی بی شغب و شور و فتن
چشم آنماه پریچهره چو بر چشمه فتاد — گفت ماهیّت این با تو بگویم روشن
انك گویند که دارد روشی بادهواست — زانك چون او نبود بی قدمی تر دامن
دیده‌اش گرچه پر آبست درو نیست حیا — ابر از اینرو فکند بر رخ او آب دهن
چشمه را اینسخن افتاد زنا گه در گوش — گفت بنگر که چه آید بسرما ز محن
دست شستن ز روان به که شنیدن زین دست — سخن باده پرستی که نه مردست و نه زن
بدرفشید دلش در بر واز جای برفت — گفت کای از تو بهر گوشه هزاران شیون
ما همانیم که هر دم که بهنگام ربیع — خیل نوروز گشایند کمین از مکمن
یا چو چتر ازسر داراب شجر دور شود — بزند نوبت شادی بگلستان بهمن
گه علم بر سر ما بینی و گاهی بیرق — گه زره در برما یابی و گاهی جوشن
کوه و در گردد از آمد شدن ماشاداب — باغ وصحرا شود از رهگذر ما گلشن
در بهاران که کنم بر طرف باغ گذار — بفزاید ز من آب رخ نسرین و سمن
نیستم آتش از بسکه دلم جوش زند — در دل لاله سیراب شوم دود افکن
بی وجودم نبود سرو خرامان را جان — که روان شد تنم وسرو خرامان همه تن
بیحضورم نبود طرف گلستان را نور — که چراغست گلستان ومن اورا روغن
چشم سرمست بتم گفت که ای گنده خموش — برو از پیشم وشوخی مکن ولاف مزن

حرکتهای تو سردست و سخنهای‌تو باد — لاجرم برتو بخندند عروسان چمن
گرچه روشن گهری‌یك‌سخن‌ازمابشنو — نام گوهر مبرو قیمت گوهر مشکن
با من ازبندزره‌بگذر وجوشن‌بگذار — که بودتیغ‌زدن کارم‌وخون‌خوردن‌فن
من‌که هرنقش‌که باشد بنظر بگشایم — تو از ینگونه کنی نقش نمائی با من
همه‌را بینم و در خویش نبینم زیراك — خویش بینی نبود نزد خرد مستحسن
مست خوانندم ومخمور ولی نیست‌مرا — بجز ازگوشهٔ محراب‌شب وروز وطن
فرض عینست مرا بندگی در گه شاه — نیستم زانکه فرایض نشناسم ز سنن
شرف‌وقدر من‌این‌بس‌که بمژگان‌روبم — خـاك میدان شه تیغ‌کش قلب شکن
خسرو شرق مظفر شه اقلیم ظفر — مفخر روی زمین واسطهٔ عقد زمن
هم دل وافی او فضل و هنر را جامع — هم کف‌کافی او جود وکرم را معدن
ای تهمتن تن دارا درا فریدون فر — که فرود تو بود گاه شجاعت بیژن
بر جناب تو گدائی ز فقیران قارون — در سپاه تو بزرگی ز امیران قارن
گرز که کوب تو بنیان امل را هادم — نوك پیکان توسگان اجل را ما من
روح را چشمهٔ خونریز سنانت مشرب — فتح را سایهٔ میمون لوایت مسکن
گلشن قدر ترا روضه رضوان ساحت — خطّهٔ جاه ترا ملك ملايك برزن
همچو جمشید بهرجاکه روی بگریزد — فتنه از نعل سمند تو چو دیو از آهن
سر تیغ تو زمرّد شد و اعدا افعی — نوك تیر تو شهاب آمد وخصم اهریمن
چرخ پیروزه نهد قبّهٔ اقبال ترا — خشت‌زرّین خوراز‌بهر شرف برروزن
دشمن سر زده بی خنجر عالم سوزت — بار سر چند تواند که کشد بر گردن
بدسگالان تو گرشمع فروزان‌گردند — سر فرازی نتوان بست بریشان برسن
گر فلك نوبت خود با تو گذارد شاید — زانکه‌بخت توجوانست وفلك‌پیرو کهن
بید برك چمن معرکه یعنی تیغت — هرکجاسایه برافکند برويد روین (۱)
خصم اگریاد کندز آتش‌خشمت‌درخاك — برتنش روز جزا سوخته بینند کفن

(۱) رو ناس

مجمر خلق تو چون دم زند از خوشبوئی / از حسد دود بر آید ز دل مشك ختن
چرخ اگر قرجی خاص تو نگشت از چه سبب / گه ز خورشید کند تیغ و گه ازماه مجن
دل گردون بتف تیغ جهانسوز بسوز / چشم اختر بسر رمح جگر دوز بکن
پیش ابکار ضمیرم که برند آب صنم / قامت چرخ نگر خم شده چون پشت شمن
خاطرم چون حلل بکر مدیحت دوزد / سازدش خسرو و سیّاره زمژگان سوزن
چون بیاد کفت از خامه دُرافشان گردم / از حیا آب شود رشته لؤلؤی عدن
مرغ مدحت چو دم صبح بپرواز آرم / بینم از دور که ریزند کواکب ارزن
تا بود شمع سپهری ز لگن مستغنی / شمع اقبال ترا چرخ برین باد لگن
حرم دولتت افواج ملك را معبد / دل دین پرورت اسرار فلك را مخزن
تحفهٔ عالم بالا سخن قدر تو باد / که یقینست که بالاتر ازین نیست سخن

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدنیا والدین
ارپه بیك و یصف السیف

آن چیست عکس بیرق زرّین آسمان / یا برق تیغ خسرو کیخسرو آستان
چون چرخ بیقرار و از وچرخ را قرار / زو فتنه بی نشان واز و فتنه را نشان
همچون سماك رامح وزورأس را هراس / همچون شهاب ثاقب وزو دیورا زیان
چون لعل دلبران پری چهره آبدار / چون چشم عاشقان جگرخسته خونفشان
آیا چه جوهریست که هنگام کارزار / هم طبع نار گیرد و هم رنك ناردان
در گنج شایگان بود الماس و از گهر / الماس پاره ئیست در و گنج شایگان
مانند اژدهای دمانست زهردار / یا نی بگاه حمله نهنگیست جان‌ستان
چون طبع در تحرّك وچون وهم تیزرو / روشن تر از یقین و ازو عقل در گمان
چون برك گندناست ولیکن زخون خصم / گردد بروز معرکه چون شاخ ارغوان
در آب اگرچه قطره گهر گردد این عجب / در آب قطره ئی شده چندین گهر نهان
آتش کسی نگفت که بیرون جهد ز آب / کس آب را ندید کش آتش بودمکان

در دست شهریار بهنگام کارزار — چون آب قطره‌ئیست بدریای بیکران
خضر سکندر آیت جمشیدمعدلت — عنقای قاف مرتبت سد ره آشیان
کشور گشای ملك وجهاندار ملك بخش — صاحبقران عصر و خداوندانس وجان
قطب سماك نیزه مریخ انتقام — گردون آفتاب دل صاعقه سنان
مالك رقاب ملك عرب خسروعجم — دیهیم بخش تاجوران شاه کامران
اعظم جلال دنیی ودین انك ازعلّو — شد پایمال همّت او فرق فرقدان
والا امیر زاده آفـاق اربه بیك — انکو بمهر و کینه جهانیست درجهان
ایّام زیر دستش واجرام زیر پای — گردونش درجنیبت ودریاش در بنان
تیغش گرفته ملکت کسری وکیقباد — صیتش شکسته‌رونق دارا واردوان
شاها غرض زفطرت عالم توبوده‌ئی — ورنی که داشتی خبراز کاف کن فکان
منسوخ کرد قصهٔ یك روزه رزم تو — جنك‌دوازده رخ و ناموس‌هفت خوان
چون برفراز رخش‌تکاورشوی سوار — گوئی تهمتنست که آید ز سیستان
نوك سنانت حلقـه زرّین آفتاب — برباید از کنارهٔ میدان آسمان
خصم توچون سخن بزبان سنان کند — ساکت‌شودچوتیغ‌تو بیرون کشدزبان
گیتی‌عنان حکم بدست‌توداد از آنك — پیرست‌چرخ‌سر کش‌و بخت‌تو نوجوان
گردون بر آستان جلال تو پرده دار — کیوان فراز قبّهٔ قـدر تو پاسبان
آنجا که آتش سر تیغت زند شرار — دوزخ‌چواخگری‌بود و آسمان‌دخان
خصم ترا از آتش آن تیغ آب رنك — بس دودفتنه‌ئی که بر آید ز دودمان
صاحبقران عهدی از آنرو که اخترت — با مشتری ببرج شرف میکند قران
ازقلزم عطای تویك قطره بیش‌نیست — در کن فکان نتیجه بحر و دفین کان
بامسرع قضا شده حکم تو همر کاب — بانصرت وظفر شده بخت توهم عنان
درشان تست آیت شاهی از آنك تو — هم پادشه نشانی وهم پادشه نشان
چون درفضای‌معرکه افتد غریو کوس — گرددز بیمت ازتن دشمن روان‌روان
کوه گران رکاب ز تیغ سبك سرت — گرددسبك‌عنان‌چور کابت‌شود گران

شیر فلك ز بیم کمند تو در گریز
گاو زمین ز سمّ سمند تو در فغان

سلطان یك سوارهٔ گردون بزینهار
در دست وپای مرکبت افتد که الامان

کوه کمر کش اربخلاف تو سر کشد
بشکاف سینه اش ز سر تیغ تا میان

حکم تو گشته مرکز آفاق رامحیط
جود تو روزنامهٔ ارزاق را ضمان

قاضی القضاة مسند پیروزه از شرف
در زیر شقّه علمت بسته طیلسان

اجرام را صلابت تیغ تو رهنمای
و ایّام را مهابت قهر تو قهرمان

با پرتو ضمیر تو خورشید گومباش
درجنب کبریای تو جمشید گوممان

آب حیوة را که بظلمت نشان دهند
خاك جناب تستدرین تیره خاکدان

درملك چون سکندر ثانی توئی کنون
بادا کرامتت چو خضر عمر جاودان

فی مدح امیر الاعظم الشهریار المعظم والی السیف والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق والدین محمد زیدعدله ویصف الحمام

ای پیکر منوّر محرور خوی چکان
ثعبان آتشین دم روئینه استخوان

گوئی سمندری که درآتش کنی قرار
یا مرغ آبیی کـه درآبت بود مکان

با آتشت مقارنه از خاکت ار تفاع
با اخترت مقابله با رأست اقتران

اوج تودرحضیض و وبال تو در هبوط
وضع تو براثیر وبخارت بر آسمان

ازچرخت استفاضت وازبحرت اجتناب
هم چرخ زیردستت وهم بحرزیرران

با خاك در تواضع و از باد محترز
درآتشت نشیمن و در آبت آشیان

ترکیبت ازطبایع ومستغنی ازخواص
در موقفت جهنم و در ساحتت جنان

خاکست طینت تو وبا آب هم مزاج
دلوست طالع تو و با چرخ همعنان

از آبت استطاعت واز آتشت نظام
با آبت استقامت و با آتشت قران

هم دیو در هوای فضایت گرفته انس
هم انس درمصاحبتت پرورید جان

سطح تو دلگشای و مقام تو دلپذیر
صحن تودلنشین و هوای تودل نشان

در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد
در جیب تست گلخن و در جوف گلستان

همواره در فضای توهم دیو وهم پری
پیوسته درهوای توهم پیر وهم جوان

چون کی جدا نمیشوی از تخت یکنفس
چون جم گزیر نیستت ازجام یك زمان

از باد وخاك و آتش و آبت زیان مباد
تا باد وخاك و آتش و آبست درجهان

محروریی و دفع حرارت کنی بآب
لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان

هردم که ازجگر نفس سرد بر کشی
دردم ز چشمهات شود چشمه هاروان

خلقی فرو بری ز زن و مرد دم بدم
یك یك بر آوری همه را دیگر ازدهان

درآب و آتشی زدل گرم و چشم تر
چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

چرخت بسال هفتصدوچار پنج وشش
چون مه تمام کرد بمهر خدایگان

صاحبقران مبارز دین صفدر عجم
شاه فلك نشین و امیر ملك نشان

انکو روان رستم زال از حیای او
چون آب خوی بر آورد ازخاك سیستان

از بیم نوك خنجر گردون شکاف او
شیر فلك برون جهد از راه کهکشان

آبست پیش خنجر او تیغ اردشیر
خاکست نزد منظر او کاخ اردوان

عاجز ز کنه رفعت او وهم دور بین
قاصر ز درك رتبت او عقل خرده دان

روزی که تیر موی شکاف دلاوران
چون موی سر برون زند ازفرق فرقدان

از نوك ناوك و سم اسبش بر آورند
شیر سپهر غرّش و گاو زمین فغان

ای در زبان سخن بثنای تو کامگار
وی در دهان زبان بدعای تو کامران

شطری زکارخانهٔ حکم تو کائنات
سطری ز کارنامهٔ علم تو کن فکان

گیتی بطبع عنصریّت گشتهٔ مدح گوی
واختر برای انوریّت گشته مدح خوان

کف بردهن فکنده زرشك دل تو بحر
برخاك ره نشسته ز دست کف تو کان

قلب فلك شکسته سنانت بحکم آنك
روئین تنست رمحت و افلاك هفتخوان

هر حلقهٔ ز چین کمند تو روز کین
بر چرخ بسته تیر فلك را بریسمان

انداخته کمان تو زه در دهان تیر
برده زبان کلك تو آب ازرخ سنان

تیغت سماك رامح وزورأس را هراس
تیرت شهاب ثاقب زو دیو را هوان

چون حجّت حسام تو برهان قاطعست — شمع فلك ز بهرچه بیرون كشد زبان
هر دم ز تیر موی شكاف تو مشتری — افغان زه بر آورد از خانهٔ كمان
شاید كه چرخ سر كش كه روچو بندگان — بندد كمر ز منطقه پیش تو بر میان
تا گاو آسمان نكند قصد سنبله — تا راه كهكشان نبود راه كه كشان
با داقضیم تو سنت از خرمن قمر — وانكه كمینه زاخته چیان تو توامان
جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام — ملك تو بیزوال و بقای تو جاودان

فی مدح الصاحب الاعظم فخرالدولة والدین التبریزی و یذكر ابتهاجه بصحة الوزیر العادل غیاث الدین محمد

چون سرخ گل بر آمد ازین سبز بوستان — آفاق شد ز مرغ سحر خوان پر از فغان
خاتون نیمروز برون آمد از افق — ازروی دلفروز[۱] برافكند طیلسان
پیدا شد از افق علم خسرو ختا — وز دیده گشت رایت شاه حبش نهان
من گشته از روان بری و جان ز تن ملول — دل كرده از قدح سبك و سر زمی گران
رفتم بصفّ صفّه نشینان شهر قدس — دیدم جماعتی همه گویای بیزبان
مستنشق روایح بستانسرای خلد — مستنطق بدایع سكّان لا مكان
حرف وجود شسته ز لوح مكوّنات — خطّ عدم كشیده در آیات كن فكان
لاهوتی و سباسب ناسوت زیر پی — ناسوتی و مراكب لاهوت زیر ران
چون بحر درتموّج وازموج بر كنار — چون شمع درمیانه واز جمع بر كران
منظور عین ناظر و ناظر همه نظر — صورت همه معانی و معنی همه بیان
قائم بجوهر دل و دل خالی از عرض — در بیخودی یقین وز خود مانده در گمان
اوراد شان ثنای وزیر جهان خدیو — تسبیحشان دعای خدیو جهان ستان
دیدم در آن میانه بزرگی فرشته وش — اقطاب را امام وامم را خدایگان
در بر ز اطلس فلك سیمگون لباس — بر سر ز چتر زر كش خورشید سایبان

---

(۱) نسخه . م .و.ت . دلعریب .

پرسیدم از خرد که چه قومند و حال چیست | کاینان نهاده اند دراین روضه آشیان
قطب فلك که دید روان گشته برزمین | نقش ملك که دید عیان گشته در جهان
این زمره ساکنان بهشتند یا ملك | وین خطّه تختگاه عراقست یاجنان
دل را که بود معتکف آستان شوق | آمد ندای هاتف غیبی بگوش جان
کان خواجه فخر دولت و دینست کز علّو | شد پایمال همّت او فرق فرقدان
کاورد بهر تهنیت صحّت وزیر | روحانیان عالم جانرا بمیهمان
زین مژده بسکه سیم و زر افشاند در عراق | امروز کس نمیدهد از مفلسی نشان
در دور آن بزرك فلك قدر در جهان | کس بی نوا نماند خصوصا دراصفهان
شاه فلك که قیصر قصر زبر جدست | بادش فتاده همچو گدائی بر آستان

فی مدح الصاحب السعید جلال الحق والدین الخوافی طاب الله ثراه

زهی از درت آسمان را وظیفه | گرفته ز دست تو دریا وظیفه
ز لطفت صبا کرده طرف چمن را | نهالی گلریز و دیبا وظیفه
عروس فلك را ز سمّ سمندت | شده معجر گرد والا وظیفه
ز انعام عام تو گردون دون را | بغلطاق زر بفت خارا وظیفه
شکر پاسخان ضمیر تو داده | بطوطی ز لعل شکر خا وظیفه
دو هندوی دریا دل چشم ما را | ز کلك تو لؤلؤی لالا وظیفه
جهان را بفرّ تو هر روز قرصی | از ین مطبخ سیم سیما وظیفه
فرستاده فراش خلو تسرایت | بخاقان ایوان علیا وظیفه
ز لعل لب ساقیان جلالت | شه چرخ را جام صهبا وظیفه
بیمن مدیح تو صد باره هر شب | زشعرم طلب کرده شعری وظیفه
حسام توچون باده نوشان سر کش | می لعلش از خون اعدا وظیفه
ظفر کرده خیل ترا فتح و نصرت | بر اموال انافتحنا وظیفه

ز خاشاك رویان کویت گرفته | مقیمان طاق معلّا وظیفه
فلك کرده ازخون‌خصمت زمین‌را | طبقهای یا قوت حمرا وظیفه
مه برج دین رکن دنیی و دولت | که دارد ز تو دین و دنیا وظیفه
تو آن مهدیی کاخترانرا ز رایت | در آخر زمان شد مهیّا وظیفه
دل مملکت بخش دریا نوالت | بسائل دهد ملك دارا وظیفه
بپروانه‌ات قیصر قصر گردون | رساند بدین دیر مینا وظیفه
عطارد بتوفیق گیتی گشایت | کند حاصل از برج جوزا وظیفه
قضارا بود بدرهٔ بدر هر شب | بدورت ز دیوان اعلا وظیفه
دهد حلقهٔ زلف افکار فکرت | بـه بیّاع بازار سودا وظیفه
بود فیلسوف خرد را موجّه | بر آن خاطر معنی آرا وظیفه
مگس گر بقاف قبولش دهی ره | برون آرد از چشم عنقا وظیفه
کند میغ را دیدهٔ بد سگالت | گهر بعداز ادرار و اجری‌وظیفه
ستانند از جامه داران جودت | درختان خشک معرّا وظیفه
ز دار الشفای ثنای تو هردم | کند عقل صادق تمنّا وظیفه
کند رای اعلای کشور فروزش | بسلطان اقلیم بالا وظیفه
بسبزی فلك بهر وجه نباتت | نوشتست بر کوه و صحرا وظیفه
آیا راهب دیر نیلوفری را | ز خاك درت کحل عیسی وظیفه
چو مائیم غوّاص دریای مدحت | چرا باز میگیری از ما وظیفه
عروسان طبع مرا از چه معنی | فتادست چون طرّه در پا وظیفه
ز داعی‌چه‌صادرشد آخر کزین‌در | بسی عاطفت یافت الّا وظیفه
تو بحر محیطی و باید که باشد | ز موج عطای تو ما را وظیفه
درین مدّت از من نیامد گناهی | بجز اینکه کردم تقاضا وظیفه
نگر تا نگوئی که چون آه سردم | ز باد هوا شد ممشّی وظیفه
چوماهم بسی‌منزلت گشت‌حاصل | زخورشید عونت خصوصا وظیفه

اگرشد خطائی بر آن پوش‌دامن وگر نی کنونم بفرما وظیفه
الا تا بُود ارغوان از بهارش می لاله رنگ مصفّی وظیفه
چنان باد رای امیدت که از وی ستاند گل سرخ رعنا وظیفه
بماناد بخت جوانت که یابند باقبال او پیر و برنا وظیفه
برید جهان گرد یعنی صبا را بصیت جلال تو بادا وظیفه

فی مدح السلطان الاعظم جمال الدولة والدین الشیخ ابواسحق طاب ثراه

بنوروزی بیا یارا بیارا اشتر و حجره که آرایند از بهر تماشا اشتر وحجره
مران چون صالح و یوسف حدیث از ناقه و زندان که نبود پای‌بند مرد دانا اشتر وحجره
ز ابر چشم گوهربار و موج قلزم طبعم کشد سیّاره در لؤلؤی لالا اشتر وحجره
بیاد منزل مألوف و روی یار گلرویم نگر چون باد صبح و روی صحرا اشتر وحجره
رفیقانرا بدشت و شهر بین کز سرعت طیبت زمین‌فرسا شدست و جنّت آسا اشتر وحجره
چو طاوس‌ست در جولان و باغ خلد در نزهت بدوران جمال دین و دنیا اشتر وحجره
شه گردنکش عادل ابو اسحق دریا دل که کمتر چاکرش بخشد گدا را اشتر وحجره
جهانداری که گر حفظش نگشتی راعی و حامی نماندی درجهان امروز برجا اشتر وحجره
شود هردم که نام بزم ورزمش برزبان آرم چو رخش رستم و ایوان دارا اشتر وحجره
برای محمل تمکین و منزلگاه تعظیمش بود کهسار و گردون معلاّ اشتر وحجره
چو گردد ملك هستی را شکوه عدل او حارس امان یابند از تاراج و غوغا اشتر وحجره
اگر رای قضا حکمش بدین معنی بود راغب بر آرد اختر از ثور و ثریّا اشتر وحجره
و گر حکم جهانگیرش برین موجب شود نافذ پدید آرد جهان از خار و خارا اشتر وحجره
زلطف شاملش یابند سرداران گردنکش زتخت و بخت و باغ و بوستان تا اشتر وحجره
بروز حزم هشیار و نهیب سائس قهرش کند از سستی و هستی تبرّا اشتر وحجره
زقربانی و ویرانی مصون مانند تا محشر اگر خواهد دل مخدوم والا اشتر وحجره

برای مفرش و فرش جلال اوست پنداری که آرد درظهور ایزد تعالی اشتر وحجره
زمین و آسمان گاه محط رحل احسانش سراسر گشته است اززیر و بالا اشتر وحجره
ز راه امتحان دارای ملکت بخش ملك آرا ردیف شعر کرد از من تمنّا اشتر وحجره
مراچون نیست درعالم نه مرکوبی نه ماوائی حدیث استر و گنبد کنم یا اشتر وحجره
ضمیر گوهر افشانم بود در مدحتش دریا کسی هرکز طلب دارد ز دریا اشتر وحجره
دعای دولتش قافست ومرغ طبع من عنقا چه وزن آرد بجنب قاف وعنقا اشتر وحجره
اگر چه کوس سلطانی زنم در عالم معنی بود محصولم ازمجموع اشیا اشتر وحجره
کسی کورا نبودی لاشهٔی یاخاشهٔی هرگز شدست اکنون بفرّ دولتش با اشتر حجره
منم مولی شه و ز حضرت اعلی عجب نبود اگر بخشد بدین مداح مولی اشتر وحجره
دلم شیداست از زنجیر زلف دلبر مدحش خرد زین به طمع دارد زشیدا اشتر وحجره
سخن بر قلّهٔ گردون توان بردن ولی زینسان نشاید برد بر ایوان مینا اشتر وحجره
بوقت کوچ و منزل در طریق معنی آرائی کرا چندین تواند شد مهیّا اشتر وحجره
ایا شاهی که گر رایت نبودی مبدع اشیا نکردی تا بروز حشر پیدا اشتر وحجره
کنم بارو بر از بار ارمرا مملوك خود خوانی باقبال تو از دینار و دنیا اشتر وحجره
نکرد آنکسکه پیش ازمادراینوادی قدم میزد ز بهر محمل و منزل تقاضا اشتر وحجره
رهی را تا مقیم آنجناب کعبه آسا شد بسی دولت مسخّر گشت الّا اشتر وحجره
بهای اشتر و حجره بُود بر خازن جودت ولیکن در طریق نظم برما اشتر وحجره
بیمن مدحتت راندم براق شعر بر شعری اگرچه کی رسد هرگز بشعری اشتر وحجره
بنام اشرفت چندین که در دیوان من ثبت است ندارد منشی دیوان اعلی اشتر وحجره
ولی درعقل کی گنجد که رای عالم آرایت بگردون سر فرود آرد خصوصا اشتر وحجره
بسی گویند درعالم که اشتر گربه است امّا بدینسان کس نگفت از پیر و برنا اشتر وحجره
اگر بدخواه اشتر دل کند دعوی بیمعنی بیا گو بر همین صورت بفرما اشتر وحجره
بزرگانی که دراینجا شتربان و سرادارند بدیوان گو طلب دارید از آنها اشتر وحجره
روا باشد که در ایّام انصافت غریبانرا شود چون خاك راه ازدست اعدا اشتر وحجره

اگر شد خطائی بر آن پوش‌دامن　وگر نی کنونم بفرما وظیفه
الا تا بود ارغوان از بهارش　می لاله رنگ مصفّی وظیفه
چنان باد رای امیدت که از وی　ستاند گل سرخ رعنا وظیفه
بماناد بخت جوانت که یابند　باقبال او پیر و برنا وظیفه
برید جهان گرد یعنی صبا را　بصیت جلال تو بادا وظیفه

فی مدح السلطان الاعظم جمال الدولة والدین الشیخ ابواسحق طاب ثراه

بنوروزی بیا یارا بیارا اشتر و حجره　که آرایند از بهر تماشا اشتر وحجره
مران چون صالح و یوسف حدیث از ناقه و زندان　که نبود پای‌بند مرد دانا اشتر وحجره
ز ابر چشم گوهربار و موج قلزم طبعم　کشد سیّاره در لؤلؤی لالا اشتر وحجره
بیاد منزل مألوف و روی یار گلرویم　نگر چون باد صبح و روی صحرا اشتر وحجره
رفیقانرا بدشت وشهر بین کز سرعت طیبت　زمین‌فرسا شدست وجنّت آسا اشتر وحجره
چو طاوسست درجولان وباغ خلد درنزهت　بدوران جمال دین و دنیا اشتر وحجره
شه گردنکش عادل ابو اسحق دریا دل　که کمتر چاکرش بخشد گدارا اشتر وحجره
جهانداری که گر حفظش نگشتی راعی وحامی　نماندی درجهان امروز برجا اشتر وحجره
شود هردم که نام بزم ورزمش برزبان آرم　چو رخش رستم وایوان دارا اشتر وحجره
برای محمل تمکین و منزلگاه تعظیمش　بود کهسارو گردون معلّا اشتر وحجره
چو گردد ملك هستی راشکوه عدل او حارس　امان یابند از تاراج و غوغا اشتر وحجره
اگر رای قضاحکمش بدین معنی بود راغب　بر آرد اختر از ثور وثریّا اشتر وحجره
وگر حکم جهانگیرش برین موجب شود نافذ　پدید آرد جهان ازخاروخارا اشتر وحجره
زلطف شاملش یابند سرداران گردنکش　زتخت وبخت وباغ وبوستان تا اشتر وحجره
بروز حزم هشیار و نهیب سائس قهرش　کند از سستی و هستی تبرّا اشتر وحجره
زقربانی و ویرانی مصون مانند تا محشر　اگر خواهد دل مخدوم والا اشتر وحجره

برای مفرش و فرش جلال اوست پنداری که آرد درظهور ایزد تعالی اشتر وحجره
زمین و آسمان گاه محط رحل احسانش سراسر گشته استاززیر وبالااشتروحجره
ز راه‌امتحان دارای‌ملکت بخش‌ملك آرا ردیف شعر کرد از من تمنّا اشتر وحجره
مراچون‌نیست‌درعالم نه مرکوبی‌نه‌ماوائی حدیث استر و گنبدکنم یا اشتر وحجره
ضمیر گوهر افشانم بود در مدحتش دریا کسی‌هرکزطلب دارد ز دریا اشتروحجره
دعای دولتش قافست ومرغ طبع من عنقا چه وزن آرد بجنب‌قاف وعنقا اشتروحجره
اگر چه کوس سلطانی زنم در عالم معنی بود محصولم ازمجموع اشیا اشتر وحجره
کسی‌کورا نبودی‌لاشه‌ئی‌یاخاشه‌ئی هرگز شدست اکنون بفرّ دولتش با اشترحجره
منم مولی شه و ز حضرت‌اعلی عجب نبود اگربخشد بدین مداح مولی‌اشتر وحجره
دلم شیداست از زنجیر زلف دلبر مدحش خردزین‌به طمع دارد زشیدا اشتروحجره
سخن برقلّهٔ گردون‌توان‌بردن‌ولی‌زینسان نشاید برد بر ایوان مینا اشتر وحجره
بوقت‌کوچ و منزل در طریق معنی آرائی کرا چندین تواند شد مهیّا اشتر وحجره
ایا شاهی که‌گر رایت نبودی مبدع اشیا نکردی تا بروز حشر پیدا اشتر وحجره
کنم باروبرازبارارمرا مملوك‌خود خوانی باقبال تو از دینار و دنیا اشتر وحجره
نکرد آنکسکه‌پیش‌ازمادراینوادی‌قدم‌میزد ز بهر محمل و منزل تقاضا اشتر وحجره
رهی را تا مقیم آنجناب کعبه‌آسا شد بسی‌دولت مسخّر گشت الّا اشتر وحجره
بهای اشتر و حجره بُود بر خازن جودت ولیکن در طریق نظم برما اشتر وحجره
بیمن مدحتت راندم براق شعر بر شعری اگرچه کی‌رسد هرگز بشعری‌اشتروحجره
بنام‌اشرفت‌چندین که‌درديوان‌من‌ثبت‌است ندارد منشی دیوان اعلی اشتر وحجره
ولی درعقل‌کی گنجد که رای عالم آرایت بگردون‌سرفرود آرد خصوصااشتروحجره
بسی‌گویند درعالم که‌اشتر گربه‌است امّا بدینسان‌کس‌نگفت‌ازپیروبرنااشتروحجره
اگر بدخواه اشتر دل‌کند دعوی بیمعنی بیا گو بر همین‌صورت بفرما اشتروحجره
بزرگانی‌که دراینجا شتربان و سرادارند بدیوان‌گو طلب‌دارید از آنهااشتروحجره
روا باشد که در ایّام انصافت غریبانرا شود چون‌خاك‌راه‌ازدست‌اعدااشتروحجره

درآن وادی که خونخواران رهزن‌درکمین باشند اسیری چون نگه دارد بتنها اشتروحجره
الا تا نزد ارباب خرد روشن نمیباشد برین نه‌قلعهٔ شش‌سوی خضرا اشتروحجره
قطار سرکش گردون و قصر ششدرگیتی ترا تا انقراض دهر بادا اشتر و حجره

فی‌مدح الصاحب الاعظم جلال‌الدین شاه الخوافی

فکند سبزه ز هرسو هزار زیلوچه کشید بر لب هر جویبار زیلوچه
ز غیب فرش‌طرب را رسید سرسبزی که سبزه می فکند سبزکار زیلوچه
درون منظرهٔ چارطاق لاله فکند نسیم صبح ز مشك تتار زیلوچه
میان فرش زمرّد که سبزه گستردست کشید سوسن خنجرگزار زیلوچه
چو سرو میل‌چمن کن که گلرخ چمنی ز چهره افکندت برگذار زیلوچه
خوشا بوقت‌صبوحی چوصدهزار نگار بباغ برده ز خرگه نگار زیلوچه
برند اکثر نورستگان درین منزل چو سبزه بر طرف لاله‌زار زیلوچه
کشند صدر نشینان بارگاه چمن ز بهر صدر شه کامگار زیلوچه
فکنده‌اند تماشا کنان مجلس او برین دریچهٔ نیلی حصار زیلوچه
ز طیلسان فکند قاضی ممالك چرخ برای بندگی شهریار زیلوچه
جلال دولت و دین آفتاب اوج جلال که بر فلك فکند زاقتدار زیلوچه
برای صدر نشینان قدرش افکندند ورای این شرف زر نگار زیلوچه
بسی نماند که از بهر جامه داری او دهد زمانه بدست چنار زیلوچه
چوبوسه‌بر کف پایش‌زندچراچون‌خاك بیفکنند بدین گونه خوار زیلوچه
ایا شهی که ز فرّاش خانه فلکی دهند بزم ترا یادگار زیلوچه
مجاهزان قضا بختیان گردون را ز بهر فرش تو کردند بار زیلوچه
از ین سرادق زربفت کحلی افکندند ببارگاه تو هنگام بار زیلوچه
ز ریشه های خصوم سیه گلیم کشند مبارزان تو در کار زار زیلوچه
چو جامه داران درموکب توترك فلك بدوش میکشد از افتخار زیلوچه

بساز بزم که فرّاش آفرینش را
برای بزم تو آید بکار زیلوچه

زبهر صدر توزینگونه کس نبافته است
مرصّع از گهر شاهوار زیلوچه

مخدّرات ضمیرم ز بهر پای انداز
کشیده اند چنین بر قطار زیلوچه

نمونه از تو گرفتم چو نقش می بستم
بنام صدر تو ای نامدار زیلوچه

زشوق انك تو بروی قدم نهی ورنی
نکردمی ز جهان اختیار زیلوچه

معیّنست که چون‌دست باف خاطرمن
نبافتند در ین روزگار زیلوچه

ز کارخانه بافندگان قالی طبع
برون نیامد ازین سان چهار زیلوچه

حدیثم ارچه چوزیلوچه افکنی برخاك
قبول کن ز من خاکسار زیلوچه

مرا که این همه زیلوچهای قالی هست
چرا چو گل بودم نوك خار زیلوچه

همیشه تا فکند تیر پیر مستوفی
برین بساط زمرّد شعار زیلوچه

فکنده باد ترا در سرا دقات جلال
چو این نه اطلس‌چرخی‌هزار زیلوچه

ز شهپر ملکت بر یمین سرا پرده
ز پردهٔ فلکت بر یسار زیلوچه

فی مدح الامیر اعظم الاعدل الاکرم جلال الحق والدنیا والدین مسعود شاه طاب الله ثراه

ای آب نزد کلك تو تیغ اکاسره
وی خاك پیش کاخ تو قصر قیاصره

مرغان خوش نوای گلستان خاطرت
با طایران عالم جان در مناقره [۱]

یك مفرد ازسپاه‌توده باره کرده‌پست
هفت آشکوی قصر فلك را بششپره

روشن دلان رهرو شب خیز چرخ را
افزوده از غبار درت نور باصره

رای ترا ز اوج شرف در علّو قدر
با ناظران منظر علوی مناظره

طبعت که‌زهره بلبل‌دستان‌سرای‌اوست
با طوطیان سدره نشین در محاوره

از رشك نقش بندی کلك مصوّرت
افکنده خامه نقش‌نگاران‌فاکره [۲]

سلطان تیز تاز فلك را مخالفت
با خاطر خطیر تو عین مخاطره

(۱) سخنوری (۲) اندیشه کننده

ابری که آفتاب نماید معاینه ، کوهی که بر سپهر دواند مکابره
آن خنجرت بود ببراهین قاطعه وین لشکرت بود بدلیلات باهره
رمح تو میخ دیدهٔ اجرام ثابته نام تو حرز بازوی ارواح طاهره
قدر تو از تصرف اوهام مختفی ذات تو چون لطایف افهام نادره
مثبت بامر صاحب دیوان کن فکان محصول کان بنام کفت درمؤامره[1]
باز سپید ماه که چرخ آشیان اوست با تاب آفتاب ضمیر تو شب پره
طاوس بوستان فلك کرده آشیان بر آستان قصر توچون کبك بردره
باد صبا بپشتی خلق تو در چمن با شاخهای سنبل و گل در مشاجره
شیر افکنان قلب شکن را بروزرزم رفته زتاب خنجر تو آب حنجره
شمشیر تست جازم اصل فرا عنه کوپال تست عامل کسر اکاسره
دل گرچه هست صدرنشین بی‌هوای تو در تنگنای سینه بود در مصادره
دانی که چیست این پل نه‌طاق ششدری بستند بر مسیل سخای تو قنطره
دردم بسوزد از تف تیغت بوقت کین درهای شش دریچهٔ این هفت پنجره
چندان بریزد از کف دست بگاه جود کز زر کنند پایهٔ پیروزه منظره
شمس فلك که مطبخی بارگاه تست نوروز بهرطوی تو بریان کند بره
این گوی آتشین که برین طاق چنبریست گردد ز بوی خلق توزرّینه مجمره
اعظم جلال دنیی ودین ایکه سروران گردن نهاده‌اند بحکم تو یکسره
مسعود شاه شاه نشان کز علّو قدر ذات تو گشت نقطه و افلاك دایره
بهرام از آن سبب که غلامی زخیل تست گردون دهد زخرمن ماهش مشاهره
باشد درست مغربی مهر و سیم ماه بی سکّهٔ قبول تو در شهر ناسره
هر شب کنند هفت تنان درس مدحتت در کاخ هفت روزن شش در مذاکره
از مه رخان پرده نشین ضمیر تو مهر جهان فروز بود یك مخدّره
سوءالمزاج خصم توچون ازبر و دتست از ناردان اشك چه سازد مزوّره[2]

(۱) دستورالعمل و فرمان توقیع شده (۲) آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند

بردست بحر جود تو آب برامکه — کردست تیغ کین تو جبر جبابره
هرچند فاردی تو و خصم توده هزار — داوت رسید وشد بتمامی مششدره
طبعم که طوطی شکرستان مدح تست — با نغمه هزار کند صد مفاخره
کلکم بگاه مشق مدیح تو خضر وار — سرچشمهٔ حیوة بر آرد ز محبره (۱)
در باب قلعه گیری ملك سخنوری — با من کنند شاهسواران مشاوره
هر گه که برمهاری دانش شوم سوار — کس با مهارتم نبرد نام مهمره (۲)
اشعار من کـه یوسف مصر لطافتست — باشد عزیز پیش سلاطین قاهره
با انوری مـه کنم وازرقی چرخ — هرساعتی که حکم تو باشد مشاعره
چون جرعه سیر کی شوم ازخاك در گهت — گرچون صراحیم برسدجان بغرغره
آیم بسرچو خامه بدیوانت موکشان — هرچندرانده‌ام چوقلم برسر استره (۳)
تا از فراز قلعه نه گنبد سپهر — پیدا شود علامت اجرام نیّره
یك حجره باد بر در حصن جلال تو — این برج هفت غرفهٔشش گوشه کنگره
خالی مبادیك نفس از عیش وخرّمی — چون زهره‌ات مجاری آیام زاهره
لطف تو با شمال و صبا در مطایبه — صیت تو با صباح ومسا در مسافره

فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم حامی عباد الله
حافظ بلادالله المجاهد فی سبیل الله مظفرالدنیا والدین خلیل خان

ای فلك را شمسهٔ سقف شبستان یافته — وی ملك را طایر طرف گلستان یافته
دوحهٔ ملّت بفرّت طعنه بر طوبی زده — روضهٔ دولت باقبال تو رضوان یافته
باغ مینو را بوقت بزم مجلس ساخته — راغ مینا را بگاه رزم میدان یافته
در جهانگیری هرآن دعوی که کرده‌شاه شرق — از شه منجوق رایات تو برهان یافته
پایهٔ تخت بلندت را ز فرط کبریا — تاجداران فلك بر فرق کیوان یافته
آفتاب ازسایهٔ چتر همای آسای تو — هرچه‌ممکن بود از یمن شرف آن یافته

---

(۱) بفتح میم وباء و راء سیاهی وتاریکی (۲) اسب تندرو که پای سخت بر زمین میکوبد
(۳)در اینجا مقصودقلم تراشست

کوس زرّین چون خروشان گشته در نوبت گهت
کوه آهن دل طنین درهفت پنگان[1] یافته

هندوی تیغت زحدّ شرق تااقصای غرب
چون شه سیّارگان درتحت فرمان یافته

روزگار این چارطاق شش در نه سقف را
روز بارت غرفه‌ئی در صحن ایوان یافته

پادشاه غازی کشورگشا سلطان خلیل
ای ز جودت نامهٔ ارزاق عنوان یافته

گوهر تاج خواقین خان کیخسرو مکان
ای کمینه خادمی را صد چو خاقان یافته

هم ز دادت خستهٔ بیداد مرهم ساخته
هم ز عونت کشته اومید باران یافته

نوك پیكان تو آب برق خاطف[2] ریخته
واتش تیغت شرر درسنگ وسندان یافته

یوسف مصر فلك هرشام خود را ازحیا
پیش ماه رایتت در چاه کنعان یافته

ازتوهر موری که حاصل کرده نام بندگی
جلوه گه بر گوشهٔ تخت سلیمان یافته

آفتاب صیرفی کو بر معادن مشرفست
پیش دستت سیم را در سنگ پنهان یافته

ماه کو چشم وچراغ اخترانش می نهند
خویشتن را هر شبت شمع شبستان یافته

سدره را کان روضهٔ بستانسرای کبریاست
باغبانانت گیاه صحن بستان یافته

آن نهال گلشن قدسی که طوبی نام اوست
روضهٔ قدر تواش یك شاخ ریحان یافته

جان که خضر ظلمت هستی نهندش اهل دل
از لب جام جلالت آب حیوان یافته

قیصر قصر فلك راگرچه شاه انجمست
بردر دولتسرایت چرخ دربان یافته

هر که دردست تو دیده رمح ارقم سوز را
در کف موسی عمران شکل ثعبان یافته

از نسیم نکهت الطاف روح افزای تو
شیر شادروان چرخ چنبری جان یافته

تشنگان آزرا در خشکسال حادثات
اصطناعت غرقهٔ دریای احسان یافته

چون کند عدل تو درراه هدی احیای دین
کافر گمراه بین تشریف ایمان یافته

خصم اشتر دل که باشد شیر گردون رانگر
دم بدم خود را بشمشیر تو قربان یافته

حاصل دریاچه باشد زانك کمتر سائلی
بینم از ابر کفت هر دم دوچندان یافته

شاخ عریان را تفرّج کن بفصل نوبهار
از ایادی تو خلعت های الوان یافته

ابر نوروزی که دربستان در افشانی کند
فیضی از دریای جودت بین ببستان یافته

---

(۱) طاس وطشت روئین ومسین وفنجان معرب آنست وکنایه ازآسمان نیزهست (۲) چشم خیره کننده.

چون بماه مهر گردد تنگه[1] درعالم فراخ ‌ ‌ باغ بین از دولتت برك زمستان يافته
ای براق همتت بر هفت میدان تاخته ‌ ‌ و آسمانرا صدشکن درچار ارکان يافته
روز هیجا قلعه گیران سپاهت را سپهر ‌ ‌ از نجوم آئینه بر اطراف خفتان يافته
حور عین از رشك گیسوی سیاه بیرخت ‌ ‌ کار زلف عنبر افشانرا پریشان يافته
تیر و قوس چرخ را گاه خدنك انداختن ‌ ‌ صفدران لشکرت در کیش و قربان[2] يافته
بسکه عکس افکنده بر افلاك خون دشمنت ‌ ‌ سقف ایوان زبرجد رنك مرجان يافته
ناوك اندازان پردل در میان دارو گیر ‌ ‌ دلگشائی و دلا ویزی ز پیکان يافته
خاره فرسایان خیلت بار هادر رزمگاه ‌ ‌ فرق فرقدرا بزیر پای یکران يافته
در کفت هر کس که دیده خنجر سیماب گون ‌ ‌ ابر آتش بار در دریای عمان يافته
ازخوی که پیکران و خون خصمت اختران ‌ ‌ ماه را مانند ماهی غرق طوفان يافته
صف‌شکافان اجل بر عرصهٔ میدان قهر ‌ ‌ مرك را در زخم گوپال تو حیران يافته
باد پای سر کش گیتی نوردت درمصاف ‌ ‌ قله کهسار را با خاك یکسان يافته
پیش تیغت هفت عضو آسمانرا آفتاب ‌ ‌ از سیاست همچو برك بید لرزان يافته
چرخ روئین تن چو دیده صولتت روز نبرد ‌ ‌ داستان زال زر تزویر و دستان يافته
با کمال کبریایت عقل مدرك صد قصور ‌ ‌ در شکوه قیصر و قدر قدر خان يافته
تیر پیر منشی آنکو را وی طبع منست ‌ ‌ مطلع خورشید مدحت صدر دیوان يافته
چون ببوی گل بر آیم گرد باغ مدحتت ‌ ‌ گرددازهر گوشه‌ئی مرغی خوش الحان يافته
تا بنوروزی شود در خرگه ترك سپهر ‌ ‌ قرص گرم از جرم خور بر گوشهٔ خوان يافته
چرخ گردان گرد خوان مطبخ جودتو بود ‌ ‌ ازمجره سفره وز پروین نمکدان يافته

نیکخواهت را فلك برچشم گردون کرده جای
بد سگالت را ملك در قید خذلان يافته

---

(١) بفتح تاء و کاف نقدینه و زر و پول (٢) والیست که درترکش دوخته حمائل وار در گردن اندازند بطوریکه ترکش پس دوش مینماید و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال میگذارند .

فی مدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم مستخدم ارباب السیف والقلم رکن الحق والدین عمید الملك

ای خط سبز ترا عنبر و ریحان بنده | درج یاقوت ترا لؤلؤ و مرجان بنده
وی دلم چاه زنخدان ترا زندانی | تو عزیزی و صدت یوسف کنعان بنده
زنگی زلف ترا نافهٔ چینی هندو | گل رخسار ترا لالهٔ نعمان بنده
پایمالش مکن آخر چو سر زلف سیاه | که ز سودای توشد بی‌سروسامان بنده
کارش ارزانك نه‌در پای فکندی زچه‌روی | چون سر زلف کژت گشت پریشان‌بنده
باتوام دل بسوی روضهٔ رضوان نکشد | که‌ترا خانه بُود روضه و رضوان بنده
بی‌خطاخون‌من‌خسته‌چراریزی‌از آنك | بی‌گناهی نکشد هیچ مسلمان بنده
منزل بنده و خلوتگه وصلت هیهات | کی شود همنفس حضرت سلطان بنده
سرمهٔ دیده کند گرد سُم شبرنگت | همچو خاك در دستور جهانبان بنده
رکن‌دین آصف‌جم جام عمیدالملك آن | که بُود چرخ هوادارش و دوران بنده
آن علی‌علم حسن‌حلم که ازفرط جلال | شد محمّد بجهانگیری و حسّان بنده
خضرعیسی‌نفس و آصف‌جمشید شکوه | قطب‌خورشید فرو خواجهٔ کیوان بنده
دوش گفتم که بُود مشتری خاك درش | گفت برجیس که‌اینك بدل وجان بنده
چون‌برون آید ازایوان‌فلك‌شاهد صبح | شودش خسرو این برشده ایوان بنده
ای تراگاه سخا حاتم طائی چاکر | وی ترا روز وغا رستم دستان بنده
صبح در مقدم میمون تو بر رسم نثار | ازسر صدق زرافشان و سرافشان بنده
تیر کو منشی دیوان سپهرست بُود | بندهٔ خطّت و سر بر خط فرمان بنده
طوطی کلك شکرخای ترا گاه صریر | گشته مرغان خوش‌الحان گلستان بنده
زادهٔ بحر ضمیر گهر افشان ترا | دُر شهوار شود از بُن دندان بنده
چون‌محیط کف دُرپاش‌تو درموج آید | از حیا آب شود قلزم و عمّان بنده
از پی فاتحهٔ باب دو عالم بستست | حرز اخلاص تو بر بازوی ایمان بنده

درحضور تودر افشانم از آن روی که هست | پرتو رای ترا شمس در افشان بنده
چون بمیدان سخن روی در آرد آرد | گوی زرّین فلك در خم چوگان بنده
بندهٔ حکم جهانگیر تو چون بنده کمند | درجهان گرچه ترا هست فراوان بنده
درهمه مدّت عمر ارنفسی بی تو زدست | هست از آن عمر تلف گشته پشیمان بنده
بنده در بندگیت از دوجهان آزادست | همه دانند کز احسان شود انسان بنده
باد چیپور ترا هندو و قیصر خادم | باد فغفور ترا چاکر و خاقان بنده

فی مدح المولی الاعظم خلاصة العترة النبویه زبدة آل المصطفویه
حمید الملة والدین ادام الله برکة انفاسه الشریفه

الا ای لعبت قدسی بیار آن راح ریحانی | که باروح القدس ما را اسماعی هست روحانی
سبك رطل گران درده سبك روحان مجلس را | که از ساغر نباشد عیب اگر آید گران جانی
مرا گوئی که دعوت کن پری رویان علوی را | مگر دیوی که آموزی سلیمان را پری خانی
سحر خیزان ازرق پوش خلوتخانهٔ بالا | از آب چشمم آموزند هر شب سبحه گردانی
چو لعل آفتاب از کان بر آید مردم چشمم | کند قوت روان چون ساغر از یاقوت رمّانی
قتیل عشق را حاصل چه مستوری چه سرمستی | اسیر شوق را منزل چه معموری چه ویرانی
بگوشم میرسد هردم ندای هاتف همّت | که وقت آمد که از کونین روی دل بگردانی
بمهمانخانهٔ دل را ضیافت کن که درمعنی | بشهپر طائران جان کنند آنجا مگس رانی
چو با مرغان کرّوبی ترا هم آشیان بینم | چرا سازی نشیمن در مقام نفس حیوانی
گر از گنجینهٔ معنی بصیرت کرده‌ئی حاصل | ببین در کنج هر ویران هزاران گنج پنهانی
برون از ملك کونینست ملکتهای درویشی | ورای حکم یونانست حکمتهای یونانی
بخون دل قناعت کن که دائم سرخ رو باشی | که ازخون جگر سیراب شد لعل بدخشانی
تو آندم زندگی یابی که درپای سراندازان | کنی چون شمع گردنکش بدست خود سرافشانی
گهی بیرون توانی برد گوی دولت ازمیدان | که رخش تیزتاز جان زنه میدان برون رانی
اگر خواهی که طاوس ملایك را بدام آری | میفشان دانهٔ دل برگذار دیو نفسانی
چو مرغ باغ توحیدی چرا هردم کنی پرواز | از آن گلزار روحانی بدین گلزار جسمانی

بتنبیهات یزدانی نگردی ملتفت وانگه زره بیرون بری محمل بتخییلات[1] شیطانی
خردروح مجسّم خواندت وزروی ماهیّت جمالت را حجابی نیست الّا نفس انسانی
چو میدانی که چون جان ازهیولی داری استغنا چرا محجوب میگردی بدین نفس هیولانی
حضورمعنوی بینی گر ازصورت شوی غایب بقای سرمدی یابی گر از هستی شوی فانی
برو با دردِدل درساز وازدرمان طمع بگسل که در مانی بدردخویش اگردربند درمانی
چوسرمستان ز سر بگذر که سرّ عشق دریابی که آن کز جان سخن گوید در آن حضرت بود جانی
قلم درحرف صورت کش که تادرمکتب معنی همه اسرار غیبی را ز لوح دل فرو خوانی
مگر درخلوت باطن زدل شمعی برافروزی وگرنی چون توانی بود درشبهای ظلمانی
کمال معرفت وقتی کنی حاصل که بشناسی اشارتهای شیطان از بشارتهای رحمانی
گهی چون ابر بتوانی که خیزی ازسر عالم که گرد عالم خاکی بآب دیده بنشانی
کسی لاف سلیمانی تواند زد که ازهمّت بود نزدیك او باد هوا ملك سلیمانی
چو بازلف پری رویان دلت پیوند ها دارد از آن خالی نگردد یك سرموی ازپریشانی
چرا پیوسته با مردم کمان کین کنی برزه که نتوان بردچون ابروی خوبان دل بپیشانی
گر ازمطمورهٔ ناسوت بیرون برده‌ئی هودج سر از معمورهٔ لاهوت بفرازی بآسانی
چوبی توقیع درویشان نشاید سلطنت کردن بدار الملك درویشی بر آورنام سلطانی
مقیم درگه دل باش ودامن برجهان افشان که دل را درجهان جان رسد لاف جهانبانی
تودرره مانده‌ئی تنها و یاران رخت بربسته گر ازخود نگذری دانم که ازتن ها فرومانی
مرو بی قائدی در ره که با این دیدهٔ اعمی بسی خرسنگها بینی درین فرسنك طولانی
اگر جان تو دارد انس با خاك درجانان فرو شوی از دل غم کش غبار انسی وجانی
تراگرهمچو اسکندر هوای آب حیوانست بتاریکی مرو زیرا که غرق آب حیوانی
چو ازکنه خردخواجو کسی واقف نمیگردد ز دانائی بود هر کو نهد گردن بنادانی
غلام فقر شو تا همچو خاقانی دهد دستت که درملك سخندانی کنی دعوی خاقانی
بیا آزاد باش ازخویش وچون سوسن زبان درکش که ازآزادگی نامش برآمد سر وبستانی

---

(۱) خیال کردن وکسی را درخیال انداختن .

دوا ازصبر باید جست اگر همدرد ایّوبی ببایدساخت با حرمان اگر درقید کرمانی
ز فرط کبریا گردد جنابت قبلهٔ عالم اگر گردی مقیم آستان کعبهٔ ثانی
محیط شرع را مرکز سپهر حلم را اختر زلال فضل را منبع اساس جود را بانی
حمید داد ودین محموداحمد خلق‌عیسی‌دم که‌دارد اصطناع حیدری وزهد سلمانی
خدیو خطّه اسلام ابوالوقت آنك اوقاتش بود مصروف بر تشیید رایات مسلمانی
شه‌سادات‌شرق‌وغرب کزاحسان‌چوبوالقاسم جهان عنصری را داده است القاب‌حسّانی
برند از خاك درگاهش‌مراتب‌صادر ووارد خورنداز‌خوان انعامش براتب‌قاصی‌ودانی
از آن کوه کمرکش‌را رسدلاف‌سرافرازی که پیش حلم اوبندد نطاق[1] بنده‌فرمانی
نهدبر گوشهٔ خوان کاسه های سبز گردونرا چو باشد میزبان همّتش را عزم مهمانی
زابر جودش ارفصلی بخوانددرچمن بلبل بپوشد بوستان ازسبزه کسوتهای بارانی
زهی رای توشمع جمع‌شب‌خیزان کروّبی ضمیرت کاشف اسرار الهامات ربانّی
گشوده طبع وقادت نظر بر آبی و خاکی فکنده‌صدمهٔ صیت‌طنین در چرخ‌پنگانی
موشّح گشته ازدرس تو نسختهای ادریسی منقّح بوده از لفظ تو رخصتهای نعمانی
ملایك در نماز آیند اگر برقع بر اندازی کواکب در سجود افتنداگر‌لب‌رابجنبانی
ترا طیفوربسطامی توان گفتن که دادندت شراب از جام‌سلطانی و نزل‌ازباغ‌سبحانی
غبار درگهت اکسیردین و دولتست آری از آن خانان کنندازخاك کویت افسرخانی
قمرکوپیر روشن‌رای خلوتگاه گردونست بود درخانقاهت سالکی شب‌خیزو نورانی
اگر منشور دین خوانم تو شاه خطّهٔ دینی وراز ایمان سخن گویم تو مرغ‌باغ ایمانی
ترا در باب دانائی بلقمان چون‌کنم نسبت که باشد لقمهٔی‌ازخوان‌فضلت علم‌لقمانی
چوکلك داستان‌سازت بدستان نغمه پردازد نوا سازان بستانرا کندلال ازخوش‌الحانی
اگرخودتیر گردونست‌بد خواهت یقین‌دانم که گرددتیغ کوه ازخون لعلش‌لعل‌پیکانی
بود مهر تو مقصود از سعادتهای برجیسی شود کین تو مفهوم ازنحوستهای کیوانی
چوکلکم برزبان می آرداز‌بحر‌کفت‌رمزی سفاین میشود پر رشته های درّ عمّانی

(۱) میان بند مردان

جهان کز تحت فرمان تو نتواند برون رفتن زسعد و نحس اجرامش رهائی ده که بتوانی
بگاه مدحتت گر دعوی معجز کنم شاید که از موسی کسی بهتر نداند لفظ عمرانی
اگر طبعم ید بیضا نماید در سخن گوئی عجب نبود که می بینم زنوك خامه ثعبانی
بمجلس گر بجز مدح تو حرفی بر زبان رانم چو شمع مجلسم شاید که سر تا پا بسوزانی
بدانش میکشم گوی زمین را در خم چوگان ولی سرگشته میگردم ز دست چرخ چوگانی
چو صبحم گرچه هر روز از فلك یک قرص مرسوم است مکن عیبم که آتش در جگر دارم زبی نانی
ولیکن باوجود فاقه برخوانم بود هر شب بفرّ دولتت قرص از قمر و زبرّه بریانی
بفصل نوبهاران تا بر اطراف گلستانها شود خندان گل سوری و گریان ابر نیسانی
ترا اقبال سرمد باد کز فیض کفت یابند درختان چمن هر مهرگان برك زمستانی

المسمط المثمن فی نعت النبی الامی العربی الهاشمی القرشی صلی الله علیه و آله و سلم

صبحدم چون نوبت سلطان اختر میزدند خیمه زرّین ستون بر طاق اخضر میزدند
خاکیان لاف از هوای آتش تر میزدند و آتش اندر خرمن زهد مزوّر میزدند
حلقهٔ زر بر در پیروزه منظر میزدند وین کلاه سایبانرا قبّه از زر میزدند
شب نشینان چون دم از مه روی خاور میزدند
صبحدم بـر میکشید از مهـر آه آتشین
رخت بیرون بردم از مطمورهٔ کون و مکان توسن همّت براندم تا باوج لا مکان
خطّه‌ئی دیدم برون از شهر بند جسم و جان ساکنانش بی‌سکون و قائلانش بی‌زبان
مجتمع بر عرصهٔ آن جملهٔ کرّوبیان وز زبرجد منبری عالی نهاده در میان
من زجام بیخودی سرمست و بر بالای آن
واعظی میگفت هر ساعت بآواز حزین
یا جمیع المسلمین صلوا علی خیر الوری قائد الغر الذی فاحت به ریح الهدی
مصطفی مسند نشین بارگاه اصطفا مطـلع صبح نبوت آفـتاب انبیا

مفتی درس الهی صوفـی صفّ صفا معنی گیسوی اوواللیل وعارض والضحی
خسرو عـرش آستان کـرسی نشین کبریا
مهبط نامـوس اکـبر رحمة للعالمین

ای علم بـر تختگاه عالـم بالا زده نوبت صبح دنی بر بام او ادنی زده
بـارگـاه اجتبا بـر ذروهٔ علیا زده خیمهٔ لولاك بـر نه خرگه مینا زده
دردل شب بانك سبحان الذی اسری زده بر در قصر فاوحی کوس ما اوحی زده
آدم خاکی هنوز از آب و گل دم نازده
خاك پایت بود کحل قاصرات الطرف عین

ای بغلطاق لعمرك برقد قدر تو راست چون تو شمشادی زباغ قم فانذر بر نخاست
درهوای خاکبوست قامت گردون دوتاست بی درودت صومعه درخورد نفت و بوریاست
ابر اگر سقّای درگاهت نگردد بیحیاست مشك چین هرنکته کزبویت نیکوید خطاست
برسر دوش تو آن مرغول جعد مشك ساست
یا فراز شاخ سدره شهپر روح الامین

ای تو دربستانسرای لی مع الله خوش نظر کرده بر صدر الم نشرح دل پاکت مقر
در شبستان ابیت افکنده خوان ماحضر وزسرانگشت تومنشق ماه زرّین راسپر
نرگس مکحولت ازبستان ما زاغ البصر وز عقیقت درج لا احصی ثنای پر گهر
سر بر آر از مرقد و مستان غفلت را نگر
دیده بگشای و گنه کاران امّت را ببین

بوده درهجرت ترا صدّیق اکبریار غار گشته اسلام از عمر بعداز وفاتت آشکار
سورقرآن مانده ازعثمان عفّان استوار وز علی قانون دین و رسم ملت برقرار
ساعدین عرش را سبطین معصومت سوار بـاد پای شرع را عمّین مغفورت سوار
باد بر اولاد و اصحاب تو در لیل و نهار
صد هزاران آفرین از حضرت جان آفرین

یا شفیع المذنبین عذر گناه ما بخواه زانك بیرون ازتو نبود عاصیانرا عذرخواه

چون محاسن درمقابح شد سپیدودل سیاه　　　میکنم خرگاه زنگاری کبود ازدود آه
دارم از حسرت دلی آشفته و حالی تباه　　　وین قدهمچون الف نون گشته ازتاب گناه
دست خواجو گیر و بیرون آر ازین تاریك چاه
تـا شود با ساکنان عـالم علـوی قـرین

فی التوحید و النعت و مناقب الخلفاء الراشدین رضوان الله علیهم اجمعین

ای ازتو پرگهر کف دریای پـر خروش　　　هنـدوی درگهت شب شامی در فروش
استاد کارخانـهٔ صـنعت زدوده زنك　　　از روی نـه طبقچهٔ چرخی هفت جوش
هر شب چراغ کوکب عالـم فروز را　　　کـرده ز آبنـوس مشبّك چراغ پوش
حلواگری که تندی بازار شهد ازاوست　　　نیش ترا بیاد تـو از ذوق کرده نوش
گاهی ز بـرق برجگر که زنی سنان　　　گاهی زرعد دردل ابـر افکنی خروش
چـون یـادکـرد ازآتش دلسوز قهرتو　　　زد خون لعل در جگر کوهسار جوش
ای دیده ور بصنع تو نرگس ولی ضریر　　　وی‌ده زبان بذکرتوسوسن ولی خموش
گرجرم ما چو رحمت و فضل تو بیحدست
آخـر شفیع مـا نـه بمـحشر محمّد ست

آن شاه ابطحی که سلیمان گدای اوست　　　تعظیم مروه و عرفات از صفای اوست
آدم که او مقدمهٔ جیش اصفیاست　　　خاشاك روب بارگه اصطفای اوست
جام جهان نمای زراندود آفتاب　　　عـکسی ز ماه رایت گیتی گشای اوست
این چار طاق شش در هفت آشکوی چرخ　　　یك تا بخانه در حرم کبریای اوست
طاوس بوستان رسالت که جبرئیل　　　هنگام وحی بلبل دستانسرای اوست
آئینهٔ سکندر و تاریکی خضر　　　روی چوماه و گیسوی خورشیدسای اوست
سلطان بارگاه رسالت که آسمان　　　فرّاش آستانهٔ خلوتسرای اوست
طفلی که هست عالم و آدم طفیل او
صدّیق شیخ زاویه داران خیل او

آن رهروی که بود قدم در قدم زده	در عالم وجود علم بر عدم زده
با آفتاب برج رسالت ز مهر دل	چون صبح خوش بر آمده وزصدق دم زده
ناداده دل بملك دو عالم ز بیش و کم	و آفاق را بعالم تجرید کم زده
بگذشته از حرامی بی‌حرمت جهان	وآنگاه حلقه بر در وصل حرم زده
ز اول شده مقدمهٔ لشگر هُدی	وز روی صدق در ره ایمان قدم زده
درلاولن کشیده خط نفی و از یقین	خرگه برون ز دایرهٔ کیف و کم زده

چون دوحهٔ خلافت ازو کرد بیخ و بار
زو باغ معدلت بعُمر ماند یادگار

میریکه بود در دو جهان سرور آمده	چون هو ز سر بر آمده و بر سر آمده
شیطان ز پیش سایهٔ او منهزم شده	قیصر ز دست درّه‌اش از سر بر آمده
چون تاج بود بر سر خلق جهان بعدل	زان در میان خلق جهان شد سر آمده
معمار دین اگر نه عمر بودی این زمان	بودی هزار رخنه بعالم در آمده
آن دیو گیر نفس کش زهر کش که بود	در ملك عدل گستر و دین پرور آمده
از راه فقر خشت زدن کرده اختیار	وز باب عدل شهر هدی را درآمده
با دلق هفده من شده در کار و دم بدم	از آب دیده‌اش گِل قالب تر آمده

در دین اگرچه او سر موئی فرونهشت
عثمان درود تخم خلافت که او بکشت

میریکه یافت ملکت ایمان از او نظام	ذوالنون ز حرف آخر نامش گرفته نام
در تابخانهٔ دل او نور حق چراغ	در جام جان او می مهر نبی مدام
بعد از عمر مقام خلافت بدو حلال	اوخون‌حلال کرده وخون خواستن‌حرام
آن منبع حیا که شد ازشرم‌حق چو آب	چشمش نظر نکرده در آب ازحیاتمام
و آن جامع کلام الهی که ذات او	در ملك‌شرع قلب کلام آمد از کلام
او غرق خون بسان شفق وز قفای او	مانند صبح تیغ زده خونیان شام

سنگین‌دلان نگر که از آنگونه کرده‌اند   از خون لعل او لب خنجر عقیق نام

چون دید کاب تیغ فنایش ز سر گذشت
جان و جهان فدای علی کرد ودر گذشت

آن دسته بند لالهٔ بستان هل أتی   و آن قلعه گیر عرصه میدان لافتی
کرّار بی فرار و خداوند ذوالفقار   قتّال عمرو و عنتر داماد مصطفی
شیر خدا و محزن اسرار لو کشف   جفت بتول ونقطهٔ پرگار اجتبا
سلطان تختگاه سلونی شه نجف   سبط خلیل وصف شکن خیل اصفیا
بیرون نهاده از ره کبر وریا قدم   و آورده رخ بحضرت علیای کبریا
پشت هدی وبازوی ایمان بدو قوی   مقصود دین و حاجت ایمان ازو روا
بحر محیط را بدل و دست او قسم   عرش مجید را بسر کویش التجا

چون او نشد پدید شهی در جهان علم
او کان علم بود و حسن آسمان علم

شمعی که بود مقتبس از نور بوالحسن   نام مبارك و رخ میمون او حسن
جانش بلب رسیده و تسبیح بر زبان   زهرش بجان رسیده و تریاك در دهن
زهراب داده تیغ اجل را زخون دل   وانگه بزهرخنده فدا کرده جان وتن
در کام او چو زهر هلاهل شود نفس   هر کوز زهر خوردهٔ زهرا کند سخن
شاهی که زیر سایهٔ عرشش زدند تخت   مرغی که شد ورای نهم طارمش چمن
نور دل بتول و جگر گوشهٔ رسول   خورشید برج دین ودُر درج بوالحسن
با زخمهای خنجر الماس در جگر   آورده رخ بحضرت بیچون ذوالمنن

هرچند کزحجاز چو او شعبه‌ئی نخاست
آن دوربی بینوای حسینی نگشت راست

آن گوشوار عرش که گردون جوهری   بادامنی پر از گهرش بود مشتری
درویش ملك بخش وجهاندارخرقه پوش   خسرو نشان صوفی و سلطان حیدری

در صورتش معیّن و در سیرتش مبین — انوار ایزدی و صفات پیمبری
در بحر شرع لؤلؤی شهوارو همچو بحر — در خویش غرقه گشته زپاکیزه گوهری
اقرار کرده حرّ یزیدش بیندگی — خط باز داده روح امینش بچاکری
لب خشك و دیده‌ترشده ازتشنگی هلاك — وانکه طفیل خاك درش خشکی‌وتری
از کربلا بدو همه کرب و بلا رسید — آری همین نتیجه دهد ملك پروری

گلگون هنوز چنك پلنگان کوهسار
از خون حمزه شاه شهیدان روزگار

شیری که قاف شد ز سر تیغ اوچو کاف — عنقا ز باز رایت او مختفی بقاف
جیپور را بخنجر هندی بریده گوش — فغفور را چو نافهٔ چینی دریده ناف
در حضرتش حکایت شاهان چین خطا — در معرضش حدیث ملوك عجم گزاف
با اصطناع او سخن ابر جمله باد — با ارتفاع او سخن چرخ جمله لاف
گه با نهنك در لجج بحر در جدال — گه با پلنك بر قلل کوه در مصاف
بر رکن موقف کرمش چرخ درسجود — بر گرد کعبه حرمش عرش درطواف
بهرام و مشتری نظر آفتاب تیغ — جمشید نرّه دیو شکار سپه شکاف

کسری نشان هاشمی و خضرجم نشین
او آفتاب ملت و عباس بدردین

عمّ نبی که نقطهٔ دین گشت خال او — منشور ملك یافته توقیع از آل او
سر چشمهٔ زلال خلافت که کاینات — بوئیست از نسایم باد شمال او
آن هاشمی نژاد که از فرط کبریا — اوهام قاصرست ز کنه کمال او
وآن عالی ازنسب که ز تعظیم و احترام — اجرام عاجزند ز درك جلال او
سلطان چرخ چنبری از چرخ لاژورد — بر خاك ره فتاده بصفّ النعال او
سبط پیمبران پدر نیك نام او — شاه مفسّران پسر نیك حال او

نشکفت اگر ز رایحهٔ لطف ایزدی بشکفت غنچهٔ خلفا از نهال او

باد آفرین بی‌عدد از عالم آفرین
بر سایر صحابه و مجموع تابعین

آن محرمان مخزن اسرار کردگار و آن مالکان تختگه ملك افتقار
پیران نو جوان و جوانان پیر طبع دیوانگان عاقل و مستان هوشیار
پابسته‌همچوکوه وجهانگرد چون فلك بخشنده همچونخل‌وتهی‌دست‌چون‌چنار
سرور ولی چو ابروی خوبان درانحنا دلبر ولی چو زلف عروسان درانکسار
هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر هم زایران کعبه و هم کعبه را مزار
از ورطهٔ مضایق تقلیدشان عبور در سایهٔ سرادق تحقیقشان قرار
ای پادشاه اگر ز من آمد جریمه‌ئی از راه لطف‌در گذر از آن ودرگذار

این جمله را بحضرتت آورده‌ام شفیع
یارب ببخش کز تو نباشد کرم بدیع

یك شمه از حدیقهٔ رضوان بما فرست درد گناه خسته دلانرا دوا فرست
بیمار معصیت شده‌ایم ای حکیم حی ما را ز گنج خانه غفران شفا فرست
من ناشتا و مطبخ لطفت پر از اَبا آخر نواله‌ئی بمن ناشتا فرست
یکره نوازشی کن و بر دست باد صبح بوی تفضلی بمن بینوا فرست
از چین زلف شاهد رحمت شمامه‌ئی سوی من هوائی راه خطا فرست
خواجوکه کمترینه گدائی زکوی تست نزلی بدو ز بارگه کبریا فرست
ما مشتهی و خوان عطای تو بی حساب سر جوش مطبخ کرم آخر بما فرست

بیرون ز رحمت تو نداریم دستگیر
از پا فتاده‌ایم بفضلت که دستگیر

ترکیب بند

فی منقبة اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه ورضی عنه

مرحبا ای نکهت عنبر نسیم نو بهار
جان فدای نفحه‌ات بادای شمیم مشکبار

سنبل اندرجیب داری یا سمن در آستین
عود وصندل درمیان یامشك وعنبر در کنار

دوش هنگام سحر بر کوفه افکندی گذر
یا ز راه شامت افتادست بریثرب گذار

یا نسیم روضهٔ دارا لقرار آورده‌ئی
کز تو میبابد روان بیقرار ما قرار

یا مگر بر مرقد میر نجف بگذشته ئی
کز تو میآید نسیم نافهٔ مشك تتار

شاه‌مردان چون خلیل‌الله بصورت بت‌شکن
شیر یزدان از رسول الله بمعنی یادگار

مهر او از آسمان لافتی الا علی
تیغ او از گوهر لا سیف الّا ذوالفقار

عالم اورا گر امیرالمؤمنین خواند رواست
آدم او را گر امام المتقین داندسزاست

غرّه ماه منوّر بین که غرّا کرده‌اند
شامیان را طرهٔ مشکین مطرّا کرده‌اند

بر امید آنکه سازندش قبا آل عبا
اطلس زربفت را پیروزه سیما کرده‌اند

چون بر آمدجوش جیش شاه‌مردان درمصاف
از غبار تازیان چرخ معلّا کرده‌اند

نعل دلدل را کله داران طاق چنبری
تاج فرق فرقدین وطوق جوزا کرده‌اند

روشنان قصر کحلی گرد خاك پای او
سرمهٔ چشم جهان بین ثریّا کرده‌اند

با وجود شمسهٔ گردون عصمت فاطمه
زهره راا این تیره‌روزان نام زهرا کرده‌اند

خون اوراتحفه سوی باغ رضوان برده‌اند
تا از آن گلگونهٔ رخسارحورا کرده‌اند

آنکه طاوس ملایك پای بند دام اوست
حرزهفت اندام نه گردون سه حرف نام اوست

باز دیگربر عروس چرخ زیور بسته‌اند
پردهٔ زربفت بر ایوان اخضر بسته اند

چرخ کحلی پوش را بندقبا بگشوده‌اند
کوه آهن چنك را زرّین کمر دربسته‌اند

اطلس گلریز این سیما بگون خرگاه‌را نقش پردازان چینی نقش ششتر بسته‌اند
مهد خاتون قیامت میبرند از بهر آن دیده بانان فلك را دیدها بر بسته‌اند
یا زبهر حجة الحق مهدی آخر زمان نقره خنك آسمانرا زینی از زر بسته‌اند
داته ریزان کبوتر خانهٔ روحانیان نام اهل البیت بر بال کبوتر بسته‌اند
دل در آن تازی غازی بند کاندر غزو روم
تازیانش شیهه اندر قصر قیصر بسته‌اند

عصمت احمد زمطرودان بوجهلی‌مجوی قصه حیدر بمردودان مروانی مگوی
معشر المستغفرین صلّوا علی خیر الوری زمرة المسترحمین حیوا الوفی المرتضی
قلعه گیر کشور دین حیدر درنده حی دسته بند لا له عصمت وصی مصطفی
کاشف سرّ خلافت راز دار لو کشف قاضی دین نبی مسند نشین هل اتی
مالك ملك سلونی باب شهرستان علم سالك اطوارلم اعبد شه تخت رضا
سرو بستان امامت درّ دریای هدی شمع ایوان ولایت نور چشم اولیا
معنی درس الهی خاتم دست کرم گوهر جام فتوت روح شخص لافتی
مقتدای سروران ملك دین جفت بتول پیشوای رهروان راه حق شیر خدا
دیگر از برج امامت مثل او اختر نتافت
بحر در درج کرامت همچو او گوهر نیافت

دیشب از آهم حمایل در بر جوزا بسوخت و ز نفیر سوزناکم کلّه خضرا بسوخت
چون نسوزم کز غم سبطین سلطان رسل جان منظوران این نه‌منظر مینا بسوخت
آتش بیداد آن سنگین دلان چون شعله زد ماهی اندر بحر و مه برغرفهٔ بالا بسوخت
چون چراغ دیده زهرا بکشتندش بزهر زهره رادل برچراغ دیدهٔ زهرا بسوخت
چون روان کردند خون از قرة العین نبی چشم عیسی خون بباریدو دل ترسا بسوخت
دیدهٔ تردامن آن روزش بیفکندم زچشم کان نهال باغ پیغمبر ز استقسا بسوخت

بسکه دریا ناله کرد از حسرت آن تشنگان　　گوهر سیراب را جان بر دل دریا بسوخت

دیو طبعان بین که قصد خاتم جم کرده اند
بغض اولاد علی را نقش خاتم کرده اند

در قیامت کافرینش خیمه بر محشر زنند　　سکّه دولت بنام آل پیغمبر زنند
تشنگان وادی ایمان چو در کوثر رسند　　از شعف دست طلب در دامن حیدر زنند
شهسواران در رکاب راکب دلدل روند　　خاکیان لاف از هوای صاحب قنبر زنند
هر که او چون حلقه نبود بر در حیدر مقیم　　رهروان راه دین چون حلقه اش بر در زنند
مؤمنان حیدری را میرسد کز بهر دین　　حلقهٔ ناموس حیدر بر در خیبر زنند

ره بمنزل برد هر کو مذهب حیدر گرفت
آب حیوان یافت آنکو خضر را رهبر گرفت

ترکیب بند
فی مدح الملك الاعظم الاعدل الاكرم خسرو السواحل و البحار قطب الدنيا والدين تهمتن كردانشاه الهرموزى

جرعهٔی خوردم و سر مست و خراب افتادم　　آتشی دیدم و از دیده در آب افتادم
قدمی رفتم و از رفته پشیمان گشتم　　نظری کردم و در عین عذاب افتادم
داشتم داعیهٔ آنك بسرین در میرم　　ورنه در کوی ملامت بچه باب افتادم
همچو باد آمدم و خاك صراحی گشتم　　آب خود بردم و در آتش ناب افتادم
پشهٔی بودم و پر میزدم از بهر شراب　　آمدم ناگه و در جام شراب افتادم
گرچه گویند که مردان همه جامیافتند　　من چه مردم که بیك جرعه خراب افتادم

یارب آن می زکجا بود که دوش آوردند
که چنان مست مرا دوش بدوش آوردند

واجب آنست که دیگر می حمرا نخورم　　که چو صهبا نخورم انده صهبا نخورم
باده هر چند که در کار دلم ریخته است　　چون مرا خون جگر خورد بهل تا نخورم

وانخوردم زمی وخوردم از آنسان و کنون　　من چو وا خوردم از آن شاید اگر وا نخورم
چه ملامت که ز تن ها نکشیدم تنها　　بخورم باده و تنها غم تن ها نخورم
دور از ین حضرت اگر خون دلم باید خورد　　بخورم خون دل و غصّهٔ اعدا نخورم
چنك در دامن خسرو زده‌ام تا چون رود　　ضربت بار بد و زخم نکیسا نخورم

قدحی خوردم وصد نیش جفا کردم نوش
غزلی خواندم وصد قول خطا کردم گوش

چون مه پرده سرا چنك ببر در گیرد　　مطرب از پردهٔ عشاق نوا بر گیرد
همچو شمعم برود آب رخ از آتش دل　　کار شمع ارچه هم از آتش دل در گیرد
تا کند خون من از ساغر خونخوار طلب　　بدود اشك من و دامن ساغر گیرد
بر سرم سر زنش تیغ حوادث نبود　　اگر از خاك شه بحر مرا بر گیرد
قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید　　بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد
خضر تیغش چه عجب گر ببرد آب حیات　　که چو او بر کشدش ملك سکندر گیرد

آنك ترك فلکی هندوی ترکش کش اوست
نه فلك حلقهٔ ئی از بند کمر ترکش اوست

ای ز دست کف دُر باش تو کان چون کف دست　　چرخ سر کش شده از جام جلالت سرمست
گرم در پای تو افتد چو بر آید خورشید　　تا ازین دست شود قبلهٔ خورشید پرست
شاید ار باره برین قلّعه قلعی رانی　　زانك بر کوهه زین چون تو سواری ننشست
پردهٔ زرکش چرخی ز سنانت بدرید　　زهرهٔ زُهرهٔ زهرا ز خدنك تو بخست
با کمان تو اگر چرخ نزاعی میکرد　　تا چه افتاد که چون تیر ز شست تو بجست
دست در پیش تو آورده‌ام از سر مستی　　که چو از دست شدم لطف توام گیرد دست

ای خطا بخش بلطف و بکرم عذر پذیر
نظر عاطفت از بندهٔ خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو و ملك چمنست　　لیکن از جود تواش خردهٔ زر در دهنست
کمترین بندهٔ درگاه تو شاه فلکست　　کمترین گوهر جام تو سهیل یمنست

هر که در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان بکشش گر بمثل شمع زمرّد لگنست
خرده‌ئی گر ز من از بی خردی صادر شد آنهم از بخت بد و طالع وارون منست
مرد میدان می لعل نبودم زان روی که ز سرخاب زبان یابد اگر تهمتنست
من چو بی خویشتن از بزم تو بیرون شده‌ام از که نالم که فغانم همه از خویشتنست
زین پس ار بخت مرا لطف تو بیدار کند
هر عزیزی نتواند کـه مرا خوار کند
ای شه ملك‌ستان ملك جهان زان تو باد قصر نه پنجره یك غرفه ز ایوان تو باد
شیر این بیشه کش از چشمهٔ مهر آب خورست صید کمتر سك صید افکن دربان تو باد
چو برین در کشی آن توسن روئین‌سم را صحن مضمار فلك عرصه میدان تو باد
باتو گر زانك عدو روی بمیدان آرد سرش افتاده چو گو درخم چوگان تو باد
دیدهٔ مشعله داران شبستان سپهر روشن از شعشعهٔ شمع شبستان تو باد
چون فلك کاسهٔ پیروزه بود بر خوانت قرص زرّین فلك ریزه‌ئی از خوان تو باد
جشن میمون مه عید همایون بادت
حکمت بوعلی و فهم فلاطون بادت

مخمس
فی مدح ملك الاعظم خسرو السواحل نظام الدولة والدین
کیقباد الهرموزی طاب ثراه

بر آمد آن مه خورشید منظر ازدرگاه گشوده بند بغلطاق و کژ نهاده کلاه
بمژده گفت که امروز بر کرانهٔ راه مـرا مبشر اقـبال بامـداد پگاه
نوید عاطفت آورد از آستانه شاه
نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست گرفت ساغر و شد روشنم که جام‌جمست
شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست چه گفت گفت که رویت بکعبهٔ کرمست
نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

وانخوردم زمی وخوردم از آنسان و کنون — من چو واخوردم از آن شاید اگر وانخورم
چه ملامت که ز تن ها نکشیدم تنها — بخورم باده و تنها غم تن ها نخورم
دور ازین حضرت اگر خون دلم باید خورد — بخورم خون دل و غصّهٔ اعدا نخورم
چنك در دامن خسرو زده‌ام تا چون رود — ضربت بار بد و زخم نکیسا نخورم

قدحی خوردم وصد نیش جفا کردم نوش
غزلی خواندم وصد قول خطا کردم گوش

چون مه پرده سرا چنك ببر در گیرد — مطرب از پردهٔ عشاق نوا بر گیرد
همچو شمعم برود آب رخ از آتش دل — کار شمع ارچه هم از آتش دل در گیرد
تا کند خون من از ساغر خونخوار طلب — بدود اشك من و دامن ساغر گیرد
بر سرم سر زنش تیغ حوادث نبود — اگر از خاك شه بحر مرا بر گیرد
قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید — بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد
خضر تیغش چه عجب گر ببرد آب حیات — که چو او بر کشدش ملك سکندر گیرد

آنك ترك فلکی هندوی ترکش کش اوست
نه فلك حلقهٔ ئی از بند کمر ترکش اوست

ای ز دست کف دُر پاش تو کان چون کف دست — چرخ سر کش شده از جام جلالت سرمست
گرم در پای تو افتد چو بر آید خورشید — تا ازین دست شود قبلهٔ خورشید پرست
شاید ار باره برین قلّعه قلعی رانی — زانك بر کوهه زین چون تو سواری ننشست
پردهٔ زرکش چرخی ز سنانت بدرید — زهرهٔ زُهرهٔ زهرا ز خدنك تو بخست
با کمان تو اگر چرخ نزاعی میکرد — تا چه افتاد که چون تیر ز شست تو بجست
دست در پیش تو آورده‌ام از سر مستی — که چو از دست شدم لطف توام گیرد دست

ای خطا بخش بلطف و بکرم عذر پذیر
نظر عاطفت از بندهٔ خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملك چمنست — لیکن از جود تواش خردهٔ زر در دهنست
کمترین بندهٔ درگاه تو شاه فلکست — کمترین گوهر جام تو سهیل یمنست

هر که در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان　　بکشش گر بمثل شمع زمرّد لگنست
خرده‌ئی گر زمن از بی خردی صادر شد　　آنهم از بخت بد وطالع واژون منست
مرد میدان می لعل نبودم زان روی　　که ز سرخاب زبان یابد اگر تهمتنست
من چو بی‌خویشتن از بزم تو بیرون شده‌ام　　از که نالم که فغانم همه از خویشتنست

زین پس ار بخت مرا لطف تو بیدار کند
هر عزیزی نتواند کـه مرا خوار کند

ای شه ملک‌ستان ملك جهان زان تو باد　　قصر نه پنجره یك غرفه ز ایوان تو باد
شیر این بیشه کش از چشمهٔ مهر آب خورست　　صید کمتر سك صید افکن دربان تو باد
چو برین درکشی آن توسن روئین‌سم را　　صحن مضمار فلك عرصه میدان تو باد
باتو گر زانك عدو روی بمیدان آرد　　سرش افتاده چو گو درخم چوگان تو باد
دیدهٔ مشعله داران شبستان سپهر　　روشن از شعشعهٔ شمع شبستان تو باد
چون فلك کاسهٔ پیروزه بود بر خوانت　　قرص زرّین فلك ریزه‌ئی از خوان تو باد

جشن میمون مه عید همایون بادت
حکمت بوعلی و فهم فلاطون بادت

مخمس

فی مدح ملك الاعظم خسرو السواحل نظام الدولة والدین کیقباد الهرموزی طاب ثراه

بر آمد آن مه خورشید منظر ازدرگاه　　گشوده بند بغلطاق و کژ نهاده کلاه
بمژده گفت که امروز بر کرانهٔ راه　　مـرا مبشر اقـبال بامـداد پگاه
نوید عاطفت آورد از آستانه شاه

نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست　　گرفت ساغر و شد روشنم که جام‌جمست
شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست　　چه گفت گفت که رویت بکعبهٔ کرمست
نیاز عرضه کن وحاجتی که هست بخواه

بساط مجلس اوجوی وباغ خلد مجوی   بیك اشارت او ترك هر دوکون بگوی
بجنب خاك درش دست از آب خضر بشوی   وز آستانه او بر مگیر ازین پس روی
که نیست دولت ودین را جز این حوالتگاه

وجود او را جوهر شناس و کون عرض   کز آفرینش عالم جزا و نبود غرض
چوقهر ومرحمتش عین صحتّست و مرض   رضای او را از کاینات گیر عوض
جناب او را از حادثات ساز پناه

شهی که پیر سپهرست خاك روب رهش   قبای اطلس چرخست ترکی از کلهش
شه فلك بود ابلق سواری از سپهش   خدا یگانی کاندر فضای بارگهش
عدیل قمّه [1] چرخست قبّه خرگاه

نظام دولت و دین کیقباد کسری فر   مه سپهر معالی سپهر فضل و هنر
شهنشهی که نهد تیغ کوه او را سر   به پیش مو کبش ازفتح و نصرتست حشر
بگرد رایتش از یمن دولتست سپاه

چو ماه رایت او بر فلك تجلی کرد   زمانه نسبت رایش بدست موسی کرد
عقاب چار پرش قصد چرخ اعلی کرد   ز کامگاری قدرش بهرچه دعوی کرد
فلك مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

تهمتنی که بود بزم رزم ورزمش بزم   بحرف قاطع تیغست عین عامل جزم
هر آنگهی که نماید بسوی میدان عزم   به پیش خنجر بیجاده رنك او در رزم
بود زبی خطری کوه بر مثابت کاه

زهی شکوه تودرچشم اختران زده خاك   مهابت تو گریبان آسمان زده چاك
زمانه تیغ ترا خوانده آب آتشناك   رسیده خاك جنابت ز قدر بر افلاك
فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

با بر تیغ دو تا کن قد هلالی خصم   چو روشنست ترا حال سست حالی خصم

---

(۱) بکسر و تشدید میم مفتوح سرو بالای هر چیز و بضم سرو بلندی هر چیز

نهال رمح تو درخون کشد نهالی خصم　　مثال قهر تو و مکر و بد سگالی خصم
حدیث حمله شیرست و حیلهٔ روباه
چو غنچه نفحهٔ خلق تو از صبا بشنید　　چو صبح بردم گلبوی بوستان خندید
سپهر سرزده از چنبر تو سر نکشید　　توئی که سر بسر آثار شهر یاری دید
هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه
ز چشم زخم سپهرت مباد نقصانی　　که جز سپهر نزیبد ترا ثنا خوانی
چو در جهان چو تو پیدا نشد جهانبانی　　بقای عمر تو در ملك باد چندانی
که حصر آن نکند دور سال ومدت ماه

ترجیع بند
فی مدح الصاحب السعید جلال الدین الخوافی طاب ثراه

ای خادم سنبل تو عنبر　　وز لعل تو رفته آب کوثر
در تنگ ز تنگ شگرت قند　　در شور ز پستهٔ تو شکّر
هندوی خط تو نافهٔ چین　　لالای لب تو لؤلؤی تر
با مهر رخ جهان فروزت　　از چشم فلك فتاده اختر
داریم در آرزوی رویت　　سر بر کف دست و دست برسر
بگشای ز صبح شام شبگون　　بنمای ز شعر نقش شستر
پیش آر بوقت صبح باده　　پر کن بگه صبوح ساغر
زان ساقی تیره خاص عامی
روشن دل دورشمس جامی

خطّت که شد ازخطا نوشته　　خطّیست بخون ما نوشته
ای بر مه عارض تو وجهی　　در معنی والضحی نوشته
بر حاشیهٔ بیاض رویت　　واللیل اذا سجی نوشته
شاه حبشت بخطهٔ روم　　خطّی ز ره خطا نوشته

یا تیر بوجه قرص خورشید		بر مشتریّت بها نوشته
بر صفحهٔ رویم آب دیده		والنجم اذا هوی نوشته
خطّ تو که نسخه‌ئی بوجهست		بی وجه نبود نا نوشته

پیروزه نگین لعل کانیست
یاخضر بر آب زندگانیست

ای شادی جان شاد خواران		وی مرهم ریش دلفگاران
یاقوت تو قوت باده نوشان		بادام تو نقل می گساران
زان پختهٔ پیر نوجوان طبع		در ده قدحی به پخته خواران
آبی که بعینهٔ روانست		دارند بباغ باز یاران
ما هم بچه رو قرار گیریم		بی لاله و نالهٔ هزاران
دستی بزنیم و خوش بر آئیم		چون سرو بطرف جویباران
بی بزم نهال باغ دولت		با دست هوای نوبهاران

دریای سخا و کوه تمکین
فرخنده جلال دنیی و دین

چون خنجر خونفشان بر آرد		گردون ز فزع فغان بر آرد
ازآتش تیغ آسمان رنگ		دود از دل آسمان بر آرد
آن برگ سداب آبگونش		شاخیست که ارغوان بر آرد
از بهر قضیم توسن چرخ		گرد از ره کهکشان بر آرد
مغز از سر دشمنان سرکش		مو مو بسر سنان بر آرد
دریای کف گهر فشانش		شور از دل بحر و کان بر آرد
از دست کفش بُود که دریا		در شور کف از دهان بر آرد

زان سکّه درست کرد دینار
کاورد به بندگیش اقرار

ای اختر برج کبریائی / در چشم زمانه روشنائی
لفظ تو لطیفهٔ بدیعی / طبع تو حدیقهٔ سنائی
گردون رفیع گاه مدحت / هم ازرقی است و هم علائی
بر شاخ گل از هوای بزمت / مرغان همه چنگیند و نائی
در سایهٔ رایتت رود مهر / زآنروی که سایهٔ خدائی
مشهور بُود حسام هندیت / در شهر بخویشتن نمائی
دریاب که نیست مرغ طبعم / برگ سخنش ز بی نوائی

ذاتت ز بساط لا یزالی
آورد مثال بیمثالی

ای دست تو برفلك زبردست / در پای تو فرق فرقدان پست
گردون بلند پیر کژ رو / از جام جلالت تو سرمست
ناوك فکنان نوك کلکت / بر تیر فلك کشیده صد شست
نه تخت زمرّدین فکندند / تا قد تو تکیه کرد و بنشست
شمشیر تو باد آب بنشاند / واقبال تو پشت چرخ بشکست
کان کان ز کفت به باد شد شد / از دست کف تو چون کف دست
که کوهٔ خاره سم سمت را / گردون ز هلال نعل بربست

شد تیغ تو سیف حیدرش نام
خصم تو زبان خنجرش کام

در دست تو ملك بحر وبرباد / کز دست تو رفت بحر برباد
بر گرد معسکر جلالت / تا حشر ز معدلت حشر باد
شیر علم اسد شکارت / از چشمهٔ مهرش آبخور باد
سلطان سریر نیلگون را / خاك قدم تو تاج سر باد
در کوکبهٔ تو کوکب چرخ / چون کوکب موزه بی‌سپر باد
نه اطلس سبز کار گلریز / بر ابرهٔ جامت آستر باد

شکر شکنان خاطرم را / ازشُکرتو در دهان‌شکر باد

شامت‌همه صبح باد وشب‌روز

روزت همه عید و عید نوروز

ترکیب بند

فی‌مرثیة ملك‌الاعظم ناصرالدنیا والدین محمدبن البرهان

رنگ‌شفق‌نگر که‌چوخورشیدروشنست / کز خون چشم ما فلك آلوده دامنست

بیژن کجاست ورنه چو نیکو نظر کنی / این خاك توده تیره‌تر از چاه بیژنست

بهمن پدید نیست وگرنه ز بانگ رعد / در مغز چرخ دمدمهٔ کوس بهمنست

گیرم که سبز خنگ فلك زیر ران تست / خودرا نگاهدار که آن‌کرّه توسنست

دی سوربود و عیش و تماشا و خُرّمی / وامروز آه و ناله و زاری و شیونست

قطب ملوك ناصر دنیی و دین نماند

فرماندهٔ اکابر روی زمین نماند

بیچاره ما که بستهٔ این دار ششدریم / بر بوی مهره خستهٔ آن مار نه سریم

خیزید تا بصدمه صور سحرگهی / گرد از نهاد خاکی و آبی برآوریم

از هفت پرده بیرق فریاد برکشیم / بر شش جهت پلاس مصیبت بگستریم

بارانی سحاب که تر شد ز چشمها / از جیب تا بدامن کهسار بردریم

رفت آن همای گلشن شاهی و درهواش / کو بال و پر کزین قفس خاك برپریم

دردا که آن خلاصهٔ ایّام درگذشت

از کام دست شسته بناکام درگذشت

کاوس رفت و ملکت ایران وداع کرد / طاوس رفت وگلشن وبستان وداع کرد

شمعی که نور مملکت پادشاه بود / ناگه فرو نشست و شبستان وداع کرد

آیا سکندر از طلب آب زندگی / کی بازگشت و چشمهٔ‌حیوان وداع کرد

یعقوب را چه بود که بی‌هیچ موجبی / یوسف ز دست داد و عزیزان وداع کرد

ایمن بُود ز محنت کرمان بزیر خاك　　کو مدتی گذشت که کرمان وداع کرد
خورشید ازین‌سپس زجهان سیر گو بر آی
بکری چو قطب در پی نعشش بهای های

ای صبح اگر ز مهر زنی‌دم فغان بر آر　　ای ابر آرت حیا بود از دیده خون‌ببار
وی تخت بعد ازین ز جهان پای باز گیر　　وی تاج ازین سپس بکسی سر فرومیار
چون شد شه سریر معالی بزیر خاك　　گو خاك شو معارج این قصر شاهوار
او رفته از میانه و ما در میان خون　　اورا ز ما کناره و ما اشك در کنار
زانجا که میرسید همه نغمه‌های زیر　　بر آسمان رسید کنون ناله‌های زار
برجای باد قطب اگر شد سپهر پست
جم سرفراز باد گرش جام‌شد ز دست

دهر این چه داغ بود که برجان ما نهاد　　چرخ این چه‌تیر بود که بر قلب‌ما گشاد
ناگه چه چشم بود که در چشم‌ما رسید　　واخر چه رخنه بود که در کار ما فتاد
یا رب چه‌روز بود که شد روز ما سیاه　　زین چرخ تیره روز که روزش سیاه باد
آن خاتمی که ملك بدو پایدار بود　　از دست جم بخاك درافتاد و شد بباد
طاوس باغ سلطنت از گلشن فنا　　عنقا صفت بقاف بقا آشیان نهـــاد
دریا برفت وگوهر ازو بر کنار ماند
کسری نماند و هرمز ازو یادگار ماند

خیزید و خاك بر سر انجم پراگنید　　خورشید را ز طارم چارم در افکنید
درهم کشید چتر زر اندود آفتاب　　وین تخت لاژورد فلك خرد بشکنند
چشم سپیده از سر روشندلان صبح　　گر اشك چون ستاره نبارند بر کنید
چون نوبهار گلشن شاهی بباد شد　　آتش درین حدیقهٔ نیلوفری زنید
سلطان چار بالش چرخ از سر سریر　　در خاك تیره رفت و شما چشم روشنید
درهم درید پردهٔ کحلی دیده را
درخون کشید مردمك هجر دیده را

شاها درین فراق خدایت نصیر باد | قصر فلك بجنب جنابت قصیر بـاد
نه جلد لاژوردی زرکار و تیر پیر | این دفتر محاسبه‌ات وان دبیر بـاد
هر کس که‌سرزحکم توبر تافت‌چون کمند | در حلقهٔ کمند تو دایم اسیر باد
بادا نظیر قصر سپهر آستان تو | وانگه ترا هر آنچه نباشد نظیر باد
پیر و جوان چو در کنف دولت تو اند | بختت جوان و رای فروزنده پیر باد

تابنده‌باد اختر اگر برج مانده نیست
پاینده باد گوهر اگر درج مانده نیست

ترکیب بند
فی تهنیة بعید الفطر

ایکه زلفت شب قدرست و رخ زیبا عید | عید ما بی‌تو بعید ست و توئی مارا عید
کوثرست ار شکرارچشمه حیوان یالب | عارضست ارقمر ار لاله نعمان یا عید
شکری از لب شکر شکنت می خواهم | زانك خواهند ز ارباب کرم حلوا عید
خم ابروی تو پیوسته هلالست ولیك | روی زیبای دلافروز جهان آرا عید
گرچه درمذهب هرطایفه‌عیدی دگرست | نیست در مذهب وامق بجز ازعذرا عید
عید گفتی که من از رخ بگشایم پرده | روی بنمای که من صبر ندارم تا عید
گر ترا خاطر باغ و سر صحرا باشد | روضهٔ خلد بود باغ و سر صحرا عید

خط عنبر شکنت شرح مصابیح منست
سجدهٔ قامت تو عین تراویح منست

چون‌خورم خون‌جگرهر نفسی درروزه | نتوان داشت امید از من غمخور روزه
قدح دیده پراز خون جگر چند کنم | زانك باطل شود از باده احمر روزه
ابرویت ماه نو عید و من سوخته دل | چون هلالی شده از مهررخت در روزه
روزی هیچکس این روز مبادا که منم | همچو موئی شده بی رویت وبرسرروزه

ماه روزه‌ست وتو باخسته دلان در تزویر   چند باطل کنی آخر بمزوّر روزه
هر کرا فرض کنی روزهٔ اوسی روزست   روزهٔ من ز لب لعل لبت هر روزه
عید درمذهب صاحبنظران آن روزست   که گشایند بدان لعل چو شکّر روزه

ز آتش عشق دلم شعله زند چون قندیل
زانك سوزد همه شب ازدل پرخون قندیل

درشب زلف تو دارد دل من کار نماز   خرّم آندل که گزارد بشب تار نماز
ابروی شوخ تو پیوسته از آنروی دوتاست   که برد بر سر آن جادوی بیمار نماز
پیش رخسار تو سلطان سرا پرده چرخ   میکند در پس این پردهٔ زرکار نماز
در حریم حرم کعبهٔ کوی تو بود   شب نشینان هوا را همه شب کار نماز
با خرد رو بسرا پردهٔ عشق آوردن   همچنانست که در کعبه بزنّار نماز
پیش دیوار تو گر سجده کنم نهی مکن   زانك مشروع بود روی بدیوار نماز
قصّهٔ من که برد پیش سپهر ایوانی   که برد پیش درش گنبد دوّار نماز

تاج دین آنکه بود خاك درش کحل مسیح
ذکر او هست مقیمان فلك را تسبیح

ای گرفته زر وسیم از نظرت کان صدقه   از گدایان درت خواسته سلطان صدقه
توئی آن خضر که خاصیت جان بخشیدن   گیرد ازخاك درت چشمهٔ حیوان صدقه
فلك از خوان توهر روز ستاندیك قرص   کیست فاضل تر از آنکس که دهد نان صدقه
گیرد از شعشعهٔ رای تو سلطان فلك   روشنی همچو مه از مهر درفشان صدقه
خاتم ملك بدشمن چه سپاری کاصف   بشیاطین ندهد ملـك سلیمان صدقه
سایه‌ئی بر سر سلطان فلك می انداز   که بدرویش فرستند کریمان صدقه
در قضایا مکن از شاه فلك استمداد   زانك شاهان نستانند ز دربان صدقه

چرخ را سیم وزر و بنده طلبکار زکوة
خیزو ازگردن گردون بفکن بار زکوة

ای زجان خوانده‌جهان بهر توهمواره‌دعا　　بر درت ورد جهانی شده یکباره دعا
خسرو طارم پیروزه که شمسش لقبست　　کرده بر جان تو چون سایر سیّاره دعا
چون چراغ فلك از رای تو میافروزند　　میکنند انجم و چرخت بشب تاره دعا
گر کند کوکب میمون توبرخاره گذر　　با وجود دل سنگین کندت خاره دعا
چون بود چاره کار من بیچاره ز تو　　بر تو احسان بود و بر من بیچاره دعا
من تنها نه که از جان و دلت میگویند　　پیر قد خم شده تا کودك گهواره دعا
گرچه ابرام روانیست ازین تصدیعات　　هست مقصود من خسته غمخواره دعا

باد هرشام ترا صبحی و هر شب روزی
هر زمان عیدی و هر روز زنو نوروزی

ترکیب بند

فی التهنیة قدوم الصاحب الاعظم تاج الحق والدین العراقی طاب ثراه

مژدهٔ مقدم مخدوم جهان آوردند　　خبر داور دوران زمان آوردند
توسن طبع مرا در جولان افکندند　　طایر روح مرا در طیران آوردند
عطرم از لخلخهٔ سنبل حورا سودند　　تحفهٔ جان من از عالم جان آوردند
ذرّه‌را شعشعهٔ چشمهٔ خور بخشیدند　　بنده راخلعتی ازحضرت خان آوردند
کشتگان را زروان بازبشارت دادند　　تشنگانرا بلب آب روان آوردند

ای حریفان بچمن برك صبوحی سازید
خاك در چشم جهان بین سپهر اندازید

گره عنبری از طرهٔ شب بگشائید　　طلعت مشتری از اوج شرف بنمائید
درع سیمین مه ازدوش افق بازکنید　　تیغ زرّین خور ازچنك فلك بربائید
همچوصبح ازنفس صدق زنیدازسرمهر　　زنك شب زین فلك آینه گون بزدائید
زهره‌چون‌چنك برین‌پرده‌عودی‌سازد　　برفروزید چومه چهره‌ودرچرخ آئید
آخرای پرده‌سرایان سرا پردهٔ انس　　هم‌ازین پرده درین پرده‌سرا بسرائید

کاین چه صبحست که از مطلع شادی بدمید
وین چه بادست که از گلشن دولت بوزید

چرخ را مشعلهٔ مهر درفشان دادند | رونق طرف گلستان بشبستان دادند
کاخ را مرتبهٔ قصر فلك بخشیدند | بزم را منزلت روضه رضوان دادند
تشنگانرا قدحی زاب زلال آوردند | طوطیانرا شکری ازشکرستان‌دادند
با نریمان صفت مجلس سامی کردند | بفریدون خبراز سام نریمان دادند
مژدگانی بده ایدل که تن خاکی را | جان فزودندوبجان مژدهٔ‌جانان‌دادند

بگدا خلعتی از حضرت شاه آوردند
بسها پرتوی از غرّه ماه آوردند

باز برابلق گردون ز قمر زین بستند | با زبرپرچم شب طاسك پروین بستند
زاغ شب باز بپرواز درآمد چوبشرق | بال این طغرل آتش پر زرّین بستند
شاهدان‌بالب‌شیرین‌چوشکرخای‌شدند | خسروان‌دل همه درشکّر شیرین‌بستند
شب نشینان سحر خیز سراپردهٔ چرخ | نعره در قبّه قصر گهر آگین بستند
کزپی تهنیت مقدم مخدوم امروز | هفت اقلیم فلك را همه آذین بستند

تاج دنیی ودول صاحب اعظم که سپهر
گردن عجز نهد بر در او از سر مهر

آنك سلطان فلك خاك نشین دراوست | قاضی چرخ ثنا خوان و قضا چاکراوست
تیر بر صفحه ایّام نویسد نامش | زانك این‌هفت‌طبق‌یك‌ورق ازدفتراوست
خصم اگرشمع‌صفت کردزبان‌پیشش‌تیز | لاجرم سرّدلش بین که قضای سر اوست
بحر وبر یك سر مو قدر ندارد بر او | وین‌ازآنست که‌چون‌بحردلی‌دربراوست
اینکه‌گویند عرض هست بجوهر قائم | غرض‌ازفطرت‌جوهرعرض وجوهراوست

شاه سیّاره در افتد ز شرف در پایش
واب جیحون برود از دل چون دزیایش

ای ز ایوان زحل تا به سرا پردهٔ ماه | یزك لشکر اقبال ترا لشکرگاه

چشم آن صبح که ازمهر تودم زد روشن — روی آن چرخ که بی رای تو گردیدسیاه
نه سرا پرده بر ایوان جلال تـو دلیل — هفت سیّاره بر آثار کمال تو گواه
بدرفشید ز سهم تو و بر خاك افتاد — چون بر آمد شه این طارم پیروزه پگاه
ماه از آنروی که فرّاش سرا پردهٔ تست — میزند بر فلك از بهر جلالت خرگاه

گوی خورشید بچوگان سعادت بربای
کمر کوه ببازوی شجاعت بگشای

کاف و نون صفحهٔی ازدفتر دیوان تو باد — قاف تا قاف جهان‌جزوی‌ازاحسان تو باد
شمع این طارم نـه پنجرهٔ زنگاری — عـکسی ازشعشعهٔ شمع شبستان تو باد
اطلس زرکش پیروزهٔ گـلریز فلـك — کمترین شقّهٔی از پردهٔ ایوان تو باد
شهسواری که بود عرصهٔ جرخش میدان — خاك پای سك صید افکن دربان تو باد
هفت جلد فلك و منشی دیوان سپهر — نسخهٔ دفتر و دفترکش دیوان تو باد

باد دوران بقایت بری از عین کمال
کزشرف‌صدرتوشدمطلع‌خورشیدجلال

ترکیب بند

فی مدح الصاحب المعظم جمال‌الدین دیلم اصفهانی

پسته شکّری است آنك‌توداری‌نه دهن — شکّرعسکری است آنك‌تو باری‌نه‌سخن
هر که او دل برخ ماهرخی خواهد داد — باری آنروی دلفروزکه وجهیست حسن
ای سر زلف ترا مرغ دلم دست آموز — و آتش مهر رخت درجگرم دود افکن
بندهٔ پـرتو روی چـو مهت بـدر منیر — هندوی زنگی خال سیهت مشك ختن
دست بر سرزده و پای فرو رفته بگل — بر لب جوی زرشك قد تو سرو چمن
بیش ازین ابرسیه برمه‌شب‌پوش مپوش — بعدازین خیل حبش بر سپه زنك مزن
پرده بردارکه در تاب شود شمع فلك — پسته بگشای که تا آب شود درّ عدن

باد چشم بداز آن روی چوگلنارتودور
دود دل سوختگان‌ز آتش‌رخسارتودور

چون ربودی ز من خسته بعیّاری دل | عیب نبود اگرم زانك نیاژاری دل
میفزاید لب لعلت بشکر باری جان | می رباید سر زلفت بسیه کاری دل
گرچه آزار توراحت بود امّا بی جرم | من دل سوخته را تابکی آزاری دل
دلم از دست ربودی و فکندی در پای | ای عزیزان که شنیدست بدین‌خواری‌دل
بخیال سر زلف سیه و چشم خوشت | میکنم خوش به پریشانی و بیماری دل
ای بساکزغم هجران توهرشب تا روز | خون کنم خلق‌جهانرا بجگرخواری‌دل
بیدلی را چودل ازدست ربودی وشدی | چه تفاوت کند ار زانك بدست آری دل

جادوی مست تو افسونگر بیمارانست
طرّهٔ پست تو سر حلقهٔ طرّارانست

ای زخورشید رخت گرمی بازار جمال | خال عنبر شکنت نقطهٔ پرگار جمال
جادویت معتکف گوشهٔ محراب ومدام | مست در خواب شده بر سربازار جمال
بی قدت کار من خسته نمی آید راست | راستی راز تو بالاست کنون کار جمال
پیش رویت سخن مهر نمی شاید گفت | کافتابیست کنون بر سر بازار جمال
مشك‌چون بر گل‌رخسارتومی‌افشاندند | مـی گشودند سر طبله عطّار جمال
مردم چشم مرا میشود از مهر رخت | دیده هر لحظه پر از پرتو انوار جمال
تا هوادار جمال دول و دین نشنوی | نشنوی بار دگر نکهت گلزار جمال

خاتم دست قضا منشی دیوان قدر
خواجه شاه نشان آصف جمشید حشر

آن کریمی که گذشتست ز حاتم کرمش | وان بزرگی که فزونست زانجم حشمش
حلقهٔ گوش فلك نعل سم شبرنگش | علم دوش ملك نقش طراز علمش
ره نشین سر کو چرخ زمرّد سلبش | خاك روب در خرگه شه نیلی خیمش
هشتمین روضه فضائی ز در بارگهش | هفتمین پنجره بابی ز حریم حرمش
ساکن زاویهٔ چرخ که قطبش لقبست | بارها کرده تیمّم بغبار قدمش
کرکس‌وشیرفلك‌صید خدنگ‌سخطش | ماهی و گاو زمین غرقهٔ بحر کرمش

چرخ سرکش نکشد سر ز خطش زانك کنون راست آمد چو قلم کار جهان از قلمش

ای گل باغ هنر و اختر گردون جلال
دُر دریای کرم شمع شبستان کمال

علم قدر تو بر عالم بالا زده‌اند خیمهٔ جاه تو بر طارم خضرا زده‌اند
پیش خورشید جهانتاب ضمیرت مه را ای بسا طعنه که بر غرّهٔ غرّا زده‌اند
دل و دست تو بهنگام گهر بخشیدن خاك در دیدهٔ موج افکن دریا زده‌اند
ره‌نشینان سر کوی تو از استغنا هفت اقلیم فلك را بسر پا زده‌اند
نو عروسان سراپردهٔ اقبال ترا تاب در سلسلهٔ زلف سمن‌سا زده‌اند
پیش ایوان رفیع تو مقیمان سپهر سنگ تشویر برین قبّهٔ مینا زده‌اند
عرشیان کرسی جاه‌تو ز تعظیم وجلال بر نهم غرفهٔ این قصر معلّا زده‌اند

تا فلك را حرکاتست و زمین را آرام
فلکت باد زمین بوس و شه چرح غلام

ترکیب بند

فی مدح الامیر الاعظم مظفر الدنیا والدین صادون بیك طاب ثراه

چون پدید آمد ز زیر هفت چرخ مستدیر طلعت سلطان زرّین تاج زنگاری سریر
از فراز سبز خنك چرخ بر خاك اوفتاد وز تواضع بوسه زد بر نعل یکران امیر
آن زمین حلم فلك سرعت که هست از مهر کین در سخا اقلیم بخش و در وغا اقلیم گیر
اختر تأیید را از مشرق تیغش طلوع و آسمان ملك را برمرکز حکمش مسیر
بفکند از زخم شمشیرش فلك زرّین سپر بشکند ازسهم پیکانش قلم در دست تیر
ملك هفت اقلیم گردون پیش جاهش مختصر نقد چار ارکان عالم نزد انعامش حقیر
جود عالم بخش او ارزاق را نعم الکفیل حکم عالم گیر او آفاق را نعم النصیر

تیغ قهرش آفتاب گرم رو را پی کند
واتش سوزنده ازتشویر[1] تیغش خوی کند

---

(۱) شرمنده شدن و خجالت و انفعال

خسرو گردون‌جنابت هر کجالشکر کشد		شاه چرخ چنبری درمو کبش خنجر کشد
از سرافرازان عالم بر سر آمد خنجرش		بر سر آید هر که اورا شاه عادل بر کشد
آسمان کحل‌الجواهر سازد ازخاك درش		تا بجای توتیا در دیدهٔ اختر کشد
بر خلافش نسخه‌ئی کاندر ازل تحریر یافت		در زمان‌مستوفی حکمش‌قلم درسر کشد
آسمان‌زانرو که گردمو کبش‌رامشتریست		از درست مغز بی ماهی بمیزان زر کشد
زهرهٔ زهرا بمجلس خانهٔ روحانیان		در هوای مجلسش هرصبحدم ساغر کشد
هر شبی زان‌کلّهٔ زربفت بندد آسمان		تا عروس ملك را شاه عجم در بر کشد

قطب گردون مرتبت برجیس مرّیخ انتقام
خسرو کیخسرو آیت کسری جمشید جام

آن‌جهانداری که گردون‌بندهٔفرمان‌اوست		شیرچرخ چنبری کمترسگ دربان اوست
این رواق نیلگون کز لاژورد اندوده‌اند		یادگاری از فراز طارم ایوان اوست
آسمان پیرست درخورد کمان و تیرنیست		درخور تیر و کمانش ترکش‌وقربان‌اوست
عرصهٔ کونین کادراك از مسیرش قاصرست		گاه جولان گوشه‌ئی‌ازساحت میدان‌اوست
سبزخنگ چرخ‌را شاید که‌در زین آورند		چون بنسبت‌ماه نو نعل سم‌یکران اوست
آنکه عــالم در پناه دولتش گیرد قرار		مژده عالم‌را که‌اکنون ملك‌عالم زان‌اوست
تا چه منشورست‌کز زر مینویسد آفتاب		کز شرف القاب شاه شرق برعنوان‌اوست

بوالمظفر مطلع صبح ظفر صادون که هست
هفت چرخش زیرپای‌وهفت گردون زیردست

ای بفرط کبریا فرمانده و کشورستان		ملك‌راهالك رقاب و دهر را صاحبقران
بر جناب درگهت سلطان انجم پرده دار		بر فراز طارمت کیوان هندی پاسبان
طغرل‌زرّین مشرق گشته دروقت غروب		پیش رایت از حیا عنقای مغرب آشیان
حضرتت‌راترك‌گردون خادمی رومی‌نژاد		درگهت راجرم کیوان بنده‌ئی‌هندی‌زبان
لمعهٔ تیغت سپهر سروری را آفتاب		صدمهٔ قهرت جهان معدلت را قهرمان

هشتمین جنت بساط مجلست را خاکبوس   هفتمین طارم حریم حضرتت را آستان
زر رصدگاه معالی طالعت را ارتفاع   با سعود آسمانی اخترت را اقتران
چرخ را دایم بگرد مرکز حکمت مدار
کرده باز رایتت نسرین گردون راشکار
فتح را تا چشمهٔ تیغ تو منبع کرده‌اند   آفتاب ملك را صدر تو مطلع کرده‌اند
با فروغ لمعهٔ خورشید رایت اختران   شقهٔ زربفت زنگاری ملمع کرده‌اند
عکس ماه رایتت را در مضیق آسمان   حکم چاه نخشب وماه مقنع کرده‌اند
چون بلفظ هندوئی برهان تیغت قاطعست   حجت ترك فلك‌را زو مقطع کرده‌اند
بارها خنجر گزاران سپاهت در نبرد   این مدور چرخ گردانرا مربع کرده‌اند
سبز پوشان سپهر از شقه های بیرقت   دلق ازرق فام گردونرا مرقع کرده‌اند
قلزم تیغت بسا گوهر که بر گردون فشاند   تا کمر شمشیر جوزا را مرصع کرده‌اند
در جهان از مرتبت ذاتت جهان دیگرست
قصر مرفوعت زمین را آسمانی دیگرست
خسروا دور فلك در تحت فرمان تو باد   ماه نو نعل سمند باد جولان تو باد
این سپهر کاسه وش چون خان احسان گستری   لاژوردی کاسه‌ئی بر گوشه خوان تو باد
منشی دیوان گردون انك تیرش کنیتست   کمترین دفتر کش نواب دیوان تو باد
شهسواری کاین بساط نیلگون میدان اوست   از تفاخر خاك روب صحن میدان تو باد
این مقرنس شکل دودانود زنگاری رواق   چار طاقی در فضای طاق ایوان تو باد
چون بروز عید گاو چرخ را قربان کنی   تیر قوس آسمان در کیش و قربان تو باد
تا بآئین ملایك مستجاب آید دعا   بر فلك روح الامین دایم ثناخوان تو باد
آفتابا مملکت را سایه‌ات پاینده باد
و آفتاب دولتت در مملکت تابنده باد

ترکیب بند

فی مرثیة السلطان السعید الشهید اربه خان ومدح الامیر جلال الدولة والدین مهدی

زدست این فلك گوژپشت سفله پرست   کدام سر که نرفتست عاقبت از دست
اگر نهی ز شرف برسر کواکب پای   بزیر پای حوادث کند سپهرت پست
سکندر ارچه بمردانگی جهان بگشود   بوقت کوچ بناکام بار رحلت بست
تهمتن از غم این هفتخوان خلاص نیافت   سیامك از کف این دیو کینه جوی نجست
غبار دل چه نشیند چو گرد محنت خاست   زملك ومال چه خیزد چو شمع عمر نشست
چو ساقی فلکت می ز هفت جام دهد   چو جم کشند بیکدم بخوابگاه مست
ز سرد مهری گیتی نگر که در هیجا   به تیر چرخ روان امیر زاده بخست
جلال دولت و دین آفتاب برج جلال
مـه سپهر معالی سپهر مـهر کـمال

علم زپای در آمد چو شاه پیدا نیست   جهان سیاه بپوشد چو ماه پیدا نیست
از آن زقلب نیارد برون شدن که زخون   ز بس که سیل روانست راه پیدا نیست
اگر چنانك سپاه غمش جهان بگرفت   عجب مدار که حدّ سپاه پیدا نیست
ز درد دل بصبوری پناه نتوان بـرد   بهیچ روی چو پشت و پناه پیدا نیست
بود خیال که آید هلال در دیده   که روی چرخ زبس دود آه پیدا نیست
ازاین میان نتوان برکران فتادن از آنك   شکست کشتی و جای شناه پیدا نیست
کجا پگاه بـر آید شه فلـك کاورا   ز آتش جگرم صبحگاه پیدا نیست
برفت مهره ام از دست و زخم مار بماند
بریخت گلبن ودردیده نوك خار بماند

گذشت قـافلهٔ شام شاه خاور کـو   ملولم از شب دیجور مـاه انور کو
ستارگان چو ز چشم زمانه افتادند   بگوی روشنم آخر که شاه خاور کو
شبست و لشکریان میزنند کوس نزول   فروغ مشعلهٔ خیل و شمع لشکر کو

چو ارغوان شده‌ام غرق خون و پیدا نیست | که آن شقایق سیراب ناز پرور کو
بر آفتاب حوادث دلم چو لاله بسوخت | بگوی راست که آن سرو سایه گستر کو
چو باز گشت ز پیکار موکب منصور | در آن میان علم شاه شیر پیکر کو
کنون که لشکر یاجوج غم جهان بگرفت | مگوی سدّ سکندر بگو سکندر کو

هنوز طوطیش اندیشه از غراب نداشت
شب سیاه دلش قصد آفتاب نداشت

زهی چو سرو خرامان ز بوستان رفته | تمام نا شده چون ماه از آسمان رفته
چو غنچه جامهٔ جان کرده چاك وزین گونه | چو لاله با دل پر خون ز بوستان رفته
کمین گشوده و اقبال در کمند اجل | کمان کشیده وچون ناوك از کمان رفته
بکام دوست برون رانده باد پای وچو باد | بکام دشمن از این تیره خاکدان رفته
ز داغ آنکه روانت زتاب تیغ بسوخت | چو آب خون دل از دیده ها روان رفته
ندیده پیر فلك راستی چو تو سروی | ز باغ عمر نخورده بر وجوان رفته
چو شاه گل بهزیمت ز تختگاه چمن | ز پیش کوکبهٔ باد مهر جان رفته

نشسته اند همه سروران درین ماتم
بریده اند بسوك تو گیسوان علم

بدین صفت که چو پرچم کنی سر اندازی | که بیندت که دگر سر چو نیزه بفرازی
نگفتمت که بود جای طعنه بر گهرت | چو با بلارك[1] هندی کنی زبان بازی
چگونه صید عقاب اجل شدی چو مرا | محققست که عنقای تیز پروازی
گرت بخون جگر غسل میدهند رواست | که هم شهید نهندت بشرع و هم غازی
چو هست تاج سر اختران ز گوهر تو | چو گنج دردل خاك ازچه جایگه سازی
سزد که خسرو خنجر کش فلك هر روز | چو شمع بر سر خاکت کند سر اندازی
دمی نمیرود از گوش جانم آوازت | که با عنادل بستان جان هم آوازی

شدی و چشمه خونم ز چشم بگشادی
بقا بچشمهٔ خورشید سایه ور دادی

(۱) نوعی از پولاد جوهر دار که از آن شمشیر کنند

امیر معدلت آئین جلال دولت و دین فروغ دیدهٔ أکوان[1] وحاصل تکوین
سهیل برج شرف مهدی مسیح نشان عقیق درج امارت کلیم خضر نشین
فضای بزمگهش صحن بوستان بهشت طناب بارگهش تاب زلف حورالعین
نواله گیر درش سر کشان دور زمان سقاطه چین رهش خسروان روی زمین
بردرایت او پیر عقل بی تدبیر بر تمکّن او کوه قاف بی تمکین
زدوده خنجرش ازجوشن کواکب زنك ربوده ناوکش از ابروی ممالك چین
مخدرات فلك کرده ز اکتساب شرف غبار موکب او کحل چشم عالم بین
سپهر سر زده خاشاك روب راهش باد
قمر نمونهٔ از قبّهٔ کلاهش باد

ترکیب بند
فی مرثیة نوئین الاعظم غیاث الدین کیخسرو
وابیه قطب الدین محمود

از گنج دهر بهره بجز زخم مار نیست وز گلبن زمانه بجز نوك خار نیست
بگذر ز می که مجلسیان وجود را حاصل زجام دهر برون ازخمارنیست
کو در میان باغ کسی یا کنار گل کوراچولالهخون جگر درکنارنیست
بر این قرار گر چه زنی سایبان انس زیراکه همچوسایه دمی برقرارنیست
تا چند سر کشی سر گردنکشان دهر برپای داربین که جهان پایدار نیست
در این رباط کهنه مزن خیمه وقوف چون واقفی که موقف اواستوارنیست
هرگزنبوده است کس از روزگار شاد ورزانك بودهاستدراینروزگار نیست
بس قتلسروران کهدرین دشت کردهاند
بسخونصفدران کهدرین طشت کردهاند
آندم کهمهدخسرو گردون روان شود همچونشفق زدیدهٔ ماخونروان شود
دریا چو یاد چشم گهر بار ما کند اشکش بسانلؤلؤیمکنونروان شود

---

(۱) موجودات و مخلوقات

هر نیم شب طلایه خونخوارگان درد | سوی دلم بعزم شبیخون روان شود
وقت سحر که نوبت کیخسروی زنند | سرخاب اشك ماسوی جیحون روان شود
شبرنك دم بریدهٔ او چون کنیم یاد | ازچشم ما طویلهٔ گلگون روان شود
هرشب نگر که بی مه منجوق رایتش | اشك ستاره بررخ گردون روان شود
چون دم زند زخنجر او تیغ آفتاب | دانی که سیل خون افق چون روان شود

کیخسرو ار نماند بقای قباد یاد
جم بی نگین مبادا گرش تخت شد بباد

ای آفتاب خرگه سیمین مـاه کو | وی ماه خرگهی مه خرگاه شاه کو
اکنون که سوی تخته شد از تخت خسروی | بر درگهش جبین سران سپاه کو
دم در دهان نوبتیان سحر شکست | بانگ درای و کوس در بارگاه کو
چون تختگه ملوك طوایف گرفته اند | بر تارك سکندر رومی کلاه کو
این دم که جم نماند وفریدون شد ازجهان | شایستهٔ نگین و سزاوار گاه کو
چشمم سیه شد از شب تاریك دیرپای | روشن بگو که عرّهٔ غرّای ماه کو
در ورطه ئی چنین که کرانش پدید نیست | چون زهره آب گشت مجال شناه کو

تخت بلند پایهٔ خود را نگاهدار
چون تاج بعد ازین بکسی سر فرومیار

ای ابر خون ببار که دریا پدید نیست | وی مرغ خوش بنال که عنقا پدید نیست
وی صبح اگر ز صدق زنی دم نجوم را | بفکن ز دیده زانك ثریّا پدید نیست
روشن بگو بخسرو سیّاره کاین زمان | بگسل ز طاق چرخ که جوزا پدیدنیست
انفاس عیسوی نتوان یافت این نفس | چون رفت مدتی که مسیحا پدیدنیست
خاتم چه میکنی چو سلیمان بباد رفت | ثعبان چه سود چون ید بیضا پدید نیست
اسکندر اینزمان ز پی آب زندگی | بیرون برد سپاه که دارا پدید نیست

اکلیل را زجبهٔ گردون در افکند　　اکنون که شاه گنبد خضرا پدید نیست
خسرو هنوز در نظر مهد اعظمست
بوی مسیح رایحهٔ روح مریمست
بانوی شرق وغرب وخداوند انس وجان　　فرماندهٔ زمین و جهان داور زمان
بلقیس عهد و رایحهٔ هشتمین بهشت　　مقصود دهر و رابعهٔ هفتمین قران
دریای جود وعصمت دنیا و دین که چرخ　　دارد بخدمتش کمر طوع بر میان
تاشی خدایگان خواتین روزگار　　آنکو بُود حریم درش کعبهٔ امان
با آب دست او ز حیا آب گشته ابر　　در راه بذل او ز هوا خاك گشته کان
روشن ز ماه رایت او چشم آفتاب　　عالی ز خاکبوس درش کار آسمان
خورشید چون کنیزك دربان قصر اوست　　طالع نگر که شد ز شرف شاه اختران
محمود رفت و ملك بمسعود بازهشت
هرمز درود هرچه انوشیروان بکشت

المطائبات و المقطعات

فی مدح الشیخ گرزالدین ابوالعباس رومی دامت دولته

بنده دارد بارگی بس نامدار و معتبر　　دربزرگی داستان و در سرافرازی سمر
سیم بخشی تنك چشم و سخت جانی سنگدل　　باد پائی گرم خیز و قلعه گیری تاجور
قائم اللیلی که شب تا صبح باشد درقیام　　صائم الدهری که باشد بی نیاز ازخواب وخور
گاه گیرد همچو ماری گرزه اندر غار جای　　گاه گردد همچو شیری شرزه اندر کوه ودر
گاه سقائی کند چون مفلسان ازبهر سیم　　گاه کناسی کند چون ناکسان بربوی زر
همچو مرغ خانگی درزیر دارد بیضه لیك　　قاف تا قافش بود مانند عنقا زیر پر
مدخلش در ملك شام و ازتری اورامدد　　منزلش دربند ودرتاریکی اورا آبخور
او ز ملك روم و در موصل علم بفراخته　　لیك خیل زنگبار آورده برخیلش حشر
قلعهٔ او گرده کوه و چشمهٔ او آب گیر　　سیراودرتر وخشك واومسافر خشك وتر

آنك پيش دوست گردن مى نهد در حل و عقد　　وانكه سر در كون دشمن مى نهد در كرّ و فرّ
هر كجا باشد گلى خارى پديد آيد ازاو　　هر كجا باشد سهى سروى ازو آيد ببر
پيش هر كس بر نخيزد از سر كبر و منى　　جز براى دلبران سرو قد سيم بر
حدت او در دوار امّا ز ادرارش فتور　　قوت او در ورم اما ز افلاجش خطر
غايت امكان اصل و علت ايجاد نسل　　موجب انتاج خلق و مادهٔ نشر بشر
زاهدانرا پايمال و شاهدانرا دست گير　　دوستانرا پرده دارو دشمنانرا پرده در
گاه همچون ماهيى كز قلزم اُفتد بر كنار　　گاه چون ديوى كه از قرّابه آرندش بدر
همچو كبكى كوهسارى جسته بيرون ازقفس　　همچو سروى جويبارى رسته در پايش خضر
چون درفش اژدها پيكر فرود آرد زكوه　　بينيش چون اژدهائى خفته در زير كمر
گه چو ملاحان ز كشتى برفراز بادبان　　گه چو غوّاصان بدريا درشود بهر گُهر
بر در هر دركهى برپاى باشد چون علم　　در پى هر حجره‌ئى بر كار باشد چون حجر
نيك شوخى سر بزرگ امّا قوى نفسى نفيس　　بس وجودى نازك امّا سخت كورى بى بصر
ماهيى ماهى غلط گفتم كه مرغى خايه‌دار　　هدهدى بركنده پر نى نى عقابى تيز پر
گه بر افرازد علم از حدّ شهرستان لوط　　گه بسوى چاه بابل باشدش عزم سفر
گه بُود در بند قبچاقى بتان سرو قد　　گه زند سر بر در مه پيكران كاشغر
شاهدانش يار غار و آشيانش پاى غار　　مسكنش دربند و نوروزش همه‌شب تاسحر
از دو پيكر طالع و رأسش مقابل باذنب　　منزلش كف الخضيب امّا قرانش با قمر
راست چون طفليست كايد ازدهانش بوى شير　　عوزتش خوانم كه در پرده‌ست واوفى الجمله نر
بادگيرى زان صفت كس را نباشد بر گذار　　زا بگيرى همچنان كس را كجا باشد گذر
گه بگريد زار و سر برزانوى حسرت نهد　　گه بر آرد سر كه چون من كيست درعالم دگر
چون بجنبد نعره برخيزد ز گردون كالفرار　　چون بر آرد سر فغان ازكوه آيد كالحذر
افعيى با مهره نى نى گردنى با گردران　　نامهٔ سرمهر نى نى خامهٔ ببريده سر
گر بچاهى درفتد در تيره شب عيبش مكن　　زانكه او كورست و شب تار و لب چاهش ممر
فاعل مفعول مطلق رفع و نصب اعراب او　　مصدرى لازم وليكن تعديش بى حرف جر

عاملی جازم که هر که کو شود ملحق بجمع　جمله را از مبتدای فعل او باشد خبر
فتح او درضمّ ولیکن کسر او در نفی فعل　او علم وانگاه در ترکیب شرطی معتبر
شعبهٔ لین و بترکیت نگارین گشته حاد　زیرکش لیکن ززیرافکنده اورانا گزر
زخمهٔ او در دوگاه امّا مقام او سه گاه　چون وتر پیوسته برسازوچوسازی بی وتر
شیخ گرزالدین ابوالعباس رومی پیرنجد　آنك درهرحلقه ذکرش میرودیعنی ذکر
او کنددرمان کون هر نگون بختی که هست　دشمن جـــاه خدیو دین پناه دادگر
هر کرا سخت آیداین معنی زخواجو گومرنج　نطق عیسی راچرا منکرشودهر کون خر
خواستند ازمن که چیزی اندرین معنی بگو
ور کسی عیبی کند گو از سر این در گذر

فی مذمة الفرس العضدیه

افتخار جهان مظفردین　معدن جود و منبع دانش
حسن بن العضد که از احسان　مصطفی گشت و بنده حسّانش
کوکب زرنگار خورمیخیست　اوفتاده ز نعل یکرانش
شاه سیمین سریر زرّین تاج　خاك روب در شبستانش
قصر هفت آشکوی شش روزن　غـرفه‌ئی در فضای ایـوانش
بنده را داد زرده‌ئی که بود　سبز خنك سپهر حـیرانش
میخ دستان سام بر دستش　داغ بهرام گـور بر رانش
سالها یادگار بهمن و تور　در شب آخر کشیده ساسانش
پیر گشته پشنك بر پشتش　کرده افراسیاب ترخانش
شب مولد اوان دعوت نوح　روز پیری زمـان طوفانش
کهترین کرّه چرمهٔ(۱) سامش　کمترین بچه خنك دستانش
مادیانی که رخش کرّه اوست　پـروریـده بشیر پستانش

---
(۱) بفتح اول و ثالث اسب

از کیومرث بازماند و کنون — چرخ نسبت کند بپیرانش
نعل بندی که نعل اومی بست — کاوه آورد پتك و سندانش
وقت ابداع موسم زینش — گاه ایجاد روز جولانش
گرد پیری نشسته بر پشتش — کثرت سن شکسته دندانش
دیده تاریك گشته از نظرش — سینه دل بر گرفته از جانش
همچو چنکی گسسته اوتارش — همچو سقفی شکسته ارکانش
شده تاب از وجود معدومش — رفته آب از سنان اسنانش
سوخته چوبهای اعضایش — ریخته برگهای اجفانش(۱)
از تداویر چرخ بگسسته — رسن تار تار شریانش
گرد رانی چو دسته چنگش — گردنی همچو نای انبانش
دهن سالخورد دشمن کام — با زمین گفته راز پنهانش
کرده گرگان طمع درولیکن — چرخ کرده نصیب کرمانش
شده زین هفت طارم شش در — چار حد وجود ویرانش
هیچ سغریگر از پی کیمخت — نبرد بی طمع بدکانش
گرك وحشی بوقت جوع الکلب — نکشد لاشه در بیابانش
آیت کل من علیها فان — گوئیا نازلست در شأنش
کس بغور جراحتش نرسد — زانك تا ممکنست درمانش
بنده با ارتکاب این مرکب — که بدست آمدست آسانش
هر نفس طعنهٔیست از اینش — هرزمان بذلهٔیست از آنش
برو ای باد قاصدا و ببوس — خاك درگاه آسمان مانش
پیش از انهای نفثة المصدور — برسان بندگی بدربانش
برسرجمع عرضه دارو بگوی — حال این خستهٔ پریشانش
که چنین مرکبی بنا میزد — نبود بنده مرد میدانش

---

(۱) بفتح اول پلك چشم

گر بود لایق جنیبت خاص / بفرست و ز بنده بستانش
شب پس خیمه بسازمی دارش / روز پیش طلیعه میرانش
ور بهندوستان نظیرش نیست / بفرست از برای سلطانش
نوکری را بگوی تا ببرد / از برای سگان کهدانش
یا بخربندگان اشارت کن / تا بدارند بهر پالانش
با همه سن و سال بسیارش / با همه علّت فراوانش
جد اعلاش انك در بغداد / پیشکش کرد بهر احسانش
عضد الدین که گلشن خضرا / یك سراچه ست در گلستانش
خواجه ئی را که تیر مستوفی / یك قلمزن بود ز دیوانش
زین دنیا و دین علی که فلك / نکند سر کشی بدورانش
آصف ثانی انك یاد بود / در نظر ملکت سلیمانش
منشی ایلخان که شاه سپهر / نکشد سر ز خطّ فرمانش
باد بر رسم محمدت گویان / فلك ازرقی ثنا خوانش
بندهٔ سر نهاده بهرامش / هندوی زر خریده کیوانش

فی المطایبه

روزی وفات یافت امیری دراصفهان / زآنها که درعراق بشاهی رسیده‌اند
دیدم جنازه بر کتف تونیان و من / حیران که اینجماعت ازین تاچه دیده‌اند
پرسیدم ازکسی که چراتونیان شهر / از کارها جنازه کشی برگزیده‌اند
حمال مرده درهمه شهری جدا بود / هر شغل را برای کسی آفریده‌اند
برزدبروت و گفت که تاما شنیده‌ایم / حمامیان همیشه نجاست کشیده‌اند

قطعه

باد پیمائی که جم را خاك ره پنداشتی / برمن ازدیوانگی هردم کمینی میگشود
گفتم آخرچندازین گرمی بروسردی مکن / میفروزی آتش وخود کورمیگردی بدود
چون نداری زهره ئی زهرت نمیباید فشاند / چون ندیدی چرمه ئی چربت نمیبایدنمود

ریش خود بگرفت و برتیزید و بخروشید و گفت … کاین‌زمان چون نوکری بامن نمی بینی چه سود
گفتمش دست از چه و وهر لحظه برویش آوری … دنب خر چندانکه پیمائی همان باشد که بود

وله

بزم اگر بی نار پستانی بود … خاك بنك از خون جام باده به
شاهد و شمع وشراب آماده دار … زانك اسباب طرب آماده به
ماه روئی را که بر نتوان نهاد … در ره مهرش قدم ننهاده به
هر که را دل داده‌ئی و گاده ئی … دل چه باشدپیش اوجان داده به
قول پیرانست کاندر بزم شاه … زال اگر رستم شدستش گاده به

ایضاً

ایخسرو سر فراز گردون … بر خاك در تو سر نهاده
هر صبح صبوحیان انجم … بر یاد تو نوش کرده باده
این کوکب زرنگار میخیست … از پای تکاورت فتاده
زر بخش مرا و اسب و جامه … تا کار دلم شود گشاده
در راه بیکدرم نیرزد … دینار برهنه و پیاده

وله

در زبان‌آوری مکوش که چرخ … سرت اندر سر زبان نکند
رو کرم کن بجای خلق خدای … کز کرم هیچکس زیان نکند

ایضاً

ایدل امروز آنك در عالم … لاف آزادگی زند بنده ست
ازکرم درگذر که در کرمان … از کریمان کریم گوینده ست

وله

گفت با من یکی ز فیروزان … که چه بودت ز آمدن مقصود
شهر بگذاشتی و بگذشتی … از مقامی که بود معدن جود
و امدی سوی محنت آبادی … که نباشد در و کرم موجود
این زمان با وجود حاکم ما … جود را نیست در زمانه وجود

سیم و یسه ست و شاه ما را مین　　زر ایاز ست و میر ما محمود

ایضاً

صاحب‌ما گرش کرم بودی　　مثلس اندر زمانه‌کم بودی
ور نبودی علم ببد نامی　　فلکش شقّه علم بودی
ور جهانرا وجود ننهادی　　مثلش اینلحظه درعدم بودی
ور درم را ز دست میدادی　　نام او سکّه درم بودی
ور عجم را بجود بگرفتی　　اینزمان خسرو عجم بودی
شربتی گر بتشنگان دادی　　مشربش عین جام جم بودی
بندهٔ زال زر اگر نشدی　　صد غلامش چو گستهم بودی
درگهش قبلهٔ عجم گشتی　　حرمش کعبهٔ امم بودی
ملکش اضعف العباد شدی　　فلکش اصغر الخدم بودی
کاشکی گر نداشتی قدمی　　سخنش در خور قدم بودی
یا چو بیت الحرم شدی‌حرمش　　بنده اش محرم حرم‌بودی
در گهر گر نداشتی خللی　　دل‌ودستش‌چو کان و یم بودی
ور نبودی بحکم خود مغرور　　بر همه خسروان حکم‌بودی
جمله سر بر خطش نهادندی　　گر سیه رونه‌چون قلم بودی
بنده گر زو نداشتی‌طمعی　　پیش او نیز محترم بودی
غم بیچارگان اگر خوردی　　زین همه عیبهاچه غم بودی
همه دارد کمال و فضل وهنر　　ایدریغا گرش کرم بودی

و له

کافی دولت ودین میرابو بکر که نیست　　در جهانت بمعالی و کمالات نظیر
چه دهم شرح مقادیر عطای تو که‌نیست　　با ایادی کفت حاصل کان عشر عشیر
بگشا دست جوانمردی و با همچو منی　　فکر امسال بیکباره برون کن ز ضمیر

بلبل طبع من آن به‌که ببستان سخن ⁂ سبق مدح تو تکرار کند گاه صفیر
من همانم که اگــر در قلم آرم بیتی ⁂ چون قـلم سر بنهد بر خط من تیر دبیر
قلعه گیران ضمیرم چوزه آرند کمان ⁂ صف گردنکش گردون بشکافند بتیر
شمسهٔ خاطر من چون بدرخشد ز افق ⁂ برود آب ز سر چشمهٔ خورشید منیر
تو بدین خواجگی‌ومیری خودغر"ه‌مشو ⁂ که نه آنم که تصور کنم از خواجه ومیر
من که سرپنجهٔ شیران بسخن درشکنم ⁂ همه دانند که نبود غمم از خرسی پیر

وله

میر بـو بکر طوی گو بنمای ⁂ کـرم بو الحسن بوجـه حسن
بـار بـر چار پای عجز منه ⁂ رحم کن بر جوال خواهر و زن
رو بـدیـوار اصطناع آور ⁂ کون بدیوار بخل باز مزن

ایضاً

قاضی طوی را دل پر خـون ⁂ جـز بتیغ هـلاك ریش مباد
جـان مجروح دردمندش را ⁂ هیچ مرهم ورای نیش مباد
آن پراکنده حال بیچاره ⁂ بجز از مـرك چـاره‌ئیش مباد
عشر آن زر که بهر بنده نوشت ⁂ عمر آن کون دریده بیش مباد

وله

زریش او که صدخروار از آن پشم ⁂ بموی کـون بـد روزی نیرزد
بپشم آگند اگر شعری ببافند ⁂ چو وا بینی گـزی گوزی نیرزد

ایضاً

چون گشت سوار آنك بهنگام‌سواری ⁂ جولانگه که پیکر او عالم بالاست
زد پاشنه بر استر واز جای برانگیخت ⁂ زانسان که ازواسترك‌خسته امان خاست
استر چو بتنك آمد ازو بانك برآورد ⁂ «گفتا زکه نالیم که‌از ماست که برماست»

وله

تا چندکنی عرض عروض ای ز جهالت ⁂ ناکرده جوی حاصل و مغرور بتحصیل

بس زن که بود نادره گوی وسخن آرای — نی همچو شما غرّه بدرّاعه و مندیل
از وزن چه پرسید که بیرون زشمارست — مفعول و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل

ایضاً

ای بهر گونه بسر برده بسی در پی علم — وان همه کردهٔ تو نزد خرد نا کرده
مدتی گشته بتحصیل فضایل مشغول — وز معلّم همه تعلیم فلمّا کرده

وله

بعمر این آرزو دارم کـه بینم — عزیزی چند را در اصفهان خوار
کمال الدین مظفر گشته در خاك — جمال الدین ساوی زنده بردار
یکیرا در بن چاهی نگون سر — یکیرا بر سرداری نگونسار

ایضاً

دمی بصحبت پیری رسیده بودم دوش — که بود منشی دیوان چـرخ را استاد
ز حال بنده بپرسید و گفت نشنیدم — قصیده‌ئی که بتجدیدت اتفاق افتاد
دعاش کردم و گفتم که گفته‌ام دو سه بیت — بمدح خواجهٔ آفاق صدر دولت و داد
گشاد رشتهٔ لؤلؤی نظـم آن ابیـات — ولی هنوز سر درج مکرمت نگشاد
سیاه گشت مرا دیده چون مداد و هنوز — بهیچوجـه بهای مـداد نفرستاد
چو این حدیث بگفتم بچشم کین درمن — نگاه کرد و بخندید و گفت شرمت باد
کسی قصیده بهیزی چنان فرستادست — که تا پریر درم میگرفت و کون میداد

وله

شبی ز درد شکـم بیخبر بیفتـادم — چنانك جامهٔ جان چاك میزدم ز الم
چو آفتاب بر آمـد شدم بنزد طبیب — که بهر ریش درونم بیان کند مرهم
طبیب گفت که خودرا بهر طریق که هست — مجال ده بجناب خدایگان عجـم
ز خوان او اگرت لقمه‌ئی بدست آید — بخور که نیست دوائی جز آن بدرد شکم

ایضاً

زغن شکلی که در فصل بهاران — صفیر از بلبل خوشگو بدزدد

اگر ره یابد اندر باغ رضوان
درخت طوبی از مینو بدزدد
وگر بر زلف خوبان دست یابد
سواد از طرهٔ هندو بدزدد
سحرچون بگذرد برطرف بستان
فریب از نرگس جادو بدزدد
زبان بلبل خوشگو ببندد
نسیم از سنبل خوشبو بدزدد
نشاید کو بصحرا راه یابد
که رنگ از لالهٔ خودرو بدزدد
گرش باشد سوی جیحون گذاری
بحیله قلعهٔ آمو بدزدد
گهی بینی که فرصت گوش دارد
ز پیش هردو چشم ابرو بدزدد
اگر در بحر عمّان غرقه گردد
یقینم کز صدف لؤلؤ بدزدد
سر موئی مر اورا دسترس نیست
وگر باشد ز سرها مو بدزدد
ز بی آبی بطرف جویباران
چوفرصت یابدآب ازجو بدزدد
بترکستان گرش باشد گذاری
کلاه از تارك قیدو بدزدد
گرم در خاطرآرد معنی بکر
نیارم گفتن آنرا کو بدزدد
عجب نبود اگر اینگونه دزدی
لقب از کنیت خواجو بدزدد

وله

عزیزی کو مرا خواری نمودی
چو درمسجد مسلمان بامجوسی
ز دنیا رفت و عین مصلحت بود
چرا کز ماکیان ناید خروسی
کنون بر کهربا تا چند بارم
بگاه گریه اشك سند روسی
که گر زد کرگس چرخش بمنقار
چنان به کایداز کبکان مصوصی (۱)
ولی بنگر که هرساعت چه گوید
مرا دور سپهر آبنوسی
که ای سرمایه افسوس و تزویر
چرا پیوسته در بند فسوسی
بگاه طمطراق و سرفرازی
گهی چون رایت و گاهی چو کوسی
چو با گردون دونت درنگیرد
چرا سرمایه سازی چاپلوسی
بسلطانی جهانرا تا جهانست
گهی زنگی نشیند گاه روسی
سگی جنگی تر ازگرگان وحشی
گرازی خرتر از گاوان طوسی

(۱) کذا فی الاصل

گرش پیر سپهر از پا درآرد چرا بخت جوانرا دست‌بوسی
که گر با تاج کی چون کیقبادی وگر باکفش‌زرّین همچوطوسی
ترا زین ترکتازی نیز روزی نماید توسن گردون شموسی
ولیکن طرفه گفتند این مثل را که‌مرگ‌خربُودسگ‌راعروسی

فی المذمة صدر الدین یحیی التمعاچی

صدر دین یحیی تمغاچی که‌هست در خری بیمثل و خرطبعی مثل
عالی از وی گشته رایات خطا نازل از وی گشته آیات زلل
صورت او معنی فسق و فجور معنی او صورت کذب و دغل
در نفاق از وی سپر بفکنده تیر در نحوست گشته هندویش زحل
عقرب و آنگاه بادی همچو دلو ثور و آنگه منقلب همچون جمل
معدن‌نتن[١] وفساچون خنفسا[٢] ناکس و کنّاس مانند جعل
زایر مقصورهٔ تزویر و زور دایر مطمورهٔ جنگ و جدل
در جهالت قاضی شهر مجوس در ضلالت مفتی کیش هبل
جرعه نوش باده خواران جنون حلقه گوش پیشکاران امل
وهم او مسّاح صحرای خیال فهم او ملّاح دریای حیل
فعل معلولش همه محض فساد اسم مجهولش همه عین علل
از فنای او جهانرا صد فرح وز بقای‌او زمانرا صد خلل
شوخ وشاخی راست‌مانند غنم[٣] باردار و ژاژخا همچون جمل
شکل دیوی کرده بر لوح وجود نقش او را نقشبندان ازل
سبلتش گندیده از بوی دهان مقعدش خندیده بر گند بغل
کس دهد تمغا بدست آن بغا[٤] کس بمعمولی سپارد این عمل
ناکسی برجای آنکس بین که‌نیست پیش او یك جو دو عالم را محل
خویش‌را صدر اجل داند که باد جای این صدر اجل صدر اجل

---

(١) بوی ناخوش (٢) جانور گنده بوی وآنرا کرم‌سرگین‌هم‌میگویند (٣) گوسفند (٤) هیزو مخنث

گشت سلطانی بسگبانی عوض　　شد سلیمانی بشیطانی بدل

وله

صدر بلند مرتبه یحیی که معطیی　　مانند او ز مادر ارکان نزاده است
سقائی نشستگه او کنم بچشم　　هرگه که بینمش که بپای ایستاده است
صدر از برای آن لقبش برنهاده‌اند　　کو سینه سالها بزمین برنهاده است
رویش چو پشت دیك سیه گشته است ازان　　کز کودکی همیشه برو درفتاده است
تمغای بنده گر نتواند که وادهد　　بروی گرفت نیست که بسیار داده است

ایضاً

پیش دانا بصد روان ارزد　　قطره‌ئی خون صدر دین یحیی
همچنان در قفای دینارست　　طبع موزون صدر دین یحیی
تیز در ریش عـامل تمغا　　کیر در کون صدر دین یحیی

وله

ستوده مفخر آفاق صدر دین یحیی　　که افتخار زمینست واختیار ز من
اگر چنانکه زر بنده باز پس ندهد　　بکیر هجو در آرم دمارش ازکس زن

فی المذمة

ایسگ گاو طبع خرس مزاج　　مگر ای کیرخواره زن که توئی
مغز خر خورده‌ئی و نیست ترا　　بصر ای کیر خواره زن که توئی
گر ز تیغ زبان من نکنی　　حذر ای کیرخواره‌زن که توئی
کنمت در جهان ببد نامی　　سمر ای کیر خواره زن که توئی
بر میان تو دست هجو کنم　　کمر ای کیر خواره زن که توئی
گر ترا نیست با هنرمندان　　نظر ای کیرخواره زن که توئی
عیب نبود چرا که نیست ترا　　هنر ای کیر خواره زن که توئی
من بگایم بکیر هجو ترا　　چوخر ای کیرخواره‌زن که‌توئی
گر بُود سایهٔ همای ترا　　برسر ای کیرخواره زن که توئی
باشدت ز آفتاب خاطر من　　خطر ای کیرخواره زن که توئی

تو مرا زین خسان بی معنی — مشمر ای کیرخواره‌زن که توئی
کاتش طبع من کند در سنگ — اثر ای کیر خواره زن که توئی

وله

دوش‌باماده‌خری‌کون‌خری‌صحبت‌داشت — نفس شهوانی او مایل شاهد بازی
باتو آن مردك خر گای بگویم که بُود — حسن لیبر و آن خر عمر شیرازی

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدین اربه بیك طاب ثراه

اعظم جلال دولت ودین اربه کاسمان — بر آستان قدر جلالش گذر نیافت
گردون هزار سال بگرد جهان بگشت — وز خط حکم نافذ او ره بدر نیافت
چون شاهباز همّت او دیده باز کرد — نه بیضه سپهر بجز زیر پر نیافت
بگذشت وهم تیز پراز حدکن وفکان — وز پایه سرادق قدرش خبر نیافت
بر قد کبریاش جهان قرطه مّی برید — کانرا برون زاطلس چرخ آستر نیافت
شاها خرد که کاشف اسرار عالمست — هرگز بوهم پایه قدر تو در نیافت
گردون چو پرچم علمت روز معرکه — مرغول مشك رنك عروس ظفر نیافت
چشم زمانه در شب تاریك حادثات — جز ماه رایت تو فروغ سحر نیافت
وهم از فراز طارم افلاك بر گذشت — وز سدّه جناب رفیعت اثر نیافت
بی فضله سخای تو از روی خاصیت — گیتی درآب گوهر ودرخاك‌زر نیافت
خورشیدرا که چشم و چراغ جهان نهند — جز خاك آستان تو کحل بصر نیافت
ادراك عقل را چو نظر بر جهان فتاد — در جنب اعتبار تواش معتبر نیافت
خورشید وار قهر تو چون تیغ برکشید — بیرون زهفت جوشن گردون سپر نیافت
یکچند دشمن تو اگر پا دراز کرد — اکنون زدست تیغ تو پروای سر نیافت
تیرجهان نورد فلك با هزار چشم — درخشك‌وترچوچشم‌ولبش‌خشك‌وتر نیافت
همچون هلال بادقد دشمنت که چرخ — جز نعل موکب تو هلالی دگر نیافت

فی مدح الصاحب الاعظم رکن الحق والدین عمید الملك

مهدی ثانی عمیدالملك رکن داد و دین ایکه‌دوزخ‌ز آتش‌قهرت‌شراری بیش‌نیست
شیر چرخ چنبری کاقصای‌عالم صید اوست کمترین‌سگبان‌خیلت‌راشکاری بیش‌نیست
نه فلك کز هفت کشوربر سر آمددر علو ز آستان قبّه قدرت غباری بیش نیست
پاسبان هفتمین طارم که کیوان‌نام اوست برجناب بارگاهت‌پرده داری بیش نیست
ترك‌خنجر کش که برپنجم فلك‌خنجر کشد روز کین‌ازلشکرت‌خنجر گزاری بیش‌نیست
شهسوار قصر زنگاری که شاه انجمست ازسپاهت کمترین ابلق سواری‌بیش‌نیست
ماه نو با نعل شبرنك تو دارد نسبتی ورنه‌اندر گوش گردون گوشواری‌بیش‌نیست
سرورا ز آن بختیان کارند خرج مطبخت هفت گردونرا که‌می‌بینی‌قطاری بیش‌نیست
ابرو دریا را که بادست تو نسبت میکنند ازمحیط فیض انعامت بخاری بیش نیست
عالمی مستغرق دریای انعامت و لیك حاصل این‌بنده گوئی‌انتظاری بیش نیست
آفتاب ارسرخ بر میآید از مشرق رواست کز فروغ نور رایت‌شرمساری‌بیش نیست
چرخ اگر درّاعه نیلی بپوشد گو بپوش زانك‌برمرك‌حسودت‌سو گواری‌بیش‌نیست
نحس اکبر بر سپهر از سهم تیغ هندیت هندوی‌سر گشته برنیلی‌حصاری‌بیش‌نیست
دشمنت گرفی‌المثل بر تخت باشدتحت تست زانك تختش‌ازسر تحقیق داری بیش‌نیست
باد فرمانت مدار مرکز علوی از انك چرخ رابرمرکز سفلی مداری بیش‌نیست

فی مدح الملك المعظم علاء الدین المستنصر القزوینی

زبده دوران ملك مستنصر آن کز کبریا حضرت او را ملاذ آل الپ ارغون کنند
شش‌جهت‌رامشتق‌ازشش‌حرف‌اسمش‌مینهد زان‌سبب‌دررفعتش‌هفت آسمان‌مضمون کنند
نزد کلك نقش بندش نام مانی گر برند باید بیضا حدیث سحر بابل چون کنند
شاهد مه روی رویش چون براندازد تتق مهرروز افروز را برطلعتش مفتون کنند
عکس‌تیغ‌خون‌فشانش چون‌برافلاك‌افکند آسمانرا دامن پیروزه گون گلگون کنند

باوجود رشحهٔ دریای جودش سائلان شرم دارند ارسئوال‌ازقلزم وجیحون کنند
پیش لفظ عذب او گوهر فروشان از حیا آب گردند ارحدیث لؤلؤی مکنون کنند
ایکه گرد خاك پایت ساکنان آسمان سرمهٔ چشم جهان بین شه گردون کنند
گر سیه کاری کند خصمت بگوبا اختران تا بتیغ خورزعالم چون‌شبش بیرون کنند
درحضورت نام‌دشمن چون‌توانم بردازانك نسبت قارون کجا باعصمت هرون کنند
گرز خلقت شمه‌ئی سوی دیار چین برند مشك را درناف آهوازخجالت خون کنند
چون نویسم وصف رمح خطیّت‌از شعرمن اختران بر اژدهای آسمان افسون کنند
طبع‌من چون ارغنون‌مدحت آرددرخروش زهره‌را اگرخوش نواخوانند بی‌قانون کنند
نام فیض‌ودست و کلك‌مصریّت ارباب‌عقل موج دریای محیط و ماهی ذوالنون کنند
نقش پردازان فطرت کنیتت را از شرف شاید ارنقش طراز چرخ سقلاطون کنند
رایت ممهوز بدخواه توگر سر بر کشید با لفیف طرّه او کسره را مقرون کنند
آتش افروزان قهرت چون علم‌بیرون‌زنند بحر را دربر کشند وکوه را هامون کنند
بکر فکرت چون‌قلم درصورت‌لیلی کشید عقل را اززلف چون زنجیر اومجنون کنند
طبع درّاکت چو از سرّ الهی دم زند جهل باشد گریبان علم افلاطون کنند
همچو یوسف ذات بی مثلت عزیز مصرباد تا حوادث رازیمن دولتت مسجون کنند

فی الاستیهاب وطلب الجایزه

زهی رفیع جنابی که چون بیوت عناکب سپهر بر در ایوان رفعت تو تنیدست
هیاکل ملکی صورت و وجود تو معنی معاقد فلکی قفل و خاطر تو کلیدست
از آن محیط بنزد تو آب روی ندارد که‌قطره‌ئیست که‌ازابر بخشش‌توچکیدست
برین حدیقهٔ خضرا گل شقایق شرقی شکوفه‌ئیست که ازباغ دولت تودمیدست
همای روح که دارد و رای سدره نشیمن کبوتریست که از برج همّت تو پریدست
بصد هزار قران در کمال فضل و معانی فلك نظیر تو با صد هزار دیده ندیدست
چرا بلرزه در افتاده است بحر در فشان اگر حدیث دل ودست معطیت نشنیدست

جهان مطاوع حکم تو باد و دهر متابع — که او گزین جهان شد که خدمت تو گزیدست
دوام عمر تو چندانکه بهر بنده نوشتی — بقای خصم تو چندین کز ان ببنده رسیدست

وله

ای رهروان بادیه پیمای چرخ را — رکن بساط مجلس اعلات مرحله
قدرترا که دانه و دام از معالیست — طاوس گلشن فلك افتاده در تله
خیّاط چرخ ساخته از جرم ماه و مهر — درّاعه جلال تراگوی و انگله (۱)
تا خاك آستان ترا گشت مشتری — بالا گرفت کار فلك زین معامله
ازخوان بخشش تو جهان چارپهلواست — باقی ز تنك حوصلکی میکند زله (۲)
در بند آهنست کنون آنکه مدتی — بر دست و پای برکه نهادند سلسله
گوئی زصدمهٔ نفس وی فرو نشست — بر قصر لاجورد فلك شمع و مشعله
در نیمروز قافله سالار مصر را — کوئی مگر بسرحد شامست قافله
دی بامداد کز طرف کاروان شرق — برخاست بانك جنبش زرّینه زنگله
چون از افق علامت صبح آشکار شد — برداشتم ز جور فلك شور و مشغله
همچون سپید مهره رعد از غریو من — شد قبّه سحاب پر از بانك و غلغله
کای سرد مهر گرم در آخر بدین صفت — افتادگان بی سر و پا را مکن یله
از قرص گرمت ار بمن افتد نواله‌ئی — حقّا اگر کنم بدو عالم مقابله
جنك آور فصاحت من با هزار جهد — نانی بدست می نکند بی مجادله
چون تشتگان بادیه از فرط محنتم — نی برك بودنست و نه ترتیب راحله
سلطان چرخ گرم شد و تیغ بر کشید — گفت ای فسرده دل چه خروشست وولوله
از کهکشان بپرس که بر خرمن قمر — یك جو ندید مشتری این مه ز سنبله
هم چاره آنك نوبتی ازدست روزگار — سوی جناب داور دوران بری گله
اعظم جلال دین که ز آسیب قهر او — بر هفت قلعهٔ فلك افتاد زلزله
تا صبحدم ترنم بلبل بود بباغ — خالی مباد بزم تو یکدم ز بلبله

(۱) حلقه ئیکه گوی گریبان وتکمه کلاه در آن کنند (۲) طعامی که مردم فرومایه پس ازخوردن طعام از خوان برداشته با خودمیبرند

کتب الی مولی السعید غیاث الدین زنگیشاه الخوافی

غیاث دولت و دین کهف عالم | زهی دستت بدر پاشی سحابی
جهان مکرمت را قهرمانی | سپهر معدلت را آفتابی
فلك را گرد ایوانت طوافی | ملك را سوی فرمانت شتابی
جهانرا از وجودت افتخاری | ستم را از جنابت اجتنابی
بود عنقای زرّین بال گردون | درون جوف خرگاهت ذبابی
روا باشد که همچون من غریبی | زدرگاهت نیابد فتح بابی



كتاب الحضريات في الغزليات

من ديوان صنايع الكمال

بنام ایزد

سبحان من یسبّحه الرّمل فی القفار / سبحان من تقدّسه الحوت فی البحار
صانع مقدّری که شه نیمروز را / منصور کرد بزیزك[۱] خیل زنگبار
دانا مدّبری که شهنشاه زنك را / پیروز کرد بر شه پیروزه گون حصار
سلطان بنده پرور و قهّار سخت گیر / دیّان عدل گستر و ستّار بردبار
گوهر کند ز قطره و شکّر دهد زنی / خار آورد زخاره وگل بر دمد ز خار
درراه وحدتش دو دلیلند مهر و ماه / بر صنع وقدرتش دو گواهند نور و نار
ای بر در توام سر خجلت فتاده پیش / آخر ز راه لطف بفرما که سر برآر
آنکس که چرخ پیش درش سر نهاده است / بر خاك درگه تو نهد روی اعتذار
شکرتو بی نهایت و فضل تو بیقیاس / لطف تو بیحساب وعطای تو بیشمار
ادراك عقل خیره ز ذات و صفات تو / ذاتت بری ز فخر وصفاتت عری ز عار
دیوانگان حلقهٔ عشق تو هوشمند / دردی کشان ساغر شوق تو هوشیار
راتب بران فیض نوال توانس و جان / روزی خوران خوان عطای تومور ومار
هر کس که خوارتست ندارد کسش عزیز / وانکو عزیز تست نگوید کسش که خوار
شادی آندلی که غمت اختیار کرد / مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار

خواجو چو روی عجز نهادست بردرت
جرمی که کرده است بفضلت که درگذار

---

(۱) بفتحتین و سکون کاف تازی مقدمهٔ لشکر و پیشرو سپاه و بمعنی فوج طلیعه نیز آمده

۲

میرود آب رخ از بادهٔ گلرنك مرا | میزند راه خـرد زمزمهٔ چنك مـرا
دلق ازرق بمی لعل گرو خواهم کرد | که می لعل برون آورد از رنك مرا
من که برسنك زدم شیشهٔ تقوی و ورع | محتسب بهر چه بر شیشه زند سنك مرا
مستم ازکوی[1] خرابات ببازار برید | تا همه خلق ببینند بـدین رنك مرا
نام وننك اربرود درطلبش باکی نیست | من که بدنام جهانم چه غم از ننك مرا
ای رخت آینهٔ جان می چون زنك بیار | تـا ز آئینه خاطـر ببرد زنك مرا
مطرب آهنك چنین تیزچه گیری که کند | جان شیرین بلب لعل تو آهنك مرا
نشد از گوش دلم زمرمهٔ نغمهٔ چنك | تا عنان دل شیدا بشد از چنك مرا

چون تو در خاطر خواجو بزدی کوس نزول
دو جـهان خیمه بـرون زد ز دل تنك مرا

۳

ساقیا وقت صبوح آمد بیار آن جام را | مـی پرستانیم در ده بـادهٔ گلفام را
زاهدانرا چون زمنظوری نهانی چاره نیست | پس نشاید عیب کردن رند درد آشام را
احترازازعشق میکردم ولی بیحاصلست | هرکه از اوّل تصور میکند فرجام را
من ببوی دانهٔ خالش بدام افتاده ام | گرچه صید نیکوان دولت شمارد دام را
هرکه اورا ذره ئی باماهرویان مهر نیست | بر چنین عامی فضیلت می نهند انعام را
شام را ازصبح صادق باز نشناسم زشوق | چون مهم پرچین کند برصبح صادق شام را
گر بدینسان بر در بتخانهٔ چین بگذرد | بت پرستان پیش رویش بشکنند اصنام را
بر گدایان حکم کشتن هست سلطانرا ولیك | هم بلطف عام او اومید باشد عام را

چون بهر معنی که بینی تکیه بر ایّام نیست
حیف باشد خواجو ار ضایع کنی ایّام را

---

(۱) نسخه.ب.اکنون ز

۴

دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا | که نماندست کنون طاقت بیداد مرا
رازمن جمله فروخواند بردشمن ودوست | اشك ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا
هرگز ازروز جوانی نشدم یکدم شاد | مادر دهر ندانم بچه میزاد مرا
دامنم دجلهٔ بغداد شد از حسرت آن | که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا
آنك یك لحظه فراموش نگشت ازیادم | ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا
من نه آنم که ز کویش بجفا برگردم | گر براند ز در آن حور پریزاد مرا
این خیالست که وصل تو بما پردازد | هم خیالت کند از چنك غم آزاد مرا
گر بگوشت نرسد صبحدمی فریادم | که رسد در شب هجران تو فریاد مرا

برسر کوی توچون خواجوا گرخاك شوم
بنسیم تو مگر زنده کند باد مرا

۵

آب آتش میبردخورشید شب پوش شما | میرود آب حیات از چشمهٔ نوش شما
شام را تا سایبان روز روشن دیده ام | تیره شد شام من از صبح سحر پوش شما
درشب تاریك خورشیدم درآغوش آمدی | همچوزلف ار بودمی یك شب در آغوش شما
ازچه روهندوی مه پوش شمادرتاب شد | گر بمستی دوشم آمد دوش بردوش شما
ای زروبه بازی آهوی شما درعین خواب | شیرگیران گشته مست ازخواب خرکوش شما
مردم چشم عقیق افشان لؤلؤ بار من | گشته درپاش ازلب درپوش خاموش شما
حلقهٔ گوش شما را تا بود مه مشتری | مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما
عیب نبودچون بخوان وصل نبوددسترس | گر بدرویشی رسد بوئی زسر جوش شما

آب حیوانست یا گفتار خواجو یا شکر
ماه تابانست یا گل یا بنا گوش شما

۶

همچو بالات بگویم سخنی راست ترا		راستی را چه بلائیست که بالاست ترا
تاچه دیدست زمن دیده که هردم گوید		کاین همه آب رخ از رهگذرماست ترا
ایکه بر گوشهٔ چشمم زده‌ئی خیمه زموج		مشو ایمن که وطن برلب دریاست ترا
پیش لعلت که از او آب گهر میریزد		وصف لؤلؤ نتوان کرد که لالاست ترا
این چه سحرست که درچشم خوشت میبینم		وین چه شورست که درلعل شکر خاست ترا
دل دیوانه چه جائیست که باشدجایت		برسر وچشمم اگر جای کنی جاست را
جان بخواه ازمن بیدل که روانت بدهم		بجز ازجان ز من آخر چه تمنّاست ترا
ایدل ار راستی از زلف سیاهش طلبی		همه گویند مگر علت سوداست ترا

دررخ شمعی خواجوچونظر کرد طبیب
گفت شدروشنم این لحظه که صفراست ترا

۷

مگذار مطرب رادمی کزچنك بنهدچنك را		در آبگون ساغرفکن آن آب آتش رنك را
جام صبوحی نوش کن قول مغنّی گوش کن		درکش می وخاموش کن فرهنك بی فرهنك را
عامان کالانعام را درکنج خلوت ره مده		الّا ببزم عاشقان خوبان شوخ شنك را
ساقی می چون زنك ده کائینهٔ جان منست		باشد که بزداید دلم ز آئینه جان زنك را
پر کن قدح تارنك زرق ازخودفروشویم بمی		کز زهدودلق نیلگون رنگی ندیدم رنك را
آهنك آن دارددلم کزپرده بیرون اوفتد		مطرب گراین ره میزند گو پست گیر آهنك را
فرهادشورانگیزاگر درپای سنگی جان بداد		گفتارشیرین بی سخن درحالت آردسنك را
آهوی چشمت بامن اردرعین رو به بازی است		سر پنجهٔ شیر ژیان طاقت نباشد رنك را

خواجو چو نام عاشقان ننگست پیش اهل دل
گر نیك نامی بایدت در باز نام وننك را

۸

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا
رخ وزلفت عوض شام وسحر بودمرا

یاد باد آنکه ز نظارهٔ رویت همه‌شب
در مه چارده تا روز نظر بود مرا

یاد باد آنکه زرخسار توهرصبحدمی
افق دیده پراز شعلهٔ خور بود مرا

یاد باد آنکه زچشم خوش ولعل لب تو
نقل مجلس همه بادام وشکر بودمرا

یاد باد آنکه زروی‌توو عکس می ناب
دیده پرشعشعهٔ شمس و قمر بود مرا

یاد باد آنکه گرم زهرهٔ گفتار نبود
آخر از حال توهر روز خبر بود مرا

یاد باد آنکه چومن عزم‌سفر میکردم
برمیان دست تو هرلحظه کمربودمرا

یاد باد آنکه برون آمده‌بودی‌بوداع
وز سر کوی تو آهنك سفر بود مرا

یاد باد آنکه چو خواجوزلب ودندانت
در دهان شکّر و در دیده گهر بود مرا

۹

آن نقش بین که فتنه کند نقش بندرا
و آن‌لعل لب که نرخ‌شکستست قند را

پندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست
در گوش من مجال نماندست پند را

چون از کمند عشق امید خلاص نیست
رغبت بود بکشته شدن پای بند را

آنرا که زور پنجهٔ زور آوری نماند
شرطست کاحتمال کند زورمند را

گر پند میدهندم و گر بند مینهند
ما دست داده‌ایم بهر حال بند را

نگریزد از کمند تو وحشی که گاه صید
راحت رسد (۱) زبندتو سردرکمند را

برکشته زندگی دگر از سر شود پدید
گر بر قتیل عشق برانی سمند را

هر چند کز تو ضربت خنجر گزندنیست
عاشق باختیار پذیرد گزند را

خواجو چونیست زانکه ستم میکند شکیب
هم چاره احتمال بود مستمند را

---

(۱) نسخه . ت . بود

۱۰

رام را گر برك گل باشد نبیند ویس را ورسلیمان ملك خواهد ننگرد بلقیس را
زندهٔ جاوید گردد کشته شمشیر عشق زانکه از کشتن بقا حاصل شود جرجیس را
جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوی تا نمیرد کی بجنّت ره دهند ادریس را
گرنه درهر جوهری ازعشق بودی شمهٔی کی کشش بودی بآهن سنك مقناطیس را
همچو خورشید اربر آید ماه بی مهرم ببام مهر بفراید ز ماه طلعتش برجیس را
دامن محمل برانداز ای مه محمل نشین یا بگو با ساربان تا بازدارد عیس[1] را
چون بتلبیسم بدام آوردی اکنون چاره نیست بگذراز تزویر و بگذار ای پسر تلبیس را
تا نپنداری که گویم لاله چون رخسار تست کی بگل نسبت کند در امین جمال ویس را

خواجو ار در بزم خوبان از می یاقوت رنك
کاس را خواهی که پر باشد تهی کن کیس را

۱۱

وقت صبوح شد بیار آن خورمه نقاب را از قدح دو آتشی خیز وروان کن آب را
ماه قنینه آسمان چون بفروزد از افق در خوی خجلت افکند چشمهٔ آفتاب را
وقت سحر که بلبله قهقهه بر چمن زند ساغر چشم من بخون رنك دهد شراب را
بسکه بسوزد ازغمش ایندل سوزناك من دود بر آید ازجگر ز آتش دل کباب را
چون بت رودساز من چنك بساز درزند من بفغان نوا گری یاد دهم رباب را
گر بخیال روی او در رخ مه نظر کنم مردم چشمم از حیا آب کند سحاب را
دست امید من عجب گر بوصال اورسد پشّه کسی ندید کو صید کند عقاب را
چون مه مهربان من تاب دهد نغوله[2] را در خم عقربش نگر زهرهٔ شب نقاب را

خواجو اگر ز چشم توخواب ببرد گو ببر
زانکه زعشق نرگسش خواب نماند خواب را

---

(۱) بکسر عین شتران سپید سرخ موی . (۲) زلف و موی پیچیده .

۱۲

ایماه قیچاقی شبست ازسر بنه بغطاق[۱] را | بگشای بندیلمه[۲] ودربند کن قبچاق[۳] را
در جاق خانان ختا کافر نمیکرد این جفا | ای بس که درعهد توما یادآوریم آن جاق (٤) را
شد کوبت ای شمع چگل اردوی جان کریاس دل | چون میکشی چندین مهل در بحر خون مشتاق را
تاراج دلها میکنی در شهر یغما میکنی | برخسته غوغا میکنی نشنیده ئی یاساق[٥] را
در پرده از ناراستی راه مخالف میزنی | بنواز باری نوبتی چون میزنی عشاق را
ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی | باشد که درچرخ آوریم آنماه سیمین ساق را
هر صبحدم کاندرغمش جام دمادم درکشم | چشمم بیاد لعل او درخون کشد آیاق[٦] را
سلطان گردون ازشرف درپای شبر نگش فتد | چون ماه عقرب زلف من برسر نهد بغطاق را
تا آن نگار سیمبر دروی وطن سازد مگر | بنگارم ازخون جگر خلوتگه آماق[۷] را
نوئین بت رویان چین خورشید روی مه جبین | گرزانك پیمان بشکند من نشکنم میثاق را

گفتم که یك راه ای صنم بر چشم خواجو نه قدم
گفت ازسرشك دیده اش پرخون کنم بشماق[۸] را

۱۳

آنماه مهر پیکر نا مهربان ما | گفت ای بنطق طوطی شکرستان ما
وقت سحر شدی بتماشای گل بباغ | شرمت نیامد از رخ چون گلستان ما
در باغ سرورا زحیا پای در گلست | از اعتدال قدّ چو سرو روان ما
برك بنفشه کز چمن آید نسیم او | تابیست از دو سنبل عنبر فشان ما
آب حیات کز ظلماتش نشان دهند | آبیست پیش کوثر آتش نشان ما
مائیم فتنه ئی که در آخر زمان بود | ورنی کدام فتنه بود در زمان ما
بنمود چشم مست و برمزم عتاب کرد | کاخر چنین بود غمت از نا توان ما

(۱) کلاه (۲) بفتح اول بمعنی قبا وجامه پوشید نیست (۳) قبچاق مجازاً بمعنی بیباك آمده است و نام دشتی میباشد میان توران و ترکستان که اتراك آنجا بسیار بیرحم و مردمکش هستند. (٤) جاق بمعنی وقت وهنگامست وچاق هم استعمال شده که بمعنی فربه میباشد. (٥) سیاست و قصاص وتربیت وساختگی (٦) بمعنی ایاغ معروف میباشد (۷) دل (۸) همان باشماق میباشد که بمعنی کفشست

در باغ وصل اگر نبود چون تو بلبلی　　کم گیر پشه‌ئی ز همای آشیان ما
میکرد در کرشمه بابرو اشارتی　　یعنی گمان مبر که کشد کس کمان ما
کس با میان ما نکند دست در کمر　　الّا کمر که حلقه شود بر میان ما
خواجو اگرچه در سر سودای ما رود
تا باشدش سری سر او واستان ما

۱۴

رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را　　مهرماش چندان‌نیست‌مــاه نیمروزی را
روی پرنگارش بین چشم پرخمارش بین　　لعل آبدارش بین ماه نیمروزی را
آن مهست یا رخسار شکّرست یا گفتار　　عارضست یا گلزار ماه نیمروزی را
جعد مشکبارش گیر زلف تابدارش گیر　　خیز و در کنارش گیر ماه نیمروزی را
لعبت پری پیکر و آفتاب شب زیور　　گر ندیده‌ئی بنگر ماه نیمـروزی را
موسم سحر شد خیز باده درصراحی ریز　　در کمند زلف آویز ماه نیمروزی را
می بمی پرستان آر باده سوی مستان آر　　خیزو در شبستان آر ماه نیمروزی را
یارجزجفاجو نیست گو مکن که نیکو نیست
هیچ مهر خواجو نیست ماه نیمروزی را

۱۵

گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب　　یادر آید زدر آن‌شمع شب افروزامشب
گر بمیرم بجز ازشمع کسی نیست که او　　بر من خسته بگرید ز سر سوز امشب
مرغ شب خوان‌که دم از پردهٔعشّاق‌زند　　گونوا از من شب خیز بیاموز امشب
چون شدم کشتهٔ(۱) پیکان‌خدنك‌غم عشق　　بر دلم چند زنی ناوك دلدوز امشب
همچو زنگی بچهٔ خال تو گردم مقبل　　گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب
هر که در شب رخ‌چون ماه‌تو بیند گوید　　روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب
بی لب لعل ورخت خادم خلوتگه انس　　گوصراحی منه و شمع میفروز امشب

(۱) نسخه . ب . خسته .

تا که آموختت از کوی وفا برگشتن　　خیزو باز آی علی رغم بدآموز امشب
بنشان‌شمع جگرسوخته راگرچه‌کسی　　منشیناد بـروز مـن بـد روز امشب
اگر آن‌عهد شکن با تو نسازد خواجو　　خون‌دل‌میخورو‌جان‌میده‌و‌میسوز امشب
تا مگر صبح توسر برزند ازمطلع مهر
دیده برچرخ چو مسمار فرودوزامشب

۱٦

ای چشم نیمخواب‌تو ازمن ربوده‌خواب　　وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب
بر مه فکنده برقع شبرنگ روز پوش　　مه‌را که دید ساخته از تیره شب نقاب
روزم‌شبست بیتو و چون‌روز روشنست　　کان‌لحظه شب بُود که نهان باشد آفتاب
خورشید را بروی‌تو تشبیه چون کنم　　کو همچو بندگان دهدت بوسه‌برجناب
برروی چون مه ارچه بتابی کمند زلف　　باری بهیچ روی ز من روی برمتاب
گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیك　　دانم که خواب را نتوان دید جز بخواب
یك‌ساعتم‌از آن لب‌میگون‌شکیب نیست　　سرمست‌را شکیب کجا باشد از شراب
چشمم بقصد ریختن خون دل مقیم(۱)　　افکنده است چون سر زلفت‌سپر بر آب
درآرزوی روی تو خواجو چو بیدلان
هرشب بخون دیده کند آستین خضاب

۱۷

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب　　نازچشم‌می‌پرستت‌مست‌وچشمت‌مست‌خواب
گر کنم یك شمه دروصف خطسبزت‌سواد　　روی دفتر گردد از نوك قلم پرمشك ناب
در بهشت ار زانك برقع بر نیندازی زرخ　　روضهٔ رضوان جهنّم باشد وراحت عذاب
وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاك　　روز محشر در برم بینی دل پر خون کباب
صبحدم چون آسمان‌در گردش آرد جام‌زر　　در گمان افتم که‌خورشیدست یاجام شراب
جان سرمستم برقص‌آید زشادی ذرّه وار　　هر نفس کز مشرق‌شادی بر آید آفتاب

۱- مدام

کی بآواز مؤذن بر توانم خاستن زانك میباشم سحرگه بیخود ازبانك رباب
در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام گرچه کارم بی‌می ومیخانه میباشد خراب
هردمی‌روی‌ازمن‌مسکین‌بتابی‌ازچه‌روی[1] هر زمانی از در خویشم برانی از چه باب
گر دلی داری دل ازرندان‌بیخود برمگیر ورسری داری سر ازمستان بیخود برمتاب
ازتوخواجوغایبست امّاتوبااو درحضور
عالمی در حسرت‌آ بند وعالم غرق آب

۱۸

طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب که نیست شرط محبّت جدائی‌ازمحبوب
چو هست در ره مقصود قرب روحانی چه احتیاج بارسال قاصد و مکتوب
چو اتّصال حقیقی بود میان دو دوست کجا ز یوسف مصری جدا بود یعقوب
توقعست که از عاشقان بیدل و دین نظر دریغ ندارند سالکان قلوب
چگونه گوش توان کرد بر خردمندان گهی که عشق شود غالب وخرد مغلوب
ز صورت تو کند نور معنوی حاصل دل‌شکسته که هم‌سالکست‌وهم مجذوب
ترا بتیغ چه حاجت که قتل جانبازان کنی بساعد سیمین و پنجهٔ مخضوب
بیار جام و مکن نسبتم بزهد و ورع که من بساغر و پیمانه گشته‌ام منصوب
ببخش بر من مسکین که از خداوندان همیشه عفو شود صادر وز بنده ذنوب
دلا در ابروی خوبان نظر مکن پیوست زروی دوست بحاجب چراشوی‌محجوب
گهی که جان بلب آرد درین طلب خواجو
کند بدیدهٔ طالب نگاه در مطلوب

۱۹

دیشب درآمد آن بت مه روی شب نقاب بر مه کشید چنبر و در شب فکند تاب
رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند لعل لبش می و جگر خستگان کباب
بر مشتری کشیده ز مشك سیه کمان بر آفتاب بسته ز ریحان تر طناب
در بر قبای شامی پیروزه گون چو ماه بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب

(۱) نسخه . وجه .

آتش گرفته آب رخ وی ز تاب می آبش نهان در آتش و آتش عیان ز آب
هم شمع بر فروخته از چهره هم چراغ هم نقل ریخته ز لب لعل و هم شراب
بنهاده دام بـر مه تابان ز عود خـام و افکنده دانه برگل سوری ز مشك ناب
میزد گلاله برگل و هرلحظه می شکست بر من بعشوه گوشهٔ بادام نیم خواب
از راه طنز گفت که خواجو چرا برفت
گفتم ز غصّه گفت ذهاباً بلا ایاب

۲۰

ای ز چشمت رفته خواب ازچشم خواب واب رویت برده آب از روی آب
از شکنج زلـف و مهـر طلعتت تاب بر خورشید و در خورشید تاب
بینـی ار بینـی در آب و آینه آفتـاب روی و روی آفتـاب
بـر نیندازی بنای عقل و دیـن تـاز عـارض بـر نینـدازی نقـاب
تشنـگان وادی عشـقت ز چشـم بـرسـر آبنـد و از دل بـر سـراب
پیکـرم در مهـر مـاه روی تـو گشته چـون تـارقصـب بـرماهتاب
زلـف و رخسارت شبستانست و شمع شکّر و بادام تو نقل و شراب
خـواب را در دور چشم مست تو ای دریغ ار دیدمی یك شب بخواب
بسکه خواجـو سیل میبارد ز چشم
خانه صبرش شد از باران خراب

۲۱

مغنّی وقت آن آمد که بنوازی ربـاب صبوحست ای بت ساقی بده شراب
اگر مردم بشوئیدم بآب چشم جـام وگر دورم بخوانیدم بآواز رباب
فلك درخون جانم رفت و مادرخون دل می لعل آب کارم برد و ما در کارآب
مرا برقول مطرب گوش ومطرب درسماع من ازبادام ساقی مست وساقی مست خواب
چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین چو طوطی لعل شکّرخای اوشیرین جواب
دل ازچشمم بفریادست وچشم ازدست دل کـه هم پرّعقابست آفت جان عقاب

کبابم از دل پر خون بود وقت صبوح　　که مست عشق‌را نبودبرون‌ازدل کباب
سر کویت ز آب چشم مهجوران فرات　　سر انگشتت بخون‌جان مشتاقان‌خضاب
دلم چون مار میپیچد ز مهرم سر مپیچ
رخت‌چون‌ماه میتابد زخواجورخ متاب

۲۲

ای کرده مه را از تیره شب نقاب　　در شب فکنده چین برمه فکنده تاب
مشکست‌یاخطست یاشام‌شب نمای　　ماهست یا رخست یا صبح شب نقاب
باسرو قامتت شمشاد گو مروی　　بـا ماه طلعتت خورشید گو متاب
ای برده آب من زان لعل آبدار　　وی‌بسته‌خواب من‌زان‌چشم نیم‌خواب
چون آتش رخت برد آبروی من　　زان آب آتشی بر آتشم زن آب
زلف تو بر رخت شامست برسحر　　عشق تو در دلم گنجست در خراب
ای سرو سیمتن صبحست در فکن　　در جام آبگون آن آتش مذاب
خادم بسوز عود مطرب بسازچنك　　بلبل بزن نوا ساقی بده شراب
صوفی چو صافئی دُرد مغان بنوش
خواجو چو عارفی روی ازبتان متاب

۲۳

ای خط سبز توهمچون برك نیلوفردر آب　　قندمصر ازشوریاقوت توچون شکردر آب
عنبرین‌خطت که‌چون‌مشك‌سیه‌بر آتشست　　مینماید گرد آتش گردی از عنبر در آب
بر گل‌خودروی‌رویت کابروی‌حسن‌از اوست　　سبزهٔ سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب
تابر آب افکندزلفت چنبر ازسیلاب‌چشم　　پیکرم‌بین‌غرقه درخونست‌چون‌چنبردر آب
مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب　　مردم چشمم فرو بردست دایم سر در آب
گرچه‌زردرخاك‌میجویم که‌ازخاکست زر　　روی‌زردم بین‌در آب‌دیده‌همچون زردر آب
عیب مجنون گومکن لیلی که شرط عقل نیست　　گر ندانند حال دردش گوبرو بنگر در آب

کشتیی برخشك میرانیم در دریای عشق وین تن خاکی زچشم افتاده چون لنگر در آب
چون بنوك خامه خواجو شرح مشتاقی دهد
چشم خونبارش در اندازد روان دفتر در آب

۴۴

طرّه مشکین نباشد بر رخ جانان غریب زانك نبود سنبل سیراب دربستان غریب
ایکه گفتی گرد لعلش خط مشکین از چه روست خضر نبود بر کنار چشمهٔ حیوان غریب
گر بنالم در هوای طلعتش عیبم مکن در بهاران نبود از مرغ چمن افغان غریب
سنبلش بی وجه نبود گر بود شوریده حال زانك افتادست چون هندو بتر کستان غریب
وردلم درچین زلفش بس غریب افتاده است دردلم نبود غمش چون گنج درویران غریب
برغریبان رحمت آور چون غریبی درجهان زانك نبود ازخداوند کرم احسان غریب
چشم مستت گر بریزد خون هر بیچاره ئی چاره نبود زانك نبود اتنه ازمستان غریب
گر بشمشیرم کشی حکمت روان باشد ولیك بر گدا گر رحمت آرد نبود از سلطان غریب
در رهت خواجو بتلخی جان شیرین داد و رفت
هرگز آمد دردلت کایا کجا رفت آن غریب

۴۵

سحر بگوش صبوحی کشان باده پرست خروش بلبله خوشتر ز بانك بلبل مست
مرا اگر نبود کام جان و عمر دراز چه باك چون لب جانبخش و زلف جانان هست
اگر روم بدود اشك و دامنم گیرد که از کمند محبّت کجا توانی جست
امام ما مگر از نرگس تو رخصت یافت چنین که مست بمحراب میرود پیوست
زبسکه دررمضان سخت گفت عالم شهر چو آبگینه دل نازك قدح بشکست
چگونه از سر جام شراب برخیزد کسی که در صف رندان دُردنوش نشست
بمحشرم زلحد بی خبر بر انگیزند بدین صفت که شدم بیخود ازشراب الست
عجب نباشد اکر آب رخ بباد رود مرا که باد بدستست ودل برفت ازدست
کنون ورع نتوان بست صورت از خواجو
که باز بر سر پیمانه رفت و پیمان بست

۲۶

ز زلفش نافهٔ تاتار تاریست / که هر تار از سر زلفش تتاریست
زشامش صد شکن بر زنگبارست / ولی هرچین زشامش زنگباریست
از آن دُر دانه تا من بر کنارم / کنارم روز و شب دریا کناریست
مرو ساقی که بی آن لعل میگون / قدح نوشیدنم امشب خماریست
کسی کز خاك کوی دوست ببرید / بروزو در گذر کو خاکساریست
رسن بازی کنم با سنبلت لیك / پریشانم که بس آشفته کاریست
قوی جعدت پریشانست و درتاب / ز ریحان خطت گوئی غباریست
هر آنکو برك گلبرك تو دارد / بچشمش هر گلی مانند خاریست

گهی کز خاك خواجو بردمد خار
یقین میدان که بازش خار خاریست

۲۷

شعاع چشمهٔ مهر از فروغ رخسارست / شراب نوشگوار از لب شکر بارست
کمند عنبری از چین زلف دلبندست / فروغ مشتری از عکس روی دلدارست
نوای نغمه مرغ از سرود رود زنست / شمیم باغ بهشت از نسیم گلزارست
چه منزلست مگر بوستان فردوسست / چه قافله ست مگر کاروان تاتارست
چه لعبتست که از مهر ماه رخسارش / چو تار طرّه او روز من شب تارست
بسر سری سر زلفش کجا بدست آید / چو سرزدست برون شدچه جای دستارست
تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز / بیا که جان عزیز منت خریدارست
بنقش روی تو هر آدمی که دل ندهد / من آدمیش نگویم که نقش دیوارست
چو چشم مست ترا عین فتنه می بینم / چگونه چشم تو درخواب و فتنه بیدارست
درون کعبه عبادت چه سود خواجو را / که او ملازم دُردی کشان خمارست

عجب مدار زانفاس عنبر آمیزش
که آن شمامهٔ از طبله های عطارست

۲۸

دلبرا سنبل هندوی تو در تاب چراست　زین صفت نرگس سیراب تو بیخواب چراست
چشم جادوی تو کز بادهٔ سحرست خراب　روز و شب معتکف گوشه محراب چراست
نرگس مست تو چون فتنه از و بیدارست　همچو بخت من دلسوخته درخواب چراست
مگر از خط سیاه تو غباری دارد　ورنه هندوی رسن باز تو درتاب چراست
جزع خونخوار تو گر خون دلم میریزد　مردم دیدهٔ من غرقهٔ خوناب چراست
از درم گر تو بر آنی که برانی سهلست
این همه جور تو با خواجو ازین باب چراست

۲۹

وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست　آنك دزدیده در آن دیده خونخوار تو دیدست
چون کشد وسمه کمان دو کمان خانه ابروت　گرچه پیوسته کمان بر مه و خورشید کشیدست
جفت این طاق زمرّدشد از آنروی چو گیسو　طاق فیروزهٔ ابروی تو پیوسته خمیدست
سر زلفت ببریدند و ببالات خوش افتاد　یارب آن شعر سیه برقد خوبت که بریدست
آن خط سبز که از شمع رخت دود بر آورد　دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست
ای خوش آن صید که وقتی بکمند تو درافتاد　خرّم آنمرغ که روزی بهوای تو پریدست
باد را برسر کوی تو مجالست ومرا نیست　خنك آن باد که برخاك سر کوت وزیدست
رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد　اشك شنگرفی چشمست که برنامه چکیدست
خواجو از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی
همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست

۳۰

این باد کدامست که از کوی شما خاست　وین مرغ چه نامست که از سوی سبا خاست
باد سحری نکهت مشك ختن آورد　یا بوئی از آن سلسله غالیه سا خاست
گوئی مگر انفاس روان بخش بهشتست　این بوی دلاویز که از باد صبا خاست
برخاسته بودی و دل غمزده می گفت　یا رب که قیامت ز قیام تو چرا خاست
بنشین نفسی بو که بلا را بنشانی　زان رو که ز بالای تو پیوسته بلا خاست

شور از دل یکتای مـن خسته بـر آورد هر فتنه و آشوب کز آن زلف دوتا خاست
این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت وین فتنه نو خاسته آیا ز کجا خاست
از پرده برون شد دل پر خون من آندم کز پرده سرا زمزمهٔ پرده سرا خاست
خواجو بجز از بندگـی حضرت سلطان
کاری نشنیدیم که از دست گدا ساخت

۳۱

لب شیرین تو هردم شکر انگیزترست زلف دلبند تو هر لحظه دلاویز ترست
برسر آمدزجهان جزع تودرخونخواری گرچه‌چشم‌من‌دلسوخته‌خونریزترست
ایکه ازتنگ شکر شور بر آورد لبت هرزمان پسته‌تنگت‌شکر آویزترست
همچو سر چشمهٔ نوش تو ز بهر سخنم چشمم ازدرج عقیقت گهرانگیزترست
نشنود پند توای زاهد تر دامن خشك هر کش ازدُردمغان دامن‌پرهیزترست
آتشست این دل شوریده من پنداری زانك هرچندکه‌اوسوخته‌ترتیزترست
تا هوای گل رخسار تو دارد خواجو
هرشب ازبلبل‌دلسوخته‌شب خیزترست

۳۲

کاف‌ونون‌جزوی‌ازاوراق(۱) کتب‌خانه‌ماست قاف تاقاف جهان حرفی از افسانهٔ ماست
طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکست کمترین زاویه ئی بر در کاشانهٔ ماست
گر چراغ دل ما از نفس سرد بمرد شمع این طارم نه پنجره پروانهٔ ماست
گنج معنی که طلسمست جهان بر راهش چون بمعنی نگری این‌دل ویرانهٔ ماست
آب رو ریخته‌ایم از پی یك جرعه شراب گرچه کوثر نمی از جرعهٔ پیمانهٔ ماست
ما بدیوانگی ار ز انك بعالم فاشیم عقل کل قابل فیض دل دیوانهٔ ماست
آشنائیم به بی خویشی وبیگانه ز خویش وانك بیگانه‌نگشت ازهمه‌بیگانهٔ ماست
هرکسی را تو اگر زنده بجان می بینی جان هر زنده دلی‌زنده بجانانهٔ ماست
گرچه‌درمذهب ماکعبه‌وبتخانه‌یکیست
خواجواز کعبه‌برون آی که‌بتخانهٔ‌ماست

---

(۱) نسخه . ب . اوصاف .

۳۳

ای که شهد شکرین تو برد آب نبات / خاك خاك کف پای تو شود آب حیات
بشکرخنده زتنك شکر شور انگیز / تا شکر ریخته‌ئی ریخته‌ئی آب نبات
از دل تنك شکر شور برآمد روزی / که برآمد ز لب چشمهٔ نوش تو نبات
گر بخونم بخط خویش برات آوردی / نکشم سر زخطت زانك بوجهست برات
منکه جز آب فراتم نشود دامنگیر / پیش جیحون سرشکم برود آب فرات
آنچنان درصفت ذات توحیران شده‌ام / که نخواهم که رود جز سخن ازذات وصفات
در وفا چشم ندارم که ثباتت باشد / که توقع نتوان داشتن از عمر ثبات
گرز کوتی بود این نعمت زیبائی را / روی زیبا بنما یك نظر از وجه زکوة

خواجو ازعشق توچون از سرهستی بگذشت
بوفات آمد و بر خاك درت کرد وفات

۳۴

پیش اسبت رخ نهم زآنرو که غم نبود زمات / در وفایت جان ببازم تا کجا یابم وفات
دی طبیبم دیدودردم رادوا ننوشت و گفت / خون دل میخور که این ساعت نمی‌یابم دوات
چون روان بی خط برات آورده بودم ازچه وجه / خط برون آوردی و گفتی که آوردم برات
درعری(۱) شاه‌ماتم ای پری رخ رخ مپوش / کانك رخ بررخ نهی اورا چه غم باشد زمات
راستی را تا صلای عشق در عالم زدی / قامتت را سجده آرد عرعراز بانك صلوة
چون ترا گویم که لالای توام گوئی که لا / جان ببازم بی سخن چون بت پرستان پیش لات
نغمهٔ عشاق در نوروز خوش باشد ولیك / ایدریغ ارعیش مارا دست میدادی ادات

گرحیاداری بروخواجو ودست ازجان بشوی
زانك لعل جان فزایش میبرد آب حیات

۳۵

رخسار تو شمع کاینانست / و ز قند تو شور در نباتست
ریحان خط سیاه شیرین / پیرامن شکرت نباتست
خضرست مگر که سرنوشتش / بر گوشهٔ چشمهٔ حیاتست

(۱) بضم عین اسب بی زین

بـر عـرصه حسن شاه گردون　　پیش دورخ تـو شـاه مـاتست
یك قطره ز اشك ما محیطست　　یك چشمه ز چشم ما فراتست
عـنوان سـواد خطّ سبزت　　بـر نـامهٔ نـامهٔ نجاتست
وجهی ز بـرات دلـربائی　　یا نسخه ئی از شب براتست
آخر بـزکوة حسن مـا را　　دریـاب کـه مـوسم زکوتست
خواجو ز تو کی ثبات جوید
ز آنروی که عمر بی ثباتست

۳۶

سنبلش برك ارغوان بگـرفت　　سبزه اش طرف گلستان بگرفت
بر شکر طـوطیش نشیمن کـرد　　بـر قمر زاغش آشیان بگرفت
دور از آن روی بوستان افروز　　لاله را دل ز بوستان بگرفت
چون شبش گرد ماه خرمن کرد　　آه من راه کهکشان بگرفت
هندوی قیر گون او بکمند　　قیروان تـا بقیروان بگرفت
چون زتنك شکرشکر میریخت　　سخنش تنك در دهان بگرفت
دل بیمار من بخونخواری　　خوی آنچشم نـاتوان بگرفت
آتش طبع و آب دیدهٔ مـن　　همچو باد صبا جهان بگرفت
خواجوازجان خستهدل برداشت
زانك بی او دلش زجان بگرفت

۳۷

چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست　　بیا که عمر من این پنجروزمعدودست
مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز　　بنزد اهل حقیقت مقام محمودست
دلم ز مهر رخت میکشد بزلف سیاه　　چرا که سایهٔ زلف توظلّ ممدودست
من از وصال تو عهدیست کارزو دارم　　که کام دل بستانم چنانك معهودست
ز بسکه دل بربودی چو روی بنمودی　　گمان مبر که دلی درزمانه موجودست

اگرچنانك کسی‌را زعشق مقصودیست مرا زعشق تومقصود ترك مقصودست
دلم ز زلف تو بر آتشست و میدانم که سوز سینه پردودمجمر أزعودست
چه نکهتست مگر بوی لاله‌و سمنست چه زمزمه‌ست‌مگر بانك‌زخمه‌عودست
اگر مراد نبخشد بدوستان خواجو
خموش باش‌که‌امساك‌نیکوان جودست

۳۸

ایکه از سر چشمهٔ نوشت برفت آب نبات مردهٔ مرجان جان افزای تست آب حیات
از چمن زیباتر از قدّت کجا خیزد نهال وزشکرشیرین ترازخطّت کجاروید نبات
عنبر زلف تو بر کافور میبندد نقاب سنبل خطّ تو بر یاقوت میآرد برات
پرده بررخ میکشی وزما نمیداری حجاب خستگانرامیکشی‌وزکس نمیباشد حیات
حال‌مجنون شرح‌دادن بادلم دیوانگیست همچو پیش طرّهایت ذکر لیلی ترّهات
تا برفتی همچو آب از چشم دریا بارمن پیش جیحون سر شکم میرود آب فرات
بنده ام تا زنده ام گرمیکشی ور میکشی زخم پیکان تو مرهم باشد و بندت نجات
از دهانت بوسه‌ئی جستم زکوة حسن را گفت‌خاموش ای گدابرهیچ کی‌باشدزکوة
باخیالت دوش می گفتم که مردم از غمت
گفت خواجو گوئیا نشنیده‌ئی من عاش مات

۳۹

ای قمر تابی از بنا گوشت شکّر آبی ز چشمهٔ نوشت
جادوان مست چشم میگونت واهوان‌صیدخواب‌خرگوشت
خسرو آسمان حلقه نمای حلقه‌درگوش حلقه‌درگوشت
آن‌خط سبز هیچ دانی‌چیست که دمید از عقیق دُر پوست
از زمرّد ز دست‌خازن حسن قفل بر درج لعل خاموشت
ایکه هرگز نمیکنی یادم نکنم یکنفس فراموشت
کاش کامشب بدیدمی‌درخواب مست‌ازانسان‌که‌دیده‌ام‌دوشت

گر چه ما بیتو زهر مینوشیم | بادهرمی که میخوری نوشت
تو از آن بر تری بزیبائی | که رسد دست ما در آغوشت
چهرهٔ خویش را در آینه بین | تا ببینیم مست و مدهوشت

باده امشب چنان مخور خواجو
که چو دیشب برند بر دوشت

۴۰

هر که مجنون نیست ازاحوال لیلی غافلست | وانك مجنون را بچشم عقل بیندعاقلست
قرب صوری درطریق عشق بعد معنویست | عاشق ارمعشوق رابی وصل بیندواصلست
اهل معنی را از او صورت نمیبندد فراق | وانك این صورت نمیبندد زمعنی غافلست
کی بهنزل ره بری تانگذری ازخویش از آنك | ترك هستی دره مستی نخستین منزلست
گرچه من بدنامی ازمیخانه حاصل کرده‌ام | هر که ازمیخانه منعم میکندبی حاصلست
ایکه دل باخویش داری رو بدلداری سپار | کانك دلداری ندارد نزد ما دورازدلست
یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق | زانك این معنی نداند هر که او بر ساحلست
عاشقانرا وعظ دانا عین نا دانی بود | کانك سرّ عشق را عالم نباشد جاهلست

ترك جانان گیر خواجو یا برو جان برفشان
ترك جان سهلست ازجانان صبوری مشکلست

۴۱

فروغ عارض او یا سپیده سحرست | که رشك طلعت خورشیدو طرهٔ قمرست
لطیفه‌ئیست جمالش که از لطافت وحسن | زهر چه عقل تصور کند لطیف ترست
برون ز نرگس پرخواب وروی چون خوردوست | گمان مبر که مرا آرزوی خواب و خورست
زهر که از رخ زیبای او خبر پرسم | چو نیك بنگرم آنهم زشوق بیخبرست
اگر چه مایهٔ خوبی لطافتست ولیك | ترا و رای لطافت لطیفهٔ دگرست
بدین صفت ز تکبّر بدوستان مگذر | اگر چه عمر عزیزی وعمر بر گذرست
بهر کجا که نظر میکنم زغایت شوق | خیال روی توام ایستاده در نظرست

اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد — که‌تلخ از آن‌لب‌شیرین مقابل‌شکرست
زبی زریست که آب رخم رود بر باد — اگرچه کاررخ‌ازسیم اشك همچوزرست
مرا هر آینه لازم بود جلای وطن — چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست
زبحر شعر مراو را بسی غنیمتهاست
که از لطافت خواجو سفینه پر گهرست

۴۲

ترا که طرّهٔ مشکین وخط زنگاریست — چه غم زچهرهٔ زرد وسرشك گلناریست
فغان زمردم چشمت که‌خون جانم ریخت — چه مردمیست که درعین‌مردم آزاریست
از آن دو چشم توانای ناتوان عجبست — که خون‌خسته دلانش غذای بیماریست
بیا که در غم هجر تو کار دیدهٔ من — ز شوق لعل روان برقدت گهرباریست
ندانم این نفس روح بخش جان پرور — نسیم زلف تو یا بوی مشك تاتاریست
شنیده‌ام که ززر کارها چو زر گردد — مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست
بحضرتی که شهانرا مجال گفتن نیست — چه جای زاری سرگشتگان بازاریست
مده بدست سر زلف دوست خواجو دل — که کار سنبل هندوی او سیه کاریست
چنین که طرهٔ او را شکسته می بینی
بزیر هر سر مویش هزار طرّاریست

۴۳

خطی کز تیره شب برخور نوشتست — چه‌خطّست آن‌که‌بس‌درخور نوشتست
اگر چه درخورست آن خط ولیکن — خطا کردست کان برخور نوشتست
خطا گفتم مگر سلطان حسنش — براتی بر شه خاور نوشتست
وگرنی اجری خیل حبش را — خراج روم بر قیصر نوشتست
و یا توقیع ملك دابری را — مثالی بر مه از عنبر نوشتست
بشیرینی بتم بستست گوئی — بدان افسون که بر شکّر نوشتست
همه راز نهانم مردم چشم — بیاقوت روان بر زر نوشتست

تو گوئی منشی دیوان تقدیر	مرا این درازل بر سر نوشتست
بچشم عیب در خواجو مبینید
چو میدانید کاینش سرنوشتست

۴۴

آن حورماه چهره که رضوان غلام اوست	جنّت فراز سرو قیامت قیام اوست
گر زانك مشك ناب زچین میشود پدید	صدچین در آن دوسلسلهٔ مشك فام اوست
مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول	ای من غلام دولت انکو غلام اوست
عامی چو من بحضرت سلطان کجا رسد	لیکن امید بنده بانعام عام اوست
پروانه گر چو شمع بسوزد عجب مدار	کان سوختن زپختن سودای خام اوست
مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست	الّا بکوی دوست که بیت‌الحرام اوست
وحشی ببوی دانه بدام اوفتد و لیك	خرّم دلی که دانه خال تو دام اوست
هر کو کند بماه تمامت مشابهت	این روشنست کز نظر نا تمام اوست
خواجو بترك نام نکو گفت و ننك داشت
از ننگ و نام اگرچه که ننگم زنام اوست

۴۵

ز کفر زلفت ایمان میتوان یافت	ز لعلت آب حیوان میتوان یافت
قدت را رشك طوبی میتوان گفت	رخت را باغ رضوان میتوان یافت
زنقشت صورت جان میتوان بست	ز لعلت جوهر جان میتوان یافت
بگاه جلوه (۱) بر طرف گلستان	ترا سرو خرامان میتوان یافت
در آن مجمع که خلوتگاه خوبیست	ترا شمع شبستان میتوان یافت
بزیر سایهٔ زلف سیاهت	بشب خورشید رخشان میتوان یافت
ز زلفت گر چه کافر میتوان شد	ز عکس رویت ایمان میتوان یافت
بهر موئی از آن زلف پریشان	دل جمعی پریشان میتوان یافت

(۱) نسخه . پ . پویه .

از آن با درد میسازم که دل را		هم از درد تو درمان میتوان یافت
برو خواجو صبوری کن که از صبر
دوای درد هجران میتوان یافت

۴۶

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست		زان رودلم چوزلف سیاهت مشوّشست
دیشب بخواب زلف خوشت را کشیده‌ام		زانم هنوز رشته جان در کشا کشست
هر لحظه دل بحلقهٔ زلفت کشد مرا		یارب کمندزلف سیاهت چه دلکشست
چون لعل آبدار تواز روی دلبری		آبیست عارض تو که در عین آتشست
ساقی بده ز جام جم ارباب شوق را		آن می که در پیاله چوخون سیاوشست
گر بگذرد ز جوشن جانم عجب مدار		پیکان غمزهٔ تو که چون تیر آرشست (۱)
تا نقش بست روی ترا نقش بند صنع		در چشم من خیال جمالت منقّشست
آن مشك سوده یاخط مشکین دلبرست		وان آفتاب یا رخ زیبای مهوشست
خواجو اگرچه روضهٔ خلدست بوستان
گلزار و بوستان برخ دوستان خوشست

۴۷

هنوزت نرگس اندر عین خوابست		هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست
هنوزت آب در آتش نهانست		هنوزت آتش اندر عین آبست
هنوزت خال هندو بت پرستست		هنوزت چشم جادو مست خوابست
هنوزت سنبل مشکین سمن ساست		هنوزت برك گل سنبل نقابست
هنوزت ماه در عقرب مقیمست		هنوزت عقرب اندر اضطرابست
هنوزت گرد گل گرد عبیرست		هنوزت لاله در مشکین حجابست
هنوزت برمه از شب سایبانست		هنوزت برگل از سنبل طنابست
هنوزت لب دوای درد دلهاست		هنوزت رخ برای شیخ و شابست
هنوزت ماه در اوج جمالست		هنوزت شب نقاب آفتابست

(۱) بمدّالف و فتح راء نام پهلوانیست ایرانی که در تیراندازی بی نظیر بوده

هنوزت شکّر اندر پرّ طوطیست　　هنوزت بر قمر پرّ غرابست

هنوزت در دل خواجو مقامست

هنوزت با دل خواجو عتابست

۴۸

کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست　　کدام صید که در آرزوی بند تو نیست

نه من به بند کمند تو پای بندم وبس　　کسی بشهر نیامد که شهر بند تو نیست

ترا بقید چه حاجت که صید وحشی را　　بهیچ روی خلاص از خم کمند تو نیست

ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم　　مرا که قوّت بازوی زورمند تو نیست

گرم گزند رسانی بضرب تیغ فراق　　مکن که بیشم ازاین طاقت گزند تو نیست

چوسروم ازدوجهان گرچه دست کوتاهست　　ولی شکیبم از آن قامت بلند تو نیست

دلم بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند　　بیا که صبرم از آنخال چون سپند تو نیست

عجب ز عقل تو دارم که میدهی پندم　　خموش باش که این لحظه وقت پند تو نیست

ز شور بختی خواجوست اینکه چون فرهاد

نصیبش از لب شیرین همچو قند تو نیست

۴۹

هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست　　ضایع آن دیده که برطلعت زیبائی نیست

اگر از دوست تمنّای تو چیز دگرست　　اهل دل را بجز از دوست تمنّائی نیست

ای تماشاگه جان عارض شهر آرایت　　بجز از روی تو در شهر تماشائی نیست

ظاهر آنست که بر صفحهٔ منشور جمال　　مثل ابروی دلارای تو طغرائی نیست

در هوای گل رخسار تو شب تا سحرم　　بجز از بلبل شوریده هم آوائی نیست

هر سری لایق سودای تو نبود لیکن　　ازتودرهیچ سری نیست که سودائی نیست

جای آن هست که بنوازی ودستم گیری　　که بجز سایهٔ لطف تو مرا جائی نیست

نه که چون لعل شکر بارتو نبود شکری　　که بهنگام سخن چون تو شکرخائی نیست

خواجو از عشق تو تا منصب لالائی یافت

همچوالفاظ خوشش لؤلؤ لالائی نیست

۵۰

تراکه نرگس مخمور و زلف مهپوشست　　وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست

ز شور زلف تو دوشم شبی درازگذشت　　اگرچه زلف سیاهت زیادت از دوشست

بقصد خون دل من کمان ابرو را　　کشیده چشم تو پیوسته تا بناگوشست

ز تیر غمزهٔ عاشق‌کش تو ایمن نیست　　وگرنه هندوی زلفت چرا زره پوشست

کنار سبزهٔ سیراب و طرف جوی‌مجوی　　ترا که سبزه بر اطراف چشمهٔ نوشست

چگونه گوش توان کرد پند صاحب‌هوش　　مرا که قول مغنّی هنوز درگوشست

حدیث حسن بهاران ز هوشیاران پرس　　چراکه بلبل بیچاره مست‌ومدهوشست

زبان سوسن آزاد بین که هست دراز　　ولیك برخی آزاده‌ئی که خاموشست

دوچشم آهوی شیر افکنش نگر خواجو
که‌همچو بخت‌تو درعین‌خواب‌خر گوشست

۵۱

یاقوت روان‌بخش تو تا قوت روانست　　چشمم ز غمت چشمهٔ یاقوت روانست

آن موی میان‌تو که سازد کمر از موی　　موئی بمیان‌آمده یا موی میانست

درموی‌میانت سخنی نیست که‌خودنیست　　لیکن‌سخن‌ارهست‌در آن‌پسته‌دهانست

تا پشت کمان میشکند ابروی شوخت　　پیوسته ز ابروی‌تو پشتم چوکمانست

با ما بشکرخنده درآ زانکه یقینم ؟　　کز پستهٔ تنگ تو یقینم بگمانست

گفتند که آن‌جان‌جهان‌باتوچنان‌نیست　　گوئی که چنانست که با ما نچنانست

پنداشت که مارا غم جانست ولیکن　　ما در غم آنیم که او در غم آنست

عمری بتمنّای رخش میگذرانیم　　درمحنت‌و غم گرچه که‌دنیاگذرانست

در کنج صوامع مطلب منزل خواجو
کو معتکف کوی خرابات مغانست

۵۲

منزلگه جانست که جانان من آنجاست یا روضهٔ خلدست که رضوان من آنجاست
هردم بدلم میرسد از مصر پیامی گوئیکه مگر یوسف کنعان من آنجاست
پر میزند از شوق لبش طوطی جانم آری چکنم چون شکرستان من آنجاست
هرچند که دردم نشود قابل درمان درد من از آنست که درمان من آنجاست
شاهان جهانرا نبود منزل قربت (۱) آنجا که سراپردهٔ سلطان من آنجاست
جائیکه عروسان چمن جلوه نمایند گلرا چه محل چونکه گلستان من آنجاست
برطرف چمن سرو سهی سر نفرازد امروز که آن سرو خرامان من آنجاست
بستان دگر امروز بهشتست ولیکن هرجا که توئی گلشن و بستان من آنجاست
مرغان چمن باز چومن عاشق و مستند کان نرگس مست و گل خندان من آنجاست
گر نیست وصولم بسرا پردهٔ وصلت زینجا که منم میل دل و جان من آنجاست
از زلف تو کوته نکنم دست چو خواجو
زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

۵۳

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست کاندر شکرستان شکری بی مگسی نیست
کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
بازآی که باهم نفسی خوش بنشینیم کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست
تنها نه مرا با رخ و زلفت هوسی هست کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست
شب نیست که فریاد بگردون نرسانم لیکن چه توان کرد که فریادرسی نیست
برطرف چمن ناله‌اش آن سوز ندارد هر بلبل دلسوخته کاندر قفسی نیست
از قافلهٔ عشق بجز نالهٔ خواجو
در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

---
(۱) نسخه . ب ؛ منزلت قرب

۵۴

در سر زلف سیاه‌تو چه‌سوداست که‌نیست وزغم عشق‌تو درشهر چه‌غوغاست که‌نیست
گفتی از لعل من امروز تمنّای تو چیست در دلم زان لب‌شیرین‌چه‌تمنّاست که‌نیست
بجز از زلف کژت سلسله جنبان دلم خم زلف تو گواه من شیداست که نیست
پای‌بند غم سودای تو مسکین دل من نتوان گفت که این‌طلعت زیباست که‌نیست
در چمن نیست ببالای بلندت سروی راستی در قد زیبای تو پیداست که نیست
با جمالت نکنم میل تماشای بهار زانکه‌در گلشنِ‌رویت چه‌تماشاست که‌نیست
گر کسی گفت که‌چون‌قدّ توشمشادی نیست اگر آن‌قامت‌و بالاست بگوراست که‌نیست
گفتی از نرگس رعنای منت هست شکیب شاهد حال‌من آن‌نرگس‌رعناست که‌نیست
ایکه خواجو زسر زلف توشد سودائی
درسر زلف‌سیاه‌توچه‌سوداست که‌نیست

۵۵

برمه از سنبل پرچین تو پرچین بگرفت چه‌خطا رفت که ابروی کژت چین بگرفت
گرد مشکست که گِرد گل رویت بدمید یا بنفشه‌ست که پیرامن نسرین بگرفت
لشکر زنگ ز سرحدّ ختن بیرون تاخت بختا برد خط و مملکت چین بگرفت
بسکه در دیدهٔ من کرد خیال تو نزول راه بر مردمك چشم جهان بین بگرفت
جان شیرین بلب آورد بتلخی فرهاد نه چو پرویز که کام از لب شیرین بگرفت
آخر ای صبح جگرسوختگان رخ بنمای که مرا بیتو ملال از مه‌و پروین‌بگرفت
همچو خواجو سزد ار ترك دل و دین گیرم
که دلم در غم عشقت ز دل و دین بگرفت

۵۶

جان‌من جان‌مرا چون ضرر از بیماریست نظری کن که بجانم خطر از بیماریست
حال من نرگس بیمار تو داند زآنروی که در او همچو دل من اثر از بیماریست
هر طبیبی که علاج دل بیمار کند تو مپندار که اورا خبر از بیماریست

تا جدا مانده‌ام از روی‌تو ای سیمین‌بر رنگ روی‌من بیدل چو زر از بیماریست
چه شود گر بعیادت قدمی رنجه کنی که فغانم همه‌شب تا سحر از بیماریست
من پرستار دو چشم خوش بیمار تو ام گرچه بیمار پرستی بتر از بیماریست
تا دلم فتنهٔ آن نرگس بیمار تو شد برمن این واقعه نوعی دگر از بیماریست
چشم بیمار تو پیوسته چو در چشم منست دل پر درد مرا ناگزر از بیماریست
ایکه از چشم تو در هر طرفی بیماریست قامتم چون سر زلفت مگر از بیماریست
عیب خواجو نتوان کردن اگر بیمارست هر کسی راکه تو بینی گذر از بیماریست
همه بیماری او روز و شب از نرگس‌تست
ورنه پیوسته مر اورا حذر از بیماریست

۵۷

کفر سر زلف تو ایمان ماست درد غم عشق تو درمان ماست
مجلس ما بیتو ندارد فروغ زانکه رخت شمع‌شبستان‌ماست
ایکه جمالت ز بهشت آیتیست آیت سودای تو در شأن ماست
تا دل ما در غم چوگان تست هردوجهان عرصهٔ میدان ماست
زلف سیاه تو در آشفتگی صورت این حال پریشان ماست
چون نرسد دست بلعل لبت خاك درت چشمهٔ حیوان ماست
گفت خیال تو که خواجو هنوز
عاشق و سرگشته و حیران‌ماست

۵۸

از روضهٔ نعیم جمالش روایتیست وآشوب‌چین‌زلف‌تو درهر ولایتیست
گویند بر رخ تو جنایت بُود نظر لیکن نظر بغیر تو کردن جنایتیست
فرهادرا چو ازلب شیرین گزیر نیست درگوش‌او ملامت دشمن‌حکایتیست
گفتم که‌چیست آنخط‌مشکین‌بر آفتاب گفتا بسان روی‌من ازحسن آیتیست
ارباب عقل گرچه نظر نهی کرده‌اند لیکن ز جان صبورشدن تابغایتیست

آمد کنون بدایت عمرم بمنتها لیکن گمان مبر که غمش را نهایتیست
گفتم مرا بکشت غمت گفت زینهار خواجوخموش باش که‌این‌خود عنایتیست
در تنگنای حبس جدائی توقعم
از آستان حضرتعالی حمایتیست

۵۹

دلبرا خورشیدتابان ذرّه‌ئی‌از روی‌تست اهل دلرا قبله محراب خم ابروی تست
تا شبیخون برد هندوی‌خطت بر نیمروز شاه هفت اقلیم گردون بندهٔ هندوی‌تست
شهسوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب بارها افتاده در پای سگان کوی تست
ذرّه‌ئی گفتم ز مهرت سایه ازمن برمگیر کافتاب خاوری در سایهٔ گیسوی تست
نافهٔ مشك ختن گر زانکه میخیزد ز چین زلفرا بفشان که‌صدچین‌درشکنج‌موی تست
هرزمان نعلم در آتش مینهد زلفت ولیك جان‌ما خود در بلای غمزهٔ جادوی تست
از پریشانی چو مویت در قفا افتاده‌ام نیکبخت آن‌زلف‌هندویت که‌هم‌زانوی‌تست
با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا زان‌سبب‌پیوسته‌اورا تکیه برپهلوی‌تست
نکهت انفاس‌خلدست این‌نسیم مشك‌بیز یا ز چین طرّهٔ مشکین عنبر بوی تست
گر ترا هردم بسوئی میل و دل با دیگریست
هرکجا خواجوست اورا میل خاطرسوی‌تست

٦۰

آن نه رویست مگر فتنهٔ دور قمرست وان‌نه‌زلفست‌و بنا گوش که‌شام‌وسحرست
ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیهات کوه‌را گرچه ز هرسوی که بینی کمرست
مردم چشمم ارت سرو سهی میخواند روشنم شد که همان مردم کوته نظرست
اشك‌را چونکه بصد خون جگر پروردم حاصلم ازچه‌سبب زوهمه خون‌جگرست
نسبت روی تو با ماه فلك میکردم چون بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست
حیف باشد که بافسوس جهان میگذرد مگذرای‌جان‌جهان‌زانکه‌جهان‌بر گذرست
اشك خونین مرا کوست جگر گوشهٔ دل زین‌صفت خوارمدارید که‌اصلی گهرست

قصهٔ آتش دل چون بزبان آرم از آنك　　شمع اگر فاش شود سرّ دلش بیم سرست
هر کرا شوق حرم باشد از آن نندیشد　　که ره بادیه از خار مغیلان خطرست
گر بشمشیر جفا دور کنی خواجو را　　همه سهلست ولی محنت دوری بترست
همه‌سرمستیش ازشور شکرخندهٔ تست
شورطوطی‌چه‌عجب گر زبرای‌شکرست

۶۱

بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست　　چشمم‌ازعکس‌جمالش‌لاله‌زاری‌دیگرست
از میان جان من هرگز نمیگیرد کنار　　گرچه‌هرساعت‌میانش‌درکناری‌دیگرست
تا لب میگون او درداد جان‌را جام می　　چشم‌مست‌نیم‌خوابش‌را خماری‌دیگرست
عاشقانرا باطریق زهد و تقوی کار نیست　　زاهدی درمذهب عشّاق کاری دیگرست
ایکه‌درحسن‌ولطافت‌درجهانت‌یارنیست　　تا نپنداری که مارا جزتو یاری دیگرست
زلف‌مشکینت‌چرا آشفته‌شد چون کارمن　　یا ترا کاریست کو آشفته کاری دیگرست
بارها گفتم که دل برگیرم ازمهرت ولیك　　بار عشقت بر دلم این‌بار باری دیگرست
گرچه‌چین‌پیوسته‌دارا بروی‌مشکینت‌خطاست درخم‌زلف‌تو هرچین زنگباری دیگرست
شیرمردانرا اگر آهوشکارست این عجب　　کاهوی چشم‌ترا هردم شکاری دیگرست
از جهان خواجو طریق عاشقی کرد اختیار
بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست

۶۲

گفتمش روی تو صدره ز قمر خوبترست　　گفت خاموش که آن فتنه دور قمرست
گفتم آن زلف و جبینم بچنین روز نشاند　　گفت کان‌زلف‌وجبین‌نیست که‌شام وسحرست
گفتم ای جان‌جهان از من مسکین بگذر　　گفت بگذرزجهان‌زانکه جهان برگذرست
گفتمش قــد بلندت بصنوبـر مانـد　　گفت کاین‌دلشده‌راین که‌چه کوته نظرست
گفتمش خون جگرچند خورم درغم‌عشق　　گفت داروی دلت صبر وغذایت‌جگرست
گفتمش درد من از صبر بتر میگردد　　گفت درد دل این سوخته دلمان تبرست

گفتمش نالـه شبهای مـرا نشنیدی گفت‌ازافغان توام‌شب همه‌شب‌دردسرست
گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد گفت این سرسبك امروز زدستی دگرست

گفتمش کام دل خسته خواجو لب تست
گفت‌شك‌نیست که کام‌دل‌طوطی‌اُشکرست

۶۳

ماهم از شب سایبان بر آفتاب انداختست سروم از ریحان تر بر گل نقاب انداختست
بـرکنار لالـه زار عـارضش باد صبا سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداختست
حلقه های جعدچین برچین مه فرسای را یك‌بیك درحلق‌جانم‌چون طناب‌انداختست
تاکند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند بر کنار دانه دام از مشك ناب انداختست
آندو هندوی سیه کار کمند انداز را همچو دزدان بسته و بر آفتاب انداختست
منکه‌چون زلفش‌شدم‌سرحلقهٔ‌شوریدگان حلقه وارم بر در آیا ازچه‌باب انداختست
مردم چشم ار زچشم من بیفتد دور نیست چون‌بخونریزی‌سپر‌برروی‌آب‌انداختست
ساقی مستان که هوش می پرستان میبرد گوئیا بیهوش دارو در شراب انداختست

در رهش خواجوبآب دیده وخون جگر
دل چودریا کرده‌وخردرخلاب‌انداختست

۶۴

در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست در حلقه آن کمند دلاویز خوشترست
فرهاد را ز شکّر شیرین حکایتی از خسروی ملکت پرویز خوشترست
بر روی خاك تکیه‌گه دردمند عشق از خوابگاه اطلس گلریز خوشترست
دیگر حدیث کوثر و سرچشمهٔ حیات مشنو که بادهٔ طرب انگیز خوشترست
گو پست باش نالهٔ مرغان صبح خیز لیکن نوای چنگ سحرتیزخوشترست
صبحست خیز کاین نفس از گلشن بهشت بزم صبوحیان سحرخیز خوشترست
اول بنوش ساغر(۱) و وانگه بده شراب زیرا که بادهٔ شکرآمیز خوشترست

(۱) نسخه . ت . باده

گر دیگران ز میکده پرهیز میکنند   مارا خلاف توبه و پرهیز خوشترست
خواجو کنار دجلهٔ بغداد جنّتست
لیکن میان خطهٔ تبریز خوشترست

۶۵

ای جان جهان جان وجهان برخی جانت   داریم تمنّای کناری ز میانت
چون وصف دهان تو کنم زانکه در آفاق   من هیچ ندیدم بلطافت چو دهانت
گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی   زان باب که من عاجزم از کنه بیانت
گر مدعی ازنوك خدنگت سپر انداخت   من سینه سپر ساخته‌ام پیش سنانت
ای گلبن خندان بچنین حسن و لطافت   کی رونق بستان ببرد باد خزانت
هرلحظه ترا با دگران گفت و شنیدی   وز دور من خسته بحسرت نگرانت
گر خلق کنندم سپر تیر ملامت   من باز نگیرم نظر از تیر و کمانت
تا رخت تصوّف بخرابات نیاری   در بتکده کی راه دهد پیر مغانت
باید که نشان در میخانه بپرسی   ورنی ز جهان محو شود نام و نشانت
خواجو نکشد میل دلت سوی صنوبر   گر دست دهد صحبت آن سرو روانت
زینسان که توئی غرقهٔ دریای مودّت
گر خاك شوی باد نیارد بکرانت

۶۶

بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست   لفظ خوشت ز لؤلؤ منثور خوشترست
عکس رخ تو در شکن طرّهٔ سیاه   از نور شمع درشب دیجور خوشترست
صحبت خوشست لیکن اگر نیك بنگری   جادوی ناتوان تو رنجور خوشترست
بشکن خمار من بلب لعل جان فزای   کان چشم مست تست که مخمور خوشترست
مشنو که روضه بی‌می و معشوق خوش بود   زیرا که نالهٔ دهل از دور خوشترست
عشرت خوشست خاصه در ایّام نوبهار   لیکن بدور دختر انگور خوشترست
در پای گل ترنّم بلبل خوشست لیك   آواز چنگ و نغمهٔ طنبور خوشترست

نظور اگر نظر بُودش باتو خوش بُود　　امّا نظر بطلعت منظور خوشترست
گفتم کمند زلف تو معذورم ار کشم　　درتاب رفت و گفت که معذور خوشترست
خواجو کنونکه موکب سلطان گل رسید
بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

۶۷

ردا که یاردرغم ودردم بماند و رفت　　ما را چو دودبرسر آتش نشاند ورفت
خمور بـادهٔ طرب انگیز شوق‌را　　جامی نداد وزهرجدائی چشاندورفت
گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم　　از من رمید وتوسن بختم رماندورفت
ون صید اوشدم من مجروح‌خسته‌را　　در بحرخون فکندوجنیبت براندورفت
انم چو رو بخیمه روحانیان نهاد　　تن را دراین حظیره سفلی بماندورفت
ون جگرچودردل من‌جای‌تنك یافت　　گلگون زراه دیده ز صحرابراندرفت
ل درحجاب بود که مرغ سحر گهی　　آمد بباغ و آنهمه فریاد خواند ورفت
ون بنده را سعادت قربت نداددست　　بوسید آستانه وخدمت رساند و رفت
برخاك آستان تو خواجو ز درد عشق
دامن برین سراچه خاکی فشاندورفت

۶۸

سحرگه ماه عقرب زلف من مست　　درآمد همچو شمعی‌شمع‌در دست
دو پیکر عقربش را زهره دربُرج　　کمانکش جادوش را تیر درشست
شبش مه منزل وماهش قصب پوش　　سهی سروش بلند و سنبلش پست
بلالش خازن فردوس جاوید　　هلالش حاجب خورشید پیوست
نقاب عنبری از چهره بگشود　　طناب چنبری بر مشتری بست
بفندق ضیمرانرا تاب در داد　　بعشوه گوشهٔ بادام بشکست
سرشك از آرزوی خاکبوسش　　روان ازمنظر چشمم برون جست

بلابه گفتمش بنشین که خواجو زمانی از تو خالی نیست تا هست
فغان از جمع چون بنشست برخاست
چراغ صبح چون برخاست بنشست

۶۹

ای پیك صبا حال پریچهرهٔ ما چیست وی مرغ سلیمان خبر آخر زسبا چیست
در سلسلهٔ زلف سراسیمهٔ لیلی حال دل مجنون پر اکندهٔ ما چیست
بر خاك رهش سر بنهادیم و لیکن سلطان خبرش نیست که احوال گدا چیست
با آنکه طبیب دل ریشست بگوئید کز درد بمردیم بفرما که دوا چیست
گر زانك نرنجیده ئی از ما بخطائی چین درخم ابروی توای ترك ختا چیست
چون دل زپیت رفت وخطا کرد سزا یافت دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چیست
گر تیغ زنی ور بنوازی بمرادت دادیم رضا تا پس ازین حکم قضا چیست
دی نرگست ازعربده میگفت که خواجو کام دل یکتای توزان زلف دوتا چیست
درحضرت سلطان چمن چون همه بادست
چندین همه آمد شدن پیك صبا چیست

۷۰

بهار روی تو بازار مشتری بشکست فریب چشم تو ناموس سامری بشکست
رخ تو پردهٔ دیبای ششتری بدرید لب تو نامزد قند عسکری بشکست
قد تو هوش جهانی بچابکی بربود خط تو توبهٔ خلقی بدلبری بشکست
چوحسن روی تو آوازه درجهان افکند دل فرشته و هنگامهٔ پری بشکست
چو شام زلف تومشاطه از قمر برداشت رخ تورونق خورشید خاوری بشکست
دلم ببتکده میرفت پیش ازین لیکن خلیل ما همه بتهای آزری بشکست
چو برك نسترن از شاخ ضیمران بنمود بعشوه گوشهٔ بادام عبهری بشکست
ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر چو بر قمرسرچوگان عنبری بشکست

بنوك ناوك آه سحرگهی خواجو طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست
ز بسکه میکند از دیده سیم پالائی
بچهره قیمت بازار زرگری بشکست

۷۱

عنبرست آن دام دل یا زلف عنبرسای دوست شکرّست آن کام جان یا لعل شکرخای دوست
پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار قامت سروست یا سرو قد رعنای دوست
آیت حسنست یا توقیع ملك دلبری یابخون ماخطی یاخطّ مشك آسای دوست
عکس پروینست یا قندیل مه یا شمع مهر یا چراغ زهره یاروی جهان آرای دوست
مار ضحّاکست یا شب یا طناب چنبری یا نقاب عنبری یا جعدمه فرسای دوست
چشمهٔ نوشست یا کان نمك یا جام می یازلال خضر یامرجان جان افزای دوست
آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر یافریب عقل ودین یانرگس شهلای دوست
شاخ شمشادست یا سرو سهی یا نارون یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای دوست
قامت خواجوست یاقوس قزح یابرج قوس یا هلال عیدیا ابروی چون طغرای دوست
بزم دستورست یا بتخانه چین یا چمن
یا ارم یاجنّت فردوس یامأوای دوست

۷۲

تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت رحم آر که خون دردلم افتاد زدستت
تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد شد دامن من دجلهٔ بغداد زدستت
از دست تو فردا بروم داد بخواهم تا چند کشم محنت و بیداد ز دستت
بی شکرّ شیرین تو در درگه خسرو بر سینه زنم سنك چو فرهاد زدستت
گر زانك بپای علمم راه نباشد ازدور من وخاك ره و داد زدستت
تا چند کنم ناله و فریاد که در شهر فریاد رسی نیست که فریاد زدستت
هر چند که سردرسردستان توکردیم با این همه دستان نتوان داد زدستت

از خاك سر کوی تو چون دور فتادیم دادیم دل سوخته بر باد زدستت
زینسان که بغم خوردن خواجو شده‌ئی شاد
شك نیست که هر گز نشود شاد زدستت

۷۳

جانم از غم بلب رسیدهٔ تست دلم از دیده خون‌چکیدهٔ تست
راستی را قد خمیدهٔ من نقشی از ابروی خمیدهٔ تست
طوطی جانم از پی شکرت ز آشیان بدن پریدهٔ تست
با لب لعل روح پرور تو جوهر روح پروریدهٔ تست
شاید ار سر نهند سرداران پیش رویت که بر کشیدهٔ تست
دل شوریدگان بی آرام در سر زلف آرمیدهٔ تست
دیده نادیده میکنی و مرا دیده پیوسته در دو دیدهٔ تست
بنده را کو بزر کنند بها بی بها بنده زرخریدهٔ تست
دل خواجو بجان رسید و مرا
جان غمگین بلب رسیدهٔ تست

۷۴

ترا که موی‌میان هم‌وجود وهم‌عدمست دوزلف[۱] افعی‌ضحاك وچهره‌جام‌جمست
بتیرگی شده آشفته تر حقیقت شرع سواد زلف‌تو گوئی که رای‌بو الحکمست
ز دور چرخ شبی این سئوال میکردم که‌از زمانه مرا خود نصیب‌جمله‌غمست
بطیره گفت نبینی سپهر کاسه مثال زبهر خوردن خون‌توجمله‌تن شکمست
گر آبروی نه در خاك کوش میطلبند چو زلف یار قد عاشقان چرا بخمست
دلم بغمزه و ابروی او بمکتب عشق امیدوار چو طفلان بنون و القلمست
ز شام زلف سیه چون نمود طلعت صبح زمانه گفت که ای عاشقان سپیده دمست
مجال نطق ندارم چرا که بیش از پیش میان لاغر او در کنار کم ز کمست

(۱) نسخه . م . و . ت دوگیسو

ز لعل او شکری التماس میکردم　　　که مدّتیست که جانم مقیّد المست
جواب داد که بر هیچ دل منه خواجو
که‌چون‌میان دهنم‌را وجود درعدمست

۷۵

ز عشق غمزه و ابروی آن‌صنم پیوست　　　امام شهر بمحراب میرود سرمست
جمال او در جنّت بروی‌من بگشود　　　خیال او گذر صبر بر دلم در بست
کنون نشانهٔ تیر ملامتم مکنید　　　که‌رفته‌است عنانم‌زدست وتیر از شست
مرا چو مست بمیرم بهیچ آب مشوی　　　مگر بجرعهٔ دُردی‌کشان باده پرست
برند دوش بدوشش بخوابگاه ابد　　　کسی که کرد صبوحی ببزمگاه الست
بجام باده چراغ دلم منوّر کن　　　که شمع شادیم از تند باد غم بنشست
در آن مصاف که‌چشم‌تو تیغ کینه کشید　　　بساکه زلف‌تو چشم‌دلاوران بشکست
بُود لطایف خواجو بهار دلکش شوق
از آن‌چوشاخ گلش میبرند دست‌بدست

۷۶

آنجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست　　　وآنرا که در نیاز نبینی نماز نیست
مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست　　　کاین ره بپای اهل طریقت دراز نیست
رهبانت ار بدیر مغان راه میدهد　　　آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست
گرزانکه راه‌سوختگان‌میزنی رواست　　　چیزی بگو بساز که‌حاجت بساز نیست
بازار قتل باز چو نیکو نظر کنی　　　صیّاد صعوه جز نظر شاهباز نیست
دردی‌کشان جام فنا کز پی نیاز　　　جز نیستی بهیچ عطاشان نیاز نیست
محمود را رسد که زند کوس سلطنت　　　کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست
عشق مجاز در ره معنی حقیقتست　　　عشق‌ارچه‌پیش‌اهل‌حقیقت مجاز نیست
آن یار نازنین اگرت تیغ میزند
خواجومتاب‌روی که‌حاجت بناز نیست

۷۷

این چنین صورت گر از آب و گلست چون بمعنی بنگری جان و دلست
نرگسش خونخواره‌ئی بس دلرباست سنبلش شوریده‌ئی بس پر دلست
هندوی زلفش سیه‌کاری قویست زنگی خالش سیاهی مقبلست
هرچه گفتم جز ثنایش ضایعست هرچه جستم جز رضایش باطلست
تا برفت از چشم من بیرون نرفت زانك بر آب روانش منزلست
خاطرم با یار و دل با کاروان دیده بر راه و نظر بر محملست
دل کجا آرام گیرد در برم چون مرا آرام دل مستعجلست
میروم افتان و خیزان در پیش گرچه ز آب دیده پایم در گِلست
من میان بحر بی پایان غریق آنکه عیبم میکند بر ساحلست
دوستان گویند خواجو صبر کن
چون کنم کز جان صبوری مشکلست

۷۸

رخش با آب و آتش در نقابست لبش با آتش اندر عین آبست
شکنج طرّه‌اش برچهره گوئی که از شب سایبان بر آفتابست
لب شیرین او یا جان شیرین خط مشکین او یا مشك نابست
عقیقش کاتش او آب لعلست عذارش کاب او آتش نقابست
شکر در اهتمام پرِ طوطیست قمر در سایهٔ پرّ غرابست
ز چشمش فتنه بیدارست و چشمش چو بختم روز و شب در عین خوابست
عقیق اشك من در جام یاقوت شراب لعل یا لعل مذابست
سر انگشت نگارینت نگارا بخون جان مشتاقان خضابست
اگر شورم کنی ور تلخ گوئی چو طوطی شکرت شیرین جوابست
تن خواجو نگر در مهر رویت
که چون تار قصب بر ماهتابست

۷۹

گرهٔ زلف بهم برزده کاین مشك تتارست　رقم از غالیه بر گل‌زده کاین خطّ غبارست
رشته‌ئی برقمر انداخته کاین مار سیاهست　نقطه‌ئی برشکر افکنده که‌این مهرهٔ‌مارست
مشك‌بربرگ‌سمن‌بیخته یعنی‌شب‌قدرست　زلف شبرنگ بهم برزده یعنی شب تارست
لؤلؤازپستهٔ‌خود ریخته کاین چیست حدیثست　لاله‌دومشك نهان‌کرده که‌این‌چیست‌عذارست
نرگسش‌خفته‌و آوازه‌درافکنده که‌مستست و ندرو　باده اثر کرده که در عین خمارست
بادبویش‌بچمن‌برده که‌این‌نکهت‌مشکست　وزچمن نکهتی‌آورده که‌این نفخهٔ یارست
مرغ‌برطرف‌چمن‌شیفته کاین کوی‌حبیبست　باد بربرگ‌سمن فتنه که‌این روی‌نگارست
سر موئی بصبا داده که این نافهٔ چینست　بوئی از طرّه فرستاده که این باد بهارست
نرگسش‌خون‌دلم‌خورده که‌این‌جام‌صبوحست　غمزه‌اش‌قصدروان کرده که‌هنگام‌شکارست
تهمتی برشکر افکنده که این گفتهٔ خواجوست
برقعی بر قمر انداخته کاین لیل و نهارست

۸۰

ایکه از دفتر حسنت مه تابان بابیست　آتش روی تو در عین لطافت آبیست
نیست در دورخطت دور تسلسل باطل　که خط سبز تو از دور تسلسل بابیست
تا شدابروی کژت فتنهٔ هرگوشه‌نشینی　ای بسا فتنه‌که در گوشهٔ هر محرابیست
زلف‌هندوی‌توام دوش‌بخواب آمده بود　بس پریشانم‌ازین‌زانك پریشان‌خوابیست
پرتو روی چوماه تو در آن زلف سیاه　راستی راچه شب تیره وخوش مهتابیست
آنك گویند که عنّاب نشاند خون را　ببتو هر قطره‌ئی از خون دلم عنابیست
آفتابیست که از اوج شرف میتابد　یا بت ماست که در هر خم‌زلفش‌تابیست
من ازین در نروم زانك بهر باب که هست
پیش خواجو درش از روضه رضوان بابیست

۸۱

شکنج‌زلف سیاه توبرسمن چه‌خوشست　دمیده سنبلت‌ازبرك نسترن‌چه خوشست
گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست　درازدستی آنزلف پرشکن چه‌خوشست

نمیرود سخنی بسر زبان من هیهات — مگر حدیث تو یارب که این سخن چه خوشست
سپیده دم که گل از غنچه مینماید رخ — نوای بلبل شوریده درچمن چه خوشست
ز جام بادهٔ دوشینه مست و لا یعقل — فتاده برطرف سرو ونارون چه خوشست
جوجای چشمه که بر جویبار دیدهٔ من — خیال قامت آنسرو سیمتن چه خوشست
چه گویمت که بهنگام آشتی کردن — میان لاغر او درکنار من چه خوشست
مپرس کز هوس روی دوست خواجو را
دل شکسته بر آن زلف پرشکن چه خوشست

۸۲

ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفتست — ز آتش روی تو آب گل سوری رفتست
در دهانت سخنست ارچه بشیرین سخنی — لب شکر شکنت عذر دهانت گفتست
همچو خورشید رخ اندر پس دیوار مپوش — زانکه کس چشمهٔ خورشید بگل ننهفتست
دل گم گشته که بر خاك درت میجستم — گوئیا زلف تو دارد که بسی آشفتست
چون توانم که ز کویت بملامت بروم — کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست
از سر زلف درازت نکنم کوته دست — که بهر تار سر زلف تو ماری خفتست
احتیاجت بچمن نیست که بر سرو قدت — گل دمیدست وهمه ساله بهار اشکفتست
بسکه خواجو همه شب خاك سر کوی ترا — بدوچشم آب فشاندست و بمژگان رفتست
گر کسی گفت که شعرش گهر ناسفتست
چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست

۸۳

ای من ز دو چشم نیم مستت مست — وزدست تو رفته عقل و دین از دست
بنشین که نسیم صبحدم برخاست — برخیز که نوبت سحر بنشست
با روی تو رونق قمر گم شد — وز لعل تو قیمت شکر بشکست
گوئی در فتنه و بلا بگشود — نقاش ازل که نقش رویت بست
برداشت دل شکسته از من دل — وندر سر زلف دلکشت پیوست

از لعل تو یکزمان شکیبم نیست　　بی باده کجا قرار گیرد مست
در عشق تو ز آب دیده خواجو را
آخر بر هر کس آبروئی هست

۸۴

چو از برگ گلش سنبل دمیدست　　ز حسرت درچمن گل پژمریدست
بعشوه توبهٔ شهری شکستست　　بغمزه پردهٔ خلقی دریدست
ز روبه بازی چشم چو آهوش　　دلم چون آهوی وحشی رمیدست
چه رویست آنکه دراوصاف حسنش　　کمال قدرت بیچون پدیدست
چو نقّاش ازل نقش تو میبست　　ز کلکش نقطهٔی بر گل چکیدست
تو گوئی در کنارت مادر دهر　　بشیر بیوفائی پروریدست
ز گلزار جنان رضوان بصد سال　　گلی چون عارض خوبت نچیدست
پریشانست زلفت همچو حالم　　مگر حال پریشانم شنیدست
مسلمانان چه زلفست آن که خواجو
بدان هندوی کافر بگرو بدست

۸۵

آنزمان مهر تو میجست که پیمان میبست　　جان من با گره زلف تو در عهد الست
نو عروسان چمن را که جهان آرایند　　با گل روی تو بازار لطافت بشکست
دلم از زلف کژت جان نبرد زانك درو　　هندوانند همه کافر خورشید پرست
چشم مخمور تو گر زانکه ببیند درخواب　　هیچ هشیار دگر عیب نگیرد بر مست
خسروانند گدایان لب شیرینت　　خسرو آنست که اورا چو تو شیرینی هست
دلم از روی تو چون می نشکیبد ز آنروی　　ببرید از من و در حلقهٔ زلفت پیوست
دوش گفتم بنشین زانك قیامت برخاست　　فتنه برخاست چو آن سرو خرامان بنشست
زادهٔ خاطر خواجو که بمعنی بکرست
حیف باشد که برندش بجهان دست بدست

۸۶

اهل دل‌راازلب شیرین جانان چاره نیست   طوطی خوش‌نغمه رااز شکرستان‌چاره نیست
گردلم نشکیبداز دیدارمه رویان‌رواست   ذرّه‌رااز‌طلعت‌خورشیدرخشان‌چاره‌نیست
صبحدم‌چون گل بشکرخنده‌بگشایددهن   ازخروش‌و نالهٔ مرغ سحرخوان‌چاره‌نیست
تاتودرچشمی‌مرا ازگریه‌خالی‌نیست‌چشم   ماه چون‌دربرج آبی‌شد زباران‌چاره‌نیست
رشتهٔ دندانت از چشمم نمیگردد جدا   لؤلؤ شهوار را از بحر عمّان چاره نیست
از دل تنگم کجابیرون توانی‌رفت از آنك   گنج‌لطفی‌گنج‌را درکنج‌ویران‌چاره‌نیست
دورگردون‌چون مخالف‌میشودعشّاق را   درعراق‌ار‌راست‌گوئی‌ازسپاهان‌چاره‌نیست
مردم از اندوه از کرمان نمییابم خلاص   ای‌عزیزان‌هرکه‌مرداوراز‌کرمان‌چاره‌نیست
خواجو ار در ظلمت شب باده نوشد گو بنوش
خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست

۸۷

بتی که طرّه او مجمع پریشانیست   لب شکر شکنش گوهر بدخشانیست
بعکس روی چومه قبله مسیحائیست   بکفر زلف سیه فتنهٔ مسلمانیست
مراکه‌ناوك مژگانش‌ازجگر‌بگذشت   عجب مدارکه اشکم چولعل‌پیکانیست
خطی که‌مردم‌چشمم‌نبشته‌است‌چو آب   محققست که او ابن مقله ثانیست
دل‌شکسته که‌مجذوب‌سالکش خوانند   زکفر زلف بتان در حجاب ظلمانیست
نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان   مراد اهل نظر اتّصال روحانیست
پری رخاچکنم گرنخوانمت شب‌وروز   چراکه چارهٔ دیوانگان پری‌خوانیست
بیا که جان عزیزم فدای لعل لبت   که با لب تو دلم را محبّتی جانیست
تو شاه کشور حسنی و حاجبت‌ابرو   ولی‌خموش‌که بس حاجبی‌به‌پیشانیست
چنین که میکند از قامت تو آزادی   کمینه بندهٔ قدّ تو سرو بستانیست
مپوش چهره که از طلعت تو خواجو را
غرض مطالعهٔ سرّ صنع یزدانیست

۸۸

هیچ روئی نیست کز چرخ سیه روزرد نیست　کار هیچ آزاده‌ئی زین آسیا بر گرد نیست
در جهان مردی نمیبینم که از دردی جداست　یك طربنا کست بر گردون و آنهم مرد نیست
گر نه بوی دوستان آرد نسیم بوستان　باد پندارش که آخر گنج باد آورد نیست
سرد باشد هر که او بی مهر روئی دم زند　چون دم مهر از دل گرمست از آن رو سرد نیست
درد دل را گفتم از وصلش دوا سازم ولیك　درد مندان محبت را دوا جز درد نیست
بی فروغ طلعتش گومه ز مشرق بر میا　کامشبم پروای آن تنها رو شبگرد نیست
چون غبار هستیم بنشست گفتم روشنست　کز من خاکی کنون بر هیچ خاطر گرد نیست
کی گمان بردم که هر چند از جهان خون میخورم　در جهان کس نیست کو خون منش درخورد نیست

تا نپنداری که خواجو بارخ زردست و بس
هیچ روئی نیست کز چرخ سیه روزرد نیست

۸۹

مرا یاقوت او قوت روانست　ولی اشکم چو یاقوت روانست
رخش ماهست یا خورشید شب پوش　خطش طوطیست یا هندوستانست
صبا از طرّه اش عنبر نسیمست　نسیم از سنبلش عنبر فشانست
میانش یکسر مو در میان نیست　ولیکن یك سر مویش دهانست
شنیدم کان صنم با ما چنان نیست　ولیکن چون نظر کردم چنانست
ز چشمش چشم پوشش چون توان داشت　که یکچندست کوهم نا توانست
بیا آن آب آتش رنك در ده　که گر خود آتشست آتش نشانست
بدان ماند که خونش میدواند　بدینسان کز پیت اشکم روانست

چو مرغی زیرك آمد جان خواجو
که او را دام زلفت آشیانست

۹۰

دلم با مردم چشمت چنانست　که پنداری که خونشان درمیانست
خطت سرنامهٔ عنوان حسنست　رخت گلدستهٔ بستان جانست

شبت مه پوش و ماهت شب نقابست		گلت خودروی و رویت گلستانست
گلستان رخت در دلستانی		بهشتی بر سر سرو روانست
چرا خورشید روز افروز رویت		نهان در چین شبگون سایبانست
کمان داران چشم دلکشت را		خدنك غمزه دایم در کمانست
بساز آخر زمانی با ضعیفان		که حسنت فتنه آخر زمانست
چرا خفتست چشم نیم مستت		ز مخموری تو گوئی نا توانست
ز زلفت مو بمو خواجو نشانداد
از آن انفاس او عنبر فشانست

۹۱

گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست		گفتا که پری را چکنم رسم چنانست
گفتم که نقاب از رخ دلخواه بر افکن		گفتا مکرت آرزوی دیدن جانست
گفتم همه هیچست امیدم ز کنارت		گفتا که ترا نیز مگر میل میانست
گفتم که جهان برمن دلتنك چه تنگست		گفتا که مرا همچو دلت تنك دهانست
گفتم که بگو تا بدهم جان گرامی		گفتا که ترا خود ز جهان نقد همانست
گفتم که بیا تا که روان بر تو فشانم		گفتا که گداین که چه فرمانش روانست
گفتم که چنانم که مپرس از غم عشقت		گفتا که مرا با تو ارادت نه چنانست
گفتم که ره کعبه بمیخانه کدامست		گفتا خمش این کوی خرابات مغانست
گفتم که چو خواجو نبرم جان ز فراقت
گفتا بروای خام هنوزت غم آنست

۹۲

بامنت کینه و با جمله صفاست		اینهم از طالع شوریدهٔ ماست
راستی را صنما بی قد تو		کار ما هیچ نمیآید راست
هر گیاهی که بروید پس ازین		از سر تربت ما مهر گیاست

میکشم درد بامید دوا گر چه درد ازقبلت عین دواست
این چه بویست که ناگه بدمید وین‌چه‌فتنه‌ست که‌دیگر برخاست
باز از نالهٔ مرغان سحر صبحدم صحن چمن پر غوغاست
گر چه در پرورش نطفهٔ خاك بوی زلفت مدد باد صباست
خیز کز نکهت انفاس نسیم هر سحر پیرهن غنچه قباست
گر نه خواجوست که دور از رخ تست
زلف هندوی تو آشفته چراست

۹۳

سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت صبا نسیم سر زلف آن نگار گرفت
گاه بام دلم در نوای زیر آمد چو بلبل سحری نالهای زار گرفت
چو آن نگارجفا پیشه دست من نگرفت بساکه چهره‌ام ازخون دل نگارگرفت
سرشك بود که اوروی مانگه میداشت چه او فتاد که اوهم زما کنار گرفت
مگیر زلف سیاهش ببوی دانه خال که بهر مهر نشاید میان مار گرفت
دلم چو بی رخ زیبای او کنار نداشت قرار در خم آن زلف بیقرار گرفت
ز روزگار نه بس بود جور و غصّه مرا که‌چشم شوخ‌توهم‌خوی روزگار گرفت
شکنج موی تو آورد ماه را در دام کمند زلف تو خورشید را شکارگرفت
بخواب نرگس مست تو ناتوان دیدم زجام باده سحرش مگر خمار گرفت
درون خاطرخواجوحریم حضرت تست
بجز تو کس نتواند درو قرار گرفت

۹۴

گراز جور جانان ننالی رواست که‌دردی که ازدوست‌باشددواست
چه بویست کارام دل میبرد مگر بوی زلف دلارام ماست
عجب دارم از جعد مشکین او که بااوست دایم پریشان چراست
نه تنها بدامش نهم پای بند بهر تارمویش دلی مبتلاست

تو گوئی که صد فتنه بیدار شد — چوجادویش ازخواب مستی بخاست
بتابیش ازین قصد آزار من — مکن زانك هر نیك و بد راجزاست
گدائی چوخواجو چه قدرش بود
که درخیل خوبان سلیمان گداست

۹۵

آن ترك پریچهره مگر لعبت چینست — یا ماه شب چارده بر روی زمینست
در ابر سیه شعشعهٔ بدر منیرست — یا در شکن کاکل او نور جبینست
آن ماه تمامست که بر گوشه بامست — یا شاه سپهرست که بر چرخ برینست
گویند که زیباست بغایت مه نخشب — لیکن نتوان گفت که زیباتر از اینست
آن لعل گهرپوش مگر چشمهٔ نوشست — یا درج عقیقست که بر دُرِّ ثمینست
هرچند نمك چون شکرت شور جهانیست — لیکن لب لعلت نمکی بس شکرینست
این نکهت مشکین نفس باد بهارست — یا چین سر زلف تو یا نافهٔ چینست
بالای بلندت که ازو کار تو بالاست — بالاش نگویم که بلای دل و دینست
خواجو اگرش تیغ زنی روی نپیچد
زیرا که تو سلطانی و او ملك یمینست

۹۶

ایکه لبت آب شکر ریختست — بر سمنت مشك سیه بیختست
نقش ترا خامهٔ نقّاش صنع — بر ورق جان من انگیختست
ساقی از آن آب چو آتش بیار — کاتش دل آب رخم ریختست
با تو محالست بر آمیختن — گرچه غمت با گِلَم آمیختست
در سر زلف تو ز آشفتگی — باز بموئی دلم آویختست
خانهٔ دل عشق بتاراج داد — عقل ازین واقعه بگریختست
خون دل از دیدهٔ خواجو مگر
عقد ثریّاست که بگسیختست

۹۷

ابروی تو طاقست که پیوسته هلاست / زآنرو که هلال ار نشود بدر محالست
بر روی تو خال حبشی هرکه ببیند / گوید که مگر خازن فردوس بلالست
پیوسته هلالست ترا حاجب خورشید / وین طرفه که چشم سیهت ابن هلالست
آن دل که سفر کرده بچین سر زلفت / یارب که در آن شام‌غریبان بچه حالست
هندو بچهٔ خال سیاه توبصد وجه / هندوچهٔ بستان جمالست نه خالست
گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم / لیکن چونظرمی کنم این نیز خیالست
مستسقی(۱) سرچشمهٔ نوش توبر آتش / میسوزد وچشمش همه در آب زلالست
گردن مکش‌ای شمع‌گرت درقدم افتد / پروانهٔ دلسوخته چون سوخته بالست
امروز که مرغان چمن در طیرانند / مرغ دل من بی پر و بالست و بالست
نون شد قد همچون الفم بیتو ولیکن / بر حال پریشانی من زلف تو دالست

از دیدهٔ خواجو نرود گلشن رویت
زانرو که جمالت گل بستان کمالست

۹۸

گل بستان خرد لفظ دلارای منست / بلبل باغ سخن منطق گویای منست
منم آن طوطی‌خوش‌نغمه که‌هنگام‌سخن / طوطیانراشکر از لفظ شکرخای منست
بلبل آوای گلستان فلك را همه شب / گوش بر زمزمهٔ نغمهٔ و آوای منست
پیش طبعم که ازو لؤلؤ لالا خیزد / نام لؤلؤ نتوان برد که لالای منست
سخنم زادهٔ جانست و گهر زادهٔ کان / بلکه دریا خجل ازطبع گهرزای منست
الف قامتم ارزانك بصورت نونست / کاف‌ونون‌نکته‌ئی‌ازحرف‌معمّای منست
سخنم سحر حلالست ولی گاه سخن / خجلت بابلیان از ید بیضای منست
گر چه در عالم خاکست مقامم لیکن / برتر ازچرخ‌برین منزل‌و مأوای منست
چشمهٔ آب حیاتی که خضر تشنهٔ اوست / کمترین‌قطره‌ئی‌ازطبع‌چودریای منست

---

(۱) نسخه ب آن .

گرچه آن ترك ختا هندوی خویشم خواند ترك مه روی فلك هندوی کمترین منست
دولت صدر جهان باد که از دولت او برتر از صدر نشینان جهان جای منست
چکنم ساغر صهبا که چو خواجو بصبوح
قدح دیدهٔ من ساغر صهبای منست

۹۹

زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست عقل بر دانهٔ خال سیهت مفتونست
تا خیال لب و دندان تو درچشم منست مردم چشم من از لعل و گهر قارونست
پیش لؤلؤی سرشکم زحیا آب شود درّ ناسفته که درجوف صدف مکنونست
عاقل آنست که منکر نشود مجنون را کانك نظّارهٔ لیلی نکند مجنونست
خون شد از رشك خطت نافهٔ آهوی ختا گرچه دراصل طبیعت چو ببینی خونست
عقل را کنه جمالت متصوّر نشود زانك حسن تو ز ادراك خرد بیرونست
می پرستان اگر ازجام صبوحی مستند مستی ما همه زان چشم خوش میگونست
تا جدا مانده ام از روی تو هرگز گفتی کان جگر خستهٔ دل سوخته حالش چونست
رحمتی کن که ز شور شکرت خواجو را
سینه آتشکده و دیده ز غم جیحونست

۱۰۰

دیشب در آمد از درم آن ماه چهره مست مانند دستهٔ گل و گلدسته ئی بدست
خطّش نبات و پستهٔ شکرشکن شکر سروش بلند و سنبل پرتاب و پیچ مست
زلف سیاه سرکش هندوش داده عرض در چین هزار کافر زنگی بُت پرست
ازدیده محو کرد مرا هرچه هست و نیست سودای آن عقیق گهرپوش نیست هست
دربست راه عقل چو آن بُت قبا گشود بگشود کار حسن چو آن مه کمر ببست
درمشك میفکند بفندق شکنج و تاب وز ناز و عشوه گوشهٔ بادام میشکست
پر کرد جامی از می گلگون و درکشید وانگه ببست بند بغلطان و برنشست
گفتم زکوة لعل دُر افشان نمیدهی یاقوت روح پرور شیرین بدُر بخست
گفتم ز پیش تیر تو خواجو کجا جهد
گفتا ز نوك ناوك من هیچکس نرست

۱۰۱

هیچ‌میدانی چرا اشکم زچشم آفتاده است | زانك پیش هر کسی راز دلم بگشاده است
کارم از دست سر زلف تو در پای اوفتاد | چاره کارم بسازا کنون که کار افتاده است
هر زمان از اشك میگون ساغرم پر میشود | خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است
بیوفائی چون جهان دل بر تو نتوانم نهاد | ای خوشا آنکس که او دل بر جهان ننهاده است
حیرت اندر خامهٔ نقاش بیچونست کو | راستی در نقش رویت داد خوبی داده است
از سرشکست آبرویم پیش هر کس زان سبب | بر دو چشمش جای میسازم که مردم زاده است

دست کوته کن چو خواجو از جهان آزاده وار
سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است

۱۰۲

کار ما بی قد زیبات نمی‌آید راست | راستی را چه بلائیست که کارت بالاست
چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی | در چمن سرو ببالای تو میماند راست
بخطا مشك ختن لاف زد از خوش بوئی | باسر زلف تو پیداست که اصلش ز ختاست
زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست | روی بنمای که چندین دل خلقت ز قفاست
باتو یکتاست هنوز این دل شوریدهٔ من | چون سر زلف کژت قامتم ار زانك دوتاست
رسم باشد که بانگشت نمایند هلال | ابرویت چون مه نو زان سبب انگشت نماست
نرگس جادوی مست تو بهنگام صبوح | فتنهٔ‌ئی بود که از خواب صبوحی برخاست
متحیّر نه در آن شکل و شمایل شده‌ام | حیرتم در قلم قدرت بیچون خداست
بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن | صورتی را که درو نور حقیقت پیداست
نبُود شرط محبّت که بنالند ازدوست | زانك هر درد که از دوست بُود عین دواست

خواجو ار زانك ترا منصب لالائی نیست
زادهٔ طبع ترا لؤلؤء لالا لالاست

۱۰۳

میانش موئی و شیرین دهان هیچ | ازین موئی نمی‌بینم وز آن هیچ
دهانش گوئی از تنگی که هیچست | بدان تنگی ندیدم در جهان هیچ

میانش یك سر مویست و گوئی — ندارد یك سر مو در میان هیچ
دهانش بی گمان همچون دلم تنگ — میانش بی‌سخن همچون دهان هیچ
بجز وصف دهان نیست هستش — نمیآید حدیثم بر زبان هیچ
میانش چون تنم در بی نشانی — دهانش چون دلم وزوی نشان هیچ
خوشا با دوستان در بوستان عیش — که باشد بوستان بی‌دوستان هیچ
گل سوری نبینم در بهاران — چو روی دلستان در گلستان هیچ
برون از اشك از چشمم نیاید — کنار سبزه و آب روان هیچ
برو خواجو که باگل درنگیرد — خروش بلبل فریاد خوان هیچ
سحر گه خوش بُود گل چیدن از باغ
ولیکن گر نگوید باغبان هیچ

۱۰۴

حیات‌بخش بُود باده خاصه وقت صبوح — که راح‌را بُود آندم خواص جوهر روح
فکنده مرغ صراحی خروش در مجلس — چو بلبلان سحر در چمن بوقت صبوح
مباش بی لب یاقوت و جام یاقوتی — که نیست بی‌می‌ومعشوق در زمانه فتوح
مرا چو توبه گنه بود توبه کردم از آن — که گر نکرد گناه ازچه توبه کرد نصوح (۱)
نوشته‌اند بر اوراق کارنامهٔ عشق — که رندرا نبُود درصلاح وتوبه‌صلوح (۲)
مرا که از درت امیّد فتح بابی نیست — دَرِ دولختی چشمست بر رهت مفتوح
خیال نرگس مستت چو در دلم گذرد — شود ز خنجر خونریز او دلم مجروح
فشاند بر جگر ریش من غم تو نمك — نبشت دفتر حسن ترا خط تو شروح
گر آب دیده زسر بر گذشت خواجو را
گمان مبر که بطوفان هلاك گردد نوح

(۱) نام مردهوسناکی که رخسار زنان داشت و در گرمابهٔ زنان دلاکی میکرد و بارها توبه کرده وشکسته بودروزی گوهری ازگوشوار دختر پادشاه‌درگرما به گمشدوهرچه جستند نیافتند گفتند همه عریان شوند نصوح در خلوت باخداوند عهد کرد که توبه دیگر نشکند توبه‌اش قبول شد و گوهر را یافتند و نصوح از آن پس دیگر گرد مناهی نگشت و زاهد شد (۲) بفتح اول بمعنی صلاح نیکی ضد فسادست

۱۰۵

بنوش لعل مذاب از زمرّدین اقداح
ببین که جوهر روحست درقدح یا راح

خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام
عقیق ناب مروّق ز سیمگون اقداح

بریز خون صراحی که درشریعت عشق
شدست‌خون‌حریفان سبیل وخمر مُباح

بشوی دلق مرّقع بآب دیدهٔ جام
که بی‌قدح نبُود درصلاح وتوبه‌صلاح

لب تو باده‌گساران روح را ساقیست
رخ تو خلوتیان صبوح را مصباح

درِ تو زمرهٔ ارباب شوق را منزل
غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح

فروغ روی چو ماه تو مشرق الانوار
کمند زلف سیاه تو قابض الارواح

دهد دو دیدهٔ من شرح مجمع‌البحرین
کند جمال تو تقریر فالق‌الاصباح

بساز بزم صبوحی کنون که خواجو را
لب تو جام صبوحست و طلعت‌تو صباح

۱۰۶

سپیده دم که صبا دامن سمن بدرد
ز مهر روی‌تو گل جیب پیرهن بدرد

اگر ز پستهٔ تنگ تو دم زند غنچه
نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد

چو در محاوره آید لب گهر بارت
عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد

ز وصف کوی‌تو گر شمه‌ئی نسیم بهار
بباغ عرضه دهد زهرهٔ چمن بدرد

اگر ز مهر تو یکذرّه برسپهر افتد
عروس قصر فلك سترخویشتن بدرد

مگر ز پرده نیاید نگار من بیرون
وگرنه پردهٔ ناموس مرد و زن بدرد

اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد
شگفت باشد اگر شقّهٔ[1] سمن بدرد

گهی که پرده برافتد ز طلعت شیرین
زمانه پردهٔ فرهاد کوهکن بدرد

بروز حشر چو بوی‌تو بشنود خواجو
ز خاك مست برون افتد و کفن بدرد

---

(۱) بضم شین و قاف مشدد جامه پیش شکافته

۱۰۷

هر کرا یار یار میافتد — مقبل و بختیار میافتد
ای بساد ُر که ازمحیط سرشك — هر دمم در کنار میافتد
عقرب او چو حلقه میگردد — تاب در جان مار میافتد
شام زلفش چو میرود درچین — شور در زنگبار میافتد
گرنه مستست جادوش زچه روی — بر یمین و یسار میافتد
گل صد برگ‌را دگر در دام — همچو بلبل هزار میافتد
در چمن ز آب چشمهٔ چشمم — سیل در جویبار میافتد
چون خیال تو میکنم تحریر — بخیه بر روی کار میافتد
دلم از شوق چشم سرمستت — دم بدم در خمار میافتد
رحم بر آن پیاده کو هردم — در کمند سوار میافتد

هر که او خوار می‌فتد خواجو
همچو ما باده خوار میافتد

۱۰۸

چه کسانند که در قصد دل‌ریش کسانند — با من خسته بر آنند که از پیش برانند
میکشند ازپی خویشم که بزاری بکشندم — که مرا تا نکشند از غم خویشم نرهانند
صبر تلخست وطبیبان ز شکرخندهٔ شیرین — همچو فرهاد بجز شربت زهرم نچشانند
ایکه‌بر خسته دلان‌میگذری ازسرحشمت — هیچ دانی که شب‌هجر توچون میگذرانند
گر توانی بعنایت نظری کن که ضعیفان — صبر از آن نرگس مخمور توانا نتوانند
چه تمتّع بود ارباب کرم را ز تنعم — گر نصیبی بگدایان محلّت نرسانند
بجز از مردمك دیده اگر تشنه بمیرم — آبم این طایفه بی روی تو بر لب نچکانند
آنچنان بستهٔ زنجیر سر زلف تو گشتم — که همه خلق جهانم ز کمندت نجهانند
عارفان تا که بجز روی تو در غیر نبینند — شمع را چون تو بمجلس بنشینی بنشانند

جز میانت سر موئی نشناسیم و لیکن عاقلان معنی این نکتهٔ باریك ندانند
خواجوازمغبچگان روی مگردان که ازین روی
اهل دل معتکف کوی خرابات مغانند

۱۰۹

کسی کودل بر جانان ندارد — دلی دارد ولیکن جان ندارد
هر آنکو با سر زلف سیاهش — سری دارد سر و سامان ندارد
زغرقاب غمش کی جان توان برد — که دریانیست کان پایان ندارد
بهر موئی دلی دارد و لیکن — زچندین دلغمی چندان ندارد
قمر گفتم چورویش دلفروزست — ولیکن چون بدیدم آن ندارد
نسیم باغ جنّت چون غذارش — گلی در روضهٔ رضوان ندارد
چوقدّش باغبان گر راست خواهی — خرامان سرو در بستان ندارد
ترا با مه کنم نسبت ولی ماه — شکنج زلف مشك افشان ندارد
چه درمان خواجو اردر درد میری
که درد عاشقی درمان ندارد

۱۱۰

نقش رویت بچه روازدل پرخون برود — باخیال لبت از چشم چو جیحون برود
بچه افسون دل از آن مارسیه برهانم — کان نه ماریست که ازحلقه بافسون برود
ازسر کوی توام روی برون رفتن نیست — هر کراپای فرو رفت بگل چون برود
دیده غیرت بردازدل که مقیم در تست — درمیانشان چو نکودر نگری خون برود
چون دلم درسر آنزلف سیه خواهدشد — بچه روی ازسر آن هندوی میمون برود
جانم ازملك درون عزم سفر خواهد کرد — ای دل غمزده بشتاب که اکنون برود
خواجو از چشم پر آب ار گهر افشان گردد
عقد گوهر دلش از لؤلو مکنون برود

۱۱۱

ماه من مشك سيه در دامن گل ميكند — سايبان آفتاب از شاخ سنبل ميكند
گرچه‌ازروی‌خرددور تسلسل باطلست — خطّ سبزش‌حکم بردور تسلسل ميکند
هرگز از جام می لعلش نمیباشد خمار — می پرستی کو بیا دامش تنقّل میکند
راستی راشاخ عرعر میدرفشد همچوبید — کان سهی سرو روان میل تمایل میکند
جادوی‌چشمش قلم درسحر بابل‌میکشد — سبزی خطّش‌سزا دردامن گل میکند
آنك ما را میتواند سوختن درمان ما — میتواند ساختن لیکن تغافل میکند
گفت اگر کام‌دلت باید زوصلم جان بده — میدهم گرلعل‌جان بخشش‌تقبّل میکند
دربرم دل‌همچومهر از تاب لرزان میشود — چون فراق آنمه تابان تحمّل میکند
نرگسش گوید که فرض‌عین باشد قتل تو — جان‌برشوة‌میدهم گراین تفضّل میکند
ای گل اربرك نوای بلبل مستت بود — باد پندار ار صبا انكار بلبل میكند

گرندارد با دل سر گشتهٔ خواجو نزاع
هندوی‌زلفش‌چرا بروی تطاول میکند

۱۱۲

زچشم مست تو آنهاکه آگهی دارند — مدام معتکف آستان خمّارند
از آن بخاك درت مست میسپارم جان — که هم بکوی تومستم بخاك بسپارند
چرا بهیچ شمارند می پرستان را — که ملك روی زمین رابهیچ نشمارند
هرآن غریب که خاطربخوبرویان داد — غریب نبود اگرخاطرش بدست آرند
ز بیدلان که ندارند بیتو صبر و قرار — روا مدار جدائی که خود ترا دارند
چو سایه راه نشینان بپای دیوارت — اگر بفرق نپویند نقش دیوارند
ز سر برون نکنم آرزوی خاك درت — درآن‌زمان‌که مراخاك برسرانبارند
بکنج صومعه آنهاکه ساکنند امروز — چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

زخانه خیمه‌برون‌زن که اهل‌دل‌خواجو
شراب و دامن صحرا زدست نگذارند

۱۱۳

ما بر کنار و با تو کمر در میان بماند — وان چشم پرخمارچنان ناتوان بماند
از پیش من برفتی و خون دل از پیت — ازچشم‌من‌روان‌شدوچشمم‌در آن بماند
گفتم که نکته‌ئی ز دهانت کنم بیان — ازشور پسته ات سخنم دردهان بماند
برخاك درگه تو چو دوشم مقام بود — جانم براستان‌که بر آن آستان بماند
باد صبا که شد بهوای تو سوی باغ — چندین ببوی زلف تودربوستان بماند
فرهادا گرچه باغم‌عشق ازجهان‌برفت — لیکن‌حدیث‌سوز غمش درجهان بماند
خواجوزبسکه وصف‌میان‌توشرح داد — اوازمیان‌برفت وسخن درمیان بماند

در عشق داستان شد و چون از جهان برفت
با دوستان محرمش این داستان بماند

۱۱۴

ماه من دوش سر از جیب‌ملاحت‌بر کرد — روز روشن ز حیا چا درشب برسر کرد
اندکی گل برخ خوب نگارم مانست — صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد
نتوانم که بر آرم نفسی بی لب دوست — که قضاجان مرا در لب او مضمر کرد
پسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم — رفت در خنده زشادی مگرش باور کرد
هر زمان سنبل هندوی تو در تاب شود — که خرد نسبتم از بهر چه با عنبر کرد
آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود — سیم اشکست که کاررخ‌من چون زرکرد
هرمیی کز کف ساقی‌غمت کردم نوش — گوئیا خون جگر بودکه در ساغر کرد

دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق
خون شد امروزوسرازچشمهٔ چشمش بر کرد

۱۱۵

یارب این‌هدهد میمون ز کجا میآید — ظاهر آنست که از سوی سبا میآید
بوی‌روح[(۱)] ازدم‌جانبخش سحر میشنوم — یا دم عیسوی از باد صبا میآید
ازختن‌میرسداین‌نفحهٔ مشکین‌که‌ازو — نکهت نافهٔ آهوی ختا میآید

---

(۱) نسخه. ب . جان.

میدهد نکهتی ازمصر و دلم میگوید کاین بشیراز بر گمگشتهٔ ما میآید
تا که در حضرت شه نام گدا میراند یا کرادر برمه یاد سها میآید
دردلم میگذرد کاین دم جان پرورصبح زان دومشکین[1] رسن غالیه سامیآید
این چه پرده ست که این پرده سرامیسازد وین چه نغمه ست کزین پرده سرامیآید
تاب آن سنبل پرتاب کرا میباشد خواب آن نرگس پرخواب کرامیآید
آخر ای پیك همایون که پیام آوردی هیچ در خاطر شه یاد گدا میآید
ماازآن خال بدین حال فتادیم که مرغ دانه میبیند و در دام بلا میآید
خواجواراهل دلی سینه سپر بایدساخت
پیش هر تیر که ازشست قضا میآید

۱۱۶

کاروان ختنی مشك ختا میآرد یا صبا نکهت آن زلف دوتامیآرد
لاله دلدردم جا نبخش سحرمیبندد غنچه جان پیشکش باد صبا میآرد
مرغرا گل باشارت چه سخن میگوید باز هدهد چه بشارت ز سبا میآرد
میرسدقاصدی ازراه وچنان میشنوم که زسلطان خبری سوی گدا میآرد
ای عزیزان چه بشیرست که ازجانب مصر مژده یوسف گمگشتهٔ ما میآرد
ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا دانهٔ خال تو در دام بلا میآرد
میگشاید مگر از نافهٔ زلفت کارش ورنه باداین دم مشکین زکجا میآرد
هندوی پردل شوریده که داری زقفا ای بسا دل که کشانت زقفا میآرد
خواجو ازقول مغنّی نشکیبدزآنروی
هر زمان پرده سرا را بسرا میآرد

۱۱۷

دوش کزطوفان اشکم آب دریارفته بود از گرستن دیده نتوانست یك ساعت غنود
مردم چشم مرا خون دل ازسر میگذشت گرچه کار دیده از خونابهٔ دل میگشود

(۱) نسخه . ب وم . دوشبگون .

آه آتش بارمن هر دم بر آوردی چوباد — از نهاد نه رواق چرخ دود اندود دود
صدمهٔ غوغای من ستر کواکب میدرید — صیقل فریاد من زنگار گردون میزدود
ازدل آتش میزدم درصدرهٔ[1] خارای کوه — زانسبب کوه گرانم دل گرانی مینمود
هرنفس آهم زشاخ سدره آتش میفروخت — هردم افغانم کلاه از فرق فرقد میربود
مطرب بلبل نوای چرخ میزد بر رباب — هر ترنم کز ترنم ساز طبعم میشنود
بخت بیدارم درخلوت بزد کای بی خبر — دولت آمد خفته‌ئی برخیز ودر بگشای زود
من زشادی بیخود ازخلوتسرا جستم برون — سروری دیدم که فرقش سطح گردون می بسود
کار خواجو یافت ازدیدار میمونش نظام
انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود

۱۱۸

گوئی بت من چون زشبستان بدر آید — حوریست که از روضهٔ رضوان بدر آید
دیگر متمایل نشود سرو خرامان — چون سرو من از خانه خرامان بدر آید
هرصبحدم آن ترك پری رخ زشبستان — چون چشمهٔ خورشید درخشان بدر آید
آبیست که سرچشمه‌اش از آتش سینه‌ست — اشکم که از ین دیدهٔ گریان بدر آید
تاکی کشم ازسوزدل این آه جگر سوز — هر چند که دود از دل بریان بدر آید
شرطست نه برچشمه که برچشم نشانند — مانند تو سروی که ز بستان بدر آید
زینسان که دلم دررسن زلف تو آویخت — باشد که از آن چاه زنخدان بدر آید
گر نرگس خونخوار توخون دل من ریخت — شك نیست که بس فتنه زمستان بدر آید
آید همه شب زلف سیاه تو بخوابم — تا خودچه ازین خواب پریشان بدر آید
از کوی تو خواجو بجفا باز نگردد
بلبل چه کند گر ز گلستان بدر آید

۱۱۹

صوفی اگرش بادهٔ صافی نچشانند — صاحبنظران صوفی صافیش نخوانند
بنگر که مقیمان سرا پردهٔ وحدت — در دیر مغان همسبق مغبچگانند

---

(۱) بضم اول وفتح راء سینه

رو گـوش کن از زمزمهٔ ناله ناقوس آن نـکته که ارباب خرد واله از آنند
در حلقهٔ رندان خرابات مغان آی تا یـکنفس از خویشتنت باز رهانند
از کعبه چه پرسی خبر اهل حقیقت کاین طایفه در کوی خرابات مغانند
از مغبچگان میشنوم نـکتهٔ توحید و ارباب خرد معنی این نکته ندانند
سرحلقهٔ رندان‌خرابات چوخواجوست
زان همچونگینش همه در حلقه نشانند

۱۴۰

ترك من گوئی که بازش خاطر نخجیربود کابرویش چاچی کمان و نوك‌مژگان تیربود
گه زچین‌زلف او صدشور در چین میفتاد گه زچشم جادوش صد فتنه در کشمیر بود
دوش ترکی‌تیغ زن‌رامست‌میدیدم‌بخواب چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعبیر بود
غنچه در مهد زمرّد در تبسم بود و باز بلبل شب خیز کارش نالهٔ شبـگیر بود
چنك درزنجیرزلفش‌چون زدم دیوانه‌وار زیر هـرمویش دلی دیوانه در زنجیر بود
نقش میبستم کزو یکباره دامن در کشم لیکن از شوقم سرشك دیده دامنگیر بود
پیردیرم دوش‌میـگفت ای جوانان‌بنگرید کاین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود
گفتم ازقیدش بدانائی برون آیم ولیك آنچنان تدبیر کردم و ینچنین تقدیر بود
بامداداں‌چون بر آمد ماه بی‌مهرم ببام
زیر بامش کار خواجوناله های زیر بود

۱۴۱

کسی‌که‌پشت‌بر آن‌روی‌چون نگار کند باختیار هـلاك خـود اختیار کند
نـه رای آنکه دلم دل زیار بر گیرد نه روی آنك تنم پشت بـر دیار کند
ز روزگار هر آن محنتم که پیش آمد دلـم شکایت آنـهم بـروزگـار کنـد
بیا و بر سر چشمم نشین که در قدمت بسا که دیده بدامن گهر نثار کند
بناسزای رقیب از تـو گر کناره کنم دلم سزای من از دیده در کنار کند
اگر ز تربت من سر بـر آورد خاری هنوز در دلـم آن خـار خـار کند

ببوی خال تو جانم اسیر زلف تو شد | برای مهره کسی جان فدای مار کند
خمار میکندم بی لب تو می خوردن | اگرچه مست کی اندیشه ازخمار کند
گر از وصال تو خواجو امید بر گیرد
خیال روی تو بازش امیدوار کند

۱۲۲

صبح چون گلشن جمال تودید | بر عروسان بوستان خندید
نام لعلت چو بر زبان راندم | از لبم آب زندگی بچکید
صبحدم حرزهفت هیکل چرخ | از سر مهر بر رخ تو دمید
مرغ جان در هوات پر میزد | بال زد وز پیت روان بپرید
هر که شد مشتری مهر رخت | خرمن مه به نیم جو نخرید
وانك چون دیده دید روی ترا | خویشتن را بهیچ روی ندید
سر مکش زانك ازچمن بیرون | سرو تا سر کشید سر نکشید
در رهت خاك راه شد خواجو
لیك بر گرد مرکبت نرسید

۱۲۳

یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یادباد | کی رود از یادم آنکش من نمیآیم بیاد
آهاز آن پیمان‌شکن کاندیشهاز آهم نکرد | داداز آن بیدادگر کزسرکشی‌دادم نداد
از حیای چشمهٔ نوشش‌شدآب خضر آب | با نسیم خاك کویش هست باد صبح باد
نیکبخت آنکو زشادی و نشاط آزادشد | زانك تامن‌هستم‌ازشادی‌نیم یك‌لحظه‌شاد
بندهٔ آن سرو آزادم و گر نی راستی | مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد
درهوایش چون‌بر آمد خسرو انجم ببام | ذرّه‌وار از مهررخسارش ز روزن درفتاد
چون بدین کوتاه‌دستی دل برابرویش‌نهم | کاتش سوزنده را بر طاق نتوانم نهاد
بر گشاد ناوکش‌دل‌بسته‌ایم از روی آنك | پای بندانرا ز شست نیکوان باشد گشاد
گفتمش‌دورازتوخواجورا که‌باشدهمنفس
گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد

۱۲۴

یارش نتوان گفت که از یار بنالد ... واندل نبُود کز غم دلدار بنالد
گر بند نهد دشمن و گر پند دهد دوست ... مشتاق گل آن نیست که از خار بنالد
چون یار بدست آیدت از غیر چه نالی ... کان یار نباشد که ز اغیار بنالد
هر سوخته دل را که زند لاف اناالحق ... نبود سر یار ار ز سر دار بنالد
در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی ... در بادیه و وادی خونخوار بنالد
عیبی نبُود گر ز جفای تو بنالم ... بیمار هر آئینه ز تیمار بنالد
بر گریهٔ من ساغر می گرم بگرید ... وز زاری من چنگ سحرزار بنالد
دل در سر زلفت بفغان آمد و رنجور ... دوری نبُود گر بشب تار بنالد

خواجو چو درین کار نداری سر انکار
آنرا مکن اقرار کز انکار بنالد

۱۲۵

وفات به بُود آنرا که در وفای تو نبود ... که مبتلا بُود آنکس که مبتلای تو نبود
چو خاك میشوم آن به که خاکپای تو باشم ... که خاك بر سر آنکس که خاك پای تو نبود
اسیر بند شود هر که بندهٔ تو نگردد ... جفای خویش کشد هر که آشنای تو نبود
ز دیده دست بشویم اگر نه روی تو بیند ... ز سر طمع ببرم گر در و هوای تو نبود
بر آتش افکنم آندل که در غم تو نسوزد ... بباد بردهم آن جان که از برای تو نبود
بجز ثنای تو نبود همیشه ورد زبانم ... که حرز بازوی جانم بجز دعای تو نبود
بُود بجای منت صدهزار دوست ولیکن ... بدوستی که مرا هیچکس بجای تو نبود
دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد ... دلی که بستهٔ گیسوی دلگشای تو نبود
گدای کوی تو بودن ز ملك روی زمین به ... که سلطنت نکند هر که او گدای تو نبود
چو سر ز خاك بر آرند هر کسی بامیدی ... امید اهل مودّت بجز لقای تو نبود

ترا بچشم تو بینم چرا که دیدهٔ خواجو
سزای دیدن روی طرب‌فزای تو نبود

۱۲۹

مردان این قدم را باید که سر نباشد | مرغان این چمن را باید که پر نباشد
آن‌سر کشد درین کو کز خود برون نهد پی | وان پا نهد درین‌ره کش بیم سر نباشد
در راه عشق نبود جز عشق رهنمائی | زیرا که هیچ راهی بی راهبر نباشد
تیر بلای اورا جز دل هدف نشاید | تیغ جفای او را جز جان سپر نباشد
هرکو قدح ننوشد صافی درون نگردد | وانکو نظر نبازد صاحب‌نظر نباشد
گر وصل پادشاهی حاصل کند گدائی | با دوست ملك عالم سهلست اگر نباشد
جز روی ویس رامین گل در چمن نبیند | پیش عقیق شیرین قدر شکر نباشد
چون طرّهٔ تو یارا دور از رخ تو مارا | آمد شبی که آنرا هرگز سحر نباشد
ازبنده زر چه‌خواهی ز آنرو که‌عاشقانرا | بیرون‌ز روی‌چون‌زر وجهی‌دگر نباشد
هرکان دهن ببیند ازجان سخن نگوید | وانکو کمر ببیند در بند زر نباشد

افتاده‌ئی چوخواجو بیچاره‌تر نخیزد
وآشفته‌ئی ز زلفت آشفته‌تر نباشد

۱۲۷

دوش‌چون‌درشکن‌طرّهٔ‌شب‌چین‌دادند | مژدهٔ آمدن آن صنم چین دادند
بیدلانرا سخنی از رخ دلبر گفتند | بلبلانرا خبری از گل نسرین دادند
باسیران بلا ملك امان فرمودند | بفقیران گدا گنج سلاطین دادند
عطر مجنون همه از سنبل‌لیلی سودند | کام خسرو همه از شکّر شیرین دادند
سوز پروانه دگر در دل‌شمع‌افکندند | مهر اورنگ بگلچهر خورآئین‌دادند
خضر را آگهی از آب‌حیات آوردند | نامهٔ ویس گلندام برامین دادند
روی اقبال بسوی من مسکین کردند | شادی گمشده را با من غمگین دادند
بسها پرتوی از نور قمر بخشیدند | بگیا نکهت انفاس ریاحین دادند

جان‌بشکرانه‌دهایدل که کنون‌خواجورا
کام‌دل زان‌لب جان پرور شیرین دادند

۱۲۸

باش تاروی توخورشید جهانتاب شود	بشکرخنده عقیقت شکر ناب شود
باش تا شمع جمال تو بهنگام صبوح	مجلس‌افروز سرا پردهٔ اصحاب شود
باش تا آهوی شیر افکن روبه بازت	همچوبخت‌من‌دلسوخته‌درخواب‌شود
باش‌تاآب حیاتی که خضر تشنهٔ‌اوست	پیش سرچشمهٔ نوشت زحیا آب شود
باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت	پردهٔ ابر سیه مانع مهتاب شود
باش تا هرنفس از نکهت انفاس‌نسیم	حلقهٔ زلف رسن تاب تو درتاب شود
باش‌تاازهوس‌ابروی وچشمت پیوست	زاهدگوشه‌نشین‌مست بمحراب شود
باش تا بیرخ گلگون و تن سیمینت	چشم صاحبنظران چشمهٔ‌سیماب‌شود

باش تادرهوس [1] لعل لبت خواجو را
درج‌خاطر همه‌پر [2] لؤلؤی‌خوشاب‌شود

۱۲۹

آنزمان کز من دلسوخته آثار نبود	بجز از ورزش عشق تو مرا کار نبود
کوس بدنامی ما بر سر بازار زدند	گرچه بی‌روی توما را سر بازار نبود
هر که باصورت خوب تو نیامددرکار	چون بدیدیم بجزصورت دیوار نبود
هیچ خسرو نشنیدیم که‌همچون‌فرهاد	بستهٔ پستهٔ شیرین شکر بار نبود
هرگز از گلبن‌ایّام که چیدست گلی	که‌از آن‌پس‌سرو کارش‌همه‌باخار نبود
ازسردار میندیش که در لشکر عشق	علم نصرت منصور بجز دار نبود

خواجوانفاس تواین نکهت‌مشکین زچه یافت
که چنین غالیه [3] در طبلهٔ عطار نبود

۱۳۰

زهی لعل تو درّ درج منضود[4]	عذارت آتش و زلف سیه دود

---

(۱) نسخه . ب و . ت درصفت	(۲) نسخه . م . صدف
(۳) بکسر لام و فتح یاء ترکیبی از مشک‌وعنبر و غیره و بمعنی‌مطلق‌خوشبوی
(٤) بر نهاده و پهلوی هم چیده شده

میانت چون تنم پیدای پنهان | دهانت چون دلم معدوم موجود
مریض عشق را درد تو درمان | اسیر شوق را قصد تو مقصود
چرا کردی بقول بد سگالان | طریق وصل را یکباره مسدود
گناه از بنده و عفو از خداوند | تمنّا از گدا و ز پادشه جود
فکندی با قیامت وعده وصل | خوشا روزی که باشد روز موعود
خلاف عهد و قطع مهر وپیوند | میان دلبران رسمیست معهود
روان کن ای نگار آتشین روی | زلالی آتشی زان آب معقود
زمن بشنو نوای نغمهٔ عشق | که خوش باشد زبور از لفظ داود

بود حکمت روان برجان خواجو
که سلطانست ایاز وبنده محمود

۱۳۱

چون ترك من سپاه حبش برختن زند | از مشگ سوده سلسله بر نسترن زند
کار دلم چو طرّهٔ مشگین مشگ بیز | برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند
گر بگذرد بچین سر زلف او صبا | هر لحظه دم زنافهٔ مشگ ختن زند
لعلش بگاه نطق چو گوهر فشان شود | صد طعنه بر طویلهٔ درّ عدن زند
در آرزوی عارض و بالاش عند لیب | هنگامه بر فراز گل و نارون زند
هرشب فضای کوی تو خلوتسرای ماست | آری اویس نوبت عشق از قرن زند
ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار | سلطان گل چو خیمه بصحن(۱) چمن زند

خواجو چو زیر خاك شود در هوای تو
از سوز سینه آتش دل در کفن زند

۱۳۲

خدنگ غمزهٔ جادو چو در کمان آرد | هزار عاشق دلخسته را بجان آرد
در آن دقیقهٔ باریك عقل خیره شود | دلم حدیث میانش چو در میان آرد

۱- نسخه . ت . بطرف

حلاوت سخنش کام جان کند شیرین   عبارتی ز لبش هر که در بیان آرد
از آن دو نرگس مخمور ناتوان عجبست   که تیر غمزه بدینگونه در کمان آرد
اگر چو خامه سرش تا بسینه بشکافند   نه عاشقست که یك حرف بر زبان آرد
کدام قاصد فرخنده میرود که مرا   حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد
ز راه بنده نوازی مگر نسیم صبا   ز دوستان خبری سوی دوستان آرد
چرا حرام کند خواب بر دو دیدهٔ من   اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد
کسی که وصف لب و عارضش کند خواجو
شکر بمصر برد گل بگلستان آرد

۱۳۳

پری رخان که برخ رشك لعبت چینند   چه آگه از من شوریده حال‌مسکینند
اگرچه زان لب شیرین جواب تلخ دهند   ولی بگاه شکرخنده جان شیرینند
بخویشتن نتوان دید حسن ومنظر دوست   علی الخصوص کسانی که خویشتن بینند
کنون ز شگر شیرین چه برخورد فرهاد   که خسروان جهان طالبان شیرینند
مگر توفتنه نخیزی وگرنه زاهل نشست   چه فتنه ها که بخیزد چوبیتو بنشینند
پرندگان هوای تو شاهبازانند   اگر چه همچو کبوتر اسیر شاهینند
ز چین زلف تو آگاه نیستند آنها   کاسیر طرهٔ خوبان خلخ و چینند
مقامران محبت که پاك بازانند   کجا ز عرصهٔ مهر تو مهره بر چینند
نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجو
که گنج معرفتند ارچه بیدل و دینند

۱۳۴

در آن مجلس که جام عشق نوشند   کجا پند خردمندان نیوشند
خداوندان دانش نیك دانند   که مدهوشان خداوندان هوشند
خوشا وقتی که مستان جام نوشین   بیاد چشمهٔ نوش تو نوشند
مکن قصد من مسکین که خوبان   چنین در خون مسکینان نکوشند

برون از زلف و رخسارت ندیدم　　که بر مه سنبل مه پوش پوشند
هنوزت جادوان در عین سحرند　　هنوزت هندوان عنبر فروشند
مگو خواجو که مرغان ضمیرم　　ز مستی همچو بلبل در خروشند
نگر کازادگان گر ده زبانند
چوسوسن جمله گویای خموشند

۱۳۵

سرّیست مرا با تو که اغیار نداند　　کاسرار می عشق تو هشیار نداند
در دایرهٔ عشق هر آنکس که نهدپای　　از شوق خطت نقطه ز پرگار نداند
گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ　　باز از سر مستی ره گلزار نداند
هر کس که گرفتار نگردد بکمندی　　در قید غمت حال گرفتار نداند
تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز　　قدر لب شیرین شکر بار نداند
هردل که نشد فتنه از آن نرگس بیمار　　حال من دلخستهٔ بیمار نداند
چون‌حال‌دل‌اززلف‌توپوشیده‌توان‌داشت　　کان هندوی دل دزد سیه کار نداند
ای باد صبا حال من ارزانك توانی　　با یار چنان گوی که اغیار نداند
خواجو که درین‌واقعه‌بیچاره فروماند
عیبش مکن ار چارهٔ اینکار نداند

۱۳۶

دلا سود عالم زیانی نیرزد　　همای سپهر استخوانی نیرزد
برین‌خوان هرروزه‌این‌قرص‌زرّین　　بر اهل معنی بنانی نیرزد
چو فانیست گلدستهٔ باغ گیتی　　بنو باوهٔ بوستانی نیرزد
چراغی کزو شمع مجلس فروزد　　بدرد دل دودمانی نیرزد
زبان درکش‌از کار عالم که عالم　　بآمد شد ترجمانی نیرزد
بقاف بقا آشیان کن چو عنقا　　که این خاکدان آشیانی نیرزد
زمانی بیا تا دمی خوش برآریم　　که بی ما زمانه زمانی نیرزد

بر افروز شمع دل از آتش عشق　　که شمع خرد شمعدانی نیرزد
چوخواجو گر اهل دلی جان برافشان
چه یاری بود کو بجانی نیرزد

١٣٧

لب چو بگشود ز تنگ شکرم یاد آمد　　چون سخن گفت ز درج گهرم یاد آمد
بجزازنرگس پرخواب ورخ‌چون خوراو　　تو مپندار که از خواب وخورم یاد آمد
هرسرشکی که‌ببارید‌زچشمم‌شب‌هجر[1]　　برزر از رشتهٔ[2] لؤلؤی ترم یاد آمد
زلف شبرنك چو از عارض زیبا برداشت　　در شب تیره فروغ قمرم یاد آمد
قامت سرو خرامان چو تصوّر کردم　　راستی از قد آن سیمبرم یاد آمد
نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو　　سخن مردم کوته نظرم یاد آمد
رخ و زلف ودهن‌تنك توچون کردم یاد　　از گل و سنبل و تنك شکرم یاد آمد
حسن رخسارتوزینگونه که عالم بگرفت　　صدمهٔ صیت شه دادگرم یاد آمد
خواجو ازپردهٔ عشاق چو برداشت نوا
صبحدم نغمهٔ مرغ سحرم یاد آمد

١٣٨

خسرو انجم بگه بام بر آمد　　یا مه خلخ بلب بام بر آمد
صبح جمالش بدمید ازشب گیسو　　یا شه روم از طرف شام‌بر آمد
سرو گل اندام سمن عارض مارا　　سبزه بگرد رخ گلفام بر آمد
مجلسیان سحری را شب دوشین　　کام دل از جام غم انجام بر آمد
چشمهٔ خورشید درخشان مروّق　　وقت صبوح از افق جام بر آمد
کام‌من این بود که جان برتو فشانم　　عاقبت از لعل تو ام کام بر آمد
زلف‌توچون[3] سلسله‌جنبان‌دلم‌شد　　بس که بدیوانگیم نام بر آمد

---

(١) نسخه . م . و . ت . وصل نسخه . ب . دوش　　(٢) نسخه . م . عقدهٔ
(٣) نسخه . م.و. ب ـ تا

خال توتا دانه و زلفین تو شد دام　　کیست که مرغ دلش ازدام بر آمد
گو برو آرام چو کام دل خواجو
از لب جانبخش دلارام بر آمد

۱۳۹

جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید　　جز سایه کسی همره و همراز نیاید
ای خواجه برو باد مپیمای که بلبل　　در فصل بهاران ز چمن باز نیاید
گفتم که زمن سرمکش ای سرو روان گفت　　تا سر نکشد سرو سر افراز نیاید
هر دل که بدستش نبود رشتهٔ دولت　　همبازی آن زلف رسن باز نیاید
باز آی و بسوی من بیدل نظری کن　　هر چند مگس در نظر باز نیاید
صاحب نظر از نوك خدنك تو ننالد　　بر کشته چو خنجر زنی آواز نیاید
چون بلبل دلسوخته را بال شکستند　　بر طرف چمن باز بپرواز نیاید
تا زنده بود شمع صفت بر نکند سر　　درپای تو هر کس که سر انداز نیاید
خواجو زسفر عزم وطن (۱) کرد ولیکن
مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

۱۴۰

سنبلش غارت ایمان نکند چون نکند　　لب لعلش مدد جان نکند چون نکند
گر چه دربان ندهد راه ولیکن درویش　　التماس از در سلطان نکند چون نکند
هر که زین رهگذرش پای فرورفت بگل　　میل آن سرو خرامان نکند چون نکند
چون تو در بادیه بردست نهی آب زلال　　تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند
کافر زلف تو چون روی ز ایمان پیچد　　قصد آزار مسلمان نکند چون نکند
طالب لعل توام کانك بظلمات افتاد　　طلب چشمهٔ حیوان نکند چون نکند
باغبانرا که ز غلغل همه شب خواب نبرد　　شور بر مرغ سحرخوان نکند چون نکند
صبر ایّوب کسی را که نباشد در رنج　　حذر از محنت کرمان نکند چون نکند
چون درین مرحله خواجو اثر از گنج نیافت
ترك این منزل ویران نکند چون نکند

(۱) نسخه ت زوطن عزم سفر

۱۴۱

جان وطن بر درجانان چه کند گر نکند | تن خاکی طلب جان چه کند گر نکند
هر گدائی که مقیم در سلطان گردد | روزوشب خدمت دربان چه کند گر نکند
بینوائی که برو لشکریان جور کنند | روی درحضرت سلطان چه کند گر نکند
طالب وصل حرم در شب تاریك رحیل | تکیه برخار مغیلان چه کند گر نکند
آن نگارین مبرقع چو کند میل عراق | دلم آهنك سپاهان چه کند گر نکند
چون زلیخادلش ازدست بشد ملکت‌مصر | در سر یوسف کنعان چه کند گر نکند
هر که درپای گلش برگ صبوحی باشد | صبحدم عزم گلستان چه کند گر نکند
زلف سر گشته که برروی تو گشت آشفته | گرد رخسار تودوران چه کند گر نکند

نتواند که زهجر تو ننالد خواجو
هر که خنجر خورد افغان چه کند گر نکند

۱۴۲

از باد صبا درسر زلفش چو خم افتد | صد عاشق دلسوخته در بحرغم افتد
مشتاق حرم گر بزند آه جگر سوز | آتش بمغیلان و دخان در حرم افتد
درهر طرفت هست بسی خسته ومجروح | لیکن چو منت عاشق دلخسته کم افتد
چون قصّه اندوه فراق تو نویسم | گر دم بزنم آتش دل در قلم افتد
پیش لب ضحاك توبس فتنه و آشوب | کزمار سر زلف تودر ملك جم افتد
هنگام سحر گر بخرامی سوی بستان | چون زلف کژت سروسهی درقدم افتد

خم درقد چون چنبر خواجو فتند آندم
کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد

۱۴۳

انکو بشکر ریزی شور از شکرانگیزد | هر دم لب شیرینش شوری دگر انگیزد
گرزانکه ترش گردد ورتلخ دهد پاسخ | از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد
لؤلؤزصدف خیزدوین طرفه که هرساعت | از لعل گهر پوشش لؤلؤی تر انگیزد
از نافهٔ تاتاری بر مه فکند چنبر | وانکه بسیه کاری مشك ازقمر انگیزد

گر زلف سیه روزی از چهره بر اندازد ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد
بر خیزم و بنشانم در مجلس اصحابش کان فتنه چو برخیزد صد فتنه بر انگیزد
خونشد جگر از دردم وندر غم اوهردم از دیدهٔ خونبارم خون جگر انگیزد
سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل وجهم به ازین چبود کز چهره بر انگیزد
چون یاد کند خواجو یاقوت گهر بارش
از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد

۱۴۴

شبی بایار در خلوت مرا عیشی نهانی بود که مجلس باوجود او بهشت جاودانی بود
عقیقش از لطافت درقدح چون عکس میافکند می اندر جام یاقوتی تو گوئی لعل کانی بود
جهان چو نروز روشن بود بر چشمم شب تاری تو گوئی شمع رخسارش چراغ آسمانی بود
ز آه و اشك میکونم شبی تا روز در مجلس سماع ار غنونی و شراب ارغوانی بود
چو خضرم هر زمان میشد حیات جاودان حاصل که می در ظلمت شب عین آب زندگانی بود
خیال قد سرو آساش چون در چشم من بنشست مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود
میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم چو دیدم در کنار آنرا نشان از بی نشانی بود
چنان کاندر پریشانی سرافرازی کند زلفش توانائی چشم ساحرش در ناتوانی بود
چو چشم خواجوی دلخسته گاه گوهر افشانی
همه شب کار لعل آبدارش دُر فشانی بود

۱۴۵

شام خون آشام گیسو را اگرچین کرده‌اند زلف پرچین را چرا بر صبح پرچین کرده‌اند
خال هندو را خطی از نیمروز آورده‌اند چین گیسو را ز رخ بتخانهٔ چین کرده‌اند
گر ببخت شور من ابرو ترش کردند باز عیش تلخم را بشکر خنده شیرین کرده‌اند
تا چه سحرست اینکه بر گل نقش مانی بسته‌اند تا چه حالست این که برمه خال مشکین کرده‌اند
آن خط عنبر شکن بر برك گل دانی چراست نافه مشکست کاندر جیب نسرین کرده‌اند
وانرخ گلرنك وقد چون صنوبر گوئیا گلستانی بر فراز سرو سیمین کرده‌اند
مهر ورزان ز اشتیاق طلعتش شب تاسحر چشم شب پیمای را در ماه و پروین کرده‌اند

درد مندان محبّت بر امید مرهمی آستانش هر شبی تا روز بالین کرده‌اند
خسروان در آرزوی شکرش فرهاد وار جان‌شیرین رافدای جان‌شیرین کرده‌اند
کفر زلفش چون‌بلای دین ودل شد زان سبب
همچو خواجواهل دل ترك دل ودین کرده‌اند

۱۴٦

ترکم ازغمزه چو ناوك بکمان در فکند ای بسا فتنه که هردم بجهان در فکند
کمر از نکته‌ئی از وصف میانش گویم خویشتن را بفضولی بمیان در فکند
گردر آن صورت زیبا نگرد صورتگر قلم از حیرت رویش ز بنان در فکند
تا چرا نرگس مست تو بقصد دل من هردم ازغمزه خدنگی بکمان در فکند
بشکر خنده درآ ورنه یقین میدانم که دهان تو یقین را بگمان در فکند
باغبانرا چه تفاوت کند از وقت سحر بچمن بلبل شوریده فغان در فکند
قلم از شرح دهد قصّه اندوه فراق ظاهر آنست که آتش بزبان در فکند
نرگس مست تو از کنج صوامع هردم زاهدی را بخرابات مغان در فکند
خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبوح
بقدح اشك چو یاقوت روان در فکند

۱۴۷

خورشید را ز مشك زره پوش کرده‌اند وانگه بهانه زلف و بناگوش کرده‌اند
از پردلی دو هندوی کافر نژادشان با آفتاب دست در آغوش کرده‌اند
در تاب رفته‌اند و بر آشفته کزچه روی تشبیه ما بسنبل مه پوش کرده‌اند
کردند ترك صحبت عهد قدیم را معلوم میشود که فراموش کرده‌اند
هر شب مغنّیان ضمیرم ز سوز عشق بر قول بلبلان سحر گوش کرده‌اند
منعم مکن ز باده که ارباب عقل را از جام عشق واله و مدهوش کرده‌اند
خواجو بنوش دُردی عشقش که عاشقان
خون خورده اند ونیش جفا نوش کرده‌اند

۱۴۸

آن پریچهره که جور و ستم آئین دارد — چه خطا رفت که ابروش دگر چین دارد
نافهٔ مشک ز چین خیزد و آن ترک ختا — ای بسا چین که در آن طرّهٔ مشکین دارد
دل غمگین مرا گرچه بتاراج ببرد — شادمانم که وطن در دل غمگین دارد
عجب از چشم کماندار تو دارم که مقیم — مست خفتست و کمان برسر بالین دارد
ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست — خوابگه بر طرف لاله و نسرین دارد
مرغ دل کز سر زلفت نشکیبد نفسی — باز گوئی هوس چنگل شاهین دارد
گرچه فرهاد بتلخی ز جهان رفت ولیك — همچنان شور شکرخندهٔ شیرین دارد
دل گمگشته ز چشم تو طلب میکردم — کرد اشارت بسر زلف سیه کاین دارد
خواجو از چشمهٔ نوشت چو حکایت گوید
همه گویند سخن بین که چه شیرین دارد

۱۴۹

چو مطربان سحر آهنك زیروبام کنند — معاشران صبوحی هوای جام کنند
بیك کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند — بنیم جرعه مراعات خاص و عام کنند
مرا بحلقهٔ رندان درآورید مگر — بیك دو جام دگر کار من تمام کنند
خوشا بوقت سحر شاهدان عربده‌جوی — شراب بر کف و آغاز انتقام کنند
اگر نماند بمیخانه بادهٔ صافی — بگوی کز لب میگون دوست وام کنند
برآید از دل تنگم نوای نغمهٔ زیر — چو بلبلان سحرخوان هوای بام کنند
بیا که پیش رخت ذره(۱) وار سجده کنم — چو آفتاب برآید مغان قیام کنند
مرا زمصطبه(۲) بیرون فکند پیرمغان — که کنج میکده صاحبدلان مقام کنند
چو بیتو خون دلست اینك میخورد خواجو
چراش باده گساران شراب نام کنند

---

(۱) نسخه . م . بنده — (۲) بفتح اول و سوم میخانه

۱۵۰

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید　همچو شمعم در میان انجمن یاد آورید
صبحدم در پای گل چون باحریفان می خورید　بلبلان را بر فراز نارون یاد آورید
درچمن چون مطرب ازعشاق بنوازد نوا　از نوای نغمهٔ مرغ چمن یاد آورید
جعد سنبل چون شکن گیرد زباد صبحدم　ازشکنج زلف آن پیمان‌شکن یاد آورید
ابر نیسانی چو لؤلؤ بار گردد در چمن　ز آب چشمم همچو لؤلؤی عدن یاد آورید
یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خبر　از غم یعقوب در بیت‌الحزن یاد آورید
گر بیثرب اتفاق افتد که روزی بگذرید　ناله و آه اویس اندر قرن یاد آورید
دوستان هردم که وصل دوستان حاصل کنید　از غم هجران بی پایان من یاد آورید

طوطی شکرشکن وقتی که آید در سخن
ای‌بسا کز خواجوی شیرین‌سخن یاد آورید

۱۵۱

بلبل دلشده از گل بچه روباز آید　که دلش هر نفس از شوق بپرواز آید
آنك بگذشت ومرا درغم هجران بگذاشت　باز ناید و گر آید زسر ناز آید
همدمی کو که برو عرضه کنم قصهٔ شوق　هم دل خسته مگرمحرم این راز آید
ازسر کوی تو هرمرغ که پروازکند　جان من نعره زنان پیش رهش باز آید
هر نسیمی که از آن خطه نیاید بادست　خنك آن باد که از جانب شیراز آید
ما دگر در دهن خلق فتادیم ولیك　چاره نبود زر اگر در دهن گاز آید
لاله رخساره بخون شوید و سیراب شود　سرو کوتاه کند دست و سرافراز آید
بلبلی را که بود برك گلش دردم صبح　بجز از ناله شبگیر که دمساز آید
گر سك کوی تو بر خاك من آوازدهد　جان من با سك کوی تو بآواز آید
ور چو چنگم بزنی عین نوازش باشد　ساز بی ضرب محالست که برساز آید

بلبل دلشده گلبانك زند خواجو را
که درین فصل کسی از گل ومی باز آید

۱۵۲

دل مجروح مرا آگهی ازجان دادند
جان غمگین مرا مژدهٔ جانان دادند

پیش خسرو سخن شکر شیرین گفتند
بزلیخا خبر ازیوسف کنعان دادند

آدم غمزده را بوی بهشت آوردند
مرغ را باز بشارت زگلستان دادند

خبر چشمهٔ حیوان بسکندر بردند
مژدهٔ خاتم دولت بسلیمان دادند

هودج ویس بمنزلگه رامین بردند
پایهٔ سلطنت شاه بدربان دادند

دعد را پرده زرخسار رباب افکندند
ذرّه را رفعت‌خورشیددرخشان دادند

عام را خلعت خاص ازبرشاه آوردند
خضر را شربتی از چشمهٔ حیوان‌دادند

تشنهٔ بادیه را باز رساندند بآب
کشتهٔ معرکه را بار دگر جان دادند

باغ را رونقی از سرو روان افزودند
کاخ را زینتی از شمع شبستان دادند

مژدهٔ آمدن خواجه بخواجو بردند
بنده را آگهی‌ازحضرت‌سلطان‌دادند

۱۵۳

بمهر روی تو در آفتاب نتوان دید
ببوی زلف تو در مشك ناب نتوان دید

دو چشم مست تو دیشب بخواب میدیدم
ولی‌چه‌سود که آن جز بخواب نتوان‌دید

اگر چه آب رخت عین آتشست ولیك
فروغ آتش رویت در آب نتوان دید

چو ماه مهر فروزت بزیر سایهٔ شب
بهیچ روی مهی شب نقاب نتوان دید

رخ تو در شکن زلف پر شکن دیدم
اگرچه در شب تار آفتاب نتوان دید

خواص چشمهٔ نوشت که جوهر روحست
بیار باده که جز در شراب نتوان دید

دل شکستهٔ خواجو خراب گشت ورواست
که گنج عشق تو جز درخراب نتوان دید

۱۵۴

عجب دارم گراو حالم نداند
که‌مشك[1] و بی‌زری‌پنهان‌نماند

یقینم کان صنم بر ناتوانان
اگر رحمت نماید میتواند

دلم ندهدکه ندهم دل بدستش
گرم او دل دهد ور جان ستاند

(۱) نسخه .م. و. ت. عشق

بفرهاد ار رسد پیغام شیرین ز شادی جان شیرین بر فشاند
اگر دهقان چنان سروی بیابد بجای چشمه بر چشمش نشاند
سرشکم میدود بر چهرهٔ زرد تو پنداری که خونش میدواند
نمیبینم کسی جز دیدهٔ تر که آبی برلب خشکم چکاند
بجامی باده دستم گیر ساقی که یکساعت زخویشم وارهاند
صبا گربگذری روزی بکویش
بگو خواجو سلامت میرساند

۱۵۵

اگر دوچشم تو مست مدام خواهد بود خروش و مستی ما بر دوام خواهدبود
زجام بادهٔ عشقت خمار ممکن نیست که شرب اهل مودّت مدام خواهدبود
گمان برند کسانی که خام طبعانند که کار ما ز می پخته خام خواهد بود
شراب وطلعت حور ازبهشت مطلوبست وگرنه خلد ز بهر عوام خواهد بود
بکنج میکده آن به که معتکف باشد کسی که ساکن بیت الحرام خواهدبود
حلال زاده نیم گر بروی شاهد ما شراب و نغمهٔ مطرب حرام خواهدبود
بمجلسی که توباشی ندیم خلوت خاص دریغ باشد اگر بار عام خواهد بود
مرا که نام برآمد کنون بید نامی گمان مبر که غم از ننگ و نام خواهدبود
کجا ز دست دهم جام می چو میدانم که دستگیر من خسته جام خواهدبود
بیا که گر نبُود شمع در شب دیجور رخ چو ماه تو ما را تمام خواهد بود
چو سرو میل چمن کن که صبحدم درباغ سماع بلبل شیرین کلام خواهد بود
ورای قطع تعلق ز دوستان قدیم عذاب روز قیامت کدام خواهد بود
چه غم زحربه وحرب عرب چومجنون را مقیم بر در لیلی مقام خواهد بود
چنین که سر بغلامی نهاده‌ئی خواجو
بر آستان تو سلطان غلام خواهدبود

۱۵۶

دل من زحمت جان برنتابد | که درملکی دوسلطان برنتابد
گرش همچون سگان کوبرانند | عنان از کوی جانان برنتابد
کجا درخلوت وصلش بُود بار | کسی کو بار هجران برنتابد
سری کزسرّ عشقش نیست خالی | یقین میدان که سامان برنتابد
نگارا تکیه برحسن و جوانی | مکن چندین که چندان برنتابد
دلا در باز جان در پای جانان | که عاشق زحمت جان برنتابد

چوخواجودرغمش میسوزومیساز
که درد عشق درمان برنتابد

۱۵۷

مرا وقتی نگاری خرگهی بود | که قدّش غیرت سرو سهی بود
نه از باغش مرا برگ جدائی | نه از سیبش مرا روی بهی بود
بشب روشن شدی راهم ز رویش | ز مویش گرچه بیم گمرهی بود
زچشم آهوانش خواب خرگوش | نه از مستی ز عین روبهی بود
سخن کوته کنم دور از جمالش | مراد از عمر خویشم کونهی بود
رخم پر ناردان میشد ز خوناب | که ازنارش دمی دستم تهی بود

ز مردان رهش خواجو در این راه
کسی کو جان بداد آنکس رهی بود

۱۵۸

دیگرانرا عیش وشادی گرچه درصحرا بُود | عیش ما هرجاکه یار آنجا بُود آنجا بُود
هردلی کز مهر آن مه‌روی دارد ذرّه‌ئی | درگداز آید چوموم ار فی‌المثل خارا بود
سنبلت زانرو ببالا سر فرود آورده است | تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود
هست در سالی شبی ایّام را یلدا ولیك | کس نشان ندهد که‌ماهی را دوشب یلدا بود
تنگ چشمانرا نیاید روی زیبا در نظر | قیمت گوهر چه داند هرکه نابینا بُود

از نکورویان هر آنچ آید نکو باشد ولی یار زیبا گر وفاداری کند زیبا بُود

حال رنگ روی خواجو عرضه کردم برطبیب
ناردان فرمود از آن لب گفت کان صفرا بُود

۱۵۹

دلم دیده از دوستان بر نگیرد که بلبل دل از بوستان بر نگیرد
زمن سایهٔی ماند از مهر رویش گر آن مه زخور سایبان بر نگیرد
ببازار او نقد دل چون فرستم که قلبست و کس رایگان بر نگیرد
دلم چون کشد مهر سلطان عشقش که یک ذرّه هفت آسمان بر نگیرد
جهان مشک و عنبر نگیرد گر آن مه ز رخ زلف عنبرفشان برنگیرد
قد عاشقان خم نگیرد چو سنبل گر او سنبل ازارغوان بر نگیرد
اگر بیدل مهربان خاک گردد دل از یار نامهربان برنگیرد
بجان جهان کی رسد رهرو عشق اگر دل زجان و جهان بر نگیرد
چرا سنبل لاله پوش تو یکدم سر از پای سرو روان بر نگیرد
نیابد کنار از میان تو آنکو حجاب کنار از میان برنگیرد
دل نازکم تاب فکرت نیارد تن لاغرم بار جان برنگیرد
اگر من بمسجد کنم دعوت دل بجز راه دیر مغان برنگیرد

برو آستین پیش مفشان که خواجو
بخنجر سر ازآستان برنگیرد

۱۶۰

این چه نامهٔست که از کشور یار آوردند وین چه نافهٔست که ازسوی تتار آوردند
مژدهٔ یوسف گمگشته بکنعان بردند خبر یار سفر کرده بیار آوردند
دوستانرا زغم دوست امان بخشیدند بوستانرا گل صد برگ ببار آوردند
بیدل غمزده را مژدهٔ دلبر دادند بلبل دلشده را بوی بهار آوردند
نسخهٔی از پی تعویذ دل سوختگان از سواد خط آن لاله عذار آوردند

نوش داروئی از آن لب که روان زنده ازوست　　بمن خسته مجروح نزار آوردند
از خم سلسلهٔ طرّه لیلی تابی　　از برای دل مجنون فگار آوردند
بزم شوریده دلانرا زپی نقل صبوح　　شکری از لب شیرین نگار آوردند
می فروشان عقیق لب او خواجو را
قدحی می زپی دفع خمار آوردند

۱۶۱

وهم بسی رفت و مکانش ندید　　فکر بسی گشت ونشانش ندید
هر که در افتاد بمیدان او　　غرقهٔ خون گشت وسنانش ندید
دیدهٔ نرگس بچمن عرعری　　همچوسهی سرو روانش ندید
وانك سپر شد بِبر پیکان او　　کشته شد وتیر و کمانش ندید
موی چو شد گرد میانش کمر　　جز کمر از موی میانش ندید
گرچه زتنگی دهنش هیچ نیست　　هیچ ندیدانك دهانش ندید
عقل چودرحسن رخش ره نیافت　　چاره بجز ترك بیانش ندید
دل که بشد نعره زنان ازپیش　　کون ومکان گشت ومکانش ندید
این چه طریقست که خواجو در آن
عمر بسر برد و کرانش ندید

۱۶۲

مهرهٔ مهر چو از حقّه مینا بنمود　　ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود
گوشوارزرش ازطرف بناگوش چوسیم　　گوئی از جرم قمر زهرهٔ زهرا بنمود
سرو را درچمن آواز قیامت بنشست　　چون سهی سرومن آن قامت رعنا بنمود
صوفی ازخرقه برون آمد وزنّار ببست　　چون بت من گرهٔ زلف چلیپا بنمود
گفتمش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد　　دانهٔ خال سیه بر رخ زیبا بنمود
غم سودای ترا شرح چه حاجت چو دلم　　بر رخ زرد اثر سرّ سویدا بنمود
چشم جادوی توچون دست بر آورد بسحر　　رخت از زلف چو ثعبان ید بیضا بنمود
بشکر خنده دراحیای دل خسته دلان　　لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود

چشم خواجوچوسرحقهٔ گوهربگشود　　لعل ناب از صدف لؤلؤی لالا بنمود
شاهد مهوش طبعش بشکر گفتاری
ای بسا شورکه از لعل شکر خا بنمود

۱۶۳

ماه فرو رفت و آفتاب برآمد　　شاهد سر مست من ز خواب برآمد
نرگس مستانه‌چون زخواب برانگیخت　　ولوله از جان شیخ و شاب برآمد
پیش جمالش زرشك ماه فرو شد　　و ز شکن زلفش آفتاب برآمد
صبحدم از لاله چون کلاله (۱) برافشاند　　قرص مه از عنبرین حجاب برآمد
از شکن زلف روز پوش قمر ساش　　چشمهٔ خورشید شب نقاب برآمد
عکس رخش‌چون درآب چشم من افتاد　　بوی گل و نفحهٔ گلاب برآمد
مردم چشمم بآب نیل فرو شد　　کان خط نیلوفری ز آب برآمد
وقت صبوح از هوای مجلس عشّاق　　زمزمهٔ نغمهٔ رباب برآمد
مجلسیانرا ز جام بادهٔ نوشین　　کام دل خسته، از شراب برآمد
خواجواز آن‌جعدعنبرین چوسخن‌راند
از نفسش بوی مشك ناب برآمد

۱۶۴

چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد　　دل پر درد مرا مژدهٔ درمان آرد
جان بشکرانه کنم پیشکش خدمت او　　هر نسیمی که مرا مژدهٔ جانان آرد
چه تفاوت کند از نکهت انفاس نسیم　　بلبل دلشده را بوی گلستان آرد
زلف چوگان‌صفت ارحلقه‌کند بررخسار　　هر زمان گوی دلم در خم چوگان آرد
هر که را دست دهد حاصل اوقات عزیز　　حیف باشد که بافسوس بپایان آرد
در ره عشق مسلمان حقیقی آنست　　که بزنّار سر زلف تو ایمان آرد
زاهد صومعه را هر نفسی مست و خراب　　نرگس مست تو در حلقهٔ مستان آرد

---

(۱) بفتح اول موی مجعد .

اگر از چشمهٔ نوش تو زلالی یابد	کی خضر یاد لب چشمهٔ حیوان آرد
باز صورت نتوان بست که نقّاش ازل	صورتی مثل تو در صفحهٔ امکان آرد
دیگران سبزه ز گلزار ببازار برند	خط سبزت بچه رو سبزه ببستان آرد
گر خیال سر زلف تو نگیرد دستم	کی دل خستهٔ من طاقت هجران آرد
هر که بامنطق خواجو کند اظهار سخن
درّ بدریا برد و زیره بکرمان آرد

١٦٥

چون برقع شبرنك ز عارض بگشاید	از تیره شبم صبح درخشان بنماید
از بس دل سر گشته که بربود در آفاق	امروز دلی نیست که دیگر برباید
زین بیش مپای ای مه بی مهر کزین بیش	پیداست که عمر من دلخسته چه پاید
گر کام تو اینست که جانم بلب آری	خوش باش که مقصود تو این لحظه بر آید
در زلف تو بستم دل واین نقش نبستم	کز بند سر زلف تو کارم نگشاید
هر صبحدم از نکهت آن زلف سمن سای	بر طرف چمن باد صبا غالیه ساید
در ده می چون زنك که آئینه جانست	تا زنك غمم ز آینه جان بزداید
مرغان خوش الحان چمن لال بمانند	چون بلبل باغ سخنم نغمه سراید
دردیدهٔ خواجو رخ دلجوی تو نوریست
کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید

١٦٦

عجب از قافله دارم که بدر می‌نشود	تا ز خون دل من مرحله تر می‌نشود
خاطرم در پی او میرود از هر طرفی	گرچه از خاطر من هیچ بدر می‌نشود
آنچنان در دل و چشمم متصوّر شده است	کز برم رفت و هنوزم ز نظر می‌نشود
دست دادیم ببند تو و تسلیم شدیم	چارهٔی نیست چو دستم بتو در می‌نشود
صید در اقید چه حاجت که گرفتار غمت	گر بتیغش بزنی جای دگر می‌نشود
هر شب از ناله من مرغ بافغان آید	وین عجب تر که ترا هیچ خبر می‌نشود

عاقبت در سر کار تو کنم جان عزیز　　چکنم بیتو مرا کار بسر می نشود
روزعمرم زپی وصل توشب شدهیهات　　وین شب هجرتو گوئی که سحر می نشود
کاروان گر بسفر میرود از منزل دوست
دل بر گشتهٔ خواجو بسفر می‌نشود

۱۶۷

این دلبران که پرده برخ در کشیده‌اند　　هریك بغمزه پردهٔ خلقی دریده‌اند
ازشیر و سلسبیل مگر در جوار قدس　　اندر کنار رحمت حق پروریده‌اند
یا طوطیان روضهٔ خلدند گوئیا　　کز آشیان عالم علوی پریده‌اند
از کلك نقشبند ازل بر بیاض مهر　　آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند
گوئی مگر بتان تتارند کز ختا　　از بهر دل ربودن مردم رسیده‌اند
بر طرف صبح سلسله از شام بسته‌اند　　بر گرد ماه خطّ معنبر کشیده‌اند
کرّوبیان عالم بالا و ان یکاد　　بر استوای قامت ایشان دمیده‌اند
صاحبدلان ز شوق مرقّع فکنده‌اند　　بر آستان دیر مغان آرمیده اند
از بهر نرد درد غم عشق دلبران　　بر سطح دل بساط الم گسترده‌اند
خواجو برو بچشم تامل نگاه کن
بر اهل دل که گوشهٔ عزلت گزیده‌اند

۱۶۸

توئی که لعل تو دست ازعقیق کانی بُرد　　فراقت از دل من لذّت جوانی برد
ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی　　نسیم مشك تتاری بارمغانی برد
چه نیکبخت سیاهست خال هندویت　　که نیك پی بلب آب زندگانی برد
بسا که جان بلب آمد بانتظار لبت　　ولیکن از لب من جان بلب توانی برد
بسا که مردمك چشم من ز خون جگر　　بتحفه پیش خیال تو لعل کانی برد
خرد نشان دهان تو در نمییابد　　چرا که نام و نشانش ز بی‌نشانی برد
چو گشت حلقهٔ زلفت خمیده چون چوگان　　ز دلبران جهان گوی دلستانی برد

بغمزه نرگس مستت بریخت خون دلم ولیکن از بر من جان بناتوانی برد
کمال‌شوق‌زخواجونگر که دیدهٔ او
سبق ز ابر بهاری بدرفشانی برد

۱۶۹

مر ای بخت‌یاری کن‌چو یار ازدست بیرو نشد بده‌صبری درین کارم که کار ازدست بیرو نشد
نگارین‌دست‌من بگرفت‌وازدست نگارینش دلم‌خون گشت‌وزین‌دستم نگار ازدست بیرو نشد
شکنج افعی زلفش که با من مهره میبازد بریزم مهرهٔ‌مهر ارچه‌مار ازدست بیرونشد
من آنکه بختیار آیم که یارم بختیار آید ولی‌ازبخت‌یاری کوچو یار ازدست بیرو نشد
صبا گوبادمی‌پیما وسوسن گو زبان‌میکش که بلبل‌را زعشق گل قرار ازدست بیرو نشد
مکرمرغ‌سحرخوانراهم آوازی بدست آید (۱) که‌چون بادش بصددستان بهار ازدست بیرو نشد
می اکنون در قدح ریزم که خواجو می‌پرست آمد
گل این‌ساعت بدست آرم که خار از دست بیرو نشد

۱۷۰

شکر تنك تو تنك شکر آمد حلقهٔ لعل تو درج گهر آمد
لبت از تنك شکر شور بر آورد بشکر خندهٔ شیرین چو در آمد
چو نظر در خم ابروی تو کردم قامت خویشتنم در نظر آمد
چون ز عشق کمرت کوه گرفتم سیلم از خون جگر بر کمر آمد
گر دمی بر سر بالین من آئی همه گویند که عمرت بسر آمد
کامم این بود که جان‌بر تو فشانم عاقبت کام من خسته بر آمد
خواجو آن نیست که از درد بنالد
گرچه پیکان غمش بر جگر آمد

۱۷۱

وقت صبوح آنزمان‌که ماه بر آمد شاه من از طرف بارگاه بر آمد
کاکل عنبرشکن ز چهره برافشاند روز سپید از شب سیاه بر آمد

(۱) نسخه . ب . پدید آید

از در خرگه بر آمد آن مه و گفتم		یوسف کنعان مگر ز چاه بر آمد
پرده زرخ برفکند و زهره فروشد		طرف کله بر شکست و ماه بر آمد
سرو ندیدم که در قبا بخرامید		مه نشنیدم کـه با کلاه بر آمد
بسکه بباریدآب حسرتـم از چشم		گرد سراپرده اش گیاه بر آمد
شاه پریچهرگان چو طرّه بر افشاند		فتنه بیکباره از سپاه بر آمد
هردم از آن عنبرین کمند دلاویز		ناله دلهای داد خواه بر آمد
آه که شمع دلم بمرد چو خواجو
از من دلخسته بسکه آه بر آمد

۱۷۲

مه را اگر از مشك زره پوش توان کرد		تشبیه بـدان زلف و بناگوش توان کرد
چون شگّرشیرین بشکر خنده در آری		جان برخی آن لعل گهر پوش توان کرد
می تلخ نباشد چو ز دست تو ستانند		کزدست تو گر زهر بود نوش توان کرد
حاجت بقدح نیست که ارباب خرد را		از جام لبت واله و مدهوش توان کرد
گر دست دهد شادی وصل تو زمانی		غمهای جهان جمله فراموش توان کرد
بی آتش رخسار تو خون دردل عشّاق		باور نتوان کرد که در جوش توان کرد
مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد		زنهار مپندار که خاموش توان کرد
از روی توام منع کنند اهل خرد لیك		برقول بد اندیش کجا گوش توان کرد
خواجو تو مپندار که بی سیم زمانی
با سیمبران دست درآغوش توان کرد

۱۷۳

گل اندامی که گلگون میدواند		بدان نازك تنی چون میدواند
بگاه جلوه از چابك سواری		فرس بر شاه گردون میدواند
مگر خونم بخواهد ریخت امشب		که بر عزم شبیخون میدواند
چو گلگون سرشکم مردم چشم		ز راه دیده بیرون میدواند

چنانش گرم رو بینم که چون آب دمادم تا بجیحون میدواند
برو در خواهد آمد خون چشمم بدین گرمی که گلگون میدواند
سپهرم در پی خورشید رویان بگرد ربع مسکون میدواند
چنین کز چشم خواجو میرود اشك
عجب نبود گرش خون میدواند

۱۷۴

آندم که نه شمع و نه لگن بود شمع دل من زبانه زن بود
واندم که نه جان و نه بدن بود دل فتنه یار سیمتن بود
در آینه روی یار جستم خود آینه روی یار من بود
دل در پی او فتاد و او را خود در دل تنك من وطن بود
موج افکن قلزم حقیقی هم گوهر و هم گهر شکن بود
دی بر در دیر درد نوشان آشوب خروش مرد وزن بود
دیدم بت خویش را که سرمست در دیر حریف برهمن بود
هر بت که مغانش سجده کردند چون نیك بدیدم آن شمن (۱) بود
پروانهٔ روی خویشتن شد آن فتنه که شمع انجمن بود
چون پرده ز روی خویش برداشت خود پردهٔ روی خویشتن بود
خواجو بزبان او سخن گفت
هیهات چه جای این سخن بود

۱۷۵

گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود چکنم صبر کنم گر چه میسر نشود
صورت حال من از زلف دلاویز بپرس گر ترا از من دلسوخته باور نشود
شور عشق تو برم تا بقیامت در خاك زانك گر سر بشود شور تو از سر نشود
هر درونی که درو آتش عشقی نبود روشنست این همه کس را که منوّر نشود

(۱) بت پرست .

مکرم نامزد زندگی از سر بـرود　　که چو شمعم همه شب دود بسر برنشود
دوستان عیب کنندم که بر آرم دم عشق　　عود اگر دم نزند خانه معطّر نشود
خواجو از درد جدائی نبرد جان شب هجر
اگرش نقش تو در دیده مصوّر نشود

۱۷۶

چون طرّه عنبر شکنش در شکن افتد　　از سنبل تر سلسله بر نسترن افتد
دانی که عرق بر رخ خوبش بچه ماند　　چون ژاله که بر برك گل یاسمن افتد
کام دل شوریده ز لعل تو بسر آرم　　گر چین سر زلف تو در دست من افتد
چون وقت سحر گل بشکرخنده درآید　　از بلبل شوریده فغان در چمن افتد
گر زانك بچین اوفتد از زلف تو تاری　　زین واسطه خون در دل مشك ختن افتد
طوطی که شکر میشکند در شکرستان　　نادر فتد ار همچو تو شیرین سخن افتد
لعل لب دُرپوش تو چون در سخن آید　　خون در جگر ریش عقیق یمن افتد
هرکو چو من از عشق تو بی‌خویشتن افتاد　　در دام غم از درد دل خویشتن افتد
خواجو چو برد سوز غم هجر تو در خاك
آتش ز دل سوخته اش در کفن افتد

۱۷۷

ماجرائی که دل سوخته میپوشاند　　دیده یك یك همه چون آب فرومیخواند
چون تو در چشم من آئی چکند مردم چشم　　که بدامن گهر اندر قدمت نفشاند
مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش　　یا ز رخسار تو گویم کـه بجائی ماند
حال من زلف تو تقریر کند موی بموی　　ورنه مجموع کجا حال پریشان داند
من دیوانه چو دل بر سر زلفت بستم　　از چه رو زلف توام سلسله میجنباند
مرض عشق مرا عرضه مده پیش طبیب　　کـه بدرمان من سوخته دل در ماند
ازچه نالم چو فغانم همه از خویشتنست　　بده آن باده که از خویشتنم بستاند
بکجا میرود این فتنه که برخاسته است　　کیست کاین فتنه برخاسته را بنشاند
وه که خواجو بگه نطق چه شیرین سخنست
مگر از چشمهٔ نوش تو سخن میراند

۱۷۸

من خاك آن بادم که او بوی دلارام آورد   در آتشم ز آب رخش کاب رخ من میبرد
آنکو لبش گاه سخن هم طوطی و هم شکر شت   طوطی خطّش از چه رو پر بر شکر میگسترد
سرو از قد چون عرعرش گل پیش روی چون خورش   این دست بر سر میزند وان جامه بر تن میدرد
من تحفه جان میآورم بهر نثار مقدمش   وان جان شیرین از جفا ما را بجان میآورد
زلف سیه کارش نگر و آنچشم خونخوارش نگر   کاین قصد جانم میکند وان خون جانم میخورد
هنگام تیر انداختن گر بر من آرد تاختن   در پای او سر باختن عاشق بجان و دل خرد
بگذشتی و بگذاشتی ما را و هیچ انگاشتی   جانا ز خشم و آشتی بگذر که این هم بگذرد
گه گه بچشم مرحمت بر ما نظر میکن ولی   سلطان ز کبر و سلطنت در هر گدائی ننگرد

زان سنبل عنبرشکن خواجو چو میراند سخن
میبابم از انفاس او بوئی که جان میپرورد

۱۷۹

چون خطّ تو گرد رخ گلرنك بگیرد   سرحدّ ختن خیل شه زنك بگیرد
مگذار که رخسار تو کائینه حسنست   از آه جگر سوختگان زنك بگیرد
بی نرگس مخمور تو در مجلس مستان   هردم دلم از بادهٔ چون زنك بگیرد
آهنك شب از دیدهٔ من پرس که هر شب   مرغ سحر از ناله ام آهنك بگیرد
هردم که شب آهنك کند ز آتش مهرت   دود دل من راه شباهنك بگیرد
چون پرتو خورشید رخت بر قمر افتد   از عکس رخت لاله و گل رنك بگیرد
خون شد دلم از دست سر زلفت و کس نیست   کانصافم از آن هندوی شبرنك بگیرد
در پستهٔ تنك تو سخن را نبود جای   الّا که در و هر سخنی تنك بگیرد

خواجو ستم و جور و جفا در دل خوبان
مانندهٔ نقشیست که در سنك بگیرد

۱۸۰

عید آمد و آنماه دلافروز نیامد   دل خون شد و آن یار جگر سوز نیامد

نوروز من ارعید برون آمدی از شهر چونست که عید آمدو نوروز نیامد
مـه میطلبیدند و من دلشده را دوش در دیده جـز آن مـاه دلافروز نیامد
آن ترك ختائی بچه آیـا چه خطا دید کامروز علی رغم بد آموز نیامد
خورشید چو رسمست که هرروز بر آید چونست که خورشید من امروز نیامد
کس نیست کزان غمزهٔ عاشق کش خونریز جانش هدف ناوك دلدوز نیامد
تاکشته نشد درغم سودای تو خواجو
در معرکـهٔ عشق تـو پیروز نیـامـد

۱۸۱

کسی را از تو کامی برنیاید که این از دست عامی برنیاید
بناکام از لبت برداشتم دل که از لعل تو کامی برنیاید
برون از عارض و زلف سیاهت بشب صبحی ز شامی برنیاید
بیار آن می که درخمخانه باقیست که کار ما بجامی برنیاید
بترك نیك نامی کن که در عشق نکو نامی بنامی برنیاید
حدیث سوز عشق از پختگان پرس که دود دل ز خامی برنیاید
چو نون قامتم در مکتب عشق ز نوك خامه لامی برنیاید
بسوز نالهٔ زارم ز عشّاق نوای زیر و بامی برنیاید
چه سروست آنکه بر بامست لیکن سهی سروی ببامی برنیاید
برو خواجو که وصل پادشاهی
ز دست هر غلامی برنیاید

۱۸۲

جان توجه بروی مهوش کرد دل تمسّك بزلف دلکش کرد
مهر رویش که آب آتش برد خاك بر دست آب و آتش کرد
آنك کارم چو طرّه برهم زد همچو زلفم چرا مشوش کرد
ابرویش تا چه‌شد که پیوسته بر مه و مشتری کمانکش کرد
هرخدنگی که غمزه‌اش بگشود نسبتش دل بتیر آرش کرد

مردم دیده‌ام بخون جگر صفحهٔ چهره را منقّش کرد
روز خواجو بروی او خوش بود
خوش نبود آنك رفت و شب خوش کرد

۱۸۳

سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند ور سوی کعبه‌شوم راهب دیرم خوانند
زاهدان کز می و معشوق مرا منع کنند چون شدم کشته ز تیغم بچه میترسانند
روی بنمای که جمعی که پریشان‌تو اند چون سر زلف پریشان‌تو سر گردانند
دل دیوانه‌ام از بند کجا گیرد پند کان دو زلف سیهش سلسله میجنبانند
من مگر دیوم اگر زانك برنجم ز رقیب که رقیبان تو دانم که پری دارانند
عاقبت از شکرت شور بر آرم روزی گرچه ازقند تو همچون مگسم میرانند
چون تو ای فتنهٔ نوخاسته برخاسته‌ئی شمع‌را شاید اگر پیش‌رخت بنشانند
حال آن نرگس‌مست‌ازمن‌مخمور بپرس زانك‌درچشم‌توسرّیست که‌مستان‌دانند
خاك روبان درت دم‌بدم از چشمهٔ چشم آب بر خاك سر کوی تو میافشانند
جان فروشان ره عشق‌تو قومی عجبند که بصورت همه‌جسمند و بمعنی جانند
عندلیبان گلستان ضمیرت خواجو
گاه شکّرشکنی طوطی خوش‌الحانند

۱۸۴

باز عزم شراب خواهم کرد ساز چنگ و رباب خواهم کرد
آتش دل چو آب کارم برد چارهٔ کار آب خواهم کرد
جامه در پیش پیر باده فروش رهن جام شراب خواهم کرد
از برای معاشران صبوح دل پرخون کباب خواهم کرد
با بتان اتّصال خواهم جست وز خرد اجتناب خواهم کرد
بسکه‌از دیده سیل‌خواهم راند خانهٔ دل خراب خواهم کرد
تا دم‌صبح دوست خواهم‌خواند دعوت آفتاب خواهم کرد

بجز از باده خوردن و خفتن　　توبه‌ازخوردوخواب‌خواهم کرد
همچو خواجو ز خاك میخانه
آبرو اکتساب خواهم کرد

۱۸۵

چون سایبان آفتاب از مشك تاتاری کند　　روزمن بد روز را همچون شب تاری کند
از خستگان دل میبرد لیکن نمیداردنگه　　سهلست دل‌بردن ولی‌باید که دلداری کند
زینسان که‌من‌دنیاودین‌درکار عشقش کرده‌ام　　یاری بود کوهر زمان با دیگری یاری کند
تاکی‌خورم خون جگردر انتظاروعده‌اش　　گرمیدهد کام دلم چندم جگرخواری کند
گویند اگر زاری کنی دیگر نیازارد ترا　　سلطان چه غم داردا گر بازاریی زاری کند
همچون کمرخودرابزر بروی‌توان‌بستن‌ولی　　چون زر نبیند درمیان آهنك بیزاری کند
برعاشقان خسته دل هرشب شبیخون آورد　　چون‌زورمندست‌وجوان‌خواهد که‌عیّاری کند
گو غمزه را پندی‌بده تاترك غمّازی کند　　یا طرّه را بندی بنه تا ترك‌طرّاری کند
خواجواگر زلف کژش بینی که‌برخاك اوفتد
باان رسن درچه مروکان از سیه کاری کند

۱۸٦

گل نهالی ببوستان آورد　　مرغ را باز در فغان آورد
سخنی بلبل از لبش میگفت　　غنچه را آب در دهان آورد
نکهت نفحهٔ شمامهٔ صبح　　مژدهٔ گل ببوستان آورد
دوستان را نسیم باد صبا　　بوی انفاس دوستان آورد
نفس باد صبحدم چو مسیح　　با تن خاك مرده جان آورد
هم عفاالله صبا که عاشق را　　خبر یار مهربان آورد
درد خواجو بصبر به نشود　　زانك‌باخویش‌از آن‌جهان‌آورد
لیك نومید نیست کاب حیات
از سیاهی برون توان آورد

۱۸۷

دوش چون موکب سلطان خیالش برسید   اشکم از دیده روان تا سر راهش بدوید
خواستم تا بنویسم سخنی از دل ریش   قلمم را ز سر تیغ زبان خون بچکید
نشنیدیم کـه نشنید ملامت فرهاد   تا حدیث از لب جان پرور شیرین بشنید
دلم ابروی تـرا میطلبد پیوسته   ماه نو گر چه شب و روز نباید طلبید
خط مشکین که نباتست بگرد شکرت   تاچه دودیست که در آتش روی تو رسید
چشم بدرا نفس صبحدم از غایت مهر   آیتی در رخ چون ماه تمام تو دمید
خرده بینی که کند دعوی صاحب نظری   گر ندید از دهنت یك سر مو هیچ ندید
خلعت عشق تو برقامت دل بینم راست   لیکن این طرفه که پیوسته بباید پوشید

تا از آن هندوی زنجیری کافر چه کشد
دل خواجو که ببند سر زلف تو کشید

۱۸۸

چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد   آشوب در نهاد من ناتوان نهاد
چشمت بقصد کشتن من میکند کمین   ورنی خدنك غمزه چرا در کمان نهاد
هیچش بدست نیست که تا در میان نهد   سرّی که داشت با تو کمر در میان نهاد
برسرو کس نگفت که طوطی شکر شکست   بر ماه کس ندید که زاغ آشیان نهاد
در تابم از دو سنبل هندوت کز چه روی   سر بر کنار نسترن و ارغوان نهاد
ای جان من جهان لطافت توئی و لیك   دل بروفای عهد جهان چون توان نهاد
زانرو که در جهان بجمالت نظیر نیست   هر کس که دید روی تو سر در جهان نهاد
الفاظ من بلفظ تو شیرین ز شکّرست   گوئی لب تو هم شکر اندر دهان نهاد

خواجو چو نام لعل لبت راند بر زبان
نامش زمانه طوطی شکّر زبان نهاد

۱۸۹

پیغام بلبلان بگلستان که میبرد ... واحوال دردمن سوی‌درمان که میبرد
یعقوب را زمصر که میآورد پیام ... یازو خبر بیوسف کنعان که میبرد
ما را خیال دوست بفریاد میرسد ... ورنی شب فراق بپایان که میبرد
مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه ... چندین جفای خار مغیلان که میبرد
که گاه اگر نه بنده نوازی کند نسیم ... از ما خبر بملك خراسان که میبرد
از بلبلان بیدل شوریده آگهی ... جز باد صبحدم بگلستان که میبرد
گفتم مکن که بازنمایم بطعنه گفت ... یرغو(۱) نگر بحضرت قاآن که میبرد
در خورد خدمتش چوندارم بضاعتی ... جان ضعیف هست بجانان که میبرد
خواجو اگر چه بیش نخیزد زدست تو
پای ملخ بنزد سلیمان که میبرد

۱۹۰

چه بادست اینکه میآید که‌بوی‌یارما دارد ... صبا در جیب گوئی نافهٔ مشك ختا دارد
بطرف‌بوستان‌هر کس بیاد چشم میگونش ... مدام‌ارمی نمینوشد قدح بر کف چرادارد
چویار آشنا از ما چنان بیگانه میگردد ... شودجا نان‌خویش آ نکس که‌جانی آشنادارد
از آن دلبستگی دارد دل ما باسر زلفش ... که‌هر تاری ز گیسویش‌ر گی باجان مادارد
من ازعالم بجز کویش ندارم منزلی دیگر ... ولی روشن نمیدانم که او منزل کجادارد
بر آنم کابر گرینده ازاین‌پس‌پیش اشك من ... حدیث چشم سیل‌افشان نراند گر حیادارد
مرا در مجلس‌خوبان سماع انس کی‌باشد ... که‌چون‌سروی‌برقص‌ایدمراازرقص‌وادارد
اگر برك گلت باشد نوا از بینوائی زن ... که ازبلبل عجب دارم اگر برك ونوا دارد
وگر مرغ سلیمانرا بجای خود نمیبینم ... بجای خود بود گر باز آهنك سبا دارد
اگرچون‌من‌بسی‌داری‌بدلسوزی‌وغمخواری ... بدین بیچاره رحم آور که درعالم ترادارد
زخواجو کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی
اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد

(۱) بترکی یعنی سیاست و پرسش گناه

۱۹۱

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند چارطاق لعل بر خضرا زدند
لاله‌را بنگر که گوئی عرشیان کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کارداران بهار از زرد گل آل زر بر رقعهٔ خارا زدند
از حرم طارم نشینان چمن خرگه گلریز بر صحرا زدند
گوشه‌های باغ از آب چشم ابر خنده‌ها بر چشمهای ما زدند
مطربان بامرغ همدستان شدند عندلیبان پردهٔ عنقا زدند
در هوای مجلس جمشید عهد غلغل اندر طارم اعلی زدند
باد نوروزش همایون کاین ندا قدسیان در عالم بالا زدند
طوطیان باطبع خواجو گاه نطق
طعنه‌ها بر بلبل گویا زدند

۱۹۲

سبزه پیرامن سرچشمهٔ نوشش نگرید شبه بر گوشهٔ یاقوت خموشش نگرید
شام شبگون سحرپوش قمر فرسا را زیور برگ گل غالیه پوشش نگرید
عقل‌را صید کمند افکن جعدش بینید روح‌را تشنهٔ سرچشمهٔ نوشش نگرید
بُت ضحّاک من آن مه که برخ جام جمست آن دو افعی سیه برسر دوشش نگرید
منکه‌از حلقهٔ گوشش شده‌ام حلقه بگوش گوشداری من حلقه بگوشش نگرید
جانم‌از جام لبش گشت بیك جرعه خراب بادهٔ لعل لب باده فروشش نگرید
خواجو از میکده‌اش دوش بدوش آوردند
اینهمه بیخودی از مستی[۱] دوشش نگرید

۱۹۳

برسر کوی تو اندیشهٔ جان نتوان کرد پیش لعلت صفت زادهٔ کان نتوان کرد
مهر رخسار تو دردل نتوان داشت نهان که بگل چشمهٔ خورشید نهان نتوان کرد

(۱) نسخه . ت . باده

از میانت سر موئی ز کمر پرسیدم — گفت کان نکتهٔ باریك عیان نتوان کرد
با تو صد سال زبان قلم ار شرح دهد — شمهٔی از غم عشق تو بیان نتوان کرد
نوشداروی من از لعل تو میفرمایند — بشکر گرچه دوای خفقان نتوان کرد
ناوك غمزه‌ات ازجوشن جانم بگذشت — درصف معرکه، اندیشهٔ جان نتوان کرد
گر بتیغم بزنی ازتوننالم که ز دوست — زخم شمشیرتوان خورد وفغان نتوان کرد
راستی گرچه ببالای تو میماند سرو — نسبت قد تو با سرو روان نتوان کرد

خواجو از دور زمان آنچه‌ترا پیس آمد
جز بدوران زمان فکرت آن نتوان کرد

۱۹۴

ز حال بی‌خبرانت خبر نمیباشد — بکوی خسته دلانت گذر نمیباشد
زاشك وچهره مرا سیم وزرشود حاصل — ولیك چشم تو بر سیم و زر نمیباشد
سری بکلبهٔ احزان ما فرود آور — گرت ز نالهٔ ما درد سر نمیباشد
دوهفته هست که رفتی ولی بنامیزد (۱) — مه دو هفته ازین خوبتر نمیباشد
نه‌ز آب وخاك مجسّم که‌روح پاکی‌از آنك — بدین لطافت و خوبی بشر نمیباشد
بشب رسید مرا روز عمر بیتو ولیك — شب فراق تو گوئی سحر نمیباشد
توام جگر مخور ارزانك من خورم شاید — که‌قوت خسته‌دلان جز جگر نمیباشد

بحسن خویش تراچون نظر بُود چه‌عجب
گرت بجانب خواجو نظر نمیباشد

۱۹۵

ای نغمهٔ خوشت دم داود را شعار — وی عندلیب را نفست کرده شرمسار
انفاس روح بخش تو جانرا حیات‌بخش — واعجاز عیسوی ز دمت گشته آشکار
دستانسرای گلشن روحانیان ز شوق — بردارد از نوای خوشت نغمهٔ هزار
وین چرخ چرخ‌زن زسماع توهرزمان — چون صوفیان بچرخ درآید هزاربار
ای بس که بلبل سحر از شوق نغمه‌ات — برسر زند بسان مگس دست اضطرار

(۱) یعنی بنام ایزددر مقام تعجب

مرغ چمن که رود زن بزم گلشنست — پر میزند ز شوق تو برطرف جویبار
با لحن دلفریب تو هنگام صبحدم — بر عندلیب قهقهه زد کبك کوهسار
قولت چو باعمل بفروداشت[1] میرسد — برگو غزل ترانه ازین بیشتر میار
بلبل زبام و زیر تو با نغمه‌های زیر
خواجو بزیر بام تو با نالهای زار

۱۹٦

دامن خرگه بر افکن ای بت کشمیر — سرو قباپوش و آفتاب جهانگیر
چهرهٔ خوب تو رشك لعبت نوشاد — نرگس مستت بلای جادوی کشمیر
نقش جمالت نگارخانهٔ مانی — خطّ سیاه تو روزنامهٔ تقدیر
ترك پری روی من ندانمت امروز — خاطر صحراست یا عزیمت نخجیر
خطّ کله برشکن کلاله برافشان — بند قبا برگشای و جام طرب گیر
از درخویشم مران که[2] ازخم گیسو — حلق دلم بسته‌ئی بحلقهٔ زنجیر
درد وغمم چون زپافکند چه‌درمان — کار دلم چون ز دست رفت چه‌تدبیر
کشتن عشّاق‌را چه حاجت شمشیر — قصّهٔ مشتاق را چه‌حاجت تقریر[3]
فصل بهاران نه ممکنست خموشی — بلبل شب‌خیز را ز نالهٔ شبگیر
هر که فروخواند عشق نامهٔ خواجو
کرد پر از خون دیده طی طوامیر

۱۹۷

ماه یا جنّتست یا رخسار — شهد یا شکّرست یا گفتار
آهوان صید مردمند و دلم — صید آن آهوان مردمدار
کار ما با ستمگری افتاد — که بجز قصد ما ندارد کار
گل‌صدبرگ‌را بباید ساخت — فصل نوروز با نوای هزار
پیش عشّاق لطف باشد قهر — نزد مشتاق فخر باشد عار

---

(۱) فرو گذاشت است درآخر خواندگی و ختم کردن کار
(۲) نسخه . ت . و . م . چو — (۳) نسخه . ت . و . ب . تفسیر

دل بی‌مهر کی شود روشن / مرغ بی‌بال کی بُود طیّار
چه زند عقل با تطاول عشق / چکند صید در کمند سوار
مرغ وحشی اگر عقاب‌شود / نکند کرکسان چرخ شکار
کامت از دار میشود حاصل / کام برگیر و کام دل بردار
نامهٔ نانوشته پیش مخوان / قصّهٔ ناشنوده پیش میار
آتش‌دل بسوخت خواجو را
و قنا ربّنا عذاب النار

۱۹۸

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر / با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر
سخن سرکشی سرو سهی پیش‌مگوی / قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشك آسایش / یاد ظلمت مکن‌و چشمهٔ حیوان کم گیر
شب تاریك اگرت وصل میسّر گردد / بارخش‌چشمهٔ‌خورشیددرخشان کم گیر
میلت ار جز بتماشای گلستان نکشد / در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر
غمزه‌اش بین‌ود گرشوخی‌عبهر کم گوی / خط سبزش نگر و سبزهٔ بستان کم گیر
وصل آن‌حورپریچهره گرت‌دست‌دهد / نام جنّت مبر و ملك سلیمان کم گیر
گوش برقول‌مغنّی کن‌و برطرف‌چمن / صبحدم نغمهٔ مرغان‌خوش‌الحان کم گیر
خواجو این منزل ویرانه باندازهٔ تست
از اقالیم جهان خطّهٔ کرمان کم گیر

۱۹۹

بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور / شراب‌کوثر ومجلس بهشت وساقی‌حور
کمینه خادمهٔ بزمگاه ماست نشاط / کهینه خادم خلوتسرای ماست سرور
معطّرست دماغ معاشران ز بخار / معنبرست مشام صبوحیان ز بخور
ببند خادم ایوان در سراچه که ما / بدوست مشتغلیم و ز غیر دوست نفور
ز نور عشق بر افروز شمع منظر دل / بحکم آنك مه از مهر میپذیرد نور

دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست — کجا بگوش وی آید صفیر طایر طور
مرا ز میکده پرهیز کردن اولیتر — که گفته‌اند بپرهیز به شود رنجور
ولی چنین که منم بیخود از شراب الست — بهوش باز نیایم مگر بروز نشور
زشکّر تو مرا صبر به که شیرینی — طبیب منع کند از طبیعت محرور
ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست — که می پرست نباشد ز جام باده صبور
فروغ چهره‌ات از تاب طرّه پنداری — که آفتاب شود طالع از شب دیجور
چه دور باشد ارت ذره‌ئی نباشد مهر — که ماه چارده دایم ز مهر باشد دور
بروی همنفسی خوش بود نظرورنی — زناظری چه تمتّع که نبودش منظور

زجام‌عشق‌تو خواجو چنین که‌مست افتاد
بروز حشرسر از خاك بر کند مخمور

۲۰۰

برافکن سایبان ظلمت از نور — که بادازروی‌خوبت چشم بددور
رخت‌درچشم مانورست درچشم — نظر بر طلعتت نور علی نور
بیاقوتت برات آورده سنبل — ز ریحان تودر خط رفته کافور
ترا بر جان من فرمان روانست — که سلطان آمرست و بنده مأمور
بهشتی روی اگر درگلشن آید — توپنداری که‌این خلدست‌وآن‌حور
گرم روی زمین گردد مصوّر — نبیند ناظرم جز روی منظور
ز بادامش حریفان نیمه مستند — ولی انماهرخ در پرده مستور
زلعلش بوسه‌ئی میخواستم گفت — نباید داد شیرینی برنجور

از آن خواجو بیاقوتش کند میل
که دایم آب خواهد طبع محرور

۲۰۱

حبّذا پای گل وصبحدم و فصل بهار — باده‌دردست‌وهوادرسر ولب برلب یار
بی رخ یارهوای گل وگلزارم نیست — زانك با دست نسیم چمن وبوی بهار

همه بتخانهٔ چین نقش و نگارست ولیك　　اهل معنی نپرستند مگر نقش نگار
دردل تنك من آمد غم و جزیار نیافت　　اوست کاندر حرم عشق تو میبابدبار
سگه روی مرا نقش نبینی زانروی　　که درستست که چشمت نبودبر دینار
خرّم آنروز که من بوسه شمارم زلبت　　گر چه بیرون زقیامت نبود روزشمار
گفتی از لعل لبت کام بر آرم روزی　　چون مرادمن دلسوخته اینست بر آر
از میانت چو کمر میل کنارست مرا　　گرچه بی زرزمیانت نتوان جست کنار
گر بتیغش بزنی روی نپیچد خواجو
که دلش راسریارست و تنش را سردار

۳۰۴

دوری ازمامکن ای چشم بدازروی تودور　　زانك جانی تو و ازجان نتوان بودصبور
بی ترنج تو بود میوه جنّت همه نار　　لیك با طلعت تو نار جهنّم همه نور
بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤ لؤ　　در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور
چشمت از دیدهٔ ما خون جگر میطلبد　　روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور
سلسبیلست می ازدست تو درصحن چمن　　خاصه اکنون که جهان باغ بهشتست و توحور
خیز تا رخت تصوّف بخرابات کشیم　　گر ز تسبیح ملولیم وز سجّاده نفور
از پی پرتو انوار تجلّی جمال　　همچوموسی ارنی گوی رخ آریم بطور
هر که نوشیدمی بیخودی از جام الست　　مست ومدهوش سرازخاك بر آرد بنشور
چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند　　تو بدین زهدچهل ساله چه باشی مغرور
ساقیا باده بگردان که بغایت خوبست　　مابدینگونه زمی مست ومی ازمامستور
حور با شاهد ما لاف لطافت میزد　　لیکن از منظر او معترف آمد بقصور
بینم آیا که طبیبم بسر آید روزی　　من برچشم خوشش مرده وچشمش رنجور
برو از منطق خواجو بشنو قصّه عشق
زانك خوشتر برد از لهجه داود زبور

۴۰۳

شمسهٔ چین‌را طلوع از طرف بغتاقش نگر چینیانرا بندهٔ چین بغلتاقش نگر
آنك‌طاق‌افتاده‌است امروز درفرخار وچین بی‌خطا پیوسته چین در ابروی‌طاقش نگر
چون‌هوای ملك دل‌بیند کزاینسان گرم‌شد خیمه بر چشمم زند ییلاق‌و قشلاقش نگر
ظلم دریا ساق او عدلست و دشنام آفرین رسم و آئینش ببین و عدل ویاساقش نگر
آن مه بد عهد چندان شور بین درعهد او وان بت قبچاق چندین فتنه‌درچاقش نگر
کرد خون کشتهٔ هجران بیك ره پایمال ور نمیداری مسلّم نعل بشماقش نگر
راستی را گرچه هر نوبت مخالف میشود از سپاهان تاحجاز(۱) آشوب عشّاقش نگر
این‌همه جور وجفا و مکر و دستانش ببین و آنهمه پیمان‌وشرط وعهد و میثاقش نگر
نیمه‌مست ازخیمه بیرون آید و گوید که هی
جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر

۴۰۴

مارا ز پردهٔ تو دل از پرده شد بدر بردار پرده ای ز پس پرده پرده‌در
گر ماه خوانمت نبُود ماه سرو قد ور سرو گویمت نبُود سرو سیمبر
کس ماه‌را ندید که‌پوشد زره ز مشك کس سرورا نگفت که‌بندد چونی کمر
لعل تو شکّریست ازو رفته آب قند خطّ تو طوطیئیست‌پرافکنده برشکر
جانم ز تاب مهر تو شمعیست در گداز چشمم زشوق لعل‌تو دُرجیست‌پرگهر
عنقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا مرغیست هردوکون درآورده زیر پر
چون‌صبر نیست کزتو نظر برتوان گرفت یکباره بر مگیر ز بیچارگان نظر
ور زانك از درم نتوانی درآمدن باری ز دل چگونه توانی شدن بدر
هرگه که در برابر خواجو گذر کنی
صد بار باز در دل تنگش کنی گذر

۱ـ نسخه . م . عراق

۲۰۵

منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار   چو سایه بر رهت افتاده زیر هر دیوار
ندیم و همدمم از صبح تا بشب ناله   قرین و محرمم از شام تا سحر دیوار
ز بسکه روی بدیوار محنت آوردم   جدا نمیشودم یکدم از نظر دیوار
کدام یار که او روی ما نگهدارد   چو آب دیدهٔ گوهرفشان مگر دیوار
کسی که روی بدیوار غم نیاوردی   کنون ز مهر تو آورد روی در دیوار
بسا که راه نشینان پای دیوارت   کنند غرقه بخونابهٔ جگر دیوار
چو زیر بام تو آیند خستگان فراق   بآب دیده بشویند سربسر دیوار

حدیث صورت خوبان چنین مکن خواجو
که پیش صورت او صورتند بر دیوار

۲۰۶

بیدلی گر دل ز دلبر بر نگیرد گو مگیر   عاشقی را گر ملامت در نگیرد گو مگیر
گر ز دست اودلم از پادر آید گو در آی   ورز پای او سرم سر بر نگیرد گو مگیر
پادشاهی با گدائی گر نسازد گو مساز   خودپرستی دست مستی گر نگیرد گو مگیر
آنکه درملك ملاحت کوس شاهی میزند   گر گدائی را بچیزی بر نگیرد گو مگیر
هر که نتواند سر اندر پای جانان باختن   گر حدیث خنجرش درسر نگیرد گو مگیر
و آنك اودر عالم معنی ز دلبر دور نیست   گر بصورت دامن دلبر نگیرد گو مگیر
بلبل بیدل که بی گل خارخارش میکند   گر بترك لالهٔ احمر نگیرد گو مگیر
پیرما را گر بخلوت باجوانی سر خوشست   گر جزاینره مذهبی دیگر نگیرد گو مگیر
بیدلی گر سر بشیدائی بر آرد گو بر آر   گمرهی گر عقل را رهبر نگیرد گو مگیر

خواجو آنساعت که جانبازان سراندازی کنند
گر تهی دستی بترك سر نگیرد گو مگیر

۲۰۷

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار   نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
ببوس خاك درش وانکه ار مجال بود   سلام من برسان و پیام من بگزار

بگو که ایمه ناهمربان مهر گسل	نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار
دل شکسته که در زلف سرکشت بستم	بیادگار من خسته دل نگه میدار
مرا زمانه ز بی مهری از تو دور افکند	زهی زمانهٔ بدمهر وچرخ کژ رفتار
نبودمی نفسی بی نوای نغمهٔ زیر	کنون بزاری زارم قرین نالهٔ زار
نه همدمی که بر آرم دمی مگر ناله	نه محرمی که بگویم غمت مگر دیوار
شبی که روز کنم بیتو از پریشانی	شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار

فراق نامه خواجو کسی که برخواند
بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

۲۰۸

طرّه بفشان و مرا بیش پریشان مگذار	پرده بگشای ومرابسته هجران مگذار
ماه را از شکن سنبل شبگون بنمای	لاله را این همه درسایهٔ ریحان مگذار
زلف مشکین که چنین برقدمت داردسر	بیش ازینش چومن خسته پریشان مگذار
هر که ازمهر تو چون ذرّه شود سرگردان	دورش ازروی چوخورشیددرفشان مگذار
کام جانم ز نمکدان عقیقت شکریست	آخر این حسرتم اندردل بریان مگذار
من سرگشته چو سر در سر زلفت کردم	دست من گیرو مرابی سرو سامان مگذار
منکه از پسته و بادام تو دورم باری	دست بیگانه بدان سیب زنخدان مگذار
باغبانرا اگر از غیرت بلبل خبرست	گو دگرباد صبا را بگلستان مگذار
منکه بازلف چو چوگان تو گوئی نزدم	بیش ازین گوی دلم درخم چوگان مگذار

خواجو ار خلوت دل منزل یارست ترا
عام را گرد سراپردهٔ سلطان مگذار

۲۰۹

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار	ساقی ز جام لعل لبت بادهٔی بیار
چون بردوام دور زمان اعتماد نیست	این پنج روز غایت مقصود دل شمار
برخیز تا بعزم تفرّج برون رویم	زین تنگنای خانه بصحرای لاله زار

کز بوستان دمید چو برخطّ دلبران　برك بنفشه بر طرف سرو جویبار
بستان اگرچه جای نشاطست و خرّمی　خرّم مشو درو که ز دوران روزگار
هر سنبلی ز زلف نگاریست لاله رخ　هرلاله‌ئی ز خون جوانیست شهریار
خواجو زدور چرخ چوامروزفرصتست
دریاب جام بادهٔ صافی و روی یار

۳۱۰

ای‌خوشا وصل یار و فصل بهار　نغمهٔ بلبل و گل و گلزار
شب‌و شمع‌و شراب‌و نالهٔ‌چنگ　لب ساقی و جام نوشگوار
کاشکی گل نقاب بگشودی　تا بکندی ز غصّه دیدهٔ خار
گر برآرم فغان بصد دستان　گل صد برگ‌را چه غم زهزار
غم نبودی ز غم اگر ما را　شادی روی او شدی غمخوار
گرچه دینار نیك بختانراست　بندهٔ شادیند صد دینار
در میان اوفتاده‌ام چو کمر　تاکی افتم از این میان بکنار
درخمارم چوچشمت ای ساقی　خیز و دفع خمار من ز خم آر
ترك نقش و نگارکن که شوی　محرم سرّ صنع نقش و نگار
گو برد سرکه جان خواجو را　سریارست و جسم را سردار
بگذر از دار و قصّهٔ منصور
لیس فی‌الدار غیرکم دیّار

۳۱۱

خادمهٔ عودسوز مطربهٔ عود ساز　شمع نه وعودسوز چنگ‌زن وعودساز
صبح برآمد بیام مرغ درآمد بزیر　صبح تبسّم نمای مرغ ترنّم نواز
مجلسیان سحر محرم اسرار عشق　خلوتیان صبوح غرقهٔ دریای راز
قاتل مشتاق گو تیغ مکش در حرم　رهزن عشّاق گو چنك مزن درحجاز
دلبر شیرین سخن بیش نماید عتاب　شاهد سیمین بدن بیش کندکبر و ناز

یار چو غمخوار گشت غم چه بُود غمگسار[1] — بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز
صورت معنی کجا کشف شود برخرد — عشق حقیقی کرا دست دهد در مجاز
آن مه طوبی خرام گر[2] بچمن بگذرد — سرو خرامان برد قامت اورا نماز
خواجو اگر عاشقی ازهمه آزاد باش
زانك بآزادگی سرو بُود سرفراز

۴۱۲

ای شده برمه ز شبه مُهره‌ساز — با شبه‌ات مار سیه مهره باز
جادوی هاروت وشت دلفریب — هندوی زنگی صفتت ترکتاز
بزم صبوحی ز قدح برفروز — رایت عشرت بچمن برفراز
وصل گل و بلبل و فصل بهار — زلف تو و ماه‌وشبان دراز
شعله فروزان بفروزند شمع — پرده نوازان بنوازند ساز
مرغ شد از نالهٔ من درخروش — شمع شد از آتش من درگداز
باده پرستان شراب الست — مست می لعل بتان طراز
شاهد مستان شده دستان‌نمای — بلبل خوشخوان شده دستان‌نواز
خادمهٔ پرده سرا عود سوز — مطربهٔ پرده سرا عود ساز
مجلسیان محرم اسرار عشق — همنفسان غرقهٔ دریای راز
خاطر خواجو و خیال حبیب
دیدهٔ محمود و جمال ایاز

۴۱۳

روز عیش وطرب وعید صیامست امروز — کام دل حاصل و ایّام بکامست امروز
گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق — که مرا دیدن آن‌ماه تمامست امروز
خون عشّاق اگر چند حلالست ولیك — عیش‌را جزمی‌ومعشوق‌حرامست‌امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد — کار او چون ز بهاران بنظامست امروز

(۱)-نسخه . ت . غم گزار (۲)-نسخه . م . چون

درچمن نرگس سرمست خراب افتاد ست — زانك اندر قدح لاله مدامست امروز
محتسب بیهُده گو منع مکن رندانرا — کانك با شاهد و می نیست کدامست امروز
زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی — باز در کُنج خرابات مقامست امروز
نالهٔ زیر ز عشّاق بسی زار بُود — مطرب از بهرچه آهنك تو بامست امروز
گو بگویند که در دیر مغان خواجو را
دست در گردن و لب بر لب جامست امروز

۴۱۴

بگشا بشکرخنده لب لعل شکرریز — با پستهٔ شیرین ز شکر شور برانگیز
تلخست میی از دست حریفان تُرُش روی — در ده قدحی از لب شیرین شکرریز (۱)
بنشست ز باد سحری شمع شبستان — ای شمع شبستان من غمزده برخیز
بفشان گره طرّهٔ مشکین پریشان — وز سنبل تر غالیه بر برك سمن ریز
آن دل که بیك تیر نظر صید گرفتی — از سلسلهٔ سنبل شوریده (۲) در آویز
ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش — وی خون دلم خورده بدان غمزهٔ خونریز
گویند که پرهیز کن ازمستی و رندی — با نرگس مستت چه زند توبه و پرهیز
فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی — بی شکّر شیرین چه کند ملکت پرویز
خواجو چه کنی ناله و فریاد جگرسوز
گُلرا چه غم از نعرهٔ مرغان سحرخیز

۴۱۵

ای دل ارصحبت جانان طلبی جان درباز — جان چه باشد دوجهان درره جانان درباز
مرد این راه نئی ورنه چو مردان رهش — پای ننهاده از اوّل سر و سامان درباز
درره جان جهان جان وجهان باخته اند — تو اگر اهل دلی دل چه بود جان درباز
تا ترا دیو و پری جمله مسخّر گردد — گر کم از مور نئی ملك سلیمان درباز
دعوی زهد کنی دُردی خمّار بنوش — دین و دنیا طلبی عالم ایمان درباز

(۱) نسخه . ت . و . م دو ده قدحی زان لب شیرین شکرآمیز (۲)- نسخه. ت . آشفته

دردرا چاشنیی هست که درمانرا نیست　　گر تو آن میطلبی مایهٔ درمان درباز
تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند　　چون گدایان درش ملکت سلطان درباز
بالب و خال وی ار عمر خضر میخواهی　　ترك ظلمت کن وسرچشمهٔ حیوان درباز
تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد　　گوی‌دل‌درخم آن زلف چوچوگان‌درباز
سر میدان محبّت بودت ملك وجود　　اگرت دست دهد بر سر میدان درباز
خواجو ار لقمهٔی ازسفرهٔ لقمان طلبی
ملك یونان ز پی حکمت یونان درباز

۲۱۶

درجهان‌قصّه حسن تونشد فاش هنوز　　تودل خلق جهان صیدکنی باش هنوز
هیچ دل سوخته کام دل شوریده نیافت　　زان عقیق لب دُرپوش گهرپاش هنوز
باش تا نقش ترا سجده کندلعبت چین　　زانك‌فارغ نشداز نقش تونقّاش هنوز
تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق　　سنبلت سلسله برگل‌نزدی کاش هنوز
گرچه‌فرهادنماندست‌ولیکن ماندست　　شور لعل لب شیرین شکر خاش هنوز
چندگوئی که شدی فتنهٔ رویم خواجو　　نشدم در غمت افسانهٔ او باش هنوز
عاقبت فاش شود سرّ من از شور غمت
گر بشیدائی و رندی نشدم فاش هنوز

۲۱۷

ز لعل عیسویان قصّه مسیحا پرس　　زچین زلف بتان معنی چلیپا پرس
اگر ملالتت از سر گذشت ما نبود　　سرشك ما نگرو ماجرای دریا پرس
دل شکسته مجنون ززلف‌لیلی‌جوی　　حدیث مستی‌وامق زچشم عذرا پرس
بهای یوسف کنعان اگر نمیدانی　　عزیز من برو از دیدهٔ زلیخا پرس
حکایت لب شکر فشان ز من بشنو　　حلاوت شکرازطوطی شکرخا پرس
چوهرسخن که‌صبانقش‌میکندبادوست　　بیان حسن گل از بلبلان شیدا پرس

(۱)- نسخه . ت. سوزغمت نسخه. ب - جووروغمت

کمال طلعت زیبا و لطف منظر خویش / گرت در آینه روشن نگشت از ما پرس
شب دراز بمژگان ستاره میشمرم / ورت ز من نکند باور از ثریا پرس
کهی که ازلب لعلت سخن کند خواجو
بیا در آندم و از قصّه مسیحا پرس

۲۱۸

دگر وجود ندارد لطیفه یی ز دهانش / زهیچکس نشنیدم دقیقه یی چو میانش
چه آیتست جمالش که با کمال معانی / نمیرسد خرد دوربین بکنه بیانش
اگرچه پسته دهان در جهان بسند ولیکن / بخندهٔ نمکین پسته کم بود چو دهانش
چگونه شرح دهد خامه حال ریش درونم / چنین که خون سیه میرود ز تیغ زبانش
شبان تیره خیالست خوابم ازغم هجران / ولی چه سود که سلطان چه غم بود ز شبانش
کجا سفینهٔ صبرم ازین میان بدر افتد / چرا که بحر مودّت نه ممکنست کرانش
کسی که با تو زمانی دمی بر آورد از دل / برون رود ز دل اندیشهٔ زمین و زمانش
گمان مبر که روان نبود آب چشم من آندم / که بوستان وجودم نماند آب روانش
لطیفه ئیکه رود در بیان نالهٔ خواجو
بر آور از دل و در دم بآسمان برسانش

۲۱۹

ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش / خط ریحان تو پیرایهٔ یاقوت خموش
روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار / حلقهٔ گوش ترا شاه فلك حلقه بگوش
دلم از ناوك چشم تو سراسر همه نیش / لیك جام لب لعل تو لبالب همه نوش
چشم مخمور تو خونریز ولیکن خونخوار / لعل میگون تو دُرپاش ولیکن دُرپوش
زابروی شوخ تو پیوسته همین دارم چشم / که دل ریش مرا یك سرمو دارد گوش
گر کنم چشم برفتار تو کو صبر و قرار / ور کنم گوش بگفتار تو کو طاقت و هوش
دوش یارب چه شبی بود چنان تیره ولیك / بدرازی شب زلف تو گذشتست ز دوش
میخراشد جگرم گو رك بربط بخراش / میخروشد دل من گو مه مطرب بخروش

تا لب گور لب ما و لب جام شراب　　تا در مرك سر ما و در باده فروش
جان خواجو ببرو نقل حریفان بستان
جام صافی بخر و جامهٔ صوفی بفروش

۲۲۰

یار ما راگر غمی از یار نبود گو مباش　　ورمن غمخوار را غمخوار نبود گومباش
ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی　　گر طبیبی را غم از بیمار نبود گومباش
در جهان تاتار زلفش عنبر افشانی کند　　گر نسیم نافهٔ تاتار نبود گو مباش
گرجهان بی یار باشد من جهانم ازجهان　　چون سر ازدستم شد اردستار نبود گومباش
شادی از دینار باشد نیك بختانرا ولیك　　کاش بودی شادی ار دینار نبود گومباش
گر بدانائی دلم اقرار نارد گو میار　　وردرین کارش غم از انکار نبود گو مباش
منکه از جام می لعل تو مست افتاده‌ام　　گر مقامم بر در خمّار نبود گو مباش
هر که را بازاریی بیزار کرد ازعقل ودین　　از سربازار اگر بیزار نبود گو مباش
گرزمی نبود شکیبم یکنفس عیبم مکن　　می پرستی گرز می هشیار نبود گومباش
چون مرا در دیر جام باده دایم دایرست　　در دیارم گر ز من دیّار نبود گو مباش
گرغمت گرداز من خاکی بر آرد گو بر آر　　چون توهستی گر زمن آثار نبود گومباش
زین صفت کانفاس خواجو مشك بیزی میکند
عود اگر در طبلهٔ عطّار نبود گو مباش

۲۲۱

ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش
نرگس مستت باده پرست لعل خموشت باده فروش
نافهٔ مشك از گل بگشا بدر منیر از شب بنما
مشك سیه بر ماه مسا سنبل تر بر لاله مپوش
لعل لبست آن یامی ناب بادهٔ لعل از لعل مذاب
شکّر تنك یا تنث شکر آب حیات ازچشمهٔ نوش

شمع چگل شد باده گسار شمسهٔ گردون مشعله‌دار
ماه مغنّی گو بسرای مرغ صراحی گو بخروش
باده گساران مست شراب جمع رفیقان مست و خراب
بر بت ساقی داشته چشم بر مه مطرب داشته گوش
مطرب مجلس نغمه‌سرای شاهد مستان جلوه نمای
گر شنوم کو صبر و قرار ور نگرم کو طاقت و هوش
پیر مغان در میکده دوش گفت چو خواجو رفت ز هوش
گو می نوشین بیش منوش تا نبرندش دوش بدوش

۲۲۲

سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش — قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش
من همان لحظه که بر طلعتش افکندم چشم — گفتم این فتنه ندارد دل مسکینان گوش
چون ننالم که چو از پرده برون آید گل — نتواند که شود بلبل بیچاره خموش
با چنین شرطه[1] ازین ورطه برون نتوان شد — خاصه کشتی خلل آورده و دریا درجوش
آخر ای باده پرستان ره میخانه کجاست — تا کنم دلق مرقّع گرو باده فروش
یا رب آن می ز کجا بود که دوش آوردند — که چنان مست ببردند مرا دوش بدوش
چون کشم بار فراق تو بدین طاقت و صبر — چون دهم شرح جفای تو بدین دانش و هوش
حلقهٔ زلف رسن تاب گرهگیر ترا — شد دل خسته سرگشتهٔ من حلقه بگوش
اگرت پیرهن صبر قبا شد خواجو
دامن یار بدست آرو زاغیار بپوش

۲۲۳

مستم ز دو چشم نیمه مستش — وز پای در آمدم ز دستش
گفتم بنشین و فتنه بنشان — بر خاست قیامت از نشستش
آنرا که دلی بدست نارد — دادیم عنان دل بدستش
جان تشنهٔ لعل آبدارش — دل بستهٔ زلف پر شکستش

(۱) بضم اول بادو باد موافق مراد

هستم بگمان که هست یانیست آن درج عقیق نیست هستش
در عین خمار چند باشیم چون مردم چشم می پرستش
یاران ز می شبانه مستند
خواجو ز دو چشم نیمه مستش

۲۲۴

گرچه تنگست دلم چون دهن خندانش دل فراخست در آن سنبل سر گردانش
هر کجا میرود اندر دل ویران منست گنج لطفست از آن جای بُود ویرانش
برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی هر که در بحر بمیرد چه غم از بارانش
درد صاحبنظران را بدوا حاجت نیست عاشق آنست که هم درد بُود درمانش
هدف ناوك او سینهٔ من میباید تا بجای مژه در دیده کشم پیکانش
هر که را دست دهد طلعت یوسف درچاه خوشتر از مملکت مصر بُود زندانش
حاصل از عمر گرامی چو همین یك نفسست اگرت هم نفسی هست غنیمت دانش
در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را که بکفر سر زلفت نبُود ایمانش
پیش روی تو چه حاجت که بُود شمع بپای چون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش
کشتی از ورطهٔ عشقت نتوان برد برون زانك بحریست که پیدا نبُود پایانش
میل خواجو همه خود سوی عراقست مگر
صبر ایّوب خلاصی دهد از کرمانش

۲۲۵

کارم از بی‌سیمی ار چون زر نباشد گو مباش بینوائی را نوائی گر نباشد گو مباش
لاله را با آن دل پرخون اگر چون غنچه‌اش قرطهٔ زنگارگون در بر نباشد گو مباش
منکه چون سرو از جهان یکباره آزاد آمدم دامنم چون نرگس ار پر زر نباشد گو مباش
چون دلم را نور معنی رهنمائی میکند در ره صورت گرم رهبر نباشد گو مباش
آنك سلطان سپهر از نور رایش ذرّه ئیست سایهٔ خورشیدش ار برسر نباشد گو مباش
وانك سیر همّتش ز ایوان کیوان برترست گر جنابش ز آسمان برتر نباشد گو مباش

با فروغ نیّر اعظم رواق چرخ را گر شعاع لمعهٔ اختر نباشد گو مباش
چون روانم تازه میگردد ببوی زلف یار گر نسیم نکهت عنبر نباشد گو مباش
پیش خواجو هردو عالم کاه برگی بیش نیست
ور کسی را این سخن باور نباشد گو مباش

۴۴۶

ترك خنجر کش لشکر شکن ترلك[1] پوش بُت خورشید بناگوش و مه دُردی نوش
غمزه‌اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاوش
عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز لؤلؤ اش بندهٔ آن حقّهٔ یاقوت خموش
شبه‌اش غالیه‌آسا و شبش غالیه‌سا عنبرش غالیه‌بوی و قمرش غالیه‌پوش
مغلی قندز[2] چنبر صفتش قلب شکن حبشی کاکل عنبر شکنش مشك فروش
کژ نهاده کله از مستی و بگشوده قبا جام می بر کف ومرغول مسلسل بردوش
ریخته ز آب دوچشمم می گلگون درجام کرده از گفتهٔ من لؤلؤء لالا در گوش
بسته بر کوه کمر کش کمر ازمشکین‌موی بشکرخنده شکر ریخته از چشمهٔ نوش
از در خیمه برون آمد و ساغر پُر کرد کاین بروی من مه‌روی پریچهره بنوش
چون بنوشیدم ازآن بادهٔ نوشین قدحی لعل شکرشکنش بانگ برآورد که‌نوش
گفتم ای خسرو خوبان ختا خواجو را ترکتاز نظرت بُرد بیغما دل و هوش
شحنهٔ غمزهٔ زوبین شکنش گفت که هی
برو ای بیهده‌گوی این چه‌خروشست خموش

۴۴۷

مبرید نام عنبر بر زلف چون کمندش مکنید یاد شکّر بر لعل همچو قندش
بدوچشم شوخ جادو بربودخوابم ازچشم مرساد چشم‌زخمی بدوچشم چشم‌بندش
نکنم خلاف رایش بجفا و جور دشمن که‌محبّ دوست بیمی نبُود زهر گزندش
چو بدامنش غباری ز جهان نمی‌پسندم چه پسندد از حسودم سخنان ناپسندش

(۱) بکسر تاو لام جامهٔ آستین کوتاه
(۲) کلاه پوست روباه

بکمندش احتیاجی نبود بصید وحشی	که گرش بتیغ راند نکشد سر از کمندش
نه منم اسیر تنها بکمند یار زیبا	که بشهر او در آمد که نگشت شهربندش
مکنید عیب خواجو که اسیر و پای بندست(۱)
که اگر نمیکشندش بعتاب میکشندش

۳۲۸

الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش	الرحیل ای لعبت شیرین زبان بدرود باش
جان بتلخی میدهیم ای جان شیرین دست گیر	دل بسختی مینهیم ای دلستان بدرود باش
میرویم از خاك کویت همچو باد صبحدم	ای بخوبی گلبن بستان جان بدرود باش
ناقه بیرون رفت و اکنون کوس رحلت میزنند	خیمه بر صحرا زد اینك ساربان بدرود باش
ایکه از هجر تو در دریای خون افتاده‌ام	از سرشك دیدهٔ گوهرفشان بدرود باش
گر زما بر خاطرت زین پیش گردی مینشست	میرویم از پیشت اینك در زمان بدرود باش
همچو خواجو در رهت جان و جهان درباختیم
وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرود باش

۳۲۹

بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش	جز خنده نشانی نشنیدم ز دهانش
زان نادرهٔ دور زمان هر که خبر یافت	نبود خبر از حادثهٔ دور زمانش
بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفکند	او با دگران و من مسکین نگرانش
بلبل نبود در چمنش برك و نوائی	چون گلبن خندان ببرد باد خزانش
سروار زلب چشمه بر آید چو در آید	برچشم کنم جای سهی سرو روانش
عقل ار متصوّر شودش طلعت لیلی	مجنون شود از سلسلهٔ مشك فشانش
کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم	زینگونه که خون میرود از تیغ زبانش
گو از سر میدان بلا خیمه برون زن	عاشق که تحمّل نبود تیغ وسنانش
نقّاش چو در نقش دلارای تو بیند	واله شود و خامه درافتد زبنانش

(۱) نسخه . ت . شهربندست

هر خسته که جان پیش سنان تو سپر ساخت　　هم زخم سنان تو کند مرهم جانش
خواجو چو تصور کند آن جان جهانرا
دیگر متصوّر نشود جان و جهانش

۲۳۰

رقیب اگر بجفا باز داردم ز درش　　مگس گزیر نباشد زمانی از شکرش
بزر توان چو کمر خویش را برو بستن　　که جز بزر نتوان کرد دست در کمرش
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی　　فدای جان و سرش کردمی بجان وسرش
در آنزمان که شود شخص ناتوانم خاك　　کند عظام رمیمم هوای خاك درش
دلی که گشت گرفتار چشم و عارض او　　چرا برفت بیکباره دل ز خواب وخورش
گذشت و بر من بیچاره اش نظر نفتاد　　چه او فتاد کزینسان فتادم از نظرش
کنون که شد گل سوری عروس حجلهٔ باغ　　چه غم ز ناله شبگیر بلبل سحرش
بملك مصر نشاید خرید یوسف را　　ولی بجان عزیز ار دهند رو بخرش
میان اهل طریقت نماز جایز نیست　　مگر کنند تیمّم بخاك رهگذرش
بر آستانهٔ ماهی گرفته ام منزل　　که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش
بسیم و زر بودش میل دل ولی خواجو
سرشك و گونهٔ زردست وجه سیم وزرش

۲۳۱

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش　　چو مست چشم تو گردم مرا که دارد گوش
منم غلام تو ور زانك از من آزادی　　مرا بکوزه کشان شرابخانه فروش
ببوی آنك ز خمخانه کوزهٔی یابم　　روم سبوی خراباتیان کشم بردوش
ز شوق لعل تو سقّای کوی میخواران　　بدیده آب زند آستان باده فروش
مرامگوی که خاموش باش ودم در کش　　که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار　　و گر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
مکن نصیحت واز من مدار چشم صلاح　　که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید | که باده آتش تیزست و پختگان درجوش
نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد | که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند | ندازدند که خواجو خموش باش وبپوش

میسّرم نشود خامشی که در بستان
نوای بلبل مست از ترنّم است وخروش

۲۳۲

زهی مستی من ز بادام مستش | شکست دل از سنبل پرشکستش
فرو بسته کارم زمشکین کمندش | پراکنده حالم زمرغول شستش
تنم موئی از سنبل لاله پوشش | دلم رمزی از پستهٔ نیست هستش
خمیده قدم چنبر از چین جعدش | شکسته دلم بستهٔ زلف پستش
شب تیره دیدم چو رخشنده ماهش | زمی مست ومن فتنهٔ چشم مستش
چو شمعی فروزنده شمعی بپیشش | چو گل دسته ئی دسته ئی گل بدستش
قمر بندهٔ مهر تابنده بدرش | حبش هندوی زنگی بت پرستش
چو بنشست گفتم که بنشیند آتش | کنون فتنه برخاستست از نشستش

چو ریحان او دسته می بست خواجو
دل خسته در زلف سر گشته بستش

۲۳۳

آنك جز نام نیابند نشان از دهنش | برزبان کی گذرد نام یکی همچومنش
راستی را که شنیدست بدینسان سروی | که دمد سنبل سیراب ز برك سنمش
هر که در چین سر زلف بتان آویزد | آستین پر شود از نافهٔ مشك ختنش
گرچه ازمصر دهد آگهی انفاس نسیم | بوی یوسف نتوان یافت جزازپیرهنش
هر غریبی که مقیم در مه رویان شد | تا در مرك کجا یاد بود از وطنش
کشتهٔ عشق چو از خاك لحدبرخیزد | چونکوترنگری تربود ازخون کفنش

من نه آنم که بتیغ ازتو بگردانم روی　　شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش

دوش خواجوسخنی ازلب لعلت میگفت
بچکید آب حیات ازلب وتر شد سخنش

۴۳۴

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش　　که جزاو کیست که برخوردزسیمین بدنش
می لعل ارچه لطیفست در آن جام عقیق　　آن ندارد زلطافت که در آن جامه تنش
گر در آئینه در آن صورت زیبا نگرد　　بوکه معلوم شود صورت احوال منش
بوی پیراهن یوسف ز صبا میشنوم　　یا ز بستان ارم نفحهٔ بوی سمنش
باغبان گر بگلستان نگذارد ما را　　حبذ انکهت انفاس نسیم چمنش
نتواند که شود بلبل بیچاره خموس　　چو نسیم سحری بر خورد از نسترنش
دهن تنك و را وصف نمیآرم کرد　　زانکه دانم که نگنجد سخنی در دهنش
بسکه در چنك فراق تو چونی مینالم　　هیچکس نیست که یکبار بگویدمزنش

خواجواز چشمهٔ نوش توچوراند سخنی
میچکد هرنفسی آب حیات ازسخنش

۴۳۵

سرورا پای بگل میرود از رفتارش　　واب شیرین ز عقیق لب شکر بارش
راهب دیر که خورشیدپرستش خوانند　　نیست جز حلقهٔ گیسوی بتم زنارش
هر کرا عقل درین راه مربی باشد　　لاجرم در حرم عشق نباشد بارش
قرص خورشید زروی توبجائی ماند　　ورنه هرروز کجا گرم شود بازارش
سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد　　که بدینگونه تودرپای فکندی کارش
دلم اززلف توچون یك سر موخالی نیست　　همچو آن سنبل شوریده فرومگذارش
یادگار من دلخسته مسکین با تو　　آن دل شیفته حالست نکومیدارش (۱)
باغبانرا چه تفاوت کند ازبلبل مست　　بسراید سحری بر طرف گلزارش

گوش کن نغمه خواجو که شکر میشکند
طوطی منطق شیرین شکر گفتارش

(۱) نسخه . ب ـ نکه میدارش

۲۳۶

آنماه بین که فتنه شود مهر انورش
آن‌نقش بین که‌سجده کند نقش آذرش

بدری که درشکن شود از بادکاکلش
سروی که برسمن فتدازمشك چنبرش

مرجان کهینه بندهٔ یاقوت و لؤلؤش
سنبل کمینه خادم ریحان و عنبرش

مه سایه پرور شب خورشید مسکنش
شب سایه گستر مه خورشید منظرش

تابی فکنده بر قمر از زلف تابدار
شوری فتاده در شکر از تنك شکّرش

هاروت در جوار هلال منعّلش
خورشید در نقاب شب سایه گسترش

سنبل دمیده گرد گلستان عارضش
ریحان شکفته برسر سروسمن برش

جان درپناه لعل‌روان‌بخش‌جان فزاش
دل در کمند زلف دلاویز دلبرش

طوطی‌شکرشکن شده درباغ‌عارضش
زاغ آشیانه ساخته برشاخ عرعرش

خواجو سرشك اگر چه زچشمش فکنده‌ئی
بردیده جاش ساز که اصلیست گوهرش

۲۳۷

گلزار جنّتست رخ حور پیکرش
و آرامگاه روح لب روح پرورش

سروسهی که در چمن آزادیش کنند
آزاد کردهٔ قد همچون صنوبرش

باد بهار نکهتی از شاخ سنبلش
و آب حیات‌قطره‌ئی ازحوض کوثرش

شکّر حکایتی ز دو لعل شکروشش
عنبر شمامه‌ئی ز دو زلف معنبرش

تاراج گشته صبر زجادوی دلکشش
زنّار بسته عقل ز هندوی کافرش

خطّی ز مشك سوده‌دراثبات دلبری
وجهی‌نوشته‌برورق‌روی‌چون خورش

یانی مگر که خازن‌سلطان‌نیکوئی
قفلی (۱) زمرّدین زده‌بردرج گوهرش

زانرو که‌زلف‌سرزده‌سر برخطش نهاد
معلوم‌میشود که چه سوداست‌درسرش

گرخون‌چکدزگفتهٔ خواجوعجب مدار
کز درد عشق غرقهٔ خونست دفترش

(۱) نسخهٔ . ب . عقد

۳۳۸

ای حلقه زده افعی مشکین‌تو بر دوش	وی خنده زده شکر شیرین تو بر نوش
از کوه نتابد چو تو خورشید کمربند	وز باغ نخیزد چو تو شمشاد قباپوش
چون دوش شبی تیره ندیدم بدرازی	الّا شب زلفت که زیادت بُود از دوش
ماندست مرا حسرت دیدار تو در دل	کردست دلم حلقهٔ گیسوی تو در گوش
دارم ز تو دلبستگی و مهر و وفا چشم	لیکن چکنم گر تو نداری دل من گوش
خاموش که چون گل بشکر خنده در آید	با بلبل بیدل نتوان گفت که خاموش
زان داروی بیهوشی اگر صبح توانی	در ده قدحی تا ز حریفان ببرد هوش
تخفیف کن از دور من سوخته جامی	کاتش چو زیادت شود ازسر برود جوش

خواجو اگرت دست دهد دولت وصلش
زنهار مگو باکس و برمیخور ومیپوش

۳۳۹

ای‌دوچشم‌خوش‌پُرخواب‌تودرخوابی‌خوش	وی دو زلف کژ پر تاب تو درتابی خوش
خفته چون چشم تو در هرطرفی بیماری	وانکه از قند تودرحسرت‌جلّابی(۱) خوش
همچو زلف سیه و روی جهان افروزت	نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش
نرگست فتنهٔ هر گوشه نشینست مقیم	خوابگه ساخته بر گوشهٔ محرابی خوش
تا برفت از نظرم چشم خوش پُر خوابت	در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش
بجز از مردم چشمم که بخونم تشنه‌ست	بیتو بر لب نچکاندست کسم آبی خوش

گوش کن شرح شرف‌نامهٔ مهر ازخواجو
زانك باشد صفت مهر رخت بابی خوش

۳۴۰

ببزمگاه صبوحی کنون بمجلس خاص	حیات‌بخش بُود جام مِی بحکم خواص
ز شوق مجلس مستان نگر ببزم افق	که‌زهره نغمه‌سرایست ومشتری رقّاص
بسوز مجمر عود ای مقیم خلوت انس	بساز بزم صبوح ای ندیم مجلس خص

(۱) بضم‌اول شربتی که از قند وگلاب سازند وبسیارمفرّحست

بگو که فاتحهٔ باب صبح خیزان را — سپیده دم بدمد حرزی از سر اخلاص
تو از جراحت دلهای خسته نندیشی — که در ضمیر نیاری که الجروح قصاص
محبّ روی تو رویم نمیتواند دید — که گفته‌اند که القاص لا یحبّ القاص
نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر — نه از کمند تو عشّاق را امید خلاص
ز قید عشق تو میخواستم که بگریزم — گرفت پیش ره اشکم که لاتحین مناص
غریق لجّهٔ دریای عشق شد خواجو
ولی چو دُر بکف آرد چه‌غم‌خورد غوّاص

۲۴۱

بده آن‌راح‌روان‌بخش که درمجلس‌خاص — مایهٔ روح فزائی بود از روی خواص
دوستان شمع شبستان و پریوش ساقی — ماه خوش نغمه نواسازوحریفان رقّاص
عقل را ره نبود بر در خلوتگه عشق — عام را بار نباشد بسرا پردهٔ خاص
ای بسا دُرّ گرانمایه که آید بکنار — تا درین بحر بود مردم چشمم غوّاص
آخر ای فاتحهٔ صبح باخلاص بدم — که‌خلاص ازشب‌هجران‌نبود بی‌اخلاص
وحشی از قید تو نگریزد ارش تیغ زنی — که گرفتار کمندت نکند یاد خلاص
خالص آید‌چوزراز روی‌حقیقت‌خواجو
گرتو‌دربوته‌عشقش بگدازی‌چورصاص

۲۴۲

طفل بود در نظر پیر عشق — هر که نگردد سپر تیر عشق
دل چه بود مخزن اسرار شوق — جان که بودشارح تفسیر عشق
هر که ندارد خبری از سماع — کی شنود زمزمهٔ زیر عشق
دم بدم از گوشهٔ میدان جان — میشنوم نعرهٔ تکبیر عشق
دایهٔ فطرت مگر آمیختست — خون من سوخته با شیر عشق
تیغ مکش بر سر مقتول مهر — دام منه بر ره نخجیر عشق
ترك خرد گیر که تدبیر عقل — عین جنونست بتقریر عشق

دست من و سلسلهٔ زلف یار　　پای من و حلقهٔ زنجیر عشق
سالك مجذوب دلم در سلوك　　از نظر تربیّت پیر عشق
نرگس جادوی تودیدن بخواب　　فتنه بود خاصه بتعبیر عشق
آب زر ازچهرهٔ خواجو برفت
ازچه ز خاصیّت اکسیرعشق

۲۴۳

ای برده عارضت بلطافت زمه سبق　　دل غرق خون دیده زمهر رخت شفق
خورشیدبرزمین زده پیش رخت کلاه　　ریحان در آب شسته زشرم خطت ورق
دینار جسته از زر رخسار من طلا　　وانگاه ازدرست رخم کرده سکّه دق (۱)
اشك منست یامی گلرنك در قدح　　یاروی تست یاگل خود روی برطبق
مه رابهیچ وجه نگویم که مثل تست　　باجبهٔ پر آبله و روی پر بهق (۲)
دانی که چیست قطره باران نوبهار　　ابر از حیای دیدهٔ ما میکند عرق
من بعد ازین دیار بکشتی گذر کنند　　مارا گر آب دیده بماند برین نسق
پیوسته بیتو مردم بحرین چشم من　　درباب آب دیده روان می کند سبق
خواجوخرد که واضع قانون حکمتست
در پیش منطق تو نیارد زدن نطق

۲۴۴

چو حرفی بخوانی زطومار عشق　　شود منکشف برتو اسرار عشق
بیار آب حسرت که جزسیم اشك　　روان نیست نقدی ببازار عشق
نشانم ز کنج صوامع مجوی　　که شد منزلم کوی خمّار عشق
تلف گشت عمرم در ایّام مهر　　بدل گشت دلقم بز نّار عشق
بیا تا چو بلبل بهنگام صبح　　بنالیم بر طرف گلزار عشق
کسانی که روزی نگشتند اسیر　　چه دانند حال گرفتار عشق

(۱) بفتح دال یعنی گدائی　　(۲) لك وپیس

بخوانی سواد سویدای دل　　اگر بر تو خوانند طومار عشق
مکن عیب خواجو که ارباب عقل
نباشند واقف بر اطوار عشق

۳۴۵

باز برافراختیم رایت سلطان عشق　　بار دگر تاختیم بر سر میدان عشق
ملك جهان کرده‌ایم وقف سر کوی یار　　گوی دل افکنده‌ایم درخم چوگان عشق
از سرمستی کشیم گرده[1] رهبان دیر　　بر در هستی زنیم نوبت سلطان عشق
جان چه بُود تا کنیم در ره عشقش نثار　　پای ملخ چون بریم نزد سلیمان عشق
عقل درین دیر کیست مست شراب الست　　روح در این باغ چیست بلبل بستان عشق
جان که بُود تشنهٔی برلب آب حیات　　دل چه بُود حلقهٔی بر در زندان عشق
سر نکشد از کمند بستهٔ زنجیر مهر　　باز نگردد بتیر خستهٔ پیکان عشق
سیر نگردد ببحر تشنهٔ دریای وصل　　روی نتابد ز سیل غرقهٔ طوفان عشق
چون بقیامت برم حسرت رخسار دوست　　بردمد از خاك من لالهٔ نعمان عشق
صدره اگر دست مرگ چاك زند دامنم　　بار دگر برزنم سر ز گریبان عشق
کی بنهایت رسد راهروانرا سلوك　　زانك ندارد کنار راه بیابان عشق
مرغ سحر خوان دل نعره بر آرد زشوق　　چون بمشامش رسد بوی گلستان عشق
گرچو قلم تیغ تیز برسر خواجو نهند
سر نتواند کشید از خط فرمان عشق

۳۴۶

سِری بالعِیس أصحابی و لِی فی العیس مَعشوق
ألا یا راهِبَ الدیر فَهَل مرّت بك النوقِ
فتاده ناقه در غرقاب از آب چشم مهجوران
وفوق النوق خیماتٌ وفی الخیمات مَعشوقِ

---

(۱) بکسر اوّل پارچهٔ زرد و مدوّر که رهبانان بر ی امتیاز بر دوش افکنند

سزد گر دست گیریدم که کار از دست بیرون شد
أخِلاّئی أغیثونی و نوبُ الصَبر مَمزوق
مقیم از گلشن طبعم نسیم شوق میآید
و مَن رأسی إلی رِجلی حدیث العِشق منموق
کجا از روضهٔ رضوان چنان حوری برون آید
لَطیفُ الکشح ممسوخ من الفردوس مسروق
بکام دشمنم بی او و او با دشمنم همدم
نصیبی مِنه هِجران و غیری مِنه مَرزوق
خوشا با دوستان خواجو شراب وصل نوشیدن
و بالطاسات و الکاسات مَصبوحٌ و مَغبوق

۳۴۷

دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینك دهنش تنگك وچون تنگ شکر شیرینك
لبك لعل روان پرور کش جان بخشك سرك زلفك عنبر شکنش مشکینك
در سخن لعلك دُر پوشك او دُر پاشك بر سمن سنبل پر چینك او پرچینك
چشمکش همچو دل ریشك من بیمارك دستکان کرده بخون دلکم ر نگینك
هست مرجان مرا قوت ز مرجانك او ی دریغا که نبودی دلکش سنگینك
نرگسش مستك وعاشق کشك وخونخوارك سنبلش پستك وشوریده گك و پرچینك
زلفکش دلکشك وغمزه ککش دلدوزك برکش نازك ک و ساعدکش سیمینك
گفتمش در غم عشقت دل خواجو خون شد بیش ازاین چند بگو صبر کند مسکینك
رفت در خنده و شیرین لبك ازهم بگشود
گفت داروی دل و مرهم جانش اینك

۳۴۸

نکهت روضهٔ خلدست که میبیزد مشك یا از آن حلقه زلفست که میریزد مشك
خیزد از چین سر زلف تو مشك ختنی وین سخن بست خطا زانکه زچین خیزد مشك

خون شود نافهٔ آهوی تتاری ز حسد کان مه‌ازگوشهٔ خورشیددرآویزدمشك
آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد وین‌چه‌حالست که‌خالت‌زمه‌انگیزدمشك
گر نخواهد که کشد گردمهت گرد عبیر از چه رو خطّ تو با غالیه آمیزد مشك
زلف عنبر شکن از روی تو سر میپیچد چکند ز آتش اگرزانك نپرهیزدمشك
همچوخواجو نکشدسر زخطت‌مشك‌ختا
چون خط سبز توبربرك سمن بیزدمشك

۲۴۹

وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمك کس‌نمیبینم که‌دارد درجهان‌چندان‌نمك
اندکی با چشمهٔ نوشش بشیرینی شکر گرچه دارد نسبتی لیکن نداردآن‌نمك
مینماید خطّ مشك افشانش از عنبر مثال میفشاند پستهٔ خندانش از مرجان نمك
شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ گشت در عهد لب شیرین اوارزان نمك
لعل شکرپاش گوهرپوش شور انگیز او درج یاقوتست گوئی وندرو پنهان نمك
ای‌زشکرخنده‌ات صدشوردرجان شکر وی‌زشورشکرّت پیوسته درافغان نمك
بردل بریان من تاکی نمك ریزد غمت گرچه عیبی‌نیست‌اررېزند بر بریان نمك
درد دل را دوش میجستم دوائی از لبت گفت‌خواجو کی‌جراحترا بوددرمان‌نمك
تابود درچشمم آن‌لب خواب‌چون آیدمرا
زانك گوئی دارم اندر دیدهٔ گریان نمك

۲۵۰

ای روان‌ازشکرتنگ‌توشکرتنگ تنگ گل‌برآورده‌زشرم آن رخ گلرنگ رنگ
هست در زنجیر زلف دلربایت دل فراخ لیك دل‌همچون دل ریش من‌دلتنگ‌تنگ
ناوك چشمت چو یاد آرم زخون چشم من لعل‌پیکانی‌شودفرسنگ‌درفرسنگ‌سنگ
ای بت گلرخ بگردان بادهٔ گلرنگ را تا برد زآئینهٔ جانم می چون زنگ‌زنگ
بلبل دستان سرا را گو برآر آوای نای مطرب بلبل نوارا گوبزن‌درچنگ‌چنگ

باز چون گلگون می ساقی بمیدان درفکند ای حریفان بر کشید اسب طرب را تنگ تنگ

نام و ننگ ار عاشقی در باز خواجو در رهش

زانکه باشد عشق بازانرا ز نام و ننگ ننگ

۲۵۱

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل گلستان رخت خندیده بر گل

رسانده خط بیاقوت تو ریحان کشیده سر ز کافور تو سنبل

عروسی را که او صاحب جمالست چه دریابد گرش نبود تجمّل

چو ریش خستگانرا مرهم از تست مکن در کار مسکینان تغافل

اگر گل را نباشد برگ پیوند چه سود از نالهٔ شبگیر بلبل

بجانت کانك بر جان دارم از غم نباشد کوه سنگین را تحمّل

اگر عمر منی ایشب برو زود وگر جزو منی ای غم برو کل

چو از زلفش بدین روز اوفتادم تو نیز ای شب مکن برمن تطاول

خوشا آن بزم روحانی که هردم کند مستی ببادامش تنقّل

منه عود ای بت خوش نغمه از چنگ که ساغر بانگ میدارد که غلغل

بزن مطرب که مستان صبوحی

زمی مستند و خواجو از تأمل

۲۵۲

ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سا دل کرده مرا درغم عشقت بی سر و بی پا دل

برده ازین قالب خاکی رخت بصحرا جان رانده ازین دیده پرخون سیل بدریا دل

چون دل ما بر نگرفت از لعل لبت کامی ای بت مهوش تو چرا برداشتی ازما دل

جای من بیدل و دین یا دیر بود یا دار قصد من بی سر و پا یا دیده کند یا دل

مطرب دلسوختگان گو تا بزند بر چنگ وای دل ای وای دل و دین وا دل من وا دل

ای شکری زان لب شیرین کرده تقاضا جان وی نظری زانرخ زیبا کرده تمنّا دل

جادوی عاشق کش چشمت خورده بافسون خون هندوی زنگی وش زلفت برده بیغما دل

سر نکشد یکسر موزان جعد مسلسل عقل　　روی نتابد نفسی زان روی دلارا دل
چند زنی طعنه که خواجو در غم عشق افتاد
چون دلم افکند درین آتش چکنم بادل

۲۵۳

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل　　چون تواند که کشد بارغمش چندین دل
زین صفت برمن اگر جور کند مسکین من　　ورازین پس ندهد داد دلم مسکین دل
من ازین در بجفا باز نگردم که مرا　　پای بندست در آن سلسلهٔ مشکین دل
با گلستان جمالش نکشد فصل بهار　　اهل دلرا بتماشای گل و نسرین دل
خسرو اربند وگر پند فرستد فرهاد　　بر نگیرد بجفا از شکر شیرین دل
دلم از صحبت خوبان نشکیبد نفسی　　ای عزیزان من بیدل چکنم با این دل
نکند سوی دل خستهٔ خواجو نظری
آه از آن دلبر پیمان شکن سنگین دل

۲۵۴

چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال　　شوم مقیم درت بالغدّو والآصال
شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم　　که درهوای توسیمرغ بفکند پر و بال
کرا وصال میسّر شود که در کویت　　مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال
نشسته‌ام مترصّد که از دریچهٔ صبح　　مگر طلوع کند آفتاب روز وصال
ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند　　چو بگذری بسر خاك من پس از صد سال
ترا اگر چه ز امثال ما ملال گرفت　　گرفت بیتو مرا ازحیات خویش ملال
مقیم در دل خواجو توئی ومیدانی
چه حاجتست بتقریر باتو صورت حال

۲۵۵

ایماه تو مهر انور دل　　وی مهر تو شمع خاور دل
یاقوت تو روح پرور جان　　ریحان تو سایه گستر دل
لعل لب و زلف تابدارت　　جان پرور جان ودلبر دل

ای قامت تو قیامت عقل / وی خاك در تومحشر دل
بستان رخ تو روضهٔ خلد / یاقوت لب تو کوثر دل
لعل تو زلال مشرب روح / چشم تو چراغ منظر دل
ابروت هلال غرّه ماه / مهرت‌خورجان ودرخوردل
از غایت پر دلی شکسته / هندوی تو قلب لشکر دل
ساقی غمت بجای باده / خون میدهدم ز ساغر دل
گر زلف ترا رسن درازست / باشد گذرش بچنبر دل
هر دم بهوای خاك کویت / پر میزندم کبوتر دل
در تحت شعاع مهر رویت / یکباره بسوخت اختر دل
ساقی بده آن مئی که درجام / هست آب روان آذر دل
از دل بطلب نشان خواجو / کو معتکفست بر در دل

۲۵٦

زهی ز بادهٔ لعلت درآتش آب زلال / یکی ز حلقه‌بگوشان حاجب تو هلال
ندای عشق چو درداد خال مشکینت / بگوش‌جان‌من آمد زروضه‌بانگ‌بلال
تو کلك منشی تقدیر بین بدان خوبی / نهاده بر سر نون خط تو نقطهٔ خال
چو درخیال‌خیال آید آن‌خیال‌چوموی / نرفت یکسر مو نقشش از خیال خیال
مثال بلبل بیدل چو میشود حاصل / ترا بکام دل از بوستان عشق مثال
اگر ز کوی تو دورم نمیشوم نومید / چرا که مرد بهمّت بُود چومرغ ببال
ترا حرام نباشد که خون ما ریزی / که‌هست پیش‌خداوند خون بنده‌حلال
چنان بچشمهٔ نوش تو آرزومندم / که راه بادیه مستسقیان بآب زلال
زمن چه‌دید که‌هردم که آید از کویت / چو باد بگذرد از پیش‌من نسیم شمال
رسانده‌ام بکمال از محبّت تو سخن / اگرچه گفتهٔ خواجوکجا رسد بکمال

شب فراق بگفتیم ترك صبح امید
جزای آنکه‌نگفتیم شکر روز وصال

۲۵۷

ای غم عشق‌تو آتش زده در خرمن دل — واتش هجر جگرسوز تو دود افکن دل
چشمهٔ نوش گهرپوش لبت چشمهٔ جان — حلقهٔ زلف شکن بر شکنت معدن دل
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو — ور کند ترك تو دل دست من و دامن‌دل
جانم‌از دست‌دل ارغرقهٔ خون‌جگرست — خون جان من دلسوخته در گردن دل
پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم — تا شبستان سر زلف تو شد مسکن دل
بده آن آب‌چو آتش که‌بجوش آمده است — ز آتش روی دلافروز تو خون در تن دل
چاره با ناوك چشمت سپر انداختنست — ورنه تیر مژهات بگذرد از جوشن دل
دل شیدا همه پیرامن سودا گردد — و اهل دلرا غم سودای تو پیرامن دل

آتشی‌در دل‌خواجوست که‌ازشعلهٔ‌اوست
دود آهی که برون میرود از روزن دل

۲۵۸

گشت معلوم‌کنون قیمت ایّام وصال — که وصالت متصوّر نشود جز بخیال
گر میسّر نشود با توام امکان وصول — نیست‌ممکن که‌فراموش کنم‌عهد وصال
هرسحرچاك‌زنم‌دامن‌جانرا چون‌صبح — تا گریبان‌تو شد مطلع خورشید جمال
هست چون‌خال سیاه‌تو مرا روزسپید — گشت‌چون‌زلف‌تو آشفته‌مرا صورت‌حال
شکّرت شور جهانی و جهانی مشتاق — عالمی تشنه و عالم همه پر آب زلال
تا نگوئی که حرامست مرا بیتو نظر — که حرامست‌نظر بیتو ومی با توحلال
تنم‌ازشوق‌جمالت‌شده ازمویه‌چوموی — دلم از درد فراقت شده از ناله چو نال
قامتم‌نون‌ودل‌ازغم‌شده چون‌حلقهٔ میم — لیك برحال دلم جیم سر زلف تو دال
نه‌بحالم نظری‌میکنی ای نرگس‌چشم — نه زحالم خبری‌میدهی ای‌مشکین‌خال
مهر من بر مه رویت نپذیرد نقصان — مهر را گرچه میسّر نشود دفع زوال
عیش‌من بی‌لب‌شیرین‌توتلخست ولیك — تو ملولی و مرا هست ز غیر تو ملال

ظاهر آنست که‌ازخودبرود بلبل‌مست چو نسیم چمن آرد نفس باد شمال

خوش بُود نالهٔ عشّاق بهنگام صبوح
خواجو از عاشقی از پردهٔ عشّاق بنال

۲۵۹

دلم ربودی و رفتی ولی نمیروی از دل بیا که جان عزیزت فدای شکل و شمایل
گرم وصول میسّر شود که منزل قریبست کنم مراد دل از خاك آستان تو حاصل
هوایت ار بنهم سر کجا برون کنم ازسر وفایت اربرود جان کجا برون‌رود ازدل
بحق‌صحبت دیرین که‌حق صحبت‌دیرین روامدار که گردد چو وعده‌های‌تو باطل
فتاد کشتی صبرم ز موج قلزم دیده بورطه‌ئی که‌نه‌پایانش‌ممکنست‌و نه‌ساحل
نیازمند چنانم که گر بخاك درآیم ز مهر گلشن‌رویت برون‌دمد گلم از گِل
مفارقت متصوّر کجا شود که بمعنی میان لیلی ومجنون نه مانعست و نه‌حایل
اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نبینی وصال کعبه چه‌حاجت بُود بقطع منازل

خلاص‌جستم‌ازوطیره گشت و گفت که‌خواجو
قتیل عشق نجوید رهائی از کف قاتل

۲۶۰

ای سواد خط تو شرح مصابیح جمال طاق پیروزهٔ ابروی تو پیوسته هلال
زلف هندوی‌تو چینی‌و ترا رومی‌روی چشم ترك تو ختائی و ترا زنگی خال
کی‌شکیبد دلم ازچشمهٔ‌نوشت هیهات تشنه دربادیه چون‌بگذرد ازآب زلال
گر بُود شوق‌حرم بعد منازل‌سهلست هجر در راه حقیقت نکند منع وصال
نتوان گفت که‌می‌درنظرت‌هست‌حرام زانك درگلشن‌فردوس بُود باده حلال
بر بناگوش تو خال‌حبشی هر که‌بدید گفت بر گوشهٔ‌خورشید نشستست‌بلال
چون خیال تو درآید بعیادت زدرم خویش‌را باز ندانم من مسکین زخیال
گفتم‌از دیده‌شوم‌غرقهٔ‌خون‌روزی‌چند چشم‌دریادل‌من شور[1] بر آورد که‌سال

چه کند گر نکند[2] شرح‌جمالت خواجو
که بوصف‌تو رساندست سخن‌را بکمال

(۱) نسخه . ب . بانگ (۲) نسخه . ب . ندهد

۲۶۱

گر میکشندم ور میکشندم | گردن نهادم چون پای بندم
گفتم ز قیدش یابم رهائی | لیکن چو آهو سر در کمندم
سرو بلندم وقتی درآید | کز در درآید بخت بلندم
بر چشم پرخون چون ابر گریم | بر دور گردون چون برق خندم
پند لبیبان کی کار بندم | زیرا که سودی نبود ز پندم
جور تو سهلست ار میپسندی | لیکن ز دشمن ناید(۱) پسندم
گر خون بر آنی کز من برانی | از زخم تیغت نبود گزندم
صورت نبندم مثل تو در چین | زیرا که مثلت صورت نبندم
گفتی که خواجو در درد میرد
آری چه درمان چون دردمندم

۲۶۲

بزن بنوك خدنگم که پیش دست تو میرم | چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم
اسیر قید محبّت سر از کمند نتابد | گرم بتیغ برانی کجا روم که اسیرم
بحضرتی که شهانرا مجال قرب نباشد | من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم
زخویشتن بروم چون تو درخیال من آئی | ولی عجب که خیالت نمیرود ز ضمیرم
چو شمع مجلسم ار زانك میکشی شب هجران | چو صبح پرده برافکن که پیش روی تو میرم
کمال شوق بجائی رسید و حدّ مودّت | که از دو کون گزیر ست و از تو نیست گزیرم
بُود بگاه صبوحی در آرزوی جمالت | نوای نالهٔ زارم ادای نغمهٔ زیرم
نظیر نیست ترا درجهان بحسن و لطافت | چنانك گاه لطایف بعهد خویش نظیرم
قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت | نوای نغمهٔ بلبل شنو بجای صریرم
مرا مگوی که خواجو بترك صحبت ما کن | چو از تو صبر ندارم چگونه ترك تو گیرم
منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت
بیان عشق حقیقی بُود نوای صفیرم

۱- نسخه م نبود

۲۶۳

روزی بسر کوی خرابات رسیدم / در کوی خرابات یکی مغبچه دیدم
ازچشم بشد ظلمت و سرچشمهٔ خضرم / چون درخط سبز و لب لعلش نگریدم
نقش دوجهان محوشد از لوح ضمیرم / چون نقش رخش بر ورق دیده کشیدم
در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری / در عالم جان معنی آن میطلبیدم
تا شیشهٔ خودبینی و هستی نشکستم / یك جرعه بکام از می لعلش نچشیدم
ساکن نشدم در حرم کعبهٔ وحدت / تا بادیهٔ عالم کثرت نبریدم
بامن سخن ازدرس و کتب خانه مگوئید / اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم
ایمان چه دهم عرض چو درکفر فتادم / قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بدریدم
تسبیح بیفکندم و ناقوس گرفتم / سجّاده گروکردم و زنّار خریدم
بر دار شدم تا بدهم داد انا الحق / معنی انا الحق ز سر دار شنیدم

خواجو بدر دیر شو و کعبه طلب کن
زیرا که من ازکفر به اسلام رسیدم

۲۶۴

ما بنظّارهٔ رویت بجهان آمده ایم / وز عدم پی بیت نعره زنان آمده ایم
چون دل گمشده را باتو نشان یافته ایم / از پی آن دل پرخون بنشان آمده ایم
گر بر آریم فغان از غم دل معذوریم / کز فغان دل غمگین بفغان آمده ایم
زخم شمشیر ترا مرهم جان ساخته ایم / لیکن از درد دل خسته بجان آمده ایم
قامت ازغم چو کمان کرده ودل راست چو تیر / در صف عشق تو با تیر و کمان آمده ایم
بیتو از دوزخ وفردوس چه جوئیم که ما / هم ازین ایمن و هم فارغ از آن آمده ایم
چون نداریم سکون بی نظر مغبچگان / ساکن کوی خرابات مغان آمده ایم

اگر آن جان جهان تیغ زند خواجورا
گو بزن زانك مبرّا ز جهان آمده ایم

۲۶۵

گر من خمار خود ز لب یار بشکنم بازار کار خانهٔ اسرار بشکنم
بر بام هفت .قلعهٔ گردون علم زنم دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم
در هم کشم طناب سرا پردهٔ کبود بند و طلسم گنبد دوّار بشکنم
منجوق چتر خسرو سیّاره بفکنم قلب سپاه کوکب سیّار بشکنم
گر پای ازین دوایر کحلی برون نهم چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم
براوج این نشیمن سبز آشیان پرم نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم
بفروزم از چراغ روان شمع عشق را ناموس این حدیقهٔ انوار بشکنم
تا کی طریق توبه وسالوس و معرفت جامی بده که توبه بیکبار بشکنم
خواجو بیا که نیم شب از بهر جرعهٔی
زنجیر و قفل خانهٔ خمّار بشکنم

۲۶۶

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم وز جان بجان دوست که دل بر گرفته‌ایم
زین در گرفته ایم بپروانه سوز عشق چون شمع آتش دل ازین در گرفته‌ایم
با طلعتت ز چشمهٔ خور دست شسته‌ایم با پیکر تو ترك دو پیکر گرفته‌ایم
بر ما مگیر اگر ز پراکندگی شبی آن زلف مشکبار معنبر گرفته‌ایم
تا [۱] همچوشمع از سرسردر گذشته‌ایم هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته‌ایم
بیروی وقامت و لب جان بخش دلکشت ترك بهشت و طوبی و کوثر گرفته‌ایم
چون دل اگرچه پیش توقلب وشکسته‌ایم از رخ درست گوی تو در زر گرفته‌ایم
هشیار کی شویم که از ساقی الست بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم
ازخود گذشته‌ایم وچوخواجو ز کاینات
دل بر گرفته و پی دلبر گرفته‌ایم

۲۶۷

خوشا بمجلس شوریدگان درد آشام بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام

(۱) نسخه . ت . و . م . ما .

چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق	که مرد پخته نگردد مگر ز باده خام
جفا و نکبت ایّام چون ز حد بگذشت	بیار باده که چون باد میرود ایّام
خیال زلف و رخت گر معاونت نکند	چگونه شام بصبح آوردند وصبح بشام
مرا زلوح وجود این‌دوحرف موجودست	دل شکسته چو جیم و قد خمیده چولام
اگر ببام بر آئی که فرق داند کرد	که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
دمی ز وصل تو گفتم مگر بکام رسم	دمم بکام فرو رفت و بر نیامد کام
براه بادیه هرکس که خون نکرد حلال	حرام باد مرا و را وصال بیت حرام

اگر بکنیت خواجو رسی قلم (۱) درکش
که ننك باشد ار از عاشقان بر آید نام

۳۶۸

ای روی تو چشمهٔ خور چشم	ابروی تو طاق اخضر چشم
بالای بلند و چشم مستت	شمشاد روان و عبهر چشم
لعل تو شراب مجلس روح	روی تو چراغ منظر چشم
خاك قدم تو سرمهٔ حور	لعل لبت آب کوثر چشم
پیکان غم تو ناوك دل	نوك مژهٔ تو نشتر چشم
از غایت مهر گشته حیران	در پیکر تو دو پیکر چشم
لعل تو بهای جوهر جان	دندان تو عقد گوهر چشم
ابروت هلال ماه خوبی	رخسار تو مهر انور چشم
در ورطهٔ خون فتاده ما را	دور از رخ تو شناور چشم
از شوق خط تو ابن مقله	در آب فکند دفتر چشم
تا بیتو بروی ما چه آید	زین مردمك بد اختر چشم
دریا شودم ز اشك خونین	هر لحظه سواد کشور چشم

از چشم شد آب روی خواجو
بر باد که خاك بر سر چشم

---

(۱) نسخه . ت . زبان

۲٦٩

ما مست می لعل روان پرور یاریم | سودا زدهٔ زلف پریشان نگاریم
بر لعل لبش دست نداریم ولیکن | تا سر بود از دامن او دست نداریم
گربی بصران شیفتهٔ نقش ونگارند | مـا فتنهٔ نوك قلم نقش نگاریم
با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم | با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم
چون نرگس مخمور تو مستان خرابیم | چون مردمك چشم تو در عین خماریم
از آه دل سوخته با نغمهٔ زیریم | وز چنك سر زلف تو با نالهٔ زاریم
جان عاریت از لعل تو داریم و بجانت | کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم
گر زانك دهن باز کند پستهٔ خندان | پیش لب لعل تو ازو مغز بر آریم

داریم کناری زمیان توچو خواجو
لیکن ز میان تو بامّید کناریم

۲۷۰

چو چشم مست تو می پرستم | چو دُرج لعل تو نیست هستم
بیار ساقـی شراب باقـی | که همچو چشم تو نیمه‌مستم
نه خرقه پوشم که باده نوشم | نه خود پرستم که می پرستم
چو می چشیدم(۱) زخود برفتم | چو مست گشتم ز خود برستم
ز دست رفتم مرو بدستان | ز پـا فتادم بگـیر دستم
منم گـدایت مطیـع رایت | وگر تو گوئی که نیست هستم

مگو که خواجو چه عهد بستی
بگو که عهد توکی شکستم

۲۷۱

ما سر بنهادیم و بسامان نرسیدیم | در درد بمُـردیم و بدرمان نرسیدیم
گفتند که جان در قدمش ریز(۲) وببر جان | جان نیز بدادیم و بجانان نرسیدیم
گشتیم گدایان سر کویش و هرگز | در گِـرد سراپردهٔ سلطان نرسیدیم

(۱) نسخه م کشیدم (۲) نسخهٔ . ت . باز

چون سایه دویدیم بسر درعقبش لیك — در سایهٔ آن سرو خرامان نرسیدیم
رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم — از سر بگذشتیم و بمیدان نرسیدیم
چون‌ذرّه سراسیمه‌شدیم‌ازغم‌و روزی — در چشمهٔ خورشید درفشان نرسیدیم
در تیرگی هجر بمردیم و ز لعلش — هرگز بلب چشمهٔ حیوان نرسیدیم
ایّوب صبوریم که از محنت کرمان — چون‌یوسف گمگشته‌بکنعان(۱) نرسیدیم
از زلف‌تو زنّار ببستیم و چوخواجو
در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم

۳۷۱

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم — که زفردوس نشان میدهد انفاس نسیم
گر نباشدگل رخسار تو درباغ‌بهشت — اهل دلرا نکشد میل بجنّات نعیم
برو ای‌خواجه که صبرم بدوا فرمائی — کاین‌نه‌درد‌یست که‌درمان‌بپذیرد‌ز‌حکیم
چون بمیرم بره دوست مرا دفن کنید — تا چو بر من گذرد یادکند یار قدیم
ایکه آزار دل سوختگان میطلبی — بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم
من ازین ورطه‌هجران نبرم‌جان‌بکنار — زانك غرقاب غم‌عشق‌تو بحریست‌عظیم
بر سرکوت گر از باد اجل خاك شوم — شعلهٔ آتش عشق‌تو زند عظم رمیم(۲)
گرچه خواجو بیقین شعرتوسحرست ولیك
هیچ قدرش نبُود با ید بیضای کلیم

۳۷۲

نشان روی تو جستم بهرکجاکه رسیدم — ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم
چه رنجها که نیامد برویم ازغم رویت — چه جورهاکه‌زدست تودرجهان‌نکشیدم
هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم — هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم
کدام بار جفا کز تو احتمال نکردم — کدام شربت خونابه کزغمت نچشیدم
ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی — ولی چه سود که یك ذرّه مهرازتوندیدم

(۱) نسخه ت و م. کرکان (۲) استخوان پوسیده.

بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم
جهان بروی تو میدیدم ارچه همچو جهانت وفا و مهر ندیدم چو نیك در نگریدم
بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم
از آنزمان که چو خواجو عنان دل بتو دادم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

۲۷۳

رخشنده تر از مهر رخش ماه ندیدم خوشتر زره عشق بتان راه ندیدم
عمریست که آن عمر عزیزم بشد از دست ماهیست که آن طلعت چون ماه ندیدم
دل خواسته بود از من دلداده ولیکن جان نیز فدا کردم و دلخواه ندیدم
آتش زدم از آه درین خرگه نیلی چون طلعت او بر در خرگاه ندیدم
تا در شکن زلف سیاه تو زدم دست از دامن دل دست تو کوتاه ندیدم
در مهر تو همره بجز از سایه نجستم در عشق تو همدم بجز از آه ندیدم
دلگیر تر از چاه ز نخدان تو بر ماه در گوی ز نخدان مهی چاه ندیدم
آشفته تر از موت که بر موی کمر گشت من موی کسی تا بکمرگاه ندیدم
از خرمن سودای تو سرمایهٔ خواجو
حاصل بجز از گونه چون کاه ندیدم

۲۷۴

ازعمر چو این یك دو نفس بیش نداریم بنشین نفسی تا نفسی با تو بر آریم
چون دل بسر زلف سیاه تو سپردیم باز آی که تا پیش رخت جان بسپاریم
جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
زآنروی که از روی نگارین تو دوریم رخسار زر اندوده بخونابه نگاریم
دیوانه آن غمزهٔ عاشق کش مستیم آشفتهٔ (۱) آن سلسلهٔ غالیه باریم
با طلعت زیبای تو در باغ بهشتیم با بوی خوشت همنفس باد بهاریم

(۱) نسخه ب . و . م شوریده .

از باده نوشین لبت مست و خرابیم وزنرگس مخمور تو در عین خماریم
هم در تو اگر زانك زدست تو گریزیم هم با تو اگر زانك پیام تو گزاریم
چون فاش شد این لحظه ز ما سر اناالحق فتوی بده ای خواجه که مستوجب داریم
آنرا غم دارست که دور از رخ یارست ما را چه غم از دار که رخ در رخ یاریم
دی لعل روان بخش تو میگفت که خواجو
خوش باش که ما رنج تو ضایع نگذاریم

۲۷۵

میدرم جامه و از مدعیان میپوشم میخورم جامی و زهری بگمان مینوشم
من چو از باده گلرنگ سیه روی شدم چه غم از موعظهٔ زاهد ازرق پوشم
هر که ازمستی و دیوانگیم نهی کند گو برو باد گری گوی که من بیهوشم
باده مینوشم و از آتش دل میجوشم مگر آن آب چو آتش بنشاند جوشم
هردم ایشمع چراسر دل آری بزبان نه من سوخته خون میخورم و خاموشم
مطرب پرده سرا چون بخراشد رك چنك نتوانم که من سوخته دل نخروشم
دامنم دوش گر از خون جگر پر (۱) میشد این چه سیلست که امشب بگذشت ازدوشم
یارب آن باده نوشین ز کجا آوردند که چنان مست ببردند ز مجلس دوشم
چون من از پای در افتادم و از دست شدم دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم
طاقت بار فراق تو ندارم لیکن چون فتادم چکنم میکشم و میکوشم
همچو خواجو دو جهان بیتو بیکجو نخرم
وز تو موئی بهمه ملك جهان نفروشم

۲۷۶

بدانك بوی تو آورد صبحدم بادم وگرنه از چه سبب دل بباد میدادم
عنان باد نخواهم ز دست داد کنون ولی چه سود که در دست نیست جز بادم
مرا حکایت آن مرغ زیرك آمد یاد بپای خویش چو در دام عشقت افتادم

---

(۱) نسخه . ب و . م . تر .

زدست دیده دلم روز و شب بفریادست — اگرچه من همه ازدست دل بفریادم
مگرکه سر بدهم ورنه من زسر ننهم — امید وصل درین ره چوپای بنهادم
چودجله گشت کنارم در آرزوی شبی (۱) — که باد صبحدم آرد نسیم بغدادم
گمان مبر که فراموش کردمت هیهات — ز پیشم ارچه برفتی نرفتی از یادم
مگر بگوش تو فریاد من رساند باد — وگرنه گرتو توئی کی رسی بفریادم

مگو که شیفته بر گلبنی شدی خواجو
که بیتو از گل و بلبل چو سوسن آزادم

۲۷۷

وقتست کز ورای سرا پردهٔ عدم — سلطان گل بساحت بستان زند علم
دریا فکنده ذیل بغلتاق فستقی — هردم عروس غنچه برون آید ازحرم
از کلك نقشبند قضا در تحیّرم — کز سبزه بر صحیفهٔ بستان زند رقم
آثار صنع بین که بتأثیر نامیه — هردم لطیفهٔی بوجود آید از عدم
صحن چمن ز زمزمهٔ بلبل سحر — گردد پر از ترنّم زیر و نوای بم
از آب چشمه تیره شود چشمهٔ حیات — وزصحن باغ رشك برد گلشن ارم
جعد بنفشه بین ز نسیم سحر گهی — همچون شکنج طرّهٔ خوبان گرفته خم
گردرچمن بخنده در آید گل دوروی — باور مکن که او بدورو ئیست متّهم
نرگس چوشوخ دیدگی از سر نمنهد — نازك دلست غنچه از آن میشود دژم
بیچاره لاله هست دلش در میان خون — گوئی ز دست باد صبا میبرد ستم
برسرو وسوسن ازچه زبان میکنند دراز — آزاده رازطعن زبان آوران چه غم
خواجوچوسروتا نکنی بیشه راستی — نتوان نهاد دررهِ آزادگی قدم
بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران — عیسی دمست نکهت انفاس صبحدم
واطراف بوستان شده ازسبزه و بهار — همچون بساط مجلس فرمانده عجم

برياد بزم آصف جمشید مرتبت
بر کف نهاده لالهٔ دلخسته جام جم

(۱) نسخه . ت دمی .

۲۷۸

ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم　　فخر برشاهان عالم در گدائی یافتیم
ز آشنایبگانه گشتیم ازجهان وجان غریب　　در جوار قرب جانان آشنائی یافتیم
سالها بانگ گدائی بر در دلها زدیم　　لاجرم بر پادشاهان پادشائی یافتیم
ای بساشب کاندرین امّیدروز آورده‌ایم　　تاکنون ازصبح وصلش روشنائی یافتیم
ترك دنیی گیروعقبی زانك درعین الیقین　　زهد و تقوی را خلاف پارسائی یافتیم
چون ازین ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم　　هر دو عالم روشن از نور خدائی یافتیم
سالکان راه حق را در بیابان فنا　　ازچهاروپنج وهفت وشش جدائی یافتیم
از جناب بارگاه مالك ملك وجود　　هر زمان توقیع قدر کبریائی یافتیم
کفرودین یکسان شمرخواجو که درلوح بیان
کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

۲۷۹

نکنم حدیث شکّر چو لبت گزیدم　　چه کنم نبات مصری چوشکر مزیدم
بتو کی توان رسیدن چوزخویش رفتم　　زتوچون توان بریدن چوزخود بریدم
چه فروشی آب رویم که بملك عالم　　نفروشم آرزویت که بجان خریدم
ندهم کنون زدستت که زدست رفتم　　نروم ز پیش تیغت که بجان رسیدم
چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم　　چه ندیدم از جفا تا ز تو هجر دیدم
که برد خبر بیارم که ز اشتیاقش　　ز خبر برفتم از وی چو خبر شنیدم
نکشیده زلف عنبر شکنش چو خواجو
نتوان بشرح گفتن که چها کشیدم

۲۸۰

من آنمرغ همایونم که باز چتر سلطانم　　من آن نوباوهٔ قدسم که نزل[1] باغ رضوانم
چوجام بیخودی نوشم جهانرا جرعه‌دان سازم　　چودرمیدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم
چراغ روز بنشیند شب ار چون شمع برخیزم　　ز مهرم آستین پوشد مه ار دامن برافشانم
زمعنی نیستم خالی بهر صورت که می‌بینم　　بصورت نیستم مایل بهر معنی که میدانم

(۱) بضمّ اوّل تحفه و آنچه پیش مهمان از طعام و جز آن گذارند

اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم   وگر نادان بود دانا من آن دانای نادانم
همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم   تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم
چه در گلخن فرود آیم که در گلشن بود جایم   درین بوم ازچه رو پایم که باز دست سلطانم
من آن هشیار سرمستم که نبود بی قدح دستم   نگویم نیستم هستم بلی هم این وهم آنم
سر اندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم   سبکساری گران سیرم سبک روحی گرانجانم
سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم   بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم
اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی   ولی مهر پری رویان بود مهر سلیمانم
چو خضرم زنده دل زیرا که عشقست آب حیوانم   چو نوحم نوحه گر زانرو که درچشمست طوفانم
بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد   که هم درمان من دردست وهم دردست درمانم
منم هم چشم وهم طوفان که طوفانست درچشمم   منم هم جان و هم جانان که جانانست درجانم
برواز کفرو دین بگذر مرا ازکفر دین مشمر   که هم ایمان من کفرست وهم کفرست ایمانم

که میگوید که ازجمعی پریشان میشود خواجو
مرا جمعیّت آن وقتست کز جمعی پریشانم

۲۸۱

رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم   برمن ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم
هر شبم چشم تو درخواب نمایند که گویند   نیست از باده شکیبم چکنم باده پرستم
ترك سر گفتم و از پای تو سر بر نگرفتم   در تو پیوستم واز هر دو جهان مهر گسستم
دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن   نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم
گفتی از چشم خوش دلکش من نیستی آگه   بدو چشمت که ز خود نیستم آگاه که هستم
تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم   دست بنهاده ز غم بر دل و جان بر کف دستم
تا قیامت تو مپندار که هشیار توان شد   زین صفت مست می عشق تو کز جام الستم
چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم   گره زلف تو بگشادم و زنّار ببستم

تو اگر مهر گسستی و شکستی دل خواجو
بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم

۲۸۲

باروی‌چون گلنارش‌از برگ‌سمن‌باز آمدم بازلف عنبر بارش از مشك ختن بـاز آمدم
تا آن نگار سیمبر شد شمع ایوانی دگر مُردم چوشمع‌انجمن وزانجمن باز آمدم
گفتم ببینم روی او یا راه یابم سوی‌او رفتم‌زجان‌در کوی‌او وزجان‌وتن باز آمدم
ازعشق آن‌جان‌جهان‌بگذشتم‌ازجان‌وجهان وز مهر آن سرو روان از نارون باز آمدم
چون‌بادصبح‌ازبوستان آورد بوی‌دوستان رفتم‌زشوق‌ازخویشتن وزخویشتن‌باز آمدم
تابرگ‌گلبرگ‌رخش‌دارم‌ندارم‌برگ‌گل تاآمدم در کویش از طرف چمن باز آمدم
میرفت‌ومیگفت‌ای گدا ازمن‌بیازردی‌چرا گرزانك داری‌ماجرا بازآ كه‌من باز آمدم
وقتی‌اگرمن‌پیش‌ازین‌باخودنزراه بیخودی گفتم کزو بازآیم از باز آمدن باز آمدم
خواجو بکام‌دوستان سوی‌وطن باز آمدی
ایدوستان از آمدن سوی وطن باز آمدم

۲۸۳

خیزید ای‌میخوارگان تا خیمه برگردون زنیم
ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم
هرچند ازچار آخشیج و پنج‌حس در شش‌دریم
از چار حدّ نه فلك یکدم علم بیرون زنیم
گررخش‌همّت زین‌کنیم‌ازهفت‌گردون بگذریم
هنگام‌شب چون شبروان هنگامه برگردون‌زنیم
بی‌دلستان دل خون‌کنیم وز دیدگان بیرون‌کنیم
بر یاد آن پیمان شکن پیمانه را در خون زنیم
مائیم چون مهمان او دور از لب و دندان او
هرلحظه‌ئی [1] برخوان‌او انگشت برافیون زنیم

۱- نسخه . ت . هرلقمه‌ئی

لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال
در شیوهٔ جان‌باختن صد طعنه بر مجنون زنیم
خواجو چه‌اندیشی زجان دامن برافشان برجهان
مارا گر ازجان غم بُود پس لاف عشقش چون‌زنیم

۲۸۴

خرّم آنروز که از خطّهٔ کرمان بروم — دل وجان داده ز دست ازپی‌جانان‌بروم
با چنین درد ندانم که چه درمان سازم — مگر این کز پی آن مایهٔ درمان بروم
منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند — چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم
بعد ازین قافله در راه بکشتی گذرد — چو من دلشده با دیدهٔ گریان بروم
گرچه ازظلمت هجران‌نبرم جان بکنار — چون سکندر زپی چشمهٔ حیوان بروم
تا نگویند که چون سوسن ازو آزادم — همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم
چون‌سرم‌رفت وبسامان‌نرسیدم بی‌دوست — شاید اندر عقبش بی سر و سامان بروم
اگرش دور مخالف بعراق اندازد — من بپهلو ز پیش تا بسپاهان بروم
همچو خواجو گرم از گنج نصیبی ندهند
رخت بربندم و زین منزل ویران بروم

۲۸۵

ای نسیم سحری بوی بهارم برسان — شکری از لب شیرین نگارم برسان
حلقهٔ زلف دلارام من از هم بگشای — شمسه‌ئی زان گره غالیه بارم برسان
تار آن سلسلهٔ مشك فشان برهم زن — بوئی از نافهٔ آهوی تتارم برسان
گرت افتد بدواخانهٔ وصلش گذری — مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان
دم‌بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد — نسخه‌ئی زان‌خط مشکین‌غبارم‌برسان
تا دهم بوسه و بر بازوی ایمان بندم — رقعه‌ئی از خط آن لاله عذارم برسان
پیش‌از آن کز من دلخسته نماند دیّار — مژده‌ئی از ره یاری بدیارم برسان
چون بدان‌بقعه‌رسی رقعهٔ‌من‌درنظر آر — نام من محو کن و نامه بیارم برسان

گر بخمخانهٔ آن مغبچه‌ات راه بُود　　سر خُم برکن و داروی خمارم رسان
دارد آن موی‌میان از من بیچاره کنار　　یارب آنموی میان را بکنارم برسان
دل‌خواجوشد و برخاك درش کرد قرار
خبري زاندل بی‌صبر و قرارم برسان

۲۸۶

ای رخت شمع بُت‌پرستان شمع برون‌بر از شبستان
بر لب جوی و طرف بستان داد مستان ز باده بستان
وی برخ رشک ماه و پروین بشکرخنده جان‌شیرین
روی خوب تو یامهست این چین زلف‌تو یا شبست آن
هندوی بُت پرست پستت آهوی شیر گیر مستت
رفته از دست من ز دستت برده آرام من بدستان
شکّرت شور دلنوازان مارت آشوب مهره بازان
سنبلت دام سرفـرازان دهنت کام تنگ دستان
کفرت ایمان پاك دینان قامتت سرو راست بنیان
کاکلت شام شب‌نشینان پسته‌ات نقل مِی پرستان
مه مطرب بزن ربابـی بُت ساقی بده شرابی
که ندارم بهیچ بابی سر سر و و هوای بستان
تاکی ازخویشتن‌پرستی بگذر ازبند خویش‌و رستی
همچو خواجو سزد بمستی گرشوی خاك راه مستان

۲۸۷

ای مِی لعل تو کام رندان　　جعد تو زنجیر پای بندان
کفر تو ایمان پاك دینان　　درد تو درمان دردمندان
لعل تو درخون باده‌نوشان　　چشم‌تو درچشم چشم‌بندان
پستهٔ تنگ تو نقل مستان　　نرگس مستت بلای رندان

تشنهٔ لعل تو می پرستان | کشتهٔ جور تو مستمندان
جورکشیدم ولی نه چندین | لطف شنیدم ولی نه‌چندان

بر دل‌خواجو چرا پسندی
این همه بیداد ناپسندان

۲۸۸

جان بده یا دگر اندیشهٔ جانانه مکن | دام را بنگر ازین‌پس طلب دانه مکن
بسته‌ئی با می و پیمانه ز مستی پیمان | ترك پیمان کن‌وجان درسر پیمانه‌مکن
حرمت‌خویش نگهدار‌ومکن‌قصد حرم | ورشدی‌صید حرم‌روی‌بدین‌خانه‌مکن
اگرت‌دست‌دهدصحبت‌بیگانه‌وخویش | خویش‌را دستخوش مردم بیگانه‌مکن
گنج بردار‌وازین منزل ویران بگذر | ورمسیحانفسی‌چون‌خر وویرانه‌مکن؟
گر نداری‌سر آنك ازسر‌جان‌درگذری | چشم در نرگس مستانهٔ جانانه مکن
توهم ای ترك ختا ترك جفا گیر و مرا | صید آن کاکل شوریدهٔ ترکانه مکن
ماچوروی‌ازدوجهان‌درغم‌عشقت‌کردیم | هردم از مجلس‌ما روی بکاشانه مکن
حلقهٔ سلسهٔ طرّه میفکن در پای | دل‌سودازدگان مشکن و دیوانه‌مکن
رخ میارای و قرار از دل مشتاق مبر | شمع مفروز و ستم بر دل پروانه‌مکن

گر نخواهی که کنی مشك‌فشانی خواجو
پیش گیسوی‌عروسان سخن شانه مکن

۲۸۹

چه خوش‌باشد میان لاله‌زاران | برغم دشمنان با دوستداران
گرامی دار مرغان چمن را | الا ای باغبان در نوبهاران
نفیر عاشقان در کوی جانان | صفیر بلبلان بر شاخساران
بنالم هر شبی در آرزویش | چو کبکان دری بر کوهساران
قیامت آنزمان باشد بتحقیق | که از یاران جدا مانند یاران
مرا در حلقهٔ رندان درآرید | که می‌پرهیزم از پرهیزگاران

ز زلف بیقرار و چشم مستش نمیماند قرار هوشیاران
خوش آمد قامتش درچشم خواجو
صنوبر خوش بُود بر جویباران

۲۹۰

دلا ازجان زبان درکش که جانان نکو داند زبان بی‌زبانان
اگر برگ گلت باشد چو ملبل مترس از خار خار باغبانان
طبیبانرا اگر دردی نباشد چه غم باشد ز درد ناتوانان
نیندیشد معاشر در شبستان شبان تیره از حال شبانان
خرد باعشق برناید که پیران زبون آیند در دست جوانان
ندارد موئی از موئی تفاوت میان لاغر لاغر میانان
شراب تلخ چون شکر کنم نوش بیاد شکر شیرین دهانان
اگر جانان برآرد کام جانم کنم جانرا فدای جان جانان
میانش در ضمیر خرده بینان دهانش درگمان خرده دانان
نشان دل چه میپرسی زخواجو
نپرسد کس نشان بی‌نشانان

۲۹۱

چوچشم خفته بگشودی ببستی خواب بیداران چوتاب طرّه بنمودی ببردی آب طرّاران
ترا براشك چون باران من گرخنده میآید عجب نبود که در بستان بخندد غنچه ازباران
چوفریاد گرفتاران بگوشت میرسد هرشب چه باشد گر رسی روزی بفریاد گرفتاران
طبیب ار بیندت درخواب کز رخ پرده برداری ز شوق چشم رنجورت بمیرد پیش بیماران
الا ای شمع دلسوزان چراغ مجلس افروزان بجبهت ماه مه‌رویان بطلعت شاه عیّاران
بقد سروسرافرازان برخ صبح سحرخیزان بخط شام سیه‌روزان بشکر نقل میخواران
زما گر خرده‌ئی آمد بزرگی کن وزان بگذر که آن بهتر که برمستان ببخشایند هشیاران

ز ارباب کرم لطفی ورای آن نمیباشد که ذیل عفو میپوشند بر جرم گنه‌کاران
کسی حال‌شبم داند که‌چون‌من روز گرداند تو خفته مست باشاهد چه‌دانی‌حال‌بیداران
بقول‌دشمن ار پیچم عنان‌از دوست‌بی‌دینم که ترك دوستی کفرست در دین‌وفاداران
بگو ای پیر فرزانه که شاگردان میخانه
برون آرند خواجورا بدوش ازکوی‌خمّاران

۲۹۲

زهی روی توصبح شب نشینان خیالت مونس عزلت گزینان
دهانت آرزوی تنگدستان میانت نکته باریك بینان
عذارت آفتاب صبح خیزان جمالت قبلهٔ خلوت نشینان
بزلف کافرت آوردم ایمان که اینست اعتقاد پاك دینان
چرا ازخرمن حسن تویك جو نمیباشد نصیب خوشه چینان
چواین شکّرلبان‌جان‌میفزایند خنك آنان که نشکیبند ازاینان
برو خواجو وبرخاك درش بین
نشانهای جبین مه جبینان

۲۹۳

ای سر زلف تولیلی و جهانی مجنون عالمی بر شکن زلف سیاهت مفتون
خسروان‌شکّرشیرین سخنت رافرهاد عاقلان طرهٔ لیلی صفتت را مجنون
خال زنگیت سیاهیست بغایت مقبل زلف هندوت بلالیست بغایت میمون
سر موئیست میان‌تو‌ولی یکسر موی در کنارمن دلخسته ترانیست‌سکون
ازمیان توهر آن‌نکته که صورت‌بستم بجز این معنی باریك نیامد بیرون
کاف‌ونون‌پیش‌من‌آنست که‌خودممکن نیست مگر آن‌زلف‌چو کاف‌وخم‌ابروی‌چو نون
چشم‌خونخوارتوچون‌تشنه بخون‌دل‌ماست هست‌دورازتو‌مراچشمی‌وصدچشمهٔ‌خون
چون‌فغان من‌دلسوخته از گردونست میرسانم‌همه شب آه وفلك بر گردون
هست یاقوت تو چون گفتهٔ خواجو شیرین
مهر رخسار تو چون محنت او روز فزون

۲۹۴

براشکم کهربا آبیست روشن | سرشکم بیتو خونابیست روشن
اگر گفتم کـه اشکم سیم نابست | خطا گفتم که سیمابیست روشن
شبی خورشید را درخواب دیدم | توئی تعبیر واین خوابیست روشن
شکنج زلف و روی دلفروزت | شبی تاریك و مهتابیست روشن
خطت از روشنائی نامهٔ حسن | بگرد عارضت بـابیست روشن
رخت در روشنی برد آب آتش | ولی در چشم ما آبیست روشن
دلم تاشد مقیم طاق ابروت | چوشمعی پیش محرابیست روشن
کجا از ورطهٔ عشقت برم جان | چو میدانم که غرقابیست روشن

درش خواجو بهربابی که خواهی
ز فردوس برین بابیست روشن

۲۹۵

آن لب شیرین همچون جان شیرین | وان شکنج زلف همچون نافهٔ چین
جان شیرینست یـا مرجان شیرین | نافهٔ مشکست یـا زلفین مشکین
عاقلان مجنون آنزلف چو لیلی | خسروان فرهاد آن یا قوت شیرین
عارضش بین بر سر سروار ندیدی | گلستانی بر فـراز سرو سیمین
من برای دوست میبینم جهانـرا | وز برای دوست میخواهم جهان بین
شمع بنشست ای مه بی مهر برخیز | نالهٔ مرغ سحر برخاست بنشین
سنبل سیراب را از بـرگ لالـه | بر فکن تا بشکنند بازار نسرین
دلبران عاشق کشند امّـا نه چندان | بیدلان انده خورند امّـا نه چندین

جان بتلخی میدهد خواجو چو فرهاد
جـان شیرینش فـدای جـان شیرین

۲۹۶

نرگس مستت فتنهٔ مستان | تشنهٔ لعلت باده پرستان

روي توما را لاله و نسرين　　کوی توما را گلشن و بستان
زلف سیاهت شام غریبان　　روی چوماهت شمع شبستان
در چمن افتد غلغل بلبل　　چون تودر آئی سوی گلستان
طلعت زیبا یا قمرست این　　لعل شکرخا یا شکرست آن
دست بخونم شسته واز من　　هوش دل ودین برده بدستان
باده صافی خرقه صوفی　　در کش و بر کش در ده و بستان
پرده بسازای مطرب مجلس　　باده بیار ای ساقی مستان
خواجوی مسکین بر لب شیرین
فتنه چو طوطی بر شکرستان

۲۹۷

ای بت یاقوت لب وی مه نا مهربان　　شمع شبستان دل گلبن بستان جان
گاه صبوحست و جام وقت شباهنك و بام　　صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان
مردم چشمم شبی تا بسحر پاس داشت　　گرچه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان
ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار　　آتش رخ بر فروز و آتش ما را نشان
گر بگشائی نقاب شمع فلك گو متاب　　ور بنوازی نوا مرغ سحر گو مخوان
خواجو اگر عاشقی حاجت گفتار نیست　　گونه زردت بسست شرح غمت را بیان
گر بزبان آوری سوسن آزاده ئی
برخی آزاده ئی کو نبود ده زبان

۲۹۸

ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان　　لعل زمرّد نقاب گوهر یاقوت کان
زلف تو هند و نژاد لعل تو کوثر نهاد　　هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان
چشم گهر پاش من قلزم سیماب ریز　　واه جگرتاب من صرصر آتش فشان
کاکل مشکین تو غالیه بر نسترن　　سنبل پر چین تو سلسله بر ارغوان
هندوی زلف ترا برشه خاور کمین　　زنگی خال ترا بر طرف چین مکان

شام سحرپوش را کرده زمه تکیه جای — چشمهٔ خورشید را بسته زشب‌سایبان
روی تو و خطّ سبز آینهٔ چین و زنك — لعل توو خال لب طوطی وهندوستان
موی میانت که آن یك‌سرمو بیش نیست — نیست تو گوئی ازاو یك سرمودرمیان
گرچه ز سر تاقدم در شب حیرت بسوخت
زنده دل آمدچوشمع خواجوی آتش زبان

۲۹۹

ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان — وی زلف پرشکستت زنجیر پای بندان
مهپوش شب نمایت شام سحر نشینان — یاقوت جان فزایت کام نیازمندان
رویت بدل فروزی خورشیدبت پرستان — زلفت بدستگیری اومید مستمندان
از شام روزپوشت سرگشته تیره روزان — وز نقش دلفریبت آشفته نقش بندان
آهوی نیمه مستت صیاد شیر گیران — هندوی بت پرستت زنّار هوشمندان
کفرت زراه تحقیق ایمان پاك دینان — دردت ز روی تعیین درمان دردمندان
خواجو جفای دشمن تاکی کند تحمل
مپسند بروی آخر غوغای نا پسندان

۳۰۰

ای رخ تو قبلهٔ خورشید پرستان — پرتو روی چو مهت شمع شبستان
تشنه بخون من بیچارهٔ مسکین — سنبل سیراب تو بر طرف گلستان
باگل رویت چه زندلاله و نسرین — باسر کویت چه کنم گلشن و بستان
طلعت‌خورشید وشت یاقمرست‌این — پستهٔ شگر شکنت یاشکرست آن
ای تنم ازپای در آورده بافسوس — وی‌دلم‌از دست برون‌برده بدستان
سوزغم عشق تو درمجلس رندان — یاد می لعل تو در خاطر مستان
گرمیم از پای درآرد نبود عیب — در سرسرخاب رود رستم دستان
خواجو اگر جان بدهد در غم عشقت
داد وی از زلف کژ سر زده بستان

۳۰۱

ببوستان می‌گل بوی لاله‌گون‌مستان | مگر زدست سمن عارضان پر دستان
جهان‌زعمرتوچون دادخویش میگیرد | تو نیز کام دل از لـذّت جهان بستان
کنونکه فصل بهاران‌رسیدوموسم گل | خوشا نواحی‌یزد و نسیم اهرستان(۱)
چه نکهتست‌مگربوی‌دوستانست‌این | چه‌منزلست مگرطرف‌بوستانست‌آن
منم جدا شده از یار ومنقطع ز دیار | چو بلبلان چمن دورمانده از بستان
سفرگزیدم و بسیار خون دل خوردم | چو در مصیبت سهراب رستم دستان
باختیار کسی هـرگز اختیار کند | جرون(۲) وتشنگی‌وبادگرم‌وتابستان

مکن ملامت خواجوکه عاقلان نکنند
ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

۳۰۲

در تابم از دو هندوی آتش پرستشان | کزدست رفت دنیی و دینم ز دستشان
از مشك سوده سلسله بر مه نهاده‌اند | زانرو که آفتاب بُود زیر دستشان
برطرف‌آفتاب چه در خور فتاده است | مرغول مشـكـ رنك دلاویز پستشان
ازحدگذشته‌اند بخوبی ولطف‌از آنك | زین‌بیش‌نیست حدّ لطافت که‌هستشان
مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود | شد پای‌بند حلقهٔ زلف چو سستشان
نعلم نگر که باز بر آتش نهاده‌اند | آن هندوان کافر آتش پرستشان
صاحبدلان که‌بی‌خبرند ازشراب شوق | در داده‌اند جرعهٔ جـام الستشان

یاران ز جام بادهٔ نوشین فتاده مست
خواجواز آن دونرگس‌مخمورمستشان

۳۰۳

مرا ز هجر تو امّید زندگانی کو | در آرزوی تو ام لذّت جوانی کو
اگرنه عمرمنی رسم بیوفائی چیست | وگر زمانه نئی شرط مهربانی کو
میان بادیهٔ غم ز تشنگی مُردم | زلال مشربهٔ عذب شادمانی کو

(۱) بفتح اول نام موضعیست دلگشا نزدیك یزد از بناهای اردشیر جرون معرّب کرونست
(۲) بفتح اوّل نام‌ولایتی بوده نزدیك بندرهرمز

ز جام لعل سمن عارضان سیمین بر | میِ مروّق نوشین ارغوانی کو
درون مصطبه در جسم جام مینائی | ز دست یار سبك روح روح ثانی کو
میست کاب حیاتست در سیاهی شب | چو خضر وقت توئی آب زندگانی کو
وجود خاکی ما پیش از آنکه کوزه کنند | بگوی فاش که آن کوزهٔ نهانی کو
گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال | فروغ شعشعهٔ شمع آسمانی کـــو
مگر ز درد دلم بسته شد رهش ورنی | طلیعهٔ نفس صبح کامرانی کو
صبا بگوی که تسکین جان آدم را | نسیم روضهٔ فردوس جاودانی کو
برون زکون و مکانست گر چه پروازم | خروش شهپر طاوس لامکانی کو
فتاده بر دو جهان پرتو تجلّی دوست | صفیر بلبل بستان لن ترانـی کـو

چو بانگ و نالهٔ خواجو فتاد در رهِ عشق
غریو دمدمهٔ کوس کاروانی کو

۴۰۴

آب آتش میرود زان لعل آتش فام او | میبرد آرامم از دل زلف بی آرام او
خط بخونم بازمیگیرند و خونم میخورند | جادوان نرگس مخمور خون آشام او
حاصل عمرم در ایّام فراقش صرف شد | چون خلاص ازعشق ممکن نیست درایّام او
گرچه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر | همچنان امّید میدارم بلطف عام او
کام فرهاد از لب شیرین چو بوسی بیش نیست | خسرو خوبان چه باشد گر بر آرد کام او
گر خداوندان عقلم نهی منکر میکنند | پیش ما نهیست الّا گوش بر پیغام او
بلبلان از بوی گل مستند وما ازروی دوست | دیگران از ساغر ساقی وما از جام او
نام نیك عاشقان چون درجهان بدنامی است | نیك نام آنکو ببدنامی بر آید نام او

خواجو ازدامش رهائی چون توانDجست از آنك
پای بند عشق را نبود نجات از دام او

۴۰۵

خوشا کشته بر طرف میدان او | بخون غرقه در پای یکران او

خدنگی که گردد ز شستش رها　　کنم دیده را جای پیکان او
بشمشیر کشتن چه حاجت که صید　　حریصست بر تیر باران او
بر آنم چو شرطست در کیش ما　　که قربان شوم پیش قربان او
مرا درجهان خود دلی بود وبس　　کنون خون شداز درد هجران او
ره کعبهٔ وصل نتوان برید　　که حدّی ندارد بیابان او
گرت جوشن اززهد وتقوی بود　　ز جان بگذرد تیر مژگان او
بدوران او توبهٔ اهل عشق　　ثباتی ندارد چو پیمان او
زمستان او هوشمندی مجوی　　که مستند از چشم مستان او
مگر او کنون دست گیرد مرا　　که از دست رفتم ز دستان او
گرم چون قلم تیغ بر سر زند　　نپیچم سر از خطّ فرمان او
شهیدست و غازی بفتوی عشق　　چوشد کشته خواجو بمیدان او
چه حاجت که پیدا بگوید که اشك
گواهست بر درد پنهان او

۳۰۶

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو　　خاتون آب جامهٔ آتش نقاب کو
چون لعل آبدار ز چشمم نمیرود　　از جام لعل فام عقیق مذاب کو
درمانده‌ایم بادل غمخواره می کجاست　　در آتشیم با جگر تشنه آب کو
اکنون که مرغ پردهٔ نوروز میزند　　ای ماه پرده ساز خروش رباب کو
دردیکشان کوی خرابات عشق را　　بیرون زگوشهٔ جگر آخر کباب کو
گفتم چو بخت خویش مگر بینمت بخواب　　لیکن زچشم مست تو پروای خواب کو
خواجو که یك نفس نشدی خالی ازقدح
مخمور تا بچند نشیند شراب کو

۳۰۷

ای طبیب دل ریش از سر بیمار مرو　　خسته مگذار مرا وز سر تیمار مرو

بجفا بر سر یاران وفادار میا — بوفا از پی خصمان جفا کار مرو
چند گوئی که روم روزی و ترك تو کنم — مکن ای یار زمن بشنو و زنهار مرو
ای دل ار شور شکر خندهٔ شیرین داری — همچو فرهاد بده جان و بکهسار مرو
تیره شب در شکن طرهٔ دلدار مپیچ — و گرت راه غلط شد بشب تار مرو
بگذر از خالش و گیسوی سیاهش بگذار — در پی مهره بسر در دهن مار مرو
گر بود برگ گل سوریت از خار مترس — ورهوای چمنت نیست بگلزار مرو
اگرت خرقه سالوس شود دامنگیر — با مرقّع بدر خانهٔ خمّار مرو
اگر از کعبه بمیخانه کشندت خواجو
برو ای خواجه واز میکده هشیار مرو

۳۰۸

بساز چارهٔ این دردمند بیچاره — که دارد ازغم هجرت دلی بصد پاره
چگونه تاب تجلّی عشقت آرد دل — چو تاب مهر تحمّل نمیکند خاره
دلم چو خیل خیال تو دررسد باخون(۱) — ببام دیده بر آید روان بنظّاره
مرا جگر بخورا کنون که سوختی جگرم — که بیتو هست مرا خود دلی جگرخواره
حجاب روز مکن زلف را چو میدانی — که هست جعد تو هرتار از و شبی تاره
بجای گوهر وصل تو وجه سیم وزرم — سرشك مردم چشمست ورنك رخساره
دلم ببوی تو برباد رفت و میبینم — که در هوا طیران میکند چو طیّاره
ضرورتست ببیچارگی رضا دادن — چو نیست ازرخ آنماه مهربان چاره
مراد خواجو از و اتّصال روحانیست
نه همچو بیخبران حظّ نفس امّاره

۳۰۹

ای ملك دلم خراب کرده — در کشتن من شتاب کرده
پیش لب لعلت آب حیوان — خود را زخجالت آب کرده

---

(۱) نسخه . ت . بیخود .

رخسارهٔ لاله و سمن را — از سنبل تر نقاب کرده
جز زلف ورخت که دید روزی — شب سایهٔ آفتاب کرده
پیرامن ماه خطّ سبزش — نقشیست ز مشك ناب کرده
جعد تو نسیم صبحدم را — سرمایهٔ اضطراب کرده
خون جگرم بغمزه خورده — بنیاد دلم خراب کرده
ساقی غمت ز خون چشمم — می در قدح شراب کرده
بر آتش لعل آبدارت
خواجو دل وجان کباب کرده

۳۱۰

زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده — گشوده آتش مهر تو آبم از دیده
فروغ روی تو تا دیده‌ام ز زیر نقاب — نمیرود همه شب آفتابم از دیده
چو رنگ و بوی گل و سنبل تو کردم یاد — گلم زیاد برفت و گلابم از دیده
شب دراز ندانم دو چشم جادویت — چه سحر کرد که بربود خوابم از دیده
ز دست دیده ودل در عذاب میبودم — چو دل نماند کنون درعذابم از دیده
ندانم ازمن بیدل چه دید مردم چشم — که ریخت خون دل دردیابم از دیده
بدیده دیده خون ریزم اربریزد خون — چو درد و دیده تو گی رخ نتابم از دیده
چه کیمیاست غمت کز خواص اوخیزد — زرم ز چهره و سیم مذابم از دیده
بشد چو لعل تو بگشود درج لؤلؤرا — گهر زخاطر و درّ خوشابم از دیده
گهی که جام صبوحی کشم بود حاصل — کبابم از دل ریش و شرابم از دیده
حدیث لعل تو خواجو چو درمیان آورد
فتاد دانهٔ یاقوت نابم از دیده

۳۱۱

ای روانم بلب لعل تو آورده پناه — دلم از مهر تو آتش زده درخرمن ماه
از سر کوی تو هرگه که کنم عزم رحیل — خون چشمم بدود گرم و بگیرد سرراه

چون قلم قصهٔ سودای تو آرد بزبان — روی دفتر کند از دیده پر از خون سیاه
بسکه چون صبح در آفاق زنم آتش دل — نتواند که برآید شه سیاره پگاه
میکشم بار غم فرقت یاران قدیم — میشود پشت من خسته از آن روی دوتاه
محرمی کو که بود همسخنم جز خامه — مونسی کو که شود همنفسم الا آه
گر نسیم سحری بنده نوازی نکند — نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه
چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید — بر سر آب روان افکندش همچون کاه
بگذرد هر نفس آن عمر گرامی از من — وز تکبّر نکند در من بیچاره نگاه
آب چشمت که از او کوه بماند خواجو — روز رحلت نتوان رفت برون جز بشناه

فرض عینست که سازی اگرت دست دهد
سرمهٔ دیدهٔ مقصود ز خاک در شاه

۳۱۲

ای خوشه‌چین سنبل پر چینت سنبله — وی بر قمر ز عنبر تر بسته سلسله
وی تیر چشم مست تو پیوسته در کمان — وی آفتاب روی تو طالع ز سنبله
بازار لاله بشکن و مقدار گل ببر — بر لاله زن کلاله و بر گل فکن کله
در ده شراب روشن و در تیره‌شب مرا — از عکس جام باده برافروز مشعله
فصل بهار و موسم نوروز خوش بود — در سر نوای بلبل و در دست بلبله
گل جامه چاک کرده و نرگس فتاده مست — وز عندلیب در چمن افتاده غلغله

در وادی فراق چو خواجو قدم زند
از خون دل گیاش بروید ز مرحله

۳۱۳

قدحی ده، ای بر آتش تتقی ز آب بسته — که بآفتاب ماند ز قمر نقاب بسته
نظری کن ای ز رویت دل نسترن گشاده — گذری کن ای ز بویت دم مشک ناب بسته
قمرت بخال هندو خطی از حبش گرفته — شکرت بخطّ مشکین تب آفتاب بسته
شه عرصهٔ فلک را بدو رخ دو دست برده — رخ ماه چارده را بدو شب حجاب بسته

بامید آنك روزی کشم از لب تو جامی	من دل‌شکسته دل در قدح شراب بسته
لب لعل آبدارت شکری فتاده در می	سر زلف تابدارت گرهی بر آب بسته
دو کلالهٔ معنبر شده گرد لاله چنبر	تتقی بر ارغوانت ز پر غراب بسته
دل هر شکسته دل را بفریب صید کرده	من زار خسته‌دل‌را بکرشمه خواب‌بسته
من خسته چون زعالم دل‌ریش‌در تو بستم	بسرت بگو که داری درم از چه‌باب بسته

بگشای عقدهٔ شب بنمای مه ز عقرب
که‌شد از نفیر خواجو گذر شهاب بسته

۳۱۴

بر آمد ماهم از میدان سواره	زعنبر طوق‌و از زر کرده‌یاره (۱)
گرفته از میان ما کناری	ولی ما غرقهٔ خون بر کناره
شود در گردن جانم سلاسل	خیال زلف او شبهای تاره
برویم گر بخندد چرخ گوید	مگر در روز میبینم ستاره
چودرخاکم‌نهند ازگوشهٔ چشم	کنم در گوشهٔ چشمش نظاره
تعالی الله چنان زیبا نگاری	برش چون سیم ودل‌چون سنگ‌خاره
چو در طرف کمربند تو بینم	ز چشم من بیفتد لعل پاره
وضوسازم بآب چشم و هردم	کنم بر خاك کویت استخاره

اگرعشقت بریزد خون‌خواجو
بجز بیچارگی با او چه چاره

۳۱۵

ای ازگل رخسار تو خون در دل لاله	بر لاله ز مشك سیه افکنده کلاله
باز آی که‌چشم‌و رخت ایماه‌غزل‌گوی	این عین غزال آمد و آن رشك غزاله
ازخاك درت برنتوان گشت که کردند	ما را بحوالی سرای تو حواله
آورده بخونم رخ زیبای تو خطّی	چون بنده مقرّست چه حاجت بقباله

---

(۱)دست برنجن (دستینهٔ از طلا و نقره که زنان‌دردست کنند)

آن جان که ز لعلت بگه بوسه گرفتم	دینیست ترا بر من دلسوخته حاله
برخیز و برافروز رخ از جام دلفروز	کز عشق لبت جان بلب آورد پیاله
از آتش مِی بین رخ گلرنگ نگارین	همچون ورق لاله پر از قطرهٔ ژاله
چشمم بمه چارده هرگز نشود باز	الّا به بُتی ماه رخ چارده ساله
تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجو
چون موی شد از مویه و چون نال زناله

۳۱۶

این چه بوییست ای صبا از مرغزار آورده ئی	مرحبا کارام جان مرغ زار آورده ئی
بهر جان بیقرار آدم خاکی نهاد	نکهتی از روضهٔ دارالقرار آورده ئی
وقت خوش بادت که وقت دوستان خوش کرده ئی	تا ز طرف بوستان بوی بهار آورده ئی
سرو مادا چون کشیدی در بر آخر راست گوی	کز وصالش شاخ شادی را ببار آورده ئی
عقل را از بوی می مست و خراب افکنده ئی	چون حدیثی ازلب میگون یار آورده ئی
یك نفس تار سر زلفش زهم بگشوده ئی	وز معانی این همه مشك تتار آورده ئی
در چنین وقتی که خواجو درخمار افتاده است
جان فدا بادت که جامی خوشگوار آورده ئی

۳۱۷

از مشك سوده دام بر آتش نهاده ئی	یا جعد مشك فام بر آتش نهاده ئی
زلفت بر آب شست فکندست یا ز زلف	بر طرف دانه دام بر آتش نهاده ئی
بازم بطرّه از چه دلاویز میکنی	چون فلفلم مدام بر آتش نهاده ئی
زان لعل آبدار که همرنك آتشست	نعلم علی الدّوام بر آتش نهاده ئی
هم فلفلت بر آتش وهم نعل تافتست	بر نام من کدام بر آتش نهاده ئی
دلهای شیخ وشاب بخون در فکنده ئی	جانهای خاص و عام بر آتش نهاده ئی
از زلف مشکبوی تو مجلس معطّرست	گوئی که عود خام بر آتش نهاده ئی
آبی بر آتشم زن از آن آتش مذاب	کاب و گلم تمام بر آتش نهاده ئی

چون آبگون قدح زمی آتش نقاب شد   پنداشتم که جام بر آتش نهاده ئی
خواجو برو بآب خرابات غسل کن
گر رخت ننك و نام بر آتش نهاده ئی

۳۱۸

من کیم زاری نزار افتاده ئی   پر غمی بیغمگسار [1] افتاده ئی
درد مندی رنج ضایع کرده ئی   مستمندی سوگوار افتاده ئی
مبتلائی در بلا فرسوده ئی   بی قرینی بی قرار افتاده ئی
باد پیمائی بخاك آغشته ئی   خسته جانی دل فکار افتاده ئی
نیمه مستی بی حریفان مانده ئی   می پرستی در خمار افتاده ئی
بی کسی از یار غایب گشته ئی   نا کسی از چشم یار افتاده ئی
اختیار از دست بیرون رفته ئی   بیخودی بی اختیار افتاده ئی
عندلیبی از گل سوری جدا   خسته ئی دور از دیار افتاده ئی
پیش چشم آهوان جان داده ئی   بر رهِ شیران شکار افتاده ئی
دست بر دل خاك برسر مانده ئی   بر سر ره خاکسار افتاده ئی
رو بغربت کرده فرقت دیده ئی   بی‌عزیزان مانده‌خوار افتاده ئی
بیدل و بی یار رحلت کرده ئی   بی زر و بی زور زار افتاده ئی
همچوخواجوپای‌در گل‌مانده ئی
بر سرپل مانده بار افتاده ئی

۳۱۹

گِرد ماه‌ازمشك چنبر کرده‌ئی   ماه را از مشك زیور کرده‌ئی
شام شبگون قمرفرسای را   سایبان مهر انور کرده‌ئی
در شبستان عبیر افشان زلف   شمع کافوری ز رخ بر کرده‌ئی
از چه‌رو بستا نسرای خلد را   منزل هندوی کافر کرده‌ئی
روز را در سایهٔ شب برده‌ئی   شام را پیرایهٔ خور کرده‌ئی

(۱) نسخه . ت بی‌غمگزار .

لعل دُرپاش زمرُد پوش را پرده دار عقد گوهر کرده‌ئی
تابدست آورده‌ئی طغرای حسن ملك خوبی را مسخّر کرده‌ئی
ای مه آتش عذار آن آب خشك کابگیر آتش تر کرده‌ئی
بر کفم نه گرچه خون جان ماست آنك در نصفی (۱) وساغر کرده‌ئی
جان خواجورا زجعد عنبرین
هرزمان طوقی معنبر کرده‌ئی

۳۳۰

گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی کجا روم که فرس برمن شکسته بتازی
تو شاهبازی و دانم که تیهوان نتوانند که در نشیمن عنقا کنند دعوی بازی
شبان تیره بسی بُرده‌ام بآخر و روزی شبی چو زلف سیاهت ندیده‌ام بدرازی
ضرورتست که پیشت چوشمع سوزم وسازم گرم چوشمع بسوزی ورم چوعود بسازی
مرابضرب توچون چنگ سرخوشست ولیکن تو دانی ار بزنی حاکمی و گر بنوازی
بدوستی که چو دل قلب و نادرست نیایم گرم در آتش سوزنده همچوزر بگدازی
بخون بشوی مرا چون قتیل تیغ تو گشتم که در شریعت عشقت شهید باشم وغازی
چو روشنست که نور بقا ثبات ندارد بناز خویش و نیاز من شکسته چه نازی
فدای جان تو خواجو اگر قتیل تو گردد
ولی بقتل وی آن به که دست خویش نیازی

۳۳۱

اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی که کار زنده دلان عشق بازی است نه بازی
مرا بجور رقیبان مران زکوی حبیبان درون کعبه چه باك از مخالفان حجازی
میان حلقهٔ رندان مگو ز توبه و تقوی بیان عشق حقیقی مجو ز عشق مجازی
مکن ملامت رامین اگر ملازم ویسی مباش منکر محمود اگر مقرّ (۲) ایازی
بمیر برسر کویش گرت بُود سر کویش که پیش اهل حقیقت شهید باشی و غازی

---

(۱) قسمی از پیاله (نیم کاسه) (۲) نسخه . م . محبّ

کنند گوشه‌نشینان کنج خلوت چشمم هزارمیخی[1] مژگان بخون دیدهٔ نمازی[2]
تیرگی و درازی شبی چو دوش ندیدم اگرچه زلف تو از دوش بگذرد بدرازی
متاب روی ز مهر ارچه آفتاب منیری بحُسن خویش مناز ارچه در تنعّم و نازی
بسوی ما نظری کن ز روی لطف و کرامت بکوی ما گذری کن ز راه بنده‌نوازی
بزیر پای تو خواجو اگر چو مور بمیرد ترا خبر نبوَد برفراز ابرش تازی
اگرچه بلبل باغ محبّتست ولیکن
مگس چگونه کند پیش باز دعوی بازی

۳۲۲

دلا تا طلعت سلمی نیابی بدنیی روضهٔ عقبی نیابی
ز هستی رونق مستی نبینی ز توبه لذّت تقوی نیابی
در ین بتخانه تا صورت پرستی نشان از عالم معنی نیابی
چو مجنون تا درین حی زنده باشی طناب خیمهٔ لیلی نیابی
عصا تا در کفت ثعبان نگردد ز چوبی معجز موسی نیابی
نشان دوست از دشمن چه پرسی که از خر منطق عیسی نیابی
اگر ملك سلیمان در نبازی چو سلمان طلعت سلمی نیابی
غلام عشق شو کز مفتی دل ورای عاشقی فتوی نیابی
چو طفلان گر بنقشی بازمانی بغیر از صورت مانی نیابی
برو خواجو که از سلطان عشقش برون از آب چشم اجری نیابی
اگر شعری ز شعری بگذرانی
بشعری رفعت شعری نیابی

۳۲۳

ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی وی لب لعل ترای عادت روح افزائی
رقم از غالیه بر صفحهٔ دیباچه زنی مشك تاتار چرا بر گل سوری سائی
لعل در پوش گهرپاش ترا لؤلؤی تر چه کند کزبن دندان نکند لالائی

(۱) خرقه و جبته (۲) پاك و شسته

روی خوب تو جهانیست پر از لطف و جمال وین عجبتر که تو خورشید جهان آرائی
گفته بودی که از وسیر بر آیم روزی چون مرا جان عزیزی عجب ار بر نائی
همه شب منتظر خیل خیال تو بود مردم دیدهٔ من در حرم بینائی
گر نپرسی خبر از حال دلم معذوری که سخن را نبود در دهنت گنجائی
تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی
لب شیرین تو خواجو چو بدندان بگرفت
از جهان شور بر آورد بشکر خائی

۳۲۴

چون نئی سر گشتهٔ چوگان چو گوی رو بترك گوی سر گردان بگوی
گوی چون بازخم چوگانش سریست بوك چوگان سر فرود آرد بگوی
تشنگان را بر کنار جو ببین کشتگانرا در میان خون بجوی
عارفان در وجد و ما در های های مطربان در شور و ما در های و هوی
تشنهٔ خمخانه باشد جان من کوزه گر چون از گِلم سازد سبوی
گر شوم خاك رهت کو راه آن ور نهم رو بر درت کو آب روی
شاید ار بر چشمها جایت کنند زانکه گُل خوشتر بُود بر طرف جوی
با رُخت خورشید تابان گو متاب با قدت سرو خرامان گو مروی
دل که بر خاك درت گم کرده ام میبرم در زلف مشکین تو بوی
گر ترا با موی میباشد سری فرق نبود موئی از من تا بموی
با لبت خواجو ز آب زندگی
گر نشوید دست دست از وی بشوی

۳۲۵

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی بریز خون صراحی بیار بادهٔ باقی
خوشا بوقت سحر بر سماع بلبل شب خیز شراب راوقی از دست لعبتان رواقی
تو خضر وقتی و شب ظلمتست در قدح آویز که باده آب حیاتست خاصه از لب ساقی

نوای نغمهٔ عشاق از اصفهان چه خوش آید | مرا که میل عراقست و شاهدان عراقی
دوای درد جدائی کجا بصبر توان کرد | بیار شربت وصل ار طبیب درد فراقی
مقیم طاق دو ابروی تست مردم چشمم | وگرچه جفت غمم بیتو درزمانه توطاقی
کجا بگرد سمندت رسد پیادهٔ مسکین | بدین صفت که تو گردون خرام برق براقی
تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری | تو ماه مهرفروزی ولی بری ز محاقی

توخون خواجو اگر میخوری غریب نباشد
که از نتیجهٔ خونخوارگان جنگ براقی

۳۳۶

گر آن مه در نظر بودی چه بودی | ورش بر ما گذر بودی چه بودی
مرا کز بیخودی از خودخبر نیست (۱) | گر اورا این خبر بودی چه بودی
اگر چون آن پری پیکر در آفاق | پری روی دگر بودی چه بودی
بدینسان کز نظر یکدم جدا نیست | گرش با ما نظر بودی چه بودی
مرا گویند درمان تو صبرست | دریغا صبر گر بودی چه بودی
روانم در شب هجران بفرسود | گر آنشب راسحر بودی چه بودی
مرا چون با سر زلفت سری هست | گرم پروای سر بودی چه بودی
چو بر بام تو باشد مرغ را راه | مرا گر بال و پر بودی چه بودی

ز خواجو سیم وزر داری تمنّا
گر اوراسیم وزربودی چه بودی

۳۳۷

ای میان تو چو یك موی و دهان یکسرموی | نتوان دیدن از آن موی میان یك سرموی
بی میان و دهن تنك تو از پیکر و دل | زین ندارم بجز ازموئی وزان یك سرموی
ناوك چشم تو گر موی شکافد شاید | کابروت فرق ندارد ز کمان یك سرموی
تو بهنگام سخن گر نشوی موی شکاف | کس نیابد ز دهان تو نشان یك سرموی

---

(۱) نسخه . م . پروای سر نیست .

ور نیاید دهنت در نظر ای جان جهان نکنم میل‌سوی جان وجهان یك سرموی
تاب تیر تو ندارم که ندارد فرقی ناوك غمزه ات از نوك سنان یك سرموی
زاهد صومعه در حلقهٔ زنّار شود گر شوداز سر زلف تو عیان یك سرموی
نکشد این دل دیوانه سودائی من سراز آن سلسله مشك‌فشان یك سرموی
خواجو ار زانك بهر موی زبانی گردد
نکند از غم عشق تو بیان یك سرموی

۳۲۸

خرامنده سروی برخ گلستانی فروزنده ماهی بلب دلستانی
بهشتی برخسار و در حسن حوری جهانی بخوبی و در لطف جانی
نه حور بهشت از طراوت بهشتی نه سرو روان از لطافت روانی
ببالا بلندی بیاقوت قندی بگیسو کمندی بابرو کمانی
ز مشك ختن بر عذارش غباری ز شعر سیه بر رخش طیلسانی
درآشفتگی زلفش آشوب شهری لبش در شکر خنده شور جهانی
بهنگام دل بردن آنچشم جادو توانائی و خفته چون ناتوانی
چو هندو سر زلفش آتش نشینی چو کوثر لب لعلش‌آتش نشانی
سفر کرد خواجوزدرد جدائی
فرو خواند بر دوستان داستانی

۳۲۹

ای دلم بسته ز زلف سیهت زنّاری نافهٔ مشك تتار از سر زلفت تاری
خط مشکین تواز غالیه برصفحهٔ ماه گرد آن نقطهٔ موهوم کشدپرگاری
بر گل‌عارضت آن خال‌سیاه افتادست همچوزنگی بچه‌ئی برطرف گلزاری
گر کسی‌برخورد ازلعل لبت‌اولی‌من وردل ازدست‌رود درسرزلفت باری
کار زلف سیهت گر بدلم دربندست سهل‌باشداگرش‌زین بگشاید کاری
دلم آن طرّه هندو بسیه کاری برد چون فتادم من بیدل‌بچنان طرّاری

نرگس مست تو گر باده چنین پیماید   نیست ممکن که زمجلس برود هشیاری
گرهی از شکن زلف چلیپا بگشای   تا بهر موی ببندم پس ازین زنّاری
ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز   مگر آن دم که بر آری نفسی بایاری
میل خاطر بگلستان نکشد خواجو را
اگرش دست دهد طلعت گلرخساری

۳۳۰

تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری   که بر لاله غالیه سائی و از طرّه غالیه باری
عقیقست یا لب شیرین عذارست یا گل و نسرین   جمالست یا مه و پروین گلاله ست یا شب تاری
گهی میکشی بغریبم گهی میکشی بعتابم   چه کردم که با من مسکین طریق وفا نسپاری
جدائی ز من چه گزینی چو دانی که صبر ندارم   وفا از تو چشم چه دارم چو دانم که مهر نداری
خوشا بر ترنّم بلبل صبوحی و جام لبالب   خوشا با بتان سمن رخ حریفی و باده گساری
زاوصاف حور بهشتی نشان داده لعبت ساقی   ز انفاس گلشن رضوان خبر داده باد بهاری
چو خواجو چه زهد فروشی چو از جام می نشکیبی
ز خوبان کناره چه گیری چو در آرزوی کناری

۳۳۱

بخوبی چو یار من نباشد یاری   نگاری مهوشی بتی عیّاری
چو رویش کو لاله ئی چو قدش سروی   چو خالش کو مهره ئی چو زلفش ماری
شب زلفش بر قمر نهد زنجیری   خط سبزش گرد گل کشد پرگاری
شکار افکن آهویش خدنگ اندازی   سمن سا هندویش پریشان کاری
ز زلفش در هر سری بود سودائی   ز چشمش در هرطرف بود بیماری
اگر باری از غمم ندارد بر دل   دلم باری جز غمش ندارد باری
بدلداری کردنش نباشد میلی   ولی جز دل بردنش نباشد کاری
گر انکارم میکنند کو بیدینست   نباشد جز با بتان مرا اقراری
چو خواجو خواهم که جان بر افشانم

۳۳۲

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی / وی تیر چشم مستت در عین دیده دوزی

درچنگ آرزویت سوزم چو عود وسازم / چون‌چنگم ار بسازی‌چون‌عودم‌ار بسوزی

رفتیم و روز وصلت روزی نبود ما را / یارب شب جدائی کس را مباد روزی

ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان / تا بزم می پرستان از چهره برفروزی

گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد / ای روز وصل جانان آخر کدام روزی

در نیم شب برآید صبح جهان فروزم / گر نیم شب درآید خورشید نیم روزی

گل گر چه از لطافت بستان فروز باشد / نبودچو آن سمنبر در بوستان فروزی

خواجو بچشم معنی کی نقش یار بینی

تاچشم نقش بین را زاغیار[۱] برندوزی

۳۳۳

گهم[۲] رانی وگه دشنام خوانی / تو دانی گر بخوانی ور برانی

من از عالم برون از آستانت / نمیدانم دری باقی تو دانی

چه باشد گر غریبی را بپرسی / چه‌خیزد[۲] گراسیری‌را بخوانی

ز بس کز نالهٔ من در فغانست / کند کوه گرانم دل گرانی

چو من دور از تو بر آتش نشستم / تو میخواهی که بر خاکم نشانی

بزد راهم سماع ارغنونی / ببرد آبم شراب ارغوانی

بیا تا با جوانان باده نوشیم / که بر بادست دوران جوانی

زهی رویت گل باغ بهشتی / خط سبزت مثال آسمانی

ترا سرو روان گفتن روانیست / که از سر تا قدم عین روانی

چو نام شکرت گفتم خرد گفت / ندیدم کس بدین شیرین زبانی

خضر گر چشمهٔ نوشت بدیدی / بشستی دست از آب زندگانی

---

(۱) نسخه ت . از غیر . (۲) نسخه ۰ کهی . (۳) نسخه ۰ . و.ت . باشد.

بهر سو گو مرو چشم تو زانروی   که بر مردم فتد از ناتوانی
بیاد لعل دُر پاش تو خواجو
کند گاه سخن گوهر که فشانی

۴۳۴

بادهٔ گلگون مرا و طلعت سلمی   شربت کوثر ترا و جنّت اعلی
صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو   مهر نگارین گزین نه ملکت کسری
دیو بود طالب نگین سلیمان   طفل بود در هوای صورت مانی
چند کنی دعوتم بتقوی و توبه   خیز که ما کرده‌ایم توبه ز تقوی
از سر مستی کشیده ایم چو مجنون   رشتهٔ جان در طناب خیمهٔ لیلی
زلف کژش بین فتاده بررخ زیبا   راست چو ثعبان نهاده در کف موسی
عقل تصور نمیکند که توان دید   صورت خوبش مگر بدیدهٔ معنی
موسی جان بر فراز طور محبّت   دیده ز رویش فروغ نور تجلّی
بوی عبیرست یا نسیم بهاران   باغ بهشتست یا منازل سلمی
یاد بود چون تو در محاوره آئی   با لب لعلت حکایت دم عیسی
راه ندارد بکوی وصل تو خواجو
دست گدایان کجا رسد بتمنّی

۴۳۵

برخیز که بنشیند فریاد زهرسوئی   زان پیش که برخیزد صد فتنه ز هر کوئی
در باغ بتم باید کز پرده برون آید   ورنی بچه کار آید گل بی رخ گلروئی
آن موی میان کز مو برموی کمر بندد   موئی و میان (۱) اوفرقی نکند موئی
دل بازبجان آید کز وی خبری یابد   بلبل بفغان آید کز گل شنود بوئی
آن سرو خرامانم هر لحظه بچشم آید   انصاف چه خوش باشد سروی بلب جوئی
گر دست رسد خواجو برخیز چو سرمستان
با زلف چو چوگانش امروز بزن گوئی

(۱) نسخه . م . زان موی میان

۳۳۶

دلکم برد بغارت ز برم دلبرکی سر فرو کرده پری پیکرك از منظرکی
نرگس هندوك مستك او جادوکی سنبل زنکیك پستك او کافرکی
بختکم شورك از آن زلفك شورانگیزك سخنش تلخك وشیرین لبکش شگرکی
چشمم از لعلك دُر پوشك او دُرپاشك لیکن از منطقکش هرسخنی گوهرکی
دلکم شد سر موئی و چوموئی تنکم تا جدا ماند کنارم ز میان لاغرکی
بردلم عیب نگیرید که دیوانککیست چه کند نیست گزیرش ز پری پیکرکی
قدکم شد چو سر زلف صنوبر قدکی رخکم گشت چو زر درغم سیمین برکی
ازتوای سروقدك کیست که برخواهدخورد گرچه ازسروخرامان نخوردکس برکی
سرك اندر سرك عشق تو کردم لیکن بامن خسته دلك نیست تراخود سرکی
غمکت میخورم ونیست غمت غمخورکم هیچ گوئی که مرا بود گهی غمخورکی

خواجو ازحلقکك زلف توشدحلقه بگوش
زانك عیبی نبود گر بودت چاکرکی

۳۳۷

گرتوشیرین شکرلب بشکرخنده درآئی بشکر خندهٔ شیرین دل خلقی بربائی
آن نه مرجان خموشست که جانیست مصوّر وان نه سرچشمهٔ نوشست که سرّیست خدائی
وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید باتوچون راست توان گفت ببالا که بلائی
سرو را کار ببندد چو میان تنك ببندی روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشائی
همه گویند که آن ترك ختائی بچه زانروی نکند ترك خطا باتو که ترکست وختائی
چون در آئی نتوانم که مراد ازتو بجویم که من ازخود بروم چون توپری چهره در آئی
تو جدائی که جدائی طلبی هر نفس ازما گرچه هرجاکه توئی دردل پرحسرت مائی
من بغوغای رقیبان ز درت باز نگردم که گدا گر بکشندش نکند ترك گدائی

وحشی ازقیدتو نگریزد وخواجوز کمندت
که گرفتار بتانرا نبود روی (۱) رهائی

---

(۱) نسخه . ت . راه

۳۳۸

ای آینه قدرت بیچون الهی　　نور رخت ازطرّه شب برده سیاهی
خط بر رخ زیبای[1] تو کفرست بر اسلام　　رخسار و سر زلف تو شرعست و مناهی
آن جسم نه جسمست که روحیست مجسّم　　وان روی نه رویست که سرّیست الهی
درخرمن خورشید زند آه من آتش　　زان درتو نگیرد که نداری رخ کاهی
هر گه که خرامان شوی ای خسرو خوبان　　صد دل برود در عقبت همچو سپاهی
خواجو سخن وصل مگو بیش که درویش
لایق نبود بر کتفش خلعت شاهی

۳۳۹

ای لاله زار آتش روی تو آب روی　　بر باد داده آب رخ من چو خاك کوی
از من مشوی دست که من بیتو شسته ام　　هم رو بآب دیده و هم دست از آبروی
با پرتو جمال تو خورشید گو متاب　　باقامت بلند تو شمشاد گو مروی
خوش بر کنار چشمهٔ چشمم نشسته ئی　　آری خوشست سرو سهی بر کنار جوی
یا رب سرشك دیده گریانم از چه باب　　وآیا شکنج زلف پریشانت از چه روی
شرح غمم چو آب فرو خواند یك بیك　　حال دلم چو باد فرو گفت مو بموی
تا کی حدیث زلف تو دردل توان نهفت　　مشك ختن هر آینه پیدا شود ببوی
روزی اگر بتیغ محبّت شوم قتیل　　خونم از آن سیه دل نا مهربان بجوی
خواجو بآب دیده گر ازخود نشست دست
در آتش فراق برو دست ازو بشوی

۳۴۰

چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی　　صورت نتوان بستن نقشی بدلارائی
بانرگس مخمورت بیمست ز بیماری　　با زلف چلیپایت ترسست ز ترسائی
مجنون سر زلفت لیلی بدلاویزی　　فرهاد لب لعلت شیرین بشکرخائی

(۱) نسخه . ت . خط گردرخ خوب تو .

چون سروسهی میکرد از قدّ تو آزادی میداد بصد دستش بالای تو بالائی
آنرا که بود در سر سودای سر زلفت گردد چوسرزلفت سرگشته وسودائی
گفتم که بدانائی از قید تو بگریزم لیکن بشد از دستم سررشتهٔ دانائی
زان مردمك چشمم بی اشك نیارامد کارام نمیباشد در مردم دریائی
درمذهب مشتاقان تنگست نکونامی در دین وفا داران کفرست شکیبائی
ازلعل روان بخشت خواجو چوسخن راند
ظاهر شود از نطقش[1] اعجاز مسیحائی

۳۴۱

خود پرستی مکن ارزانکه خدامیطلبی در فنا محو شوار ملك بقا میطلبی
خبر از درد نداری و دوا میجوئی اثر از رنج ندیدی و شفا میطلبی
ساکن دیری و از کعبه نشان میپرسی در خرابات مغانی و خدا میطلبی
کارت ازچین سر زلف بتان در گرهست وین عجبتر که ازآن مشك ختا میطلبی
اگر از سرو قدان مهر طمع میداری از بن زهر گیا مهر گیا میطلبی
خبر از انده یعقوب نداری و مقیم بوی پیراهن یوسف ز صبا میطلبی
کی دل مرده‌ات از باد صبا زنده شود نفس عیسوی از باد هوا میطلبی
دُردی دُردکش ارزانك دوامیخواهی باده صاف خور ار زانك صفا میطلبی
خیزخواجو که درین گوشه نوا نتوان یافت
بسپاهان رو اگر زانك نوا میطلبی

۳۴۲

ای که بردیدهٔ صاحب نظران میگذری پرده بردار که تا خلق ببینند پری
میروی فارغ و خلقی نگران ازپس وپیش تا تو یك ره ز سر لطف در ایشان نگری
همه شب منتظر موکب صبحم که مرا بوی زلف تو دهد نکهت باد سحری
بامدادان که صبا حلّه خضرا پوشد نوعروسان چمن را بکه جلوه گری

---

(۱) نسخه . م . لفظش .

این طراوت که تو داری چو بگلزار آئی گل رویت ببرد رونق گلبرك طری
در کمالیّت حسنت نرسد درك عقول هرچه در خاطرم آید تو از آن خوبتری
وه که گر پرده براندازی وزین پرده زنی پردهٔ راز معمّای جهان را بدری
ور بدین شکل و شمایل بدر آئی روزی نه دل من که دل خلق جهانی ببری
خون خواجوست بتاریخته برخاك درت
تا بدانی که دگر باره بعزّت گذری

٣٤٣

مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای شبست یا خم آن طرّه قمر فرسای
مرا مگوی که دل در کمند او مفکن بدان نگار پریچهره گو که دل مربای
چه سود کان مه محمل نشین نمیگوید که بیش ازین مخروش ای درای هرزه درای
مرا بزلف تورایست از انك طوطی را گمان مبر که بهندوستان نباشد رای
نوای نغمهٔ چنگم چه سود چون همه شب خیال زلف تو ام چنك میزنند درنای
ببوی زلف سیاهت بباد دادم عمر مرا که گفت که بنشین و باد میپیمای
اگر چه عمر منی ای شب سیه بگذر وگر چه جان منی ای مه دوهفته برای
چو روشنست که عمر این همه نمی‌پاید مرا چو عمر عزیزی تو نیز بیش مپای
خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبوح نوای پرده سرا در هوای پرده سرای
اگر خروش برآرد چو بلبلان خواجو چه غم خورد گل سوری زمرغ نغمه سرای
ز شور شکّر شعرم نوای عشق زنند
ببوستان سخن طوطیان شکّرخای

٣٤٤

چگونه سرو روان گویمت که عین روانی نه محض جوهر روحی که روح جوهر جانی
کدام سرو که گویم براستی بتو ماند که باغ سرو روانی و سرو باغ روانی
تو آن نئی که توانی که خستگان بلا را بکام دل برسانی و جان بلب نرسانی
چه جرم رفت که رفتی ودرغمم بنشاندی چه خیزد ار بنشینی و آتشم بنشانی

برون نمیروی از دل که حال دیده ببینی نمیکشی مگر از درد و حسرتم برهانی
زهر که دل برباید تو دل رباتر ازوئی زهر چه جان بفزاید تو جان فزاتر از آنی
نهاده ام سر خدمت بر آستان ارادت گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
اگر امان ندهد عمر و بخت باز نگردد کجا بصبر میسّر شود حصول امانی
مکن ملامت خواجو بعشقبازی ومستی
که برکناری ودانم که حال غرقه ندانی

۳۴۵

ترك صورت کن اگرعالم معنی طلبی کوس عزلت زن اگر ملکت کسری طلبی
سر خود پیش نه ار پای درین راه نهی غرق این بحر شو ار درّ تمنّی طلبی
گر نه ماری بچه معنی نروی از سر گنج ورنه طفلی بچه رو صورت مانی طلبی
راه آدم زنی و روضهٔ رضوان جوئی عیب مجنون کنی و خیمهٔ لیلی طلبی
خاك گوسالهٔ زرّین شوی از بی آبی وانکه ازچوب عصا معجز موسی طلبی
تا که برطور جلالت نبود منزل قرب از چه رو پرتو انوار تجلّی طلبی
خدمت مور کن ار ملك سلیمان خواهی راه سلمان رو اگر طلعت سلمی طلبی
نام خواجو مبر ار نامه وحدت خوانی
ترك کونین کن ار حضرت مولی طلبی

۳۴۶

حریفان مست ومدهوشند وشادروان خراب ازمی
من از بادام ساقی مست ومستان مست خواب ازمی
چنان کز ابرنیسانی نشیند ژاله بر لاله
سمن عارض پدید آید زگلبرگش گلاب ازمی
تنش تابنده در دیبا چو می در ساغر از صفوت
رخش رخشنده دربرقع چو آتش در نقاب ازمی

شب تاری تو پنداری که خورسربرزد ازمشرق
که روشن باز میداند فروغ آفتاب ازمی
ترا گفتم که چون مستم زمن تخفیف کن جامی
چه تلخم میدهی ساقی بدین تیزی جواب ازمی
بساز ای بلبل خوشخوان نوائی کان مه مطرب
چنان مستست کز مستی نمیداند رباب ازمی
چو گل سلطان بستانست بلبل سر مپیچ از گل
چو می آئینه جانست خواجو رخ متاب ازمی
ببند ای خادم ایوان در خلوتسرا کامشب
حریفان‌مست‌ومدهوشندوشادروان‌خراب ازمی

۳۴۷

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی که آفتاب بلندی چو بر کنارهٔ بامی
کنون توسروخرامان بگاه‌جلوهٔطاوس هزار بارسبق برده ئی بکبك خرامی
گرم قبول کنی همچو بندگان بارادت بدیده کر بنشینی بایستم بغلامی
اگر چه غیرتم آید که باوجود حریفان مثال آب حیاتی که در میان ظلامی
اگر چراغ نباشد مرا توچشم وچراغی ور آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی
ز شام تا بسحر شمع وار پیش وجودت بسوختیم ولیکن دلت نسوخت ز خامی
مگر توباغ بهشتی نگویمت که چوحوری مراتو جان وجهانی ندانمت که کدامی
براه بادیه ما را بمان بخار مغیلان شب رحیل که گفتیم ترك جان گرامی
محب دوست نیندیشد از جفای رقیبان ترا که شوق حرم نیست غم بودزحرامی
چه‌باشداربعنایت نظر کنی سوی خواجو
چرا که‌لطف‌توعامست‌و آن‌ستم‌زده‌عامی

۳۴۸

مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی چگونه درنظر آید جمال طلعت لیلی

حدیث حسنت وادراك هر كسی بحقیقت | جمال یوسف مصریست پیش دیدهٔ اعمی
مقیم طور محبّت ز شوق باز نداند | شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلّی
کمال معجزهٔ حسن بین که غایت سحرست | شکنج زلف چو ثعبان نهاده بر کف موسی
حکایتیست زحسنت جمال لعبت چینی | نمونه ئیست زنقشت نگار خانهٔ مانی
رخ منّور و خال سیاهت آتش وهندو | خط معنبر وزلف کژت زمرّد وافعی
کجا بصورت ومعنی بچشم عقل درآئی | که هست حسن وجمالت ورای صورت ومعنی
چو حسن منظر وبالای دلفریب تو بینند | که التفات نماید بحور وجنّت وطوبی
بجام باده صافی بشوی جامهٔ صوفی | چرا که باده نشاند غبار توبه و تقوی
چو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلالست | بریز خون صراحی چه حاجتست بفتوی

بیاد لعل تو خواجو چودر محاوره آید
کند بمنطق شیرین بیان معجز عیسی

٣٤٩

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی | سرسبزی خطّ سیهت سر سر از موی
جز پرتو رخسار تو از طرّه شبرنك | هرگز نشنیدیم طلوع قمر از موی
برطرف بناگوش تو آن سنبل مه پوش | افکنده دوصد سلسله بریکدگر ازموی
بی موی میانت تن من درشب هجران | چون موی میانت شده باریکتر ازموی
موئی ز میانت سر موئی نکند فرق | تا ساخته ئی موی میانرا کمر ازموی
موئیست دهان تو و از موی شکافی | هنگام سخن ریخته لؤلؤی تر ازموی
بیرون ز میان تو که مانده موئیست | کس برتن سیمینت نبیند اثر ازموی

خواجو چو بوصف دهنت موی شکافد
یك نکته نگوید زدهانت مگر ازموی

٣٥٠

ای ترك پریچهره بدین سلسله موئی | شرطست که دست از من دیوانه بشوئی
برروی نکو این همه آشفته نگردند | سرّیست در اوصاف تو بیرون ز نکوئی

طوبی نشنیدیم بدین سرو خرامی خورشید ندیدیم بدین سلسله موئی
ای باد بهاری مگر از گلشن یاری وی نفحهٔ مشکین مگر از طرهٔ اوئی
انفاس بهشتی که چنین روح فزائی یا نکهت اوئی که چنین غالیه بوئی
گر بار دگر سوی عراقت گذر افتد زنهار که با آن مه بی مهر بگوئی
کای جان و دلم سوخته از آتش مهرت آگاه نئی از من دلسوخته گوئی
بوی جگر سوخته آید بمشامت هرذرّه ز خاك من مسکین که ببوئی
در نامه اگر شرح دهم قصّه شوقت کلکم دو زبانی کند و نامه دو روئی
در خاك سر کوی تو گمشد دل خواجو
فریاد گر آن گمشده را باز نجوئی

٣٥١

گر بفریب میکشی ور بعتاب میکشی دل بتو میکشدمرا زانك لطیف و دلکشی
آب حیات میبرد لعل لب چو آتشت واب نبات میچکد زان لب لعل آتشی
حاصل من زخطّ تو نیست بجز سیه رخی پایهٔ من ز زلف تو نیست بجز مشوّشی
تیر ترامنم هدف گر تو خدناك میزنی تیغ ترامنم سپر گر تو اسیر میکشی
زلف تو در فریب دل چند کند سیه گری چشم تو در کمین جان چند کند کمانکشی
چون دم خوش نمیزنم بی لب لعل دلکشت بار غم تو چون کنم گر نکشم بناخوشی
خواجو از آتش رخش آب رخت بباد شد
زانك چو زلف هندویش برسر آب و آتشی

٣٥٢

گفتا تو از کجائی کاشفته مینمائی گفتم منم غریبی از شهر آشنائی
گفتا سرچه داری کز سر خبر نداری گفتم بر آستانت دارم سر گدائی
گفتا گدام مرغی کز این مقام خوانی گفتم که خوش نوائی از باغ بینوائی
گفتا زقید هستی رومست شو که رستی گفتم بمی پرستی جستم زخود رهائی
گفتا جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی

گفتا بدلربائی ما را چگونه دیدی گفتم چوخرمنی گل در بزم دلربائی
گفتامن آن‌ترنجم کاندرجهان نگنجم گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی
گفتا چرا چو ذرّه با مهر عشق بازی گفتم از انك هستم سرگشته‌ئی هوائی
گفتا بگو که خواجودرچشم ماچه‌بیند
گفتم حدیث مستان سرّی بود خدائی

۳۵۳

پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای روز را از شکن طرهٔ شبگون بنمای
کاکل مشك فشان برمه شب پوش مپوش سنبل غالیه سا بر گل خود روی مسای
سپه شام بدان هندوی مشکین بشکن گوی‌خورشیدبدان‌زلف‌چوچوگان‌بربای
هرکه درابروی‌چون ماه نوت داردچشم گرددازمهرتو چون ماه نوانگشت نمای
حال من با توکسی نیست که تقریر کند پیش سلطان‌که دهد عرض تمنّای گدای
سرورا برلب هر چشمه اگر جای بود جای آن‌هست که‌برچشم منش‌باشدجای
ای مه روشن اگر جان منی زود برای وی شب تیره اگر عمر منی دیر مپای
صبح امیّد من از جیب افق سر برزن روز اقبال من از مطلع مقصود برآی
کی برد ره بسرا پردهٔ قربت خواجو
پشّه رااین که کند آرزوی وصل همای

۳۵۴

از برای دلم ای مطربهٔ پرده سرای چنك‌برسازکن‌وخوش‌بزن‌وخوش‌بسرای
از حریفان صبوحی بجز از مردم چشم کس نگیرد بمئی دست من بیسر و پای
چنك اگر زانك ز بی همنفسی مینالد باری از همنفس خویش چه مینالد نای
امشب از زمزمهٔ پرده سرا بی‌خبرم ای حریفان برسانید بدوشم بسرای
گفتم از باد صبا بوی تو میبابم گفت چون ترا باد بدستست برو میپیمای
ساربان گربخدنگم‌زند ازمحمل دوست برنگردم که‌نترسد شتر از بانگ درای
چون مرا عمر گرامی بسرآید بیتو تو هم ای عمر عزیزم بعیادت بسرآی

جای دل درشکن زلف تو میبینم وبس　　لیك هرجاکه توئی بردل من داری جای

چو نشدی شمع سرا پردهٔ مستان خواجو

ز اتش عشق بفرسای وتن وجان بفزای

۳۵۵

ای مقیمان درت را عالمی در هردمی　　رهروان راه عشقت هردمی درعالمی

باکمال قدرتت بر عرصهٔ ملك قدم　　هرتف آتش خلیلی هر کف خاك آدمی

طور سینا با تجلّی جمالت ذره ئی　　پور سینا در بیان کبریایت ابکمی

کاف و نون از نسخهٔ دیوان حکمت نکته ئی　　بحر و کان ازموج دریای عطایت شبنمی

ازقدم دم چون توانم زد که درراه توهست　　زاوّل صبح ازل تا آخر محشر دمی

ای بتیغ ابتلایت هر شکاری شبلئی　　وی بمیدان بلایت هر سواری ادهمی

تشنگانرا ازتو هرزهری ورای شربتی　　خستگانرا ازتوهرزخمی بجای مرهمی

رفته هر گامی بعزم طور قربت موسیئی　　خورده هرجامی زدست ساقی شوقت جمی

هربتی درراهت ازروی حقیقت کعبه ئی

هر نمی ازناودان چشم خواجو زمزمی

۳۵٦

در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی　　چکنم باز گرفتار شدم در هوسی

نفس صبح فرو بندد از آه سحرم　　گر شبی بر سر کوی تو بر آرم نفسی

بجهانی شدم از دمدمهٔ کوس رحیل　　که کنون راضیم ازدور ببانگ جرسی

نیست جز کلاك سیه روی مراهمسخنی　　نیست جز آه جگر سوز مرا همنفسی

عاقبت کام دل خویش بگیرم ز لبت　　گر مرا بر سر زلف تو بود دسترسی

بر سر کوت ندارم سر و پروای بهشت　　زانك فردوس برین بیتو نیرزد بخسی

تشنه در بادیه مردیم باومید فرات　　وه که بگذشت فراتم زسر امروز بسی

هرکسی را نرسد از تو تمنّای وصال　　آشیان بر ره سیمرغ چه سازد مگسی

خیز خواجو که گل ازغنچه برون میآید

بلبلی چون تو کنون حیف بود درقفسی

۳۵۷

ز زلف و روی تو خواهم شبی ومهتابی | که با لب تو حکایت کنم ز هر بابی
خیال روی تو چون جز بخواب نتوان دید | شب فراق دریغا اگر بود[1] خوابی
کنونك تشنه بمردیم و جان بحلق رسید | براه بادیه ما را که میدهد آبی
هنوز تشنهٔ آن لعل آبدار توام | زچشمم ار چه ز سر برگذشت سیلابی
اگر چه پیش کسانی خلاف[2] امکانست | که تشنه جان بلب آرد میان غرقابی
معیّنست کزین ورطه جان برون نبرم | که نیست بحر غمم را بدیده پایابی
زشوق نرگس مستت خطیب جامع شهر | چو چشم شوخ تو مستست پیش محرابی
رموز حالت مجذوب را چه کشف کند | کسی که او متعلّق نشد بقلّابی

بیا که خون دل ازسر گذشت خواجو را
مگر بدست کند از لب تو عنّابی

۳۵۸

ز تو با تو راز گویم بزبان بیزبانی | بتو از تو راه جویم بنشان بی نشانی
چه شوی زدیده پنهان که چو روز مینماید | رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانی
تو چه معنی لطیفی که مجرّد از دلیلی | تو چه آیتی شریفی که منزّه ازبیانی
زتو دیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده | ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی
همه پرتو و تو شمعی همه عنصر و تو روحی | همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی
چو تو صورتی ندیدم همه مو بمو لطایف[3] | چو تو سورتی نخواندم همه سر بسر معانی
بجنایتم جه بینی بعنایتم نظر کن | که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی
بجز آه و اشك میگون نکشد دل ضعیفم | بسماع ارغنونی و شراب ارغوانی

دل دردمند خواجو بخدنگ غمزه خستن
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

---

(۱) نسخه . ت . و . ب . اگر بدی (۲) نسخه . م . پیش کسان بی خلاف (۳) نسخه . ت . و . م . لطافت

۳۵۹

چون نیست ما را با او وصالی کاجی بکویش بودی مجالی
زین به چه باید ما را که آید از خاك کویش باد شمالی
همچون هلالی گشتم چو دیدم بر طرف خورشید مشکین هلالی
جانم ز جانان سر بر نتابد گز جان نباشد تن را ملالی
از شوق لعلش دل شد چو میمی وز عشق زلفش قد شد چو دالی
در چنگ زلفش دل پای بندی بر خاك کویش جان پایمالی
دانی که چونم دور از جمالش از مویه موئی وز ناله نالی
هر شب خیالش آید بپیشم شخص ضعیفم بیند خیالی
آنکس چه داند حال ضعیفان کو را نبودست یکروز حالی

میرفت خواجو با خویش میگفت
کان شد که با او بودت وصالی

۳۶۰

شاید آن زلف شکن بر شکن ار میشکنی دل ما را مشکن بیش بپیمان شکنی
کار زلف سیه ار سر زخطت بر گیرد چشم بر هم نزنی تا همه بر هم نزنی
گرچه سر برخط هندوی تودارد دایم ای بسا کار سر زلف که درپا فکنی
از چه در تاب شود هر نفسی گر بخطا نسبت زلف تو کردند بمشك ختنی
وصف بالای بلندت بسخن ناید راست راستی دست تو بالاست ز سرو چمنی
چون لب لعل تو در چشم من آید چه عجب گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی
گرچه تلخست جواب از لب شورانگیزت آب شیرین برود از تو بشکر دهنی
هر شبم آه جگر سوز کند همنفسی هر دمم کلك سیه روی کند همسخنی

چشم خواجو چو سر درج گهر بگشاید
از حیا آب شود رستهٔ در عدنی

۳۶۱

ای رفته پیش چشمهٔ نوش تو آب می
چشم‌تومست‌خواب‌وتو مست‌وخراب‌می
فرخنده روز آنك بروی تو هر دمش
طالع شود ز مطلع جام آفتاب می
اکنون که باد صبح گشاید نقاب گل
آب فسرده را ز چه سازی نقاب می
تا کی کنم ز دیدهٔ می لعل در قدح
از گوهر قدح بنما لعل ناب می
حاجت بشمع نیست که بزم معاشران
روشن بود بتیره شب از ماهتاب می
هر چند گفته‌اند حکیمان که نافعست
محروریان آتش غم را لعاب می
ساقی ز دور ما قدحی چند در گذار
کز بسکه آتشست نداریم تاب می
چشمم نگر ز شوق تو قائم مقام جام
اشکم ببین ز لعل تو نایب مناب می
خواجو که هست بر در میخانه خاك راه
با او مگوی هیچ سخن جز ز باب می

۳۶۲

ای‌شمع چگل دوش درایوان که بودی
وی سرو روان دی بگلستان که بودی
وی آیت رحمت که کست‌شرح نداند
کی بود نزول تو و درشان که بودی
چون صبح بر آمد بسر بام که رفتی
چون شام در آمد بشبستان که بودی
کین بر که کشیدی و کمان بر که گشادی
قلب که شکستی و بمیدان که بودی
ای کام روانم لب چون آب حیاتت
در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
دیشب کهمرا جان ودل‌ازداغ‌تومیسوخت
آرام دل و آرزوی جان که بودی
برطرف چمن‌بلبل‌خوش خوان که گشتی
در صحن گلستان گل خندان‌که بودی
تا ازدل‌وجان زان تو گشتیم‌چو خواجو
آخر بنگوئی که توخود زان که‌بودی

۳۶۳

چه‌خوش‌باشددمی‌بادوستداری
نشسته در میان لاله‌زاری
اگر نبود نسیم زلف خوبان
نروید گلبنی بر جویباری
وگر سودای گلرویان نباشد
نخواند بلبلی بر شاخساری

کنارم‌زان‌از آب دیده دریاست　　که هجران را نمیبینم کناری
خیالی گشتم از عشقش ولیکن　　ندارم جز خیالش راز داری
فراق جان زتن آن‌لحظه باشد　　که یاری دور میماند ز یاری
نشاید گفت خواجو پیش هر کس
غم عشقش مگر با غمگساری

۳٦۴

روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی　　صبرم اگر مدد شدی دل زتو واستاندمی
چون تو در آمدی‌اگر غرقهٔ خون نبودمی　　بس که گهر بدیدگان در قدمت فشاندمی
کاج نراندی ای صنم‌توسن‌سر کش از برم　　تا ز دودیده در پیت خون جگر نراندمی
پای دل رمیده گر باز بدستم آمدی　　ترك تو کردمی‌وخویش ازهمه وارهاندمی
نوك قلم بسوختی از دل سوزناك من　　گرنه ز دیده دمبدم آب برو چکاندمی
ضعف رها نمیکند ورنه ز آه صبحدم　　شعله فروز چرخ را مشعله وانشاندمی
خواجو اگر چو دود دل دست در آه من زدی
گر بزمین فرو شدی بر فلکش رساندمی

۳٦۵

یا باری البَر ایا یا ذاری الذراری　　یا راعی الرعایا یا مُجری الجواری
سلطان بی وزیری دیّان بی نظیری　　قهّار سختگیری ستّار بردباری
روق الغصون‌صنعاً زَینّت کالغوانی　　ورق‌الطیور شوقاًتَـوّجت کالقماری
سرو از تو در تمایل درکلّه ربیعی　　مرغ از تودر ترنّم برسرو جویباری
یا واهب العطایا یا دافع البلایا　　یا غافر الخطایا یا مسری السواری
عکسی‌فکنده‌نورت‌بر شمع آسمانی　　بوئی نهاده لطفت در نافهٔ تتاری
ذخر القروم تجبی‌من سیبك السّبایا　　لبس الجنان‌تکسوا من برّك‌البراری
از نار نور بخشی و زباد عطرسائی　　وزخاك زرفشانی وزآب گوهر آری

اعليت كلّ يوم ٍ عند الصباح نوراً   نقعُ الظلام جلى من غرّة النهاری

خواجو بتحفه پیشت نزلی دگر نیارد

جز حسرت وندامت جز جرم و شرمساری

٣٦٦

سقی الله ایّام وصل الغوانی   علی غفلة ٍ من صروف الزمان

فلمّا مررنا بربع الکواعب   جَنانی تَرَبّع روض الجِنان

خوشا طرف بستان وفصل بهاران   رخ دوستان ومی دوستکانی (١)

گل و گلشن و نغمه ارغنونی   صباح و صبوح و می ارغوانی

سُلیمی اتت بالحُمیّا صبوحاً   و تسقی علی شیم برق ٍ یمانی

وفیها نظرتُ و قَد زَلّ رِجلی   و فی زلّة الرجل مالی یَدان

گلی بود نورسته از باغ خوبی   ولی ایمن از تند باد خزانی

چومه دربغلطاق گلریز چرخی   چو خورشید در قرطهٔ آسمانی

تغنّی الحمامة فی جُنح لیل ٍ   وتَحکی الصباح حسن صوت الاغانی

اَشَمُّ روایح نور الخُزامی   واصبوا الی الرند و الاقحوان

روان برفشان خواجو از انك شعرت   ببرد آب آب حیات از روانی

غنیمت شمر عیش را با جوانان

که چون شد دگر باز ناید جوانی

٦٧٣

أرُوض الخُلد ام مَغنی الغوانی   أضوء الخَدِ أم برقٌ یمانی

رخست از آفتاب عالم افروز   درفشان در نقاب آسمانی

خدود الغید تَحت الصُدغ ضاهَت   حَدایق طَرّزَت بالضیمران

چو آن هَندو ندیدم هیچ کافر   سزاوار بهشت جاودانی

تَشُقّ الجَیبَ مِن نَشر الخزامی   نحط الرّجل فی رَبع الغوانی

چه باشد گر دمی در منزل دوست   بر آساید غریبی کاروانی

أرَی فی وَجنَتیها کُلّ یوم ٍ   جَنانی طارَ فی روض الجِنان

(١) پیاله وشرابی که بادوستان خورند

نباشد شکرّی را این حلاوت نباشد صورتی را این معانی
یُغَرّد في المَغار یـد المُغنّی سَلام اللهِ مَا تـلی المَثانی
زخواجو بگذران جامی که مستست
ز چشم ساقی و لحن اغانی

٣٦٨

یا حادی النیاق قد ذُبتَ في الفِراق
عَرّج عَلی اُهیلی وَ اخبرهم اشتیاقی
بشنو نوای عشّاق از پردهٔ سپاهان
زانرو که در عراقست آن لعبت عراقی
یا مُشرب المحیّا قُم و اسقِنا الحمیّا
فَالعَیش قَد تَهیّا و الوَصل في التلاقی
بنشاند باد بستان مجلس بدل نشانی
برد آب آب و آتش ساقی بسیم ساقی
قَد طابَ وَقت شُربی یامَن یَروم قُربی
في اللیل إذ تَهیّا مع مُنیَتی إعتباقی
ساقی بده کزین می در بزم درد نوشان
گر باقیست جامی آنست عمر باقی
في الراح إرتیاحی لا أسمع اللواحی
لکن مع المِلاحی أشرب علی السواقی
من رند و می پرستم پندم مده که مستم
کزدست کس نگیرم جز می ز دست ساقی
یا مُنَیة المتیّم صِل عاشِقیكَ وارحمَ
فالقلبُ مُستهامٌ مِن شِدّةِ الفراقی
دورازرخت چوخواجو دورم زصبر وطاقت
لیکن بطاق ابرو از دلبران تو طاقی

۳۶۹

طوبی لك ای پیك صبا خرّم رسیدي مرحبا
بالله قُل لِحُشاشتی ما بال رکبٍ قد سَرَي
یاران برون رفتند ومن در بحرخون افتاده‌ام
طَرفِی عَلی هَجرانِهم تَبکی وماتُغنی البکا
بارسفر بستند ومن چون صیدوحشی پای‌بند
ساروا و مِن آماقنا أجروا ینابیع الدّما
افتان و خیزان میروم تاکی رسم در کاروان
والرکبُ قد ساروا إلی الایحادوالحادی‌حدا
محمل برون بردند ومن چون ناقه‌میراندم زپی
قَلبی هَوی في هوّةٍ والدَهر، ملق فِی‌الهوی
چون تیره نبود روز من کز آه عالم سوز من
مَدَّ الغمام سرادقاً اعلیَ شماریخ الذَری
راضی شدم کز کاروان بانگ درائي بشنوم
أکبُوا وأقفوا أثرَهم والعِیس تحدِی‌فی‌الزبی
چون‌محمل‌سلطان شرق‌ازسوی‌شام آمدبرون
ریح الصَّبا سارَت إلی نَجدٍ و قلبی قد صَبا
خواجو بشبگیر از هوا هردم نوائی میزند
والوَرق‌اوراق المُنی یتلو علی أهل الهوی

مستزاد

تو مپندار که بـر طرف چمن چون رخ وقامتت ای سیمین تن
گل و شمشادی هست
در دهـان تو نگنجد سخنی گر چه شیرین دهنت گاه سخن
نرخ شکـر بشکست

هر که رخسار دلافروز تودید دل شوریده بوجهی احسن
در سر زلف تو بست
هند وانند در آنزلف سیاه روزوشب کرده بر آتش‌مسکن
همه خورشید پرست
هر زمانی من دلسوخته را بدود اشك و بگیرد دامن
که کجا خواهی جست
فتنه باشد که در آئی روزی نیمه مست از در کاشانهٔ من
قدح باده بدست
گوش کن ناله خواجو بصبوح چون بوقت سحر ازطرف چمن
نغمهٔ بلبل مست

مستزاد

کس نیست که گوید زمن آن ترك ختارا
گر رفت خطائی
باز آی که داریم توقع ز تو یارا
با وعده وفائی
منداز بنام من دل سوخته فلفل
بر آتش رخسار
کافتاده دل از دانهٔ مشکین تو ما را
در دام بلائی
امروز منم چون خم ابروی تودرشهر
مانند هلالی
تا دیده‌ام آن صورت انگشت نما را
انگشت نمائی
باز آی که سر درقدمت بازم وجان را
در پای سمندت
چون می‌ندهد دست من بی سر وپا را
جز نعل بهائی
در شهر شما قاعده باشد که نپرسند
از حال غریبان
آخر چه زیان مملکت حسن شما را
از بی سر و پائی
تاچندمخالف‌زنی‌ای مطرب‌خوشگوی
در پردهٔ عشاق
بنواز زمانی من بی برك و نوا را
از بانگ نوائی

زین پیش نهان چند توان داشتن آخر | دانم که سرایت کند این درد نگا را
دردل غم هجران | یك روز بجائی
در ظلمت اسکندرم ازحسرت لعلت | لیکن چکنم چون نبود ملکت دارا
مانندهٔ خواجو | درخورد گدائی

تضمین

بی طلب در نظر نیاید یار | بی طرب برك گل نماید خار
هست مقصود ما ازین گفتار | طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکو ان شیرین کار

بینوائیم و از نوا فارغ | درد مندیم و از دوا فارغ
تا بکی خسته و ز شفا فارغ | در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه ئی و ما هشیار

یارمادوست روی دشمن خوست | سرو ما گلعذار سوسن بوست
چون مرادل از جهان همه اوست | زین سپس دست ماودامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

ما که در کیش یار قربانیم | . بری از جسم وفارغ از جانیم
چون درین خاکدان بزندانیم | خیز تا زاب دیده بنشانیم
گرد این خاك تودهٔ غدّار

یکنفس گرخلاف نفس کنیم | چون ملك شوردرفلك فکنیم
از عدم دم زنیم و دم نزنیم | ترکتازی کنیم و بر شکنیم
نفس زنگی مزاج را بازار

بلبلان مطربان بستانند | مطربان بلبلان مستانند

بمی آنها که می پرستانند　　گر ترا از تو پاك بستانند
دولت آن دولتست و کار آن کار
خیز خواجو بعزم عالم جان　　رخش همت برون جهان زجهان
چون نهادی قدم درین میدان　　پای برجای باش و سر گردان
چون سکون و تحرّك پرگار

***

ای رویت از فردوس بابی　　وز سنبلت برگُل نقابی
هرحلقهٔی زان پیچ وتابی
در حلق جان من طنابی
ازسوز عشق اردم بر آرم　　در دم بسوزد هفت طارم
وز آب چشم سیل بـارم
در گردش آید آسیابی
می درده‌ای گلروی مهوش　　کافکند گل برسبزه مفرش
باشد کزان آب چو آتش
بر آتش غم ریزم آبی
ساقی زخواب صبح برخیز　　با مازمانی خوش در آمیز
درده خلاف اهل پرهیز
زان بادهٔ نوشین شرابی
ای یار نوشین لب کجائی　　جامی بنوش ار یار مائی
بشتاب ساقی چند پائی
کز عمر میبابم شتابـی
بینم که نوشم با حبیبان　　می بر سماع عندلیبان
گر وعظ گویندم لبیبان
زین به نمی بینم صوابی

ای خوش نسیم نوبهاران　　　چونست حال دوستداران

تلخست باری عیش یاران

بی شکر شیرین جوابی

برخاست بانگ نوبت بام　　　پیش آر ساقی بادهٔ خام

پر کن قدح کز مطلع جام

هر دم بدر آید آفتابی

خواجو نه وقت بوستانست　　　بستان حضور دوستانست

ای دوستان امشب نه آنست

کاید مرا در دیده خوابی

مخمس

دوش برطرف چمن زمزمهٔ فاخته بود　　　قمری از پردهٔ عشاق نوا ساخته بود

راستی سرو خرامان علم افراخته بود　　　بلبل دلشده آوازه در انداخته بود

که سراپردهٔ گل باز بصحرا زده‌اند

توشکر خندهٔ گل بین که بشیرین کاری　　　میکند لاله دلسوخته را دلداری

گر دل لاله و میل گل خندان داری　　　خیز کز برك شقایق بچمن پنداری

تخت یاقوت برین طارم خضرا زده‌اند

چاك زد باد صبا پیرهن پارهٔ گل　　　خون شد از زاری بلبل دل بیچارهٔ گل

چشم نرگس بگشودند بنظّارهٔ گل　　　تا برافروخته اند آتش رخسارهٔ گل

آتش اندر جگر لاله حمرا زده اند

بلبلان سحر از جام صبوحی مستند　　　می پرستان سحر خیز بمی بنشستند

توبهٔ زاهد سجّاده نشین بشکستند　　　کوه را تا کمر از لالهٔ حمرا بستند

طعنه بربند کمر ترکش جوزا زده‌اند

وقت آنشد که ز کاشانه ببستان پوئی　　　جام می نوشی و گل چینی و سنبل بوئی

همچو خواجو قدح و صحن گلستان جوئی　　　که بطرف چمن از لاله و ریحان گوئی

رقم از غالیه بر صفحهٔ دیبا زده‌اند

سرود

چون اسیرست در آن زلف سمن سای دلم
چکند گر نکند در شکنش جای دلم
بشد از دست من بی سرو بی پای دلم
دل‌م ای‌وای بدل وادلم ای وای دلم

آخر ای همنفسان یکنفس ار یار منید
با من خسته بسازید و ملامت مکنید
دلم از پرده برون میرود آخر بزنید
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

من بی دل چکنم پیش که گویم غم دل
که ندارم بجز از آه سحر همدم دل
گر نسازد لب جانبخش توام مرهم دل
دلم ای وای‌بدل وا دلم ای وای دلم

ای خیال سرزلف تو مرا محرم راز
دست کوته نتوان کرد از آن زلف دراز
مطرب آخر ز برای دلم این نغمه بساز
دلم ای‌وای بدل وادلم ای وای دلم

از سر زلف تو شوریدگی آموخته دل
و آتش مهر تو در جان من افروخته دل
گر ازین پس ندهی داد من سوخته دل
دلم ای‌وای بدل وا دلم‌ای وای دلم

دوش بنهاد زعشقت بچمن رو دل من
برنپیچید سر از زلف تو یك مو دل من
در چمن فاخته میگفت که کوکو دل من
دلم‌ای وای بدل وادلم ای وای دلم

عاشقان در طلبت گرد جهان میپویند
عارفان از دو جهان وصل ترا میجویند
بده آن باده که مرغان سحر میگویند
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

خوش بودطرف چمن‌سرو سهی‌وقت سحر
باده در پیش و قدح بر کف وسودا در سر
در زمان جان بدهم گر بزنی بار دگر
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

با حریفان صبوحی طرف جوی بجوی
سنبل یار گل اندام سمن بوی ببوی
ازبرای دلم ای مطرب خوشگوی بگوی
دلم ای وای‌بدل وا دلم ای وای دلم

ای خوشا پای گل و فصل بهار و لب رود
صوفی ازرقص نیاسوده و مطرب ز سرود
بشنو این نغمهٔ پر زمزمه از زخمهٔ رود
دلم ای وای‌بدل وا دلم ای وای دلم

سرو بر یاد قد سیمبرت میروید
لاله از مهر رخت چهره بخون میشوید
گوش کن نغمهٔ خواجو که چه‌خوش‌میگوید
دلم ای‌وای بدلوا دلم ای وای دلم

قطعات[1]

کتب الی الشهریار السعید عز الدین کردانشاه الهرموزی

شاها سزد که در شکرستان مدح تو — طوطی طبع من شکند هر زمان شکر
از خوان بخشش تو گرم بهره نیست هست — دایم ز شکر عاطفتم در دهان شکر
زانعام شه که درحق این بنده کرده بود — گفتند هست در بنهٔ کاروان شکر
صد کاروان فزون شکر آورد و بنده را — هرگز خبر نشد که چه شد حال آن شکر

کتب الی المرتضی الاعظم تاج الدولة والدین الکاشی لتعویق جایزة

ای که گردون حسود جاه ترا — نه که خورهیچ خواب نیز نداد
دل مجروح درد مندش را — بجز از خون لعاب نیز نداد
خواجه جوهر برون ز انعامم — ره بعالی جناب نیز نداد
من مخمور را ببزم امید — نقل چبود شراب نیز نداد
مردم از درد وبهر دفع صداع — نه که صندل گلاب نیز نداد
از برای قیام در قامت — خم نیاورد و تاب نیز نداد
هر چه گفتیم در معانی زر — زر چه باشد جواب نیز نداد
بر سر کوی او ز آتش دل — تشنه مردیم و آب نیز نداد
راستی را خطا نمیگویم — که جوابی صواب نیز نداد

فی الشکایة من بعض الاکابر

زهی فرشته صفاتی که چرخ ذات ترا — برای تربیت ملك در جهان بگماشت
کنون که دور زمان با کلاه داری خویش — کلاه گوشهٔ قدر تو بر فلك بفراشت

---

(۱) قسمتی از قطعات هنگام چاپ «از صفحه ۱۵۷ تا ۱۷۳» مفقود شده بود ناگریز در اینجا قرار داده چاپ کردیم

مرا که داعی این دولتم فرو مگذار
چنانکه گردش گیتی ترا فرو نگذاشت

چو از کریم کرم مانند و نکوکاری
خنك کسیکه کرم کرد وتخم نیکی کاشت

گرفتمت که گرفتی همه ممالك شام
چسود ملکت شامت چو نیست سفره چاشت

بروز دولتم ارزانك زین صفت داری
بروز محنتم آیا چگونه خواهی داشت

مطیع رای تو بادا جهان اگرچه نماند
جهان بآنك جهانرا مطیع میپنداشت

فی الاستعطاف و الشکوی عن تعویق الاحسان

سپهر مهر معالی مه سپهر جلال
زهی ضمیر تو از منهیان عالم غیب

اگر نه حفظ تو بودی اساس عالم را
معارج فلکی منهدم شدی لا ریب

جهان ز بهر جلال تو قرطه‌ئی میدوخت
بر آمد اطلس گردونش از قوارهٔ جیب

فروغ لمعهٔ رای تو ملك وملت را
همان شعاع که شد رهبر شبان شعیب

اگر ملال نمائی ز بنده عیبی نیست
چرا که ذات شریفت منزه هست از عیب

روا مدار که در انتظار انعامت
دهد بسن شبابم زمانه وصمت[1] شیب

و له ایضاً

زهی ز شرم عطای تو آب گشته بحار
زدست حلم تو بر خاك ره نشسته جبال

نجوم ثابته پیش سپهر قدرت پست
زبان ناطقه نزد صریر کلکت لال

ز نسل آدمی و آدمی باستحقاق
ز اهل عالمی و عالمی باستقلال

سرای خلد فضایت معوّل[2] دولت
جناب فضل مآبت مقبّل اقبال

بطبع عنصری ای شمس مشرق تفضیل
برای انوری ای بدر مطلع افضال

جمال خورده ز حسن عبارتت تشویر
کمال کرده ز لطف مقالت استکمال

زراه فضل بفرما که رکن دعوی دار
برین طریق که دعوی کند رسد بکمال

فی طلب الثوب

ای ز ما مستغنی و امثال ما
بر شما احوال ما پوشیده نیست

---

(۱) ننگ و عار و عیب (۲) جای تکیه و اعتماد کردن

ماجرای بنده اصغا کن از انك　　برشما این ماجرا پوشیده نیست
بر تنم پوشیدنی اینست و بس　　بنده را هیچ ازشما پوشیده‌نیست

فی صفة صُفّة الملك الاعظم ابراهیم الابرقوهی

این صفّه کزصفاز خورنق نمونه‌ئیست　　گوئی که جفت طاق سپهر معظّمست
چون هست بانیش ابراهیم ازان قبل　　مانند کعبه قبلهٔ اولاد آدمست
پیوسته قطب دولت ودین راقرار باد　　برصدر او که نقطهٔ پرگار عالمست

فی الاستیهاب السرج بعد موهبة الفرس

ایا سپهر جنابی که همچواختچیان　　نهد بر ابلق که پیکر تو جوزا زین
چو آفتاب ز خاك درت شرف یابد　　بر آستان تو افتد زطاق خضرا زین
گهی که‌عزم‌شبیخون‌کنی‌برانجم‌چرخ　　بسبز خنك فلك بر نه از ثریا زین
زبهر بنده مخلص چو اسب فرمودی　　وزین بتنك نیاید دلت بفرما زین
پیاده ئیکه‌ترا رخ‌نهاد و اسب‌گرفت　　بره نباشد اگر نبود اسب او را زین

کتب علی کتابه بادگیر

زهی زچرخ برین‌برده در بلندی‌آب　　نشانده رفعت تو باد باد گیر سحاب
بیاد باده گساران مجلست خورشید　　ببزمگاه افق نوش کرده جام شراب
ز شوق پرده سرایان ساحتت ناهید　　بپرده های‌فلك در فکنده بانگ رباب
مقیم بر در و دیوار عیش خانهٔ تو　　همای سدّره‌نشیمن‌نشسته همچو ذباب
ز جرعهٔ طرب انگیز می پرستانت　　مدام خسرو انجم فتاده مست وخراب
بود طیور ترا گلشن بقابستان　　سزدوحوش‌تراسبزه‌زار گردون غاب(۱)
زحل زبهر بنایت چوهندوی طیّان　　بدلو ریخته برگل ز بحر اخضر آب
خرد بمعتکفان درت بعهد وزیر　　خطاب کرده که طوبی لهم وحسن‌مآب

(۱) باز ماندهٔ خوردنی

نهال روضهٔ دولت که چرخ دولابی | بود بگلشن او سر فکنده‌چون‌دولاب
سپهر اختر اقبال شمس دولت و دین | که ماه رادرسد از آفتاب رایش تاب

کتب علی کتابه مغتسل

الا ای عین آب زندگانی | منوّر از تو چشم کامرانی
ترا آب روان گفتن روا نیست | که میبینم که خود عین روانی
اگرخضرازتو یك شربت بنوشد | بشوید دست از آب زندگانی
بودروشن که هستی حوض کوثر | چرا کاندر بهشت جاودانی
بری ز اسیب نکبات زمینی | مصون از نکبت دور زمانی
لبت فرسوده از روی تعطّش | بلب آتش رخان آسمانی
ترا خواند خرد گردون عاشر | تراگوید فلك خورشید ثانی
اگر فخر آوری بر چشمهٔ مهر | سزد چون مشرب قطب جهانی
قوام کن فکان شمس المعالی | امام انس و جان بحر المعانی

فی طلب العیادة

جهان جودشمس‌دین ودولت | زهی‌طبع تو در دانش جهانی
نه چون رایت فلك‌را آفتابی | نه‌چون‌قدرت زمین‌را آسمانی
سپهر فضل را تابنده مهری | جهان علم را صاحبقرانی
فلك را نور رایت رهنمائی | قضا را نوك کلکت ترجمانی
صبا ازگلشن لطفت نسیمی | سپهر از آتش قهرت دخانی
سر بام جلالت را نزیبد | بجز کیوان هندی پاسبانی
همای همّت عالیت را نیست | برون از برج برجیس آشیانی
ندیده‌پیر گردون تا جهانست | چو بخت کامکارت نو جوانی
بدان ماند فلك پیش‌وقارت | که بر خیزد غباری ز استانی
نه بی لطفت هوا را اعتدالی | نه چون‌قهرت جهانرا‌قهرمانی

چو آب چشم من بر خاك كويت ... نرويد لاله‌ئی در بوستانی
چو مرغ طبع من در باغ مدحت ... نخواند بلبلی در گلستانی
تو در عيشی و من در بستر درد ... نه دل در بر نه در بر دلستانی
نه بينام تو ميرانم حديثی ... نه بی ياد تو ميباشم زمانی
چرا بايد كه دور از خدمت تو ... بتلخی جان دهد شيرين زبانی
تو گوئی تير چرخ آبنوسی ... كشد هر لحظه بر رويم كمانی
ز انفاس تو گريابم نسيمی ... ترا دانم كزين نبود زيانی
ز يمن مقدمت اميدوارم ... كه از صحت پديد آيد نشانی
اگر وقتی توانی از سر لطف ... بپرس آخر ز حال نا توانی
مگر يابم بفر اهتمامت ... ز دست نكبت گردون امانی
ازان نزلی كه در پايت فشانند ... مرا جانيست و انهم نيم جانی
سپهرت چاكر و بختت جوان باد ... سعادت همنشين در هر مكانی

كتب مولانا الاعظم شمس الدين النخجوانی الی صاحب الكتاب

كمال دين سپهر فضل خواجو ... جهان علم و دريای معانی
شنيدم گفته‌ئی امروز جائی ... حديث بنده شمس نخجوانی
كه اورا ديدم و با او نشستم ... بديدم از حضور او گرانی
غلط كردی تواندر نسبت من ... بجمع شاعران اصفهانی
اگرچه شاعران قومی بزرگند ... بقول مصطفی بايد بدانی
و گر شعرست در تركيب قران ... بنمل اندر بزير عشر ثانی
نه آخر انوری را قطعه‌ئی هست ... بدانی چونكه ديوانش بخوانی
مرا از شاعری و شعر ننگست ... بحق و حرمت سبع المثانی
ترا فضل و فضايل بيش از آنست ... نگويم از قبيل شاعرانی
هميشه لطف حق باد اقرينت ... بمان در عز و جاه جاودانی

فاجابة بهذه القطعه

فــروغ اختر دیــن محمد　　سپهر فضل شمس نخجوانی
توئی مسّاح صحرای معالی　　توئی ملّاح دریـای معانی
ترا مخدوم خود دانی که دانم　　مرامحکوم خود دانم که دانی
گرانی‌از حضورت کی توان یافت　　که ناید از سبك روحان گرانی
ز شعرت عار می بایـد که نبود　　که نبود آب را ننك ازروانی
ننالـد بلبل از دستـان سرائـی　　نـرنجد طوطی از شکر فشانی
خلیل و اخفش آن شهرت ندارند　　که نیشابوری و جرباد قانی
تو میدانی که داعی را نباشد　　غمـی از شاعـران اصفهـانـی
نگـردد ملتفت شیر سپهـری　　بغوغـای سگان کاهدانـی
مگر دیوست رستم کاورد یاد　　ز مشتی غرچهٔ (١) مازندرانـی
دراین‌ره‌نطق‌عیسی‌چون‌توانیافت　　از ین خـر کـره گان کاروانی
نظامی راچه باك ارهجوخوانند　　برو نظّامکان از هرزه خوانی
نـه ثالث را ز ثانی فـرق دانند　　نـه تمییز مثالث از مثانی
چو در دانش نمی‌مانی‌بدین قوم　　خداوندا که جاویـدان بمانـی

کتب الی‌ملك الواعظین ظهیرالدین طوطی‌الواعظ

ای آفتاب اوج معانـی که از علّو　　قدرت ورای کنگره قصرمشتریست
وی صدر روزگار که صدر رفیع تو　　بالا تر از مدارج نه چرخ چنبریست
رشحی ز نهر جود تو دریای قلزمست　　عکسی‌زنوررای توخورشیدخاوریست
هر چند رایت ازید بیضا نمونه‌ئیست　　لیکن بدایع سخنت سحر سامریست
باشدغذای طوطی شیرین سخن شکر　　شیرین‌تر آنکه‌طوطی‌نطق‌توشکریست
بیمست تا حسود تواز غصّه‌جان دهد　　زینسان‌که شیوهٔ سخنت‌روح‌پروریست

---

(١) بفتح اول مخنث و نادان و نامرد

دراك هر كسى نرسد در دقايقت كار كسيست قيمت جوهر كه جوهريست
چون ظاهرست درسخنت نطق عيسوى سر پيش لطف طبع تو ننهادن ازخريست

وله

صدف دُرّ معانى دُر درياى علوم بلبل باغ فصاحت گل بستان سخن
ايكه هنگام سخن جان جهان زنده بتست سخنت تحفهٔ جانست وتوئى جان سخن
چو شكر ميشكند نرخ شكر ميشكند طوطى منطقت اندر شكرستان سخن
دربيانت سخن ارسحر حلالست چراست در بنانت قلم سر زده ثعبان سخن
تا برايوان سخن صورت معنى نقشست صورت نام تو نقشست بر ايوان سخن
من همان مور ضعيفم سخنم پاى ملخ كه برم تحفه بنزديك سليمان سخن
چون محمدتو باحسان سمرى وزپى آن طبع خواجو بمديحت شده حسّان سخن
تا جهان باد مبادا زوجودت خالى كه جهانرا توئى امروز جهانبان سخن
شش جهة دمدمهٔ صيت تو بادا كه توئى حاصل شش جهت وزبدهٔ اركان سخن

فى الاستيهاب

مدير نقطهٔ عالم مدار مركز ملك جهان پناه سليمان فرآصف ثانى
روان پيكر اقبال شمس دولت ودين ترا رسد كه كنى درجهان جهانبانى
چه گويمت كه توازفرط كبرياوجلال زهرچه در قلم آيد هزار چندانى
ترا زبهر چه برحالم اطلاعى نيست چو روشنست ترا راز هاى پنهانى
مرا كه داعى اين حضرتم (١) روا باشد فتاده دركف صد محنت وپريشانى
چودرجهان برابناى دهر وقعى نيست بدايع سخن از نكته هاى يونانى
مراتوفاضل ودانا مخوان كه درعالم سعادتى نشيندم وراى نادانى
قناعتيست من خسته راكه محصولست زفيض عالم علوى غذاى روحانى
نه همچوطايفهٔ جاهلان كه خرسندند مثال نقش بهيمى بذوق نفسانى

---

(١) نسخه . ب . دولتم

ولی بنزدخرد ز اکتساب تربیتست — حیات روح طبیعی وروح حیوانی
ازین صداع بصدرتو بندهرا غرضیست — بگویم ار بارادت سری بجنبانی
چو روشنست برای عالم آرایت — که از غذاست قوای نفوس انسانی
ز فرط محنت اگر برجناب درگاهت — نیاز عرضه ندارم تو خود نمیدانی

بمدح المولی الاعظم رکن الدین البکرانی

چو شاه شرق زیغمای روم باز آمد — پیاده گشت از این سبز خنك چوگانی
برفت در حرم وسوی تیر کرد خطاب — که ای وزیر جهان دیده پیر نورانی
همین زمان برو و قاضی فلك را گوی — که یك نفس چه بود گر قدم برنجانی
بخواند تیر همان لحظه سعد اکبر را — که هیچ چاره نبودش ز بنده فرمانی
زبان برسم دعا برگشود هرمز و کرد — بروز لفظ گهر بار گوهر افشانی
عروس چرخ زبرجد که درخورست بدو — سر سریر کیانی و تاج سلطانی
درون پردهٔ عصمت نشسته چون بلقیس — بزیر خاتم او ملکت سلیمانی
قمر در آمد و بنهاد شمع کافوری — برون ستاده دو پیکر برسم دربانی
خروش چوبك کیوان هندی از سر بام — طنین فکنده در بن نه رواق پنگانی
نشسته زهرهٔ بربطزن ارغنون در چنك — ز عندلیب سبق برده در خوش الحانی
شه سپهر زبان بر گشود با برجیس — که ای ندیده بدانش کسی ترا ثانی
بیا بگوی که امروز در جهان علوم — کرا رسد که کند دعوی جهانبانی
چو مشتری بشنید این سخن بپاسخ گفت — که ای بسلطنت و تاج داری ارزانی
تو نور چشم جهانی وشمع جمع فلك — زهی منوّر از انوار لطف یزدانی
ز عقل کل که ازو کلّ عقل گیرد فیض — شنیده ئی که ارشاد در سخن رانی
که فاضلیست در این دور در دیار عجم — که روشنست بدو دیدهٔ مسلمانی
سزد که صدر نشینان عالم ملکوت — بر آستان رفیعش نهند پیشانی
چو این سخن بشنیدم سئوال کردم ازو — که کیست اینکه فروماندهام زحیرانی

جواب‌داد که ای نافذ از تو حکم قضا بگویم ار چه تو باید که اینقدر دانی
شه افاضل و سلطان چار بالش چرخ مدار مرکز آفاق رکن بکرانی

فی تاریخ وفات شمس‌الدین محمد شاه و کتب علی بنائه

مه سپهر هنر شمس دین محمد شاه زلال مشرب دین و نهال گلشن داد
در اول شب یوم الخمیسن در شوال میان خفتن وشام آخر مه مرداد
دوده گذشته‌زعمرش‌زجور دور فلك بیك‌دوروزه‌مرض‌سال‌هشت‌و نه‌هشتاد
چو تند باداجل در رسید در نفسی برفت خرمن همرش بجملگی برباد
چه‌روزبود که آن‌روزرا زوال‌رسید چه ماه بود که آن ماه درمحاق‌افتاد
هنوز گلشننش از شهپر غراب ایمن هنوز سوسنش ازبرگ‌ضمیران آزاد
چواو بخلدخرامید از نشیمن خاك نهاده شد سر سال این مقام را بنیاد
بدان‌امید که‌هر کس که‌دررسد گوید که آن‌جوان بهشتی غریق‌رحمت‌باد

کتب واحد من الشعرا الیه فی طلب المداد

خواستم قطره سیاهی دوش از که آنکس که نور دیده‌ماست
مهر گردون عالم آنکه رخش در سیاهی شب چو مه پیداست
آنك اهل زمانه را در خور چون سیاهی دیدهٔ بیناست
خردم گفت کافتابست او کس سیاهی ز آفتاب نخواست
در سیاهی شد آب حیوان گم نه سیاهی ز آب حیوان خاست

و له أیضاً

ای که رای تو در سیاهی شب نایب شاه گنبد خضر است
از ضمیرت چگونه می خیزد آب حیوان گر از سیاهی خاست
آفتابی تو روشنت گفتم بسیاهی پس آرزوت چراست
زان ترا ذره‌ئی سیاهی نیست کافتابی و در تو این پیدا ست
میفرستادمت سیاهی لیك عقل گفتامکن که‌این نه رواست

کس سیاهی بتحفه نفرستد | پیش خورشید خاوری که خطاست
لیك کار تو چون سیه کاریست | بی سیاهی چگونه آید راست
از سیاهی جو رنجه شد طبعت | روشنم شد که علت سود است
نه سیاهی گر آب حیوانست | بمثل ور چه نور دیده ماست
هر چه باید بدیده بفرستم | ور سیاهی دیدهٔ بناست

فی طلب العیادة

ایا سپهر علوی که رای روشن تو | ز شاه گنبد پیروزه گوی بربـاید
عروس کلّه طبعت بگاه جلوه گری | هزار دل برباید چو پرده بگشاید
بلطف طبع تو دیگر کجا تواند دید | هزار سال سپهر ار جهان بپیماید
قسم بشکّر نطقت که طوطی طبعم | بگاه مدح تو گفتن شکر همی خاید
از آن بحضر تعالی نیاورم تصدیع | که اتصال مقیمی ملالت افزاید
میسّرم نشود روز و شب تفرّج و عیش | مرا شتر بعماری ز چین نمی آید
اگر بود مرضی بنده را امید آنست | که از قدوم شما صحّتش پدید آید
مرا تو عمر عزیزی اگرچه عمر عزیز | معیّنست که با هیچکس نمی پاید
تو قعست ز خلقت[1] که هرچه صادر شد | ز راه مرحمت از بنده عفو فرماید

فی الشکایة من بعض الارذال

ای سکّه ات قراضهٔ اقبال را عیار | بـی طلعتت دراهم افضال ناسره
طاوس سد ره قهقههٔ شوق میزند | بردرگه رفیع تو چون کبك بردره
داری روا که خبث کند در قفای من | هرناکسی گدای قفا خوار مسخره

فی الاستعطاف من بعض اکابر العصر

ایـا شکوفهٔ باغ کرم که گاه صریر | چو کلك نغمه نواز تو عندلیبی نیست
برنج فاقه شدم مبتلا و درمان چیست | کـه در دیار شما گوئیا طبیبی نیست
اگر ترا نظر لطف با غریبان هست | بخاك پات که همچون رهی غریبی نیست
چو عالمی همه پروردهٔ عطای تواند | زخوان مکرمتت بنده را نصیبی نیست

---

(١) نسخه . ب . لطعت

فی الشکوی عن تعویق الاحسان

دی دمی با غمگساری باز میگفتم غمی از بلای تنگدستی و جفای روزگار
گفت آنکت خواجه میفرمود آیا هیچ داد گفتم آری داد گفت آخر چه گفتم انتظار

فی الاستیهاب

ای زتعظیم و تفاخر زده فرّاش ازل چار طاقت زشرف برزبر هفت اورنگ
زرمرادست و گرنی چه گشاید زبرات کاغذ از آب برون آید و سیم از دل سنگ

فی الاستفتا

ایا سپهر معالی که پرتو طبعت چراغ گوشه نشینان عالم بالاست
درین حدیث چه گوئی که نیّر اعظم که شاه قبّهٔ این هفت طارم خضراست
دگر سپهر نوردی که بر حدیقهٔ چرخ مثال زورق سیمین میانه دریاست
زراه لطف بفرما که این دو جرم منیر یکی چو سیم و یکی هم چو زرّ پخته چراست

کتب علی بنائه

هر آنگهی که درین صفّه آشیان سازم مرا زهاتف غیبی بگوش جان آید
کز آن چه سود که ایوان قصر مرفوعست براوج کنگره برج مشتری ساید
ازین سراچهٔ خاکی مدار چشم وفا چو روشنست که با هیچکس نمی پاید
بدان امید نهادیم وضع این بقعه که تاکسی نفسی خوش درو بیاساید
ولی چو در نگری این مقام عاریتی نه منزلیست که جای قرار[1] راشاید

---

(۱) نسخهٔ . م . مقام

كتاب السفريات في الغزليات

من ديوان صنايع الكمال

بنام ایزد

سبحان من تقدّس بالعزّ و الجلال — سبحان من تفرّد بالجود و الجمال
آن مالکی که ملکت اوهست بر دوام — وان قادری که قدرت او هست بر کمال
سلطان بی وزیر وجهاندار لم یزل — دیّان بی نظیر و خداوند لا یزال
گویای بی تلفظ و بینای بی بصر — دانای بی تفکّر و دارای بی ملال
تسبیح بلبل سحری حی لا ینام — ورد زبان کبك دری رب ذوالجلال
حرفیست کاف ونون زطوامیر صنع او — وزقاف تا بقاف برین حرف گشته دال
از آب لطف او متبسّم شود ریاض — وز باد قهر او متزلزل شود جبال
در گوش آسمان کشد از زرّ مغربی — هر مه بامر کن فیکون حلقهٔ هلال
گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر — گاهی از آفتاب کشد تیغ پور زال
کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان — بهرام از امر اوست برین قلعه کوتوال
ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام — وی ملك بی زوال تومحروس از انتقال
وی بوستان لطف تو بی وصمت ذبول (۱) — وی آفتاب لطف تو بی نسبت زوال
ایوان وحدت تومبرّا از انحطاط — و ارکان قدرت تو معرّا از اختلال
بشکسته درقفای توشهباز عقل پر — وافکنده درهوای تو سیمرغ وهم بال
بردوش روزخاوری ازشب فکنده زلف — برروی صبح مشرقی ازشام کرده خال
وهم از سرادقات جلال تو قاصرست — ور عقل ره برد بتو نبود بجز خیال
خواجو گر التماس ازین در کند رواست
از پادشه اجابت و از بندگان سؤال

۲

مگذر ای یار ودرین واقعه مگذار مرا — چون شدم صید توبر گیر ونگهدار مرا
اگرم زارکشی میکش و بیزار مشو — زاریم بین و از این بیش میازار مرا

(۱) بضم ذال پژمردن

چون درافتاده‌ام ازپای و ندارم سرخویش		دست من گیر ودل خسته بدست آر مرا
بی گل روی تو بس خار که درپای منست		کیست کز پای برون آورد این خار مرا
بروای بلبل شوریده که بی گلروئی		نکشد گوشهٔ خاطر سوی گلزار مرا
هر که خواهد که بیك جرعه مرا دریابد		گو طلب کن بدر خانهٔ خمّار مرا
تا شوم فاش بدیوانگی و سر مستی		مست و آشفته بر آرید ببازار مرا
چند پندم دهی ای زاهد ووعظم گوئی		دلق و تسبیح ترا خرقه و زنّار مرا
زاستانم زچه بیرون فکنی چون خواجو
خاك را هم ز سرم بگذر و بگذار مرا

۳

بگذرای خواجه و بگذار مرامست اینجا		که برون شددل سر مست من ازدست اینجا
چون توانم شدازاینجا که غمش موی کشان		دلم آورد و بزنجیر فرو بست اینجا
تانگوئی که من اینجا زچه مست افتادم		هیچ هشیار نیامد که نشد مست اینجا
کیست این فتنهٔ نوخاسته کز مهر رخش		این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا
دل مسکین مرا نیست در اینجا قدری		زانك صد دل چودل خسته من هست اینجا
دوش کز ساغر دل خون جگر میخوردم		شیشه ناگه بشداز دستم و شکست اینجا
نام خواجو مبرای خواجه درین ورطه که هست
صد چو آن خستهٔ دلسوخته در شست اینجا

۴

خرقه رهن خانهٔ خمّار دارد پیر ما		ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما
گر شدیم ازباده بدنام جهان تدبیر چیست		همچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
سرو را باشد سماع از نالهٔ دلسوز مرغ		مرغ را باشد صداع از نالهٔ شبگیر ما
داوری پیش که شاید بردا گر بی موجبی		خون درویشان بی طاقت بریزد میر ما
هم مگر لطف تو گردد عذرخواه بندگان		ورنه معلومست کز حد میرود تقصیر ما
صید آن آهوی روبه باز صیاد توئیم		ما شکار افتاده و شیر فلك نخجیر ما

تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته‌ایم ای بسا عاقل که شد دیوانهٔ زنجیر ما
از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما
رمه‌مده‌درخانقه خواجو کسی‌را کاین نفس
با جوانان عشرتی دارد بخلوت پیر ما

۵

آنك بر هر طرفی منتظرانند او را ننگرد هیچ که خلقی نگرانند او را
سرورا بر سر سرچشمه‌ها گر جای بود جای آن‌هست که برچشم نشانند اورا
حیف باشد که‌چنان‌روی ببیند هر کس زانك کوته نظران قدر ندانند او را
هست‌مقصوددلم‌زان‌لب‌شیرین‌شکری بود آیا که بمقصود رسانند او را
راز عشّاق چو از اشك نماندپنهان فرض عینست که از دیده برانند اورا
هر که‌جان‌درقدمش‌بازد وقدری‌داند اهل دل عاشق جانباز نخوانند او را
خواجوار تشنه بمیردبجز ازمردم چشم
آبی این طایفه بر لب نچکانند او را

٦

بگوئید ای رفیقان ساربان را که امشب [۱] باز دارد کاروان را
چو گل بیرون نشداز بستان‌چه‌حاصل ز غلغل بلبل فریاد خوان را
اگر زین پیش جان میپروریدم کنون بدرود خواهم کرد جان را
بدارای ساربان محمل که ازدور ببینم آن مه نا مهربان را
دمی بر چشمهٔ چشمم فرود آی کنون فرصت شمار آب روان را
گر آن جان جهان را باز بینم فدای او کنم جان وجهان را
چو تیرار زانك بیرون شد زشستم نهم پی بر پی آن ابرو کمان را
شکر برخویشتن خندد گر آن ماه بشکر خنده بگشاید دهان را

(۱) نسخه . ب . که یکدم

چو روی دوستان بلغست و بستان — بروی دوستان بین بوستان را
چو میدانی که دورانرا بقا نیست
غنیمت دان حضور دوستان را

۷

چو در گره فگنی آن کمند پرچین را — چو تاب طرّه بهم بر زنی همه چین را
بانتظار خیال تو هر شبی تا روز — گشوده‌ام در مقصورهٔ[۱] جهان‌بین را
کجا تو صید من خسته دلشوی هیهات — مگس چگونه تواند گرفت شاهین را
چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی — چه حاجتست بگل بزم ویس و رامین را
غنیمتی شمرید ای برادران عزیز — ببوی یوسف گمگشته ابن یامین را
بشعله‌ئی دم آتشفشان بر افروزم — چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را
اگر ز غصّه بمیرند بلبلان چمن — چه‌غم شقایق سیراب و برگ نسرین را
بحال زار جگر خستگان بازاری — چه التفات بود حضرت سلاطین را
روا مدار که سلطان ندیده هیچ گناه — زخیل خانه براند گدای مسکین را
مرا بتیغ چه حاجت که جان برافشانم — گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را
چرا ملامت خواجو کنی که چون فرهاد
بپای دوست در افکند جان شیرین را

۸

ای بناوك زده‌چشم تویك‌انداز[۲] انرا — کشته افعی تو در حلقه فسون‌سازانرا
جان زدست تو ندانم بچه باری ببرم — پشّه آن نیست که بازیچه دهد بازانرا
دل چو دادم بتو عقلم زکجا خواهد ماند — مال کی جمع شود خانه بر اندازانرا
عندلیبان سحرخوان چو در آواز آیند — می بیارید و بخوانید خوش آوازانرا
پای کوبان چو در آیند بدست افشانی — دست گیرند بیك جرعه سر انداز[۳] انرا
زیردستان که ندارند بجز باد بدست — هر نفس در قدم افتند سر افرازانرا
باتو خواجو چه شد ار زانك نظر میبازد
دیده نتوان که بدوزند نظر بازانرا

(۱) بفتح میم حجرهٔ کوچك (۲) تیر کاری
(۳) سرانداز معانی مختلف دارد و درا ینجا سرمست مقصودست

۹

بده آن راح روان پرور ریحانی را که بکاشانه کشیم آن بت روحانی را
من بدیوانگی ار فاش شدم معذورم کان پری صید کند دیو سلیمانی را
سر بپای فرسش درفکنم همچون گوی چون برین در کشد آن ابلق چوگانی را
بروای خواجه اگر زانك بصد جان عزیز میفروشند بخر یوسف کنعانی را
گر تو انکار کنی مستی ما را چه عجب کافران کفر شمارند مسلمانی را
ابر چشمم چو شود سیل فشان از لاله کوه در دوش کشد جامهٔ بارانی را
کام درویش جزین نیست که بر وفق مراد باز بیند علم دولت سلطانی را
چشم خواجو چو سر طبلهٔ دُر بگشاید از حیا آب کند گوهر عمّانی را
دل این سوخته بر بود و بدربان گوید
که بران از درم آن شاعر کرمانی را

۱۰

من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب بر خیز و بده شراب بنشین و بزن رباب
ای شام تو بر سحر وی شور تو در شکر در سنبله‌ات قمر در عقربت آفتاب
بر مشك مزن گره بر آب مکش زره یا ترك خطا بده یا روی ز ما متاب
در بر رخ ما مبند بر گریهٔ ما مخند بگشای ز مه کمند بر دار ز رخ نقاب
من بنده‌ام و تو شاه من ابر سیه تو ماه من آه زنم تو راه من ناله کنم تو خواب
ای فتنهٔ صبح خیز آمد که صبح خیز در جام عقیق ریز آن بادهٔ لعل ناب
آمد که طوف و گشت بخرام بسوی دشت چون دور بقا گذشت بگذر زره عتاب
عطّار چمن صباست پیراهن گل قباست تقوی و ورع خطاست مستی و طرب صواب
دُردیکش ازین سپس وندیشه مکن ز کس فرصت شمر این نفس با همنفسان شراب
خواجو می ناب خواه چون تشنهٔ آب خواه
از دیده شراب خواه و ز گوشهٔ دل کباب

۱۱

رفت دوشم نفسی دیدهٔ گریان در خواب دیدم آن نرگس پر فتنهٔ فتّان در خواب

خیمه‌بر صحن چمن زن که کنون در بستان | نتوان رفت ز بوی گل و ریحان درخواب
بود آیا که شود بخت من خسته بلند | کایدم قامت آن سرو خرامان در خواب
ای خوشا باتو صبوحی و زجام سحری | پاسبان بیخبر افتاده و دربان درخواب
فتنه برخاسته و باده پرستان در شور | شمع بنشسته وچشم خوش مستان درخواب
آیدم زلف تو درخواب و پریشانم ازین | که بود شور وبلا دیدن ثعبان در خواب
صبر ایّوب بباید که شبی دست دهد | که رودچشمم ازاندیشهٔ کرمان درخواب
بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد | باز بیند چمن و طرف گلستان درخواب

دوش خواجوچو حریفان همه درخواب شدند
نشد از زمزمهٔ مرغ سحر خوان در خواب

۱۲

ای جان من بیاد لبت تشنه بر شراب | هر دم بجام لعل لبت تشنه تر شراب
درده قدح که مردم‌چشمم نشسته‌است | در آرزوی نرگس مست تو در شراب
ما را زجم باده لعلت گزیر نیست | آری مراد مست نباشد مگر شراب
برمن بخاك پات که مانند آتشست | گر آب میخورم بهوایت وگر شراب
هردم که در دلم گذرد نیش غمزه‌ات | گردد زغصّه بردل من نیشتر شراب
درگردش آر جام طرب تا مرا دمی | از گردش زمانه کند بیخبر شراب
هر دم بروی زرد فرو ریزدم سرشك | چشمم نگر که‌میدهد از جام‌زرشراب
خواجوز بسکه‌جام‌میش‌یاد(۱) میکنی | درجان می‌پرست‌تو کردست‌اثرشراب

بازا بغربت از می ومستی که نزد عقل
بر خستگان غریب بود در سفر شراب

۱۳

ساقی سیمبر بیار شراب | مطرب خوش نوا بساز رباب
مست عشقیم عیب ما مکنید | فاتقوا الله یا اولی الالباب

(۱) نسخه . ب . نوش

عقل چون دید اهل میکده را	گفت طوبی لهم وحسن مآب
بی گل روی او چرا یکدم	نشود چشم من تهی ز گلاب
همچو خالش که دید دربستان	باغبانی نشسته بر سر آب
چشم او جز بخواب نتوان دید	گرچه بی او خیال باشد خواب
لب و گفتار و زلف و عارض اوست	باده و شکّر و شب و مهتاب
همچو چشمش کسی نشان ندهد	جادوئی مست خفته در محراب

در غریبی شکسته شد خواجو
آن غریب شکسته را دریاب

۱۴

ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب	وی دل پرخون من هم نمك وهم کباب
خطّ ولب دلکشت طوطی و شکّرستان	زلف و رخ مهوشت تیره شب و ماهتاب
موی تو وشخص من پرگره وپر شکن	چشم تو وبخت من مست می و مست خواب
گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو	سایه نگردد جدا ذرّهٔ ئی از آفتاب
لعل تو در چشم من باده بود در قدح	مهر تو در جان من گنج بود در خراب
صعب تراز درد من درغم هجران او	دوزخیانرا بحشر هیچ نباشد عذاب
ای تن اگر بیدلی سر ز کمندس مپیچ	وی دل اگر عاشقی روی زمهرش متاب
لعبت چشمم دمی دور نگردد ز اشك	زانك نگیرد کنار مردم دریا زآب

روی زخواجو مپوش ورنه برآرد خروش
بر در دستور شرق آصف گردون جناب

۱۵

هر که درعهد ازل مست شدازجام شراب	سر ببالین ابد باز نهد مست و خراب
بیدلان را رخ زیبا ننمائی بچه وجه	عاشقانرا ز در خویش برانی زچه باب
می پرستان همه مخمور وعقیقت همه می	عالمی مرده زبی آبی و عالم همه آب
سر کوی خط وقدّت چمن وسنبل وسرو	سمن و عارض ولعلت شکر وجام شراب

دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی | همه دانند که باشد ز نمك ذوق کباب
هر که در آتش سودای توامروز بسوخت | ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب
گرچه نقش توخیالیست که نتوان دیدن | همه شب چشم توام مست نمایند بخواب
ترشود دم بدمم خرقه ز خون دل ریش | زانك رسمست که برجامه فشانند گلاب

پیر گشتی بجوانی وهمانی خواجو
دوسه روزی دگر ایّام بقارا دریاب

۱٦

ای دل نگفتمت که ززلفش عنان بتاب | کاهنك چین خطا بود ازبهر مشك ناب
ای دل نگفتمت که زلعلش مجوی کام | هر چند کام مست نباشد مگر شراب
ای دل نگفتمت که بچشمش نظر مکن | کزغم چنان شوی که نبینی بخواب خواب
ای دل نگفتمت که زترکان بتاب روی | زانرو که ترك ترك ختائی بود صواب
ای دل نگفتمت که مرو درکمند عشق | آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب
ای دل نگفتمت که اگر تشنه مرده ئی | سیراب کی شود جگر تشنه از شراب
ای دل نگفتمت که منال ارچه روشنست | کز زخم گوشمال فغان میکند رباب
ای دل نگفتمت که مریز آبروی خویش | پیش رخی کزو برود آبروی آب
ای دل نگفتمت که زخوبان مجوی مهر | زانرو که ذرّه مهر نجوید ز آفتاب
ای دل نگفتمت که درین باغ دل مبند | کز این درت جوی نگشاید بهیچ باب
ای دل نگفتمت که مشو پای بند او | زیرا که کبك را نبود طاقت عقاب
ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل | طاوس را چه غم ز هواداری ذباب
ای دل نگفتمت که طمع برکن ازلبش | هر چند بی نمك نبود لذّت کباب

ایدل نگفتمت که سر از سنبلش مپیچ
کافتی از آن کمند چو خواجو در اضطراب

۱۷

پیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست | بلك آنست سلیمان که زملك آزادست

آنکه گویند که بر آب نهادست جهان	مشنوای خواجه که چون درنگری بر بادست
هر نفس مهر فلك بر دگری میافتد	چه توان کرد چو این سفله چنین افتادست
دل درین پیر زن عشوه گر دهر مبند	کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست
یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی	یاد باد آنك مرا این سخن از وی یادست
آنك شدّاد در ایوان ززر افکندی خشت	خشت ایوان شه اکنون زسر شدّادست
خاك بغداد بمرگ[1] خلفا میگرید	ور نه این شطّ روان چیست که در بغدادست
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه	مرو از راه که آن خون دل فرهادست
همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاك	چند روی چو گل و قامت چون شمشادست
خیمهٔ انس مزن بردر این کهنه رباط	که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیادست

حاصلی نیست بجزغم زجهان خواجو را
شادی جان کسی کو زجهان آزادست

۱۸

حسن تو نهایت جمالست	لطف تو بغایت کمالست
بازلف تو هر که را سری هست	سر در قدم تو پایمالست
بی روی تو زندگی حرامست	وزدست تو جام می حلالست
باز آی که بی رخ تو ما را	ازصحبت خویشتن ملالست
جانم که تذرو باغ عشقست	زین گونه شکسته پرّ و بالست
مرغ دل من هوا نگیرد	زانرو که چنین شکسته بالست
این نفحهٔ روضهٔ بهشتست	یا نکهت گلشن وصالست
این خودچه شمامهٔ شمیمست	وین خودچه شمایل شمالست

خواجو بلب تو آرزومند
چون تشنه بشربت زلالست

---

(۱) نسخه . ب . بخون

۱۹

ترا با ما اگر صلحست جنکست — نمیدانم دگر بلا این چه ینکست[1]

بنقلی زان دهان کامم بر آور — نه آخر پسته در بازار تنکست

چرا این قامت همچون کمانم — زچشم افکنده‌ئی گوئی خدنکست

ز اشکم سنك میگردد و لیکن — نمیگردد دلت یارب چه سنکست

بده ساقی که آن آئینه جان — کند روشن شرابهمچو زنکست

بدار ای مدعی از دامنم چنك — ترا باری عنان دل بچنکست

زبان درکش که ما را رهزن دل — نوای مطرب و آواز چنکست

از آن‌از اشك خالی نیست چشمم — که پندارم شراب لاله رنکست

اگر در دفتری وقتی بیابی
قلم‌درنام‌خواجو کش که‌ننکست

۲۰

باغ و صحرا باسهی سروان نسرین بر خوشست
خلوت و مهتاب با خوبان مه پیکر خوشست

غنچه چون زر دارد ار خوش دل‌بود عیبش مکن
راستی را هر چه بینی درجهان بازر خوشست

کاشکی بودی مرا شادی اگر دینار نیست
زانك با دینارو شادی ملکت سنجر خوشست

چون خلیل ار در میان آتش افتادم چه باك
کاتش نمرود مارا بابت آذر خوشست

ایکه میگوئی مرا با ماهرویان سرخوشیست
پای درنه گرحدیث خنجرت در سر خوشست

بی لب شیرین نباید خسروی فرهاد را
زآنك شاهی بالب شیرین چون‌شکر خوشست

(۱) بفتح یا طرز و روش و شکل

گرچمن خلدست ما را بی‌لبش مطلوب نیست
تشنه را در باغ رضوان برلب کوثر خوشست
هرکرا بینی بعالم دل بچیزی خوش بود
عاشقانرا دل بیاد چهرهٔ دلبر خوشست
باده درساغر فکن خواجو که بریاد لبش
جام‌صافی بر کف‌ولب بر لب‌ساغر خوشست

۴۱

خطت که کتابهٔ جمالست — سر نامهٔ نامه کمالست
ماهی‌تو ومشتریت مهرست — شاهی‌تو وحاجبت هلالست
آن خال سیاه هندو آسا — هندو چهٔ گلشن جمالست
از مویه تنم بسان مویست — وزناله دلم بشکل نالست
آنجاکه توئی اگرفراقست — اینجاکه منم‌همه وصالست
درعالم‌صورت‌ارچه‌هجرست — در عالم معنی اتصالست
آنراکه نبوده است حالی — این حال بنزد او محالست
هرچندکه‌مهررازوالیست — مهررخ دوست بی‌زوالست
خواجو که شدازغمت‌خیالی
گر دل زتو بر کند خیالست

۴۲

شامش‌از صبح‌فروزنده درآویخته است — شبش ازچشمهٔ خورشیدبرانگیخته‌است
گوئیا آنك گلستان رخش میآراست — سنبل‌افشانده وبر برك سمن ریخته‌است
یا نه مشاطه ز بیخویشتنی گرد عبیر — گرد آئینه چینش بخطا بیخته است
تا چه دیدست‌که آن سنبل گل‌فرسارا — دستهابسته و از سرو درآویخته است
نتوان درخم ابروی سیاهش پیوست — آنك پیوند من سوخته بگسیخته است

تازدی در دل من خیمه باقبال غمت شادی ازجان‌من غمزده بگریخته است
جان خواجو زغبار قدمت خالی نیست
زانك باخاك سر كوت بر آمیخته است

۲۳

بشکست دل‌تنگ‌من خسته کزین‌دست مشاطه سر زلف پریشان تو بشکست
دارم ز میان تو تمنّای کناری خودرا چوکمر گرچه‌بزر بر تو توان‌بست
عمری و بافسوس ز دستت نتوان داد عمر ار چه بافسوس برون میرودازدست
از دیده بیفتاده سرشکم که بشوخی برگوشهٔ چشم آمد وبرجای توبنشست
تا حاجب‌ابروت چه در گوش تو گوید کار د همه سرسوی بناگوش تو پیوست
ای دانه مشکین تو دام دل عشّاق از دام سر زلف تو آسان نتوان جست
معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه کانراخبرست‌ازتو کش‌ازخودخبری‌هست
گویند که خواجو برو ازعشق بپرهیز
پرهیز کجا چشم توان داشتن از مست

۲۴

نظری کن اگرت خاطر درویشانست که جمال تو ز حسن نظر ایشانست
روی ازین بندهٔ بیچارهٔ درویش متاب زانك سلطان جهان بندهٔ درویشانست
پند خویشان نکنم گوش که بی‌خویشتنم آشنایان غمت را چه غم از خویشانست
بده آن‌بادهٔ نوشین‌که ندارم سر خویش کانك‌ازخویش کندبیخبرم‌خویش آنست
حاصل‌ازعمر بجزوصل‌نکورویان‌نیست لیکن اندیشه ز تشویش بداندیشانست
نکنم ترکش اگر زانك به تیرم بزند خنك آن صید که قربان جفاکیشانست
مرهمی بردل خواجو که نهد زانك طبیب
فارغ از درد دل خستهٔ دل ریشانست

۲۵

خطر بادیهٔ عشق تو بیش از بیشست این‌چه دامست که‌دوراز‌تومرادر‌پیشست

ایکه درمان جگر سوختگان میسازی
مرهمی بر دل ما نه که بغایت ریشست

دیده هر چند بر آتش زند آبم لیکن
حدّت آتش سودای تو از حد بیشست

باده مینوشم وخون از جگرم میجوشد
زانك بی لعل توام باده نوشین نیشست

عاشق اندیشهٔ دوری نتواند کردن
دوربینی صفت عاقل دور اندیشست

گر مراد دل درویش بر آری چه شود
زانك سلطان بر صاحب نظر ان درویشست

آشنایان همه بیگانه شدند از خواجو
لیکن او را همه این محنت و درد از خویشست

٣٦

رخ دل فروز تو ماهی خوشست
خط عنبرینت سیاهی خوشست

شب گیسویت هست سالی دراز
ولی روز روی تو ماهی خوشست

از آن چین زلف تو شد جای دل
که هندوستان جایگاهی خوشست

اگر نیست ضعفی در آن چشم مست
چرا گاه بیمار و گاهی خوشست

از آن مه بروی تو آرد پناه
که روی تو پشت و پناهی خوشست

صبوحی گناهست در پای سرو
ولی راستی را گناهی خوشست

اگر چه ره عقل و دین میزنی
بزن مطرب این ره که راهی خوشست

گرت اسب برسر دواند رواست
بنه پیش او رخ که شاهی خوشست

بچشم کرم سوی خواجو نگر
که در چشم مستت نگاهی خوشست

٣٧

من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترك دوست
کز نکورویان اگر بد در وجود آید نکوست

گر عرب را گفتگوئی هست با ما در میان
حال لیلی گو که مجنون همچنان در جستجوست

چون عروس بوستان از چهره بگشاید نقاب
بلبل از وصف گل سوری نگوید هرزه گوست

گرچه جانان دوست دارد دشمنی بادوستان
دشمن جان خودست آنکس که بر گردد ز دوست
همچو گوی ارزانك سر گردان چوگان گشته‌ئی
سر بنه چون در سر چوگان هوای زخم گوست
کاشکی از خاك کویش من غباری بودمی
کانك اورا آبروئی هست پیشش خاك کوست
چشمهٔ جانبخش خضرست آن که آبش جانفزاست
روضهٔ بستان خلدست این که بادش مشکبوست
چون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد
هیچ میدانی کز آنساعت دلم در بند اوست
باتو خواجو رابرون از عشق چیزی دیگرست
ورنه در هر گوشه ماهی سرو قد لاله روست

۳۸

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست
کان کسی نیست که هرلحظه دلش پیش کسیست
تو کجا صید من سوخته خرمن باشی
که شنیدست عقابی که شکار مگسیست
نه من دلشده دارم هوس رویت و بس
هر کرا هست سری در سر اوهم هوسیست
از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی
حاصل از عمر گرانمایهٔ ماخود نفسیست
تو نه آنی که شوی یکنفس از چشمم دور
کانك او هر نفسی برسر آبیست خسیست
دمبدم محترز از سیل سرشکم میباش
زانك هر قطره ئی از چشمهٔ چشمم ارسیست
چون گرفتار توام دام دگر حاجت نیست
چه روی در پی مرغی که اسیر قفسیست
بت محمول مرا خواب ندانم چون برد
زانك در هر طرفش ناله و بانگ جرسیست
کمترین بندهٔ درگاه تو گفتم خواجوست
گفت گو بگذر از این در که مرا بنده یکیست

۳۹

کاروان خیمه بصحرا زد و محمل بگذشت
سیلم از دیده روان گشت وز منزل بگذشت

ناقه بگذشت ومرا بیدل ودلبر بگذاشت ای رفیقان بشتابید که محمل بگذشت
ساربان گو نفسی با من دلخسته بساز کاین زمان کار من ازقطع منازل بگذشت
نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست هرکرا درنظر آن‌شکل‌وشمایل‌بگذشت
سیل خونابه روان شدچوروان‌شدمحمل عجب ازقافله زانگونه که بر گل‌بگذشت
نه من دلشده در قید تو افتادم و بس کاین قضا برسر دیوانه وعاقل بگذشت
قیمت روز وصال تـو ندانست دلم تا ازین گونه شبی برمن بیدل بگذشت
هرکه شد منکر سودای من‌وحسن‌رخت عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت
جان‌فدای تو اگرقتل منت در خور دست خنك آن کشته که‌در خاطرقاتل بگذشت
دوش بگذشتی وخواجو بتحسّرمیگفت
آه ازین عمر گرامی که بباطل بگذشت

۳۰

چو سرچشمهٔ چشم من دیده‌است لب غنچه برچشمه خندیده است
بدان وجهم از دیده خون میرود که ازروی خوب تو ببریده است
چرا کینه ورزی کنون با کسی که مهرتوپیش‌ازتو(۱) ورزیده‌است
نهان کی کند خامه رازم که او ت.راشیدهٔ تـا تراشیده است
مرا غیرت آید که مکتوب تو چنین در حدیث تو پیچیده است
اگر جور بر ما پسندی رواست پسند تـو مـا را پسندیده است
از آن از لب خویشتن در خطم که خطّت بحکم که بوسیده‌است
قلم را قدم زان قلم کرده‌ام که برگرد نام تو گردیده است
دریغ از خیالت که شب تا بروز مـرا مونس مـردم دیده است
چو نام تو در نـامه بیند دبیر بچشم بصیرت تـرا دیده است
از آن چشم خواجو گهر بار شد
که خطّ تو بردیده مالیده است

(۱) نسخه . ب . پیش تو

۴۱

چو آن فتنه ازخواب سربر گرفت — صراحی طلب کرد وساغر گرفت
سمن قـرطهٔ فستقی چـاك زد — چو او پرنیان در صنوبر گرفت
بنفشه ببرك سمن بـر شكست — جهـان نافهٔ مشك اذفر گرفت
بر آتش فكند از خم طرّه عود — نسیم صبا بـوی عنبر گـرفت
ببوسید لعـلش لب جـام را — می راوقی طعم شكـر گـرفت
چو شد سرگران از شراب گران — دگر نرگسش مستی‌از سر گرفت
چو مرغ صراحی نوا ساز كرد — مه چنگ زن چنگ دربر گرفت
بسی اشك من طعنه بـرسیم زد — بسی رنگ من خرده بر زر گرفت

چوخواجوچراغ دلش مرده بود
بزد آه و شمع فلك در گرفت

۴۲

بستهٔ بند تو از هر دو جهان آزادست — وانكدل برتونبستست دلش نكشادست
عـارضت درشكن طرّه بدان میمانـد — كافتـابیست كه درعقدهٔ رأس افتادست
زلف هندو صفتت لیلـی و عقلم مجنون — لب جانبخش تو شیرین ودلم فرهادست
سرو راگرچه ببالای تو مانندی نیست — بنده بـا قدّ تو ازسرو سهی آزادست
هیچكس نیست كه باهیچكسش میلی نیست — بـد نهادست كه سر بر قدمی ننهادست
هرگز از چرخ‌بداختر نشدم‌روزی شاد — مادر دهر مرا خود بچه طالع زادست
دل من بیتو جهانیست پراز فتنه وشور — بده آن بادهٔ نوشین كه جهان بر بادست
در غمت همنفسـی نیست بجز فـریادم — چه توان كرد كه(۱) فریاد رسم فریادست

بیش از ین ناوك بیدادمزن بر خواجو
گرچه بیداد تواز روی حقیقت دادست

۴۳

آن‌جوهر جانست كه دركوهر كانست — یا می كه درو خاصیّت جوهر جانست

(۱) ، نسخه . ب . چو

یاقوت روان در لب یاقوتی جامست | یا چشم قدح چشمهٔ یاقوت روانست
زین پس من و میخانه که در مذهب عشّاق | خاك در خمخانه به از خانهٔ خانست
در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی | لعلی که ازوخون جگر در دل کانست
یك شربت از آن لعل مفرّح بمن آور | کز فرط حرارت دل من در خفقانست
ما غافل و آن عمر گرامی شده ازدست | افسوس ز عمری که بغفلت گذرانست
هر کش غم آن نادره دورزمان کشت | او را چه غم از حادثهٔ دور زمانست
در روی تو بیرون ز نکوئی صفتی نیست | کانست که دلها همه سر گشتهٔ آنست

خواجو سخن یار چه گوئی بر اغیار
خاموش که شمع آفت جانش ززبانست

۳۴

جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست | سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست
خیمه از دایرهٔ کون ومکان بیرون زن | زانك بالاتر ازین هر دومکانی دگرست
در چمن هست بسی لاله سیراب ولی | ترك مه روی من ازخانهٔ خانی دگرست
راستی را ازلطافت چو روان میگردی | گوئیا سرو روان تو روانی دگرست
عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا | زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست
یك زمانم بخدا بخش وملامت کم گوی | کاین جگر سوخته موقوف زمانی دگرست

تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو
خون دل نوش که آن لعل زکانی دگرست

۳۵

اینهمه مستی ما مستی هستی دگرست | وین همه هستی ما هستی هستی دگرست
خیز و بیرون زد وعالم وطنی حاصل کن | که برون از دوجهان جای نشستی دگرست
گفتم ازدست تو سر گشتهٔ عالم گشتم | گفت این سر سبك امروز ز دستی دگرست
تاصبا قلب سر زلف تو درچین بشکست | هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست
کس چو من مست نیفتاد زخمخانهٔ عشق | گرچه در هر طرف از چشم تو مستی دگرست

تا بر آمد زبنا گوش توخورشید جمال   هرسرزلف تو خورشیدپرستی دگرست

چون سپر نفکند از غمزهٔ خوبان خواجو
زانك آن ناوك دلدوز زشستی دگرست

۳۶

ای لبت میگون وجانم می پرست   ما خراب افتاده و چشم تو مست
همچو نقشت خامهٔ نقاش صنع   صورتی صورت نمی بندد که بست
دین و دنیا گر نباشد گو مباش   چون توهستی هرچه مقصودست هست
در سر شاخ تو ای سرو بلند   کی رسد دستم بدین بالای پست
تا نگوئی کاین زمان گشتم خراب   می نبود آنگه که بودم می پرست
مست عشق آندم که برخیزد سماع   یکنفس خاموش نتواند نشست
آنکه از دستش ز پا افتاده‌ام   کی بدست آید چومن رفتم زدست
دل درو بستیم و از ما در گسست   عهد نشکستیم و از ما بر شکست

باز ناید تا ابد خواجو بهوش
هرکه سرمست آمد ازعهد الست

۳۷

نشان بی نشانان بی نشانیست   زبان بی زبانان بی زبانیست
دوای دردمندان دردمندیست   سزای مهربانان مهربانیست
ورای پاسبانی پادشاهیست   بجای پادشاهی پاسبانیست
چوجانان سرگران باشدبپایش   سبك جان درنیفشاندن گرانیست
خوش آن آهوی شیرافکن کـ دایم   توانائی او در ناتوانیست
مگر پیروزهٔ خط توخضرست   که لعلت عین آب زندگانیست
بلی صورت بود عنوان معنی   نه اینصورت که سرتاسر معانیست
سحرفریادشب خیزان درین راه   تو پنداری درای کاروانیست
خط زنگاریت بر صفحهٔ ماه   سوادی از مثال آسمانیست

مغان‌زندم‌دلرا خوان که‌در دیر مرادازز ندخوانی‌زنده‌خوانیست
چو خواجو آستین برعالم افشان
که‌شرط رهروان دامن فشانیست

۳۸

بجز از کمر ندیدم سر موئی از میانت بجز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت
توچه‌معنئی که‌هرگز نرسیده‌ام بکنهت تو چه آیتی که هرگز نشنیده‌ام بیانت
تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن چه کنم که مرغ فکرت نرسد بآشیانت
اگرم هزارجان هست فدای‌خاك‌پایت که اگر دلت نجویم ندهد دلم بجانت
چه بود گرم بپرسش‌قدمی‌نهی ولیکن تو که ناتوان‌نبودی چه خبر زناتوانت
چو کسی نمیتواند که ببوسد آستینت برویم و رخت هستی ببریم از آستانت
چه گلی که بلبلی رانبود مجال با تو که دمی بر آرد از دل زنهیب باغبانت
چه شود که‌بینوائی که‌زندم ازهوایت دل خسته زنده دارد بنسیم بوستانت
بچه رو کناره‌گیری‌زمیان ماکه خواجو
چو کمر شدست راضی بکناری ازمیانت

۳۹

جانم از بادهٔ لعل تو خراب افتاد ست دلم از آتش هجر تو کباب افتاد ست
گرچه‌خواب آیدت‌ای‌فتنهٔ‌مستان درچشم هر که‌ازچشم‌ورخت‌بی‌خوروخواب‌افتادست
باز مرغ دل من در گره زلف کژت همچو کبکیست که‌درچنك عقاب‌افتادست
ایکه بالای بلند تو بلای دل ماست دلم از چشم تو در عین عذاب افتاد ست
دست‌گیرید که در لجّه دریای سرشك تن من همچو خسی بر سر آب افتاد ست
خبر من بسر کوی خرابات برید که خرابیّ من از بادهٔ ناب افتاد ست
تا چه مرغم که مرا هر که ببیند گوید بنگر این‌پشّه‌که درجام شراب‌افتاد ست
خرّم آن صید که درقیدتو گشتست اسیر حبذا دعد که در چنك رباب افتاد ست
ای حریفان بشتابید که مسکین خواجو
بر سرکوی خرابات خراب افتاد ست

۴۰

کارم ازدست دل فرو بستست ‌ ‌ ‌ عقلم ازجام عشق سر مستست
زلف اودر تکسّرست ولیك ‌ ‌ ‌ دل شوریده حال من‌خستست
بـا دلم کس نمیکند پیوند ‌ ‌ ‌ بجز از حاجبش که پیوستست
هر کجا در زمانه دلبندیست ‌ ‌ ‌ دل‌در آن‌زلف‌دلگسل‌بستست
یارب‌این‌حوری‌از کدام‌بهشت ‌ ‌ ‌ همچومرغ‌ازچمن‌برون‌جستست
با منش هر که دید میگوید ‌ ‌ ‌ فتنه بنگر که باکه بنشستست
عجب از سنبل تو میدارم ‌ ‌ ‌ که چه شوریدهٔ زبر دستست
دل‌ریشم‌چو درغمت‌خون شد ‌ ‌ ‌ مردم دیده‌دست از وشستست

گرچه بگسسته‌ئی دل‌از خواجو
بدرستی که عهد نشکستست (۱)

۴۱

رنج از کسی‌بریم که دردش دوای ماست ‌ ‌ ‌ زخم‌از کسی‌خوریم که رنجش‌شفای‌ماست
جائی‌سرای‌تست که جای سرای نیست ‌ ‌ ‌ وانکه در سرای تو خلوتسرای ماست
گرما خطا کنیم عطـای تو بیحدست ‌ ‌ ‌ نومیدی از عطای تو حدّ خطای ماست
روزی گدای کوی‌خودم خوان که‌بنده‌را ‌ ‌ ‌ این سلطنت بسست که گوئی گدای‌ماست
حاجت بخونبها نبود چون تو میکشی ‌ ‌ ‌ مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست
مارا بدست خویش بکش کان‌نوازشست ‌ ‌ ‌ دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست
گر میکشی رهینم و گر میکشی رهی ‌ ‌ ‌ هر ناسزاکه آن ز تو آید سزای ماست
زهر ارچنانك دوست‌دهد نوش‌داروست ‌ ‌ ‌ درد ار چنانك یار فرستد دوای ماست

گفتم که ره برد بسرا پردهٔ تو گفت
خواجو که محرم حرم کبریای ماست

---

(۱) نسخه . م . مهر نگسستست

۴۲

مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست ما زیر دست مهر و فلك زیر پای ماست
تا بر در سرای شما سر نهاده‌ایم اقبال بندهٔ در دولتسرای ماست
بودی بسیط خاك پر از های و هوی ما وکنون جهان زگریه پراز های‌های ماست
زینسان که در قفای تو از غم بسوختیم گوئی که دود سوخته‌ئی در قفای ماست
تا کی زنید تیغ جفا بر شکستگان سهلست اگر بقای شما در فنای ماست
گر بر کشی وگر بکشی رای رای تست هر چیز کان نه رای تو باشد نه‌رای ماست
آن کاشنای تست غریبست در جهان وانکو غریب گشت زخویش آشنای ماست
ما را اگر تو مشتریی این سعادتیست بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست
خواجو که خاك پای گدایان کوی تست
شاهی کند گرش تو بگوئی گدای ماست

۴۳

گرحرص زیر دست وطمع زیر پای تست سلطان وقت‌خویشی‌وسلطان‌گدای تست
ای صاحب اجل که روی در قفای دل رخش امل مران که اجل در قفای تست
گر نفس راه میزندت کاین طریق نیست از ره مرو که پیر خرد رهنمای تست
زین تابخانه رخت برون بر که کاینات یك غرفه بر در حرم کبریای تست
جای وقوف نیست در ین دامگاه دیو بگذر که این مزابل سفلی نه جای تست
از ره مرو بنغمه سرائیدن غراب چون مرغ روح بلبل بستانسرای تست
برفرش خاك تکیه زدن شرط عقل نیست چون تختگاه عالم جان متکای تست
ای یار آشنا که دم از خویش میزنی بیگانه شو زخویش چو یار آشنای تست
خواجو اگر بقا طلبی از فنا مترس
چون بنگری فنای تو عین‌بقای تست

۴۴

مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست دل بر امید وعده و جان در قفای تست
سهلست اگررضای تو ترك‌رضای ماست مقصود ما ز دنیی و عقبی رضای تست

زین پس چو سرفدای قفای تو کـردهایم　　ما را مران ز پیش که دل در قفای تست
گـردن ببنـد مینهم و سر بـبندگـی　　خواهی ببخش وخواه بکش رای رای تست
تنها نه دل بمهر توسر گشته گشته است　　هر ذره‌ئی ز آب و گلم در هوای تست
آزاد گشت از همه آنـکو غلام تست　　بیگانه شد ز خویش کسی کاشنای تست
ای دردلم عزیزتر از جان کـه در تنست　　جانی که در تنست مرا از برای تست
این خسته دل کـه دعوی عشق تو میکند　　سوگند راستش بقـد دلـربای تست
خواجو که رفت در سر جور وجفای تو
جانش هنوز بـر سر مهر و وفای تست

۴۵

گر سر در آورد سرم آنجاکه پای اوست　　ور سر کشد تنعّم من در جفای اوست
گر میبرد ببندگی و میکشد ببند　　آنست رای اهل مودّت که رای اوست
هر چند دورم از رخ او همچو چشم بد　　پیوسته حرز بازوی جانم دعای اوست
هیچم بدست نیست که در پایش افکنم　　الّا سری که پیشکش خاك پای اوست
گـر مدعای کشتهٔ شاهـد شهادتست　　دعوی چه‌حاجتست که‌شاهد گوای اوست
از هـر چه برصحایف عالم مصوّر ست　　حیرت در آن شمایل حیرت فزای اوست
تـا دیـده دیـده است رخ دلـربای او　　دل در بلای دیده وجـان در بلای اوست
درهر زبان که میشنوم گفتگوی ماست　　در هر طرف که میشنوم ماجرای اوست
خواجو کسی که مالك ملك قناعتست
شاه جهـان بعالم معنی گـدای اوست

۴۶

بسکه مرغ سحری درغم گلزار بسوخت　　جگر لالـه بر آن دلشدهٔ زار بسوخت
حبّذا شمع که از آتش دل چون مجنون　　در هوای رخ لیلی بشب تار بسوخت
دیشب آن رند که درحلقهٔ خمّاران بود　　بـزد آهی و در خـانهٔ خمّـار بسوخت
ایکـه ازسّر اناالحق خبری یـافته‌ئی　　چه شوی منکر منصور که بردار بسوخت
تو کـه احوال دل سوختگان میدانـی　　مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت

صبر بسیار مفـرمـای من سوخته را — که دلریشم ازین صبر جگر خوار بسوخت
زان مفرّح که جگرسوختگانـرا سازد — قدحـی ده که دل خستهٔ بیمار بسوخت
داروی درد دل اکنون ز که جویم که طبیب — دل بیمـار مرا در غم تیمار بسوخت
تاری از زلف تو افتاد بچین وز غیرت — خون دل در جگر نافهٔ تاتار بسوخت
بلبل سوخته دل را کـه دم از گل میزد — آتش عشق بزد شعله وچون خار بسوخت
اگـر از هستی خواجو اثری بـاقی بود
این دم از آتش عشق تو بیکبار بسوخت

۴۷

ای لبت باده فروش ودل من باده پرست — جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست
تنم از مهر رخت موئی و از موئـی کم — صد گره درخم هر مویت وهرموئی شست
هر که چون ماه نو انگشت نماشد درشهر — همچو ابـروی تو درباده پرستان پیوست
تاابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق — می پرستی کـه بود بیخبر از جام الست
تومپندار که ازخودخبرم هست که نیست — یا دلم بستهٔ بندکمرت نیست کـه هست
آنچنـان در دل تنگـم زده ئی خیمهٔ انس — که کسی را نبود جز تو دروجای نشست
همه راکار شرابست و مـرا کار خراب — همه را بـاده بدستست و مرا باد بدست
چون بدیدم که سرزلف کژت بشکستند — راستی را دل من نیز بغایت بشکست
کار یـاقوت تو تـا باده فروشی بـاشد
نتوان گفت بخواجو که مشو باده پرست

۴۸

رمضان آمد وشد کار صراحی از دست — بدرستی که دل نازك ساغـر بشکست
من کـه جز بـاده نمیبودبدستم نفسی — دست گیرید که هست این نفسم بادبدست
آنك بی مجلس مستان ننشستی یکدم — این زمان آمدودرمجلس تذکیر[1] نشست
ماه نو چون ز لب بام بدیـدم گفتم — ایدل از چنبر این ماه کجا خواهی جست
درقدح دل نتوان بست مگرصبحدمی — که توگوئی رمضان بارسفر خواهدبست

---
(۱) موعظه وپند

خون ساغر بچنین روز نمیساید ریخت رك بـربط بچنین وقت نمیبایـد خست
ماه روزه‌ست ومرا شربت‌هجران‌روزی روزتوبه‌ست وترا نرگس‌جادو سرمست
هیچکس نیست که‌باشحنه‌بگوید که‌چرا کند ابروی تو سرداری مستان پیوست
وقت افطار بجز خون جگر خواجورا
تو مپندار که در مشربه جلّابی هست

۴۹

تاکی نـدهی داد من ای داد زدستت رحم آر که خون در دلم افتاد زدستت
تا دور شدی از برم ای طـرفهٔ بغداد شد دامن من دجلـهٔ بغـداد ز دستت
از دست تو فـردا بروم داد بخواهم تـا چند کـشم محنت و بیدادز دستت
بی شکر شیرین تو بر در گه‌خسرو برسینه زنم سنگ چو فرهاد ز دستت
گـر زانك بپـای علمم راه نباشد از دور من و خاك ره و داد ز دستت
از خاك سر کوی تو چون دور فتادیم دادیم دل سوخته بـر بـاد ز دستت
زینسان که‌بغم‌خوردن خواجوشده‌ئی‌شاد
شك نیست که هرگز نشود شاد زدستت

۵۰

خنك آن‌باد که باشد گذرش برکویت روشن آن دیده که افتدنظرش بررویت
صید آن‌مرغ شوم کوگذرد بـربامت خاك آن باد شوم کو بمن آرد بویت
زلف‌هندوی تو باید که‌پریشان نشود زانك پیوسته بود همره و هم زانویت
سحرا گرزانك‌چنینست که‌من مینگرم خواب هاروت ببندد بفسون جادویت
بیم آنست کـه دیوانه شوم چون بینم روی آن آب که زنجیرشود چون‌مویت
عین سحرست که‌هرلحظه برو به بازی شیر گیری کند وصید پلنگ آهـویت
روز محشر که سر ازخاك‌لحدبردارند هر کسی روی بسوئی کند ومن سویت
مرغ دل صید کمانخانهٔ ابـروی‌توشد چه‌کمانست کـه پیوسته کشد ابـرویت
برسر کوی‌توخواجوزسگی کمترنیست
گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت

۵۱

بر سر کوی عشق بازاریست — که رخی همچو زر بدیناریست
دل پر خون بسی بدست آید — زانك قصّاب کوچه دلداریست
نخرد هیچکس دلی بجوی — بنگرای خواجه کاین چه بازاریست
برسر چار سوی خطّهٔ عشق — رو بهر سو که آوری داریست
سر که هست از برای پای انداز — بر سر دوش عاشقان باریست
یوسف مصر را بجان عزیز — برسر هر رهی خریداریست
زلف را گر سرت نهد بر پای — بر مکش ز انك او سیه کاریست
غمزه را پند ده که غمّازیست — طرّه را بند نه که طرّاریست

انك خواجو ازو پریشانست
زلف آشفته کار عیّاریست

۵۲

گرت چو مورچه گرد شکر بر آمده است — توخوش بر آی که باجان برابر آمده است
بنوش لعل روان چون زمرّد سبزت — نگین خاتم یاقوت احمر آمده است
بگرد چشمهٔ نوش توسبزه گر بدمید — ترش مشو که نبات ازشکر بر آمده است
زخطّ سبز تو نسخم خوش آمدی و کنون — خط غبار تو خودزان نکوتر آمده است
توخوش در آ و مشو درخط ازمن مسکین — که خط بگرد عذار تو خوش در آمده است
شه حبش که زسر حدّ شام بیرون راند — کنون بتاختن ملك خاور آمده است
ز سهم ناوك ترکان غمزه‌ات گوئی — که هندوئیست که نزدزره گر آمده است
کند بسنبل گرد نکشت زمانه خطاب — که خادمیّ تو در شان عنبر آمده است
میان مشك و خطت فرق نیست یك سر موی — ولیك موی تو ازمشك برسر آمده است
گمان مبر که برفت آب لعلت ازخط سبز — که لعل را خط پیروزه زیور آمده است

بیا بدیدهٔ خواجو نگر که خطّ سیاه
بگرد روی چوماهت چه درخور آمده است

۵۳

دیشب دلم زملك دوعالم خبر نداشت　　جانم زغم بـر آمد واز غم خبر نداشت
آنرا که بود عالم معنی مسّخرش　　دیدم بصورتی که زعالم خبر نداشت
دلخسته‌ئی که کشته شمشیرعشق شد　　زخمش بجان رسیده‌وزمرهم خبر نداشت
مستسقئی که تشنهٔ دریای وصل بود　　بگذشت آبش ازسرواز یم خبر نداشت
دل صید عشق اوشد و آگه نبود عقل　　افتاد جام وخرد شد وجم خبر نداشت
جم راچو گشت بی خبر ازجام مملکت　　خاتم زدست رفت وزخاتم خبر نداشت
عیسی که دم زروح زدی گو ببین کمن　　دارم دمی که آدم از آن دم خبر نداشت

خواجو که گشت هندوی خال سیاه دوست
دل را بمهره داد وزارقم خبر نداشت

۵۴

مسیح روح را مریم حجابست　　بهشت وصل را آدم حجابست
دلا در عاشقی محرم چه جوئی　　که پیش عاشقان محرم حجابست
بروخودهمدم خود باش اگر چه　　بـر صاحبدلان همدم حجابست
مکش جعدش که پیش روی جانان　　شکنج طرّه پر خم حجابست
زهستی در گذر زیرا که درعشق　　نه هستی شورومستی هم حجابست
اگـر دم در کشی عیسی وقتی　　که در راه مسیحـا دم حجابست
بخون در کعبه باید غسل کردن　　که آب چشمهٔ زمزم حجابست
بخاتم ملك جم نتوان گـرفتن　　که پیش اهل دل خاتم حجابست
زیم حاصل نگردد گوهر عشق　　که در راه حقیقت یم حجابست
اگر مـرد رهی بگذر ز عالم　　که نزد رهروان عالم حجابست

بروخواجو کـه پش روی بلقیش
اگر نیکو ببینی جم حجابست

۵۵

هیچ داری خبرای یارکه آن یار برفت　　یا شنیدی زکسی کان بت عیّار برفت

غم کارم بخور امروز که شد کار از دست	دلم این لحظه نگهدار که دلدار برفت
که کند چاره‌ام این لحظه که بیچاره شدم	که دهد یاریم امروز که آن یار برفت
جهد کردم که ز دل بو که بر آید کاری[1]	چکنم کاین دل محنت زده از کار برفت
این زمان بلبل دلسوخته گو دم درکش	زانك آن طوطی خوش نغمه ز گلزار برفت
درد بیمار عجب گر بدوائی برسد	خاصه اکنون که طبیب از سر بیمار برفت
همچو آن فتنه که دیوانه‌ام از رفتارش	آدمی زاده ندیدم که پری وار برفت
بت ساغر کش من تا بشد از مجلس انس	آبروی قدح و رونق خمّار برفت
آن چه می بود که تا ساقی از آن می پیمود	کس ندیدیم که از میکده هشیار برفت

بوی انفاس تو خواجو همه عالم بگرفت
این چه عطرست که آب رخ عطّار برفت

۵٦

یاد باد آن روز کز لب بوی جان میآمدت	خط بسوی خاور از هندوستان میآمدت
هر زمان از قلب عقرب کوکبی می تافتت	هر نفس سنبل نقاب ارغوان میآمدت
چون خدنگ چشم جادو مینهادی در کمان	ناوك مژگان یکایك بر نشان میآمدت
چون ز باغ عارضت هر دم بهاری میشکفت	هر زمان مرغی بطرف گلستان میآمدت
در چمن هر دم که چون عرعر خرامان میشدی	خنده بر بالای سرو بوستان میآمدت
چون جهانی را برخ آرام جان میآمدی	از جهان جان ندا جان وجهان میآمدت
در تکلّم لعل شیرینت چو میشد درفشان	چشمه‌های آب حیوان از دهان میآمدت

چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن
گاه گاهی نام خواجو بر زبان میآمدت

۵۷

منزل اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت	سجده گه گر بنیازست چه مسجد چه کنشت
جای آسایش مشتاق چه هامون وچه کوه	رهزن خاطر عشّاق چه زیبا وچه زشت

---
(۱) نسخه . ت . کارم

عشقبازی نه ببازیست که دانندهٔ غیب   عشق در طینت آدم نه ببازیچه سرشت
تا چه کردم که زبدنامی و رسوائی من   ساکن دیر مغانم بخرابات نهشت
کر سر تربت من باز کشائی بینی   قالبم سوخته و کل شده از خون همه خشت
همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید   همچو رخسار تو دهقان بچمن لاله نکشت
بر کل روی تو آن خال معنبر که نشاند   بر مه عارضت آن خطّ مسلسل که نوشت
هر که بیند که تو از باغ برون میآئی   کوید این حور چرا خیمه برون زد ز بهشت
تا بچشمت همه پاکیزه نمایـد خواجو
خاك شو بر کذر مردم پاکیزه سرشت

۵۸

هر که او دیدهٔ مردم کش مستت دیدست   بس که بر نرکس مخمور چمن خندیدست
مردم از هر طرفی دیده در آنکس دارند   که مرا مردم این دیدهٔ حسرت دیدست
ایکه کفتی سر ببریده سخن کی کوید   بنکر این کلك سخن کو که سرش ببریدست
کوئی ان سنبل عنبر شکن مشك فروش   بخطا مشك ختن بر سمنت پاشیدست
زان بود زلف تو شوریده که چو نرفت بچین   شده زنجیری و بر کوه و کمر کردیدست
سر آن زلف نکونسار سزد کر ببرند   که دل ریش پریشان مرا دزدیدست
خبرت هست که اشکم چو روان میکشتی   در قفای تو دویدست و بسر غلتیدست
دم ز مهر تو زنم کر تزنم تا بابد   که دلم مهر تو در عهد ازل ورزیدست
هر چه در باب لب لعل تو کوید خواجو
جمله در کوش کن ایدوست که مرواریدست

۵۹

رخت خورشید را یات جمالست   خطت تفسیر آیات کمالست
هلال ارزانك هر مه بدر کردد   چرا پیوسته ابرویت هلالست
خیالت بسکه میآید بچشمم   اکر خوابم بچشم آید خیالست
چو داند حال او کز تشنکی مرد   کسی کو بر لب آب زلالست
بکو ای باغبان با باد شبکیر   که بلبل در قفس بی پرّ و بالست

نسیم نافه یا بوی عبیرست   شمیم روضه یا باد شمالست
مقیم ار بنگری در عالم جان   میان لیلی و مجنون وصالست
اگر در عالم صورت فراقست   بمعنی با تو ما را اتّصالست
چرا وصل تو بر خواجو حرامست
نه آخر خون مسکینان حلالست

٦٠

بر سر کوی خرابات محبت کوئیست   که مرا بر سر آن کوی نظر بر سوئیست
دهنش یکسر مویست و میانش یك موی   وز میان تن من تا بمیانش موئیست
ابروی او که ز چشمم نرود پیوسته   نه کمانیست که شایستهٔ هر بازوئیست
مرهمی ازمن مجروح مدارید دریغ   که دلم خستهٔ پیکان کمان ابروئیست
گر من از خوی بد خویش نگردم چه عجب   هر کسی را که در آفاق ببینی خوئیست
ز آتش دوزخم از بهر چه میترسانید   دوزخ آنست که خالی ز بهشتی روئیست
نسخهٔ غالیه[1] یا رایحهٔ گلزار ست   نکهت سنبل تریا نفس گلبوئیست
هر که اززلف درازتو نگوید سخنی   دست کوته کن ازو زانك پریشان گوئیست
اگر از کوی تو خواجو بملامت نرود
مکنش هیچ ملامت که ملامت جوئیست

٦١

آه کز آهم مه و پروین بسوخت   اختر بخت من مسکین بسوخت
آتش مهرم چو در دل شعله زد   بر فلك بهرام را زوبین بسوخت
سوختم در آتش هجران او   پشّه را بین کز غم شاهین بسوخت
ای بسا خسرو که او فرهاد وار   در هوای شکر شیرین بسوخت
شمع را بنگر که با سیلاب اشك   هر شبم تا روز بر بالین بسوخت
چند سوزی ایکه میسازی کباب   بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت
کام جان از قبلهٔ زردشت خواه   گردلت چون آذر برزین بسوخت

(۱) بوی خوشیست که از ترکیب مشك و عنبر و غیر آن برآید.

چون‌تو در بستان برافکندی نقاب	لاله را دل بر گل و نسرین بسوخت
همچو خواجو کس نمیبینم که او
در فراق روی کس چندین بسوخت

٦٢

آن نگینی که منش میطلبم باجم نیست	وان مسیحی که منش دیده‌ام از مریم نیست
انك از خاك رهش آدم خاکی گردیست	ظاهر آنست که از نسل بنی آدم نیست
گرچه غم دارم وغمخوار ندارم لیکن	شاد از آنم که مرا از غم عشقش غم نیست
دوش رفتم بدر دیر و مرا مغبچگان	چون سك از پیش براندند که این محرم نیست
چه غم از دشمن اگر دست دهد صحبت دوست	مهره گر زانك بدستست غم از ارقم نیست
در چنین وقت که دیوان همه دیوان دارند	کی دهد ملك جمت دست اگر خاتم نیست
دُر نیلاری بکف ار زانك زدریا ترسی	لیکن آن دُر که تو می طالب آن دریم نیست
مده از دست وغنیمت شمر این یکدم را	که جهان یکدم و آن دم بجز از این دم نیست
کژ مرو تا چو کمان پی نکنندت خواجو
روش تیر از آنست که در روی خم نیست

٦٣

شوریده ئیست زلف تو کز بند جسته است	خطّ تو آن نبات که از قند رسته است
آن هندوی سیه که تواش بند کرده ئی	بسیار قلب صف شکنان کو شکسته است
گر زانک روی و موی تو آشوب عالمست	ما را شبی مبارك وروزی خجسته است
هر چند نیست با کمرت هیچ در میان	خودرا بزر نگر که چنان برتو بسته است
با من مکن به پستهٔ شیرین مضایقت	آخر نه شهر جمله پر از قند وپسته است
دانی که بر عذار تو خال سیه چیست	زاغی که بر کنارهٔ باغی نشسته است
من چون ز دام عشق رهائی طلب کنم	کانکس که خسته است بتیغ تو رسته است
گفتم که چشم مست توخونم بریخت گفت	یك لحظه تن بزن که بخسید که خسته است
خواجو چنین که اشك تو بینم ز تاب مهر
گوئی مگر که رشته پروین گسسته است

٦۴

ابر نیسان باغ را در لؤلؤی لالا گرفت
باد بستان دشت را در عنبر سارا گرفت

چون گل صدبرك بزم خسروانی ساز کرد
بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت

زاهد خلوت نشین چون غنچه خرگه زد بباغ
از صوامع رخت بربست و ره صحرا گرفت

ابر را بنگر که لاف در فشانی میزند
بسکه از چشمم بدامن لؤلؤی لالا گرفت

در دلم خون جگر جایش بغایت تنگ بود
از ره چشمم برون جست و ره دریا گرفت

ایکه پیش قامتت آید صنوبر در نماز
راستی را کار بالایت قوی بالا گرفت

چون سواد زلف شبرنگ تو آوردم بیاد
از سرم تا پای چون شمع آتش سودا گرفت

منکه از کافر شدن ترسی ندارم لاجرم
مؤمنم کافر شمرد و کافرم ترسا گرفت

چشم خواجو بین که گوید هر دم از دریادلی
کای بساگو هر که باید ابر را از ما گرفت

٦۵

در شب زلف تو مهتابی خوشست
در لب لعل تو جلابی خوشست

پیش گیسویت شبستانی نکوست
طاق ابروی تو محرابی خوشست

حلقهٔ زلف کمند آسای تو
چنبری دلبند و قلابی خوشست

پیش رویت شمع تا چند ایستد
گو دمی بنشین که مهتابی خوشست

گر دلم در تاب رفت از طرّه ات
طیره[1] نتوان شد که آن تابی خوشست

آتش رویت که آب گل بریخت
در سواد چشم من آبی خوشست

مردم چشمم که در خون غرقه شد
دمبدم گوید که غرقابی خوشست

بر در میخانه خوانم درس عشق
زانك باب عاشقی بابی خوشست

بخت خواجو همچو چشم مست تو
روزگاری شد که در خوابی خوشست

---

(۱) بفتح اول خشم وغضب وطیره بر وزن خیره بمعنی غمناك وخجل و آزردگی

٦٦

شمع ما مأمول هر پروانه نیست — گنج‌ما محصول هر ویرانه نیست
کی شود در کوی معنی آشنا — هر که او از آشنا بیگانه نیست
ترك دام و دانه کن زیرا که مرغ — هیچ دامی در رهش جز دانه نیست
در حقیقت نیست در پیمان درست — هر که او با ساغر و پیمانه نیست
پند عاقل کی کند دیوانه گوش — زانك عاقل نیست کو دیوانه نیست
نیست جانش محرم اسرار عشق — هر کرا در جان غم جانانه نیست
گر چه ناید موئی از زلفش بدست — کیست‌کش موئی ازو در شانه‌نیست
گفتمش افسانه گشتم در غمت — گفت این دم موسم افسانه نیست
گفتمش بتخانه ما را مسجدست — گفت کاینجا مسجد و بتخانه نیست
گفتمش بوسی بده گفتا خموش — کاین سخنها هیچ درویشانه نیست

گفتمش شکرانه را جان میدهم
گفت‌خواجوحاجت شکرانه‌نیست

٦٧

شمع‌ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست
گنج‌ما گنجیست کو در گنج هر ویرانه نیست
هر کرا سودای لیلی نیست مجنون آنکسست
ور نه مجنون‌راچو نیکو بنگری دیوانه‌نیست
چشم صورت بین نبیند روی معنی را بخواب
زانك در هر کان درودر هرصدف دردانه‌نیست
حاجیانرا کعبه بتخانه‌ست و ایشان بت پرست
ور ببینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست
مرغ وحشی گر ببوی دانه در دام اوفتد
تا چه مرغم‌زانك دامی در رهم جز دانه نیست

هر کرا بینی در اینجا مسکن و کاشانه است
جای ماجائیست کانجا مسکن و کاشاشانه نیست

گر سر شه مات داری پیش اسبش رخ بنه
کانك پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست

گفتمش پروای درویشان نمیباشد تـرا
گفت ازین بگذر که اینها هیچ درویشانه نیست

گرچه باشد در ره جانانه جسم وجان حجاب
جان خواجو جز حریم حضرت جانانه نیست

۶۸

ای فدای قامتت هر سر و بستانی که هست — در حیا ازچشم من هر ابر نیسانی که هست
باز داده خط بخون وز شرمساری گشته آب — جام یاقوت ترا هر راح ریحانی که هست
نرگس سرمست مخمور تو بیمارست از آن — سر در افکندست زلفت از پریشانی که هست
خاتم لعل ترا چون شد مسخّر ملك جم — صید زلفت گشت هر دیو سلیمانی که هست
راستی را بندهٔ شمشاد بالای توام — ورنه من آزادم از هر سرو بستانی که هست
لشکر عشق توام تا خیمه زد در ملك دل — کس در دو منزل نمیسازد ز ویرانی که هست
چون شود یاقوت لؤلؤ پرورت گوهر فشان — آب گردد ازحیا هر گوهر کانی که هست
هندوی آتش پرست کافر زلفت مقیم — خون خلقی میخورد از نامسلمانی که هست
در دلت مهر از چه روجویم چو میدانم که چیست — بنده را بیدل چرا گوئی چو میدانی که هست
تا شنیده از کمال حسن لیلی شمهٔ — عیب مجنون میکند دانا ز نادانی که هست
چشم خواجو چون شود دور از رخت گوهر فشان — او فتد خون در دل هر لعل رمّانی که هست

روح را در حالت آرد چون شود دستانسرای
بلبل بستان طبعش از خوش الحانی که هست

۶۹

جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست — سنبلش در پیچ و مار ارشتهٔ جان تافتست

آن دوافعی سیاه مهره بازش ازچه روی — همچو ثعبان بر کف موسی عمران تافتست
جادوی مردم فریب او چو خوابم بسته است — زلف هندویش چرا نعلم بدانسان تافتست
گر نمیخواهد که ما را رشتهٔ جان بگسلد — آن طناب چنبری بهر چه چندان تافتست
مهر رخسار تو در جان من شوریده دل — همچو ماه چاردهدر کنج ویران تافتست
آن بنا گوش دلا فروزست یا مه یا چراغ — کز شب زلف تو چون شمع شبستان تافتست
باده پیش آور که از عکس می و مهر رخت — دردلم گوئی که صد خورشید تابان تافتست
بنده تا دست طلب در دامن عشق تو زد — هر گزت روزی ز غفلت سر ز فرمان تافتست؟

همچو زلفت کار خواجو روز و شب آشفته بود
با تو گر یک روز روی از مهر و پیمان تافتست

۷۰

حذر کن زیاری که یاریش نیست — بشو دست از آنکو نگاریش نیست
چه ذوقش بود بلبل ار در چمن — گلی دارد و گلعذاریش نیست
خرد راستی را نهالی خوشست — ولیکن بجز صبر باریش نیست
مبر نام مستی که شرب مدام — بود کار آنکس که کاریش نیست
مده دل بدنیا که در باغ عمر — گلی کس نبیند که خاریش نیست
نیابی بجز بادهٔ نیستی — شرابی که رنج خماریش نیست
مرا رحمت آید بر آنکو چو من — غمی دارد و غمگساریش نیست
بدینسان که کافور او در خطت — عجب گر ز عنبر غباریش نیست
ببازار او نقد قلبم درست — روانست لیکن عیاریش نیست
کجا اوفتم زین میان بر کنار — که بحر مودت کناریش نیست

اگر زانک خواجو بری شد ز خویش
چه شد حسرت خویش باریش نیست

۷۱

ای بر عذار مهوشت آن زلف پرشکست — چون زنگئی گرفته بشب مشعلی بدست

وی طاق آسمانی محراب ابرویت پیوسته گشته خوابگه جادوان مست
همچون بلال بر لب کوثر نشسته است خال لب تو گر چه‌سیاهیست‌بت‌پرست
بنشستی و فغان ز دل ریش من بخاست قامت بلند و دستهٔ ریحان تازه پست
مشنو که ازتوهست گزیرم‌چراکه‌نیست یا نیست‌ازتومحنت‌ورنجم‌چراکه هست
سروی‌براستی چو تو ازبوستان نخاست برخاستی و نیش غمم در جگر نشست
صد دل شکار آهوی صیّاد شیر گیر صد جان اسیر عنبر عنبرفشان مست
مخمور سر ز خاك بر آرد بروز حشر مستی که گشت بیخبر از بادهٔ الست

نگشاد چشم دولت خواجو بهیچ روی
تا دل بر آن کمند گره در گره نیست

۷۲

برون ز جام دما دم مجوی این دم هیچ بجز صراحی ومطرب مخواه‌همدم هیچ
بیاو بادهٔ نوشین روان بنوش که هست بجنب جام می لعل ملکت جم هیچ
مجوی هیچ که دنیا طفیل همّت‌اوست که پیش همّت‌او هست ملك عالم هیچ
غمست حاصلم از عشق ومن بدین‌شادم که گرچه‌هست‌غمم‌نیست ازغمم غم هیچ
دلم ز عشق تو شدقطره‌ئی‌و آنهم خون تنم ز مهر تو شد ذرّه‌ای و آنهم هیچ
غمم بخاك فرو برد و هست غمخور باد دلم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ
تنم چوموی پر از تاب ورنج‌ودوری‌خم ولی میان تو یك موی اندر و خم هیچ
از آن دوای دل خسته درجهان‌تنگست که نیستش بجز از پستهٔ تو مرهم هیچ

دم ازجهان‌چه زنی‌همدمی‌طلب‌خواجو
بحکم آنك‌جهان‌یکدمست‌و آندم هیچ

۷۳

ز جام عشق تو عقلم خراب میگردد ز تاب مهر تو جانم کباب میگردد
مرا دلیست که دائم بیاد لعل لبت بگرد ساقی و جام‌شراب میگردد
هلاك خود بدعا خواستم ولی چکنم که دیردعوت‌من مستجاب میگردد

دلست کاین همه خونم زدیده‌میبارد پرست کلفت جان عقاب میگردد
توخودچه آب‌رو گلی کاب‌زندگی‌هردم ز شرم چشمهٔ نوش‌تو آب میگردد
چو بر تو میفکنم‌دیده‌اشک گلگونم زعکس گلشن‌رویت گلاب میگردد
بجام باده‌چه‌حاجت که‌پیر گوشه‌نشین بیاد چشم تو مست‌وخراب میگردد
عجب نباشد اگر شد سیاه و سودائی چنین که زلف‌تو بر آفتاب میگردد
چوبر درت‌گندم گوئیم‌که خواجو باز
بگرد خانهٔ ما از چه باب میگردد

۷۴

گرمی خسرووشیرین بشکر کم نشود شعف لیلی و مجنون بنظر کم نشود
مهر چندانکه کشد تیغ ونمایدحدّت ذرّه دلشده را آتش خور کم نشود
صبح را چون نفس صدق زندباشه چرخ مهر خاطر بدم سرد سحر کم نشود
کارم از قطع منازل نپذیرد نقصان شرف و منزلت مه بسفر کم نشود
در چنان وقت که طوفان بلا بر خیزد عزّت نوح بخواری پسر کم نشود
خصم بی آب اگر انکار کند طبع مرا آب دریا با راجیف شمر کم نشود
جم اگر اهرمنی سنگ‌زند برجامش قیمت لعل بد خشان به حجر کم نشود
دیو اگر گردن طاعت ننهد انسانرا همه دانند که تعظیم بشر کم نشود
کاه اگر کوه شود سر بفلك بر نزند ورسها کور شود نور قمر کم نشود
دشمنم گر بگدازد ز حسد گو بگداز جرم کفّار بتعذیب سقر کم نشود
گر گیا خشك مزاجی کند وطعنه زند باغ را رایحهٔ سنبل تر کم نشود
چه غم از منقصت بی هنران زانك‌بخبث رفعت و رتبت ارباب هنر کم نشود
گرچه‌هست‌اهل‌خردرا خطر از بی‌خردان حدّت خاطر دانا بخطر کم نشود
سخنم را چه تفاوت کنداز شورش خصم که بآشوب مگس‌نرخ شکر کم نشود
جوهری را چه غم ازطعنهٔ هر مشتریئی که بدین قیمت یاقوت و گهرکم نشود
مکن‌اندیشه ز ایذای حسودان خواجو نطق عیسی بوجود دم خر کم نشود

سنك بد گوهر اگر كاسهٔ زرّين شكند　　قيمت سنك نيفزايد و زر كم نشود

گفته اند اين مثل ومن دگرت ميگويم
كه بتقبيح نظر نور بصر كم نشود

۷۵

مراد ليست كه تا جان برون نميآيد　　ز تاب طرّه جانان برون نميآيد
چو ترك مهوش كافر نژاد من صنمى　　ز خيلخانه خاقان برون نميآيد
چو روى او سمن از بوستان نميرويد　　چو لعل او گهر از كان برون نميآيد
نميرود نفسى كان نگار كافر دل　　بقصد خون مسلمان برون نميآيد
تو از كدام بهشتى كه با طراوت تو　　گلى ز گلشن رضوان برون نميآيد
برون نميرود از جان دردمند فراق　　اميد وصل تو تا جان برون نميآيد
حسود گو چو شكر ميگداز و ميزن جوش　　كه طوطى از شكرستان برون نميآيد
ببوى يوسف مصراى برادران عزيز　　روانم از چه كنعان برون نميآيد
بقصد جان گدا هر چه ميتوان بكنيد　　كه او ز خلوت سلطان برون نميآيد

چه سود در دهن تنگ او سخن خواجو
كه هيچ فايده از آن برون نميآيد

۷٦

گمان مبر كه در آفاق اهل حسن كمند　　وليك پيش وجود تو جمله كالعد مند
صبوحيان سحر خيز كنج خلوت عشق　　چه غم خورند چو شادى خوران جام جمند
چو گنج عشق تو دارند در خرابهٔ دل　　نه مفلسند ولى منعمان بى درمند
چو قامت تو ببينند كوس عشق زنند　　پريرخان كه بعالم بدلبرى علمند
بقصد مرغ دل خستگان ميفكن دام　　كه طائران هوايت كبوتر حرمند
بتيغ هجر زدن عاشقان مسكين را　　روا مدار كه مجروح ضربت ستمند
چو آهوان پلنگ افكن ترا بينند　　اگر بصيد روى از تو وحشيان نرمند

دمی ندیم اسیران قید محنت باش ببین که سوختگان غم تو در چه دمند
خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد
که بیدلان همه محکوم و دلبران حکمند

۷۷

تا درد نیابند دوا را نشناسند ترنج نبیند شفا را نشناسند
آنها که چو ما ماهی این بحر نگردند شك نیست که ماهیت ما را نشناسند
با عشق و هوا برگ و نوا راست نیاید خاموش که عشاق نوا را نشناسند
منصور بقا از گذر دار فنا یافت تا گشته فنا دار بقا را نشناسند
تا معتکفان حرم کعبهٔ وحدت خود را نشناسند خدا را نشناسند
یاران وفا دار جفا را نپسندند خوبان جفا کار وفا را نشناسند
آنها که ندارند نم چشم و غم دل خاصیت این آب و هوا را بشناسند
با عشق تو زیبائی خوبان ننماید با پرتو خورشید سها را نشناسند
خواجو چه عجب باشد ارش کس نشناسد
شاهان جهاندار گدا را نشناسند

۷۸

گر دلم روز وداع ازپی محمل میشد تو مپندار که آن دلبرم از دل میشد
هیچ منزل نشود قافله از آب جدا زانك پیش از همه سیلاب بمنزل میشد
گفتم از محمل آن جان جهان برگردم پایم از خون دل سوخته در گل میشد
راستی هر که در آن سرو خرامان میدید همچو من فتنه بر آن شکل و شمائل میشد
ساربان خیمه برون میزد و اینم عجبست که قیامت نشد آنروز که محمل میشد
قاتلم میشد و چون خون ز جراحت میرفت جان من نعره زنان از پی قاتل میشد
همچو بید ازغم هجران دل من میلرزید کان سهی سرو خرامان متمایل میشد
پند عاقل نکند سود که در بند فراق دل دیوانه ندیدیم که عاقل میشد
بگذر از خویش که بی قطع مسالك خواجو
هیچ سالك نشنیدیم که واصل میشد

۷۹

اگر ز پیش برانی مرا که بر خواند و گر مراد نبخشی که ازتو بستاند
بدست تست دلم حال او تو میدانی که سوز آتش پروانه شمع میداند
چه اوفتاد که آن‌سرو سیمتن برخاست خبر برید بدهقان که سرو ننشاند
برفت آنکه بلای‌دلست وراحت‌جان مگر خدای تعالی بلا بگرداند
چراغ مجلس روحانیان فرو میرد گر او بجلوه گری آستین بر افشاند
تحیّتی که فرستاده شد بدان‌حضرت گر ابن مقلة ببیند در آن فرو ماند
بخون دیده از آن رونوشته‌ام‌روشن که هر کسش که ببیند چوآب برخواند
دبیرسر(۱) دلم‌فاش کردومعذورست چگونه آتش سوزان بنِی بپوشاند

سرشك دیدهٔ خواجو چنین که‌میبینم
اگر بکوه رسد سنگ را بغلتاند

۸۰

یادبادآنشب که‌درمجلس‌خروش‌چنگ‌بود مطربانرا عود برسازودف‌اندر چنگ بود
شاهدان‌دررقص بودند و حریفان‌درسماع وانک‌او برخفتگان گلبانك‌میزدچنگ‌بود
دستگیر خستگان جام می گلرنگ شد مشرب آتش عذاران آب آتش رنگ‌بود
گوش جانم بر سماع بلبلان صبح خیز چشم عقلم بر جمال گلرخان شنگ بود
گر چه صیقل میبرد آثار زنك از آینه صیقل آئینهٔ جانم می چون زنگ بود
آنزمان کانماه‌رخشان‌خورآئین‌رخ‌نمود باغ‌پرگلچهر گشت و کاخ پر اورنگ بود
بر من بیدل نبخشود و دلم را صید کرد گوئیا در شهر دلهای پریشان تنگ بود
پیش شیرین‌قصهٔ‌فرهادمسکین کس نگفت یا دل آن‌خسرو خوبان خلّخ سنگ بود

مطربان از گفتهٔ خواجوسرودی‌میزدند
لیکن آن گلروی‌راازنام‌خواجوننك‌بود

---

(۱) نسخه .ت. حال

۸۱

هندوئی را باغبان سوی گلستان میفرستد
یا یاقوت تو سنبل خطّ ریحان میفرستد

یا شب شامی زروزخاوری رخ مینماید
یاخضرخطّی بسوی آب حیوان میفرستد

جان بجانان میفرستادم دلم میرفت و میگفت
مغلسی نزلی بخلوتگاه سلطان میفرستد

میرساند رنج و پندارم که راحت میرساند
میفرستد درد و میگویم که درمان میفرستد

هر که جانی دارد و دردل ندارد ترك جانان
دل بدلبر میسپارد جان بجانان میفرستد

با وجودم هر که روی چشم پرخون مینماید
زر بکان میآورد لؤلؤ بعمّان میفرستد

همچو خواجو هر که جان در پای جانان میفشاند
روح پاکش را زجنّت حور رضوان میفرستد

۸۲

سخن یار ز اغیار بباید پوشید
قصّهٔ مست ز هشیار بباید پوشید

خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت
کان قبائیست که نا چار بباید پوشید

ذرّه چون لاف هواداری خورشید زند
مهرش از سایهٔ دیوار بباید پوشید

تا بخون جگر جام بیالا یندش
جامهٔ کعبه ز خمّاز بباید پوشید

بوسهٔی خواستمش گفت بپوش اززلفم
گنج اگر میبری از مار بباید پوشید

ضعفم از چشم تو زانروی نهان میدارد
که رخ مرده ز بیمار بباید پوشید

تیغ مژگان چه کشی درنظر مردم چشم
خنجر از مردم خونخوار بباید پوشید

چهرهٔ زرد من وروی خود ازطرّه بپوش
که زر و سیم ز طرّار بباید پوشید

دیده بنگر که فرو خواند روان سرّ دلم
گر چه دانست که اسرار بباید پوشید

نامهٔ دوست بدشمن چه نمائی خواجو
سخن یار ز اغیار بباید پوشید

۸۳

حدیث آرزو مندی جوابی هم نمیارزد
خمار آلودهٔی آخر شرابی هم نمیارزد

خرابی همچو من کومست در ویرانها گردد
اگر گنجی نمی ارزد خرابی هم نمیارزد
سزد چون دعد اگر هردم بر آرم بی رباب افغان
که این مجلس که من دارم ربابی هم نمیارزد
گدائی کو کند دائم دعای دولت(۱) سلطان
گر انعامی نمیشاید ثوابی هم نمیارزد
بدین توسن کجا یارم که با اوهمعنان باشم
که این مرکب که من دارم رکابی هم نمیارزد
بگوای پیک مشتاقان بدانحضرت که مهجوری
سلامی گر نمی شاید جوابی هم نمیارزد؟
چه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرم
بغربت مانده‌ئی آخر خطائی هم نمیارزد
بیابر چشم من بنشین اگر سرچشمه‌ئی خواهی
سرآبی چنین آخر سرابی هم نمیارزد
تو در خواب خوش نوشین و من در حسرت خوابی
دریغ این چشم بیدارم که خوابی هم نمیارزد
بدین مخمور دردی نوش از آن می شربتی درده
دل محرور بیماری لعابی هم نمیارزد
تو آب زندگی داری و خواجو تشنه جان داده
دریغا جان مستسقی بآبی هم نمیارزد

۸۴

اسیر قید محبّت ز جان نیندیشد
قتیل ضربت عشق از سنان نیندیشد
غریق بحر مودّت ز سیل نگریزد
حریق آتش مهر از دخان نیندیشد

(۱) نسخه . ب حضرت

شکار دانهٔ هستی ز دام سر نکشد | مقیم خانهٔ رندی ز خان نیندیشد
ز های وهوی رقیبان چه‌غم که‌شیر وعشق | ز های و هوی سگ پاسبان نیندیشد
گرم تو صید شوی گوحسود جان میده | که گرگ‌چون‌برّه‌بردازشبان نیندیشد
چو گل نقاب بر افکند بلبل سحری | فغان بر آردو از باغبان نیندیشد
ز نوك ناوك چشمت چه‌غم که‌درصف‌عشق | کسی سپه شکند کو ز جان نیندیشد
ترا که غارت دل میکنی چه غم زکسی | که هر که ره زند از کاروان نیندیشد
کرا بجان جهان دسترس بود هیهات | مگر کسی که ز جان و جهان نیندیشد
نسیم باد صبا چون بگل در آویزد | ز شور بلبل فریاد خوان نیندیشد

چه سست مهر طبیبی که‌دردخواجورا
دوا تواند و زان ناتوان نیندیشد

٨٥

مه چنین دلستان نمیافتد | سرو از اینسان روان نمیافتد
زان دهان نکته‌ئی نمیشنوم | که یقین در گمان نمیافتد
هیچ از او در میان نمیآید | که کمر در میان نمیافتد
عجب از پادشه که سایهٔ او | بر سر پاسبان نمیافتد
نام دل در نشان نمیآید | تیر از او بر نشان نمیافتد
عشق سرّیست کافرینش را | چشم فکرت بر آن نمیافتد
کشتی ما چنان شکست کزاو | تخته ئی بر کران نمیافتد
نرود یك نفس که از دل من | دود در آسمان نمیافتد
چشم من تا نمیفتد بر اشک | دیده پر ناردان نمیافتد
مرغ دل تا هوا گرفت و رمید | باز با آشیان نمیافتد
خامه چون شرح میدهد غم‌دل | کاتشش در زبان نمیافتد

کشت‌خواجومریض‌وچشم‌طبیب
هیچ بر ناتوان نمیافتد

٨٦

سحرچوبوی گل‌از طرف مرغزار بر آید   نوای زیر و بم از جان‌مرغ زار بر آید
بیار ای بت ساقی می مروق باقی   که‌کام جان من‌ازجام خوشگواربر آید
چو درخیال‌من آید لب چو دانه نارت   ببوستان روانم درخت نار بر آید
خط تو چون بخطاملك نیمروز بگیرد   خروش و ولوله‌ازخیل زنگبار بر آید
بر آید از نفسم بوی مشك اگر بزبانم   حدیث آن گره زلف مشکبار بر آید
چوهندوان رسن باز هردم این‌دل‌ریشم   بدان کمند گرهگیر تا بدار بر آید
بود که کام من خسته‌دل بر آیدا گرچه   بروزگار مرادی ز روزگار بر آید
ببخت شور من بینوا ز گلبن ایّام   اگر گلی بدمد صد هزار خار بر آید

دعا و زاری خواجو و آه نیم شبانش
اگرنه کارگر آید چگونه کار بر آید

٨٧

دل بدست یار و غم در دل بماند   خارم اندر پای و پا در گل بماند
ما فرو رفتیم در دریای عشق   وانك عاقل بود بر ساحل بماند
ساربان آهسته رو کاصحاب را   چشم حسرت در پی محمل بماند
کی تواند زد قدم با کاروان   تا توانی کاندرین منزل بماند
یادگار کشتگان ضرب عشق   نیم جانی بود و با قاتل بماند
ای پسر گر عاقلی دیوانه شو   کانك او دیوانه شد عاقل بماند
کبك‌را بنگر که چون‌شدپای‌بند   چشم بازش در پی طغرل(۱) بماند
هر که او در عاشقی عالم نشد   تا قیامت همچنان جاهل بماند

دل چو رویش دیدوجانرادر نباخت
خاطر خواجو عظیم ازدل بماند

٨٨

گر سر صحبت این بی سرو پایت باشد   بر سرو چشم من دلشده جایت باشد

(۱) بضم طاء و کسر راء جانور شکاری مثل باز وعقاب

پای اگر برسرمن مینهی اینک سروچشم — سرم آنجا بود ایدوست که پایت باشد
بنده چون زان تو و بنده‌سرا خانهٔ تست — هر زمان از چه سبب عزم سرایت باشد
بیکهست امشب و وقتی خوش و یاران سرمست — در چنین وقت تمنّای کجایت باشد
چون وصالت بتضرّع ز خدا خواسته ام — نروی امشب اگر ترس خدایت باشد
خواب اگر میبردت حاجت پرسیدن نیست — تکیه فرمای هر آنجا که رضایت باشد
ور حجابی کنی از همنفسان شرم مدار — خانه خالی کنم ارزانك هوایت باشد
وردگر رای شرابت نبود با کی نیست — آنقدر نوش کن از باده که رایت باشد
دل بجور تو نهادم چو روا میداری — که روانم هدف تیر بلایت باشد
گر سر وصل گدائی چو منت نیست رواست — پادشاهی تو چه پروای گدایت باشد

گوش کن نغمهٔ خواجو وسرائیدن مرغ
گر سر زمزمهٔ نغمه سرایت باشد

۸۹

وصل آن ترك ختا ملکت خاقان ارزد — کفر زلف سیهش عالم ایمان ارزد
خاتم لعل گهر پوش پری رخساران — پیش ارباب نظر ملك سلیمان ارزد
ای عزیزان ز رخ یوسف مصری نظری — ملکت مصر وهمه خطّهٔ کنعان ارزد
پیش فرهاد ز لعل لب شیرین شکری — حشمت ومملکت خسرو ایران ارزد
بگذر از گنج قدرخان که بر پیر مغان — کنج میخانه همه گنج قدرخان ارزد
زین سپس ما و گدایان سر کوی غمت — که گدائی درت ملکت سلطان ارزد
با لبت دست ز سرچشمهٔ حیوان شستم — زانك یاقوت تو صد چشمهٔ حیوان ارزد
باوجود قد رعنای تو گو سرو مروی — زانك بالای تو صد سرو خرامان ارزد

از سر کوی تو خواجو بگلستان نرود
که سر کوی تو صد باغ و گلستان ارزد

۹۰

صحبت جان جهان جان وجهان میارزد — لعل جان پرور او جوهر جان میارزد

گوشهٔ دیر مغان گیر که در مذهب عشق
کنج میخانه طربخانهٔ خان میارزد
با چنان نادرهٔ دور زمان می خوردن
یك زمان حاصل دوران زمان میارزد
شاید ار ملك جهان در طلبش در بازی
که دمی صحبت او ملك جهان میارزد
بر لب آب روان تشنه چرا باید بود
ساقی آن آب روان کو که روان میارزد
با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست
که گل روی تو صد لاله ستان میـارزد
سر کوی تو که از روضهٔ رضوان بابیست
پیش صاحب نظران باغ جنان میارزد
هر که را هیچ بدستست نمی ارزد هیچ
که همانش که بود خواجه همان میارزد

پیش خواجو قدحی باده به از ملکت کی
زانک لعلیست که صد تاج کیان میارزد

٩١

چنانك صید دل آن چشم آهوانه کند
پلنگ صید فکن قصد آهوان نکند
چو تیر غمزهٔ خونریز درکمان آرد
دل شکستهٔ صاحبدلان نشانه کند
سپاه زنگ چو از چین بنیمروز کشد
شکنج زلف و بناگوش را بهانه کند
هزار دل ز سر شانه اش فرو بارد
چو ترك سیم عذارم نغوله شانه کند
بدانکه مرغ دل خسته ئی بقید آرد
ز زلف تا فته دام و ز خال دانه کند
ازین قدر چه کم آید زقدر وحشمت شاه
که یك نظر بگدایان خیلخانه کند
اگر بچرخ بر افشاند آستین رسدش
کسی که سرمه از آن خاك آستانه کند
کجا رسم بمکانت که پشّه نتواند
که در نشیمن سیمرغ آشیانه کند
چو برزمانه بهر حال اعتمادی نیست
نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند

دل شکستهٔ خواجو چو از میانه ربود
چرا ندیده گناهی ازو کرانه کند

٩٢

نقّاش که او صورت اررنگ نگارد
کی چهرهٔ گلچهر چو او رنگ نگارد
فرهاد چو از صورت شیرین نشکیبد
صد نقش بر انگیزد و بر سنگ نگارد

صورتگر چین نقش نبندم که نگاری / چون آن صنم سنگدل شنگ نگارد
حنّا مگر امروز درین مرحله تنگست / کو پنجه بخون من دلتنگ نگارد
نقّاش بصورتگری ارموی شکافد / صورت نتوان بست کزین رنگ نگارد
چنگی همه از پردهٔ عشّاق سراید / گر نقش نگارین تو بر چنگ نگارد
ور چنگ وسر انگشت تو ناهید ببیند / نقش سر انگشت تو بر چنگ نگارد
در جنب جمال تو بود صورت دیوار / هر نقش که صورتگر ارژنگ نگارد
خواجو چه عجب باشد اگر شیر دلاور
سر پنجه بخون جگر رنگ نگارد

۹۳

آن خطّ شب مثال که بر خور نوشته اند / یارب چه دلفریب وچه درخور نوشته اند
از خضر نامهٔی بلب چشمهٔ حیات / گوئی محرّران سکندر نوشته اند
یا نی مگر برات نویسان ملك شام / وجهی بر آفتاب منوّر نوشته اند
گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز / ازشب چه آیتیست که برخور نوشته اند
درخنده رفت و گفت که مستوفین روم / خطّی باسم اجری قیصر نوشته اند
یا ازپی معیشت سلطان زنگبار / تمغای هند بر شه خاور نوشته اند
گوئی که بسته اند تب لرز آفتاب / کز مشك آیتی بشکر بر نوشته اند
یا نی دعائی از پی تعویذ چشم زخم / بر گرد آن عقیق چو شکّر نوشته اند
ریحانیان گلشن روی تو بر سمن / خطّی بخون لالهٔ احمر نوشته اند
وصف ابیت کز آن برود آب سلسبیل / حوران خلد بر لب کوثر نوشته اند
خواجو محرّران سرشکم بسیم ناب
اسرار عشق بر ورق زر نوشته اند

۹۴

خورشید را بسایهٔ شب درنشانده اند / شب را بپاسبانی اختر نشانده اند
چیپور را ممالك فغفور داده اند / مهراج را بمسند خان بر نشانده اند

تا خود چه دیده‌اند که چیپال هندرا ترکان بپادشاهی خاور نشانده انـد
همچون مگس بتنك شکر بر نشسته است خالی که بر عقیق چو شکر نشانده‌اند
گوئی که دانه‌ئی بقمر بر فشانده‌اند یا مهره‌ئی ز غالیه در خور نشانده‌اند
یا خازنان روضهٔ رضوان بلال را در باغ خلد برلب کوثر نشانده اند
گفتم که خال همچو سیه دانهٔ ترا برقرص آفتاب چه درخور نشانده‌اند
گفتا بروم خسرو اقلیم زنك را گوئی که بر نیابت قیصر نشانده‌اند
برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز آتش بآب دیدهٔ ساغر نشانده‌اند
خون جگر که بررخ خواجو چکیده است
یاقوت پاره‌ئیست که در زر نشانده اند

٩٥

هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود وانکش خبر شود زغمت بیخبر شود
چون آبگینه این دل مجروح نازکم هر چند بیشتر شکند تیز تر شود
بگشا کمر که جامهٔ جانرا قبا کنم گر زانك دست من بمیانت کمر شود
منعم مکن زگریه که در آتش فراق از سیم اشك کار رخم همچو زر شود
ازدست دیده نامه نیارم نوشت از آنك هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود
کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او با شیر در دل آمد و باجان بدر شود
بی سر بسر شود من دلخسته راولیك بی او گمان مبر که زمانی بسر شود
ای دل صبور باش ومخور غم که عاقبت این شام صبح گردد و این شب سحر شود
خواجو زعشق روی مگردان که در هوا
سایر ببال همّت و طائر بپر شود

٩٦

بدشمنان گله از دوستان نشاید کرد بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد
بترك آن مه نا مهربان نباید گفت کنار از آن بت لاغر میان نشاید کرد
مگر بموسم گل باغبان نمیداند که منع بلبل شیرین زبان نشاید کرد

بخواهدل که من خسته دل روان بدهم　　بدل مضایقه با دوستان نشاید کرد
کسی که بیتو حواهد جهان و هرچه دروست　　بجان ممتحنش امتحان نشاید کرد
بنوك خامه اگر شرح آن دهم صدسال　　زسرّ عشق تو رمزی بیان نشاید کرد
بدان دیار روانتر ز آب دیدهٔ من　　بهیچ روی رسولی روان نشاید کرد
من آن نیم که زجانان عنان بگردانم　　بقول مدعیان ترك جان نشاید کرد

برون زجان و جهان هیچ تحفهٔ خواجو
فدای صحبت جان جهان نشاید کرد

۹۷

نی ز دود دل پر آتش ما مینالد　　تو مپندار که از باد هوا مینالد
عندلیبیست که درباغ نوا میسازد　　خوش سرائیست که در پرده سرا مینالد
بیزبانست و ندانم که کرا میخواند　　درفغانست و ندانم که چرا مینالد
من دلخسته اگر زانك زدل مینالم　　باری آن خستهٔ بیدل زکجا مینالد
میفتد هر نفسی آتشم اندر دل ریش　　بسکه آن غمزدهٔ بی سر وپا مینالد
میزننداش نتواند که ننالد نفسی　　زخم دارد نه بتزویر و ریا مینالد
بسکه راه دل ارباب حقیقت زده است　　ظاهر آنست که در راه خدا مینالد
نه دل خسته که یکدم زهوا خالی نیست　　هر کرا مینگرم هم زهوا مینالد
هیچکس همدم ما نیست بجز نی و او نیز　　چون بدیدیم هم ازصحبت ما مینالد

ناله و زاری خواجو اگر ازبی بر گیست
او چه دیدست که هر دم ز نوا مینالد

۹۸

هم عفی الله نی که ما را مرحبائی میزند　　عارفان را درسر اندازی صلائی میزند
آشنایان را زبیخویشی نشانی میدهد　　بینوایان را ز بی برگی نوائی میزند
اهل معنی را که ازصورت تبرّا کرده اند　　هر نفس در عالم معنی ندائی میزند
میسراید همچو مرغان سرائی وزنفس　　هردم آتش همچو باد اندر سرائی میزند

همچونی گردد سماعت خرقه بازی آرزوست　　دامن آنکس بچنگ آور که نائی میزند
یکنفس بااو بساز از ره بجائی میبری　　همدم او باش کوهم دم ز جائی میزند
گر نئی بیگانه خواجو حال خویش از نی شنو
ز انك آن دلخسته هم دم ز آشنائی میزند

۹۹

یاد باد آنك نیاورد زمن روزی یاد　　شادی آنك نبودم نفسی از وی شاد
شرح سنگین دلی وقصهٔ شیرین باید　　که بکوه آیدو بر سنك نویسد فرهاد
گر بمرغان چمن بگذری ای بادصبا　　گوهم آوای شما باز گرفتار افتاد
سرو هرچند ببالای تو میماند راست　　بنده تا قدّ ترا دید شد ازسرو آزاد
تاچه کردم که بدین روز نشستم[1] هیهات　　کس بروز من سر گشتهٔ بدروز مباد
گوئیا دایه‌ام ازبهر غمت میپرورد　　یا مگر مادرم از بهر فراقت میزاد
نه تو آنی که بفریاد من خسته رسی　　نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد
تاچه حالست که هرچند کژ و میپرسم　　حال گیسوی کژت راست نمیگوید باد
ایکه خواجو نتواند که نیارد یادت
یاد میدار که از مات نمی آید یاد

۱۰۰

همرهان رفتند ومارا درسفر بگذاشتند　　از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند
بر میان از موکمر بستند واین شوریده‌را　　همچوموی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند
بر سر راه اوفتادم تا زمن بر نگذرند　　همچو خاك ره مرا بر رهگذر بگذاشتند
شمع را در آتش وسوز جگر بگداختند　　طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
بلبل شوریده دلرا ازچمن کردند دور　　طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
پیشتر رفتیم وما را نیشتر برجان زدند　　وینچنین با ریش وزخم نیشتر بگذاشتند
بی غباری ازچه مارا خاك راه انگاشتند　　بی خطائی ازچه ما را درخطر بگذاشتند
کار خواجو زیر وبالا بودچون دورفلك
کاراورا بین که چون زیر وزبر بگذاشتند

(۱) نسخه . ت . فتادم

۱۰۱

مرغ در راه او پر اندازد | شمع در پای او سر اندازد
پستهٔ شورشکر افشانش | شور در تنگ شکر اندازد
هر که چون افعیش کمر گیرد | خویش را از کمر در اندازد
گر دمه جادویش فسون در باغ | خواب درچشم عبهر (۱) اندازد
چون لبش عکس درقدح فکند | تاب در جان ساغر اندازد
نیم شب راه نیمروز زند | چون زشب سایه برخور اندازد
سیم پالای چشم ما هردم | سیم پالوده بر زر اندازد
مردم سحر از آب دیدهٔ ما | جامهٔ موج در بر اندازد

در هوای تو چون پرد خواجو
که عقاب فلك پر اندازد

۱۰۲

یاد باد آن شب که دلبر مست ودل دردست بود | باده حشم عقل میبست ودر دل میکشود
بوی گل شاخ فرح درباغ خاطر مینشاند | جام می زنگ غم از آینه جان میزدود
مه فرو میشد گهی کو پرده دررخ میکشید | صبح برمیآمد آن ساعت که اورخ مینمود
کافر گردنکش بزار ایمان میشکست | جادوی مردم فریبش هوش مستان میربود
از عذارش پرده گلبرك ونسرین میدرید | و ز جمالش آبروی ماه و پروین میفزود
همچو سرمستان دلم تاصبحدم درباغ وصل | از رخ وزلفش سخن میچید وسنبل میدرود
گر شکار آهوی صید او گشتم چه شد | ور غلام هندوی شب باز او بودم چه بود
چون وصال دوستان از دست دادم چاره نیست | چون بعلت عمر بگذشت این زمان حسرت چه سود

گفتم آتش دردلم زد روی آتش رنگ تو
گفت خواجو باش کز آتش ندیدی بوی دود

۱۰۳

این ترك زنگاری کمان از خیل خاقان میرسد
وین مرغ فردوس آشیان ازباغ رضوان میرسد

---

(۱) گل بوستان افروز ـ نرگس .

مجنون صاحب درد را لیلی عیادت میکند
فرهاد شور انگیز را شیرین بمهمان میرسد
امروز دیگـر ذرّه را خور مهربانی میکند
وین لحظه گوئی بنده را تشریف سلطان میرسد
آید سوی بیت الحزن از مصر بوی پیرهن
جان عزیز من مگر دیگر بکنعان میرسد
دل میدهد جان را خبر کارام جان میپرسدت
جان مژگادنی میدهد دل را که جانان میرسد
مرغان نگر باز از هوا مانند بلبل در نوا
گوئی که بلقیس از سبا سوی سلیمان میرسد
شاه بتان بربری نوئین[۱] ملك دلبری
با احتشام قیصری از حضرت خان میرسد
ای بلبل گلبانگ زن خاموش منشین درچمن
بنواز راه خارکن چون گل ببستان میرسد
خواجو که میآید که جان قربان راهش میشود
گوئی ز کرمان قاصدی سوی سپاهان میرود

۱۰۴

شام شکستگانرا هرگز سحر نباشد
وز روز تیره روزان تاریکتر نباشد
هرکو زجان بر آمد ازدست دل ننالد
وانکو ز پا در آمد در بند سر نباشد
پیر شرابخانه از بادهٔ مغانه
تا بیخبر نگردد صاحب خبر نباشد
دربزم دردنوشان زهدوورع نگنجد
در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد
هرکو رخ‌توجوید ازمه سخن نگوید
وانکو قد تو بیند کوته نظر نباشد
دراشك‌وروی‌زردم سهلست‌اگر ببینی
زانرو که چشم نرگس برسیم‌وزر نباشد

---

(۱) ظاهراً ترکیست‌ولقب‌امرای‌بزرگ .

یك شمّهٔ زین شمائل در شاخ گل نیابی — یك ذرّه زین ملاحت در ماه و خور نباشد
مطبوع تر ز قدّت سرو سهی نخیزد — شیرین تر از دهانت تنگ شکر نباشد
چون عزم راه کردم بنمود زلف و عارض — یعنی قمر بعقرب روز سفر نباشد
گفتم دل من از خون دریاست گفت آری — همچون دل تو بحری در هیچ بر نباشد
گفتم که روز عمرم شد تیره گفت خواجو
بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد

۱۰۵

درد محبّت درمان ندارد — راه مودّت پایان ندارد
از جان شیرین ممکن بود صبر — امّا ز جانان امکان ندارد
آنرا که درجان عشقی نباشد — دل بر کن ازوی کو جان ندارد
ذوق فقیران خاقان نیابد — عیش گدایان سلطان ندارد
ایدل زدلبر پنهان چه داری — دردی که جز او درمان ندارد
باید که هر کو بیمار باشد — درد از طبیبان پنهان ندارد
در دین خواجو مؤمن نباشد
هر کو بکفرش ایمان ندارد

۱۰۶

جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید
هندوئی چون طرهٔ پستت بطرّاری که دید
در سواد شام تاری مشك تاتاری که یافت
بر بیاض صبح صادق خطّ زنگاری که دید
مردم آزاری و هردم عزم بیزاری کنی
بیگناهی مردم آزاری و بیزاری که دید
چون ندارم زور و زر هم چارهٔ من زاریست
بی زر و زوری بدین مسکینی وزاری که دید

اتك زو شمشاد را پای خجالت درگلست
راستی را زان صفت سروی بعیّاری که دید
تا صبا شد دسته بند سنبل گلپوش او
کار او جز عنبر افشانی و عطّاری که دید
گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر بدست
گفت سلطانرا حریف رند بازاری که دید
قصد خواجو کرد وخونش خورد وبرخاکش نشاند
ای عزیزان هرگزازخونخواری این خواری که دید

١٠٧

حدیث جان بجز جانان نداند — که جزجانان کسی درجان نداند
مرا با درد خود بگذار وبگذر — که کس درد مرا درمان نداند
روا باشد که‌دور از حضرت شاه — بمیرد بنده و سلطان نداند
اگر بلبل برون آید ز بستان — ز سر مستی ره بستان نداند
زرخ دورافکن آن زلف سیه را — که هندو قدر ترکستان نداند
بگردان ساغر و پیمانه در ده — که‌آن پیمان‌شکن پیمان نداند
می صافی بصوفی ده که هشیار — حدیث عشرت مستان نداند
دلا در راه حسرت منزلی هست — که هرکس ره نرفتست آن نداند
بگو خواجو بدانا قصهٔ عشق
که کافر معنی ایمان نداند

١٠٨

دلم بی وصل جانان‌جان نخواهد — که عاشق جان بی‌جانان نخواهد
دل دیوانگان عاقل نگردد — سر شوریدگان سامان نخواهد
روان جز لعل جان افزا نجوید — خضر جز چشمهٔ حیوان نخواهد
طبیب عاشقان درمان نسازد — مریض عاشقی درمان نخواهد

اگر صد روضه بر آدم کنی عرض
برون از روضهٔ رضوان نخواهد

ورش صد ابن یامین هست یعقوب
بغیر از یوسف کنعان نخواهد

اگر گویم خلاف عقل باشد
که مفلس ملکت خاقان نخواهد

کجا خسرو لب شیرین نجوید
چرا بلبل گل خندان نخواهد

دلم جز روی و موی گلعذاران
تماشای گل و ریحان نخواهد

بخواهد ریخت خونم مردم چشم
بلی دهقان بجز باران نخواهد

از آن خواجو ازاین منزل سفر کرد
که سلطانیه بی سلطان نخواهد

۱۰۹

عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند
نقره داران چون نشان زر بطراران دهند

مگذر از یاران که در هنگام کار افتادگی
واجب آن باشد که یاران یاری یاران دهند

گر بدردی باز ماندی دل زدرمان بر مگیر
ساقیان اول قدح دُردی بخمّاران دهند

خون دل میخور که هم روزی رسانندت بکام
پادشاهان روز کین خلعت بخونخواران دهند

وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبوح
مست چون درخواب باشد می بهشیاران دهند

گر درین معنی درستی درد را درمان شمر
مشفقان از بیم جان دارو بیماران دهند

خیز و خواجو را چو کار ازدست شد کاری بر آر
روز محنت کار داران دل بیکاران دهند

۱۱۰

ایکه هردم عنبرت برنسترن چنبر شود	سنبل از گل برفکن تا خانه پر عنبر شود
از هزاران دل یکی را باشد استعداد عشق	تا نگوئی درصدف هرقطره‌ئی گوهر شود
هر کرا وجدی نباشد کی بغلتاند سماع	آتشی باید که تا دودی بروزن بر شود
چشم را در بند تا دردل نیاید غیر دوست	گر درمسجد نبندی سك بمسجد درشود
ازدوعالم دست کوته کن چوسرو آزاده وار	کانك کوته دست باشددرجهان سرورشود
نور نبودهر درونی را که دروی مهر نیست	آتشی چون برفروزی خانه روشن تر شود
مؤمنی کودل بدست عشق بت روئی سپرد	گر بکفر زلفش ایمان آورد کافر شود
مینویسم شعر برطومار و میشویم باشك	بر امید آنك شعر سوز ناکم تر شود

همچو صبح ارصادقی خواجو مشو خالی زمهر
کانك روزی مهر ورزیدست نیك اختر شود

۱۱۱

روی نکو بی وجود ناز نباشد	ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد
راه حجاز ار امید وصل توان داشت	بر قدم رهروان دراز نباشد
مست می عشق را نماز مفرمای	کانك نمیرد برو نماز نباشد
مطرب دستانسرای مجلس او را	سوز بود گر چه هیچ ساز نباشد
حیف بوددست شه بخون گدایان	صید ملخ کار شاهباز نباشد
بنده چو محمود شد خموش که سلطان	در ره معنی بجز ایاز نباشد
پیش کسانی که صاحبان نیازند	هیچ تنعّم ورای ناز نباشد
خاطر مردم بلطف صید توان کرد	دل نبرد هر که دلنواز نباشد

کس متصور نمیشود که چو خواجو
هندوی آن چشم ترکتاز نباشد

۱۱۲

پای کوبان درسر اندازی چوسر بازی کنند	پای درنه تا سر افرازان سرافرازی کنند
ناوك اندازان چشم ترکتازت ازچه روی	برکمان سازان ابرویت کمین بازی کنند

در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز عاشقان با بلبل خوش خوان هم آوازی کنند
موکب سلطان عشقت چون علم بر دل زند در نفس جانها هوای خانه پردازی کنند
چون طناب عنبری بر مشتری چنبر کنی ای بسا دلها که آهنگ رسن بازی کنند
طرّه‌های سر کشت کی ترک طرّاری دهند غمزه‌های دلکست کی ترک غماری کنند
بر سر میدان عشقت چون شود خواجو شهید
نامش آندم (۱) عاقلان دیوانهٔ غازی کنند

۱۱۳

دل من باز هوای سر کوئی دارد میل خاطر دگر امروز بسوئی دارد
هیچ دارید خبر کان دل سر گشتهٔ من مدتی شد که وطن بر سر کوئی دارد
بگسست از من و در سلسله موئی پیوست که دل خلق جهان در خم موئی دارد
ایکه از سنبل مشکین تو عنبر بوئیست خنك آن باد که از زلف تو بوئی دارد
ما بیك کاسه چنین مست و خراب افتادیم حال آن مست چه باشد که سبوئی دارد
شاخ را بین که چه سرمست برون آمده است گوئیا او هم از ین باده کدوئی دارد
ایکه گوئی که مکن خوی بشاهد بازی هر کرا فرض کنی عادت و خوئی دارد
خیز چون پرده ز رخسار گل افکند صبا روی گل بین که نشان گل روئی دارد
خوش بیا بر طرف دیدهٔ خواجو بنشین
همچو سروی که وطن بر لب جوئی دارد

۱۱۴

قصّهٔ غصّهٔ فرهاد بشیرین که برد نامه ویس گلندام برامین که برد
خضر راشربتی از چشمهٔ حیوان که دهد مرغ را آگهی از لاله و نسرین که برد
خبر انده اورنگ جدا گشته ز تخت بسرا پردهٔ گلچهر خور آئین که برد
گرچه بفزود (۲) حرارت ز شکر خسرو را از شرش شور شکر خندهٔ شرین که برد
مرغ دل باز چو شد صید سر زلف کژش گفت جان این نفس از چنگل شاهین که برد

(۱) نسخه م . آنکه (۲) نسخه . ب . گر بیفزود

ناز آن سرو قد افراخته چندین که کشد	جور آن شمع دل افروخته چندین که برد

می چون زنگ اگر دست نگیرد خواجو
زنگ غم ز آینهٔ خاطر غمگین که برد

۱۱۵

دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد	مهره حاصل نکند هر که ز مار اندیشد
دُر نیارد بکف آنکس که ز دریا ترسد	نخورد باده هر آنکو ز خمار اندیشد
هر کرا نقش نگارنده مصوّر گردد	نقش دیوار بود گو ز نگار اندیشد
تو چه یاری که نداری غم و اندیشهٔ یار	یاری آنست که یار از غم یار اندیشد
درچنین وقت که ازدست برون شد کارم	من بیچاره کنم چارهٔ کار اندیشد
هر که سر در عقب یار سفر کرده نهاد	این خیالست که دیگر ز دیار اندیشد
در چنین بادیه کاندیشهٔ سر نتوان کرد	بار خاطر طلبد هر که ز بار اندیشد
اتك شد بیخبر از زمزمهٔ نغمهٔ زیر	تو مپندار که از نالهٔ زار اندیشد

گر توصد سال کنی ناله وزاری خواجو
گل صدبرك کی از بانگ هزار اندیشد

۱۱۶

دست گیرید و بدستم می گلفام دهید	بادهٔ پخته بدین سوختهٔ خام دهید
چون من از جام می و میکده بدنام شدم	قدحی می بمن می کش بد نام دهید
تا بدوشم ز خرابات بمیخانه برند	سوی رندان در میکده پیغام دهید
گر چه ره درحرم خاص نباشد ما را	یك ره ای خاصگیان بار من عام دهید
باشمادردمن خسته چو پیوسته دعاست	تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید
درچنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست	قدحی باده بدان سرو گلندام دهید
چو از این پسته و بادام ندیدم کامی	کام جان من از آن پسته و بادام دهید
تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی	آخرم مژده‌یی از وصل دلارام دهید

چهرهٔ ازرق خواجو چو زمی خمری شد
جامه از وی بستانید و بدو جام دهید

۱۱۷

از صومعه پیری بخرابات در آمد | با باده پرستان بمناجات در آمد
تجدید وضو کرد بجام می وسرمست | دردیر مغان رفت و بطاعات در آمد
هر کس که‌زاسرارخرابات‌خبرداشت | از نفی برون رفت و باثبات در آمد
این‌طرفه که‌هرکو بگذشت‌ازسردرمان | درد دلش از راه مداوات در آیـد
ایدل چودربتکده در کعبه گشودند | بنتاب که هنگام عبادات در آمـد
فارغ بنشست از طلب چشمهٔ حیوان | همچون‌خضرآنکس که‌بظلمات‌در آمد
مطرب‌چوخروس‌سحری‌نغمه‌بر آورد | با مرغ صراحی بمقالات در آمد
دل درغم عشقش بخرافات در افتاد | جان با لب لعلش بمراعات در آمد

مستان‌خرابش بدر دیر کشیدند
درحال که‌خواجو بخرابات‌در آمد

۱۱۸

چشمت دل پر ز تاب خواهد | مستست از آن کباب خواهد
کام دل من بجز لبت نیست | سرمست شراب ناب خواهـد
ازمن همه رنگ‌زردخواهی | آخر که زر از خراب خواهد
چشم‌توام اشك جوید ازچشم | مخمور مدام آب خواهـد
شد گریه و ناله مونس من | میخواره می و رباب خواهـد
ازروی‌تو دیده چون کندصبر | گازر همه (۱) آفتاب خواهد
ازخواب نمی‌شکیبدت چشم | بیمار همیشه خواب خواهد
جان وصل‌تو بی رقیب جوید | دل روی تو بی نقاب خواهد

چون‌خاك درش‌مقام خواجوست
دوری زوی از چه باب خواهد

۱۱۹

اهل تحقیق چو درکوی خرابات آیند | از ره میکده برنام سماوات آیند

---
(۱) رخت‌شو

تا ببینند مگر نور تجلّی جمال همچو موسی ار نی‌گوی بمیقات آیند
گر کرامت نشمارند می و مستی را از چه در معرض ارباب کرامات آیند
بر سر کوی خرابات خراب اولیتر زانك از بهر خرابی بخرابات آیند
پارسایان که می ومیکده را نفی کنند گر بنوشند مئی جمله در اثبات آیند
ورچو من محرم اسرار خرابات شوند فارغ از صومعه و زهد و عبادات آیند
بدواخانهٔ الطاف خداوند کرم دردمندان تمنّای مداوات آیند
تشنگان آب اگر از چشمهٔ حیوان جویند فرض عینست که چون خضر بظلمات آیند
اسب اگر برسر خواجو بدواند رسدش
آنك شاهان جهان پیش رخش مات آیند

۱۲۰
گویند که صبر آتش عشقت بنشاند زان سرو قد آزاد نشستن که تواند
ساقی قدحی زان می دوشینه بمن ده باشد که مرا یکنفس از خود برهاند
موری اگر از ضعف بگیرد سردستم تا دم بزنم گرد جهانم بدواند
افکند سپهرم بدیاری که وجودم گر خاك شود باد بکرمان نرساند
فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم جز دیده کس آبی بلبم برنچکاند
گویم که دمی با من دلسوخته بنشین برخیزد و بر آتش تیزم بنشاند
چون میگذری عیب نباشد که بپرسی کان خستهٔ دلسوخته چون میگذراند
برحسن مکن تکیه که دوران لطافت باکس بنمی ماند وکس با تو نماند
دانی که چرا نام تو در نامه نیارم زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند
روزی که نماند ز غم عشق تو خواجو
اسرار غمش بر ورق دهر بماند

۱۲۱
مستم آنجا مبر ای یار که سر مستانند دست من گیر که این طایفه پر دستانند
آن دو جادوی فریبنده افسون سازش خفته‌اند این دم از آن روی که سر مستانند

در سرا پردهٔ ما پرده سرا حاجت نیست زانك مستان همه طوطی شکر دستانند
مهر ورزان که وصالت بجهانی نـدهند با جمال تو دو عالم بجوی نستانند
عاشقان با تو اگر زانك بزندان باشند بـا گلستان جمالت همه در بستانند
زلف وخال توبخط ملك ختا بگرفتند هندوان بین که دگرخسرو ترکستانند

زیر دستان تهیدست بلا کش خواجو
جان ز دستش نبرند ار بمثل دستانند

۱۲۲

همه گنج جهان ماری نیرزد گل بستان او خـاری نیرزد
ببازاری که نقد جـان روانست رخی چون زر بدیناری نیرزد
اگـر صوفی می صافی ننوشد بخاك پای خمّاری نیرزد
مرا گر زور و زر داری میـازار که زور و زر بآزاری نیرزد
خروش چنـگ ونای ونغمه زیر بآه و نالهٔ رازی نیرزد
منه دل بر گل باغ زمانه که گلزارش به گلزاری نیرزد
فلك را از کمر بندان درگاه کله داری کله داری نیرزد
در آن خالی که حالی نیست منگر که از شه مهره شه ماری نیرزد
مکن تـکرار فقه و بحث معقول چرا کاین هر دوتکراری نیرزد
برون شو زین نشیمن کاندرین ملك سریر خسروی داری نیرزد

دوای درد خواجو از که جویم
که آن بیمار تیمـاری نیرزد

۱۲۳

کدام دل که ز دوری بجان نمیآید کدام جان که زغم در فغان نمیآید
سرشك من بکجامیرود که همچون آب دو دیده تا زده بر هم روان نمیآید
زشوق عارض ورخسار اوچنان مستم که یـادم از سمن وارغو ن نمیآید
بسی شکایتم ازسوز سینه درج نست ولی ز آتش دل بر زبان نمیآید
چنان سفینه صبرم شکست و آب گرفت که هیچ تخته از آن بر کران نمیآید

کسی که نام لبش میبرد عجب دارم　　که آب زندگیش در دهان نمیآید
معاشی که در آن صورت دلافروزست　　زمن مپرس که آن در بیان نمیآید
براستی قدسرو سهی خوشست ولیك　　براستان که بچشمم چنان نمیآید
نمیرود سخنی در میان او خواجو
که از فضول کمر در میان نمیآید

۱۳۴

کدام یار که ما را پیام یار آرد　　از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد
که میرود که ز یاران مهربان خبری　　بدین غریب پریشان دلفکار آرد
بتشنگان بیابان برد بشارت آب　　ببلبلان چمن مژدهٔ بهار آرد
اگر نه لطف نماید نسیم بادصبا　　بمرغزار که بوئی ز مرغزار آرد
خیال روی نگارم اگر نگیرد دست　　که طاقت غم هجران آن نگار آرد
بسی تحمّل خار جفا بباید کرد　　که تا نهال مودّت گلی ببار آرد
ز بهر دفع خمارم که میتواند رفت　　که جرعهٔی می نوشین خوشگوار آرد
بجای سرمه ام از خاك کوی او گردی　　برای روشنی چشم اشکبار آرد
سلام و خدمت خواجو بدان دیار برد
پیام یار سفر کرده سوی یار آرد

۱۳۵

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند　　سلطان ننهد بنده محنت زده را بند
ای یار عزیز انده دوری توچه دانی(۱)　　من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
از دیدهٔ رود آور اگر سیل برانم　　چون دجلهٔ بغداد شود دامن الوند
عیبم مکن ای خواجه که درعالم معنی　　جهلست خرد مندی و دیوانه خرد مند
تا جان بود از مهر رخش بر نکنم دل　　گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند
آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی　　چون پرده ز رخسار برافکند بر افکند

(۱) نسخه . ت . ندانی

برمن‌مفشان دست‌تعنّت[۱] که بشمشیر   ازلعل تودل برنکنم چون مگس ازقند
در دیدهٔ من[۲] حسرت رخسارتو تاکی   درسینهٔ من[۳] آتش هجران تو تا چند
ناچار چو شد بندهٔ فرمان تو خواجو
چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

۱۲۶

زهی زلفت گرهگیری پر از بند   لب لعلت نمك دانی پر از قند
نقاب شتری از ماه بگشای   طناب چنبری بر مشتری بند
سرم بر کف ز دستان تو تا کی   دلم در خون ز هجران تو تا چند
کسی کو خویش را در یار پیوست   کجا یاد آورد از خویش و پیوند
دلا گر عاشقی ترك خرد گیر   که قدر عشق نشناسد خردمند
ببین فرهاد را کز شور شیرین   بیك موی از کمر خود را در افکند
چرا عمر عزیز آمد بپایان   من و یعقوب را در هجر فرزند
تحمّل میکنم بار گران را   ولی دیوانه سر میگردم از بند[٤]
چو جز دلبر نمی بینم کسی را   کرا با او توانم کرد مانند
بزن مطرب نوائی از سپاهان   که دل بگرفت ما را از نهاوند
کند خواجو هوای خاك کرمان
ولی پایش به سنگ آید ز الوند

۱۲۷

دلم که حلقهٔ گیسوی یار میگیرد   درون حلقه نشستست و مار میگیرد
بهر کجا که روم آب دیده میبینم   که دامن من شوریده کار میگیرد
نگار تا ز من خسته دل کنار گرفت   ز خون دیده کنارم نگار میگیرد
غلام آن بت چینم که سرحد ختنش   طلایهٔ سپه زنگبار میگیرد
دو چشم آهوی روباه باز صیّادش   بغمزه شیر دلانرا شکار میگیرد

---

(۱) خطا و سهو بر کسی جستن (۲) نسخهٔ . ب . مرا (۳) نسخه م . و ب مرا
(٤) نسخه . ب . میگردم من ازبند

چو یاد نرگس مست تو میکنم بصبوح / مرا ز غایت مستی خمار میگیرد
ز مشك چین چه خطا در وجودمیآید / که خطّ سبز تو از وی غبار میگیرد
سرشك دیده که برچشم کرده‌ام جایش / چه اوفتاده که از من کنار میگیرد
چو دم ز نافهٔ زلف تو میزند خواجو
جهان شمامهٔ مشك تتار میگیرد

۱۳۸

حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند / بنای شوق ز ما استوار خواهد ماند
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد / سرشك دیده زما بر کنار خواهد ماند
اساس عهد مودّت که در ازل رفتست / میان ما و شما پایدار خواهد ماند
ز چهره هیچ نماند نشان ولی ما را / نشان چهره برین رهگذار خواهدماند
ز روز گار جفا نامه ئی که عرض افتاد / مدام بر ورق روز گار خواهد ماند
شکنج زلف تو تا بیقرار خواهد گشت / درازی شب ما بر قرار خواهد ماند
چنین که بر سر میدان عشق مینگرم / دل پیاده بدست سوار خواهد ماند
حدیث‌زلف ورخ دلکش توخواهد بود / که بر صحیفهٔ لیل و نهار خواهد ماند
فراق نـامهٔ خواجو و شرح قصّهٔ‌شوق
میان زنده دلان یادگار خواهد ماند

۱۳۹

نسیم باد صبا جان من فدای تو باد / بیا گرم خبری زان نگارخواهی داد
حدیث‌سوسن‌و گل‌بامن‌شکسته‌مگوی / که بنده‌باگل‌رویش‌زسوسنست آزاد
ز دست رفتم و در پا فتاد کار دلم / بساز چارهٔ کارم کنون که کار افتاد
چوغنچه گاه‌شکرخنده سرو گلرویم / زبان ناطقه دربست‌چون‌دهان‌بگشاد
چو ازتموّج بحرین چشمم آگه شد / چو نیل گشت‌زرشك‌آب دجلهٔ بغداد
بخون لعل فرورفت کوه‌سنگین دل / چو درمحبّت‌شیرین هلاك‌شد فرهاد

کدام یار که چون در وصال کعبه رسد زکشتگان[1] بیابان فرقت آرد یاد
روم بخدمت یرغوچیان حضرت شاه که تا از آن بت بیدادگر بخواهم داد

اگرچه رنج تو بادست درغمش خواجو
بباد ده دل دیوانه هر چه بادا باد

۱۳۰

مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند مردان این قدم همه بی پا و بی سرند
از جسم و جان بری وز کونین فارغند با خاك ره برابر و از عرش برترند
روح مجسّمند نه جسم مروّحند نور مصوّرند نه شمع منوّرند
بر عرصهٔ حدوث قدم در قدم زنند در مجلس وجود شراب ازعدم خورند
شرب ازحیاض[2] قدسی کرّ و بیان کنند نزل از ریاض علوی روحانیان برند
کی آشیان نهند درین خاکدان از آنك شهباز عرشیّند که در لا مکان پرند
عبهر مثال معتل واجوف نهند شان امّا بدان صحیح که سالم چو عرعرند
سلطان تختگاه و اقالیم وحدتند لیکن بری زملکت و فارغ ز لشکرند

خواجو گدای درگه ارباب فقر باش
کانها که مفلسند بمعنی توانگرند

۱۳۱

عشقست که چون پرده ز رخ باز گشاید در دیدهٔ صاحب نظران حسن نماید
حسنست که چون مست ببازار بر آید در پرده‌ئی هر زمزمهٔ عشق سر آید
گر عشق نباشد کمر حسن که بندد ور حسن نباشد دل عشق از چه گشاید
گر صورت جانان نبود دل که ستاند ور واسطهٔ جان نبود تن بچه پاید
خورشید که در پردهٔ انوار نهانست گر رخ ننماید دل درّه که رباید
بی مهر دل سوخته را نور نباشد روشن شود آن خانه که شمعیش در آید

(۱) نسخه . ت وتشنگان (۲) حوض‌ها

گر ابر نگرید دل بستان ز چه خندد　　ور می‌نبود زنگ غم از دل چه زداید
خواجو اگر از عشق بسوزند چو شمعت　　خوش باش که از سوز دلت جان بفزاید
خواهی که در آئینه رخت خوب نماید
آئینه مصفّا و رخ آراسته باید

۱۴۲

ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد　　بیا که جان عزیزم فدای بوی[1] تو باد
زدست ناله و آه سحر بفریادم　　اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد
چو راز من بر هر کس روان فرو میخواند　　سرشك دیده از این رو ز چشم من بفتاد
هنوز در سر فرهاد شور شیرینست　　اگرچه رفت بتلخی و جان شیرین داد
ز مهر و کینه و بیداد و داد چرخ مگوی　　که مهر او همه کینست و داد او بیداد
ببست بر رخ خور آسمان دریچهٔ بام　　چو پرده زان رخ چون ماه آسمان بگشاد
ز بندگی تو دارم چو سوسن آزادی　　ولی تو سرو خرامان ز بندگان آزاد
گمان مبر که ز خاطر کنم فراموشت　　ز پیش میروی امّا نمیروی از یاد
ز باد حال تو میپرسم و چو میبینم　　حدیث باد صبا هست سر بسر همه باد
اگر تو داد دل مستمند من ندهی　　بپیش خسرو ایران برم ز دست تو داد
بر آستان محبّت قدم منه خواجو
که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد

۱۴۳

آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد　　وان لحظه که بنشیند بس شور (بپا خیزد)
از خاك سر کویش خالی نشود جانم　　گر خون من مسکین باخاك بر آمیزد
ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده　　باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
با صوفی صافی گو در دُرد مغان آویز　　کان دل که بود صافی از دُرد نپرهیزد
گر چشم تو جان خواهد در حال بر افشانم　　کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد

(۱) نسخه . ت زلف

از خاك من خاكی هر خار که بر روید چون بر گذرت بیند در دامنت آویزد
ازبندگیت‌خواجو آزادکجاگردد
کازاده کسی باشدکزبندتونگریزد

۱۳۴

طوطی چوسخن گوئی‌پیش‌شکرت‌میرد طوبی چوروان گردی‌بر رهگذرت‌میرد
جوزا چو قدح نوشی‌پیش‌توکمر بندد وآندم که قبا پوشی پیش کمرت میرد
مشك ختنی هر دم در زلف تو آویزد شمع فلکی هرشب پیش قمرت میرد
کو زنده دلی تا جان در پای‌توافشاند کانراکه بود جانی بر خاك درت میرد
ثابت قدم آن باشد کاندر قدمت افتد صاحب نظر آن باشد کاندرنظرت‌میرد
هرزندهٔ صاحب دل‌کز جان خبری دارد چون ازتو خبر یابد پیش خبرت میرد
ای خسرو بت رویان بگشالب‌شیرین‌تا
فرهاد صفت خواجوپیش شکرت میرد

۱۳۵

کسی کزان سر زلف دو تا نمیترسد معیّنست که از اژدها نمیترسد
مرا ز طعن ملامت گران مترسانید که برگ بید ز باد هوا نمیترسد
مریض شوق ز تیر ستم نمیرنجد قتیل عشق ز تیغ جفا نمیترسد
از آن دو جادوی عاشق‌کش تومیترسم کزان بترس که او از خدا نمیترسد
چنین که خون اسیران بظلم میریزد مگر ز هیبت روز جزا نمیترسد
هزار جان گرامی فدای بالایت بیا که کشتهٔ عشق از بلا نمیترسد
گر از عتاب تو ترسم تفاوتی نکند کدام بنده که از پادشا نمیترسد
ازآن‌زچشم‌خوشت‌خائفم که‌هندوئیست که از سیاست ترك ختا نمیترسد
کسی‌که تیر جفا میزنند برین دل ریش مگر ز ضربت تیغ قضا نمیترسد

مرا بزخم قفا گفتمش ز پیش مران که زخم خوردهٔ هجر از قفا نمیترسد
بطیره[1] گفت که خواجو چنین که میبینیم
ز نوك عمزهٔ خونریز ما نمیترسد

۱۳۶

هر کو بصری دارد با او نظری دارد با او نظری دارد هر کو بصری دارد
آنکو خبری دارد در بیخبری کوشد در بیخبری کوشد هر کو خبری دارد
شیرین شکری دارد آن خسرو بت رویان آن خسرو بت رویان شیرین شکری دارد
چون ما دگری دارد آن فتنه بهرجائی آن فتنه بهر جائی چون ما دگری دارد
هر کس که سری دارد جان درقدمش بازد جان در قدمش بازد هر کس که سری دارد
دل گر خطری دارد از جان خطرش نبود از جان خطرش نبود دل گر خطری دارد
مهر قمری دارد باز این دل هر جائی باز این دل هر جائی مهر قمری دارد
عزم سفری دارد از ملك درون جانم از ملك درون جانم عزم سفری دارد
آنکو هنری دارد از عیب نیندیشد از عیب نیندیشد آنکو هنری دارد
روشن گهری دارد چشمی که ترا بیند چشمی که ترا بیند روشن گهری دارد
خواجو نظری دارد با طلعت مه رویان
با طلعت مه رویان خواجو نظری دارد

۱۳۷

تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد
بسکه دود دل من دوش ز گردون بگذشت ابر در چشم جهان بین ثریّا افتاد
راستی را چو ز بالای توام یاد آمد ز آه من غلغله در عالم بالا افتاد
چشم دریا دل ما چون ز تموّج دم زد شور در جان خروشنده دریا افتاد
اشکم از دیده از آن روی فتادست کزو راز پنهان دل خسته بصحرا افتاد
گویدم مردمك دیدهٔ گریان که کنون کار چشم تو چه اندیشه چو باما افتاد

---
(۱) خشم وغضب

بلبل سوخته از بسکه بر آورد نفیر دود دل در جگر لالهٔ حمرا افتاد

کوکب حسن چو گشت از رخ یوسف طالع تاب در سینهٔ پر مهر زلیخا افتاد

دل خواجو که چو وامق زجهان فارد گشت

مهره ئی بود که در ششدر عذرا افتاد

۱۳۸

دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود جانم چو شمع از آتش دل در گداز بود

در انتظار صید تذرو وصال تو چشمم ز شام تا بگه صبح باز بود

از من مپرس حال شب دیر پای هجر از بهر آنك قصّه آن شب دراز بود

من در نیاز بودم و اصحاب در نماز لیکن نیاز من همه عین نماز بود

میساختم چو بربط و میسوختم چو عود زیرا که چارهٔ دل من سوز و ساز بود

در اصل چون تعلق جانی حقیقتست مشنو که عشق لیلی ومجنون مجاز بود

ترك مراد چون ز کمال محبّتست جم را گمان مبر که بخاتم نیاز بود

پیوسته با خیال حبیب حرم نشین جان اویس بلبل بستان راز بود

خواجو کدام سلطنت ازملك هر دو کون

محمود را ورای وصال ایاز بود

۱۳۹

مرغ جم باز حدیثی ز سبا میگوید بشنو آخر که ز بلقیس چها میگوید

خبر چشمهٔ حیوان بخضر میآرد قصّهٔ حضرت سلطان بگدا میگوید

پرتو مهر درخشان بسها میبخشد سخن سرو خرامان بگیا میگوید

با دل خستهٔ یکتای من سودائی حال آن زلف پریشان دوتا میگوید

دلم ازدیده کند ناله که هردم بچه روی یك بیك قصّه مارا همه جا میگوید

حال گیسوی تو از باد صبا میپرسم گرچه بادست حدیثی که صبا میگوید

مشك باچین سر زلف تو ازخوش نفسی هرچه گوید مشنو زانك خطا میگوید

ابروی شوخ تو در گوش دلم پیوسته　　حال زلف‌تو پراکنده چرا میگوید

ترك دشنام ده این لحظه که مسکین خواجو
از درت میبرد ابرام[1] و دعا میگوید

۱۴۰

چو مطربان سحر چنگك درر باب زنند　　صبوحیان نفس از آتش مذاب زنند
بتاب سینه چراغ فلك بر افروزند　　ز آب دیده نمك بر دل کباب زنند
چو آفتاب ز جیب افق بر آرد سر　　ز ماه یکشبه آتش در آفتاب زنند
شکنج سنبل طاوس بیکران گیرند　　هزار قهقهه چون کبك بر غراب زنند
مغان بساغر می آب ارغوان ریزند　　بتان بتنگك شکر خنده بر شراب زنند
بوقت صبح پریچهره‌گان زهره جبین　　دم از سهیل شب افروز مه نقاب زنند
بچین طرّه پرتاب قلب دل شکنند　　به تیر غمزهٔ پر خواب راه خواب زنند
ز تاب‌می‌چوسمن بر کشان بر آردخوی　　ز چهره بر گل روی قدح گلاب زنند

بجرعه آب رخ خاکیان بباد دهند
بر آتش دل خواجو ز باده آب زنند

۱۴۱

تشنهٔ غنچه سیراب ترا آب چه سود　　مردهٔ نرگس پرخواب ترا خواب‌چه‌سود
جان شیرین چو بتلخی بلب‌آرد فرهاد　　گر چشانندش‌از آن‌پس‌شکر ناب‌چه‌سود
چون توئی نور دل دیدهٔ صاحب نظران　　شمع بی‌روی‌تودر مجلس‌اصحاب‌چه‌سود
منکه بی خاك سر کوی توتتوانم خفت　　بستر خواب من از قاقم‌وسنجاب چه‌سود
کام جانم زلب این لحظه بر آور ورنی　　تشنه‌دربادیه‌چون‌خاك‌شود آب‌چه سود
دمبدم مردمك دیده دهد جلاّبم　　دل‌چوخون‌گشت‌کنون‌شربت‌عنّاب‌چه‌سود
همچوچشمت‌چوزمستی‌نفسی‌خالی‌نیست　　زاهد صومعه را گوشهٔ محراب چه‌سود
بی فروغ رخ زیبای تو در زلف سیاه　　در شب تیره مرا پرتو مهتاب چه سود

چون بخنجر زدرت‌باز نگردد خواجو
اینهمه جورجفاباوی ازین باب چه‌سود

---

(۱) اصرار کردن

۱۴۳

چون طوطی خطّ تو پر بر شکر اندازد
مرغ دل من آتش در بال و پر اندازد

صوفی ز می لعلت گر نوش کند جامی
تسبیح بر افشاند سجّاده بر اندازد

چون تیر زند چشمت سیّاره هدف گردد
چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد

چون غمزهٔ خونخوارت بر قلب کمین سازد
بس کشته که هر لحظه بر یکدگر اندازد

آنکس که دلی دارد جان در رهت افشاند
وانرا که سری باشد در پات سر اندازد

در مهر تو چون لاله رخساره بخون شویم
از بسکه دلم هر دم خون در جگر اندازد

عقل از سر نادانی با عشق نیامیزد
با شیر ژیان آهو کی پنجه در اندازد

آن لحظه که باز آید پیش نظرش میرم
کاخر چو مرا بیند بر من نظر اندازد

فرهادصفت خواجو دور از لب شیرینت
فریاد وفغان هردم در کوه و در اندازد

۱۴۴

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید
مرا ز نکهت او بوی دوستان آید

برون دود زره دیده اشك گرم روم
زبسکه از دل پر خون من بجان آید

قلم چه شرح دهد زانك داستان فراق
نه ممکنست که یك شمه در بیان آید

اگر بجانب کرمان روان کنم پیکی
هم آب دیده که در دم بسر دوان آید

برون رود ز درونم روان باستقبال
چو بانگ دمدمهٔ کوس کاروان آید

چو خونیان بدود اشك و دامنم گیرد
که باش تا خبر یار مهربان آید

سرم بباد رود گر چو شمع از سر سوز
حدیث آتش دل بر سر زبان آید

در آرزوی کنار تو از میان بروم
گهی که وصف میان تو در میان آید

بدین صفت که توئی آب زندگانی را
ز شوق لعل لبت آب در دهان آید

سفر گزیدی و آگه نبودی ای خواجو
که سیر جان شود آنکو بسیر جان آید

۱۴۴

ای تتق بسته از تیره شب بر قمر	طوطی خطّت افکنده پر بر شکر
خورده تاب از خم دلستانت کمند	گشته آب از لب در فشانت گهر
آهویت کرده بر شیر گردون کمین	افعیّت گشته بر کوه سیمین کمر
هندویت رانده بر شاه خاور سپه	لشکر زنگت آورده بر چین حشر
چشم پرخواب در خسار همچون خورت	برده زین عاشق خسته دل خواب و خور
گشته هندوی خال تو مشك ختن	گشته لالای لفظ تو لولوی تر
نافه را از کمند تو دل در گره	لعل را از عقیق تو خون در جگر
ایکه هر لحظه در خاطرم بگذری	یك زمان از سر خون ما در گذر
سر نهادیم بر پایت از دست دل	تا چه آید ز دست تو ما را بسر
سکّهٔ روی زردم نبینی درست	زانک نبود ترا التفاتی بزر

تا تو شام و سحر داری از موی و روی
شام هجران خواجو ندارد سحر

۱۴۵

بوستان جنّتست و سروم حور	تیره شب ظلمتست و ماهم نور
آب در پیش و ما چنین تشنه	باده در جام و ما چنین مخمور
دلبر از ما جدا و دل بر او	ما ز می مست و می ز ما مستور
بگذر از نرگسش که نتوان داشت	چشم بیمار پرسی از رنجور
هیچ غمخور مباد بی غمخوار	هیچ ناظر مباد بی منظور
ای رخت در نقاب شعر سیاه	همچو خورشید در شب دیجور
عین معتلّ عبهرت مفتوح	جیم مجرور طرّهات مکسور
لؤلؤت عقد بسته با یاقوت	عنبرت تکیه کرده بر کافور
با تو همراهم و ز غیر ملول	بتو مشغولم و ز خویش نفور
گر شدم تشنهٔ لبت چه عجب	کاب خواهد طبیعت محرور

ای تو نزدیك دل ولی خواجو
همچو چشم بد از جمال تو دور

۱۴۶

چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار — نظر بقربت یارست نی بقرب دیار
چو زائران حرم راوصال روحانیست — تفاوتی نکند از دنو [1] و بعد مزار
رسید عمر بپایان و داستان فراق — زحد گذشت و بپایان نمیرسد طومار
بباغ بلبل خوش نغمه سحرخوان بین — که روز و شب سبق عشق میکند تکرار
بیا که حلقه نشینان بزمگاه الست — زدند بر در دل حلقهٔ در خمّار
بکش جفای رقیب ار حبیب میخواهی — کنار گل نبری گر کنی کناره ز خار
چو هجر و وصل مساویست در حقیقت عشق — اگر ز هجر بسوزی بساز و وصل انگار
درست قلب من ار شد شکسته باکی نیست — بحکم آنکه روان میرود درین بازار

بروی خوب وی آنکس نظر کند خواجو
که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار

۱۴۷

زهی تاری ز زلفت مشک تاتار — گل روی تو برده آب گلنار
از آن پوشم رخ از زلفت که گویند — نمیباید نمودن زر بطرّار
بود بی لعل همچون ناردانت — دلم پر نار و اشکم دانهٔ نار
اگر ناوك نمیاندازد از چیست — کمان پیوسته بر بالین بیمار
چو عین فتنه شد چشم تو چون نست — که دائم خفته است و فتنه بیدار
دو چشم سیل بار و روی زردم — شد این رود آور و آن زعفران زار
مرا بت قبله است و دیر مسجد — مرا می زمزمست و کعبه خمّار
دل پر درد را دردست درمان — تن بیمار را رنجست تیمار

چو انفاس عبیر افشان خواجو
ندارد نافه یی در طبله عطّار

(۱) نزدیك شدن

۱۴۸

گر یار یار بلشدت ای یار غم مخور / گنجت چو دست میدهد از مار غم مخور
بر مقتضای قول حکیمان روزگار / اندك بنوش باده و بسیار غم مخور
دستار صوفیانه و دلق مرقعت / گر رهن شد بخانهٔ خمّار غم مخور
کارت چو شد ز دست و توانکار میکنی / اقرار کن برندی و ز انکار غم مخور
چون دوست در نظر بود از دشمنت چه غم / چون گل بدست باشدت از خار غم مخور
با طلعت حبیب چه اندیشه از رقیب / چون یار حاضرست ز اغیار غم مخور
گر درد دل دوا شود ایدوست شاد زی / ور غمگسار غم بود ای یار غم مخور
چون زر بدست نیست ز طرّار غم مدار / چون سر ز دست رفت ز دستار غم مخور

خواجو مدام جرعهٔ مستان عشق نوش
وز اعتراض مردم هشیار غم مخور

۱۴۹

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور / زانك جانی تو و از جان نتوان بود صبور
بی ترنج تو بود میوهٔ جنّت همه نار / لیك با طلعت تو نار جهنّم همه نور
بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤ لؤ / درخط از سنبل مشکین سیاهت کافور
چشمت از دیدهٔ ما خون جگر میطلبد / روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور
سلسبیلست می از دست تو در صحن چمن / خاصه اکنون که جهان باغ بهشتست و تو حور
خیز تا رخت تصوّف بخرابات کشیم / که ز تسبیح ملولیم و ز سجّاده نفور
از پی پرتو انوار تجلّی جمال / همچو موسی ارنی گوی رخ آریم بطور
هر که نوشید می بیخودی ارجام الست / مست و مدهوش سر از خاك بر آرد بنشور
چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند / تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور
ساقیا باده بگردان که بغایت حیفست / ما بدینگونه ز می مست و می از ما مستور
حور با شاهد ما لاف لطافت میزد / لیکن از منظر او معترف آمد بقصور

بینم آیا که طبیبم بسر آید روزی — من برچشم خوشش مردم چشمش رنجور

برواز منطق خواجو بشنو قصّهٔ عشق

زانک خوشتر بود از لهجهٔ داود زبور

۱۵۰

بنده محمود دست و سلطان در ره معنی ایاز — کار دینداران نمازست و نماز ما نیاز

ایکه از بهر نمازت گوش جان بر قامتست — قامتی را جوی کاید سرو پیشش در نماز

گر زدست ساقی تحقیق جامی خورده ئی — می پرستی را حقیقت دان و هستی را مجاز

حاجیان چون روی در راه حجاز آورده اند — مطرب عشّاق گو بنواز راهی از حجاز

هر گروهی منهبی دارند و هر کس ملّتی — مذهب ما نیست الاّ عشق خوبان طراز

پیش رامین هیچ گل ممکن نباشد غیر ویس — پیش سلطان هیچکس محمود نبود جز ایاز

سوختیم ای مطرب بربط نواز چنگ زن — ساز را بر ساز کن و امشب دمی باما بساز

بلبل دلسوز بین از نالهٔ ما در خروش — شمع بزم افروز بین از آتش ما در گداز

ای خوشا درمجلس روحانیان گاه صبوح — دلنوازان عودسوز و پرده سازان عود ساز

گفتمش باز آ که هر شب چشم من بازست گفت — مرغ وصلم صید نتوان کرد با این چشم باز

بازپرسیدم ز زلفش کز چه رو آشفته ئی

گفت خواجو قصّهٔ شوریدگان باشد دراز

۱۵۱

پیش عاقل نیاز چیست نماز — نزد عاشق نماز چیست نیاز

نغمه سازی بنالهٔ دلسوز — صبحدم میزد این غزل بر ساز

کای بدل پرده سوز شاهد روز — وی بجان پرده ساز مجلس راز

اگرت بر سرست سایهٔ مهر — سایه ئی بر سر سپهر انداز

تا ترا عاقبت شود محمود — همچو محمود شو غلام ایاز

دل دیوانگی بمهر افروز — سر فرزانگی بعشق افراز

مشو از منعمان جاه اندوز — مشو از مفلسان چاه انداز

یا بیا در غم زمانه بسوز — یا برو با غم زمانه بساز
ترك این راه کن که نبود راست — دل بسوی عراق و رو بحجاز
اگرت ساز نیست سوز کجاست — ورت آواز هست کو آواز
خیز خواجو که مرغ گلشن دل — در سماعست وروح در پرواز

باز کن چشم جان که طائر قدس
نشود صید جز بدیده باز

۱۵۲

این غزل یك دو نوبت ازسر سوز — بلبلی باز گفت در نو روز
کای گل تازه روی خندان لب — وی دلا رای بوستان افروز
گر بدانستمی که فرقت تو — اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو خالی نبودمی یکدم — و ز تو دوری نجستمی یك روز
من چنین از تو دور و بر وصلت — خار سر تیز از آن صفت پیروز
در دلم زان دراز سوختنیست — این همه زخم ناوك دلدوز
گل بخندید و گفت خامش باش — و اتش دل ز خار بر مفروز
اگرت هست برك صحبت ما — دیدهٔ باز را بخار بدوز
بر کناری برو چو چنگ بساز — در میانی بیا چو عود بسوز
هر که دارد سر محبّت تو — گو ز خواجو بیا و عشق آموز

وین گهر ها که میکند تضمین
یك بیك میگزین و میاندوز

۱۵۳

نشست شمع سحرای چراغ مجلسیان خیز — بیار باده و بشنو نوای مرغ سحر خیز
سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان — شراب مشك نسیمست و مشك غالیه آمیز
کنون که غنچه بخندید و باد صبح بر آمد — بگیر داد صبوحی ز بادهٔ طرب انگیز
چراغ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز — ز بهر نقل حریفان شکر ز پسته فروریز

مرا که‌خال توفلفل فکنده است بر آتش | چرا زغالیه دلبند میکنی و دلاویز
برون‌زشکر شیرین‌سخن‌مگوی که‌فرهاد | بنیم جو نخرد خسروی ملکت پرویز
بسوز مجمر و دود از دل عبیر بر آور | بساز بربط و آتش‌زجان عود بر انگیز
بگیر سلسلهٔ زلف دلبران سمن رخ | بر آر شور ز یاقوت شاهدان شکرریز

مرا مگوی که پرهیز کن ز میکده خواجو
که مست عشق نداند حدیث توبه و پرهیز

۱۵۴

ای‌دلم‌راشکر جان‌پرورت‌چون‌جان‌عزیز | خاك پایت همچو آب‌چشمهٔ حیوان‌عزیز
عیب‌نبود گر ترنج‌ازدست‌نشناسم که‌نیست | درهمه‌مصرم کسی‌چون‌یوسف کنعان‌عزیز
یك‌زمان آخرچومهمان‌توام‌خوارم‌مکن | زانك باشد پیش ارباب کرم مهمان‌عزیز
خستگان زنده دل‌دانند قدر درد عشق | پیش صاحب درد باشد‌داروودرمان‌عزیز
گرمن‌بیچاره‌نزدیت‌توخوارم‌چاره‌نیست | دور نبود گر ندارد بنده‌را سلطان‌عزیز
آب‌چشم ورنگ روی ما ندارد قیمتی | زانك‌نبود گوهراندربحروزردرکان‌عزیز
زلف کافرکیش او ایمان من برباد داد | ای عزیزان پیش کافرکی بود ایمان‌عزیز
گرترا خواجو نباشد آبروئی درجهان | عیب نبود زانك نبود گنج درویران‌عزیز

بر سر میدان عشقش جان برافشان‌مردوار
قلب دشمن‌نشکند آنراکه باشدجان عزیز

۱۵۵

معنی‌این‌صورت‌ازصورتگران‌چین‌بپرس | مردمعنی را نشان ازمرد معنی‌بین‌بپرس
کفر دانی چیست‌دین‌راقبلهٔ خودساختن | معنی کفرار نمیدانی زاهل دین بپرس
چون تو آگه نیستی‌ازچشم‌شب‌پیمای‌من | حال بیداری شبهای من ازپروین بپرس
گر گروهی ویس‌راباگل مناسب‌مینهند | نسبت‌گل بارخ ویس ازدل رامین بپرس
گرچه‌خسرو کام‌جان‌ازشکر شیرین گرفت | از دل فرهاد شور شکر شیرین بپرس

حال سر گردانی جمعی پریشان مو بمو — از شکنج سنبل پرچین چین برچین بپرس
باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو — شورش مرغان شبگیر از گل و نسرین بپرس
قصهٔ درد دل تیهو کجا داند عقاب — از تذرو خسته حال چنگل شاهین بپرس
شعر شورانگیز خواجو را که بردست آب قند
از شکرریزان پرشور سخن شیرین بپرس

۱۵۶

بفلك میرسد خروش خروس — بشنو آوای مرغ و نالهٔ کوس
شد خروس سحر ترنم ساز — درده آن جام همچو چشم خروس
این تذروان نگر که دررفتار — مینمایند جلوهٔ طاوس
ساقیا باده ده که در غفلت — عمر بر باد میرود بفسوس
عالم آن گنده پیر بی آبست — که بر افروخت آتش کاوس
فلك آن پیر زال مکار ست — که ز دستان او زبون شد طوس
گر فریبد ترا ببوس و کنار — تا توانی کنار گیر از بوس
زانك از بهر قید داماد ست — که گره میکنند زلف عروس
هر که او دل بدست سلطان داد — گو برو خاك پای دربان بوس
داروی این مرض که خواجو راست
بر نخیزد ز دست جالینوس

۱۵۷

اگر او سخن نگوید سخنست دردهانش — و گر او کمر ببندد نظرست در میانش
من اگر بخنده گویم دهنش به پسته ماند — مشنو که هیچ نبود بلطافت دهانش
برو ای رقیب و برمن سر دست بیش مفشان — که بآستین غبارم نرود ز آستانش
چو طبیب ما ندارد غم حال دردمندان — بگذار تا بمیرم بر چشم ناتوانش
اگر او بقصد جانم کمر جفا ببندد — چکنم که جان شیرین نکنم فدای جانش
بت عنبرین کمندم بدو حاجب کمانکش — چو کمین گشود گفتم نکشد کسی کمانش

بچه وجه صورتی کاین همه باشدش معانی	صفتش کنم که هستم متحیّر از بیانش
بکجا روم چه گویم ز رخش نشان چه جویم	که برون ز بی نشانی ندهد کسی نشانش
غم دل بخامه گفتم که بیان کنم ولیکن	نبود مبارك آنکس که سیه بود زبانش
بخرد چگونه جوئی ز کمند او رهائی	که خلاص ازو میسّر نشود بعقل و دانش

چو در اوفتد سحرگه سخن از فغان خواجو
دم صبح گو هوا گیر و بآسمان رسانش

۱۵۸

هر دل غمزده کان غمزه بود غمّازش	هیچ شك نیست که پوشیده نماند رازش
شیر گیران جهانرا بنظر صید کنند	آن دو آهوی پلنك افکن روبه بازش
هر زمان بر من دلخسته کمین بگشایند	آن دو هندوی رسن باز کمند اندازش
از برم بگذرد و خاك رهم پندارد	پشّه بازیچه شمارد بحقارت بازش
بنظر کم نشود آتش مستسقی وصل	تشنه اندیشهٔ دریا ننشاند آزش
مطرب پرده سرا گو هم ازین پرده بساز	ورنه گر دم بزنم سوخته بینی سازش
بیتوام دل بتماشای گلستان نرود	مرغ پرسوخته[۱] ممکن نبود پروازش
بلبل دلشده تا گل نزند خیمه بباغ	بر نیاید چو بر آید دم صبح آوازش

دل خواجو که اسیرست نگاهش میدار
زانك مرغی که شد از دام که آرد[۲] بازش

۱۵۹

آورده‌ایم روی بسوی دیار خویش	باشد که بنگریم دگر روی یار خویش
صوفی و زهد و مسجد و سجّاده و نماز	ما و می مغانه و روی نگار خویش
چون زلف لیلی ازدوجهان کردم اختیار	مجنونم ارز دست دهم اختیار خویش
کردم گذار برسر کویش وزین سپس	تا خود چه برسرم کند از گذار خویش
چون هیچ برقرار نمیماند از چه روی	ماندست بیقراری من برقرار خویش

(۱) م. دلسوخته (۲) نسخه . م. که بیند

زانرو كه هرچه ديده‌ام از خويش ديده‌ام   هردم كنم زديده سزا در كنار خويش
دربندگی چو كارمن خسته بندگيست   تا زنده‌ام چگونه كنم ترك كار خويش
چون ما شكار آهوی شيرافكن توئيم   گرميكشی بدور ميفكن شكار خويش
خواجو چو كرده‌ئی سبق خون دل روان
از لوح كائنات فرو شو غبار خويش

١٦٠

نيستی آنك زنی شيشهٔ هستی برسنگ   و رنه در پات فتادی فلك مينا رنگ
تا بكی گوش كنی بر نفس پرده سرای   تا بكی چنك زنی در گره گيسوی چنك
روی ازين قبله بگردان كه نمازی نبود   رو بمحراب و نظر درعقب شاهد شنگ
گوش سوی غزل وديده سوی چشم غزال   سگ صيّاد ز چشمش نرود صورت رنگ
بر كفت بادهٔ چون زنگ و دلت پر زنگار   وقت آنست كه از آينه بزدائی زنگ
روح را كس نكند دستخوش نفس خسيس   عقلان آينهٔ چين نفرستند بزنگ
اگرت ديو طبيعت شكند پنجهٔ عقل   چكند آهوی وحشی چو شود صيد پلنگ
كاروان ازپس وره دور وحرامی درپيش   بارما شيشه وشب تار وهمه ره خرسنگ
خيز و يكره علم از چرخ برون زن خواجو
كه فراخست جهان و دل غمگين تو تنگ

١٦١

زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال   نشانده قدّ تو در باغ جان نهال جمال
نوشته منشی ديوان صنع لم يزلی   بمشك بر ورق لاله‌ات مثال جمال
خيال روی تو تا ديده‌ام نمی‌بردم   ز دل جمال خيال و ز سر خيال جمال
چو روشنست كه هر روز رازوال هست   مباد روی چو روز ترا زوال جمال
كسی كه نيست چو من تشنهٔ جمال حرم   حرام باد برو شربت زلال جمال
هوای يار همائی بلند پروارست   كه در دلم طيران ميكند ببال جمال
خرد چو ديد كه خواجو فدای او شد گفت
زهی كمال كمال و زهی جمال جمال

۱٦۲

خوشا بـا دوستان در بوستان گل | که خوش باشد بروی دوستان گل
شکوفه موبدست و ابر دایه | صبا رامین و ویس دلستان گل
سمن را شد نفس بادوروان آب | چمن را گشت تن شمشاد وجان گل
ترنّم میکند بر شاخ بلبل | تبسّم میکند در بوستان گل
لبش بـا هم نمیآید از آنروی | که دارد خردهٔئی زر در دهان گل
کشد در بر قبای فستقی سرو | نهد بر سر کلاه سایبان گل
چو باد اززوی گل برقع برانداخت | بر آمد سرخ همچون ارغوان گـل
بگو بـا بلبل ای بـاد بهـاری | که باز آمد علی رغم زمان گل
دلش سستی کند چون از نهـالی | بصحن گلستان آید خـزان گل
بیا خواجو که با مرغان شب خیز | نها دست از هوا جان در میان گل

می نوشین رو ن درده که بگرفت
چو خسرو ملکت نوشیروان گل

۱٦۳

دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل | سرم فدای خیال و خیال در سر دل
کمند زلف ترا گر رسن دراز آمد | در آن مپیچ که دارد گذر چنبر دل
دلم چگونه نمایدقرار درصف عشق | چنین که‌زلف‌تو بشکست‌قلب‌لشکردل
بود که ساقی‌لعل تو در دهد جامی | مرا که خون‌جگر میخورم ز ساغردل
دل صنوبریم همچو بید میلرزد | ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل
تو آن خجسته همای بلند پروازی | که در هوای تو پر میزند کبوتر دل
دلم ربودی و تا رفتی از برابر من | نرفت یکسر مو نقشت از برابر دل
چگونه در دل تنگم قرارگیرد صبر | که میزند سرزلف توحلقه بر در دل

بملک روی زمین‌کی نظر کند خواجو
کسی که ملك وصالش‌بود مسخّر دل

۱۶۴

یکدم ز قال بگذر اگر واقفی ز حال | کانرا که حال هست چه حاجت بود بقال
بر لوح کائنات مصوّر نمیشود | نقشی بدین جمال وجمالی بدین کمال
آنجا که یار پردهٔ عزّت بر افکند | عارف کمال بیند و اهل نظر جمال
خون قدح بمذهب مستان حرام نیست | کز راه شرع خون حرامی بود حلال
جانم بجام لعل تو دارد تعطّشی | چون تن بجان وتشنه بسر چشمهٔ زلال
آنها که دام بر گذر صید مینهند | اندیشه کی کنند زمرغ شکسته بال
درهرچه هست چون بخیالت نظر کنم | گر جز جمال روی تو بینم زهی خیال
در راه عشق بعد منازل حجاب نیست | دوری گمان مبر که بود مانع وصال

خواجو اگر بعین حقیقت نظر کنی
وصلست در جدائی و هجران در اتصال

۱۶۵

گر گنج طلب داری ازمار مترس ای دل | ورخرمن گل خواهی ازخار مترس ای دل
چون زهد و نکو نامی برباد هوادادی | از طعنهٔ بد گویان زنهار مترس ای دل
از رندی و بدنامی گر ننگ نمیداری | از فخر طمع بر کن وزعار مترس ای دل
گر طالب دیداری از خلد برین بگذر | ور نور بدست آمد از نار مترس ای دل
چون نرگس بیمارش خون میخور اگر مستی | ورزانك شود جانت بیمار مترس ای دل
گر همدم منصوری رولاف اناالحق زن | چون دم زنی ازوحدت از دار مترس ای دل
جانرا چو فدا کردی ازتن مکن اندیشه | چون ترك شتر گفتی از بار مترس ای دل
قول حکما بشنو کاندم که قدح نوشی | اندك خورو از مستی بسیار مترس ای دل

صدبارترا گفتم کامروز که چون خواجو
اقرار نمیکردی زانکار مترس ای دل

۱۶۶

سپیده دم که بر آمد خروش بانگ رحیل | برفت پیش سرشك من آب دجله و نیل
جهان زگریه ام ازآب گشت مالا مال | ز سوز سینه‌ام آتش گرفت میلا میل

هلاك من چو بوقت وداع خواهد بود — قصد جان من ای ساربان مکن تعجیل
مگر بشهر شما پادشه منادی کرد — که هست خون غریبان مباح ومال سبیل
کشندگان گرفتار قید محنت را — مواخذت نکند هیچکس بخون قتیل
طواف کعبه عشق از کسی درست آید — که دیده زمزم او گشت و دل مقام خلیل
بگفتگوی رقیب از حبیب روی متاب — رضای خصم بدست آر وغم مخور ز وکیل
گراز لبم شکری میدهی ز طرّه بپوش — چرا که کفر نماید کرم بنزد بخیل
زبور عشق تو خواجو بر آن اداخواند
که روز عید مسیحا حواریان انجیل

۱٦٧

درچمن دوش ببوی تو گذر میکردم — قدح لاله پر از خون جگر میکردم
پای سرو از هوس قدّ تو میبوسیدم — درگل از حسرت روی تو نظر میکردم
سخن طوطی خطّت بچمن میگفتم — نسبت پسته تنگت بشکر میکردم
چشم نرگس بخیال نظرت میدیدم — وانگه از ناوك چشم تو حذر میکردم
چون صبا سلسلهٔ سنبل تر میافشاند — یاد آن گیسوی چون عنبر تر میکردم
هرزمانم که نظر بر رخ گل میافتاد — صفت روی تو با مرغ سحر میکردم
چون کمانخانهٔ ابروی تو میکردم یاد — تیر آه از سپر چرخ بدر میکردم
مشعل مه بدم سرد فرو میکشتم — شمع خاور زدل سوخته بر میکردم
چون فغان دل خواجو بفلك بر میشد
کاردل همچوفلك زیر وزبر میکردم

۱٦٨

میگذشتی ومن ازدور نظر میکردم — خاك پایت همه بر تارك سر میکردم
خرقهٔ ابر بخو نابه فرو میبردم — دامن کوه پر از لعل وگهر میکردم
چون بجز ماه ندیدم که برویت مانست — نسبت روی تو زانرو بقمر میکردم
تا مگر با تو بزر وصل مهیّا گردد — مس رخسار زسودای توزر میکردم
هر نفس کز دهن تنگ تو میکردم یاد — ملك هستی ز دل تنگ بدر میکردم

دهن غنچهٔ سیراب چو خندان میشد	یاد آن پستهٔ چون تنك شكر میكردم
چهرهٔ باغ بخونابه فرو میشستم	دهن چشمه پر از لولوی تر میكردم
چون بیادلب میگون تومیخوردشراب
جام‌خواجوهمه پرخون جگرمیكردم

۱۷۹

دل گل زنده گردد از دم خم	گـُل دل تازه گردد ازنم خم
روح پاکست چشم‌عیسی جام	خون لعلست اشك مریم خم
تا شوی محرم حریم حرم	غوطه‌ئی خور بآب زمزم خم
در شبستان می پرستان کش	شاهد جام را ز طارم خم
خیز تا صبحدم فرو شوئیم	گل روی قدح بشبنم خم
شاهدان خمیده گیسو را	زلف پرخم کشیم در خم خم
داد عیش از ربیع بستانیم	بطلوع مه محرم خم
جان‌خواجوا گر بوقت صبوح	همچو ساغر برآید از غم خم
می خامش بخاك برریزید
تا دگر زنده گردداز دم خم

۱۸۰

چو نام تو درنامه ئی دیده‌ام	بنامت که بر دیده مالیده‌ام
بیاد زمین بوس در گاه تو	سراپای آن نامه بوسیده‌ام
ز نام تو وان نامهٔ نامدار	سر بندگی بر نپیچیده‌ام
جزاین‌یك‌هنرنیست‌مكتوب‌را	وگرهست‌باری‌من این‌دیده‌ام
که آنها که‌درروی‌اوخوانده‌ام	جوابی از و باز نشنیده‌ام
قلم‌چون‌سر یك‌زبانیش‌نیست	از آن تا تراشیده ببریده‌ام
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم	از و راستی را پسندیده‌ام
زبانم چو یارای نطقش نماند	زبانی ز نی بر تراشیده‌ام
بیا ای دبیر از مداری مداد	سیاهی برون آور از دیده ام

چوزلف‌توشوریده‌شدحال‌من ببخشای بـر حال شوریده‌ام
سیه‌کرده‌ام نامه از دود دل سیه روتر از خامه گردیده‌ام
چوخواجودرین‌رقعه‌ازسوزعشق
بنی آتشی تیز پوشیده‌ام

۱۷۱

باز چون بلبل بصد دستان ببستان آمدیم
باز چون مرغان شبگیری خوش الحان آمدیم
گر بدامن دوستان گل میبرند از بوستان
ما بکـام دوستان با گل ببستان آمدیم
آستین افشان برون رفتیم چون سرو ازچمن
دوستان دستی که دیگـر پای کوبان آمدیم
همچو گل یك سال اگر کردیم غربت اختیار
مژده بلبل را که دیگر با گلستان آمدیم
از میان بوستان چون بید اگر لرزان شدیم
بر کنار چشـمه چون سرو خرامان آمدیم
چشم روشن‌گشته‌ایم اکنون‌که بعد از مدتی
از چـه کنعـان بسوی مـاه کنعان آمدیم
جان مـا گرمـا برفتیم از سر پیمان نرفت
ساقیـا پیمانـه ده چون مـا به پیمان آمدیم
گرپریشان رفته‌ایم اکنون توخاطر جمع دار
کاین زمان بر بوی آن زلف پریشان آمدیم
صبر درکرمان بسی‌کردیم خواجو وز وطن
رخت بربستیم و دیگر سوی کرمان آمدیم

۱۷۲

مگرکه صبح من امشب‌اسیرگشت بشام و گرنه رخ بنمودی ز چرخ آینه فام
مگـر ستارهٔ بـام از شرف بزیر افتاد و گرنه پرده بر افکندی از دریچهٔ بام

خروس پرده سرا امشب ازچه دم دربست | اگر چنانك فروشد دم سپیده بکام
چو کام من توئی ای آفتاب گرم برآی | ز چرخ اگر چه یقینم که بر نیاید کام
کهی پری رخم ازخواب صبح بر خیزد | که تیغ غمزهٔ خو نریز برکشد ز نیام
چرا ز قید توام روی رستگاری نیست | کسی اسیر نباشد بدام کس مادام
چو دورعیش و نشاطست باده در دور آر | که روشنست که با دست گردش ایّام
دمی جدامشو از جام می که در این دور | کدام یار که همدم بود برون از جام

برو غلام صنوبر قدان شوای خواجو
که همچوسرو بآزادگی بر آری نام

۱۷۳

چشم پرخواب گشودی و ببستی خوابم | و آتش چهره نمودی و ببردی آبم
آنچنان تشنه لعل لب سیراب توام | کاب سر چشمهٔ حیوان نکند سیرابم
دوش هندوی تودرروی توروشن میگفت | که مرا بیش مسوزان که قوی در تابم
آرزو میکندم با تو شبی در مهتاب | که بود زلف سیاهت شب ورخ مهتابم
من مگرچشم تودر خواب ببینم هیهات | این خیالست من خسته مگردر خوابم
رفتم ارجان بدهم درطلبت عمر تو باد | ور بهم شرف بندگیت در یابم
بوصالت که ره بادیه بر روی خسك | با وصالت نکند آرزوی سنجانم
راست چون چشم خوشت مست شوم درمحراب | گر بود گوشهٔ ابروی کژت محرابم

همچو خاك ره اگرخوار کنی خواجو را
بر نگردم ز درت تا چه رسد زین بابم

۱۷۴

عشق آن بت ساکن میخانه میگردانندم | جان غمگین در پی جانانه میگردانندم
آشنائی ازچه رویم دورمیداردز خویش | چون زخویش و آشنا بیگانه میگردانندم
ترك رومی روی زنگی موی تازی گوی من | هندوی آن نرگس ترکانه میگردانندم
بسکه میترساند از زنجیر و پندم میدهد | عاقل بسیار گو دیوانه میگرداند
دانهٔ خالش که بر نزدیك دام افتاده است | با چنان دامی اسیر دانه میگردانندم

آتش دل هر شبی دلخسته و پر سوخته — گرد شمع روش چون پروانه میگرداندم
آرزوی گنج بین کز غایت دیوانگـی — روز و شب در کنج هرویرانه میگرداندم
یاخـرد پیمان من بیزاری ازپیمانـه بود — ویندم از پیمان غم پیمانـه میگرداندم
من بشعرافسانه بودم لیکن این ساعت بسحر — نرگس افسونگرش افسانه میگرداندم
اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون
همچو خواجو از پی دُردانه میگرداندم

۱۷۵

آید ز نی حدیثی هردم بگوش جانم — کاخـر بیاد بشنو دستان و داستانم
من آن نیم که دیدی و آوازه‌ام شنیدی — درمن بچشم معنی بنگر که من نه آنم
گر گوش هوش داری بشنو که باز گویم — رمزی چنانك دانی رازی چنانك دانم
من بلبل فصیحم من همدم مسیحم — من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم
من بادپـای روحم من بادبان نوحم — من راز دار غیبم من راوی روانم
گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم — درشرح عشق دادن روحست ترجمانم
عیسی روان فزاید چون من نفس بر آرم — داود مست گردد چون من زبور خوانم
در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم — وز پردهٔ دل آید دستان دلستانم
بی فکر ذکر گویم بی لهجه نغمه آرم — بی حرف صوت سازم بی لب حدیث رانم
پیوسته درخروشم زیرا که زخم دارم — همواره زار و زردم زانرو که نا توانم
اکنون که صوفی آسا تجرید خرقه کردم — بنگر چو بت پرستان زنّار بر میانم
ببریده انـد پایم در ره زدن ولیکن — با این بریده پائی با باد همعنانم
معذورم ار بنالم زیرا که میزنندم — لیکن چه چاره سازم کز خویش درفغانم
وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم — اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم
خواجو اگر ندانی اسرار این معانی
از شهر بی زبانان معلوم کن زبانم

۱۷۶

دل بدست غم سودای تودادیم و شدیم — چشمهٔ خون دل از چشم گشادیم وشدیم

پشت بردنیی ودین کرده وجان درسر دل — روی در بادیهٔ عشق نهادیم و شدیم
تو نشسته بمی ومطرب وما مست وخراب — مدّتی بر سر کوی تو ستادیم و شدیم
چون دل خستهٔ ما رفت بباد از پی دل — همره قافلهٔ باد فتادیم و شدیم
همچو خواجو نگرفته ز دهانت کامی
بوسه برخاك سر کوی تو دادیم وشدیم

۱۷۷

آفتابست یا ستارهٔ بام — که پدید آمد از کنارهٔ بام
ماه در عقرب و قصب برماه — شام بر نیمروز وچین درشام
نام خالش مبر که وحشی را — طمع دانه افکند در دام
خیز تا می‌خوریم و بنشانیم — آتش دل بآب آتش فام
باده پیش آر تا فرو شوئیم — جامهٔ جان بآب دیدهٔ جام
می جوشیده‌خور که‌حیف بود — پخته دوجوش ومابدینسان‌خام
عاقلان سرّ عشق نشناسند — کاین‌صفت‌نبوداز‌خواص وعوام
عشق‌عامست وعقل‌خاص ولیك — چکند خاص با تغلّب عام
شمع‌مجلس‌نشست‌خیز ندیم — مه فرو رفت می بیار غلام
دشمنانرا بکام‌دوست‌مخواه — دوستانرا مدار دشمن کام
چون بر آری ببام پندارند — که سهیلست یا سپیدهٔ بام
بارخت هر که ماه میطلبد — نیست در عاشقی هنوز تمام
سرو با اعتدال قامت تو — تا تراشیده نیست بی اندام
نام خواجو مبر که ننگ بود
اگر از عاشقان بر آید نام

۱۷۸

دوش میآمد نگار بر برم — گفتم ای آرام جان و دلبرم
دامن‌افشان زین صفت‌مگذرزما — گفت‌بگذاراى جوان‌تابگذرم
گفتم‌امشب یك‌زمان تشریف ده — تا بکام دل ز وصلت بر خورم

گفت بی پروانه نتوان یافتن　　صحبتم را زانك شمع خاورم
گفتم از پروانه و خط در گذر　　من نه میر ملك و شاه کشورم
یك زمان بامن بدرویشی بساز　　زانك من‌هم‌بنده‌اتعم چاکرم
چون غلام حلقه در گوش توام　　چند داری همچو حلقه بردرم
گفت آری بس جوانی مهوشی　　تا کنون جز راه مهرت نسپرم
راستی را سرو بالائی خوشی　　تا بیایم با تو جان میپرورم
گفتم از مهر جمالت کشته ام　　آنچنان کز ذرّه پیشت کمترم
گفت آری با چنان حسن‌وجمال　　شاید ار گوئی که مهر انورم
گفتم امشب گر مسلمانی بیا　　گفت اگر یك لحظه آیم کافرم
گفتم ار جان بایدت استاده ام　　گفت‌کو سیم وزرت تا بنگرم
گفتمش گر سیم باید شب بیا　　گفت‌خلقت بینم ازلطف‌وکرم
گفتمش یك لحظه باپیران بساز　　گفت زربر کش که من‌زال‌زرم
گفتمش گرسر بر آری بنده ام
گفت خواجو بگذرامشب‌ازسرم

۱۷۹

من بلا هجر میکشم و ناقه محملم　　بر گیر ساربان نفسی باری از دلم
طوفان آب دیده گرازین صفت رود　　زین پس مگر سفینه رساند بمنزلم
با دردخود مرا بگذارید وبگذرید　　کایندم نماند طاقت قطع منازلم
گفتم‌قدم برون نهم از آستان دوست　　از آب دیده پای فرو رفت در گلم
هرجا که مینشینم وهرجا که میروم　　نقشش نمیرود نفسی از مقابلم
گر دیگری بضربت خنجر شودقتیل　　من کشتهٔ دو ساعد سیمین قاتلم
آندم که خاك گردم وخاکم‌شودغبار　　از بحـر عشق بـاد نیارد بساحلم
هرچند عمر در سر تحصیل کرده‌ام　　بیحاصلیست در غم عشق تو حاصلم
خواجو برو که قافله کوس رحیل زد
ای‌دوستان چه چاره چومن درسلاسلم

۱۸۰

درد دل خویش با که گویم — داد دل خویش از که جویم
چون چهره بخون دیده شستم — دست از دل خستهٔ چون نشویم
گر گشت فلك ز های هایم — پر گشت جهان ز های و هویم
دادم بهوای روی او دل — تا دیده چه آورد برویم
از نالـه نحیف تـر ز نـالم — وز مویه ضعیف تر ز مـویم
تا چند ز دور چـرخ نالم — تـا کی ز غـم زمانـه مـویم
با تست مقیم گفت و گویم — وز تست مدام جست و جـویم
از حسن تو هیچ کم نگردد — گر زانك نظر کنی بسویم
بگذار که شکرت ببوسم — پیش آی که عنبرت ببویم
تا چند زنی مرا بچوگان — آخـر نـه من شکسته گویم

در کوزه چو می نماند خواجو
یـك کاسه بیـاور از سبویـم

۱۸۱

اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم — تحفهٔ جان جهان جان وجهان آوردیم
چون نمیشد زدر کعبه گشادی ما را — رخت خلوت بخرابات مغان آوردیم
شمع جانرا زقدح در لمعان افکندیم — مرغ دل را ز فرح در طیران آوردیم
جام را ازجگرسوخته دلخون کردیم — شمع را از شرر سینه بجان آوردیم
ورق نسخهٔ رویت بگلستان بردیم — باز مرغان چمن را بفغان آوردیم
شمه‌ئی از رخ و بالای بلندت گفتیم — آب با روی گل‌وسرو روان آوردیم
چون قلم‌پیش همه‌خلق‌سیه‌روی شدیم — بسکه وصف‌خط سبزت بزبان آوریم
هیچ‌زردرهمیان نیست‌بدین‌سکه که‌ما — از رخ زرد بسوی همدان آوردیم

پیش خواجو که نشانش ز عدم میدادند
از دهانت سر موئی بنشان آوردیم

۱۸۲

اشارت کرده بودی تا بیایم بگو چون بی‌سر و بی‌پا بیایم
من شوریده دل را از ضعیفی ندانی باز اگر فردا بیایم
کرم رانی بگو تا باز گردم وگر خوانی بفرما تا بیایم
بهر منزل که فرمائی بدیده چه جابلقا چه جابلسا بیایم
اگر برفست وگر باران نترسم اگر بادست وگر سرما بیایم
اگر خواهی که با تن‌ها نباشم نه با تن ها من تنها بیایم
وگر گوئی بیا تا قعر دریا ز بهر لؤلؤ لالا بیایم
بدان جائی که گوهر میتوان یافت اگر کوهست و گر دریا بیایم
ایا کوی تو منزلگاه خواجو
چه فرمائی نیایم یا بیایم

۱۸۳

ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم بهوایت ز ره دور و دراز آمده‌ایم
قدحی آب که بر آتش ما افشاند که درین بادیه باسوز و گداز آمده‌ایم
بینوا گرد عراق ارچه بسی گردیدیم راست از راه سپهان بحجاز آمده‌ایم
غسل کردیم بخون دل وازروی نیاز مبادتکه لطفت بنماز آمده‌ایم
تا نسیم سحر از گلشن جان بشنیدیم همچو مرغ سحری نغمه‌نواز آمده‌ایم
بیش ازین برگ چمن بودچو بلبل مارا شاهبازیم کنون گز همه باز آمده‌ایم
همچو محمود نداریم سر ملکت وتاج که گرفتار سر زلف ایاز آمده‌ایم
تاچه صیدیم که درچنگ پلنگ افتادیم یاچه کبکیم که‌درچنگل باز آمده‌ایم
برگ خواجوا گر از لطف بسازی چه‌شود
کاندرین راه نه با توشه و ساز آمده‌ایم

۱۸۴

نوبتی صبح بر آمد بنام نوبت عشّاق بگوی ای غلام
مرغ سحر در سخن آمد بساز ساز بر آواز خروسان بام

کوکبهٔ قافلـه سـالار صبح | باز رسید این نفس از راه شام
خادم ایـوان در خلوت ببند | در حرم خـاص مده بار عام
ای صنم سیم زنخدان بیـار | از قدح سیم می لعل فام
صوفی اگر صافی ازین خم خورد | رخت تصوّف بفروشد تمـام
حاجی اگر روی تو بیند مقیم | در حـرم کعبه نسـازد مقام
زمزم رندان سبو کش میست | بتکده و میکده بیت الحرام
نام جگر سوختگان چیست ننگ | ننگ غم اندوختگان چیست نام
آتش پـروانهٔ پـر سوخته | نیست بجز پختن سودای خام

خیز و چو خواجو بصبوحی بشوی
جامهٔ جان را بنم چشم جام

۱۸۵

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم | کس نیست که گیرد بشرابی دو سه دستم
ای لعبت ساقی بده آن بادهٔ باقی | تا باده پرستی کنم و خود نپرستم
باخود چو دمی خوش ننشستم بهمه عمر | برخاستم از بند خود و خوش بنشستم
گر بیدل و دینم چه بود چاره چو اینم | ور عاشق و مستم چه توان کرد چو هستم
میبرد دلم نرگس مخمورش و میگفت | کای همنفسان عیب مگیرید که مستم
رفتی و مرا بـر سر آتش بنشاندی | باز آی که از دست تو بر خاك نشستم
چون حلقهٔ گیسوی تو از هم بگشودم | از کفر سر زلف تو زنّار ببستم
در چنبر گردون زدمی چنگ بلاغت | با این همه از چنبر زلف تو نجستم

تـا در عقب پیر خرابـات نرفتم
از درد سر و محنت خواجو بنرستم

۱۸۶

این چه با دست کزو بوی شما میشنوم | وین چه بویست که از کوی شما میشنوم
مرغ خوش خوان که کند شرح گلستان تکرار | زو همه وصف گل روی شما میشنوم
از سهی سرو که در راستیش همتا نیست | صفت قامت دلجوی شما میشنوم

پیش گیسوی شما راست نمیآرم گفت — آنچه پیوسته ز ابروی شما میشنوم
چشم آهو که کند صید پلنگ اندازان — عیبش این لحظه ز آهوی شما میشنوم
شرح آن نکته[1] که هاروت کند تفسیرش — ز آن دو افسونگر جادوی شما میشنوم
نافهٔ مشك تتاری که ز چین میخزد — بویش از سلسلهٔ موی شما میشنوم
آن سوادی که بود نسخهٔ آن درظلمات — شرحش از سنبل هندوی شما میشنوم

حال خواجو که پریشان ترازو ممکن نیست
مو بمو از خم گیسوی شما میشنوم

۱۸۷

این چه بویست که از باد صبا میشنوم — وین چه خاکست کزو بوی وفا میشنوم
گر نه هدهد زسبا باز پیام آورد ست — این چه مرغیست کزو حال سبامیشنوم
ازکجا میرسد این قاصد فرخنده کزو — مژدهٔ آمدهٔ خورشید لقا میشنوم
ای عزیزان اگر از مصر نمیآید باد — بوی پیراهن یوسف ز کجا میشنوم
میکنم ناله و فریاد ولی ازدر و کوه — سخن سخت بهنگام صدا میشنوم
نسبت شکل هلال وصفت قامت خویش — یك بیك زان خم ابروی دو تا میشنوم
این چه رنجست کزو راحت جان مییابم — وین چه در دست کزو بوی دوامیشنوم
ای رفیقان من از آن سرو صنوبر قامت — بصفت راست نیاید که چها میشنوم
بادصبح ازمن خکی اگرش گردی نیست — هر نفس زو سخن سرد چرا میشنوم
سخن آن دو کمانخانهٔ ابروی دو تا — نه باندازهٔ بازوی شما میشنوم

هر گیاهی که زخون دل خواجو رستست
دمبدم زو نفس مهر گیا میشنوم

۱۸۷

تخفیف کن ازدور من این باده که مستم — و زغایت مستی خبرم نیست که هستم
بربوی سرزلف تو چون عود بر آتش — میسوزم و میسازم و بادست بدستم
در حال که من دانهٔ خال تو بدیدم — در دام تو افتادم و از جمله برستم

---

(۱) نسخه . م . آن نسخه .

* هیهات دل دیوانهٔ بگسسته عنانرا | زنجیر کشان بردم و در زلف تو بستم
با چشم تو گفتم که مکن عربده جوئی | گفت از نظرم دور شو این لحظه که مستم
زان روز که رخسار چو خورشید تو دیدم | چون سنبل هندوی تو خورشید پرستم
آهنگ سفر کردی و برخاست قیامت | آن لحظه که بی قامت خوبت بنشستم
شاید که ز من خلق جهان دست بشویند | گر درغمت ازهر دوجهان دست نشستم

هر چند شکستی دل خواجو بدرستی
کان عهد که با زلف تو بستم نشکستم

۱۸۹

سلامی بجانان فرستاده ام | بآرام دل جان فرستاده ام
زهی شوخ چشمی که من کرده ام | که جان را بجانان فرستاده ام
شکسته گیاهی من خشك مغز | بگلزار رضوان فرستاده ام
تو این بی حیائی نگر کز هوا | سوی بحر باران فرستاده ام
مرا شرم بادا که پای ملخ | بنزد سلیمان فرستاده ام
بتحفه کهن زنگی مست را | باردوی خاقان فرستاده ام
عصا پاره ئی از کف عاصئی | بموسی عمران فرستاده ام
غباری فرو رفته از آستان | بایوان کیوان فرستاده ام
زسر چشمهٔ پارگین[1] قطرهٔئی | سوی آب حیوان فرستاده ام
کهن خرقهٔ مفلسی ژنده پوش | بتشریف سلطان فرستاده ام

سخنهای خواجو ز دیوانگی
یکایك بدیوان فرستاده ام

۱۹۰

ماجرعه چشانیم ولی خضروشانیم | ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم
ماصید حریم حرم کعبه قدسیم | ما راهبر بادیهٔ عالم جانیم
ما بلبل خوش نغمهٔ باغ ملکوتیم | ما سرو خرامندهٔ بستان روانیم

(۱) گندآب

فرّاش عبادتکدهٔ راهب دیریم / سقّای سر کوی خرابات مغانیم
که ره بمقیمان سماوات نمائیم / گاه از سر مستی ره کاشانه ندانیم
از نام چه پرسید که بی نام و نشانیم / وز کام چه گوئید که بی کام وزبانیم
هر شخص که دانید که اوئیم نه اوئیم / هر چیز که گوئید که آنیم نه آنیم
آن مرغ که بر کنگرهٔ عرش نشیند / مائیم که طاوس گلستان جنانیم
هر چند که تاج سر سلطان سپهریم / خاك کف نعلین گدایان جهانیم
داود صفت کوه بصد نغمه بنالد / هر گه که زبور غم سودای تو خوانیم

خواجو چو کند شرح غم عشق تواملا
از چشم گهر بار قلم خون بچکانیم

۱۹۱

عارض ترکان نگر در چین جعد مشك فام
تا جمال حور مقصورات بینی فی الخیام
باده پیش آور که هر دم باد عنبر بوی صبح
میدهد جانرا پیام از روضهٔ دارالسلام
مشعل خورشید فروزان شمع بر گیرای ندیم
باد شبگیری بر آمد باده در ده ای غلام
ماه مطرب گو بزیر و بم در آور ساز را
کافتاب خاوری تشریف داد از راه بام
تا ترا در پیش مه رویان درست آید نماز
جامهٔ جانرا نمازی کن بآب چشم جام
عزت دیر مغان از ساکن مسجد مجوی
کافر مکی چه داند حرمت بیت الحرام
عار باشد در طریق عشق بیم از فخر و عار
ننگ باشد در ره مشتاق ترس از ننگ و نام

من ببوی خال مشکین تو گشتم پای بند
مرغ وحشی از هوای دانه میافتد بدام
کام دل خواجو بآسانی نمیآید بدست
رو بنا کامی رضا ده تا رسانندت بکام

۱۹۲

هر دم آرد باد صبح از روضهٔ رضوان پیام
کاخر ای دلمردگان جز باده من یُحیی العِظام
ماه ساقی حور عین و جام صافی کوثرست
خاصه این ساعت که صحن باغ شد دار السلام
پختگانـرا خام و خامانرا شراب پخته ده
حیف باشد خون رز درجوش و ما زینگونه خام
برسر کوی خرابات از خرابی چاره نیست
نام نیکو پیش بد نامان بود ننگی تمام
گر مرید پیر دیری خرقه خمری کن بمی
زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام
کام دل خواهی برو گردن بنا کامی بنه
در دهان شیر میبایـد شدن بر بوی کام
عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد
ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد زنام
آنك در خلوتگه خاصش مجال عام نیست
لطف او عامست وعشق او نصیب خاص وعام
باد برخاك عراق از دیدهٔ خواجو درود
باد بر دار السلام از آدم خاکی سلام

۱۹۳

دلدادهایم وز پی دلدار میرویم
با خون دیده ودل افکار میرویم

یاران بهمّتی مدد حال ما شوید — کز این دیار بیدل و بی‌یار میرویم
مارا بحال خود بگذارید و بگذرید — کز جور یار و غصّه اغیار میرویم
گو پیرخانقاه بدان حال ما که ما — از خانقه بخانهٔ خمّار میرویم
منصور وار اگر ز انا الحق زدیم دم — ایندم نگر که چون بسر دار میرویم
تا چشم می‌پرست تو بیمار خفته است — هر لحظهٔ پیرسش بیمار میرویم
آزار مینمائی و بیزار میشوی — در یاب کز بر تو بآزار میرویم
نی زر بدست مانده و نی زور در بدن — زاری کنان زخاك درت زار میرویم
با چشم دُر نثار باردوی ایلخان — مشنو که بهر اجری و ادرار میرویم
گفتی که هست چارهٔ بیچارگان سفر — چون چاره رفتنست بناچار میرویم

خواجو چو یار وعدهٔ دیدار داده است
ما بر امید وعدهٔ دیدار میرویم

۱۹۴

من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم — ورنه از دود دل آتش بجهان در فکنم
همچو شمع ار سخن سوز دل آرم بزبان — در نفس شعله زند آتش عشق از دهنم
مرد و زن بر سر اگر تیغ زنندم سهلست — من چو مردم چه غم از سرزنش مرد و زنم
هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی — وانکه جان میدهد از حسرت تیغ تو منم
تن من گر چه شد از شوق میانت موئی — نیست بی شور سر زلف تو موئی ز تنم
اثری بیش نماند ازمن و چون باز آئی — این خیالست که بینی اثری از بدنم
عهد بستی و شکستی و ز ما بگسستی — عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم
چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق — نگذارد که من سوخته دل دم بزنم
اگر از خویشتنم هیچ نمیآید یاد — دوستان عیب مگیرید که بی خویشتنم
مینوشتم سخنی چند ز درد دل خویش — دفتر ازخون دلم پر شد و تر شد سخنم
ایکه گفتی که بغربت چه فتادی خواجو — چکنم دور فلک دور فکند از وطنم

در پی جان جهان گرد جهان میگردم
تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفنم

۱۹۵

بیست بی‌روی تو میل گل و برگ سمنم | تا شدم بندهٔ آزاد ز سرو چمنم
منکه در صبح ازل نوبت مهرت زده ام | تا ابد دم زوفای تو زنم گر نزنم
جان من جرعهٔ عشق تو نریزد بر خاك | مگر آنروز که در خاك بریزد بدنم
گر مرا با تو بزندان ابد حبس کنند | طرّهات گیرم و زنجیر بهم در شکنم
بارسر چند کشم بی سر زلفت بر دوش | وقت آنست که در پای عزیزت فکنم
چون سر ازخوابگه خاك بر آرم در حشر | بچکد خون جگر گر بفشاری کفنم
آخر ای قبله صاحب نظران رخ بنمای | تا رخ از قبله بگردانم و سوی تو کنم
برتنم یك سر مو نیست که در بند تو نیست | گر چه کس باز نداند سر موئی زتنم
پیرهن پاره کنم تا تو ببینی از مهر | تن چون تار قصب تافته در پیرهنم
بسکه میگریم و بر خویشتنم رحمت نیست | گریه میآید از ین واسطه بر خویشتنم
چون کنم وصف شکر خندهٔ شور انگیزت | از حلاوت برود آب نبات از سخنم

چون حدیث ازلب میگون تو گوید خواجو
همچو ساغر شود از باده لبالب دهنم

۱۹۶

بازهشیار برون رفته و مست آمده‌ایم | وز می لعل لبت باده پرست آمده‌ایم
تا ابد باز نیائیم بهوش از پی آنك | مست جام لبت ازعهدالست آمده‌ایم
ازدرت بر نتوان خاست از آنروی که ما | برسر کوی تو از بهر نشست آمده‌ایم
با غم عشق توتا پنجه در انداخته‌ایم | چون سر زلف سیاهت بشکست آمده‌ایم
سر مادار که سر در قدمت باخته‌ایم | دست ما گیر که در پای تو پست آمده‌ایم
برسر کوی تو زینگونه که ازدست شدیم | ظاهر آنستکه آسات بدست آمده‌ایم

عیب سر مستی خواجو نتوان کرد چو ما
بازهشیار برون رفته و مست آمده‌ایم

۱۹۷

کی آمدی ز تتارای صبای مشك نسیم — بیا بیا که خوشت باد ای نسیم شمیم
دگر مگوی حدیث ازنعیم و باز بهشت — بهشت منزل یارست و وصل یار نعیم
چو روز حشر مرا از لحدبرانگیزند — هنوز شعله زند آتشم ز عظم رمیم
گمان مبر که تمنّی بنده سیم وزرست — نسیم تست مراد من شکسته نه سیم
فتاده است دلم درمیان خون چون داو — کشیده زلف ترا در کنار جان چون جیم
از آن مرا زدهان توهیچ قسمت نیست — که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم
بود بمعتقد عاقلان جهان محدث — برون زعالم عشقت که عالمیست قدیم
بهر دیار که ز ینجا سفر کنم گویم — خوشا نشیمن طاوس و کوه ابراهیم

کنون چه فایده خواجو زدرس معقولات
که در ازل سبق عشق کرده ئی تعلیم

۱۹۸

نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم — بیار باده که جان تازه میشود ز نسیم
مریض شوق نباشد زدردعشقش باك — قتیل عشق نباشد ز تیغ تیزش بیم
گر از بهشت نگارم عنان بگرداند — بروز حشر من و دوزخ و عذاب الیم
زخاك کوی توم ازافراق ممکن نیست — چنانك فرقت درویش از آستان کریم
کمان بسیم بسی درجهان بدست آید — نه همچو آن دو کمان هلال شکل وسیم (۱)
چنین که بر رخ زردم نظر نمیفکنی — معیّنست که چشمت به برزرست و بسیم
کنونکه بلبل باغ توام غنیمت دان — که مرغ بلا نیاید بآشیانه مقیم
اگرچه پشّه نیارد شدن ملازم باز — مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم
ز آهم آتش نمرود بفسرد آندم — که در دلم گذرد یاد کوه ابراهیم
نسیم باد صبا گر عنان نرنجاند — پیام من که رساند بدوستان قدیم

بیار خیمه بصحرای عشق زن خواجو
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

---

(۱) وسمه کشیده

۱۹۹

بر آمد بانگ مرغ و نوبت بام　　کنون وقت میست ونوبت جام
چوکار پختگان بی باده خامست　　بـدست پختگان ده باده خام
بهر ایّامی این عشرت دهد دست　　بگردان باده چون با دست ایّام
لبش خواهـی بنا کامی رضا ده　　که کس را بر نیاید زان دهان کام
من شوریده را معذور دارید　　که بر آتش نشاید کـردن آرام
دلم کـی در فراق آرام گیرد　　بود آرام دل وصل دلا رام
منم دوراز توهمچون مرغ وحشی　　ببوی دانه ئی افتاده در دام
زسرمستی برون ازروی ومویت　　نه از صبح آگهی دارم نه از شام
قلم در کش چو بینی نام خواجو
که نبود عاشق شوریـده را نام

۲۰۰

من ز دست دیده ودل در بـلا افتـاده‌ام
ای عزیزان چون کنم چون مبتلا افتاده‌ام
هر دم از چشمم چو اشك گرم وراندن که چه
تـا چه افتادست کـز چشم شما افتاده‌ام
کی بود برگ من آن نسرین بدن را کاین زمان
همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام
گرچه هر کومی خورد از پا در افتد عاقبت
من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام
با کسی افتاد کارم کو ز کارم فارغست
بنگریـد آخر که از مستی کجا افتاده‌ام
ایکه گفتی گر سر این کار داری پای دار
دست گیر اکنون که از دستت زپا افتاده‌ام

آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن
گر چو درّه زیر بامت از هوا افتاده‌ام
میروی مجموع و من پیوسته همچون گیسویت
از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام
قاصی ار گوید که خواجو چون درین کار اوفتاد
گو مکن آنکار کز حکم قضا افتاده‌ام

۲۰۱

هیچ میدانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغنوده‌ام
بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق آسمانی در هوا از دود دل افزوده‌ام
پرده از خون جگر برروی دفتر بسته ام چشمهٔ خونابه از چشم قلم بگشوده‌ام
کاسهٔ چشم از شراب راوقی پر کرده‌ام دامن جانرا بخون چشم جام آلوده‌ام
آستین بر کائنات افشانده‌ام از بیخودی زعفران چهره در صحن سرایش سوده‌ام
دل بباد از بهر آن دادم که دارد بوی دوست گر چه دور از دوستان باد هوا پیموده‌ام
چشم بد گفتم که یارب دور باد از طلعتش لیک چون روشن بدیدم چشم بد من بوده‌ام
ز آتش دل بسکه دوش آب از دو چشم هو مشان در هوای شکر حلوا گرش پالوده‌ام
تا بگوهر چشم خواجو را مرصّع کرده‌ام
مردم بحرین را درخون شنا فرموده‌ام

۲۰۲

گر شدیم از کویت ای ترك خطا باز آمدیم ور خطائی رفت از آن باز آ که ما باز آمدیم
گر تو صادق نامدی در مهر ما مانند صبح ما بمهرت از ره صدق و صفا باز آمدیم
تیهوی بی بال و پر بودیم دور از آشیان شاهبازی تیز پر گشتیم تا باز آمدیم
گرچه کی باز آید آن مرغیکه بیرون شد ز دام ما بعشق دام آن زلف دو تا باز آمدیم
ای طبیب درد دلها این دل مجروح را مرهمی نه چون بامّید دوا باز آمدیم
بعد ازین گر باده در عالم نباشد گو مباش زانك با لعلت ز جام جانفزا باز آمدیم

گر ز بستان بینوا رفتیم یکچندی کنون — چون گل و بلبل بصد برگ و نوا باز آمدیم
ور خطائی رفت کان گیسوی عنبر بیز را — مشك چین خواندیم و اکنون از خطا باز آمدیم
خاك کرمان باز خواجو را بدین جانب فکند
تا نپنداری که از باد هوا باز آمدیم

۳۰۳

ز باد نکهت زلف دو تات میجوئیم — ز باده ذوق لب جان فزات میجوئیم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر — بخاك پات که از خاك پات میجوئیم
بجست و جوی تو عمر یکه نگذرد باد است — گمان مبر که زباد هوات میجوئیم
جفا مجوی و میازار بیش ازین ما را — بدین صفت که بزاری وفات میجوئیم
اگر تو پیل برانی و اسب در تازی — چگونه رخ ننهیمت چو مات میجوئیم
خطا بود که نجوئی مراد خاطر ما — چرا که مانه ز راه خطات میجوئیم
علاج درد مرا گفتمش خطی بنویس
جواب داد که خواجو دوات میجوئیم

۳۰۴

ای شام زلفت بتخانهٔ چین — مشك سیاهت بر لاله پر چین
بزم از عقیقت پر شهد و شکر — و ایوان ز رویت پر ماه و پروین
شمع شبستان بنشست بر خیز — و آشوب مستان برخاست بنشین
سنبل بر انداز از طرف بستان — ریحان برافشان از برگ نسرین
دلها ربایند امّا نه چندان — دستان نمایند امّا نه چندین
جز عشق دلبر مگزین که خوشتر — از ملك کسری مهر نگارین
مجنون نبوید جز عطر لیلی — خسرو نجوید جز لعل شیرین
ویس ار ز رامین بیزار گردد — گل خار گردد در چشم رامین
بینم نشسته سروی در ایوان — یا مست خفته شمعی ببالین

یار از چه گردد بادوست دشمن　　مهر از چه باشد با دلبر کین

خواجو چه خواهی اورنگ شاهی
گلچهر خود را بنگر خور آئین

۲۰۵

هندوی آن کافر ترکانه میباید شدن　　یا چو هندوبندهٔ ترکان نمیباید شدن

ماه بزم افروز عالم سوز من چون حاضرست　　پیش شمع عارضش پروانه میباید شدن

تا مگر کنجی بدست آید ترا عمری دراز　　معتکف در کنج هر ویرانه میباید شدن

ملك جانرا منزل جانانه میباید شناخت　　وانکه از جان طالب جانانه میبایدشدن

ازسر افسانه وافسون همی باید گذشت　　یا بعشقش در جهان افسانه میبایدشدن

تا شود بتخانه از روی حقیقت کعبه‌ات　　با هوای کعبه در بتخانه میباید شدن

هرچه میبینی برون ازدانه ودام تو نیست　　فارغ از دام و بری از دانه میباید شدن

بابت پیمان شکن پیمانه نوش وغم مخور　　زانك شادی خوردهٔ پیمانه میباید شدن

گفتم ارشکرانه میخواهی بجان استاده‌ام
گفت خواجو ازپی شکرانه میبایدشدن

۲۰۶

گهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون　　گمان مبر که رود مهر او زجان بیرون

ندانم آن بت کافر نژاد یغمائی　　کی آمدست زاردوی ایلخان بیرون

در آن میان دل شوریده حال من گمشد　　که آردم دل شوریده زان میان بیرون

نشان دل بمیان شما از آن آرم　　که ازمیان شما نیست این نشان بیرون

سپر چه سود که دررو کشم زتقوی و زهد　　کنون که تیر قضا آمد از کمان بیرون

زبسکه آتش دل خونش ازجگر پالود　　زبان شمع فتادست از دهان بیرون

حدیث زلف تو تا خامه برزبان آورد　　فکنده است چو مار از دهن زبان بیرون

چگونه قصّه شوق تو درمیان آرم　　که هست آیت مشتاقی ازبیان بیرون

چو دروفای تو خواجو برون رود زجهان
بردهوای رخت باخود از جهان بیرون

۲۰۷

بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن — مطربهٔ سرای شد بلبل باغ انجمن
خادم عیشخانه کوتا بکشد چراغ را — زانك زبانه میزند شمع زمرّدین لگن
ساقی دلنواز گو داد صبوحیان بده — مطرب نغمه ساز گو راه معاشران بزن
هر سحری که نسترن پرده زرخ برافکند — باد صبا ببوی گل رو بچمن نهد چو من
نیست مرا بجز بدن یك سرموی در میان — نیست ترا بجز میان یك سرموی بر بدن
ای چو تن منت میان بلکه در آن میان گمان — وی چو دل منت دهان بلکه در آن دهان سخن
هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان — هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن
روز جزا چو از لحد برعرصاتم آورند — خون جگر فرو چکد گر بفشاریم کفن

مرغ ببوی نسترن واله و مست میشود
خواجو از آنك سنبلش بوی دهد بنسترن

۲۰۸

بعقل کی متصوّر شود فنون جنون — که عقل عین جنونست والجنون فنون
زعقل بگذر و مجنون زلف لیلی شو — که کلّ عقل عقیله[1] ست و عقل کلّ جنون
بنور مهر بیارا درون منظر دل — که کس برون نبرد ره مگر بنور درون
جنون نتیجهٔ عشقست و عقل عین خیال — ولی خیال نماید بعین عقل جنون
بعقل کاشف اسرار عشق نتوان شد — که عقل را بجز از عشق نیست راهنمون
در آن مقام که احرام عشق میبندند — بآب دیده طهارت کنند وغسل بخون
شدست این دل مهموز ناقصم بامهر — مثال زلف لفیف پریرخان مقرون
چو من بمیرم اگر ابر را حیا باشد — بجای آب کند خاك من بخون معجون
حیات چیست بقائی فنا درو مضمر — ممات چیست فنائی بقا درو مضمون
اگر جمال تو بینم کدام هوش و قرار — ور از تو هجر گزینم کدام صبر و سکون
چه نیکبخت کسی کو غلام روی تو شد — مبارك آنك دهد دل بطلعت میمون

---

(۱) معانی مختلف دارد و بمعنی رسن و پای بند نیز میباشد.

اگر بروی تو هر روز مهرم افزونست　　نشاط دل نبود جز بمهر روزافزون
محققت نشود سرّ کاف و نون خواجو
مگر ز زلف چو کاف وخط سیاه چو نون

۴۰۹

ای غمزهٔ جادویت افسونگر بیماران　　وی طرّه هندویت سرحلقهٔ طرّاران
رویت بشب افروزی مهتاب سحرخیزان　　زلفت بدلاویزی دلبند جگرخواران
گوئیکه دو ابرویت بیمار پرستانند　　پیوسته دو تا مانده از حسرت بیماران
جان آن نبود کورا نبود اثر از جانان　　یار آن نبود کو را نبود خبر از یاران
چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم　　چون ابر پدید آید غافل مشو از باران
تا پیر خراباتت منظور نظر سازد　　در دیدهٔ مستان کش خاك در خمّاران
جز عشق بتان نیست درملت مشتاقان　　جز کیش مغان کفرست در مذهب دینداران
یوسف که بهر موئی صد جان عزیز ارزد　　کی کم شود از شورش غوغای خریداران
خواهد که کند منزل بر خاك درش خواجو
لیکن نبود جنت مأوای گنه کاران

۴۱۰

هر زمان آهنگ بیزاریش بین　　عهد و پیمان وفاداریش بین
گر ندیدی نیمشب در نیمروز　　گرد مه آن خطّ زنگاریش بین
زلف مشکین چون براندازد زرخ　　روز روشن در شب تاریش بین
حلقه های جعدش از هم باز کن　　نافه های مشك تاتاریش بین
آن لب شیرین شور انگیز او　　در سخنگوئی شکر باریش بین
چشم مخمورش که خونم میخورد　　گر چه بیمارست خونخواریش بین
این که خود را طرّه اش آشفته ساخت　　از سیه کاریست طرّاریش بین
بار غم گوئی دلم را بس نبود　　درد تنهائی بسرباریش بین
چارهٔ خواجو اگر زور و زرست
چون ندارد زور و زر زاریش بین

۲۱۱

نی‌نگر بااهل دل هردم بمعنی درسخن بشنو ازوی‌ماجرای خویشتن بیخویشتن
بلبل بستانسرابین در چمن دستانسرا واو چومن‌دستان زن‌بستانسرای انجمن
گر دراسرار زبان بی ز بـانان میرسی بی زبانی را نگر با بی‌زبانان در سخن
مطرب بی‌برگ‌بین ازهمدمان اورا نوا نالهٔ نایش نگـر در پردهٔ دل چنگ زن
پستهٔ خندان‌شکرلب‌چون‌نباتش‌مینهند ازچه هردم مینهند ازپسته قندش دردهن
ایکه‌چون‌نی‌سوختی‌جانم‌چونی‌راساختی تاکه فرمودت که هردم آتشی‌درنی فکن
همچومن‌بی‌دوستان‌دربوستانش‌خوش‌نبود زان بریدست از کنارچشمه‌وطرف‌چمن
راستی راگوئی ازشیرین‌زبانی‌طوطیست هرنفس درشکرستان سخن‌شکرشکن
گفتم آخر باز گو کاین نالهٔ زارت ز چیست
گفت‌خواجومن نیم هردم چه میپرسی ز من

۲۱۲

سرو راگل بار نبودگر بود نبودچنین سرو گل‌رخسارنبود ور بود نبودچنین
دیدمش وی برسر گلبار و گفتم‌راستی سرودر گلبار نبود ور بود نبودچنین
طرّه هندوش‌بین‌کاندرهمه هندوستان هندوئی طرّار نبود ور بود نبودچنین
درختن‌چون‌زلف‌چین‌برچین‌مشك‌آسای‌او نـافهٔ تـاتـار نبود ور بود نبودچنین
مردهٔ بیمار چشم مست مخمور توام مرده‌ئی بیمار نبود ور بود نبودچنین
فتنهٔ بیدارمستان‌نرگس‌پرخواب‌تست خفته‌ئی بیدار نبود ور بود نبود چنین
با وجودمردم آزاری چوچشم آهویت مست مردم دار نبود ور بودنبود چنین
جز لب یاقوت شکربار شور انگیزتو لعل شکّر بـارنبود ور نبـود چنین
دوش خواجو چون‌عذارت‌دید گفت‌اندرچمن
هیچ گل بی خار نبود ور بود نبود چنین

۲۱۳

سنبل سیه بر سمن مزن لشکر حبش بر ختن مزن
ابر مشکسا بر قمـر مسا تاب طرّه بر نسترن مزن

تا دل شب تیره نشکند | زلف را شکن بر شکن مزن
از حرم بیستانسرا میا | طعنه بر عروس چمن مزن
آتشم چو درجان ودل زدی | خاطرم بدست آر و تن مزن
روح را که طاوس باغ تست | همچو مرغ بر بابزن[1] مزن
مطربا چو از چنگ شد دلم | بیش از ین ره عقل من مزن
ساقیا بدان لعل آتشین | خنده بر عقیق یمن مزن

دود سینه خواجو زسوز دل
همچو شمع در انجمن مزن

۲۱۴

خطّ زنگاری نگر ازسبزه بر گرد سمن | کاسهٔ یاقوت بین از لاله در صحن چمن
یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار | چشم روشن میشود نرگس ببوی پیرهن
نو عروس باغ را مشّاطهٔ باغ صبا | هر نفس میافکند در سنبل مشکین شکن
طاس زرّین مینهد نرگس چمن را برطبق | خط ریحان میکشد سنبل براوراق سمن
سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز | همچو سرمستان ببستان پای کوب ودست زن
زرد شد خیری ومؤبد باد صبح و ویس گل | باغ شد کوراب[2] ورامین بلبل و گل نسترن
گوئیا نرگس بشاهد بازی آمد سوی باغ | زانك دایم سیم دارد بر کف وزر در دهن
ایکه گفتی جز بدن سرو روانرا هیچ نیست | آب را در سایهٔ او بین روانی بی بدن
غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی ماست | کز لطافت در دهان او نمیگنجد سخن
نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند | نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن

مرغ گویا گشت مطرب گفتهٔ خواجو بگوی
بلد شبگیری بر آمد باده در ساغر فکن

۲۱۵

ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان | در بند کمند تو دل حلقه گشایان

---

(۱) سیخ کباب (۲) زمین شوره زار

وی پرده بدندان سر انگشت تحیّر ز آئینه رخسار تو آئینه زدایان
همچون مه نوگشته‌ام ازمهرتو درشهر انگشت نما گشتهٔ انگشت نمایان
عمرم بنهایت رسد و دور بآخر لیکن نرسد قصّه عشق تو بپایان
این نکهت مشکین نفس بادبهشتست یا بوی تو یا لخلخهٔ غالیه سایان
باسروقدان مجلس خلوت نتوان ساخت تا کم نشود مشغلهٔ بی سر و پایان
محمول سبکروح که درخواب گرانست او را چه غم از ولولهٔ هرزه درایان
باید که برآید چو برآید نفس صبح از پرده سرا زمزمهٔ پرده سرایان
منزلگه خواجو و سرکوی تو هیهات
دربزم سلاطین که دهد راه گدایان

۲۱۶

ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان جان‌داده‌بر نرگس مست‌توحکیمان
دست ازطلبت بازنگیرم که بشمشیر کوته نشود دست فقیران ز کریمان
گر دولت وصلت بزر وسیم بر آید کی‌دست دهد آرزوی بی‌زر وسیمان
باری اگرش شربت آبی نچشانند راهی بمسافر بنمایند مقیمان
ازهرچه‌فلك‌میدهدت بگذرو بگذار عاقل متنفّر بود از خوان لئیمان
با چشم‌سقیمم دل پر خون بربودند یا رب حذر از خیرگی چشم سقیمان
بانگی بزن‌ای‌خادم عشرتکه‌مستان تا وقت سحر باز نشینند ندیمان
قاضی اگر از می نشکیبد نبود عیب خون جگرجام(۱) به از مال یتیمان
ازگفتهٔ خواجو شنوم رایحهٔ عشق
چون‌بوی عبیر ازنفس‌مشك‌نسیمان

۲۱۷

زهی‌خطی‌بخطا برده سوی خطّهٔ چین گرفته‌چین بدوهندوی‌زلف چین‌برچین
نموده لعل لبت ثلثی از خط یاقوت بنفشه‌ات خط ریحان نوشته برنسرین
چو صبحدم متبسّم شدی‌فلك پنداشت که از قمر بدرخشید رشتهٔ پروین

(۱) نسخهٔ ت . دُردی خرابات

ز لعل دختر رز چون مراد بستانم — که کشف آن نکند محتسب برای رزین
عجب زجادوی مستت که ناتوان خفته — نهاده است کمانش مدام بر بالین
چه‌شد که با من سرگشته کینه میورزی — ز ذرّه مهر نباشد بهیچ رو در کین
اگر چه رفت بتلخی درین طلب فرهاد — نرفت از سر او شور شکر شیرین
گل ارچه هست عروس تتق‌نشین‌چمن — گلی چو ویس نباشد بگلستان رامین
چو در سخن ید بیضا نموده‌ئی خواجو
چگونه نسبت شعرت کنم بسحر مبین

۲۱۸

یا رب زباغ وصل نسیمی بمن رسان — وین خسته را بکام دل‌خویشتن رسان
داغ فراق تا بکیم بر جگر نهی — یك روز مرهمی بدل ریش من رسان
از حد گذشت ناله و افغان عندلیب — بازش بشاخ سنبل و برگ‌سمن رسان
بفرست بوی پیرهن ازمصرو یکنفس — آرامشی بساکن بیت الحزن رسن
از مطبخ نوال حبیب حرم نشین — آخر نواله‌ئی باویس قرن رسان
خورشیدرا بذرهٔ بیخواب‌وخورنمای — گل را دگر ببلبل شیرین سخن رسان
تا چند بینوا بزمستان توان نشست — بوی بهار باز بمرغ چمن رسان
تا کی مرا بدرد فراق امتحان کنی — از وصل مژده‌ئی بمن ممتحن رسان
خواجو زداغ ودرد جدائی‌بجان رسید
از غربتش خلاص ده وبا وطن رسان

۲۱۹

ای ز سنبل بسته شادروان مشکین برسمن
راستی را چون قدت سروی ندیدم در چمن
زنگیان سودائی آن هندوان دل سیاه
و آهوان نخجیر آن ترکان مست تیغ زن

رویت از زلف سیه چون روز روشن‌درطلوع
جسمت اندر پیرهن‌چون جان‌شیرین دربدن

تا برفت از چشمم آن یاقوت گوهر پاش تو
میرود آب فرات از چشم دریا بار من

بسکه بر تن پیرهن کردم قبا از درد عشق
شد تنم مانند یك تار قصب در پیرهن

گر صبا بوئی ز گیسویت بتر کستان برد
مشك اذفر خون شود در ناف آهوی ختن

صبحدم در صحن بستان گر بر اندازی نقاب
پیش روی چون گلت بر لاله خندد نسترن

تا گرفتار سر زلف سیاهت گشته‌ام
گشته‌ام مانند یك مو وندران مو صد شکن

گر نسیم سنبلت برخاك خواجو بگذرد
همچو گل برتن‌زبیخویشی‌بدرّ اند کفن

۴۳۰

خوشا چشمی که بیندروی ترکان
خنك بادی که آرد بوی ترکان

می نوشین و نوشا نوش مستان
در اردو و هایاهوی ترکان

دل شیر افکنان افتاده در دام
ز روبه بازی آهوی ترکان

شب شامی لباس زنگی آسا
غلام سنبل هندوی ترکان

ز ترکان گوشه‌چون گیرم که بینم
کمان حسن بر بازوی ترکان

بود هندوی چشم می پرستان
دو تا پیوسته چون ابروی ترکان

در آب روشن از آتش ندیدی
ببین روشن در آب روی ترکان

و گر گفتی که چین در شام نبود
نظر کن در خم گیسوی ترکان

بود پیوسته خواجو مست ومخمور
بیاد نرگس جادوی ترکان

۲۳۱

زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن
که وصف آتش سوزان بنی مشکل توان کردن

در آن حضرت که بادصبح گردش در نمی یابد
دمادم قاصدی باید ز خون دل روان کردن

شبان تیره از مهرش نبینم در مه و پروین
که شرط دوستی نبود نظر در این و آن کردن

مرا ماهیت رویش چو شد روشن بدانستم
که بی وجهست تشبیهش بماه آسمان کردن

چو در لعل پریرویان طمع بی هیچ نتوان کرد
نباید تنگدستانرا حدیث آن دهان کردن

کمر موی میانش راچنان درحلقه آوردست
که ازدقت نمییارم نظر در آن میان کردن

برغم دشمنان بادوست پیمان تازه خواهم کرد
که ترك دوستان نتوان بقول دشمنان کردن

در آن معرض که جان بازان بکوی عشق در تازند
اگر جانان دلش خواهد چه باشد ترك جان کردن

کسی کش چشم آهوئی بروباهی بدام آرد
خلاف عقل باشد پنجه با شیر ژیان کردن

چو از آه خداخوانان برافتد ملك سلطانان
نباید پادشاهان را ستم بر پاسبان کردن

زباغ وبوستان چون بوی وصل دوستان آید
خوشا با دوستان آهنگ باغ و بوستان کردن

بگوئید آخر ای یاران بدان خورشید عیاران
که چندین بر سبکباران نشاید سر گران کردن

جهان بر حسن روی تست و ارباب نظر دانند
که از ملک جهان خوشتر تماشای جهان کردن
اگر خواجو نمیخواهی که پیش ناوکت میرد
چرا باید زمژگان تیر و از ابرو کمان کردن

۴۴۲

خویش را در کوی بیخویشی فکن — تا ببینی خویشتن بی خویشتن
جرعهٔی بر خاك می‌خواران فشان — آتشی در جان هشیاران فکن
هر کرا دادند مستی در ازل — تا ابد گو خیمه بر میخانه زن
مرغ نتواند که در بندد زبان — صبحدم چون غنچه بگشاید دهن
باد اگر بوی تو بر خاکم دمد — همچو گل بر تن بدرّانم کفن
از تنم جز پیرهن موجود نیست — جان من جانان شد و تن پیرهن
آنچنان بد نام و رسوا گشته‌ام — کز در دیرم براند برهمن
سرّ عشق از عقل پرسیدن خطاست — روح قدسی را چه داند اهرمن
جز میانش بر بدن یك موی نیست — وز غم او هست یك مویم بدن
باغبان از نالهٔ ما گو منال — ما نه امروزیم مرغ این چمن
معرفت خواجو ز پیر عشق جوی
تا سخن ملك تو گردد بی سخن

۴۴۳

ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن — جان من دلخسته بجانانه رها کن
دلدار مرا با من دلسوخته بگذار — بگذر ز سر شمع و بپروانه رها کن
گر مرتبهٔ یار ز بیگانگی ماست — گو مرتبهٔ خویش ببیگانه رها کن
بر رهگذرت دنیی و دین دانه و دامست — در دام مقیّد مشو و دانه رها کن
گر باده پرستان همه از میکده رفتند — سر مست مرا بر در میخانه رها کن
آنرا که بود برگ گل و عزم تماشا — گو خیمه بصحرا زن و کاشانه رها کن

چون مار سرزلف توزد بر طریشم تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن
کنجست غم عشقت و ویران دل خواجو
از بهر دلم کنج بویرانه رها کن

۲۲۴

ای بوستان عارض تو گلستان جان چشم تو عین مستی و جسم تو جان جان
زلف تو دستگیر دل و پای بند عقل لعل تو جانفزای تن و دلستان جان
مهر رخ تو مشتری آسمان حسن یـاد لب تو بدرقهٔ کاروان جـان
بر سر نیامدست سیاهی پیر دلی چون آندو زلف قلب شکن در جهان جان
زآندم که رفت نام لبت برزبان من طعم شکر نمیرودم از دهان جان
گوید خیال آن لب جانبخش دلفریب هر لحظه با دلم سخنی از زبان جان
آن زلف همچو دال ببین بر کنار دل و آن قد چون الف بنگر در میان جان
خواجو مباش خالی از آن می که خرمست از رنگ و بوی او چمن و بوستان جان
زان لعل آتشین قدحی نوش کن که هست
نار دل شکسته و آب روان جان

۲۲۵

ای صبا غصهٔ بلبل بگلستان برسان قصهٔ مور بـدرگاه سلیمان برسان
ماجرای دل دیوانه بدلدار بگوی خبر آدم سر گشته برضوان برسان
شمع را قصهٔ پروانهٔ فروخوان روشن باغ را بندگی مرغ سحرخوان برسان
بلبلانرا خبری از گل صد برگ بیار طوطیانرا شکری از شکرستان برسان
کشتگانرا زشفاخانهٔ جان مرهم ساز تشنگانرا بلب چشمهٔ حیوان برسان
قصهٔ غصهٔ درویش اگرت راه بـود بمقیمان سرا پردهٔ سلطان برسان
سخن شکر شیرین بر فرهاد بگوی خبر یوسف گمگشته بکنعان برسان
چو نشدم خاک رهت گر زمنت گردی نیست دست من گیر و چو بادم بخراسان برسان
در هوا داری اگر کار تو بالا گیرد خدمت ذره بخورشید درفشان برسان

گر از آن مایهٔ درمان خبری یافته‌ئی   دل بیمار مرا مژدهٔ درمان برسان

داغ کرمان ز دل خستهٔ خواجو برگیر
خیز ودرد دل ایّوب بکرمان برسان

۲۲۶

نه درد عشق مییارم نهفتن   نه ترك عشق میيارم گرفتن
نگردد مهر دل درسینه پنهان   بگل خورشید چون شاید نهفتن
غریبست از کسانی کاشنایند   حدیث خویش با بیگانه گفتن
اگر فرّاش دیری فرض عینست   بمژگانت در میخانه رفتن
بگو بانرگس میگون که پیوست   نشاید مست در محراب خفتن
بود کارم بیاد دُرج لعلت   بالماس زبان دُردانه سفتن

مقیمان در میخانه خواجو
چه حاجتشان بکوی کعبه رفتن

۲۲۷

ای هیچ در میان نه زموی میان تو   نا دیده دیده هیچ بلطف دهان تو
گفتم که چون کمر کشمت تنگ در کنار   لیکن ضرورتست کنار از میان تو
هیچ از دهان تنگ تو نگرفته کام جان   جانرا فدای جان تو کردم بجان تو
هر لحظه ابروی تو کند بر دلم کمین   پیوسته چون کشد دل ریشم کمان تو
تا دیده‌ام که چشم تو بیمار خفته است   خوابم نمیبرد ز غم ناتوان تو
باز آی ای همای همایون که مرغ دل   ؛ ر میزند در آرزوی آشیان تو
در صورت بدیع توچندین معانیست   یارب چه صورتی که ندانم بیان تو
ای باغبان ترا چه زیان گر بسوی ما   آید نسیمی از طرف بوستان تو

خواجو اگر چو تیغ نباشی زبان دراز
عالم شود مسخّر تیغ زبان تو

۳۲۸

صید شیران میکند آهوی روبه باز او | راه بابل میزند هاروت افسون ساز او
هرشبی بنگر که برمهتاب بازی میکند | هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او
ازچه روی ابروی نگاری کمان او کمان | میکشد پیوسته بر ترکان تیر انداز او
گفتم ازز لفش بپوشم ماجرای دل ولیك | چون نهان دارم ز دست غمزهٔ غمّاز او
بیدلانرا احتمال ناز دلبر واجبست | وانك باشد نازنین تر بیش باشد ناز او
مطرب سازنده گو امشب دمی با ما بساز | ورنه چون دم بر کشم در دم بسوزم ساز او
بلبل خوش نغمه تا گل بر نیندازد نقاب | نشنود کس در جهان آوازهٔ آواز او
فارغ البالست هر کس کو نشد عاشق ولیك | مرغ بیدل درهوا خوشتر بود پرواز او

حال خواجو از سرشك چشم خونبارش بپرس
کو روان چون آب میخواند دمادم راز او

۳۲۹

ترك من خاقان نگر در حلقه عشّاق او | ماه من خورشید بین درسایهٔ بغطاق او
خان اردوی فلك را کافتابش مینهند | بوسه گاهی نیست الاّ کوکب بشماق او
گرچه چنگزخان بشمشیر جفا عالم گرفت | اینهمه قتل وستم واقع نشد در جاق او
ارچه در تابست زلفش کاین تطاول میکند | گوئیا جوروجفا شرطست در میثاق او
چون بتم[1] آیاق بر لب مینهد همچون قدح | جان بلب میآیدم ازحسرت آیاق او
هر امیری را بود قشلاق وییلاقی دگر | میرمادرجان بود قشلاق ودل ییلاق او
هر دم از کریاس[2] بیرون آید و غوغا کند | جان کجا بیرون توانم برد از شلتاق[3] او
در بغلتاق مرصّع دوش چون مه میگذشت | او ملول ازما وما ازجان ودل مشتاق او

گفتمش آخر بچشم لطف درخواجو نگر
زانك در خیلت نباشد کس باستحقاق او

---

(۱) نسخه ب . چون لب　(۲) بالاخانه ودربار امرا وسلاطین
(۳) تجاوز ازحق خود نمودن

۳۳۰

دوش میکردم سؤال از جان که آن جانانه کو　　گفت بگذر زان بت پیمان‌شکن پیمانه کو

گفتمش پروانه شمع جمال او منم　　گفت اینك شمع را روشن ببین پروانه کو

گفتمش دیوانهٔ زنجیر زلفش شد دلم　　گفت اینك زلف چون زنجیر او دیوانه کو

گفتمش کی موی او درشانهٔ ما اوفتد　　گفت بی او نیست یك مو در دو عالم شانه کو

گفتمش در دامی افتادم ببوی دانهٔی　　گفت عالم سر بسر دامست آخر دانه کو

گفتمش دُردانهٔ دریای وحدت شد دلم　　گفت در دریا شو و بنگر که آن دُردانه کو

گفتمش نزدیك ما بتخانه و مسجد یکیست　　گفت عالم مسجدست ای بی‌بصر بتخانه کو

گفتمش ما گنج در ویرانهٔ دل یافتیم　　گفت هر کنجی پر از گنجی بود ویرانه کو

گفتمش کاشانه جانانه در کوی دلست
گفت خواجو گر تو زانکوئی بگو جانانه کو

۳۳۱

زهی جمال تو خورشید مشرق دیده　　بتنگی دهنت هیچ دیدهٔ نادیده

سواد خطّ تو دیباچه صحیفهٔ دل　　هلال ابروی تو طاق منظر دیده

مه جبین تو بر آفتاب طعنه زده　　گل عذار تو بر برگ لاله خندیده

زشور زلف تو درشب نمیتوانم خفت　　زدست فکر پریشان و خواب شوریده

اگر بهیچ نگیری مرا نیرزم هیچ　　وگر پسند تو گردم شوم پسندیده

تو خامهٔ دوزبان بین که حال درد فراق　　چگونه شرح دهد بازبان ببریده

چو من که دید زبان بسته‌ئی و گاه خطاب　　سخنوری ز نی کلك بر تراشیده

گهی که وصف سر زلف دلکشت گویم　　شود زبان من دلشکسته پیچیده

از آن سیاه شد آن زلف مشکبار که هست　　بچین فتاده و بر آفتاب گردیده

بدیدهٔ تو که آندم که زیر خاك شوم　　شوم نظاره گر دیدهٔ تو دزدیده

چو شد غلام تو خواجو قبول خویشش خوان
که ملك دل بتو دادست و عشق بخریده

۲۳۲

ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته وافکنده شاخ ریحان بر لاله دسته دسته
ریحان مشك بیزت آب بنفشه برده یاقوت قند ریزت نرخ شکر شکسته
زلف شکسته بسته درحلق جان جمعی وانکه‌چنین پریشان مازان‌شکسته‌بسته
دائم خیال قدّت بر جویبار چشمم چون‌سروجویباری برطرف چشمه‌رسته
با حاجبان ابرو ذکر کمان چه گوئی باید که گوشه گیری‌زان شستزه گسسته
برخیز تا ببینی قندیل آسمان را چون شمع‌صبحگاهی پیش‌رخت نشسته
اکنون که در کمندم‌فرصت‌شمر که دیگر مشکل بدامت افتد صیدی زقید جسته
گر پسته با دهانت نسبت کند دهانرا برخیز ومشت پر کن بشکن دهان‌پسته
خواجو پیرده سازی دست از رباب‌برده
مطرب به تیزچنگی نای رباب خسته

۲۳۳

زهی روی دل افروزت چراغ وچشم هردیده
مرا صد چشمه درچشم‌وترا صددیده در دیده
نکرده در جهان کامی بجز وصلت تمنّا دل
ندیده بر فلك روزی چو رخسارت قمر دیده
من‌از آن گوی‌سیمینت‌چوچوگان‌گشته‌سرگشته
وزان‌چوگان‌مشکینت بسرچون گوی گردیده
کنار ازمن چه میجوئی بیابنگر که بی رویت
کنارم میکند هر شب پراز خون جگر دیده
از آن مثل تو در عالم نیامد در نظر مارا
که بی روی تو بر عالم بیاندازد نظر دیده
ببوی آنك هم روزی بر آید اختر بختم
ز مهرم اختر افشاند همه شب تا سحر دیده

برون از اشك رخسارم نباشد وجه سیم وزر
ولی هرگز کجا باشد ترا برسیم و زر دیده
گناه ازدیده کرد اول چرا تهمت نهم بر دل
ورازدل در وجود آمد چه تاوانست بر دیده
زدست چشم خون افشان زسر بگذشت سیلابم
ببین آخر که خواجو را چه میآرد بسر دیده

۲۳۴

ای سر زلف تودر حلقه‌وتاب افتاده
چنبر جعد تو از عنبر ناب افتاده
بی نمکدان عقیق لب شورانگیزت
آتشی در دل بریان کباب افتاده
چشم‌مخمور ترادیده وبرطرف‌چمن
همچومن‌نرگس‌سرمست‌خراب‌افتاده
تا غبار خط ریحان تو برگل دیده
ورق مردمك دیده در آب افتاده
دلم ازمهررخت سوخته وزدوددلم
آب در دیدهٔ گریان سحاب افتاده
سوی‌گیسوی‌گرهگیرتومرغ دل‌من
بهوا رفته و در چنگ عقاب افتاده
قدح‌ازدست تودرخنده وازلعل‌لبت
هوسی در سر پرشور شراب افتاده
بی‌نوایان‌جگرسوخته‌رابین‌چون‌دعد
دل‌محنت زده در چنگ رباب افتاده
شد زسودای تومویی‌تن خواجو وان موی
همچو گیسوی تو در حلقه و تاب افتاده

۲۳۵

ای سنبلهٔ زلف تو خرمن زده برماه
وی روی من ازمهرتو طعنه زده برکاه
خورشیدجهانتاب توازشب شده‌طالع
هندوی رسن باز تو برمه زده خرگاه
افعی تو درحلقه وجادوی تودرخواب
خورشید تو درعقرب وپروین توبرماه
صورت نتوان بست چنین موی میانی
برموی کمر بسته و مو تا بکمر گاه
ساقی بعقیق شکری میخوردم خون
مطرب به نوای سحری میزندم راه
در سلسلهٔ زلف رسن تاب تو پیچم
باشد که دل خسته برون‌آورم ازچاه
همچون دل‌من‌هست‌پریشان وگرفتار
در شست سرزلف گرهگیر تو پنجاه

آئینه رخسار تو زنگار بر آورد　　از بسکه برآمد زدل سوختگان آه
خواجو نبرد ره بسراپردهٔ وصلت
درویش کجا خیمه زند در حرم شاه

۲۳۶

ای بیتو مرا پر آب دیده　　نا دیده بخواب خواب دیده
ما پست و ترا بلند قامت　　ما مست و ترا خراب دیده
جان قول تو بی سخن شنیده　　دل روی تو بی نقاب دیده
از دیده فتاده در بلا دل　　وز دل شده در عذاب دیده
یك ذرّه از آنك در تو پیداست　　نا دیده در آفتاب دیده
هر لحظه‌ام از غم تو کرده　　رخساره بخون خضاب دیده
در آتش فرقتت ندیده　　همچون دل من کباب دیده
بر یاد لب تو کرده هر دم　　در ساغر من شراب دیده
یکباره بقصد خون خواجو
اوکنده سپر بر آب دیده

۲۳۷

ای از شب قمرسا برمه نقاب بسته　　پیوسته طاق خضرا بر آفتاب بسته
از قیرطیلسانی[1] بر مشتری کشیده　　بر مهر سایبانی از مشك ناب بسته
جعد تو هندوانرا بردل کمین گشوده　　چشم توجادوانرا بردیده خواب‌بسته
اشك خیطسیلم خون از فرات رانده　　واه سهیل سوزم ره بر شهاب بسته
ازروی لاله رنگم بازار گل شکسته　　وز لعل باده رنگت کار شراب بسته
زلفت بدلگشائی از دل گره گشوده　　خطّت بنقشبندی نقشی بر آب بسته
آن سر کشان هندووان هندوان جادو　　راه خطا گشاده چشم صواب بسته
ساغر ز شوق لعلت جانش بلب رسیده　　وز شرم آبرویت آتش نقاب بسته
خواجو بپرده سوزی نای دبلب خسته
مطرب بپرده سازی زخم ربلب بسته

---

(۱) نوعی ازردا که خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند .

۲۳۸

دی آن بت کافربچه با چنگ وچغانه	میرفت بسر وقت حریفان شبانه
بر لاله ز نیلش اثر داغ صبوحی	بر ماه ز مشکش گره جعد مغانه
یاقوت بمی‌شسته و آراسته خورشید	مرغول‌گره کرده و کاکل زده شانه
زلف سیهش را دل شوریده گرفتار	تیر مژه‌اش را جگر خسته نشانه
بگشوده نظر خلق جهانی ز کناره	بر بوده میانش دل خلقی ز میانه
من کرده‌دل‌صدرنشین راسوی‌بحرین	با قافلهٔ خون ز ره دیده روانه
جامی می دوشینه‌بمن داد ومرا گفت	خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه
دوران‌همه‌دردست‌وتودرحسرت‌درمان	عالم همه دامست وتو درفکرت دانه
حیفست تو در بادیه وز بیم حرامی	بی وصل حرم مرده وحج بر درخانه
خواجو سخن‌از کعبه‌وبتخانه‌چه گوئی	خاموش که‌این جمله‌فسونست‌وفسانه

روعارف خودباش که درعالم معنی
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

۲۳۹

ای‌خوشامست وخراب اندرخرابات آمده	فارغ از سجّاده وتسبیح و طاعات آمده
نفی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی	وایمن از خویش وبری ازنفی‌واثبات آمده
کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع	باز با مرغ صراحی در مناجات آمده
روح قدسی در هوای مجلس روحانیان	صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده
عقل بسا زلف چلیپا از تنازع دم زده	روح با راح مصفّا در مقالات آمده
گشته مستانرا سر کوی مغان بیت‌الحرام	عاشقانرا گوشهٔ مسجد خرابات آمده
عارفان را نغمهٔ چنگ مغنّی ره زده	صوفیان را بادهٔ صافی مداوات آمده
شهسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی	رخ نهاده پیش اسب او و شهمات آمده

یك ره ازایوان برون فرمای خواجورابین
بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده

۳۴۰

زوی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه | که رخم کرد سیه درغم آن روی چو ماه
خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم | از سر تیغ زبانش بچکد خون سیاه
بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست | که بگرید ز سر سوز برین حال تباه
گرچه از ضعف چنانم که نیایم درچشم | کیست کو در من مسکین کند از لطف نگاه
بشه چرخ برم زین دل پر آه فغان | بدر مرگ برم زین تن پر درد پناه
تا ببیند که که آرد خبری از راهم | میدود دم بدمم اشك روان تا سر راه
نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم | نه کسی از من بیچارهٔ مسکین آگاه
کارمن هست چو گیسوی تو نایم درهم | پشت من هست چو ابروی تو پیوسته دوتاه
گر نبودی شب من چون سر زلف تو دراز | دستم از زلف دراز تو نبودی کوتاه
آه من گر نکند در دل سخت تو اثر | زان دل سنگ جفا کار دلازار تو آه

گر ازین درد جگر سوز بمیرد خواجو
حال درویش که گوید بسرا پردهٔ شاه

۳۴۱

ای لبت خنده بر شراب زده | چشم من بر رخت گلاب زده
شب مه پوش و ماه شب پوشت | طعنه بر ابر و آفتاب زده
هر شبی جادوان بابل را | چشم مست تو راه خواب زده
خط سبز تو از سیه کاری | باز نقشی دگر بر آب زده
هر دمم آن عقیق شور انگیز | نمکی بر دل کباب زده
گنج لطفی وچون توئی حیفست | خیمه بر این دل خراب زده
لعل ساقی نگر بوقت صبوح | آب بر آتش شراب زده
مطرب نغمه ساز پرده سرای | چنگ در پردهٔ رباب زده

جان خواجو بآه آتش بار
شعله در آبگون حجاب زده

۳۴۲

آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی — عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ئی
چون دهان بر لعل شورانگیز او — پسته و عنّاب هرگز دیده‌ئی
شد نقاب عارضش زلف سیاه — شام بر مهتاب هرگز دیده‌ئی
سنبل پرتاب هرگز چیده‌ئی — نرگس پرخواب هرگز دیده‌ئی
نرگسش درطاق ابرو خفته است — مست درمحراب هرگز دیده‌ئی
شد دلم مستغرق دریای عشق — ذرّه در غرقاب هرگز دیده‌ئی

در غمش خواجو چو چشم خونفشان
چشمهٔ خوناب هرگز دیده‌ئی

۳۴۳

چو دستان بر کشد مرغ صراحی — بر آید نوحهٔ مرغ از نواحی
قدح در ده که چشم مست خوبان — قد اتّضحت لنا ایّ اتّضاح
الا والله لا اسلو هواهم — ولا اصبو الی قول اللّواح
ملامت میکنندم پارسایان — الام الأم فی حبّ الملاح
کجا قول خردمندان کنم گوش — که سکران نشنود گفتار صاحی
عدولی عن محبّتهم فسادی — و موتی فی مضاربهم صلاحی
دلم جان از گذار دیده در باخت — ولیس علیه فیه من جناح
زهی از عنبر سا را کشیده — رقم بر گرد کافور رباحی
مغلغلةٌ الی مغناك منّی — هنا من مُبلغ شروی الرّیاح
چه مشك آمیزی ای جام صبوحی — چه عنبر بیزی ای باد صباحی
تَهبّ نسائم و الورقُ ناحت — و شوّقنی الصّبوح الی الصّباح
بده ساقی که گل برقع بر افکند — و فاح الرّوض و ابتسم الاقاحی

زمیخواران کسی راهمچو خواجو
ندیدم تشنه بر خون صراحی

۴۴۴

تبسّمت الزهر و المزن باك — و غـررت الودق والدّيك حاك
نسیم عراقی ندانم چه بادی — زمین سپاهان ندانم چه خاکی
بدین مشك سائی و عنبر فشانی — ایا نفحة الرّیح روحی فداك
ندانم چه نقشی که مثل توصورت — مصوّر نگـردد ز آبی و خاکی
ریاض بهشتی بدین روح بخشی — چراغ سپهری بدین تابناکی
خرد را فریبی و دل را امیدی — روانرا حیاتی و تن را هلاکی
نه دردل‌ممّکن که درقلب جانی — نه از گِل‌مرکب که ازروح پاکی
مررنا باکناف نجد و بتنا — بواد الاراك لعلّـی اراك

چو خواجو بدست آرجام‌خور آئین
اگر مست گلچهر اورنگ تاکی

۴۴۵

ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری — بر مشتریت پردهٔ دیبای ششتری
لعلت نگین خاتم خوبی وصف زده — بر گرد روی خوب توهم دیووهم‌پری
درساحری‌اگرزجهان برسر آمدست — گاویست‌پیش آهویت‌این‌لحظه‌سامری
چون‌چشم‌چشم‌بند تودرخاطرم فتاد — بنمود طبع من ید بیضا بساحری
گر ننگری بچشم عنایت بسوی من — بینی تنم ز مهر هلالی چو بنگری
آن دل که من بملك دوعالم ندادمی — بردی بدلبری ز من آیا چه دلبری
تا شد ددست روی من‌دلشکسته‌زر — پیدا شدست رونق بازار زرگری

خواجو چووصف‌لعل گهرپرور تو کرد
بشکـست قدر شعر چولولوی جوهری

۴۴۶

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
بداز زمین گذری کن‌در آن زمان که تودانی

چومرغ در طیران آی و چون براوج نشستی
نزول ساز در آن خرّم آشیان که تو دانی

چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت
بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تودانی

چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد
برو بمنزل آن ماه مهربان که تو دانی

همان زمان که رسیدی بدان زمین که تودیدی
سلام و بندگي ما بدان رسان که تو داني

حکایت شب هجران و حال و روز جدائی
زمین ببوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی

بنوك خامهٔ مژگان تحیّتی که نوشتم
بدو رسان وبگویش چنان بخوان که تو داني

وگر چنانك توانی بگوی کای لب لعلت
دوای آن دل مجروح نا توان که تو دانی

مرا مگوي چه گوئی هر آن سخن که توخواهی
زمن مپرس کجائی در آن مکان که تو دانی

چواز تو دل طلبم گوئیم دلت چه نشان داشت
من این زمان چه نشان گویم آن نشان که تودانی

دلم ربائی و گوئی زما بگو که چه خواهی،
زدُرج لعل توخواجو چه خواهد آنکه تودانی

۳۴۷

کامت اینست که هر لحظه زپیشم رانی
وردت اینست که بیگانهٔ خویشم خوانی

پادشاهان بگناهی که کسی نقل کند
بر نگیرند دل از معتقدان جانی

گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد
آستین بر من دلسوخته چند افشانی

دل ما بردی و گوئی که خبر نیست مرا
پرده اکنون که دریدی زچه میپوشانی

ابرویت بین که کشیدست کمان برخورشید … هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی
چند خیزی که قیامت ز قیامت برخاست … چه بود گر بنشینی و بلا بنشانی
هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدائی … هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی
یك سر موی تو گر زانك بصد جان عزیز … همچو یوسف بفروشند هنوز ارزانی
عار دارند اسیران تو از آزادی … ننگ دارند گدایان تو از سلطانی
هیچ دانی که چرا پسته چنان میخندد … زانك گفتم که بدان پسته دهن میمانی
ای طبیب از سر خواجو ببر این لحظه صداع … که نه دردیست محبّت که تو درمان دانی

چند گوئی که دوای دل ریشت صبرست
ترك درمان دلم کن که در آن درمانی

٣٤٨

چو چشم مست تو با خواب میکند بازی … دو چشم من همه با آب میکند بازی
چنین که غمزهٔ شوخ تو مست و مخمورست … چرا بگوشهٔ محراب میکند بازی
ببین که آهوی روباه باز صیّادت … چگونه با دل اصحاب میکند بازی
چو خون چشم من آمد بجوش از آن رویست … که با سرشك چو عنّاب میکند بازی
ز زیر پهلوی پر خار من چه غم دارد … کسی که بر سر سنجاب میکند بازی
بیا که زلف رسن باز هندو آسایت … شبی دراز بمهتاب میکند بازی
دلم ز بیخردی همچو طفل بازیگر … بدان کمند رسن تاب میکند بازی
تفرّجیست که شب باز طرّه‌ات همه شب … بنور شمع جهانتاب میکند بازی

عجب ز مردم بحرین دیده‌ات خواجو
که در میانهٔ غرقاب میکند بازی

٣٤٩

بدینسان که از ما جهانی جهانی … که با کس نمانی و با کس نمانی
تو آن شهریاری و آن شهره یاری … که خسرو نشانی و خسرو نشانی
تو آنی که قتلم توانی و دانم … که هردم برآیی که خونم برانی

خوشا طرف بستان ودستان مستان | مـی ارغوانی بروی غوانی (۱)
دل یلغی باغیم باغ و دائم | تو در باغ بانی و درباغبانی
ندانم کدامی که دامی دلم را | ز نسل کیانی که اصل کیانی
چو ماهی که ماهیّتت کس نداند | چه کانـی که از لعل گوهرچکانی
تو جان وجهانی و جان جهانی | تو نور جنانی و حور جنانی
سزد کاردوان رخ نهد پیش اسبت | اگر باز داری سمند ار دوانی
ترا نار پستان به از نار بستان | که سیب از ترنجت کند بوستانی

تو ترخان وترخون ز جور توخواجو
دل ازخون چوخانی ورخ زرّخانی

۲۵۰

نه آخر تو آنی که مارا زیانی | نه آخرتوانی که مارا زیانی (۲)
مگر زین بسودی که مارا بسودی | وزین برزیانی که مارا زیانی
چومارا بهشتی چه مارا بهشتی | چومارا جهانی چه مارا جهانی
توپروا نداری که پروانه داری | تو پیمان ندانی که پیمانه دانی
چراغ چه راغی و سرو چه باغی | که دل را امانی و جانرا امانی
نه خورشیدبامی که خورشیدبامی | نه عین روانی که عین روانی
تو آن کاردانی که آن کاردانی | که از دلستانی ز دل دل ستانی
تو آتش نشانی وخواهی که مارا | بآتش نشانی بر آتش نشانی
توچشمی وچشم ازجفای توچشمه | تو جانی و جان بی وفای توجانی
توماه ومرا پیکر از دیده ماهی | توخان ومراخانه ازگریه خانی (۳)

تو درکار و در کار خواجو نبینی
توبرخوان وهرگز بخوانم نخوانی

۲۵۱

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی
که جانرا انس ممکن نیست با این جن انسانی

---

(۱) زنان خواننده (۲) زنده دارنده (۳) حوض وچشمهٔ آب

در آن مجلس چو مستان را ز ساغر سر گران بینی
سبك رطل گران خواه از سبك روحان روحانی
سماع انس میخواهی بیا در حلقهٔ جمعی
که در پایت سر افشانند اگر دستی بر افشانی
چرا باید که وامانی بملبوسی و ماکولی
اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی
سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو برکارند
بگو تا بشکند آصف صف دیوان دیوانی
برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ دردانت
از ین پس پیش گیر آخر مسلمانیّ سلمانی
بملك جم مشو غرّه که این پیران روئین تن
بدستانت بدست آرند اگر خود پور دستانی
اگر رَهبان این راهی و گر رُهبان این دیری
چو دیّارت نمیماند چه رُهبانی چه رَهبانی
رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبالت
اگر زیر نگین داری همه ملك سلیمانی
چو میبینی که این منزل اقامت را نمیشاید
علم بر ملك باقی زن ازین منزلگه[1] فانی
چو خواجو بستهٔ دلدر کمند زلف مهرویان
از آنرو در دلت جمعست مجموع پریشانی

۲۵۴

چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی
نهال کین بنشاندی و بیخ مهر بکندی
کمین گشودی و برمن طریق عقل ببستی
کمان کشیدی و چون ناوکم بدور فکندی
اگر چو مرغ بنالم تو همچو سرو ببالی
وگر چو ابر بگریم تو همچو غنچه بخندی

(۱) نسخه . م . و . ب . بینوله

چو آیمت کـه ببینم مرا ز کوی برانی　　چو خواهمت که در آیم‌درم بروی ببندی
توقعست که از بنده سایـه باز نگیری　　ولـی تـرا چه غم از ذرّه کافتاب بلندی
پیادگان جگر خسته رنج بادیه دانند　　تو خستگی‌چه شناسی که برفرازسمندی
ازآن ملایم طبعی که ما تنیم و تو جانی　　وزان موافق مائی که ما تنیم و تو قندی
بحال خود بگذار ای مقیم صومعه ما را　　تو وعبادت وعرفان وما ومستی و رندی
زمن‌مپرس که‌خواجوچگونه‌صیدفتادی
تو حال قید چه‌دانی که بیخبرز کمندی

۲۵۴

چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی
چون ندیدی کان گوهر گوهر کانراچه دانی
هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد
گوهـر کانرا ندیده جوهر جانرا چه دانی
تا ترا شوری نباشد لذّت شیرین چه یابی
تـا ترا دردی نباشد قدر درمانرا چه دانی
چون‌سر میدان‌نداری پای دریکران چه آری
چون رخ مردان ندیدی‌مردمیدانرا چه دانی
خدمت دربن نکرده رفعت‌سلطان‌چه جوئی
طاق ایوانرا ندیـده اوج کیوانرا چه دانی
چون‌نوسر گردان‌نگشتی‌منکر گوی‌ازچه گردی (۱)
چون‌تودر میدان‌نبودی حال‌چوگانراچه دانی
گر نه چون‌پروانه‌سوزی‌شمع‌راروشن‌چه‌بینی
ورنه زین پیمانه نوشی‌شرطوپیمانرا چه دانی
صبر ایـّوبی‌نکرده درد را درمان چه خواهی
حزن یعقوبی ندیده بیت احزانرا چه دانی

---

(۱) نسخه ت . چه باشی

چون دم عیسی ندیدی گفتهٔ خواجو چه خوانی
چون ید بیضا ندیدی پور عمرانرا چه دانی

۴۵۴

کجا باز آید آن مرغی که با من همنفس بودی
گهی فریاد خوان گشتی گهم فریاد رس بودی
از آن ترسم که صیادی بمکرش صید گرداند
که او پرواز نتواند که دائم در قفس بودی
نمیدانم که بر برج که امشب آشیان دارد
بدام آوردمی او را مرا گر زانك کس بودی
چنان سر مست میگشتم ز آوازش که در شبها
که یاد آوردی ازشحنه کرا بیم ازعسس بودی
چه مرغی بلبل آوازی چه بلبل باز پروازی
که این عنقای زرین بال پیشش چون مگس بودی
بگویم روشنت ماهی سریر حسن را شاهی
نه سرو ار راست میخواهی بر لاش خس بودی
بجان گر دسترس بودی اسیر قید محنت را
روان در پای شبرنگش فشان ن یکنفس بودی
درین وادی چه به بودی ز آه و ناله و زاری
اگر خورشید هودج راعم از بانگ جرس بودی
گلندامی طلب خواجو که در خلوتگه رامین
اگر هرگز نبودی گل جمال ویس بس بودی

۴۵۵

کس به نیکی نبرد نام من از بد نامی
زانك در شهر شدم شهره بدرد آشامی
آنچنان خوار و حقیرم که مرا دشمن و دوست
چون سگ اریش برانند بدشمن کامی
ما چنین سوختهٔ باده و افسرده دلان
احتراز از می جوشیده کنند از خامی

تا دلم در گــره زلف دلارام افتاد   بر سر آتش و آبست ز بی آرامی
عقل را بار نباشد بسرا پردهٔ عشق   زانك ره در حرم خاص نیابد عامی
شیر گیران باردات همه در دام آیند   تـا کند آهـوی شیر افکن او بادامی
راستان سرو شمارندت اگـر در باغی   صادقان صبح شمارندت اگر بر بامی
راستی را چو تو برطرف چمن بگذشتی   سرو بر جای فرو مانـد ز بی اندامی
چند گوئی سخن از خال سیاهش خواجو
طمع از دانه ببر زانك کنون در دامی

٢٥٦

بیار ای لعبت ساقی شرابی   بساز ای مطرب مجلس ربابی
چو دور عشرت وجامست بشتاب   که هر دم میکند دوران شتابی
دل پرخون من چندان نماندست   کـه بتوان کـرد مستی را کبابی
خوشا آن صبحدم کز مطلع جام   بر آید هر زمانی آفتابی
الا ای باده پیمایان سر مست   بمخموری دهید آخر شرابی
گرم از تشنگی جان بر لب آید   مگر چشمم چکاند بر لب آبی
شد از باران اشك و بادهٔ شوق   دلم ویرانی و جانم خرابی
مگر بستست جادوی تو خوابم   که شبها شد که محتاجم بخوابی
چرا باید که خواجو از تو یکروز
سلامی را نمییابـد جوابی

٢٥٧

ایکه عنبر زسر زلف تو دارد بوئی   جعدت ازمشك سیه فرق ندارد موئی
آهوانند در آن غمزهٔ شیرافکن تو   گرچه درچشم تو ممکن نبود آهوئی
دل بزلفت من دیوانه چرا میدادم   هیچ عاقل ندهد دل بچنان هندوئی
مدتی گوشه گرفتم زخدنگ اندازان   عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی
عین سحرست که پیوسته پریرویانرا   طاق محراب بودخوابگه جادوئی
دل شوریده که گم کردم ودادم برباد   میبرم درخم آن طرّهٔ مشکین بوئی

بهر دفع سخن دشمن واز بیم رقیب   دیده سوی دگری دارم و خاطر سوئی
بلبل سوخته دل باز نماندی بگلی   اگر آگه شدی از حسن رخ گلروئی
دل خواجو همه در زلف بتان آویزد
زانک دیوانه شد از سلسلهٔ گیسوئی

۲۵۸

هیچ شکر چو آن دهان دیدی   هیچ تنگ شکر چنان دیدی
آن زمانت که در کنار آمد   جز کمر هیچ در میان دیدی
در چمن همچو شمع مجلس ما   طوطئی آتشین زبان دیدی
راستی را شمائل قد او   هیچ در سرو بوستان دیدی
دلربا تر ز زلف و عارض او   شاخ سنبل بر ارغوان دیدی
در فغانم ز دست قاتل خویش   کشته را هیچ در فغان دیدی
همچو غرقاب عشق او خواجو
هیچ دریای بیکران دیدی

۲۵۹

بر ماه فکنده طیلسانی   در سرو کشیده پرنیانی
بر چشمهٔ آفتاب بسته   از عنبر سوده سایبانی
رخساره فراز سرو سیمین   مانند شکفته گلستانی
حوری و چو کوثرش عقیقی   سروی و چو غنچه‌اش دهانی
نی حور بعینهٔ بهشتی   نی سرو براستی روانی
دیدم چو هزار خرمن گل   وقت سحرش ببوستانی
گفتم نظری کن ای جهانرا   جانی و ز دلبری جهانی
همچون تن من همای عشقت   ن دیده شکسته استخوانی
جز ناله و سایه ام درین راه   نی همنفسی نه همعنانی
آخر بشنو حدیث خواجو
کز عشق تو گشت داستانی

۳۶۰

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی
گفت از آنروی که دل دادی وجان نسپردی

گفتمش جان ز غمت دادم و سر بنهادم
گفت خوش باش که اکنون ز کفم جان بردی

گفتمش در شکرت چند بحسرت نگرم
گفت در خویش نگه کن که بچشمش خردی

گفتمش چند کنم ناله و افغان از تو
گفت خاموش که ما را بفغان آوردی

گفتمش همنفسم ناله و آه سحرست
گفت فریاد ز دست تو که بس دم سردی

گفتمش رنگ رخم گشت ز مهر تو چو کاه
گفت بر من بجوی گر تو بحسرت مُردی

گفتمش در تو نظر کردم و دل بسپردم
گفت آخر نه مرا دیدی و جان پروردی

گفتمش بلبل بستان جمال تو منم
گفت پیداست که بر گرد قفس میگردی

گفتمش کز می لعل تو چنین بی خبرم
گفت خواجو خبرت هست که مستم کردی

۳۶۱

ای صبا با بلبل خوشگوی گوی
مینماید لالهٔ خود روی روی

صبحدم در باغ اگر دستت دهد
خوش برآ چون سرو و طرف جوی جوی

هر زمان کز دوستان یاد آورم
خون روان گردد ز چشمم جوی جوی

ای تن از جان بر دل چون نال نال
وی دل ازغم بر تن چون موی موی

دست آن شمشاد ساغر گیر گیر | سوی آن سرو صنوبر پوی پوی
حلقه های زلفش از گل بر فکن | دسته های سنبل خوش بوی بوی
میخورد از جام لعلش باده خون | میبرد ز افعی زلفش موی موی
حال چوگان چون نمیدانی که چیست | ای نصیحت گو بترك گوی گوی
چون بوصلت نیست خواجو دسترس
باز کن زان دلبر بد خوی خوی

۳۶۲

برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی | خبری بر ز من خسته بیاری که تو دانی
چون گذارت بسر کوی دلارام من افتد | خویش را در حرم افکن بگذاری که تو دانی
آستان بوسه ده و باش که آسان نتوان زد | بوسه بر دست نگارین نگاری که تو دانی
چون در آن منزل فرخنده عنان باز کشیدی | خیمه زن بر سر میدان سواری که تو دانی
وگر آهنك شکارش بود آنشاه سواران | گوچو کشتی مده از دست شکاری که تو دانی
لاله گون شد رخم از خون دل اما چه توان کرد | که سیاهست دل لاله عذاری که تو دانی
عرضه ده خدمت و گو از لب جانبخش بفرما | مرهمی بهر دل ریش فکاری که تو دانی
بر نگیری ز دلم باری از آنروی که دانم | نبود بار غم عشق تو باری که تو دانی
سر موئی نتوان جست کنار از سر کویت | مگر از موی میان تو کناری که تو دانی
خرم آنروز که مستم زدر حجره درآئی | وزلبت بوسه شمارم بشماری که تو دانی
همچو ریحان تو در تابم از آنروی که دارم | از سواد خط سبز تو غباری که تو دانی
گرچه کارم بشد از دست بگو بو که بر آید | از من خستهٔ دلسوخته کاری که تو دانی
در قدح ریز شرابی ز لب لعل که خواجو
دارد از مستی چشم تو خماری که تو دانی

۳۶۳

در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی
بنشین که آشوب از جهان برخاست چون برخاستی

چون عدل سلطان جهان کیخسرو خسرو نشان
عالم بروی دلستان چون گلستان آراستی
ای ساعد سیمین تو خون دل مـا ریخته
گر دعوی قتلم کنی داری گوا در آستی
بر چینیان آشفته هندوی تو از شوریدگی
در جادوان پیوسته ابروی تو از ناراستی
روی چو مه آراستی زلف سیه پیراستی
وین شخص زار زرد را از مهر چون بر کاستی
درتاب میشد جان مه چون چهره میافروختی
تاریك میشد چشم شب چون طرّه میپیراستی
خواجو گر از مهر رخت آتش پرستی پیشه کرد
چون پرده بگشودی ز رخ عذر گناهش خواستی

٣٦٤

دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی
جانم بلب آمد ز غم و درد نهانی
کردم گله زین چرخ سیه روی بداختر
کز بهر دو قرصم بجهان چند دوانی
جان من دلسوخته را هیچ مرادی
حاصل نشود تا تو بکامش نرسانی
فریاد ز دست تو که از قید حوادث
یك لحظه امانم ندهی خاصه امانی
هر کو چو قلم گاه سخن دُر بچکاند
خون سیه از تیغ زبانش بچکانی
کی شاد شود خسروی از دور تو کز تو
بی دار بدارا نرسد تخت کیانی
سلطان فلك گرم شد و گفت که خواجو
بر ملك بقازن علم از عالم فانی
زین پیر جهاندیدهٔ بدروز چه خواهی
بر روی زچه شنعت[1] کنی و دست فشانی
هر چند جهانی ز سلاطین زمانه
آخر نه گدای در سلطان جهانی

---

(١) زشت گفتن

در مصر معانی ید بیضا بنمائی　　وقتی که چوموسی نکشی سرز شبانی
گر نایب خاقانی و خاقانی وقتی　　ور ثانی سحبانی و حسّان زمانی
چون شمع مکش سر که بیکدم بکشندت　　با این همه گردنکشی و چرب زبانی
خاموش که تا در دهن خلق نیفتی　　در ملك فصاحت چو زبان کام نرانی
زین طایفه شعرت بشعیری نخرد کس　　گر آب حیاتست بپاکی و روانی
با این همه یك نکته بگویم زسر مهر　　هر چند که دانم که تو این شیوه ندانی
رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

٣٦٥

صبح وصل از افق مهر بر آید روزی　　وین شب تیرهٔ هجران بسر آید روزی
دود آهی که بر آید ز دل سوختگان　　گرد آیینهٔ روی تو در آید روزی
هر که او چون من دیوانه زغم کوه گرفت　　سیلش از خون جگر بر کمر آید روزی
وانك او سینه نسازد سپر ناوك عشق　　تیر مژگان تواش بر جگر آید روزی
میرسانم بفلك ناله و میترسم از آن　　که دعای سحرم کار گر آید روزی
عاقبت هر که کند دررخ وچشم تو نگاه　　هیچ شك نیست که بیخواب وخور آید روزی
هست امیدم که زیاری که نپرسد خبرم　　خبری سوی من بیخبر آید روزی
بفکنم پیش رخش جان وجهان راز نظر　　گرم آن جان جهان در نظر آید روزی
همچو خواجو بروای بلبل و با خار بساز
که گل باغ امیدت ببر آید روزی



مسمط مخمس

از مرغ سحر نالهٔ شبگیر بر آمد　　وز طرف چمن زمزمهٔ زیر بر آمد
ای آنك ز ماهت خطچون قیربر آمد　　چون جزع تو از حقهٔ تقدیر بر آمد
بس ناله که ازجادوی کشمیربر آمد

جانا بشکرخنده لبت آب شکر ریخت　　وز زلف کژت غالیه بربرگ سمن بیخت
چون خامهٔ نقّاش ازل نقش توانگیخت　　زنجیر شب از فرق تو ایّام در آویخت
تا این دل دیوانه بزنجیر بر آمد

زانگه که دل اززلف تومنشورجنون خواند　　جانرا غمت از قالب دلگیر برون خواند
ای آنك مراچشم تودرورطهٔ خون خواند　　ای بس که صبادر چمن حسن فسون خواند
تا سرو سرافراز تو چون تیربر آمد

خورشید جمال توچو سر برزنداز جیب　　چون شمع اگرت پیش بمیرم نبود عیب
ای از دهنت مانده یقین در تتق ریب　　بر بوی سر زلف تو از بادیهٔ غیب
تعجیل کنان باد جهانگیر بر آمد

چون برقع شبگون فلك ازروی تو بگشود　　مشکین گره از سلسلهٔ موی تو بگشود
کار دلم از سنبل هندوی تو بگشود　　آندم که صبا نافهٔ گیسوی تو بگشود
دود از جگر سوختهٔ قیر بر آمد

آیا که چه از زلف سیاه تو کشیدم　　کز جمله جهان مهر جمال تو گزیدم
چون غمزهٔ عاشق کش خونریز تودیدم　　از صحبت جان آن نفس امّید بریدم
کز رزمگه چشم تو تکبیربر آمد

مطرب چو نوا میزند از پردهٔ نوروز　　خواجوچه کندگر نزند آه جگر سوز
باز آی که از مهر تو ای ماه دلافروز　　جان دست زنان دررسن زلف توهر روز
زین چاه گل آلودهٔ دلگیر بر آمد

وله ایضاً

چون حریفان صبوحی بچمن روی نهند　　چشم بر برگ گل ولالهٔ خود روی نهند
زاهدان خرقه وسجاده بیکسوی نهند　　گوش بر زمزمهٔ بلبل خوشگوی نهند
تو مجز سایه سرو وطرف جوی مجوی

گل سوری دگر ازچهره برافکند نقاب　　قدح لاله شد از ژاله پر از بادهٔ ناب
ساقیا وقت صبوحست بده جم شراب　　پیش رخسار تو گو صبح جهانتاب متاب
باگل روی تو گو لالهٔ خودروی مروی

آنکه برلاله کند سنبل پرچین پرچین　　من دلسوخته فرهادم و لعلش شیرین
بجز ازباغ جمالش گل صدبرگ مچین　　روی او بین ودگر چشمهٔ خورشید مبین
زلف او بوی ودگر سنبل خوشبوی مبوی

دوستان پند دهندم که مکن یاد وصال　　که خیالست که بینی دگرش جز بخیال
تنت ازمویه چوموئی شدوازناله چونال　　بعد ازین درغم آن سرو سمن بوی منال
پیش ازین بی رخ آنماه زره موی مموی

چون شود مطربهٔ پرده سرا پرده سرای　　این غزل را بهمین لهجه واین پرده سرای
کای بهار چمن و سرو خرامان سرای　　طوطی منطق خواجو چو شود نغمه سرای
سخن ازز مزمهٔ بلبل خوشگوی مگوی

ترجیع

ای غمت مرغ آشیانهٔ دل　　زلف و خال تو دام ودانهٔ دل
نرگس نیمه مست مخمورت　　باده نوش شرابخانهٔ دل
با سر زلف تست پیوندش　　زان مطوّل بود فسانه دل
راستی را خطا نمیافتد　　تیر چشم تو بر نشانهٔ دل
هر چه جان مرا بخون جگر　　جمع گردد کند روانهٔ دل
دمبدم بین که میرودبیرون　　سیل خونین از آستانهٔ دل
خواب درچشم من نمی آید　　هر شب از آه عاشقانهٔ دل

مطرب عشق میزند هردم[1] چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل
ایکه دانی زبان مرغان را بشنو از مرغ آشیانهٔ دل

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش عزم شراب میکردند بصبوحی شتاب میکردند
زهد را آب کار میبردند خاکیان کار آب میکردند
درد نوشان زبهر نقل صبوح دل بریان کباب میکردند
ماهرویان ز جام یاقوتین طلب لعل ناب میکردند
ابر بر آفتاب میبستند مهر را مه نقاب میکردند
خاك را جرعه میچشانیدند خاکیان را خراب میکردند
جعد را تاب و پیچ میدادند غمزه را نیم خواب میکردند
در شب تیره ماه یکشبه را چشمهٔ آفتاب میکردند
هر زمان منهیان عالم غیب سوی جانم خطاب میکردند

که جهان صورتست ومعنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترك من مشك بر سمن میزد سپه[1] زنگ بر ختن میزد
زهره از قلب عقربش میتافت افعیش حلقه بر سمن میزد
لعل دُر پوش‌او بدُر پاشی طعنه بر لؤلؤی عدن میزد
گل رخسار ضیمران پوشش خنده بر برگ نسترن میزد
تا دل‌مشك چین‌شکسته شود تاب در زلف پرشکن میزد
بت ساقی بآب آتش رنگ آب بر آتش حزن میزد
میزد از جام آبگون ما را آتش اندر روان وتن میزد
جام می‌آب کار من میبرد بانگ نی راه عقل من میزد

---

(١) نسخه . ب . برساز (١) نسخه . ت . لشکر

این نوا مرغ خوش نوا میساخت　　　وین غزل ماه چنگزن میزد

که جهان صورتست ومعنی دوست
ور بمعنی نظـر کنی همه اوست

مهر رویش نگر ز پردهٔ دل　　　پرده افکنده بر سراچهٔ گل
بنده‌ئی را که او قبول کند　　　پیش آزادگـان بود مقبل
هر که مجنون زلف لیلی نیست　　　نبود نـزد عاشقان عـاقل
اهل صورت بتیغ کشته شوند　　　واهل معنی بغیبت قاتل
رفت محبوب وما چنین در خواب　　　آه از آن عمر رفته بر باطل
کاروان هر کجا که خیمه زند　　　در دل و چشم ما کند منزل
ماه محمل نشین من یکـره　　　گو بر انداز دامن از محمل
وصل وهجران حجاب راه تواند　　　بگذر ازهردو تاشوی واصل
دوش در گوش جان فرو میگفت　　　هر دمم هاتفی ز گوشهٔ دل

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنـی نظر کنـی همه اوست

منم آن رند مفلس قلاّش　　　که شدم در جهان برندی[1] فاش
آستان روب خانهٔ خمّار　　　مهره گردان حلقهٔ اوباش
تشنهٔ لعل لعبت ساقی　　　کشته چشم شاهد جمّاش[2]
هر که رنگم بدید نقش بخواند　　　که مرا برچه صورتست معاش
ما گدایان خانه پردازیم　　　فارغ از خانه و بری ز فراش
زهد وتقوی خلاف مستوریست　　　تو برو مست گرد وزاهد باش
ملك هستی برون کن از دل تنگ　　　منظر پادشاه و جای قماش
اهل صورت ز پیکر مصنوع　　　نقش بینند و اهل دل نقّاش

---

(۱) نسخه . م . و . ب . بمستی (۲) مریبه وشوخ

چشم ساقی بعشوه میگوید با من لاابالی قلّاش

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ما خراباتییم عاشق و مست جان‌شیرین نهاده بر کف دست
حلقه گوش بتان دیر نشین جرعه نوش مغان باده پرست
پند بیهوده تا بکی که کنون کارم ازدست‌رفت وتیرازشست
چشم ترکان‌ره خطا بگشود زلف خوبان در صواب ببست
تا ابد کی بهوش باز آید هر که بیخودشدازشراب‌الست
می پرستان ز باده مدهوشند عارفان از جمال ساقی مست
آخر ای فتنهٔ زمان بنشین تا نخیزد فغان ز اهل نشست
گر نباشدجهان‌وهرچه‌دراوست چون‌تومستی‌هر آنچه‌باید هست
از کمان ابروان روحانی این ندا میرسد بدل پیوست

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش چون نام یار میگفتند وصف آن گلعذار میگفتند
نکتهٔ جانفزا چو آب حیات زان لب آبدار میگفتند
قصهٔ شام جعد پر چینش در حد زنگبار میگفتند
سخن تار زلف مشکینش در دیار تتار میگفتند
صفت صورت نگارینش پیش صورت نگار میگفتند
حال سیلاب چشمهٔ چشمم بر لب جویبار میگفتند
بلبل نیم مست شیدا را شمه‌ئی از بهار میگفتند
خبر خور بذرّه میبردند قصّه گل بخار میگفتند
عندلیبان گلشن ملکوت بر سر شاخسار میگفتند

که جهان صورتست ومعنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

باز بلبل ببوستان آمد　　بوی انفاس دوستان آمد
شاهد لاله روی گل ز حرم　　بتفرّج بگلستان آمد
سرو با تخته بند وبندگران　　بچمن بین که چون چمان آمد
چون خروس سحر نوابرداشت　　بلبل مست در فغان آمد
شمع میگفت رمزی از غم دل　　آتشش بر سر زبان آمد
جان ببوی تو ازحظیرهٔ قدس　　سوی این تیره خاکدان آمد
مردم دیده چون لب تو بدید　　در دمش آب در دهان آمد
باتوهیچش بدست نیست ولیك　　کمرت چست در میان آمد
روح را از درون پردهٔ دل　　این ترنّم بگوش جان آمد

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست　　نعره از جان عاشقان برخاست
نرگس نیمه مست خواب آلود　　بتماشای بوستان برخاست
چون میان توام بشد ز کنار　　این تن خاکی از میان برخاست
از دهان تو در گمان بودم　　چون بگفتی سخن گمان برخاست
دوش گفتم که فتنه گو برخیز　　سرو سیمین من روان برخاست
تیر مژگان چو در کمان پیوست　　بانگ زه از دل کمان بر خاست
تن زمن تو در انجمن بنشست　　فتنهٔ آخر الزمان برخاست
بهوای خدنگ غمزهٔ او　　مرغ جان ز آشیان برخاست
چون بدیر آمدیم و بنشستیم　　از مغان دمبدم فغان بر خاست

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ای ز رویت جهان چوخلد برین　　چین زلفت نگارخانهٔ چین
ابرویت بر قمر کشیده کمان　　گیسویت بر دلم گشوده کمین
هر که در باغ بیندت گوید　　که مگر جنّتست وحور العین

رفت فرهاد و همچنان باقیست / در سرش شور شکر شیرین
دیشب ازجام عشق مستوخراب / با صبوحی کنان دیر نشین
همچو عیسی بعزم عالم جان / رخ نهادیم سوی چرخ برین
بر در دیر معتکف دیدیم / همچو خواجو هزار بیدل‌ودین
چون رسیدیم در منازل قدس / دیدهٔ شوق بر یسار و یمین
بدر دل شدیم و حلقه زدیم / زو جوابی نیامد الّا این

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

وله ایضاً

وقت سحرست و نوبت بام / آمد گه عیش و نوبت جام
ای لعبت سیم بر بیاور / از ساغر زر شراب زر فام
آن بادهٔ پخته ده که حیفست / می پخته وما بدین صفت‌خام
بنمای ز مطلع صراحی / دروقت سحر ستارهٔ بام
شاهد غرضست ورنه درخلد / آرام کراست بی دلارام
چون خار بود بچشم رامین / گل بی رخ ویسهٔ گل اندام
ز ایّام شکایتی که دارم / گویم همه یك بیك بایّام
عشق تو که خاص‌ازآن‌مابود / امروز شدست در جهان عام
در دام زمانه چند باشی / رو جام شراب گیر مادام

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

ای سرو سمن عذار گلروی / در ده می لاله رنگ گلبوی
آن بحر که موج‌اومحیطست / در چشمهٔ چشم عاشقان جوی
خطّ تو بگرد چشمهٔ نوش / یارب که‌چه‌سبزه ئیست‌خودروی
تا ساخته‌ئی ز مشك چوگان / در دامن مه فکنده ئی گوی
از خطّ تو حور میگزد لب / وز زلف تو مار میبرد موی

ای زاهد هرزه گوی تا چند ما را بگذار و ترك ما گوی
هم سوسن ده زبان خاموش نی بلبل یك زبان بس گوی
خورشید جهان فروز او بین ریحان عبیر بوی او بوی
امروز که تخت گل فکندند در سایهٔ سرو بر لب جوی

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی وچغانه

هر چند که یار یار ما نیست دوری زوی اختیار ما نیست
جز شیفتگی و بیقراری کار دل بیقرار ما نیست
کو خاك گذرگهی که بروی نقش رخ خاکسار ما نیست
از بسکه زمانه خون‌ماخورد نیکست که شرمسارما نیست
آنکس که زروزگارشادست گوئی که بروزگار ما نیست
از ما مگذر چنین که گردی بر دامنت از گذار ما نیست
شکرست که گرچه‌خاك‌راهیم بر خاطر کس غبار ما نیست
در پیش تو خاك را وقارست یکذرّه ولی وقار ما نیست
ای یار اگر حریف مائی بر رغم کسی‌که یار ما نیست

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

شیرین سخنان کوی جانان دانند زبان بی زبانان
ما را سر سرو بوستان نیست بی قامت و روی دلستانان
در صحن سراچهٔ سلاطین کی خیمه زنند پاسبانان
مائیم در این جهان و جانی وان نیز فدای جان جانان
یا رب چه نباتیست و شیرین تلخ از دهن شکر دهانان
محمل‌بگذشت وسیل‌خوناب بگرفت طریق ساربانان
بیچاره پیادگان که دادند جان در عقب جمازه رانان

تا چند ز جست وجوی اینان　　تا چند ز گفت و گوی آنان
چون عالم پیر نو جوان شد　　پیش آر شراب و با جوانان

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

ای رفته ز لعلت آب زمزم　　وی عالم جان و جان عالم
با چشم ولب تو لطف و کین یار　　در زلف ورخ تو کفر ودین ضم
درد تو مرا دوای درمان　　زخم تو مرا بجای مرهم
ما نامهٔ عشق مینوشتیم　　آندم که نبود نام آدم
ما مست شراب عشق بودیم　　روزیکه نه جام بود ونی جم
دل صبر بباد داد و من دل　　غم خون دلم بخورد و من غم
ای نکهت عیسوی نسیمی　　بر عظم رمیم خاکیان دم
کامت چوزمهره گشت حاصل　　اندیشه مکن زکام ارقم
رو تا نفسی که دم بر آید　　بی همنفسی مباش و یکدم

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

مطرب بنواز نوبتی چنگك　　بردار نوا و بر کش آهنگ
ساقی بمی چو زنك بزدای　　ز آئینه جان خستگان زنگ
عشاق کجا و عقل و تدبیر　　مشتاق کجا ورای و فرهنگ
ننگیست تمام پیش ما نام　　نامیست بزرگ پیش ما ننگ
از ما مطلب خرد که آتش　　درجامه زدیم و جام برسنگ
در باغ چو پرده بر گشائی　　از شرم تو گل بر آورد رنگ
آهنگ شب دراز دیجور　　من دانم وکوکب وشباهنگ
محبوب چو در جهان نگنجد　　چون خیمه زند درین دل تنگ

چون نیست بنقددست‌گیری　　جز جام‌شراب‌و گیسوی‌چنگ

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی وچغانه

پیوسته کشیده‌ئی کمانی　　بـر عزم کمین نـا توانـی
ای خال تو بر رخ چو آتش　　چون بـر سر آب بلغبانی
بر بازوی هندویت کمندی　　در پهلوی جادویت کمانی
کلك دو زبان نگر که ما را　　کردست فضیحت جهانی
از دست وزبان آن سیه روی　　در شهر شدیم داستانی
نبود بر زیرکان مبارك　　گفتار چنان سیه زبانی
هرلحظه چو مرغ باغ عشقی　　پـرواز مکن بآشیانی
زان آب طلب که تشنگانرا　　یك قطره از او به از روانی
ازدور زمان چوفرصت اینست　　در بزم معاشران زمانی

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

چون رفت نظر بچشم مستت　　از دست بشد دلم زدستت
بس توبهٔ زاهدان که بشکست　　آن طرّهٔ پر شکست پستت
بس پردهٔ عابدان که بدرید　　آن غمزهٔ می پرست مستت
یارب که چه‌درخوراوفتادست　　آن خال سیاه بت پرستت
بنشستی و رستخیز برخاست　　تا باز چه خیزد از نشستت
ایدل اگرت بطرّه در بست　　آخر نه بخویش باز بستت
در شیوهٔ دلبـری و خوبـی　　هر چیز که ممکنست هستت
چون دامن گل‌بدستت افتد　　بر خار مگیر اگر مخستت
زان پیش‌که نقد زندگانی　　چون تیر برون رود ز شستت

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی وچغانه

هر مرغ که عشقباز گردد گر پشه بود چو باز گردد
محمود کسی بود که هر دم خاك قدم ایاز گردد
گر حسن بتخت بر نشیند این آز و نیاز ناز گردد
ور عشق سپاه بر نشاند این ناز همه نیاز گردد
هرمرغ که ازقفس برون جست تاظن نبری که باز گردد
درپای تو هر که اوسرافکند چون زلف تو سر فراز گردد
وانکس که سخن نگفت وجان داد چون شمع زبان دراز گردد
چون ازشبه مهره سازگردی افعی تو مهره باز گردد
خواهی که شود غم تو شادی وین سوز تو جمله سازگردد

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

رفتم بشرابخانه سر مست دیدم صنمی پیاله در دست
در غمزهٔ او هزار جادو وانگه همه کافران سر مست
در طرهٔ او هزار هندو بر آب فکنده عنبرین شست
آویخته ضیمران ز شمشاد شمشاد بلند و ضیمران پست
برخاست وصدخروش برخاست بنشست و هزارفتنه بنشست
چون دید دلم کمان ابروش چون‌تیرزشست‌من‌برون‌جست
پای دل من ببند و زنجیر در چنبر زلف عنبری بست
بنمود عقیق و گفت کاین می بستان اگرت ارادتی هست
چون ابروی‌ما زهی پرستان یك لحظه جدا مباش پیوست

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو وی کرده بکافران جادو
در حدّ تتار خون نافه در وقت شکار صید آهو

زلفت سر راستی ندارد — زانرو که کژست طبع هندو
آویخته شد دلم بر آتش — زان چنبر عنبری بیك مو
پیوسته کسی ندیده باشد — بر ماه چنین هلال ابرو
یارب که چه‌در خورست و دلبند — آن جعد مسلسل تو بر رو
بازخم تو هر کرا خوش افتاد — کی یاد کند ز نوشدارو
با فاخته گفتم آمد اکنون — وقت طرب تو گفت کو کو
خواجو دو جهان زرا ممستی — گر زانك نهاده‌ئی بیك سو

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

رباعیات

گفتم مستی گفت که آری بخدا — گفتم بکنند گفت که بگذار مرا
گفتم بازآ گفت کزینها بازآ — گفتم رفتم گفت دگر باز میا

٢

آن موی میان که مینماید رو را — موئی بجهانی نفروشم او را
گر لفظ مرا لولوی لالالا لاست — با این همه لا لا شده‌ام لو لو را

٣

چون دلبر ما دل بربود از برما — نی دل بر ما بماند و نی دلبر ما
خون از دل ریش ما بتنگ آمده بود — او نیز روان گشت و برفت از سر ما

٤

تا چند زپیش خویش رانی ما را — روزی بغلط بخوان من شیدا را
دانی که چه فرمود خضر موسی را — کن نفلعاً و لا تکن ضرّارا

٥

میرفت و گرفته کار سروش بالا — لؤلؤ شده درج گوهرش را لا لا
گفتم که غلام هندوی زلف توام — در تاب شد و گفت که لا لا لا لا

هر مرغ که عشقباز گردد ‌ ‌ ‌ گر پشه بود چو باز گردد
محمود کسی بود که هر دم ‌ ‌ ‌ خاك قدم ایاز گردد
گر حسن بتخت بر نشیند ‌ ‌ ‌ این آز و نیاز ناز گردد
ور عشق سپاه بر نشاند ‌ ‌ ‌ این ناز همه نیاز گردد
هر مرغ که از قفس برون جست ‌ ‌ ‌ تاظن نبری که باز گردد
درپای تو هر که اوسرافکند ‌ ‌ ‌ چون زلف تو سر فراز گردد
وانکس که سخن نگفت و جان داد ‌ ‌ ‌ چون شمع زبان دراز گردد
چون ازشبه مهره سازگردی ‌ ‌ ‌ افعی تو مهره باز گردد
خواهی که شود غم تو شادی ‌ ‌ ‌ وین سوز تو جمله سازگردد

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

رفتم بشرابخانه سر مست ‌ ‌ ‌ دیدم صنمی پیاله در دست
در غمزهٔ او هزار جادو ‌ ‌ ‌ وانگه همه کافران سر مست
در طرّهٔ او هزار هندو ‌ ‌ ‌ بر آب فکنده عنبرین شست
آویخته ضیمران ز شمشاد ‌ ‌ ‌ شمشاد بلند و ضیمران پست
برخاست وصدخروش برخاست ‌ ‌ ‌ بنشست و هزارفتنه بنشست
چون دید دلم کمان ابروش ‌ ‌ ‌ چون تیرزشست من برون جست
پای دل من ببند و زنجیر ‌ ‌ ‌ در چنبر زلف عنبری بست
بنمود عقیق و گفت کاین می ‌ ‌ ‌ بستان اگرت ارادتی هست
چون ابروی ما زهی پرستان ‌ ‌ ‌ یك لحظه جدا مباش پیوست

از دست مده می معانه
وز چنگ منه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو ‌ ‌ ‌ وی کرده بکافران جادو
در حدّ تتار خون نافه ‌ ‌ ‌ در وقت شکار صید آهو

زلفت سر راستی نـدارد / زانرو که کژست طبع هندو
آویخته شد دلم بر آتش / زان چنبر عنبری بیك مو
پیوسته کسی ندیده باشد / بر مـاه چنین هلال ابـرو
یارب که چه‌درخورست‌ودلبند / آن جعد مسلسل تو بـر رو
بازخم توهرکرا خوش افتاد / کی یـاد کند ز نوشدارو
با فاخته گفتم آمد اکنون / وقت طرب تو گفت کو کو
خواجو دو جهان زرامستی / گر زانك نهاده‌ئی بیك سو
از دست مده می مغانـه
وز چنك منه نی و چغانه

رباعیات

گفتم مستی گفت که آری بخدا / گفتم بگذر گفت که بگذار مرا
گفتم بازا گفت کـزینها بازا / گفتم رفتم گفت دگر باز میا

٢

آن موی میان که مینماید رو را / موئـی بجهانی نفروشم او را
گر لفظ مرا لولوی لالالا لاست / با این همه لا لا شده ام لو لو را

٣

چون دلبر ما دل بربود از برما / نی دل بر ما بماند ونی دلبر ما
خون‌ازدل‌ریش‌مابتنگ آمده‌بود / اونیزروان گشت وبرفت‌ازسرما

٤

تا چند زپیش خویش رانی ما را / روزی بغلط بخوان من شیدا را
دانی که‌چه‌فرمودخضر موسی‌را / کن نفاعاً و لا تکن ضرّارا

٥

میرفت و گرفته کار سروش بالا / لؤلؤ شده درج گوهرش را لا لا
گفتم که غلام هندوی‌زلف توام / در تاب شد و گفت که لا لا لا لا

۶

ای لفظ تـرا لؤلؤی لا لا لا لا وی کار قد سرو خـرامت بالا
گفتی که نکوکنم چو عارض حالت حالم چو شکنج زلف کردی حالا

۷

ای ریخته قند مصری ازشکـر لب و افتاده خور از مهر تو در چنبر تب
دل در سر زلف تو از آن کرد قرار کارام بگـیرد همه کس در سرشب

۸

گر پخته‌ئی ای خواجه می خام طلب جامه گـرو باده کن و جام طلب
تا چند ز حاتم و فریـدون گوئی رو داد و دهش ز اهل اسلام طلب

۹

امشب که‌حریفان همه‌مستندوخراب من در تبم و نیست مرا تاب شراب
ای رنج بسوی ما قدم رنجه مکن وی تب ز من سوخته دل روی بتاب

۱۰

ای قصر مودّت بوجود تو خراب ما تشنه و جود بی وجود تو سراب
وی فرج زن تو همچو حمام رضی پرموی وفراخ و گنده وسرد وپر آب

۱۱

ای ازمی‌لعلت‌شده‌جان‌مست‌وخراب از جام عقیقین فکن آن لعل مذاب
بـا همنفسی حاصل اوقات عـزیز این یك دو نفس که میتوانی دریاب

۱۲

ای تیره ز زلف سیهت دیـدهٔ شب خائیده شکر ز رشك یاقوت تولب
قند از هوس پستهٔ شور انگیزت برتن بدرد شِـقّـهٔ (۱) مصری‌قصب (۲)

۱۳

ای گوی دلم در خم چوگان طرب وی جان و دلم بر سر پیمان طرب
جانم چو زشوق عارضت در طربست جسم طربست گوئیا جـان طرب

(۱) پاره‌ئی ازجامه (۲) کتان

١٤

آن سرو سهی چون قدح می بگرفت | از آتش می برگ گلش خوی بگرفت
بیچاره دل ریش من سوخته را | آن دلبر ماه چهره اُلجی[1] بگرفت

١٥

هر چند فلك ز رتبتت برتر نیست | بیرون ز جنابت فلکی دیگر نیست
ابری بجهان همچو کفت درخور نیست | بحری کس را همچو دلت دربر نیست

١٦

ای آنکه ترا جود ومکارم کارست | وزچرخ برین خاك درت راعارست
امروز مرا بآتشی مهمان کن | زانروی که میوهٔ زمستان نارست

١٧

زلف تو که هم حلقه وهم حلقه رباست | یك حلقه بگوش او بچین مشك ختاست
گر حلقهٔ گوش تو نمیدارد گوش | درپای میفکنش که در حلقهٔ ماست

١٨

ای خطّ تو دیباچهٔ قانون نجات | نسخ شب قدر کرده در روز برات
ذوالقرنینست كلك عالمگیرت | زان شد بسیاهی ز پی آب حیات

١٩

ترکی که ختائی نسب ورومی روست | در عالم حسن و بیوفائی میراوست
بدری که بود شمس هوادار رخش | سلطان ممالك ملاحت میروست

٢٠

زلف سیهت که اژدهائی سیهست | زو هر گرهی گرهگشائی سیهست
زین رو که بگردنت فرود آمده است | نی مار سیه که آن بلائی سیهست

٢١

آن فتنه که لطف ودلبری مایهٔ اوست | ماهیست که مشك سوده پیرایهٔ اوست
بنشست بر آفتاب وروشن دیدم | خورشید که آفتاب در سایهٔ اوست

(١) بترکی یعنی غاوت وچپاول

٢١

با پستهٔ شیرین تو شکر هیچست | با سنبل مشکین تو عنبر هیچست
گویند که هیچست بتنگی دهنت | من هیچ نگویم که سخن درهیچست

٢٣

کارم زبزرگان عراق ار بنواست | چون پردهٔ عشّاق دلم تنگ چراست
این دور مخالف نگذارد که شود | کارم بسپاهان سپاهانك راست

٢٤

دل در پی آن یار پسندیده برفت | جان با دل پر خون جفا دیده برفت
اشکم که روان گشت وزپیشم بدوید | تا من مژه بر هم زدم از دیده برفت

٢٥

آن سرو حسینی کەزاصفاهان خاست | کار دل عشّان نمیآرد راست
نوروز همایون بزرگان عراق | زان ماه نگارین مبرقع بنواست

٢٦

آن سنگدل سیمبر آیا ز کجاست | کز سنگدلیزما بجز سیم نخواست
زانروی که سیم در دل سنگ بود | درسیمبرش آن‌دل‌چون سنك‌چراست

٢٧

فهرست صحیفهٔ معانی دل ماست | طاوس ریاض لا مکانی دل ماست
با نور تجلّی تو بر طور جلال | مجروح ندای لن ترانی دل ماست

٢٨

چون روی توخور بعالم افروزی نیست | سروی چوقدت بباغ پیروزی نیست
ماهی تو وطلعتت ندیدم یك شب | شمسی تو و صحبتت مرا روزی نیست

٢٩

دل جز دهن تو کام جان هیچ نداشت | جزمو زمیان تو نشان هیچ نداشت
دیدیم که هر وعده که دادی ما را | همچون کمرتو در میان هیچ نداشت

٣٠

ای سرمه چشم اختران خاك درت — قرص زر آفتاب طرف کمرت
این قصر که از روضهٔ رضوان بایست — بی باب مبیناد خدایا پسرت

٣١

گفتم سخنت گفت مگو کم یادست — گفتم عهدت گفت بر و کان با دست
گفتم کارم چو زلفت افتد در پای — در تاب شد و گفت چنین افتادست

٣٢

با پستهٔ تنگ توشکر برهیچست — با موی میان تو کمر بر هیچست
گر در دهنت نظر کنم طیره مشو — زیرا که مرا از تو نظر بر هیچست

٢٣

با تشنه سخن زاب روان باید گفت — با اهل دل از عالم جان باید گفت
هریك سخنت گرچه جهانی ارزد — در ساوه سخن برایگان باید گفت

٣٤

هرچند که شد چو باغ رضوان درودشت — امشب شب خرگهست نی موسم گشت
باز آی که گر شمع زبان کرد دراز — تیغ و کفن آورد که اینك سروطشت

٣٥

ای خواجه ترا بنظم اگر دسترسست — یا بحث عروض و وزن شعرت هوسست
زاوزان مفاعیل ترا فاعل بس — درخانه اگر کسست یکحرف بسست

٣٦

ای اطلس چرخ پیش بالای تو پست — بر تیر فلك فکنده حکمت صدشست
اقبال تو چار گوشهٔ عالم را — مانندهٔ دستارچه آورده بدست

٣٧

بی روی تو دل زمهر و ماهم بگرفت — جان نعره زنان دامن آهم بگرفت
گفتم که زکویت بجفا بر گردم — خون جگرم برفت وراهم بگرفت

٣٨

ای آنکه عقاب چرخ پیشت مگسست گلزار جهان بجنب جاه توخسست
زان پیش توشعر من ندارد وزنی کز نظم ترا فاعل و مفعول بسست

٣٩

ازرخ چوبتم زلف معنبر برداشت یعنی ز سمن بنفشهٔ تر بر داشت
جزعارض چون صبح جهان افروزش یك روزندیدم که دوشب در بر داشت

٤٠

کی چون خط سبزت شب تاری بودست یا بر سمن از مشك غباری بودست
کامروز بطعنه با رخت میگوید پیش از من وتو لیل ونهاری بودست

٤١

آنکو بشکرخندهٔ شیرین قندست در زلف مسلسلش دلم پیوندست
خالش که فتاده است بر گوشهٔ چشم آهوش مگر نافهٔ مشك افکندست

٤٢

آنکوز عقیقش آب شکّر رفتست بر سرو سهی رخش چو گل بشکفتست
گر زانك بخفت هیچ عیبش مکنید آن بخت بدمنست از آنر وخفتست

٤٣

ای قبّهٔ عرش گوشهٔ ایوانت دندان پلنگ بر کند سگبانت
عنقای سپهر صید گیر مگست بازوی چنار بشکند فرمانت

٤٤

در کوی توهرشبم هیاهوی دلست وآشوب غم عشق تودر کوی دلست
کی دست دهد مفرّح یاقوتی از لعل لبت که نوشداروی دلست

٤٥

آن پنبه که دست ازوهمی بایدشست از بهر کهن لحافکی کوته وچست
دی بر زدمش که سخت سستش دیدم چون تکیه توان کرد بر آن کنده سست

٤٦

هر گز بمراد من شبی روز نگشت		بر من نفسی بی‌غم وحسرت نگذشت
این رنگ شفق خون دل ریش منست		در طاس افق ریخته از زرّین طشت

٤٧

دوش آن پسر کوفته گرچون برخاست		میکرد اشارتم کـه استاد اینجاست
یعنی بگذر
گفتم زغمت رنگ رخم چون زرشد		گفتا که بسیم کار ما گردد راست
مانندهٔ زر

٤٨

برطرف چمن گلی چورویت نشکفت		جز چشم تو کس مست بمحراب نخفت
عمری تو وبی عمر نمیشاید زیست		جانی تو وتـرك جان نمیباید گفت

٤٩

بردل فلکم زمهر نیر نگ زدست		درخرمن نامم آتش ننگ زدست
بس شیشهٔ عمر ما که هر صبحدمی		چون ساغر آفتاب برسنگ ز دست

٥٠

طوطی خط تو تنگ شکر بگرفت		برگ سمنت بنفشهٔ تر بگرفت
آن خال سیه مگر بلال حبشیست		کز خلد وطن بر لب کوثر بگرفت

٥١

دل بلبل وباغ عارضت گلزارست		جان نقطه وخطّ دلکشت پرگارست
قصری که نهانخانهٔ دردوغم تست		صندوقـی سینهٔ منش دیوارست

٥٢

رخشنده رخ تو آفتابی دگرست		شیرین شکر تنگ تو تنگ شکرست
گویند قمر جبهه [1] بود منزل او		این طرفه که جبههٔ [2] توعین قمرست

(١) بفتح جیم وهاء از منازل ماه وآن چهار ستاره است   (٢) پیشانی

٥٣

آن هندوی زیبا که رخش میمونست — لعلش شیرین و طلعتش موزونست
از بیم عمود خواجه خون میبارید — گفتم مگری گفت دلم در کونست

٥٤

ماهی که رخش فتنهٔ دور قمرست — لعل لب او طوطی و تنگ شکرست
آن خال سیه برلب لعلش گوئی — زنگی بچه ئی خازن دُرج گهرست

٥٥

آن یار که سیمین بر و نسرین بدنست — رفتم بسراچه ئی که او را وطنست
در پیش نهاده بود یك رشته دُر — وان رشتهٔ دُر هنوز درچشم منست

٥٦

آن حور پریچهره که ماواش دلست — پیوسته ز بیدلان تمنّاش دلست
گفتم که کجاست آنکه جان و دل ماست — جان نعره برآورد که اوجاش دلست

٥٧

درزلف توهرچند شکست افتادست — صدصید به ازمنش بدست افتادست
زان زلف دراز دست کوتـه نکنم — چون رشتهٔ دولتم بدست افتادست

٥٨

تا قدّم از ابروش چوماه دو شبه ست — درچشم من آندوخال مشکین دوشبه ست
گفتم که شبی دراز دیدم زلفش — چشمش بکرشمه گفت آری دوشبست

٥٩

بادل گفتم چوچشمم ازخون دریاست — پیوسیه بخون جگرم تشنه چراست
دل گفت چوخون چشمت اصلی گهرست — بر دیده بدارش که جگر گوشه ماست

٦٠

باز آی که موسم جوانی بگذشت — ایّام نشاط و کامرانی بگذشت
بگذشتی وجان دردمندم میگفت — غافل منشین که زندگانی بگذشت

٦١

چون چنگ سر زلف توام در چنگست — هر لحظه دلم را بلبت آهنگست

شد پستهٔ تنگ تو دلمرا روزی — یارب که دل خسته چه روزی تنگست

٦٢

ای آنك دلم در غم عشقت خونست — حسن تو ز ادراك خرد بیرونست

در زلف تو بیچاره اسیرست دلم — یارب که در آن شام غریبان چونست

٦٣

دردم چو بجان رسید درمان بفرست — جانم بلب آمد مدد جان بفرست

ای صاحب دیوان فضائل یك روز — با بنده تفضّل کن ودیوان بفرست

٦٤

شاهی که نداد بنده را داد برفت — ماهی که مرا بباد برداد برفت

گفتم که بر آتش زند آبم لیکن — برخاك رهم نشاند وچون باد برفت

٦٥

آن ترك پریچهره که قصدجان داشت — مانند پری چهره زمن پنهان داشت

گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچست — گفتا که ز ما هیچ طمع نتوان داشت

٦٦

ای آنك دلم در غم عشقت یکتاست — پشتم چوخم زلف دو تای تو چراست

گفتی که براستی قدت را خم نیست — یارب چه بُدی گر این سخن بودی راست

٦٧

یاری که دلم زغم بفرسود برفت — بس دیر بدست آمد و بس زود برفت

زان پیش که دود از آتشش برخیزد — آتش بدلم درزد و چون دود برفت

٦٨

ای آنك قدت براستی عین بلاست — بالات بسرو بوستان ماند راست

ترکی تو ولی خال سیاهت هندوست — سروی تو ولی سرو قبا پوش نخاست

٦٩

دل درطلب محرم ومحرم همه‌اوست　　جان بیخبر ازهمدم وهمدم همه‌اوست
هر چند که او نیست ز عالم خالی　　عالم همه زو پرست وعالم همه‌اوست

٧٠

با لعل لب تو آب حیوان آبیست　　وز دفتر حسنت مه تابان بابیست
زلف سیهت بخواب میدیدم دوش　　تاخودچه‌شودکه بس‌پریشان‌خوابیست

٧١

ای داده خواقین سپهری باجت　　وز گوهر لولاک مکلل تاجت
گیسوت که هست روح راحبل‌متین　　شاید بتمسّك شب معراجت

٧٢

با هستی توانسی وجانی همه نیست　　با ملك بقا عالم فانی همه نیست
هرچیز که‌نیست‌چون‌ببینی‌همه‌هست　　آن چیز که‌هست گر بدانی‌همه‌نیست

٧٣

شاه فلکت مشتری بازارست　　روح ملکت رایحهٔ گلزارست
در دایرهٔ وجود بیرون زتو نیست　　آن نقطه که نه دایره‌اش پرگارست

٧٤

گر زانك ترا بکام دل دسترسست　　خوش‌باش که ازجهان همین‌باب‌بسست
فرصت‌شمراین‌نفس که‌چون‌درنگری　　عالم نفسی و این نفس آن نفسست

٧٥

برچرخ چرا تکیه کنی کان دارست　　برمال چرا فتنه شوی کان مار ست
هر نوش که دور میچشاند نیشست　　وان‌گل که زمانه میدماند خار ست

٨٦

در یاب که بیتوام دل از غم بگرفت　　خون جگرم عرصهٔ عالم بگرفت
چونست که از باد صبا نشنیدی　　کاین نالهٔ زیر من ره بم بگرفت

۷۷

هنگام صبوح خوش‌بود عاشق و مست / دل داده ز دست و زلف دلدار بدست
ور هست یقین که نیست با عمر وفا / خوش باش که بگذرد بهرحال که هست

۷۸

جانم که دل ازملك درونش بگرفت / دود دل خسته بین که چونش بگرفت
چشمم که بهر ترانه خونم میریخت / دور ازتونگر چگونه خونش بگرفت

۷۹

چپراست[1] که هم حلقه و هم حلقه رباست / گر نیست ملول پس سر افکنده چراست
چون چنبر سیم کوب زر کار فلك / هرچند که سر کشست سرحلقهٔ ماست

۸۰

گر اهل دلی ای دل دیوانه مست / در دامن یارزن بهر حالی دست
ورهست یقین که یار در عالم نیست / انگار که نیست هرچه در عالم هست

۸۱

از نالهٔ من پشت فلك خم بگرفت / وز گریه من روی زمین نم بگرفت
اشکم زره دیده برون جست وبرفت / گوئی مگر از دود دلش دم بگرفت

۸۲

ای آنك برت ملك سلیمان بادست / در خیل تو سرو بنده‌ئی آزاد ست
گویند که مردان همه جائی افتند / دور ازتونگر که بنده چون افتادست

۸۳

اقبال تو تیغی که بدست آوردست / آبیست که آتشش بجان پروردست
هرلحظه بخون رنگ کند دندان‌را / مانندهٔ هندوئی که فوفل خورد ست

---

(۱) قسمی ازتکمه های ابریشمی که بقباهای بخیه دوزدوزند و نیزچیزیست که ازآهن وغیره ساخته بسربند نصب کنند

٨٤

درهرچه نه زان تست نتوان پیوست — وان خیر که نیست دل در آن نتوان بست
خاموش که آنچنانك میشایـد بود — خوش باش که اینچنین که می باید هست

٨٥

هستی بهمین نقش هیولانی نیست — معنی بهمین صورت انسانی نیست
مانند خضر ز آب حیوان بگذر — زیرا که بقا بروح حیوانی نیست

٨٦

اشکم که چو لعل آبدار افتادست — با دانهٔ دُرّ شاهوار افتادست
سر گشته بهر گوشهٔ از آن میگردد — کز مردم دیـده بر کنار افتادست

٨٧

ای کار دلم رفته ز زلف تو زدست — وی جان خراب من ز بادام تو مست
زان رو که دلم در ابرویت پیوستست — ابروت نمیرود ز چشمم پیوست

٨٨

ای شهره شهر باده باروت خوشست — پیوسته هوای طاق ابروت خوشست
گر عیب کنی بچشم مست آهو را — عیبت نکنم چرا که آهوت خوشست

٨٩

تا چرخ مرا بدین دیار افکندست — بس خون که ز دیده در کنار افکندست
خواهم که ازین مرحله بر بندم رخت — کارم بالاغ و توشهٔ ئی در بندست

٩٠

امشب که وصال آن مه سیمبرست — گر قدر بدانی شب قدری دگرست
از خانهٔ تیر گو برون شو بهرام — این لحظه که اجتماع شمس و قمرست

٩١

آن فتنهٔ نوخاسته دیگر زچه خاست — سرویست که میرود تو پنداری راست
بالاش براستی بلای دل ماست — یارب چه بلائیست که کارش بالاست

٩٢

دود دل ما باد نباید پنداشت — واب رخ ماخاک نباید انگاشت
سهلست دل سوختهٔی بر بودن — لیکن چو ربودند نگه باید داشت

٩٣

بستان زشکوفه حلّه پوش آمده است — باد سحری عطر فروش آمده است
مرغ دل من در قفس سینه ز شوق — چون بلبل مست درخروش آمده است

٩٤

شخصم ز میان یار نا یاب ترست — بختم زدو چشم دوست درخواب ترست
تا نسبت سنبلش بعنبر کردند — هر ساعت ازین حدیث در تاب ترست

٩٥

آن فتنه که شمع جمع مابود برفت — وان ماه که مهر ما بیفزود برفت
داود چو بی رخش نبودی روزی — اکنون چکند که ماه داود برفت

٩٦

آن سرو سخنگو که مه هرجائیست — از مهر جمال خویشتن سودائیست
وان مرغ که شد دیدهٔ من سقّایش — هندو چهٔ بستان هزار آوائیست

٩٧

دارم چو میان او بدن یعنی هیچ — گویم ز دهان او سخن یعنی هیچ
گفتم چه تمنّا کنم ازلعل لبت — انگشت نهاد بر دهن یعنی هیچ

٩٨

اجوف تن ناقصم خیالیست صحیح — وین هجر مضاعفم وبالیست صحیح
آن ماه لفیف موی معتلّ العین — برچین خطاز حبش مثالیست صحیح

٩٩

رخسار تو در پرده عیان بتوان دید — لیکن دهنت بچشم جان بتوان دید
بریادتو جان روان توان دادوزلطف — در آب رخت عکس روان بتوان دید

۱۰۰

گردون گرهی زطاق ایوان تو باد — بر سطح فلك عرصهٔ میدان تو باد
گر با تو عدو روی بمیدان آرد — چون گوی سرش درخم چوگان تو باد

۱۰۱

سلطان فلك بندهٔ دربان تو باد — قرص زر او ریزهٔی از خوان تو باد
مستوفی اقلیم دوم یعنی تیر — دفتر کش نایبان دیوان تو باد

۱۰۲

با قدرتو چرخ را زمین ساخته اند — وایوان تو برچرخ برین ساخته اند
در خاتم دولت تو از پیروزی — پیروزهٔ آسمان نگین ساخته اند

۱۰۳

مرغان سپهری که درین نه قفسند — در جوف سرا پردهٔ قدرت مگسند
نه چرخ از آن برزبر یکدگرند — تا بوك بگرد آستان تو رسند

۱۰٤

کس پیش تونام سخن آسان نبرد — پای ملخی نزد سلیمان نبرد
همچون توسخنوری بکرمان نرسید — هر چند کسی زیره بکرمان نبرد

۱۰٥

احمد که بشعر امتحانم فرمود — هرگز در خانهٔ مروّت نگشود
تا پار جماعکی بمردم میداد — وامسال همان احمد پارست که بود

۱۰٦

گفتم که چه ریزدت زلب گفت که قند — گفتم که چه خیزدت ز مو گفت کمند
گفتم که بفرما سخنی گفت خموش — گفتم بشکرخنده درآ گفت مخند

۱۰۷

بازار روان از بدنت میشکند — ناموس بهار از سمنت میشکند
چون دردهنت هیچ نمیگنجد از آن — پیوسته سخن در دهنت میشکند

١٠٨

آن جام که جرعهٔیش جانی ارزد　　　وان لعل که پارهٔیش کانی ارزد
جا نیست کزو دمی جهانی ارزد　　　و ایست کزو نمی روانی ارزد

١٠٩

این صدر نشینان که دراین اطرافند　　　پیوسته بقّر دولتت میلافند
آن جامه که از بهر رهی فرمودی　　　امروز هنوز گوئیا میبافند

١١٠

دل جای در آن طرّه پرخم خواهد　　　جان خون دل از دیدهٔ پر نم خواهد
هر دم که شمامهٔی ز زلفش طلبم　　　آن سیم عذارم زر طلقم (١) خواهد

١١١

ماهی که بسالی نکند از ما یاد　　　روزی من دلسوخته را داد نداد
زاندست که آن سرو زما آزادست　　　از سرو قدش کجا توان بود آزاد

١١٢

دل فتنهٔ آن چشم خوش جادو شد　　　و اشفته آن سلسلهٔ گیسو شد
هندو شه ترکان ختائیست بحسن　　　شادی کسی که بنده هندو شد

١١٣

از کار دل ار چه بوی خون میآید　　　در دام غمت نگر که چون میآید
خون جگرست قوت من درغم تو　　　وان نیز ز دیدهام برون میآید

١١٤

چشمم چو نظر بررخ یار اندازد　　　بر راه دلم ز غصّه خار اندازد
بس گوهر ناسفته که هر نیم شبم　　　در پای دو دیده بر کنار اندازد

١١٥

دیشب بت من چو ترکتازی میکرد　　　پنداشتم آن مکر ببازی میکرد
در مجلس ما کسی بجز شمع نبود　　　او نیز بسی زبان درازی میکرد

---

(١) زر طلقم ظاهراً مانند زر جعفری و زر رکنی وزرده دهی میباشد این اصطلاح درهیچیك از کتب لغت نیست لیکن در رسالهٔ صاحبیه که درسال ٧٣١ تألیف و نوشته شده زر سفید طلقمی مکرر بقلم آمده است .

١١٦

مستان صبوحی چوسحر برخیزند　　در سلسلهٔ زلف بتان آویزند
در باغ بروی نوعروسان چمن　　در آب فسرده آتش تر ریزند

١١٧

گر مهر رخت خیمه برافلاك زند　　دُرّاعهٔ نیلگون فلك چاك زند
سلطان سپهر زان برآید هرروز　　تا پیش رخ تو بوسه برخاك زند

١١٨

زان آب کزو آتش عشرت خیزد　　در ده قدحی که عقل ازو بگریزد
از باده هرآنکسی که پرهیز کند　　پرهیز از و کزو نمیپرهیزد

١١٩

ای شمع اگر زانك بسوزی شاید　　کز آتش سینه‌ات روان بفزاید
چونست که رشته خوردی وده بدمت　　ماهیچهٔ ئی از دهن برون میآید

١٢٠

جان با لب دوست عشقبازی میکرد　　چشمش بکرشمه ترکتازی میکرد
زان مردمك دیدهٔ من صوفی وار　　سجّاده بخون دل نمازی میکرد

١٢١

دردا که شراب وصل ناخورده بماند　　خون در تنم از درد دل افسرده بماند
پائی که بپشت پا زدی عالم را　　از دست من شکسته آزرده بماند

١٢٢

چشم تو دلم را بفغان میآرد　　چون ناوك غمزه در کمان میآرد
بازلف تو گفتم که دلم بازفرست　　چندین همه تاب وپیچ از آن میآرد

١٢٣

ازمشك سیه چو سایه بر خور فکند　　در حلق دلم ز زلف چنبر فکند
چون وصف میان دوست گویم کمرش　　خود را بفضولی بمیان در فکند

۱۲٤

آنکورخش از خلد برین بابی بود — درهر خمی از زلف کژش تابی بود
گفتم که بخواب دیده‌ام چشم ترا — گفتا بروای خواجه که آن خوابی بود

۱۲٥

باد سحری که بوستان آرایـد — بی خاك در تو باد میپیمایـد
دور از تو اگر نفس زنم بی‌یادت — جانم بلب آیـد و نفس بـر نایـد

۱۲٦

چون خامه حدیثت بزبان میآرد — از دیـده روان خـون سیه میبارد
باری چو مرا زبان گویائی نیست — هم خامه که او سر و زبانی دارد

۱۲۷

قومی که نیند آگه ازایجاد وجود — تمییز نکـرده عهد را از معهود
خوانند بطنز مهستی را فلکی — گویند بطعنه کافرك را محمود

۱۲۸

ای همنفسان اگر مرا غمخوارید — باید که مرا چو دیگران نشمارید
امروز چواندك مرضی هست مرا — از بـادهٔ دوشینه معـافم داریـد

۱۲۹

ای نکهت خلد پیش انفاس تو باد — تا تیر فلك را بود از چرخ گشاد
نـه اطلس زر کشیدهٔ سیمابی — مانندهٔ دستارچه در دست تو باد

۱۳۰

امشب که زچرخ بوی خون میآید — هر چند کـه میرود فزون میـآید
صبحم مگر از ندم نیامد بیرون — روزم مگر از سنگ برون میـآید

۱۳۱

شد کشته کسی که‌درجهان سروربود — گردونش غلام و مشتری چاکر بود
از تیغ زبـان دراز او میـدانم — کاین فتنه از آن هندوی بدگوهر بود

۱۳۲

شب نیست که آهم بفلك بـر نرود		وزگـریه من چشم زمین ترنرود
گفتم که زسر برون کنم شورتولیك		تا سر نرود شور تو از سر نرود

۱۳۳

سروی که بنفشه بر سمن فرساید		یاری که روان بخشد وروح افزاید
گوئی زسرزلف کژش یك سرموی		دارد بوئـی و بـوی آن میآیـد

۱۳٤

هر دم که مرا ز طلعتت یاد آیـد		صد چشمهٔ خونم از جگر بگشاید
بی یاد تو هردم که بر آیدبادست		بیچاره کسی که باد هیپیمـاید

۱۳٥

تا هجر تو با منش وصالی باشد		گر دست رها کند خیالی باشد
از دامن من
از ساعد سیمین کمری ساز مرا		ور زانك ترا ازین وبالی باشد
درگردن ن

۱۳٦

دی زلف تـرا باد سحر میجنباند		بر برگ سمن سنبل تر میجنباند
چون نسبت لاله با رخت میکردم		گل میخندید وسروسر میجنباند

۱۳۷

یارم چو مقیم دل پر خون آید		درچشم پر آبم دگری چون آید
آهم زمیان جان برون خواهدشد		تا جـان ز میان آه بیرون آید

۱۳۸

امروز که سبزه گرد باغت بدمید		دود دل لاله در بهار تو رسید
از خاك درت هزار دل بتوان یافت		وز باغ رخت هزار گل بتوان چید

۱۳۹

یارب که میانت بکناری مرساد — وان زلف پریشان بقراری مرساد
برخاك درت چو باد اگر بر گذریم — از رهگذر مات غباری مرساد

۱٤۰

آن سرو خرامان که چنان میآید — از رفتن او دلم بجـان میآید
زلفش کـه دم از نافه تـاتار زند — مشك ختنست و بوی آن میآید

۱٤۱

آن جان عزیز بین که چون خوارم کرد — وز جـان عزیز خویش بیزارم کرد
چون دید که من بی زری معروفم — با روی چو زر مالك دینارم کـرد

۱٤۲

با طرّه بگو تـا دل ما باز آرد — او را بهمه حال فـرو نگذارد
باشد که بقول تو دلم باز دهـد — کو روی ترا نیك نـگه میدارد

۱٤۳

هر صبح که دم زملکت خاورزد — چون خیمه برین پنجرهٔ شش درزد
رفتم بدر خواجه وچون دیدمرا — بـر خواند براتم و بروتی برزد

۱٤٤

آنها که سر از چرخ برافراخته اند — در مهر تو هفت مهره در باخته اند
بر قامت کبریـات آن جامه سزد — کز اطلس چرخش آستر بافته اند

۱٤٥

مه نعل سمند باد جولان تو باد — قندیل فلك شمع شبستان تو بـاد
شیری که سپهر نیلگون بیشه اوست — خاك کف کمتر سگ دربان تو باد

۱٤٦

یا رب که بیالاش بلائی مرساد — وین درددل خسته بجائی مرساد
هرچند در آتشم ولـی دود دلم — در آتش روی آشنائـی مـرساد

١٤٧

ای اشك جواب دل تو چون خواهی داد   کاسرار وی از پرده برون خواهی داد
زانرو که بخون جگرت پروردم   تا چند گواهیم بخون خواهی داد

١٤٨

آن روی که رشك ماه تابان آمد   وان موی که آفت دل و جان آمد
بگشاد نقاب وروز روشن گردید   در پای فکند و شب بپایان آمد

١٤٩

مستی که نه هستیم زیان میدارد   هستی که نه مستیم زیان میدارد
زانروی پرستمش که همچون ذره   خورشید پرستیم زیان میدارد

١٥٠

هردم که ز آب چشم ما آرد یاد   بر چهره زدیده دجله ریزد بغداد
با سنگدلی هنوز مینالد کوه   زین درد که داد جان شیرین فرهاد

١٥١

با لعل تو آب آب حیوان ریزد   از شکر شیرین تو شور انگیزد
اشکم که روان میشود از چشمهٔ چشم   آبیست که از آتش دل میریزد

١٥٢

دل را خبری ز عالم جان دادند   جانرا شکری ز لعل جانان دادند
مه را بسرا پردهٔ شمس آوردند   بلقیس زمانرا بسلیمان دادند

١٥٣

گفتی که کسی که فتنه می انگیزد   خواجوست که آبروی خود میریزد
ای خواجه درین محفل اگر فتنه منم   تو خوش بنشین که فتنه بر میخیزد

١٥٤

دل در سرت ای نگار سیمین تن شد   جانرا سر زلف سیهت مسکن شد
زابروی تو ماه نو چو صورت بستم   از روی تو معنی مهم روشن شد

۱۵۵

ماهی که دلم بزلف مشك افشان برد کس نیست که از درد فراقش جان برد
لعـل لب او آب حیـاتست ولیك از حسرت آب آب خود نتوان برد

۱۵٦

چون چشم خوش تو تر کتازی میکرد یاقوت لب تو دلنوازی میکـرد
با مار سر زلف تو کافعی صفتست خـال سیه تو مهـره بازی میکرد

۱۵۷

این همنفسان که انـدرین انجمنند جز خواب گذشته را قضا می نکنند
زینگونه که همچو بخت من درخوابند تـا دم نزند سپیده دم دم نزنند

۱۵۸

آن زلف مسلسل که چنان میپیچد چون سنبل تر برارغوان میپیچد
زانرو که بمار میکنندش نسبت برخویشتن از غصهٔ آن میپیچد

۱۵۹

دل فتنهٔ آن سرو خرامان تو شد واشفته جعد عنبر افشان تو شد
جانم چو دوال کیش و قربان تو شد ا. کیش برون آمد وقربان توشد

۱٦۰

گر پیرهن کشیده ات میبایـد زانکس بطلب که هر شبت میگاید
از پـیرهن کشیده چیزی نـاید شلوارت اگر کشیده باشد شاید

۱٦۱

گیسوی کژت گوی بچوگان ببرد لعل لبت آب آب حیوان ببرد
گفتم که برد جان ز غم عشق تو گفت آنکو زغمم جان بدهد جان ببرد

۱٦۲

شاهی کنم ار بنده خویشم داند باخویش آیم اگر بخویشم خواند
بیمست که زنجیری زلفش گردم زینسان که مرا سلسله میجنباند

۱۶۳

بذلی نه کـه درخانه بمانـد دینار　　بخلی نـه که از زرت نبینند آثار
خواهی که‌شوی‌زسیم‌وزربرخوردار　　چیزی‌برو چیزی خوروچیزی‌بردار

۱۶۴

آن لعبت زرّین کمر سیمین بر　　بر کوه ز افعی سیه بسته کمر
آن‌خال‌شکرفروش هندوش نگر　　همچون‌مگسی نشسته‌بر تنگ‌شکر

۱۶۵

سودای توام محرم راز اولیتر　　در مهر رخ تو دیده باز اولیتر
زلف‌تو درازخوشتر آیدزانروی　　کان شب که بود با تودرازاولیتر

۱۶۶

میری که بر آورد دمار از قیصر　　جان‌درسرزخم‌دِرّه‌اش(۱) کردپسر
چون فرق نمیبودهدی رازضلال　　فاروق میان کفر ودین گشت عمر

۱۶۷

ای فتنهٔ چشم پـر خمارت عبهر　　وی تشنهٔ لعل آبدار تو شکر
لالای عقیق دُر فشانت لؤلؤ　　هندوی کمند مشکبارت عنبر

۱۶۸

آن شاه که شهر علم را آمد در　　پشت سپه و ابـن عـم پیغمبر
شاه شهدا میر نجف جفت بتول　　دامـاد رسول وشیر یزدان حیدر

۱۶۹

میگفت دهل دوش بهنگام سحر　　کاوازهٔ من جهان کند زیر و زبر
چوگان‌بزدش‌بردهن‌و گفت‌خموش　　بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

۱۷۰

ای لفظ تو چون دیده من گوهربار　　با قدر رفیع تو فلك بی مقدار
چون نیست مزاج بنده راطاقت می　　گه گه من خسته را معافـی میدار

---

(۱) شلاّق

١٧١

زلف بت من گفت که در دور قمر — مائیم کشیده ماه را در چنبر
خطّش ز کناره‌ئی برون آمد و گفت — بربسته دگر باشد و بر رسته دگر

١٧٢

عیسی نفسا ز خسته دم باز مگیر — یکدم نظر از اهل ندم باز مگیر
این یك دو نفس که از حیاتم باقیست — ای اهل قدم ز من قدم باز مگیر

١٧٣

ساقی ببر این جامه و آن جام بیار — بگذر ز خود از مستی و هستی بگذار
از دامن یار و جام می دست مدار — گر زانك ببیر جام داری اقرار

١٧٤

خر را بفروش و کرّه‌ئی رنگین خر — یا در عوض خر فرسی با زین خر
چون بار بر و نهاده بودی گفتم — بارت نکشد که کهنه لنگست این خر

١٧٥

چون بی می پخته خام می باشد کار — نوشیدن جام بادهٔ نوشگوار
از خامی نیست

ای ساقی سیم ساق سوقی بر خیز — وان شهری دهقان بچهٔ خاص بیار
گرعامی نیست

١٧٦

گفتم مگذر گفت ز پیشم بگذر — گفتم بنگر گفت که دیوانه نگر
گفتم هیچم گفت نمی‌ارزی هیچ — گفتم خاکم گفت که خاکت برسر

١٧٧

گفتم چه شوم تیغ ترا گفت سپر — گفتم که ز تیرت چه کنم گفت حذر
گفتم که چو اشکم چه بود گفت که سیم — گفتم که چو رویم چه بود گفتا زر

۱۷۸

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر گفتم که ز کویت چه کنم گفت گذر

گفتم که غمت چند خورم گفت مخور گفتم چه بود چارهٔ من گفت سفر

۱۷۹

گفتم روزم گفت بدین روز مناز گفتم که شبم گفت مکن قصّه دراز

گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ گفتم خالت گفت برو مهره مباز

۱۸۰

ای ازلب شیرین تو شوریده شکر وز لفظ تو در بحر حیا غرقه گهر

مرجان ترا کهینه لالا لولو ریحان ترا کمینه خادم عنبر

۱۸۱

ایدل خبر گنج ز ویرانه بپرس وزجان خبر دلکش جانانه بپرس

آن یار که بیگانه شمارد ما را کوحال رخ خویش ز بیگانه بپرس

۱۸۲

سوز جگر شمع ز پروانه بپرس وز باده پرستان ره میخانه بپرس

سروی تو پریچهره و من دیوانه جانا سخن راست زدیوانه بپرس

۱۸۳

ای از کف دُرپاش تو دریادرجوش من حلقه بگوش توام ارداری گوش

تشریف چو در بندهٔ خودپوشیدی از روی ترحّم گنهش نیز بپوش

۱۸٤

آوازه در افکنده سپهر سر کش زان پیش کزآب بر فروزد آتش

کای خسرو هندوی شب ازجانب شام با لشگر زنگ آمده درخیل حبش

۱۸۵

بی عشق چه ریحان بر عاقل چه حشیش بی حسن چه بت در ره معنی چه کشیش

باشد طیران طغرل عشق بباد امّا طیران طایر حسن بریش

١٨٦

ای لعبت گلرخ می گلرنگ بکش — وی مطرب چنگ‌زن رگ چنگ بکش
گر راستی آهنگ عراقست ترا — بر خیز و خر رباب را تنگ بکش

١٨٧

خر کرّه ماده رابآخور در کش — یك توبرهٔ پر از کهش دو سر کش
دستیش بیار دم(١) فرو کن وانگه — پالانش نکو برنه وتنگش بر کش

١٨٨

صدّیق چوعین صدق بوداسرارش — بگزید حق از مهاجر و انصارش
آن روز که کوس ثانی اثنین زدند — دادند مثال اذهما فی الغارش

١٨٩

پایم که ز آزار نبودی اثرش — گردی نرسیدی بکس ازرهگذرش
بس مالش ازو زخرده گیران دیدم — آری چه توان کرد که گشتست سرش

١٩٠

ای هندوی تیغت بجهانگیری فاش — در بارگهت خسرو انجم فرّاش
کی بود گمان بنده کز بندگیت — چون پای برون نهد برون آید پاش

١٩١

فریاد زچشم یار و جادو گریش — و اشوب ز زلف دلبر و کافریش
گفتم که بجان که میخرد مهر مهم — خورشید بر آمد که منم مشتریش

١٩٢

ای کلّ معانی تو از حسن بدیع — دربندگیت پیر خرد طفل رضیع
وی ساخته بنّای سپهر ازسرعلم — ذات تو بنای فضل را رکن رفیع

---

(١) بسکون راء وضمّ دال رانبند اسب وگاو وخر که ازمصالح پالانست وآن چرمیست پهن که بر پس پالان دوزند.

١٩٣

ای ذات شریفت گهر دُرج شرف — بحری چو کفت جهان نیاورده بکف
گفتم که شریفتر خرد گفت خموش — سادات شریفند و معینست اشرف

١٩٤

ای تیغ توبگرفت جهان الّا زنك — برخنگ تو راه کهکشان آمده تنگ
در هند نیاید چو حسام تو بدست — يك هندوی یاقوت لب سبز آرنگ

١٩٥

آن فتنه که درسیم نهان دارد سنگ — تیغش باید بدست از آن دارد سنگ
سیم ار ز میان سنك بیرون آید — سیمین برش ازچه درمیان دارد سنگ

١٩٦

ای ذات تو گلدسته بستان جلال — وی نام تو سر دفتر دیوان کمال
آن شمس که برفلك شرف دارد هست — در دور زمانه افتخارش بجمال

١٩٧

ای صیقلی آینهٔ روشن دل — پیکان غمت گذشته از جوشن دل
از نغمهٔ بلبلان صنعت در رقص — هرسرو سهی که هست در گلشن دل

١٩٨

دلدار مرا بدلبری نیست عدیل — درعین خمار چشمش افتاده علیل
مانند مهی که جبهۀ او بَدر َست — دربلده[1] ندیدم قمری باا کلیل[2]

١٩٩

نادیده تمام روی آن ماه چگل — دل درسر دیده رفت وجان درسر دل
هرطرف که از میان او بربستم — بیرون ز کمر هیچ نیامد حاصل

٢٠٠

کاوس سرادق جلالست جمال — طاوس حدایق جمالست جمال
از عین کمال دور بادا حسنش — زانروی که اورا بکمالست جمال

(١) بفتح اول منزل بیست ویکم ازمنازل قمر (٢) منزل هفدهم ازمنازل قمر و بمعنی تاج نیزهست

۲۰۱

بر گلشن روی عالم افروزتوخال　　گوئی که ندا میزند ازخلدبلال
ترکی تو و خال عنبرینت حبشی　　بدری تو وحاجب تو پیوسته هلال

۲۰۲

ای شعر تو سرمایهٔ دیوان کمال　　از شعر تو بی بها شود سحر حلال
یك قطره زبحر لطف طبعت یقین　　برتر باشد ز چشمهٔ آب زلال

۲۰۳

ای کلك تو تیز کرده بازارجلال　　وی رای تو کشف کرده اسرار کمال
هر گز اثر باد خزانش مرساد　　آن گلبن نو رسته بازار جمال

۲۰٤

خون شد جگرم زدل که خون باد این دل　　پیوسته چو بخت من نگون باد این دل
از دست دل از پرده برون افتادم　　کز پردهٔ عافیت برون باد این دل

۲۰٥

ای صیت تو آب برده از باد شمال　　وزلفظ تو غرق در عرق آب زلال
در عین کمالی بمعالی و جلال　　یارب مرسادت خطر ازعین کمال

۲۰٦

چون شمع بجزسوز جگر نپسندم　　خود را برسن بر آتشت میبندم
میخندم و بر خنده خود میگریم　　میگریم و بر گریهٔ خود میخندم

۲۰۷

تا کی دل شوریده مشوّش داریم　　رخساره بخون دل منقّش داریم
چون نیست یقین که حال فرداچه شود　　امروز بنقد عیش خود خوش داریم

۲۰۸

ای بس که ز دیده خون دل میبارم　　کز دست برون رفت بدستان یارم
با ما اگر امروز ببازی ناید　　فردا چو ببینمش ببازی آرم

۲۰۹

چون جان ودل از برای دلبر دارم — از دلبر خود چگونه دل بر دارم
بی سرو قدی که از من آزاد آمد — مانند چنار دست بـر سر دارم

۲۱۰

آن سر که زبهر تیغ تیز تو نهم — بر پای سمند گرم خیز تو نهم
جانرا بلب اررخ بنمائی چوشکر — در پستهٔ شور قند ریز تو نهم

۲۱۱

ساقی بده آن باده که ما مستانیم — در باغ فرح بلبل خوش دستانیم
ما را بجهان اگر بیك جو نخرند — ما ملك جهانـرا بجوی نستانیم

۲۱۲

هر نکتهٔ چون آب که میراندچشم — یك یك همه چون آب فروخواندچشم
وز بهـر نثار قدمت هر نفسی — دامن دامن گهر بر افشاند چشم

۲۱۳

من ملك جهانرا بسخن میگیرم — وین بس بود از سخنوری توفیرم
زین دست که نظم من گرفتست کمال — در کشور شعر تا نمیرم میرم

۲۱٤

من حشمت و پوش او بچیزی نخرم — سرمایهٔ مالش به پشیزی نخرم
گر خود بمثل رستم دستان گردد — من باد بروت او بتیزی نخـرم

۲۱٥

من حلقه بگوش حلقهٔ گوش توام — بسته دهن از پستهٔ خاموش توام
دوشم همه دوش دوش بر دوش تو بود — وامشب همه شب درهوس دوش توام

۲۱٦

ای ازدوجهان وصل تومقصوددلم — بیرون زغم تو نیست موجود دلم
ترسم که مبادا سحری ازسرسوز — در آتش روی تو رسد دود دلم

۲۱۷

ای لفظ تو آب برده از دُرّ یتیم
خلق تو نشانده باد انفاس نسیم

وه وه که قیامتست شور سخنت
هرچند قیامت نبود پیش حکیم

۲۱۸

هر لحظه که یاد آن جفاکیش کنم
از ناله دل خلق جهان ریش کنم

از بسکه زنم برسر از اندوه فراق
بنشینم وخود سر زنش خویش کنم

۲۱۹

چون نامه دلی پر از شکایت دارم
چون خامه از آن بود نوشتن کارم

باری بخیال رخ و نقش خط تو
روزی بکتابتی بشب میآرم

۲۲۰

یك چند مقیم کُنج میخانه شدیم
یکچند بزهد و توبه افسانه شدیم

تادست دل اندر سر زلف توزدیم
ازپای در آمدیم و دیوانه شدیم

۲۲۱

ای سرو قد لاله رخ عبهر چشم
زرشد رخم و نیست ترا بر زر چشم

هرچند جهان زاشك ما دریاشد
شك نیست که در یات نیاید در چشم

۲۲۲

چون کلّه نشین عالم راز آیم
با خوش نفس روح پرواز آیم

کبکم زچه بامگس هم آواگردم
بازم بچه باپشّه بپرواز آیم

۲۲۳

ساقی بده آن باده که خون شد جگرم
باشد که بمی زدست غم جان ببرم

گرخلق جهان بکشتنم بر خیزند
می وا خورم وزهیچ کس وا نخورم

۲۲٤

من دل بوفای دلستانی بدهم
وزبهر دلش ترك جهانی بدهم

گفتم که بده کام من ایسرو روان
گفتا که بده جان که روانی بدهم

٢٢٥

در بتکده چون قابل ایمان گشتیم	از طاعت سی ساله پشیمان گشتیم
درروی بتان چو نوروحدت دیدیم	زنّار بریدیم و مسلمان گشتیم

٢٢٦

دلبر برخ دلکش و چشم نائم (۱)	شطرنج جفا باخته با من دائم
چون اسب فرو راند که شهمات کند	رخ بر رخ او نهادم و شد قائم

٢٢٧

وقتست که خیمه سوی گلزار زنیم	بر نغمهٔ زیر نالهٔ زار زنیم
در صومعه تاچند توان بود مقیم	یکچند بیا تا در خمّار زنیم

٢٢٨

برروی توهردم نگران میگردم	در کوی غمت جامه دران میگردم
با دل گفتم که گرد گیسوش مگرد	در تاب شد و گمت در آن میگردم

٢٢٩

در راه مراغه با گروهی مردم	کردم دل خسته بر درزنگان گُم
گفتم برخیزم از سر ملك عراق	کاشان همه گفتند بیکبار که قم

٢٣٠

میگفت کسی باتن نالان چکنم	فرمود طبیب کای گران جان چکنم
گیرم که تنت درست کردم بدوا	با کون دریدهٔ تو درمان چکنم

٢٣١

خفّاش نیم کز آفتاب اندیشم	یا آتش سوزنده کز آب اندیشم
گرزانك شهاب نجم ثاقب گردد	من دیو نیم که از شهاب اندیشم

٢٣٢

گفتم که دمم چند دهی گفت چه دم	گفتم که غمم نمیخوری گفت چه غم
گفتم که نظر درچه کنم گفت کتاب	گفتم که سخن باکه کنم گفت قلم

---

(۱) خفته .

۲۳۳

گفتم که دمم چند دهی گفت چه دم گفتم که غمت چند خورم گفت چه غم
گفتم چه بود در عدمم گفت جنون گفتم چو وجودم چه بود گفت عدم

۲۳٤

ای دانهٔ خال سیهت دام دلم وی پستهٔ تنگ دهنت کام دلم
گم گشت در ایّام غمت نام دلم تا خود بکجا رسد سرانجام دلم

۲۳٥

ای پایهٔ قدر تو ز ادراك برون واقبال تو همچو ماه نو روزافزون
احکام همایون امیرت فرّخ تشریف مبارك وزیرت میمون

۲۳٦

آنکس ز ختاست اصل وابرو از چین چون نافه شکم دریده باداز سر کین
چون شمع دمی در نفس باز پسین یا رب منشیناد کسش بر بالین

۲۳۷

ای دل چه روی درطلب دلخواهان بشتاب که رفتند کنون همراهان
شاهان که هوای خاك کرمان کردند در نـار فتادند ز کرمانشاهان

۲۳۸

گفتم چه خورم درطلبت گفت که خون گفتم چه بود حال دلم گفت جنون
گفتم که مرا کی بکشی گفت کنون گفتم که زدستت(۱) بجهم گفت که چون

۲۳۹

گفتم بچه ماند مژه ات گفت سنان گفتم که چو قدّم چه بود گفت کمان
گفتم چو بیائی چه بری گفت که دل گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان

۲٤۰

گفتم که چه خواهی که دهم گفتا جان گفتم چه نخواهی که دهی گفت امان
گفتم که چه گیری ز برم گفت کنار گفتم که چه داری چو تنم گفت میان

---

(۱) نسخه . م . زقیدت

۲٤۱

دربلغ چو زدهزاردستان دستان — داد دل شوریده ز بستان بستان
هنگام سپیده دم براطراف چمن — جز ساغر می ز دست مستان مستان

۲٤۲

ای ماه رخت فزوده مهر دل من — و آمیخته شور شکرت باگل من
گویند که در عشق چه داری حاصل — بیحاصلیست در غمت حاصل من

۲٤۳

آن میر که کرد جان نثار قرآن — وز آب حیاش تازه روشد ایمان
منعش زامامت بچه رومیکردند — زان باب که منصرف نباشد عثمان

۲٤٤

ای دیدهٔ تو آب حیا را شده عین — در کوره اسلام توئی نقدی عین
چو نشد بدو نور دیده چشمت روشن — آمد لقبت ز آسمان ذی النورین

۲٤٥

هر لحظه کمان ابروان زه میکن — درخسته دلان نگاه ازین به میکن
ای سیب زنخ گرت مجالی باشد — بر یاد رخم نظر درین به میکن

۲٤٦

ای شکل و شمائلت چو شعرم موزون — وی حسن رخت چو مهر من روزافزون
زنگی شکر فروش خالت مقبل — هندوی عبیر سای زلفت میمون

۲٤۷

ای بلبل خوش نغمهٔ بستان سخن — در باغ هنر هزار دستان سخن
آری سخن آیتیست از عالم غیب — دد شأن تو نازل و تو در شأن سخن

۲٤۸

هر لحظه شکن برشکن مومفکن — وان زلف شکسته باز بررو مفکن
بر خاطرت ار زما غباری بنشست — از بهر خدا گره بر ابرو مفکن

٢٤٩

آن سرو سهی چوخیمه میزد بیرون　　میکرد سمن برگ ز نرگس گلگون
ابروش بشکل نون و چشم سیهش　　در بحر فتاده بود همچون ذوالنون

٢٥٠

ای دل چو بنامه میدهی شرح جنون　　کلك از مژه آورد سیاهی از خون
با خامه از آنرو که زبانش سیهست　　بسیار سخن مگو که نبود میمون

٢٥١

ای شعر خوشت نتیجهٔ جان سخن　　الفاظ صحیح تست برهان سخن
یك بیت ز اشعار توچون کشف شود　　روشن گردد ظاهر و پنهان سخن

٢٥٢

گفتند که در کوی خرابات مرو　　رفتیم و بنیم جرعه گشتیم گرو
آنرا که ببغدادجوی نیست بدست　　اوراکه خرد بسوق سلطان بدوجو

٢٥٣

ای رافع نه منظرهٔ شش در تو　　وی صانع چار ارقم نه سر تو
وی عالم هستی عرض وجوهر ما　　وی عالم سرّ عرض و جوهر تو

٢٥٤

ای خـاتم ملکت بقا را جم تو　　وی گوهـرد دُرج کبریا را یم تو
آن نیست که هست داخل عالم ما　　و آن هست که نیست غافل ازعالم تو

٢٥٥

بـربود دلم یك نظر از منظر او　　جان درسر دل رفت ودلم درسر او
چشمم بکنار از آن گهر میبخشد　　کاین چیز سرشته اند در گوهر او

٢٥٦

ای کام دل از جنّت اعلی همه تو　　مقصود من از دنیی وعقبی همه تو
در عالم معنی چو نکودرنگری　　عالم همه صورتست و معنی همه تو

٢٥٧

پیری دیدیم جملهٔ وردش یا هو
گفتیم بگو تو کیستی گفتا هو
گفتیم که لا آله را معنی چیست
گفتا نشنیدیم ز کس الاّ هو

٢٥٨

ای بسته دم عیسی مریم دم تو
تو همدم آدمی و آدم دم تو
دم در کش از آنك شمع ایوان وجود
وابسته یك دمست و آن دم دم تو

٢٥٩

تو کعبه قدسی و روان زمزم تو
تو قبله عالمی و دل عالم تو
گر آدم و عیسی دم از آن دم زده اند
تو آدم این دمی و عیسی دم تو

٢٦٠

نارست جهان بگـرد پیراهن او
خارست گلش بباد ده خرمن او
تا گنبد نه روزن شش در کردند
بس دود دلی که پرشد از روزن او

٢٦١

ای طوطـی روح را غذا شکّر تو
شب حلقهٔ ئی از عنبر سر چنبر تو
سنگی که چو آبگینه نازك باشد
آن چیست دل سخت ستم پرور تو

٢٦٢

چون لعبت باغ پرده بگشود ازرو
وافکند بنفشه تـاب در حلقهٔ مو
بـا فاخته گفتم که بهار آمد باز
فـریاد بر آورد که کوکو کو کو

٢٦٣

گر باز نبینیم رخ چون خور او
جان در سر دل کنیم ودل درسر او
داریم ز مهر روی مه پیکر او
جان بر کف و کف بر دل و دل در بر او

٢٦٤

رفتم بعـراق بـر در جانـانـه
چون باد برون دوید یار از خانه
گفتا پی دل میا بدین نوش آباد
گفتم کاشان گفت که قم کاشانه

٢٦٥

ای لفظ ترا لؤ لؤ لا لا بنده ‌ ‌ ‌ بهرام ترا چاکر ودارا بنده
دینار که سکّه‌اش‌درستست بگو ‌ ‌ ‌ کاقبال‌تواش‌روان کند یابنده

٢٦٦

گنجست غم عشقش ودل دیوانه ‌ ‌ ‌ دامست شکنج زلف وخالش‌دانه
ما سوخته و ساخته با آتش دل ‌ ‌ ‌ پروانه مثال و شمع را پروانه

٢٦٧

گفتم که‌چو رویت‌چه‌بود گفت که‌ماه ‌ ‌ ‌ گفتم که‌چورنگم‌چه بود گفت که کاه
گفتم چونست روز من گفت سیاه ‌ ‌ ‌ گفتم چون شد حال‌دلم گفت تباه

٢٦٨

گفتم چه‌زنم درغم تو گفت که آه ‌ ‌ ‌ گفتم چکنم در پی تو گفت نگاه
گفتم که کجا روم زدست غم تو ‌ ‌ ‌ گفتا که بتون وطنجه و آب سیاه

٢٦٩

ای برده ضمیرت از مه ومهر فَره (١) ‌ ‌ ‌ وی گشته مطیعت‌زن‌ومردو کِه‌ومه
چون‌تیرخدنگ در کمان پیوستی ‌ ‌ ‌ میکرد کمان چرخ بر تیر تو زه

٢٧٠

آنکز زبنفشه بر گل افکنده زره ‌ ‌ ‌ سیب زنخش بدست مشتاقان به
از عشق کمان ابرویش پیوسته ‌ ‌ ‌ هر که که گریبان بدرم گوید زه

٢٧١

ماهی که ببردازمه وخورشیدفَره ‌ ‌ ‌ پرسید زمن که‌ای مطیعت کِه‌ومه
از فاعل و مفعول کدامین بهتر ‌ ‌ ‌ گفتم که بنزد بنده مفعولُ به

٢٧٢

بیمار غم تو گر نگردد به به ‌ ‌ ‌ ور لاغر عشقت نشود فربه به
بی سیب زنخدان تو دانم که‌مرا ‌ ‌ ‌ هر گز نشود گونهٔ همچون به به

---

(١) خوب ونیکو (نیکوئی) .

۲۷۳

تا غالیه بربرگ سمن بیخته‌ئی — پیوند من سوخته بگسیخته‌ئی
چندانك درا وصاف رخت مینگرم — یا رب که چه برکاردلم ریخته‌ئی؟

۲۷٤

گر صد رهم از خویش جدا داشته‌ئی — ور زانك مرا بهیچ انگاشته‌ئی
تا در تنم از جان رمقی خواهد بود — دست ازتو ندارم تو چه پنداشته‌ئی

۲۷٥

در میکده گر نه پای بند میمی — محروم ز خاك آستانت کیمی
در بزم تو نی‌نواخت میبابد ومن — درحسرت آنکه کاشکی من نیمی

۲۷٦

گفتم جانم گفت زجان سیربرای — گفتم بنگر گفت که رویم منمای
گفتم بنشین گفت زپیشم برخیز — گفتم که بیا گفت برو ژاژ مخای

۲۷۷

درساغر زر لعل بدخشان داری — یا جوهر جان در گهر کان داری
آن‌خون‌سیاوشست‌یانی‌سرخاب — در دور تو آب شد زمیدان داری

۲۷۸

گفتم چشمم گفت مکن بی بصری — گفتم جانم گفت ز دستم نبری
گفتم عقلم گفت که بر عقل بخند — گفتم که تنم گفت که بر تن بگری

۲۷۹

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی — گفتم شکرت گفت بچشمم خردی
گفتم بازا گفت که باز آوردی — گفتم مردم گفت کنون جان بردی

۲۸۰

گفتم جانم گفت بمیر ار مردی — گفتم مردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت که بس بی‌آبی — گفتم نفسم گفت مکن دم سردی

٢٨١

گر با تو فلك دم زند ازسرداری　　چون شمع سزد اگرسرش برداری
ازبحر وبر ارخراج‌خواهی‌رسدت　　زیرا که دلی چو بحر در برداری

٢٨٢

گفتم چه کند دفع‌غمم گفت که‌می　　گفتم چه زند راه دلم گفت که نی
گفتم که‌تو‌داری‌دل‌من گفت که کو　　گفتم‌زغمت جان بدهم گفت که کی

٢٨٣

ای آنکه برخ آتش‌و گیسو عودی　　هرچندکه در قصد دلی مقصودی
دیوان سلیمانی وزلفت چون باد　　سازند بر آتش زرهٔ داودی

٢٨٤

ای دل‌تو مرا درین‌عذاب‌افکندی　　کز صورت حال من نقاب افکندی
وی دیده توهم چرا بخون‌ریختنم　　یکباره سپر برسر آب افکندی

٢٨٥

آن لحظه که‌سرمست من‌بی‌سروپای　　زان پرده سرا برون شدم پرده‌سرای
گفتم که ز پایه پای بر چرخ نهم　　پایم بشد از جا و بماندم بر جای

٢٨٦

ای شمع اگر سرنفرازی چه کنی　　ور برسر نطع سر نبازی چه کنی
سازندت‌اگر زانك‌سوزی‌چه کنند　　سوزندت اگر زانك‌نسازی‌چه کنی

٢٨٧

گر طرّهٔ مشکبار بررو فکنی　　ورزانك شکن برشکن موفکنی
بی آنکه‌دلت‌زصحبت مابگرفت　　هرلحظه چراگره بر ابرو فکنی

٢٨٨

بودی که کسی‌ازتونشانم دادی　　تا خون دلم ز دیده باز استادی
یك روز میان من و اندوه فراق　　یارب چه بدی اگر فراق افتادی

٢٨٩

روح ملکی ساجد و مسجود توئی / نفس فلکی عابد و معبود توئی
در راه هوای تو بسر سیر کنان / ذرّات جهان قاصد و مقصود توئی

٢٩٠

ای آنك تو مانی و نمانی بکسی / کونین ز بوستان صنع تو خسی
از رایحهٔ لطفت و انوار جمال / عیسی نفسی یافت و موسی قبسی

٢٩١

ای پیکرم از مهر مهی ماه نوی / گر خرمن من بسوخت بر وی بجوی
سیم ز نخش در خم چوگان سیاه / افتاده چو گوئی و در آن گوی گوی (١)

٢٩٢

بی یار هزار باغ و گلشن بجوی / ور دوست بود هزار دشمن بجوی
گفتم بنگر کز رخ گندم گونت / چون کاه شدم گفت که بر من بجوی

٢٩٣

دی صبحدم آن غیرت سرو چمنی / با من بسر کرشمه از کبر و منی
میگفت بخشم
کای مردم دیدهٔ تو سقّای رهم / باز آی که تا خاك رهم آب زنی
گفتم که بچشم

٢٩٤

میآیم و در بروی من میبندی / میگریم و بر گریه من میخندی
پشتم چو کمان کردی و چون تیر مرا / در خویش کشیدی و بدور افکندی

٢٩٥

شرطست دلا کز سر جان برخیزی / وز بند غم عشق بتان نگریزی
چون آب تو میرود ز نادیدن دوست / ای دیده بهرزه آب خود میریزی

---

(١) گو بفتح اول جای عمیق .

٢٩٦

ای دیده زانوار تو موسی قبسی[1] — وی یافته ز انفاس تو عیسی نفسی
روی تو ز بس نهانـی و پیدائـی — در دیدهٔ هر کسی و نادیده کسی

٢٩٧

ای خواجه که سرمایه دین ودادی — داریم بـاقبال تو دائم شادی
با بنده بطرف باغ سوسن میکرد — از بندگی تو صد هـزار آزادی

٢٩٨

ای پیك مبارك ز کجا میآئی — گوئی ز دیار یار ما میآئی
وی‌هدهد میمون که‌پیام آوردی — آخر چه خبر گر ز سبا میآئی

٢٩٩

ای بندهٔ درگـاه تو هر آزادی — هـر ذرّهٔ سنگی زغمت فرهادی
وی در ره وحدت تو آدم‌خاکی — وز گلشن قدرت تو عیسی بادی

٣٠٠

تا چند ز مهرمه آن غالیه موی — چون سایه‌روم‌دربدرو کوی‌بکوی
با نامه و خامه باز گفتم غم دل — این‌هم‌دوزبان آمدو آن‌نیزدوروی

٣٠١

رفت آنك بباغ وراغ کردیمی‌جای — بودیم بهر پرده سرا پرده سرای
کان پای که پایمرد[2] بودی ما را — زین دست ز دستش اوفتادم از پای

٣٠٢

هر چندکه در ملك فصاحت‌میری — چون‌شمع‌زبان‌مکش که‌دردم‌میری
تـا چند زنی لاف که میر سخنم — بر سبلت خویش تا نمیری میری

٣٠٣

هر چندکه ما را فلك بی‌سروپای — یك روز نداد بر در مکنت جای

---
(١) شعلهٔ آتش . (٢) مددکار و یاری‌کن ومعین .

گر قافلهٔ آز بیك ره برسد | ازدرگه ما بانگ‌بر آید که‌در آی

٣٠٤

در حال‌من ار نگاه ازین به‌نکنی | بایـد که کمان ابروان زه نکنی
زانرو که برنگ روی زردم ماند | دانم که‌تو خود نظر درین به نکنی

٣٠٥

ای غرّه بفضل و خالی از دانائی | ما را بچه انکار کنی کز مائی
محمود کنم نام تو یـا محموده | زان رو که در اسهال نکو میآئی

٣٠٦

ای حلقه که هم پای سر اندازانی | پیوسته میـاندار رسن بـازانی
هرچند که نیستت سرو پای پدید | گـردنکش حلقهٔ سر افـرازانی

٣٠٧

ای مشك تتار از سر زلفت تاری | در هر طرفی ز نرگست بیماری
برعارضت آن خال‌سیه‌دانی‌چیست | زنگی بچه‌ئی نشسته در گلزاری

٣٠٨

ای کرده‌خوراز‌خجلت‌رخسارتوخوی | این ناز و کرشمه با حریفان تاکی
چشم‌خوش‌میگون‌تومستی درخواب | لعل لب نوشین تو جامی پر می

٣٠٩

آن موی میان که تامیان دارد موی | از مردم چشم من نهان دارد روی
گفتم سر زلف تو پراکنده چراست | گفتا که سخنهای پراکنده مگوی

٣١٠

در خانه دلم تنگ شد از تنهائی | رفتم بچمن چو بلبل شیدائی
چون دید مـرا سرو سری جنبانید | یعنی بچه دلخوشی ببستان آئـی

٣١١

وقتی گرت افتد اتفاق سفری | زنهار نگیری خر هر خیره سری
بر کیر خری نشستن و ره رفتن | به‌زانکه‌خری گرفتن‌ازکون‌خری (١)

---

(١) نادانی واحمقی

٣١٢

ای شب مگر آن زلف سمن فرسائی زینسان که شدی بررخ او سودائی
وی چشمهٔ خورشید مگرعین زری زان روی که از سنگ برون میآئی

٣١٣

آن لعبت نی زن من اگر با ویمی زینگونه جگر خسته ولیکن کیمی
لب بر لب نی نهاد و من میمردم در حسرت آنك کاشکی من نیمی

٣١٤

تا چند چو خور بر سرعالم لرزی گر بگذری از جهان جهانی ارزی
خسروتوئی ارشکر شیرین بوسی کسری توئی ارمهر نگارین ورزی

٣١٥

دیشب صنمی سرو قد شیرازی زلفش همه دربند کمند اندازی
باطرّه شبی دراز بازی میکرد خورشید ندیدم که کندشب بازی

معمّیات

آنك هستم ز خاك درگه او من دلخسته روز و شب محروم
وطنش در میان جان منست نی درون دل ار کنی معلوم

٭

آنك برسروعارضش چوگلیست قطرهٔی آب در میان جُلیست

٭

سالکی را که دید پیوسته اربعینی نشسته در عیدی
گفته شد نام ماهرخساری که جهانرا بروی ما دیدی

٭

آنك نبود غمش ز مثل منی سردستیست در میان زنی

✡

گفتمش ای ماهرو نام تو خود چیست گفت گوشهٔ ابرو مرا بر طرف مه نگر

✡

پریروئی که از ما ناورد یاد چو نامت بنگری هشتست وهفتاد

✡

بستان ز کتاب حرف اوّل وانگاه بیا بدل فرو خوان
تا نام کسي شود که ما را درد غم عشق اوست درمان

✡

حرف سوم سه چون بیندازی وانگاه دو حرف از ابروی تازی
در اول آن در آوری نامیست گر زانك ترا بگفتنش کامیست

✡

نام صنمی که می نبینم بازش ببسای بریشم و بزن بر سازش

✡

آنك جعدش مرغ دل رادام بود شکل زلفش در کشیدن نام بود

✡

آنچه ماراست بر یمین و یسار سر دستست و کاسهٔ زانو
نام او گفته شد که زلف کژش زنگبارست و خال و لب هندو

✡

هفتاد وهشت نام یکی حور پیکرست کورارخی چوجنت ولعلی چو کوثرست

✡

سرسگ بر کن و باقیش مضاعف گردان وانگهش قلب کن ونام نگارم برخوان

✡

دندان کلب چون شکنی جزو قالبش با قلب سی چو یار شود نام او شود

✡

آیا چه خوش بود بگه صبح درچمن گل درمیان مجلس وما در میان گل

سرو قبا پوش من قباش بگـردان ای شده اسرار غیب پیش تو روشن
باز زسیصد بگیر شست و نگه دار تا شودت نام آن نگار معیّن

☆

اگر نام یارم ندانی که چیست بگردان سپر تا شود روشنست

☆

نسخهـای مصحّف مغلـوب نام آن یـار خوب روی منست

☆

تصحیف شکوفه را بدست آر تا ماه مرا درو ببینی

☆

بدری که بود درشب گیسوش قمر نامش سر صندوق بود بر سر در

☆

کام جانم هیچ میدانی که چیست در میان مهر و مه آیی و بس

☆

قلب قلب قلب با قلب جگر نام خورشیدی بود زرّین کمر

☆

نام آن لاله روی عنبر موی قلب زلفست بر کنارۀ روی

☆

کاف را بستان ودر زا ضرب کن تا شود نام نگاری ضرب زن

☆

شست در هنگامه میباید فکند تا که افتد ماهئی ناگه ببند

☆

معین با تو گفتم گر بدانی که نام یار من هفتادوهشتست

☆

با زردۀ خایـه یار کـن ضم وانگاه مصحّفش فـرو خـوان

☆

پسته دهنی که مستم از بادامش　　تا زر نـدهی مـرا ندانی نامش

☆

آن یارکه جان ودل گروگان‌ویست　　صد بر سر قرض نه‌که نامش گردد

☆

برجای سرمه‌چو بخوانی‌سرسال　　معلوم کنی نام مهی مشکین خال

☆

ای ترك سمن عذار خونـریز　　گـر زانك بصید میروی خیز
سگك را سرش از بدن‌جدا کن　　در گـردن آهوئی در آویـز

☆

عین چون در میان صاد نهی　　نام آن سرو سیمتن گردد

☆

ی‌جوان‌چون‌نام‌دلدارم‌نمیدانی که‌چیست　　روی مغلوب مصحـّف را بنه بر پای پیر

☆

هر چند تنم چوموی آن‌سیمتنست　　مو بـر سر من نـام دلارام منست

☆

فرشی که فکندم از پی آرامش　　پهلو چو بر آن نهی‌بدانی نامش

☆

ببوی شست سرزلف یارا گرداری　　هوای چشمهٔ خورشیددرشب‌تاری

☆

دی بر سرکو ستاده دیدم پسری　　یك نیمهٔ کف نهاده‌بر پشت خری
گفتم لقبش گرت بـوهست سری　　باید که برون ازتو نداند دگری

☆

قلب‌نعل‌وپای مقلوب مصحّف‌رابزن　　بر سر شه تابدانی‌نام‌سیم اندام من

☆

آن یار کجاست کاخر روز او را　　با بار مصحّف مصغّر نامست

☆

ام آنکو صد یك حسنش نباشد آفتاب　　درحساب ارزانك سیصد نیست صد باری بو

☆

یك جزو ز جزوهای فخری نامه　　دراوّل شب بخوان که نامی گردد

☆

آن لحظه که بفکنند پنجاه ز شست　　معلوم کنند نـام معشوقهٔ ما

☆

دندان اسب بشکن وشه رابرو نشان　　تا نام آن پری رخ نسرین بدن شود

☆

دندان عسس ززیر و بالا بشکن　　وانکه دهنش بدوز ودر بندافکن
تا نـام مه دلبر سیمین بر من　　مانندهٔ خورشید بدانی روشن

☆

نام آنکو مرا ز غصّه بکشت　　سر دستست در میانهٔ پشت

☆

آه مقلوب در میانهٔ شب　　نام آن ماه مهربان منست

☆

شه در بر ما نام پری پیکر ماست　　لیکن نتوان گفت که شه در بر ماست

☆

این طرفه نگر که وقتی از عالم ذوق　　نی بر سر حمدویه زدم نامی شد

☆

آنك افتاد چو ماهی دل من در دامش　　ماهی ازشست برون کن که بدانی نامش

دیوان بدایع الجمال

شامل مدایح . مناقب . شوقیات . رباعیات

ای نهاده خشت زر بر روزن سیمین بام وی فکنده چین شب در گیسوی مشکین شام
نغمهٔ مرغان بستان تو ربّ ذوالجلال ورد شب خیزان درگاه تو حیّ لاینام
خوانده در نوروز توحید تواز اوراق گل بر فراز چوب پایه بلبل شیرین کلام
کشتهٔ تیغ فنا را بر سر میدان قهر جز نسیم لطف جانبخش تو من یُحیی العِظام
هر شبی نظّارهٔ صنع ترا بگشوده چشم آتشین رویان سیم اندام زنگاری خیام
تیغ گوهردار آتش بار شاهنشاه شرق کرده در سرحدّ مغرب دست حکمت در نیام
ذات بی عیبت عری[1] ازعلّت چون وچرا ملك بی ریبت بری از وصمت کو و کدام
در عبادتخانهٔ امر تو از روی نیاز کوه سرکش در تشهدّ مانده تا روز قیام
رود نیل آسمان بی آب انعامت سراب کار کیمخت زمین بی فیض احسان تو خام
اختر تیر افکن ثاقب که خوانندش شهاب از شیاطین کرده با پشتی قهرت انتقام
توسن عقرب دم مه نعل را یعنی فلك هیچکس ناکرده الاّ رایض حکم تو رام
عندلیب بوستان نطق را یعنی زبان کی بود جز غنچهٔ سیراب تسبیح تو کام
عرش و کرسی را بدرگار جلالت التجا ملك هستی را بذیل کبریایت اعتصام[2]
ماه شب پیمای گردون سرعت گیتی نورد کرده نور ازپرتو خورشید الطاف تووام
اول بی انتها وآخر بی ابتدا مالك بی اشتراك و واحد بی انعدام
بر جناب بارگاهت خسروان نامدار کرده ترك نام و ناموس شهی از بهرنام
باده خوردن بر در میخانه با یادت حلال سجده کردن دردرون کعبه بی ذکرت حرام
آشنایت عاری ازبیگانه و فارغ زخویش مرغ باغت بی نیاز از دانه و ایمن ز دام

---

(۱) بضمّ اوّل برهنه (۲) ازگناه محفوظ داشتن و پناه بردن.

خیری[1] ازخارا پدید آری و برگ گل زخار ❊ لؤلؤ لالا ز آب تیره و لعل از رخام[2]
حلقهٔ زرّین کشی در گوش چرخ لاجورد ❊ مشعل سیمین نهی در خرگه پیروزه فام
گه رسانی عورتی ازریش فرعونش منال ❊ گه چشانی پشه‌ئی از مغز نمرودش طعام
گه نهی برتیغ کهسار از قمر سیمین سپر ❊ گه زنی برجوشن گردون زخور زرّین حسام
گر نگردد سایل چشم هوا داران تو ❊ آب دریا کی بود در گوهر افشانی غمام[3]
هر که چون صبح اختر افشان گردد از مهرت بچشم ❊ آسمان از روی رایش بسترد گرد ظلام
بر کف جمشید شادروان سیمین سپهر ❊ ساقی صنعت نهد هر صبحدم زرّینه جام
زابر لطفت گر چکد یك قطره بردار البوار ❊ خوی کند پیش جهنّم از حیا دار السلام
هر که از حکمت بگرداند عنان شرّ الدواب ❊ و انك یابد نام نیك از در گهت خیر الانام
گر نه موجودات را حفظ تو جوشن ساختی ❊ تیر وقوس آسمانرا بیم بودی ازسهام[4]
میکند باداغ فرمان تو بر گردون چرا ❊ زردهٔ خورشید مشرق تاز گرم تیز گام
هرسنان کان از عَصی[5] آدم زدی بر بو البشر ❊ داده‌ئی از مرهم ثُم اجتبایش[6] التیام
گرچه خاصان درت ازچشم عامان غایبند ❊ رحمتت عامست وانعامت نصیب خاص وعام
گر نخوردی موسی ازجامت می اُنظر الیك ❊ از شراب لن ترانی کی شدی مست مدام
ور محمّد را نمیدادی مدد در شقّ ماه ❊ همچو ماه چارده کارش کجا گشتی تمام
باد برجان رسولت آفرین از انس وجان ❊ باد برخاکش درود ازچشم خواجو والسلام

فی نعت رسول الثقلین و نبی الخافقین علیه الصلوة والسلام والتحیه

الحمد لله الذی خلق السموات العُلی ❊ اوحی الی من لاح من آیاته نور الهُدی
آن درّ بحر کن فکان خوانده یتیمش آسمان ❊ نابوده مثلش در جهان دُرّ یتیمی پربها
شمع شبستان فلك سر و گلستان ملك ❊ مردود راهش قد هلك مقبول رایش قد نجا
بیت المقدّس کوی او محراب خضر ابروی او ❊ وز ظلمت گیسوی او طالع شده بدر الدّجی

(۱) گل زرد خوشبو (۲) سنگ « سنگ مرمر »
(۳) بفتح اوّل ابر (٤) تیرها وقسمتها (٥) نافرمان
(٦) اشاره بآیهٔ وعصی آدمُ رَبّهُ فغوی ثم اجتبیهُ رَبّهُ فتاب علیه وهدی است .

زو کاخ بدعت منهدم صبح رسالت مبتسم ، شمشاد قدّ فاستقم خورشید روی والضّحی
آدم دم از گل نازده کو کوس مااوحی زده ، بر اوج او ادنی زده منجوق رایات دنی
فرّاش قصرش قیصران نعلین او تاج سران در جنب او پیغمبران چون پیش خورجرم سُها
تاج لعمرك بر سرش تشریف طه در برش بگرفته جوش لشکرش از حدّ الاّ تابلا
گل شسته باروبش ورق خون خورده ازمهرش شفق بحر ازدل او در عرق ابر از کف او درحیا
دُرّ سیادت را صدف عرش مجیدش در کنف هم کعبه از وی باشرف هم مروه از وی باصفا
او مرغ و گلشن لامکان او گنج وویران کن فکان او شمع و پر توانس وجان او شمس و انجم انبیا
خود رازخود پرداخته بر هفت میدان تاخته چشم فلك را ساخته نعل براقش توتیا
روح القدس جاندار او خلد برین رخسار او کوثر بر گفتار او یکسو نهاده ماجرا
قرص قمر بشکافته زو طیبه(۱) طیبت (۲) یافته و آن کز خطش سر تافته گشته سرش از تن جدا
ناموس اکبر محرمش وانفاس عیسی دردمش بر ترز هفتم طارمش ازفرط رفعت متکّا
مهراز جبینش برده ضو نعل براقش ماه نو کرّوبیان را پیشرو روحانیان را پیشوا
والشمس وصف روی او واللّیل نعت موی او وزخلق عنبر بوی او پر مشك چین جیب هوا
هر صبحدم کاندر چمن گردد چو زلف یار من گیسوی ریحان پرشکن ازجنبش بادصبا
بشنو زمرغ ازشاخ گل کای پیشوایان سبل (۳) صلّوا علی ختم الرسل اعنی النبی المصطفی
گرزانك میجوئی امان ازقید این دار الهوان تا در تنت باشد روان سلّم علی خیر الوری (٤)
ای ناسخ کیش هبل (٥) وی محرم سرّ ازل طاوس باغ لم یزل عنقای قاف کبریا
جم بندهٔ فرمان تو وادریس مدحت خوان تو داود دربستان تو خوش نغمهٔ بلبل نوا
پیك رهت روح الامین فرّاش کویت حورعین باشد حدیث مشك چین باچین گیسویت خطا
چون چشم ت ای خیر البشر درباغ مازاغ البصر (٦) نرگس نباشد خوش نظر بادام نبود دلگشا
دریاب کافتادم زره شد نامه و نامم سیه پشتم شد ازبار گنه چون قامت گردون دوتا

(۱) یکی ازاسامی مدینه (۲) خوش بوئی . (۳) بضمّتین راهها «ادیان»
(٤) درود فرست بر بهترین مردم (٥) بضمّ اول وفتح ثانی نام بتی که در کعبه بوده است
(٦) اشاره بآیهٔ مازاغ البصر وماطغی از سورهٔ النجم میباشد .

بادا هزاران آفرین برجانت ازجان آفرین مگذار خواجو را چنین محبوس این محنت سرا
دراین مضیق آب و گل هست ازکنه خوار و خجل اورا درین ظلمت مهل وز نور معنی ده ضیا

فی خلوص العقیده و مناقب الائمة الاثناعشر رضوان الله علیهم اجمعین

تاکی بر آستانهٔ این شش دری سرا باشم از آشیانهٔ مالوف خود جدا
وقتست کز منازل تقلید بگذرم وآرم بصحن گلشن تحقیق متکا
من رافضی نیم که کنم پشت برعتیق یا خارجی که روی بتابم ز مرتضی
لیکن اگر بکعبه کنم سجده یا بدیر باشد مرا بعترهٔ پیغمبر اقتدا
دانی که چیست رایحهٔ بوستان قدس یك شمه از روایح انفاس مصطفی
اقصی خرام بادیه پیمای لودَ نوت گیتی فروز مملکت آرای والضحی
مه طلعتی که برقد قدرش بریده اند دیبای قُم فَانذر واستبرق [1] دنی
هم بسته را شفاعت او میدهد نجات هم خسته را بکلّی ازو میرسد شفا
چون هردو کون روشن ازانوار روی اوست صلّوا علیه ما طَلع البدرفی الدّجی
فرخنده روز آنك شبی بیندش بخواب کالو ردفی الحدیقة والشمس فی السّما
برلوح خاطرم زچه معنی بود غبار چون گشته‌ام غبار در شاه اولیا
فرمانروای ملك سلونی [2] امیرنحل [3] دارای دادگستر اقلیم هَل اتی [4]
گرنام او کنم بمثل نقش بر زمین برخاك ره فتد شه سیّاره از هوا
یارب بحق آن چمن آرای لوکشف کو بود سرو خوش نظر باغ لافتی
یارب بحق خلق حسن کز شمامه‌اش بوئیست در نسیم روان پرور صبا
یا رب بحق آن گل سیراب تشنه لب کورا نصیبه کرب و بلا شد بکربلا
یارب بحق آن علی عالی آستان کو بود در ممالك توحید پادشا

---

(١) بکسر اوّل وفتح ثالث اطلس .
(٢) اشاره است بعبارت معروف امیرالمؤمنین علی علیه السلام که فرمود سلونی قبل ان تفقدونی.
(٣) یکی از القاب حضرت علی علیه السلام یعسوب میباشد که بمعنی امیرزنبورانست ومجازاً سرکردهٔ قوم آمده است .
(٤) اشاره بسورهٔ مبارکهٔ الدّهر که درشان امیرالمومنین وزهرا وحسین علیهم السلام نازل شده میباشد

یارب بحق خازن گنجینهٔ هدی باقر که بود مخزن اسرار اهتدا
یارب بحق جعفر صادق که آفتاب باشد چوصبح بر نفس صدق او گوا
یا رب بحق موسی کاظم که چون کلیم بودی بطور قرب شب وروز در دعا
یارب بحق آن علی موسوی گهر کورا نهند خسرو معمورهٔ رضا
یا رب بحق آن تقی متقّی که او اقطاب هفت صومعه را بود مقتدا
یا رب بحق شمع سرا پردهٔ تقی یعنی علی نقی صدف گوهر تُقا (۱)
یا رب بحق شکّر شیرین عسکری کو بود طوطی شکرستان اِتّقا (۲)
یارب بحق مهدی هادی که چرخ را باشد بآستانهٔ مرفوعش التجا
کاین خسته را که بستهٔ بند طبیعتست آزاد کن ز محنت این چار اژدها
جرمی که کرده‌ام اگر آری بروی من مانند ابر آب شوم در دم از حیا
گر من گنه کنم کرمت بی نهایتست شب را امید هست که روز آید ازقفا
آدم زدور باش عَصی خسته شدولیك داند خرد که مرکب پیران بود عصا
خواجو که آشنای مقیمان کوی تست شد درمحیط عشق تو بیگانه ز آشنا
آخرچه باشد ار برسانی زراه لطف او را بصدر صفّه نشینان کبریا

فی مدح المخدوم الاعظم السعید الشهید صفی الدین عبدالمومن طاب ثراه

پیش از آن کاین خیمهٔ پیروزه شدزرّین طناب بادبان آتشین زورق پدید آمد از آب
صبح محروری درون گردون کدامش قرصه داد کز شکوفه طشت سیمین کرد پر صفرای ناب
مشتعل شد آتش گیتی فروز از تیغ کوه گشت شیر بیشهٔ نیلوفری غایب زغاب
گرگ را ازگلّه راند صبح باسیمین عمود دلورا درچه فکنده چرخ بازرّین طناب
معجر زر حقّه برسر شاهد چرخی لباس قرطهٔ گلریز در بر لعبت شمعی نقاب
خسرو آتش رخ مشرق فروز نیمروز همچو بیژن سر برآورد از چه افراسیاب
وز فراز طارم فیروزه بر خاك اوفتاد تا ببوسد نعل شبرنگ خدیو کامیاب

(۱ و ۲) پرهیز کاری .

خسرو اعظم صفی الحق والدّین آنك هست　　شمع اقبالش چو قندیل فلك در التهاب
حامی انصاف او آفاق را نعم الرقیب (۱)　　چنبر فرمان او افلاك را مالك رقاب
آنك سازند از برای نقره خنگش هر مهی　　پیشکاران سپهر از ماه نو زرّین رکاب
طبعش ار چشم تغیّر افکند بر کاینات　　درزمان آرد درنگ ودرزمین آرد شتاب
در هوای مجلسش هر صبح در بزم افق　　رعد گردد زهرهٔ خنیاگر و بربط رباب
هر که جز نامش نراند برزبان خیرالانام　　وانك جز خاك درش سازد مکان شر الدّواب
ای زرشك طبع گوهر پرورت ابر مُطیر　　در کف دریا گسسته عقد لولوی خوشاب
رای رخشان تو شمع وچرخ رنگاری لگن　　گوهر پاك تو گنج وعالم خاکی خراب
رفعت قدرت شکسته پنجهٔ کف الخضیب　　مدّت عمرت گرفته دامن یوم الحساب
خاطر گیتی فروزت آفتابی بی کسوف　　دولت کشور گشایت عالمی بی انقلاب
خاك گردد از تواضع پیش درگاهت سپهر　　وآب گردد ازحیایی دست دُرپاشت سحاب
قرص مهر از آتش کین توچون زردرگداز　　شیر چرخ ازصدمهٔ قهر توچون خر درخلاب
بحر اخضر باوجود جودفیّاضت غَدیر (۲)　　نیل گردون بامحیط طبع موّاجت سراب
درقفس کردست بلبل را بخوش خوانی که هست　　طوطی کلك تو بامرغان عرشی در خطاب
بعدازین گو فتنه سر برنه ببالین عدم　　زانك باعدل تو بیند روی بیداری بخواب
گر نه رای ثاقبت بروی فکندی سایهٔ　　محترق گشتی شه سیّاره چون دیو ازشهاب
حزم بیدار تو چون اثبات هشیاری کند　　مرتفع گردد خواص مستی ازطبع شراب
ورزند خلق روان بخشت دم ازجان پروری　　در دهان ارقم آب زندگی گردد لعاب
دین پناها یك دو بیتم زانوری یاد آمدست　　گوش کن وز من عنان دل زمانی برمتاب
«روز عیشم بودروشن ز آفتاب عون تو (۳)　　وزعنا آمدشبم حتّی توارت بالحجاب (۴)
لطف توهر لحظه‌ام گوید که هین الاعتذار　　قهر تو هر ساعتم گوید که هانا لاجتناب
من میان هر دو با جانی بغُرغُر آمده　　در کف غم چون تذروی مانده درچنگ عقاب

---

(۱) بهترین مراقب . (۲) آبگیر وجاهائی که آب باران درآن جمع میشود .
(۳) نسخه : «ازدیوان انوری» داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو .
(۴) تابسبب حجاب متواری شد .

گر بپرسی حال من هم لطف باشد هم کرم ور بر آری کار من هم فضل باشد هم ثواب
پیش ازین درخاطرم بودی که هر گز ذرّه‌ئی بر نتابد رخ ز رای روشن من آفتاب
این زمان بنگر که دارم راستی را چون رسن تن ز گردون پرز پیچ و دل ز دوران پر ز تاب
هیچ نقصانی نباشد حیدر کرّار را گر کسی از جهل نشناسد تراب از بوتراب
داعی دولت که فهرست کلامش حمد تست فضل او صورت نبندد از درت من کلّ باب
شاید ار شعرم بآب زر نویسد آفتاب چرخ را بر هفت هیکل چون دعای مستجاب
حیف باشد چون منی در عهد عدل شاملت گشته سر گردان ز دور چرخ همچون آسیاب
یا بشارت تا شوم برخاك درگاهت مقیم یا اشارت تا برم ابرام ازین عالی جناب
چون بیمن اهتمامت هفت کشور جنّتست بنده در جنّت چرا هر لحظه بیند صد عقاب
گر خطائی دور از آن حضرت ز من صادر شدست رحمتت بیشست زان والله اعلم بالصّواب
تا زند خرگه مه خرگاهی مشعل فروز تا کند منجوق شمس زر گر زر رشته تاب
خیمه‌ئی کان دست فرّاش ازل زد بهر تو باد منجوقش ز خورشید و طناب از ماهتاب
قاصدت ابن اللیالی و درت اُم النجوم خاطرت ابن الذکاء و دفترت اُم الکتاب
روز نوروزت همایون باد تا در مطبخت برّه را قربان کند گردون بتیغ آفتاب

فی مدح الشهریار السعید المغفور جلال الحق و الدین مسعود شاه طاب ثراه

ای ز شرم روی چون ماه تو در خوی آفتاب شمع چون پروانه از مهر رخت در سوز و تاب (۱)
ماه را با آفتاب دیده‌ات دیدن خطا شمع را پروانه خواندن پیش رخسارت صواب
آفتاب از مهر ماه طلعتت در تاب و تب شمع چون پروانه پیش عارضت در اضطراب
باوجود شمع رویت کز قمر پروانه‌ئیست آفتاب و ماه شاید گر بماند در حجاب
ماه اگر پروانه‌اش نبود ز شمع طلعتت آفتاب آسا سپر بندازد از تیر شهاب
همچو پروانه ز سوز شمع در تاب اوفتد آفتاب از ماه عارض گر براندازی نقاب

(۱) این قصیده در التزام ماه و آفتاب و شمع و پروانه است

شمع رخسار تو گر پروانـه جوید از هوا　آفتاب و ماه را یعنی که افتد بر تراب
ماه اگر پروانهٔ نورش دهی از شمع روی　آفتاب خاوری گو تا ابد هر گز متاب
آفتاب‌روی چون‌ماهت‌چوطالع‌شدزشرق　شمع‌چون‌پروانه‌مُرداز‌مهروشدجانش کباب
زآفتاب و ماه فارغ گـردد آفاق ار دهد　شمع را پروانه رای شهریار کامیاب
ماه برج کبریا و آفتاب اوج ملك　شمع عـالم تاب‌مه پروانهٔ گردون‌جناب
آفتاب شرق وغرب اعظم جلال داد ودین　آنك شد پروانهٔ شمع جلالش مـاهتاب
شمع خور پروانه شاه کامران مسعودشاه　آفتاب ماه خر گه خسرو مـالك رقاب
ماه بـرج معدلت آن کافتاب تیغ او　شمع‌را سوزد چو پروانه ز فـرط التهاب
آفتـاب ماه جـاهش میدهد گیتی‌لقب　شمع‌مه پروانه میخواندسپهرش‌درخطاب
ایکه شد پروانهٔ رای تو شمع اختران　آفتاب و ماه باید سایبانت را طناب
چون ز شمع دولتت پروانه گیرد آفتاب　چرخ‌توسن را زماه تو کند زرّین رکاب
شمع بی پروانهٔ حکمت ز مجلس محترز　ماه را بی آفتاب رایت از چرخ اجتناب
گشته از پروانه‌ات شمع سپهری مقتبس　کرده ماه‌از آفتاب خاطرت نور اکتساب
کـار ماه‌رایت از پروانـهٔ رایت بلند　تیغ شمع از آفتاب انتقامت در قراب
بسکه‌چون‌پروانه سوزدپیش‌شمع‌ازتاب‌دل　آفتاب ازماه خـر گاه تو باشد در عذاب
مـاه را گشت آفتاب احتشامت نور بخش　شمع‌را پـروانهٔ رای تو شد نایب مناب
ز آفتاب و ماه بـردی در جهانبانی سبق　شمع اقبال ترا پروانه گردیدی بخواب
گر ز شمع خاطرت پروانه یابد آسمان　آفتاب و ماه را سازد زر و سیم مذاب
شمع از پروانهٔ بخت تو شد مجلس فروز　آفتاب ازماه خرگاه توشدصاحب نصاب
کمترین پروانهٔ شمع جلالت در جهان　آفتـاب‌و مـاه را بینـم ز روی انتساب
تا نگیردآفتاب از ماه نور از هیچ وجه　تا نتابدشمع از پروانه روی از هیچ باب
درچنان‌مجلس که‌باشدشمع‌راپروانه‌روح　آفتاب و ماه بادت باده و جام شراب
و آفتابش شمع عشرتخانه و پروانه ماه　آنك گرددازشراب‌مدحتت مست وخراب
آفتاب دولتت را ماه ذرّه تا بحشر　شمع‌جاهت را فلك پروانه‌تا یوم‌الحساب

فی الموعظه

لاف آزادگی از سرو سهی آید راست
که بنو خاستگی از سر عالم برخاست

در چمن غنچهٔ دم بستهٔ لب دوخته را
همه دلتنگی از آنست که دربند قباست

از هوا کار دل خسته ما در گره است
کاب در سلسله از رهگذر باد هواست

موی از آنروی بتانرا ز قفا میباشد
که رخ خوب بسی فتنه وشورش زقفاست

نالهٔ بلبل شب خیز سحر خوان ز آنست
که دلخسته‌اش ازطرّه شب پرسوداست

نفس امّاره همه کینه او با خرد ست
دزد پتیاره همه دیدهٔ او بر کالا ست

کی کند گوش بآه سحر سوختگان
هر که درپرده سرا مستمع پرده‌سراست

نیکبخت آنکه جدانیست زاقبال و نشاط
گرچه آنکس که‌ازین هر دو جدا نیست جداست

گر نه بر وفق رضای تو رود حکم قضا
چه‌توان کرد که این‌هم‌چو ببینی زقضاست

حرکات ملکی مقتضی آفت تست
ورفلك‌راست‌نگوید حرکاتش گویاست

داو عمر تو چو اکنون بتمامی برسید
مهره ازچرخ‌نگه دار که کژ بازودغاست

با دوصد دیده نیارد که قدم راست نهد
این کهن پیر خزف گشته مگر نابیناست

خرّم آن‌غصّه که‌چون‌نیك‌ببینی‌شادیست
خنك آن‌درد که‌چون‌درنگری عین‌دواست

نه که‌هرشخص که‌مو بافته باشدعلویست
نه که هرشعر که آن تافته باشدوالاست

هر کجاسنگدلی سرکش و بدگوهر هست
همچو کهسار سرش بر فلك از استعلاست(۱)

آب‌رویش رود از موج حوادث بر باد
آنك درعالم تفضیل و تبحّر دریاست

همچوخورشید کسی تیغ کشد بر گردون
که‌نه‌در گوهر او آب‌و نه دردیده‌حیاست

مشك تاتاری اگر زانك کند غمّازی
هیچ‌عیبش‌نتوان کرد که اصلش‌زختاست

دم از آوازه و آوا مزن و دم در کش
نای را بین که‌هم آوازهٔ و نی راآواست

کوه نالندهٔ آتش جگر خاك نشین
ازگذارتودرافغان وتوگوئی که‌صداست

گر درین‌مرحله‌ات پای فرو رفت بگنج
مرو از راه که اینجا وطن اژدرهاست

دیده هرخون جگر کز فلك آرددرجمع
چون‌ببینی‌همه بر دفتر امکان مجراست

---

(۱) بکسراول وسوّم بلندی وطلب رفعت کردن .

زین کهن چنبر آئینه وش زنگاریست | این همه زنگ که بر آینه خاطر ماست
مزن ای صدر اجل خیمه بصحرای امل | که اجل بر گذرو راه امل ناپیداست
ناقه بی‌قوت وره دور وحرامی نزدیك | آب ناياب و هوا گرم و ترا استسقاست
چند نوبت زنوا ساز فلك نشنیدی | کەدرین‌پرده کسی نیست که کارش‌بنواست
نقش ادوار سپهر ار بشناسی دانی | کاین مخالف‌نکند کار کسی‌هر گزراست
سخن راست ازین والهٔ دیوانه بپرس | طمع راستی ازچرخ ستمکاره کراست
روز نخچیر و تماشا وسر صحرا نیست | زانك ازنکبت‌ايّام‌جهان پرنكباست(۱)
صبر ایّوب طلب کن کەنز کرمان‌خطرست | کشتی نوح بدست آر که‌طوفان بلاست
آن مسمّی که ندارد بجز از اسم وجود | کام اهل هنر و همدم اکسیر و وفاست
مسجدوصومعه‌ات راکه عبادتگه تست | بوریا سازد ونفط ارز سر کبرو ریاست
عمر ضایع شده در خاك زمین میطلبد | پشت پیران‌جهاندیده ازین‌روی‌دوتاست
در نفس دل‌بدهی چون‌گل‌صدبرگ‌بباد | گر بدانی که چه بویست که با بادصباست
باغ پیروز اگر این مزرعهٔ خاکی بود | باغ پیروزی ما گلشن پیروزه نماست
قطب کومنزوی زاویهٔ بالا شد | لاجرم کاروی از روی حقیقت بالاست
فلکا چند زنی ساز مخالف با من | گرچه دانم که مخالف‌نزند پردهٔ راست
من بآهنگ غنای تو کی از ره بروم | زانك سرمایه‌ام ازسازتو تصحیف‌غناست
کوه اگر پیرهن زرکش والا نکند | درغم و غصّه ایام قبا از خاراست
خیز خواجو که نشیمن‌گه سیمرغ فنا | گر بدانی بحقیقت کمر قاف بقاست

فی نفی‌الممکنات واثبات واجب الوجود

چرخ‌سرگشته‌ئی گدا پیشست | دهر آشفته ئی دغا پیشست
راهب دیر شش در هفتم | هندوی نحس بی بها پیشست
وانك‌قاضی‌القضاة گردونست | مفتیی پیر پارسا پیشست
صفدر قلب قلعهٔ قلعی | خونیی ترك بد لقا پیشست

(۱) بادیکه ازجای وزش خود برگردد ومیان‌دوباد وزد و مقصود دراینجا طوفان‌حوادث‌است

مهـدا علی طـارم علـوئی — شاهدی شوخ بی‌حیا بیشست
ارغنون ساز بزمگاه سپهر — مطربی‌مست بی نوا بیشست
تیر منشی که اعظم‌الوزراست — خواجه ئی‌از دوم‌سرا بیشست
ماه‌کز شد بشبروی مشهور — راه پیمای شهرها بیشست
این ثـریّا جبین عقرب دم — توسنی تند باد پا بیشست
اختر روز کور شعبده باز — چشم بندی گرهگشا بیشست
صبح کو تـاجدار آفـاقست — زرگری سیمگون قبا بیشست
ابر اگر سر بر آسمان ساید — جامه دوزي کله ربا بیشست
بحر اگر دُر بدامن افشاند — قطره‌ئی‌ازسرشك ما بیشست
آنچ زان چشم جان شودتیره — گرد این هفت آسیا بیشست
آنك خیلت صواب را شکند — یزك لشکر خطا بیشست
هر چه عقلت ز نه فلك گوید — رمزی از منطق دها بیشست
وآنچ ازخور ز باب زرشنوی — فصلی از علم کیمیا بیشست
ور کند چرخ سیمگون‌سیماب — نوعی از باب سیمیا بیشست
جان که‌شاهیست‌ازولایت‌قدس — والی ملکت ولا بیشست
دل که سلطان عالم جانست — عامل محمل جفا بیشست
نفس کو مبتلای خویشتنست — کشتهٔ تیغ ابتلا بیشست
تن که شد سرفراز ملك وجود — خسرو روح را لوا بیشست
قد که‌اوجدول‌سویّت(۱)راست — مسطر خطّ استوا بیشست
بدرهٔ رخ که‌سکّه مه از وست — وجهی از مایهٔ بها بیشست
خط که آمد نجات را قانون — نسخهٔ کلّی شفا بیشست
سینه کو راز دار اهل دلست — صدری از صفّهٔ صفا بیشست
سرخی اشك و زردی چهره — دعوی عشق راگوا بیشست

---

(۱) داستی و برابری.

گردو عالم کنند تملیکت | موجی از قلزم عطا بیشست
عمر باقی اگر کنی حاصل | فیضی از چشمهٔ بقا بیشست
گنج قارون اگر شود واصل | بانگی از پردهٔ غنا بیشست
هر که او تابع طبایع شد | همدم چهار اژدها بیشست
وانك او محرم حواس آمد | حرم پنج کدخدا بیشست
روضه کاسمی زباغ رضوانست | شرط طاعات را جزا بیشست
شاخ سر سبز سدره و طوبی | گلشن قدس را گیا بیشست
نرگس طاس باز طشتفروش | دیده‌بان ره صبا بیشست
بادهٔ سال خوردهٔ جامی | کهنه پیری زروستا بیشست
هر چه بر صفحهٔ قدر بینی | حرفی از دفتر قضا بیشست
فرض کردم که مسجدت اقصیست | در خور نفط و بوریا بیشست
عمر دادی بباد و مینالی | که منالت کمست یا بیشست
بگذراز عمروزنده دل میباش | عمر بادی روان فزا بیشست
تاکی از دیدهٔ جهان دیده | دیده جامی جهان نما بیشست
اشك خواجو کز و محیط نمیست | آبی از چشمهٔ هوا بیشست
ملك هستی چو نیك درنگری | منزلی در ره فنا بیشست
از قضا هر چه میشود صادر | بر من خسته دل رضا بیشست
هر دم از بهر اجری و ادرار | دیده را با تو ماجرا بیشست
هر کرا حشمت و حشم کم نیست | چون ببینی غم و بلا بیشست
هر کجا دولتست و ملکت و مال | محنت و انده و عنا بیشست
باخود آ کز جهان و هر چه دروست | کرم و نعمت خدا بیشست
زین همه درگذر که صانع را | از همه مجد و کبریا بیشست

فی مدح المولی الاعظم السّعید الشّهید شمس الحق و الدّین محمود صاین قاضی طاب مثواه

چون‌در آیی بشکر خنده‌شکر آب شود   ور تکلّم کنی از شرم گهر آب شود
ساکن‌منظر چشمم که‌جهان‌بین‌من‌اوست   پیش روی تو بهنگام نظر آب شود
گر بریزم قدح دیده زمین نم گیرد   ور بر آوم‌نفس ازسینه حجر آب شود
شب مهتاب ز سوز دل پ..ر آتش من   شمع کافوری شب تاب قمر آب شود
مهر کو چشم وچراغ‌فلکش میخوانند   از تف آه منش پیه بصر آب شود
چون ببیند بکه آنك در آیی بسخن   شکر تنگ ترا تنگ شکر آب شود
صبحدم بیتو نخواهم که بر آرم نفسی   که اگر دم بزنم شمع سحر آب شود
مژه چون‌مدخل‌منظوم‌سرشکم‌خواند   مردم دیدهٔ سیّاره شمر آب شود
از چه رو لعبت عمّانی چشمم هر دم   جامهٔ موج برون آرد و در آب شود
پیش‌تیغ‌ستمت‌خشت دوسرخون‌گرید   نزد پیکان غمت تیر سپر آب شود
چون فروزنده شود روی‌تووزرای‌وزیر   از حیا چشمهٔ رخشندهٔ خور آب شود
شمس گردون‌معالی که‌زتاب‌سخطش [1]   کوه آهن دل زرّینه کمر آب شود
گوهر از آب‌شود حاصل و گاه غضبش   در دل تنگ صدف بار دگر آب شود
موج دریای کفش چون متلاطم گردد   میغ را چون گهر تیغ مقر آب شود
ایکه چون یاد سنان تو کند مادر دهر   نطفه از سهم در اصلاب پدر آب شود
چون بوصف‌کف و کلك توحدیثی‌رانم   بحر در خوی فتد و لؤلؤ تر آب شود
قرص خور برطبق چرخی سیمین سپهر   ز آتش‌طبع توچون‌قرصهٔ زر آب شود
دل فردوس بخندد ز نسیم کرمت   و ز مهابت بر قهر تو سقر آب شود
پیر فرتوت جهاندیدهٔ گردون از سهم   پیش شمشیر تو درسنّ کبر آب شود
بکه کینه چو از قلّه بر افرازی تیغ   کوه‌را ز آتش خشم توجگر آب شود
اختر از بارقهٔ [2] طبع تواخگر گردد   خرد از ذهن تو در باب هنر آب شود
ره نوردان محیط فلك سر زده را   چون عطای تو زند موج ممر آب شود

---

(۱) خشم   (۲) معانی‌مختلف دارد درینجا مراد فروغ وروشنی‌است

خصم تر دامن بی آب ترا گاه گریز
بسکه چون ابر کند گریه مغز آب شود

چون کنم یاد لب خنجر گیتی سوزت
آتش خاطرم از بیم خطر آب شود

قاف کو دایرهٔ مرکز خاك افتادست
گر بیابد ز نهیب تو اثر آب شود

روز هیجاکه شود برق سر تیغ بمیغ
و آب گردد چو طبرخون[1] و تبر آب شود

چون سموم نفس خصم تو جستن گیرد
بحر در جوش شود ز آتش و بر آب شود

باغ نه پیشگه شش چمن گیتی را
برگ از اشجار فرو ریزد و بر آب شود

کوه ودد گرد سپاه تو بگیرد وز سهم
کوه بر خاك زمین افتد و در آب شود

چون درفشند مشود بیلك[2] آتش بارت
کوکب روشن این هفت سپر آب شود

این جواری لآلی[3] وش آتش رخ را
تا برین نیل روان راهگذر آب شود

شمع اقبال همایون تو افروخته باد
تا بحدّیکه از و عقل بشر آب شود

فی مدح سلطان الاعظم جمال الملّة والدّین شیخ ابو سحق طاب ثراه

لعل شیرینت دهانرا لذّت شکر دهد
زلف پرچینت روانرا نکهت عنبر دهد

جان شیرین چون حلاوت از تو یابد دور نیست
گر لب لعلت دهانرا لذّت شکر دهد

سرو سیمین تو دل را مایل طوبی کند
لعل نوشین تو جان را شربت کوثر دهد

وصلت آن لذّت دهد صاحبدلانرا بی رقیب
کز نزاهت مؤمنانرا غیبت کافر دهد

آتش مهر رخت در سینه های سوزناك
دوستان مهربان را حرقت[4] مجمر دهد

عالم جان را دهد وصل روان افزای تو
آنچ از رتبت جهانرا حضرت داور دهد

خسرو اعظم جمال الدّین کسری مرتبت
آنك کمتر مدح خوانرا حشمت نوذر دهد

شیخ ابواسحق یحیی دل که هنگام عطا
مفلس بی آب و نان را مکنت جعفر دهد

فیض ابردست و تاب آفتاب جود او
آب و خاك بحر و کانرا قیمت گوهر دهد

آن سکندر فر که دائم از کمال تربیت
بندهٔ بی خان و مانرا قدرت قیصر دهد

لطف او خاك گرانرا غیرت زمزم کند
عنف[5] او آب روانرا سورت[6] آذر دهد

گرد نعل موکبش گر باد بر گردون برد
قلعه گیر آسمانرا زینت افسر دهد

(۱) عناب و بیدسرخ (۲) نوعی تیر (۳) بفتح اول و کسر راء چیزهای جاری شونده (٤) سوزش
(۵) درشتی (٦) تیزی و تندی نسخه . سورت

ای سلیمان‌قدر حیدر دل که کمتر چاکرت | در وغا نوك سنانرا هیبت اژدر دهد
حکم‌تو باد سبك رو را زند در دیده‌خاك | عزم تو کوه گرانرا سرعت صرصر دهد
بر شکوهت شاید ار تیر فلك باصد گواه | خطـّه امن وامان‌را نسخت محضر دهد
از جهان‌جائی که‌قدر صدرمرفوع‌تو یافت | گردش‌چرخ آن مکانرا زینت‌اختر دهد
صبحدم بادی که بر خاك گلستان بگذرد | نفحهٔ خلق تو آن‌رانکهت عنبر[۱] دهد
تا که سلطان از پی قتل عدو هنگام کار | حفظ فرمان روانرا عدّت لشکر دهد
جاودان در حفظ‌عقل پیرمان تاروزگار | هردمت بخت جوانرا دولت‌دیگر دهد

فی‌النعت خلفاء الراشدین رضوان الله علیهم اجمعین

کشتگان راه‌حق لاف از مسیحا میزنند | کوس وحدت بر فرازچرخ اعلی‌میزنند
هرزمان‌بنگر که‌بت‌رویان‌شادروان صنع | تاب در چین سر زلف سمن سا میزنند
خسروان عـالم ابداع در ملك وجود | هردم‌از کتم[۲]عدم تختی بصحرامیزنند
منشیان قدرت بیچون ز جرم آفتاب | بـر مثال بیمثالـی آل تمغا[۳]میزنند
نغمه سازان هزار آوای باغ کبریـا | همچو بلبل در ترنم راه عنقا میزنند
بسکه‌سرمستان راهش‌نعرهٔ اُنظر اِلیك | همچو موسی بر فراز طور سینا میزنند
بر درش گردنکشان روی اطعنا مینهند | پیش‌حکمش‌سروران‌بانگ‌سمعنامیزنند
مطربان بزم لاهوتی بهنگام صبوح | ساز الّا بـرادای نغمـهٔ لا میزنند
مه رخان حلقهٔ تهلیل[٤]بهر صید دل | چین لا در حلقهٔ گیسوی الّا میزنند
خستگان‌تیغ‌مهر سرمدی[٥] مانندشمع | دردل شب دم ز صبح سیم سیما میزنند
هرکجا بینند کان ازجای میباشد برون | مالکان ملك وحدت‌خیمه آنجا میزنند
لشکر آرایان میدان‌دار دین احمدی | خیمه بر لشکر که انّا فتحنا میزنند
رخت او اَدنی بدیوان دَنی میآورنـد | گوی ما اوحی بچوگان فاوحی‌میزنند
مهریس بر سر منشور ختم انبیا | از پی انفاذ حکم آل طه میزنند
قیصران هفت قصر لاژوردی روز و شب | نوبت دین نبی دردیر مینا میزنند

(۱) نسخه . عبهر . (۲) نهانخانه (۳) مهرسرخ‌سلاطین‌مغول‌ومهر وفرمان (٤) لااله‌الاالله گفتن (٥) همیشگی ودائمی

از ضیافت خانهٔ شرعش قدم بیرون منه　　چون ندای دعوتش شرقاً وغرباً میزنند
منکر صدّیق اکبر چون شوی کاقطاب چرخ　　از سر صدقش قدم در کوی سودا میزنند
هر سحر پیران روشن رای کرّ وبی چو صبح　　رایت مهرش برین عالی زوایا میزنند
چون عمر معمار دین شد قدسیان از مهر و ماه　　خشتهای سیم و زر تا ملك بالا میزنند
از کمال عدل او بنگر که بر گردون هنوز　　زهره بر گاوست وحدّش بی محابا[1] میزنند
چار طاق عصمت عثمان عفّان عرشیان　　بر فراز هفتمین طاق معلّی میزنند
ساکنان روضه از رشح جنابش دمبدم　　آب گل بر آتش رخسار حورا میزنند
زرگران انجم از احسان حیدر دور نیست　　کر زرزّ جعفری اکلیل جوزا میزنند
چرخ را ازحسرت مسمار نعل دُلدلش　　میخهای آتشین در چشم بینا میزنند
شمع را چون زندگی از سر فشانی حاصلست　　گر به تیغت میزنند ای دل بهل تا میزنند
رایران کعبهٔ جان بین که با احرام دل　　در ره تحقیق لبیك تولّا میزنند
خازنان گنج عشق از بیم طرّاران عقل　　قفل کتمان بر سر صندوق افشا میزنند
دل برین منزل منه زیرا که قطّاع الطّریق　　راه وامق بر در خرگاه عذرا میزنند
سرمکش بر قلب داش زانك صعلوکان[2] دور　　در صف حکمت سنان بر پور سینا میزنند
مهر این پیران روئین تن چراورزی از آن　　کاتش کین در نهاد پیر و برنا میزنند
افسر جمشید بر فرق فریدون مینهند　　تخت ذوالقرنین بر ایوان دارا میزنند
دُر فروشان جواهر خانهٔ امّید را　　مهر حرمان بر در درج تمنّا میزنند
تا درین بستان طمع در دستهٔ گل بسته‌ایم　　عندلیبان هر نفس گلبانك برما میزنند
عیب نتوان کرد اگر مجنون خرمن سوز را　　آتش سودای لیلی در سو[illegible]ا میزنند
مصریان جان عزیز از عشق یوسف میدهند　　وز جهالت خنده بر اشك زلیخا میزنند
باده مینوشند ومنع باده نوشان میکنند　　جان بلب میآورند ودم زعیسی میزنند
فیلسوفان چراغ افروز قصر قیصری　　از چه معنی سنگ برقندیل ترسا میزنند
تا مگر لؤلؤ لالای مراد آید بدست　　چشمهای رود بارم راه دریا میزنند
شبروان نالهٔ گردون نوردم هر نفس　　رخت در ارکان هفت ایوان خضرا میزنند

(١) اندیشه وترس　　(٢) درویشان وفقیران

طائران آه عالم سوز من پروانه وار
خویش را هر لحظه بر شمع ثریا میزنند

کوه را از خون چشم خرقه دوزان سحاب
پاره های لاله گون بر دلق خارا میزنند

خاك پای آن کسانم کز سر دیوانگی
پشت دستی بر جهان بی سروپا میزنند

ضرب راخواجو نوازسدان بحکم آنك چنك
آنزمان برساز میآید که او را میزنند

فی منقبة اسدالله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه

وجه برات شام بر اختر نوشته اند
واموال زنك برشه خاور نوشته‌اند

مستوفیان خسرو کشورگشای هند
بر باختر مواجب لشکر نوشته‌اند

درباب ظلمت آنچ خضر نقل کرده است
بر گرد بارگاه سکندر نوشته‌اند

مضمون روزنامه خورشید خاوری
بر کار نامهٔ مه انور نوشته‌اند

دیوانیان عالم علوی بمشك ناب
و اللیل بر حواشی دفتر نوشته‌اند

کتّابیان رقعه نویس سواد شام
والنجم بر صحایف اختر نوشته‌اند

بر گرد روی شاهد مشکین عذار چرخ
ازشب خطی سیاه معنبر نوشته‌اند

دانی که چیست اینکه خطیبان آسمان
بر طرف هفت پایهٔ منبر نوشته‌اند

یك نکته ازمکارم اخلاق مرتضیست
کانرا برین کتابه بعنبر نوشته‌اند

در معنی فضیلت داماد مصطفی
پیران هفت زاویه محضر نوشته‌اند

منظومهٔ محبت زهرا و آل او
بر خاطر کواکب ازهر نوشته‌اند

دوشیزگان پرده نشین حریم قدس
نام بتول بر سر معجر (۱) نوشته‌اند

انجم کلام مرتضوی را ز راه یمن
برگرد این رواق مدّور نوشته‌اند

بر هفت هیکل فلکی هر دعا که هست
آن از زبان صاحب قنبر نوشته‌اند

رمزی که درمطاوی طومار کبریاست
بر نام اهل بیت پیمبر نوشته‌اند

آن آیتی که نقش طوامیر نصرتست
بر رایت کُشندهٔ عنتر نوشته‌اند

وصف خدنك چار پر جان شکار او
مرغان معنوی همه بر پر نوشته‌اند

از دست و پنجه اسدالله کنایتیست
حرفی که برجبین غضنفر (۲) نوشته‌اند

نامش نگر که قلعه نشینان موسوی
مهر گشاد بر در خیبر نوشته‌اند

---

(۱) آنچه زنان بسر افکنند . (۲) شیر نر .

نعتش نظاره کن که رها ببن عیسوی ● بهر شرف بر افسر قیصر نوشته‌اند
القاب عالیش ز پی اکتساب قدر ● بر سقف چار صفّهٔ‌ش در نوشته‌اند
ابیات شوق آنك نبی را برادرست ● اجرام بر روان چو آذر نوشته‌اند
بایست از فضائل او هر چه چار فصل ● این هفت کهنه پیر معمّر نوشته‌اند
نقشش بکار گاه ملك بر کشیده‌اند ● مدحش ببارگاه فلك بر نوشته‌اند
مه پیکران طاق زبرجد محامدش ● بر یاره و نطاق دو پیکر نوشته‌اند
لشکر کشان عالم جان نام دُلدلش ● بر کوهه‌های زین تکاور (۱) نوشته‌اند
صنعت گران چرخ بزروصف ذوالفقار ● بر تیغ خور نوشته و در خور نوشته‌اند
خنجر کشان صف شکن خیل مهر او ● بر آفتاب نعل بها (۲) زر نوشته‌اند
ذکر غبار در گه آن میر هاشمی ● شاهان سر فراز بر افسر نوشته‌اند
در گوش ما مدایح شبّیر (۳) خوانده‌اند ● بر جان ما مناقب شبّر (٤) نوشته‌اند
وادرار ما که دیده رساندی بخون دل ● امسال بر ولایت حیدر نوشته‌اند
آنرا که سر فدای هوای علی نکرد ● یارب زحادثات چه برسر نوشته‌اند
ای بس که هفت کشور گردون بیك نفس ● مردان راه او بقدم در نوشته‌اند
اشعار من که مادح اولاد حیدرم ● هم بحر مشق کرده وهم بر نوشته‌اند
فردوسیان حدیث روان بخش عذب من ● در روضه برحوالی کوثر نوشته‌اند
وزشوق مدحتش سخنم ساکنان مصر ● بر کوزهٔ نبات بشکّر نوشته‌اند
چونست کز حوادث دوران روزگار ● هردم بنام من غم دیگر نوشته‌اند
دردی که بر دفاتر تقدیر مثبتست ● گوئی زبهر این دل غمخور نوشته‌اند
عمّانیان حکایت بحرین چشم من ● بر جام زر ببادهٔ احمر نوشته‌اند
شادم بدین که بر صفحات عقیدتم ● شرح خلوص آن شه صفدر نوشته‌اند
خواجو کمال نامهٔ مستان حیدری ● بر جان عارفان قلندر نوشته‌اند
کرّوبیان ستایش ابکار خاطرت ● بر چشمهای روشن اختر نوشته‌اند
زنهار غم مخور که براوراق سرمدی ● بهر تو فتحهای موّفر (٥) نوشته‌اند

(۱) اسب و شتر. (۲) زریکه بلشکر بیگانه دهند برای بازگشتن (۳) بفتح اول و کسر و تشدید با نام حضرت امام حسین (ع) (٤) بفتح اول ودوم وتشدید با نام حضرت امام حسن (ع) (٥) زیاد و بسیار

في الموعظه

مشو بملك سليمان و مال قارون شاد | كه ملك ومال بوددرره حقيقت باد
كنند خلق جهانت چوسوسن آزادى | اگرچوسروسهى گردىازجهان آزاد
كجا بدست تو افتد ممالك جمشيد | بدين صفت كه نگينت بدست ديو افتاد
ازين سراچهٔ خاكى در طمع دربند | چراكه هيچكس ازوى نديده است كشاد
جهان سفله اگر باكسى وفا كردى | ز كيقباد كجا منتقل شدى بقباد
كسى كه آمد وبنهاد رسم سردارى | بعاقبت نشنيدى كه رفت و سر بنهاد
اگر عمارت شدّاد شد بهشت برين | ببين كه برچه طريقش بهشت وشدشدّاد
به پيرزال جهان دل مده كه درهمه عمر | نبوده است دمى پور زال ازو دلشاد
مگوحكايت شيرين كه خسروازغم او | هلاك گشت بتلخى وجان شيرين داد
خروش وناله بر آيد زكوه سنگين دل | گرش بگوش رسد شرح محنت فرهاد
چوخسروان جوانبخت صيد گور كنند | سپهر پير ز بهرام گورش آيد ياد
اگر خليفه نه چشمش زخاك پربودى | زديده دجله براندى زحسرت بغداد
بتاب از آن گل سورى چو باد بستان روى | كه اين عروس نكردست خوى باداماد
بياو برگ سفر ساز وزاد ره بر گير | كه عاقبت برود هركه اوزمادر زاد
ازين دريچه بناكام در فتد مزدور | وزين حظيره بناچار بگذرد استاد
هر آن بنفشه كه بينى ببوستان خواجو | بود ز چين سر زلف لعبتى نوشاد
غلام همّت آنم كه بهر راحت خلق | نهدچو بانى اين بقعه گوشه ئى بنياد
كه هركسى كه دراينجا بر آورد نفسى | دعا كند كه فلان را خداى خيردهاد
درين كتابه توهم گر نظر كنى روزى | بگو كه قائل اين قطعه غرق غفران باد

يشكو الدهر

كار من آشفته گشت از روزگار | باد چون من روزگار آشفته كار
من چنين رنجور و از رنجم بتر | درد تنهائى و هجر و انتظار
همچوموئى گشته ام درتاب وتب | همچوزيرى[1] گشته ام زار ونزار

(١) نام گياهيست بغايت زرد وباريك

مردم چشمم بصبح اختر فشان   چشم خونبارم بشب اختر شمار
چون دوایم نار و آب نار شد   شد دلم پر نار و اشکم آب نار
گر چه زانسانم که بادم میبرد   کی برد بادم بسوی آن دیار
هست بیرون از شمارم درد دل   وین شب تنهائیم روز شمار
همچو خاک افتاده‌ام بر رهگذر   همچو آتش مرده‌ام زین رهگذار
رنج خاطر همچنان دور از شما   بر قرار خویش و دردم بیقرار
زیر پهلویم همه جولان مور   گرد بالینم همه دوران مار
اوفتاده در میان خاک سر   دست شسته از وجود خاکسار
کسوت عمر مرا بدریده پود   جامهٔ جان مرا بگسسته تار
آه سردم چیره در تبهای گرم   روز عمرم تیره چون شبهای تار
از رفیقان کس نبینم بر یمین   وز شفیقان کس نیابم بر یسار
هیچکس دستم نگیرد جز طبیب   کو کند گه گه ببالینم گذار
در گلستان هیچ مرغی نیست کو   بر من مسکین بموید جز هزار
بر سر از نازک دلان مهربان   ابر را بینم که باشد اشکبار
زین همه درمان وفاتم سودمند   زین همه دارو مماتم سازگار
ای مسیحا آخرم بادی بدم   وی خضر از ظلمتم آبی بیار
شد زمام اختیار از دست من   بختیار آنکس که دارد اختیار
نیست در همیان چو رویم هیچ زر   نیست در آفاق چون من هیچ زار
باد الوندم نسیم بوستان   واب رود آور شراب خوشگوار
خانه چشمم پر از خون جگر   زین دو لالای سیاه سوگوار
بخت من در خواب و هر شب تا بروز   چشم بیدارم شده کوکب نثار
ازضعیفی رفته خواجو از میان   وز ملالت کرده خلق ازوی کنار
تا بغربت در نمانی ای پسر   بر غریبان رحمت آور زینهار
کانچه با من کرد دور آسمان   و آنچه من دیدم زجور روزگار

کر بمانم با تو خوانم یك بیك ور نمانم این بماند یادگار
خاك آذربایجان آذربیجان در زند ای دوستان الاعتبار
خطّهٔ تبریز جز تمت خیز نیست الحذار ای نیکبختان الحذار[1]
خاك کرمان حبّذا آن گلستان و اب ماهان مرحبا آن جویبار
سنگ او پیروزه است وخاك زر دشت او خلدست وصحرا لالهزار
نیش او نوش وهوایش معتدل راغ او باغ و خزانش نوبهار
منزل شهزادگان نامور مسکن آزادگان نامدار
بانی او اردشیر بابکان والی او یزدجرد شهریار
تختگاه خسروان کامران بارگاه سروران کامکار
یارب آن خاك و هوا را تا بحشر ز آتش و آب هوان محروس دار

یمدح المولی الاعظم السعید الشهید شمس الحق والدّین محمود صاین قاضی مکتوبآعلی کتابه قصره

تبارك الله ازین قصر آسمان مقدار که روبدازسر بامش فلك بدیده غبار
فراز شرفهٔ[2] او ماه قبّهٔ سیمین درون غرفهٔ او مهر شمسهٔ زر کار
فرشته را ز هوا در حریم او پرواز ستاره را زشرف بر اساس او رفتار
چهطارمست که گیرد زهفت گردون باج چه روضهاست کهداردزهشت جنتعار
سپهر سر زده بر آستانهاش خاشاك نجوم ثابته بر آسمانهاش[3] مسمار
هواش مشكفشان کردهصبح رازنجور فضاش غالیه بو کرده شام را زبخار
ز اطلس فلك سیمگون زرکارش مهندسان قضا کرده شقّههای ازار
ز عکس جدول پیروزهٔ کتابهٔ او گرفته آینهٔ چرخ چنبری زنگار
شه سپهر درو ساقئی قدح گردان مه منیر در او خادمی پری رخسار
چوزلفلالهرخانحسنسنبلش درتاب گلشجوگلشنرضوانعری زشوکت خار
اگر نمونهٔ باغ بهشت میطلبید نظرکنیددرینروضه یا اولیالابصار
بآب زر لقب آفتاب اوج جلال نگاشته خور عالم فروز بر دیوار

(۱) بکسر حا بترسید وپرهیز کنید (۲) بضم شین وفتح فا کنگره (۳) سقف خانه .

سپهر مهر کرم شمس دادودین محمود — که گرد مرکز حکمش کنند زمانه مدار
کمینه چاکر فرّخ لقای او اقبال — کهینه بندهٔ شادی فزای او دینار
بفرّ عاطفتش بازوی امید قوی — بیمن مکرمتش پهلوی نیاز نزار
زبان خنجر او باب فتح را مفتاح — ضمیر روشن او نقد فضل را معیار
همای چتر همایون همّتش را بین — چهار گوشهٔ عالم گرفته در منقار
اگرچه قیصر قصر فلک جهانگیرست — بر آستانهٔ او رومئیست مشعله دار
زهی سپهر جنابی که مشتری بر چرخ — بفال سعد تو پرگرد میکند بازار
صبا چودم زند از بوستان احسانت — دهان غنچه پر از زر شود بفصل بهار
زدست جود تو گیتی کند قبا هر دم — لباس موج گهر دوز آبگون بحار
سپیده چون مدد از نور خاطرت یابد — ز روی دهر بشوید سیاهی شب تار
اگر بقلّه بر آئی و بر فرازی تیغ — در او فتد ز کمر آفتاب شیر سوار
وگر بدیدهٔ کین در فلک نگاه کنی — چوتیغ مهر شود چشم ابر آتش بار
صدای حلم تو چون در جهان زند از رشك — بخون لعل جگر گون شود دل کهسار
برای حلق حسود تو حلقه سازد چرخ — دو ریسمان سپید و سیاه لیل و نهار
صفیر مدح تو زان میزنم که می‌بینم — چو عندلیب بباغ مناقب تو هزار
اگر نه نکهت انفاس مدحتت بودی — گلی ز گلشن طبعم نیامدی بر بار
همیشه تا بسیاهی و خامهٔ شب روز — زمانه نسخ کند روزنامهٔ اعمار
چو خامه هر که زخطّ تو سر بگرداند — شکسته خاطر و سر گشته باد چون طومار
شمار دور بقای ترا عدد چندان — که حصر آن نکند کس مگر بروز شمار

فی الموعظه

چون مقام عبرتست این منزل نا پایدار — پیر عقلت چند گوید کای جوان الاعتبار
بر سر تخت از چه معنی ایمنی از دار و بند — زانك تخت چون ببینی سر بسر بندست و دار
مال دانی چیست مار و گنج کنج عافیت — گر چه هر کنجی که باشد کی بود خالی ز مار
کام دلها جوی تا گوید جهانت کامجوی — یار شهری باش تا خواند سپهرت شهریار

گر زبردستی وداری دامن دولت بدست　در گذر از جرم وجرم اززیردستان در گذار
هست دنیا تیره غار و همدمانت اژدها　بخردان هر گز شمارند اژدها را یارغار؟
زینهار ای دل گزین زنهارخواران رخ بتاب　زانك از زنهارخواران کس نخواهد زینهار
چون کمر تاکی کشند از بهر سیمت درمیان　وقت آن آمد که چون سیم از کمر گیری کنار
گاه گاهی دانهٔی درپیش این موران فشان　وقت وقتی غورهٔی درچشم این کوران فشار
دشمنانرا دوست گردان دوستانرا دوست کام　خصم را مشفق مدان ودوست را دشمن مدار
ازبدان نیکی چه داری چشم واز نیکان بدی　زانك از گل تازه روئی آید و تیزی زخار
هر که او از سر بر آید پای برفرقش منه　وانك اواز پادر آید پای او ازگل بر آر
در زمان محنت ار برسر نهندت تیغ تیز　سر متاب وپای برجاباش همچون کوهسار
ورذر آید روز دولت موج هستی کوه کوه　تازخودبینی نگردی غرقه درخود چون بحار
پند خواجو کار بندووعظ اودرگوش کن　کاین گهررا حیف باشد گر نسازی گوشوار

فی مدح شهریار الاعظم مبارز الحق والدین محمد و تهنیة یوم تطهیر اولاده

بوقت صبح چوسیمرغ آتشین شهپر　ز زیر بال مرصع نمود بیضهٔ زر
بنیمروز رساندند منهیان افق　نوید رایت منصور خسرو خاور
شه سنان کش گیتی گشای انجم را　پدید شد ز کمین گه طلیعهٔ لشکر
قمر که چشم وچراغ ستارگان آمد　بسوختش ز تف تیغ مهر پیه بصر
فلك شقایق سیراب ریخت بر سنبل　زمانه بیضهٔ کافور سود بر عنبر
شدم چومرغ سحر درچمن نشیمن ساز　چولاله ساغر گلگون بدست ومی درسر
نگار زهره جبینم .بپیش باز آمد　چو آفتاب نهان گشته در زرو زیور
فکنده سایه زابر سیاه بر خورشید　کشیده دایره از مشك ناب گرد قمر
بزلف پست فروبسته کار برریحان　بچشم مست زده راه خواب برعبهر
ز خندهٔ نمکینش برفت قدر نبات　زپستهٔ شکرینش بریخت آب شکر
چه گفت گفت که هر خدمتی که دست دهد　برسم تهنیت خسروی بجای آور
چراچو لالهٔ حمرا کنی بطرف چمن　زخون دل می یاقوت رنگ درساغر

روا بود تو چو سوسن خموش وآزهر سوی | زبان بمدح سرائی گشوده مرغ سحر
کنون که جشن شهنشاهیست و روز ختان | ز درج طبع بر آور عقود لؤ لؤ تر
ببزم شاه بر افشان و روی عذر بنه | چرا که روی نهادن بکعبه اولیتر
ز گرد بالش مهر و سپهر بین کایام | فکند مسند و بنهاد طشت خاکستر
بسوخت صبح جهانتاب آتشین رخسار | کتان روسی مهتاب را بآتش خور
اگرچه قطب فلك قابل تحرك نیست | در آمدست بچرخ از نوای خنیاگر
سپهر پیر نگر از اشعهٔ خورشید | بدست میل زر و بسته بر میان میزر (۱)
مخدرات شبستان چنبری بر بام | نقاب بسته و پوشیده چهره درچادر
عروس حجلهٔ گوهر نگار زنگاری | نظر گشوده ز بهر نظاره بر منظر
شمیم یاسمن آورده از ارم پیغام | نسیم باد صبا داده از بهشت خبر
فلك که مجمره گردان مجلس اعلیست | نهاده عود قماری بر آتشین مجمر
بدفع چشم بد چرخ شمس مدخنه سوز | ستاره ریخته همچون سپند بر آذر
چو ختنه سور شهنشاه شرق خواهد بود | شود بدیده گهر پاش و درفشان اختر
سپهر مهر جلالت مه سپهر جلال | گل حدیقهٔ شاهی شه ستاره حشر
چراغ چشم سلاطین عصر شاه شجاع | که آسمان سزدش تخت و آفتاب افسر
دگر تذرو گلستان مملکت محمود | که بندهٔ در او تنگ دارد از سنجر
بخوان دعائی و چون صبح دردم از سر صدق | وز آفتاب چو عیسی بدان دعا بگذر
وگر چنانك ندیدی فضای روضهٔ قدس | بیاد حضرت اعلی شهریار نگر
زبان ناطقه دربند و گوهر افشان کن | زبان خامهٔ منطیق محمدت گستر
بمدح داور دور زمان مبارز دین | پناه ملك ومعین ملوك و کهف بشر
ورت ببحر معانی سفینه حاجت نیست | روان چو آب بخوان این قصیده را از بر

☆

که ای ضمیر تو خورشید آسمان هنر | همای رایت تو مرغ آشیان ظفر

(۱) بفتح اوّل وسوّم ته بند وچادر

کمینه بندهٔ رایت ز هندوان چیپور | کهینه خادم قصرت ز رومیان قیصر
سرای قدر ترا یك سراچه در دهلیز | چهار صفّهٔ نه طاق دایر شش در
ز بیم تیغ مگر بستگان درگاهت | بخون لعل فرو رفته کوه تا بکمر
همای چتر ترا آفتاب در سایه | کمند حکم ترا کاینات در چنبر
زهی مبارز کشورستان ملکت بخش | خهی شجاع تهمتن تن فریدون فر
جز این جناب امارت مآب ملك پناه | مکوّنات ندارند ملجائی دیگر
زمانه قرطهٔ گلریز فستقی هر سال | باهتمام تو تشریف میدهد بشجر
شود ز آینهٔ دولت تو زنگ زدای | سپهر صیقلی سالخورد آینه گر
ستارگان چو ز بحر کفت سخن رانند | شود طبقچهٔ سیمین چرخ پر گوهر
حدیث دست گهرپاش خود ز دریا پرس | اگر چنانکه نداری ز طبع من باور
سرور کی شود از خاك درگه تو جدا | عرض چگونه تواند جدا شد از جوهر
بهشتیان اگر از ساغر تو یاد کنند | ز چشمشان برود آب چشمهٔ کوثر
ورا ز زبان حسام تو نکته‌ئی گویند | جدا شود ز هیولی تعلقّات صُوَر
میان آتش کین بین که لالهٔ سیراب | از آب تیغ تو سر برزنند چو نیلوفر
چو بر کمر فکنی رخش خاره‌فرسا را | ز قلّه گرد بر آری بنعل که پیکر
دراو فتد سپر از دست چرخ روئین تن | اگر چو رستم دستان بر آوری شش پر
زمانه چون تو ز گرد سپه برون آئی | گمان برد که ز ظلمت بر آمد اسکندر
اگر چنانك نه نعلش بر آتشست هلال | ز مهر سمّ سمندت چرا شود لاغر
گرش بمعرکه حفظ تو دستگیر آید | سپهر سر زده را سرزنش کند خنجر
ورش عتاب تو خواهد که پایمال شود | کنند صف‌شکنان نعل مرکب از مغفر
چو ارغنون مدیح تو آورم بر ساز | زچنگ زهرهٔ زهرا فرو فتد مِزهر (۱)
بزن سریر ایالت ببارگاه جلال | که آفتاب ببرج شرف بود در خور
مقیم تا نبود دور آسمان محصور | مدام تا نبود قطب چرخ بی محور

---

(۱) بکسر اوّل وفتح سوّم چوبی که بدان میزنند ومینوازند .

دوام عمر توچون دور باددور از حصر　　چو قطب چرخ مبادت زروزگار خطر
چوحلّ وعقدجهان در کف کفایت تست　　غم جهان چه خوری ازجهان و جان برخور
طرب فزای وخزائن گشای وگوهر بخش　　شراب نوش و گل افشان کن وروان پرور

و له ایضاً

ای باقبال تو بابرگ ونوا خرس وخروس　　وی خردخوانده بداندیش ترا خرس وخروس
قهر ولطفت چومؤثر شده درملك وجود　　زشت روی آمده وخوب لقا خرس وخروس
غضب وعنف توچون کرده تصور ددو دام　　مانده درسلسلهٔ خوف ورجا خرس خروس
طبعت ار چشم تغیّر فکند در عالم　　تاجدار آید وپشمینه قبا خرس وخروس
خصمت ار شیرسیاهست و کر باز سپید　　بهمه رنگ بود در برما خرس وخروس
اگرش کسوت پرطاس[1] وقبای فنکست[2]　　خوانَدش اختر پیروزه وطا[3] خرس وخروس
ور شود سرو خرامندهٔ بستـان جلال　　بر کنندش ززمین همچو گیا خرس وخروس
آفرینش همه در رقبهٔ فـرمان تواند　　از مه وماهی وفیل وپشه تا خرس وخروس
درطربخانهٔ بخت تو ز خوش نغمهٔ چرخ　　برسر آیند بتحلیق[4] واداخرس وخروس
گر ببازار قبول تو در آیند شونـد　　از مه ومشتری افزون ببها خرس وخروس
نبود هیچ عجب گر ز ره شهوت و آز　　باز گردند بدوران شما خرس وخروس
رنج بدخواه ترا روی شفا نیست مگـر　　فضلهٔ خویش دهندش بدوا خرس وخروس
بستن وخستن وبگرفتن وکشتن خواهد　　دایم ازبهر حسودت زخدا خرس وخروس
گر شود عنف تو از راه تحکّم مانع　　نروند ازعقب حرص وهوی خرس وخروس
عاقلان جمله برینند که ممکن بـاشد　　گر بعهد تو شوند ازعقلا خرس وخروس
دشمن خیره سرت چون بقفا کشته شود　　همچنان کینه کشندش زقفا خرس وخروس
بد سگالان ترا تا بنشانند از پای　　ننشینند دمی از سرپا خرس و خروس

---

(۱) بفتح اول نوعی پوستین روباه منسوب به برطاس از شهرهای روسیه
(۲) گرانمایه ترین پوستین‌ها که از پوست روباه سفید میساختند .
(۳) بکسر واو جامه ئیکه برهودج وغیر آن بینداوزند و بمعنی بستر هم آمده است .
(٤) پرواز بلند مرغ در هوا .

چونکه افضال تو بر سائر و طائر تا بد فاضل آیند ز عالم بذکا خرس وخروس
ور ز رای تو بیابند فروغی گردنـد پور سینا و سنائی ثنا خرس و خروس
هر که بدگوی تو باشد مدهش در دل راه که بدریا نتوان کرد رها خرس وخروس
کی زمن دست بدارند که هرگز نکنند رقص ورامشگری از بادهوا خرس وخروس
شده‌ام سخرهٔ آنقوم که از کون خری نکنند از خر وطاوس جدا خرس وخروس
چه ردیفست که از بنده طلب داشته‌اید که نگفتست کسی از شعرا خرس وخروس
من درین شهر نه بازی گرم ومرغ فروش که بود خاطر من اینهمه باخرس وخروس
مدعی گو برو وهرچه توان گفت بگوی که بود هرزه‌رو وهرزه درا خرس وخروس
سخنم بحر محیطست و از و میدانم که نیارندبرون شد بشنا خرس وخروس
بنگر این عرصه که بروی‌زده‌ام خیمه نظم همه پیرامن اوساخته جا خرس وخروس
تا از ین دامگه شش در خاکی نبرند ره بنه بارگه هشت سرا خرس وخروس
عیش بدخواه تو آن باد که درپردهٔ جان بودش چنگ‌زن وپرده‌سرا خرس وخروس

یمدح الشیخ الاعظم سلطان المشایخ مرشدالحق والدین ابواسحق الکازرونی قدّس الله سرّه

زهی سپهر برین متکای بواسحق فراز کنگرهٔ عرش جای بو اسحق
شکوفهٔ چمن بوستانسرای هدی بهار باغچهٔ کبریای بواسحق
ز اطلس فلك نیلگون بر آورده زمانه پردهٔ خلوتسرای بواسحق
شکسته مهچهٔ خرگاه صبح زرّین تاج ز قبّهٔ علم سدره سای بواسحق
روان که چشمهٔ آب حیوة مشرب اوست شنیده ز اب خضر ماجرای بواسحق
محرّران سماوی بآب زر کرده نشان حکم ممالك گشای بواسحق
خرد که دعوی ادراك میکند قاصر ز درك حالت حیرت فزای بواسحق
ملوك ملك معانی که اهل توحیدند همه بعالم معنی گدای بواسحق
نهال سدره گیاهیست درحظیرهٔ قدس ز باغ رفعت بی منتهای بواسحق

قمر که کاسهٔ سیمین مطبخ فلکست سکوره‌ئیست[1] زخوان سخای بواسحق
درست مهر دهد آسمان ودر هرماه بنذر حضرت جنّت نمای بواسحق
جهان که قلزم هستی عبارتیست ازو بود نمی ز محیط عطای بواسحق
ز بهر کسب شرف شمسهٔ سراچهٔ بام فتد چو سایه بزیر لوای بواسحق
شگفت نبود اگر کوه میشود نالان بکازرون ز هوای لقای بواسحق
کسی که زیر چراغ فلك بود داند که هست نور مه از شمع رای بواسحق
چوراند کوکبهٔ مرشدی بصوب حجاز گرفت مروه از آنکه صفای بواسحق
بسا که چرخ بر آمد بگرد گوی زمین بدان هوس که شود خاکپای بواسحق
خنك شمامه فروش نسیم باد سحر که میزنند دم سرد ازهوای بواسحق
زملك هردوجهان گرفزون نهند رواست شهان تخت ولایت ولای بواسحق
اگر بخویش نباشم غریب نبود از آنك بود غریب زخویش آشنای بواسحق
تذرو خوش نفس باغ طبع خواجو بین که هست مرغ مدایح سرای بواسحق

یمدح الامیر الاعظم الشهریار المعظّم خسرو الغازی المنصور مبارز الحق و الدین محمد بن مظفر زیدت معدلته

شاید ارساید علم زین فتح سر بر آسمان کز فرح اقبال را بر هم نمیآید دهان
منکشف شد سرّ توتی الملك بر ابنای دهر منتشر شد رمز جاء الحق دراقطار جهان
معنی انا فتحنا میدهد سیّاره شرح رایت نصر من الله میکند گردون بیان
میزند اورنگ پهلو از ترفّع با فلك میکشد افسر سر از گردنکشی بر فرقدان
بادهٔ نوشین روان درده زجم جم که باز عدل خسرو تازه کرد آوازهٔ نوشیروان
چرخ مینازد بدور تاج بخش بحر و بر ملك میبالد بعهد شهریار انس و جان
سوسن آزاده را بنگر زر وی بندگی درمدیح داور دورزمان رطب اللّسان[۲]
رستم سرخاب[۲] گیرو بیژن دستان فرود خسرو کسری نشین و کسری خسرو نشان

---

(۱) بضم اول وثانی وفتح ثالث بمعنی سکره کاسه گلی
(۲) ترزبان (۳) سهراب پسر رستم

دین یزدان را مبارز شمع ملت رافروغ حیدر ثانی محمد خضر کیخسر و مکان
کهترین دربان ایوان جلالش اردشیر کمترین فراش شادروان قدرش اردوان
هفتمین قصر سپهرش یك رواق از بارگاه هشتمین باغ بهشتش یك چمن در بوستان
دوخته بر دامن درگاه او خیاط صنع چرخ اطلس را بخیط الشمس همچون پرنیان
خرده‌ئی ازخوان جودش گردهٔ خورشیدوماه قطره‌ئی از ابر دستش حاصل دریا و کان
کوه آهن چنگ رادردل بجوشدخون لعل چون بکه پیکر براندازدز کین بر گستوان
پیش رای عالم آرایش بود روشن چوروز هر چه انجم را بود در پردهٔ اخفا نهان
بر نیاید اختری مثلش ز برج کبریا بر نخیزد گوهری شبهش ز کان کن فکان
موهبت باطبع اوچون مهر ومه شدمجتمع منقبت باذات اوچون ملك ودین شدتوأمان
ای ذباب بارگاهت طغرل زرین جناح وی تذرو گلشنت عنقای مغرب آشیان
حزم هشیار تو عقل کاردانرا پیشوا بخت بیدار تو ملك معدلت را پاسبان
چشمهٔ آب سنانت آبگاه پیل مست ترکش تیر خدنگت سینهٔ ببر بیان
نیزهٔ گیتی گشایت شد اهل رادیده دوز خنجر هندی زبانت شد اجل راترجمان
چون قلم میراند رمزی از زبان تیغ تو دردمش خون سیه جاری شداز تیغ زبان
بافروغ خاطرت خورشیدگو هرگزمتاب با کمال رتبتت جمشیدگو هرگزممان
بحر وکانرا ازخزاین منقطع گشتی امید گر نکردی[1] خازن گنجینهٔ جودت ضمان
راس[2] را هست ازسماك رامح رمحت هراس واهرمن راازشهاب ثاقب تیرت هوان[3]
روز کین کز سهم نوك ناوك شیر افکنت گاو گردون منهزم گردد ز راه کهکشان
چون بپرواز آید ازهرسو عقاب چار پر درخروش آیند ازهر گوشه زاغان کمان
گردن افرازان سرکش راگران گرددرکاب ناوك اندازان پردل راسبك گردد عنان
بیدبرگ بوستان کین که نامش خنجرست درکف گردان شود مانند شاخ ارغوان
چون مگس کافتد مقید در بیوت عنکبوت درگره‌های زره بینند لرزان مرغ جان

---

(۱) نسخه . نگشتی (۲) ظاهراً باید کنایه ازرأس الکفرباشدکه بمعنی دجال یاشیطانست
بقرینه اهرمن که درمصراع ثانی ذکرشده (۳) خواری و بیغیرتی

نای رزمی از دل آتش فروزان در نفیر — کوس حربی از نهیب جنگجویان در فغان
نیلگون گردد سپهر از گرد مرکب چون زمین — نیلگون گردد هوا از دود دم چون آسمان
دهر داهی را شود اجزای خاکی توتیا — چرخ کحلی را بود چشم جهان بین سرمه دان
رزمگه باشد ز تاب حمله وطوفان خون — قلزم دوزخ بخار و دوزخ گردون دخان
از مهابت آب گردد زَهرهٔ بیر دلیر — وز سیاست آتش افتد در دل شیر ژیان
قلعه گیرانرا شود قالب پر از خشت دوسر — پردلانرا غرقهٔ دریای خون گردد روان
بستگان آرندشان همچون نهنگان بر کنار — خستگان گیرندشان همچون پلنگان در میان
از صف هیجا بمیدان در جهانی باد پای — همچو رویین تن که آرد تاختن بر هفتخوان
چرخ سر کش زیر پای وفرق فرقد زیر پی — بحر زاخر زیر دست و برق بارق زیر ران
آید از نعل سمندت لرزه در پشت زمین — وافتد از بند کمندت عقده بر دور زمان
چون ببیند تاب تیغ آتش افشانت ز رشك — آب گردد در کف بهرام خنجر کش سنان
شیر چرخ چنبری ای بس که یابد سرزنش — چون شود بر وی عمود گاوسارت سر گران
از شرف قاضی دیوان کواکب را قضا — شقّهٔ رایات میمون تو سازد طیلسان
خنجرت شیر فلك را بر شکافد حنجره — توسنت گاو زمین را سر مه سازد استخوان
از غبار خاره سایان سیاهت در نبرد — قیر گون گردد بیکدم قیروان تا قیروان (۱)
فرش غبرا گردد از خون یلان گلگون بساط — طارم خضرا رود در زیر نیلی سایبان
بر زبان باشد سخن وقت ثنایت کامگار — در دهان گردد زبان گاه دعایت کامران
تا برین عالی حصار ششدر پیروزه رنگ — خرگه زرّین زنند از بهر شاه اختران
خسرو مشرق کـه شاه اخترانش مینهند — بادت از روی شرف خاشاك روب آستان
چون سکندر تابع حکم تو ملك شرق و غرب — چون خضر یزدان عطایت داده عمر جاودان

---

(۱) اطراف معمورهٔ زمین ومغرب ومشرق

یمدح الشیخ العالم قدوة الاوتاد و الاقطاب سیف‌الحق والدین الباخرزی قدّس الله روحه

دوش چون سیمرغ زرّین کوه بر قاف آشیان | آمدند از هر طرف مرغان شبخوان در فغان
شیشهٔ شفّاف گشت از دودهٔ ظلمت سیاه | واتش نشّاف شد در شیشهٔ شامی نهان
بسکه موج قیر گون برخاست ازدریای قار[1] | قیر فام آمد جهان از قیروان تا قیروان
عنبر خادم سر صندوق جوهر بر گشاد | تا مرصّع کرد گردون لاژوردی پرنیان
مصریان از نیل بگذشتند و ازاقصای شام | گشت پیدا سایه چتر شه هندوستان
شب که شاهان حبش مهراج زنگش مینهند | برفراز ادهم افکند از غسق برگستوان
منطفی گشت آتش خورشید و شد سطح هوا | ازدل پرتاب این گردون گردان پردخان
بدر شامی کوچراغ بزمگاه کبریاست | ازرخ رخشنده روشن کرده بزم اختران
داده گل رویان نرگس چشم علوی راشفق | دردنوشان افق را بادهٔ چون ارغوان
من بخوناب جگر برچهره میکردم سواد | هرچه آن درباب خون دیده ام میشد روان
خاره سایان غمم راچون گران میشد رکاب | باد پایان سرشکم را سبك میشد عنان
که چو ماهی میشدم مستغرق دریای دل | گاه چون مه مینهادم روی در صحرای جان
مهد انس ازچارطاق عنصر آوردم برون | و زفراز هفت خرگه بر کشیدم سایبان
چرخ اطلس رابخون دل بشستم آستین | قطب گردونرا بمژگان نقش بستم آستان
چون نمیدیدم مکانی درخور تمکین خویش | از مکان بگذشتم و کردم وطن در لامکان
گلشنی دیدم همه پر گل ولیکن بی‌ذبول | بلبلان در وی همه گویا ولیکن بی زبان
عرصهٔی ازچارحدّ طبع وارکان بر کنار | خطهٔی از شهر بند چرخ و انجم بر کران
قائلان آن شبستان همچوطوطی درسخن | طائران آن گلستان همچو عنقا بی نشان
بی‌تکلّم یك‌بیك با اهل معنی درحدیث | بی تلفّظ جمله با اهـل معانی در بیان
فصلشان بی انفصال ووصلشان بی‌اجتماع | بعد شان بی ارتداد و قربشان بی اقتران
خاطرم گاهی نظرمیباخت بارخسار این | فکرتم گاهی فرس میتاخت درمضمار[2] آن

---

(۱) سیاهی
(۲) بکسر اوّل میدان ریاضت وتربیت اسبان

گفتم آیا این جماعت را که باشد مقتدا عقل مرشد گفت مقصود وجود انس وجان
گوهر درج ولایت قبلهٔ روی زمین اختر برج هدایت زبدهٔ دور زمان
سیف دین الحق والدنیا امام الخافقین [۱] شمع جمع اولیا سرّ الله المستعان
درحدیث ارخوانده‌ئی السیّف محّاالذنوب [۲] از پی محو گنه نام بزرگ او بخوان
آنکه پای منبرش بودی فلک را بوسه‌جای وانك رای انورش بودی ملکرا ترجمان
شد سپهر ازخاکروب معبد او سر فراز و اختران از همّت عالی او صاحبقران
از تفاخر نعل اسبش پارهٔ کف الخضیب وز شرف نعلین او اکلیل فرق فرقدان
خوانده روح قدسی اورا موسی عیسی نفس گفته عقل علوی او را عیسی موسی بیان
آسمان با آستانش پیش عقل دور بین بوده هم چندان مسافت کز زمین تا آسمان
مدحت او شیر گیران سپهری را شراب همّت او گوسفندان سماوی را شبان
درحقیقت ره نشینان درش سلطان نشین درطریقت بی نشانان درش سلطان نشان
قدر او از رایت رفعت سپهری بر سپهر صدر او درعالم معنی جهانی در جهان
گوشهٔ سجادهٔ او ملك و ملت را پناه والتفات خاطر او دین ودولت راضمان
پیر گردون خادم درگاه او را طفل راه شاخ طوبی باغبانش را گیاه بوستان
کمترین مولای اوصد یزدجرد وکیقباد کمترین لالای اوصد هرمز و نوشیروان
بی وجود طاعتش مستوجب خواری عزیز بی ولای حضرتش مستغرق طغیان طغان
بنده رای گدایان درش چیپور ورای خانه روب ساکنان کوی او فغفور وخان
جسته سلطانان زفتح آباد او فتح و ظفر یافته شاهان زحرز نام او امن و امان
میزبان جنّتش را بوده ازفرط جلال کاسه های سبز زرکار فلك برروی خوان
گشته طاوسان قدسی دروثاقش جلوه گر کرده شهبازان عرشی بر رواقش آشیان
عقد دستارش شکسته رونق تاج قباد مسندش یکسو نهاده نام تخت اردوان
تا زدم بر چرخ اخضر سایبان مهر او شددل دانش فروزم با عطارد توأمان
تا نبیند گنبد شش طاق را کس بی هوا بی هوای او مبادا حاصل کس جز هوان

---

(۱) دوعالم (۲) شمشیر گناهانرا محو میکند

صیت خواجو باد همچون نام او آفاق گیر　زانکه در قلب سخن چون سیف شد رطب اللسان

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای مگس ران و ناقت شهپر روح الامین　نقش توقیع جلالت رحمةٌ للعالمین
طاق ایوان نبوت را ز فرط کبریا　برده بر کیوان و آدم در میان ماء وطین
داده هفت اختر بیسر[1] زمزم فضلت یسار　خورده نه منظر بیمن کعبهٔ قدرت یمین[2]
بسته حرز نام میمونت فریدون بر علم　کرده نقش خاتم لعلت سلیمان بر نگین
شسته آب دعوتت زنگ ازدل شاه حبش　جسته تیغ هندیت تاج ازسر فغفور چین
برجناب درگهت صالح غلامی خاصه‌دار　در حریم حضرتت آدم گدائی خوشه‌چین
سدّه مرفوع شرعت عقل را اعلی الذّری　حلقهٔ مفتول جعدت روح را حبل المتین
برج او ادنی زرخسارت پر از بدر منیر　دُرج لا احصی ز گفتارت پر از دُرّ ثمین
ابرویت بگشوده تیر قاب قوسین از کمان　غمزه‌ات بنموده تیغ قم فانْذر از کمین
بر سپهر لی مع الله عارضت ماهی تمام　در ریاض فاستقم قدّ تو سروی راستین
آهوی مستت که دار کحل مازاغ البصر　خورده آب ازجویبار قاصرات الطرف عین
حرفی از آیات تعظیمت رسولٌ قدخَلَت[3]　لفظی از عنوان توقیرت شفیع المذنبین
بختی افلاك را مهد کمالت بر کتف　و ابلق ایّام را داغ جلالت بر سرین
رو بمولی کرده و گرد ولا بر آستان　ترك دنیا گفته و گنج دنی در آستین
باد برخاکت ز آب دیده خواجو درود　و آفرین برجان پرنور تو ازجان آفرین

فی الحقیقة واثبات النفس الناطقه ویتخلص به النبی علیه الصلواة والسلام

دوش چون درجنبش آمد قلزم سودای من　موج خون براوج زد چشم محیط آسای من
بلبل آوائی که دستان سازبزم انجمست　در سماع آمد ببانگ نغمه و آوای من
بسکه بالب گشت جان سوزنا کم همنفس　میزند دم دایما از جان لب گویای من
من چنین در آتش و جیحون و عمّان شبنمی　از محیط چشم دریا بار خون پالای من
چون شود چشم کواکب تیره گون ازدود شب　بر فروزد مشعل صبح از دم گیرای من

(۱) بضمّ اوّل آسانی وتوانگری وفراخ دستی　(۲) قسم
(۳) اشاره بآیه کریمهٔ وما محمدٌ الارسولٌ قدخلت من قبله الرسل الخ

گرچه بحرادرار گیر چشم فیّاض منست دیدهٔ دریا دل از گوهر دهداجرای من
تیغ هجر دوستان هر دم که میآرم بیاد میزندتیغ ازسیاست موی براعضای من
منزلم در کوی مستی‌ساز کز آشوب‌عشق شدملول ازملك هستی طبع ناپروای‌من
آب در زنجیر از آن افتد بفصل نوبهار کاورد یاد از دل دیوانهٔ شیدای من
گرنه هر دم آتش مهرم فرو بندد نفس کرشود گوش سپهر از صدمهٔ غوغای من
درجهان گنجست‌واژدرهاودرملك جهان گنج من شعرروان وخامه اژدرهای‌من
کی بسمساران‌سودائی دهم کالای‌خویش زانك جزمن کس نداند قیمت کالای‌من
خرقه‌ام بنگر چنین‌خلقان واز فرط‌جلال اطلس افلاك چست افتاده بربالای من
گنجها دارم نهانی در دل ویران ولیك هست‌پیدا سکه بی سیمی ازسیمای‌من
درچنین[1] بزمی که‌شعری‌ساقی‌مجلس بود راح‌روح‌افزاچه باشدشعرجان‌افزای[2] من
پیش لفظم نام لؤلؤ بردن ازبی آبی‌است زانك لؤلو از بن دندان بود لالای من
نور شمع عالم افروز فلك دانی زچیست از فروغ مشعل رای جهان آرای من
گرچه‌ازرخ آل[3] زر درمهر حاصل کرده‌ام اشك‌شنگرفی بخون‌دل کشدطغرای‌من
خسرو شرقم دهد حکم جهانگیری‌وباز هر سرمه نو کند تیر سپهر امضای من
لاف خاقانی‌زنم در ملك‌معنی‌زانك‌هست گرمی بازار شمس ازانوری رای من
محترق گردد عطارد ز آفتاب خاطرم چون‌شودناظر بسوی کلك‌چون‌جوزای‌من
گر چو سوسن‌دربیان‌عشق گردم‌ده‌زبان بلبلان گلشن قدسی کنند املای من
گرچه‌ازبارحوادث‌چون‌فلك‌پشتم‌دوتاست کی بعالم سر فرود آرد دل‌یکتای من
بگذراز گردون که‌این نه‌طارم گردنده‌هست گردی‌از خاك‌ره صیت جهان‌پیمای من
شد دلم دریای بی‌پایان وگر باور کنی ملك هستی‌نیست‌الّارشحی‌ازدریای‌من
آسمان‌گوخسروسیّاره را بخشدشرف از شرف بردیدهٔ سیّاره سازد جای من
بر سر بازار دانش چون‌کنم سوداگری ره نیابد مشتری در حلقهٔ سودای من
عقل کو لاف‌افادت میزند در حلّ وعقد استفادت میکند از خاطر دانای من
در طریقت گرچه طفل راه پیرانم ولیك چرخ پیر آید طفیل دولت برنای من

(۱) نسخه چنان (۲) نسخه‌روح افزا (۳) مهر

گر خرد فردوسیم خواند نباشد عیب از آنك جنّت فردوس بابی باشد از مأوای من

چون خضر شد خاطرم آئینه اسکندری واب حیوان جرعهٔی از ساغر صهبای من

منزل ومأوای من بستانسرای علوی است وین نشیمن گاه سفلی مولد ومنشای من

تابرون بردم زمنزلگاه هستی جای خویش نیست الّا آستان نیستی ملجای من

کی کند قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری در قضایا حجّتی محکوم بی انهای من

طایر طورم زبانگ لن ترانی گشته مست سحر بابل در نگیرد با ید بیضای من

ای برادر گر تو مستمسك بچیز دیگری هست لطف لا یزال عروة الوثقی من

چون شدم هندو چهٔ بستان نعت مصطفی طوطی شیرین زبان شد طبع شکّرخای من

شهسوار عرصهٔ قدس آنك گر گوید سزد کادم خاکی غباری باشد از صحرای من

یوسف چاهی اگر دیدی مرا یکشب بخواب آب گشتی از حیای طلعت زیبای من

من همان خنجر گزار قلب اعجازم که شد ماه را سیمین سپر منشق بیك ایمای من

شاخ چرخ چنبری از طارم نیلوفری زان سبب بر خاك راه افتد که بوسد پای من

چون علم برصحن شادروان اوادنی زدم خرگه اعلی سزد منزلگه ادنی من

اطلس گردون نبود آندم که میبرداختند کسوت لولاك بهر قامت رعنای من

ماه برج وحدتم داند خرد زانرو که هست نور چشم آسمان از غرّهٔ غرّای من

چرخ کحلی دور بود از دیدهٔ اختر که بود کحل مازاغ البصر در دیدهٔ بینای من

گرچه در درج هدی دُر یتیمم مینهند کی بود در بحر فطرت گوهری همتای من

زهره از بام فلك خواهد که افتد بر زمین تا ببوسد خاك ره پیش رخ زهرای من

دامن کرّوبیان پر عنبر سارا شود گر برافشاند صبا گیسوی عنبرسای من

خامهٔ مستوفی دیوان اعلی قاصرست از سواد نسخهٔ اخلاق مستوفای[1] من

در ره صورت هنوز آوازهٔ دریا نبود کامد از دریای معنی گوهر آوای من

داستان قاف و عنقا شهرتی دارد ولیك عالم جانرا منم قاف و خرد عنقای من

مینماید هر مه استاد سپهر از ماه نو نقشی از نعل براق آسمان فرسای من

---

(۱) کامل

عاقلان از روی معنی مظهر عقلم نهند وربدانی عقل کل جزویست ازاعضای من
پادشاها نقش خواجو ازضمیرم محو کن کاندرین ره صورت او میکند اغوای من
من چنین مستسقی و دریای فضلت بی کران شربتی ده زانک بگذشت از حد استسقای من
دوش میگفتم که فردا آبروئی باشدم چون بدیدم یاد بود اندیشهٔ فردای من
هیچ نقصانی نیفتد در کمال قدرتت گر برحمت روز گردانی شب یلدای من

یمدح السلطان السلاطین قهرمان الماء والطین جمال الدولة والدین شیخ ابواسحق

اهل دل را بین پیام از کوی جانان آمده جان عالم را نوید ازعالم جان آمده
صادقانرا صبح اومید از افق طالع شده عاشقانرا مدّت هجران بپایان آمده
تنگدستان پریشان حال محنت دیده را مژدهٔ دولت ز پای تخت سلطان آمده
جان پر درد اسیران بوی درمان[1] یافته کاز بی سامان بی سیمان بسامان آمده
باز مرغان سحر خیز ترنّم ساز را صبحدم بوی گل از طرف گلستان آمده
یارب انفاس مسیحست این نسیم روح بخش از دم او درد ما را بوی درمان آمده
گوئیا خاص ازبرای روح روح آدمست این شمیم جانفزا از باغ رضوان آمده
ای عزیزان این بشیر ازمصر کی تشریف داد زو سروری با مقیم بیت احزان آمده
خاتم دولت که در چنگال دیو افتاده بود بنگرید این لحظه با دست سلیمان آمده
گوس دعوت گو بزن هارون که بینم دردلش بهجتی از مقدم موسی عمران آمده
آمد ازظلمت برون آن خضر جم رتبت که هست از لطافت خاك پایش آب حیوان آمده
مژده عالم را که بینم در امور مملکت رونقی از موکب دارای دوران آمده
رستم کشور گشا و گیو[2] کیخسرو نشان سوی دار الملك شیراز ازسپاهان آمده
خسرو اعظم جمال دین و دنیا آنکه هست ازشکوهش رخنه درقدرقدرخان آمده
گر ندیدی خسرو پرویز راازملك روم بار دیگر بر فراز تخت ایران آمده
شیخ ابواسحق ابراهیم خلّت[3] را ببین کامیاب و کامجوی از فرّ یزدان آمده

---

(۱) نسخه جانان (۲) نسخه . رایت کشور گشای گیو (۳) بضمّ اوّل دوست

آنك شد مجموعهٔ لطف آلهی ذات او — از پـی جمعیـّت جمعی پریشان آمده
چرخ روئین تن چودیدش روی در بهرام کرد — گفت رستم بین دگر با زابلستان آمده
این شه خورشید رای ماه رایت رانگر — نعل خنگش شمسهٔ ایوان کیوان آمده
هر چه برلوح ازل تحریر کرده دست صنع — نامهٔ اقبال او را عین عنوان آمده
بهر طوی قدر او هر سال برسیمین طبق — برّه ترك سپهر از مهر بریان آمده
چون شنیده نام دست گوهر افشانش زرشك — آب در چشم پر آب بحر عمّان آمده
این کرامت بین که میبینم جهانرا ازعلّو — در پناه دولت شاه جهانبان آمده
مغزی پیروزهٔ زر دوز چرخ سیمگون — پای قدرش را زبهر موزه درشان آمده
ای ربیع عمر را قهرت محرّم ساخته — واصطناعت باغ دل را ابر نیسان آمده
خرمن آمال را عنف تو آتش در زده — وآیت آجال (۱) را تیغ تو برهان آمده
کشتهٔ اومید را ابر عطایت داده آب — خشکسال آز را ابر تو باران آمده
در ضیافت خانهٔ انعام عامت وقت آش — ماه قرص وچرخ اخضر سبزی (۲) خوان آمده
در معانـی بندهٔ رأیت شده سلطان هند — وز معالی خاك پایت تاج خاقان آمده
کسوتـی کان دوخته بر قد اقبالت قضا — جیب چرخ اطلس آنرا عطف دامان آمده
چار طاق شش در هفت آشکو یعنی فلك — در گهت را غرفه‌ئی در جنب ایوان آمده
قرص سیمین جهان آرا که خوانندش قمر — شاهی جاه ترا گوی گریبان آمده
چون زند بخت جوانت نوبت کیخسروی — باد طفل دانش پیر تو پیران آمده
تا کشیده طبع حکمت پرورت خوان هنر — لقمه خوار از سفرهٔ فضل تولقمان آمده
با هزاران دیده گردون پایهٔ قدر تـرا — دیده از رفعت برون از حدامکان آمده
چون شه ملك رسالت بحراحسانی و من — در مدیحت قابل تحسین حسّان آمده
صبر ایّوبی بباید تا ببینند روزگار — همچو داعی مدح پردازی زکرمان آمده
تا بود سلطان سیمین تخت زرّین تاج را — هفت اقلیم فلك در تحت فرمان آمده
منشی دیوان گردون بادت از فرط جلال — کمترین دفتر کش نوّاب دیوان آمده

---

(۱) جمع اجل وقت موت ومرگ   (۲) نسخهٔ . سبزهٔ

وانك او نخجير تير آسمان گير تونيست		همچو گاوچرخ در كيش تو قربان آمده

في مدح السلطان الاعظم الخان الاعدل الاكرم معز الدنيا والدين جاني بيگ خان خلّد الله سلطانه

ای زخاك در گهت خضر آب حيوان يافته		عمر خضر وملك اسكندر ز يزدان يافته
اختران از نعل شبرنگ توافسر ساخته		و آسمان از دامن قدرت گريبان يافته
طوق فرمان ترا سلطان اين پيروزه طاق		ازشرف بر گردن گردون گردان يافته
طبع فيّاضت نظر بر كن فكان انداخته		و آفرينش را غريق بحر احسان يافته
هم ز بأست [1] توسن ايّام رهوار آمده		هم زفرمان توگوی چرخ چوگان آمده
نسر طائر خويشتن راازهوای مجلست		هر شبی پروانهٔ شمع شبستان يافته
اطلس نه توی سبز سيم دوز چرخ را		شش جهت درباز گاهت فرش ايوان يافته
طول وعرض وبسطت جاه جهانگير ترا		مسرع گردون برون ازحدّ امكان يافته
هر كجا لطفت چوعيسی دم زجان بخشی زده		مردهٔ صد ساله از باد هوا جان يافته
شاه شرق وغرب جانی بيك سلطان جهان		بر جنابت چرخ را مأمور فرمان يافته
بی زمين بوس حريم حضرتت سيّارگان		كارخودچون زلف مه رويان پريشان يافته
آسمان در مطبخت هر غرّهٔ فصل ربيع		برّه را از آتش خورشيد بريان يافته
كاسه‌های سبز زركار فلك را وقت آش		ميزبان همّتت بر گوشهٔ خوان يافته
روضهٔ قدرت كه رضوانش فرستد باغ خلد		قدسيانش سايی از گلزار رضوان يافته
گاو چنبر شاخ چرخ چنبری راروزگار		بر سر كويت بروز عيد قربان يافته
خسروا انجم كه شرق وغرب درفرمان اوست		بردرت خود را بزير پای دربان يافته
فتنه را ماند بيژن در چه افراسياب		چرخ روئين تن درايّامت بزندان يافته
چون زمشرق گشته طالع آفتاب عدل تو		كافران تيره خاطر نور ايمان يافته
عقل كو معمار دار الملك دين ودولتست		ملك بدعت را بدوران تو ويران يافته
شمس زرگر آنت اكسير آيتی درشان اوست		خون لعل ازبيم دستت دردل كان يافته

---

(١) بفح اوّل بيم عذاب ودليری وقوّت درجنگ

هر چند شو ازست [illegible] کشایان ضمیر　　اهل دانش پیش اقبال تو آسان یافته
ای بقدر دولتت [illegible] مدروان چرخ　　تا ابـد زیر نکین ملك سلیمان یافته
بحر اخضر با و [illegible] د دریا موج تو　　شور وغوغا دردل جیحون وعمّان یافته
نیّر اعظم که [illegible] سپهرش مینهند　　فتح را در سایهٔ چتر تو پنهان یافته
هر که روی بند [illegible] د بر خاك درت　　آسمانش روز وشب دربند خذلان یافته
وانچ مضمونست [illegible] طوامیر سپهر　　تیر منشی خاطرت را مشرف آن یافته
توسن کردون [illegible] ماه نعلت روز رزم　　از تزلزل رخنه در ایوان کیوان یافته
در سر رمح ودم [illegible] جرت کرد نکشان　　قلع اصل خصم وقطع نسل عدوان یافته
وافتاب از انعکا [illegible] م مرجان پیکرت　　لاجورد چرخ را لعل بدخشان یافته
بر تر از نه کنبد [illegible] گاه دارو گیر　　دور بینان طارم ی از کرد میدان یافته
بسکه خون دشـ [illegible] وج کشته موجزن　　مهر ومه فُلك فلك را غرق طوفان یافته
در صف هیجا کـ [illegible] وی از لشکرت　　رزم رستم را سراسر مکر ودستان یافته
ترك تیر انداز [illegible] از پنجم رزمگاه　　چرخ بر آن پیکر و پیکار حیران یافته
هر که سر بپیچید [illegible] مطاعت چون کمند　　از کمندت صد کره در تار شریان یافته
شهسوار تیز تـ [illegible] ق یعنی آفتـاب　　گاه جولان از هلالت نعل یکران یافته
وزکشاد ناوك [illegible] خیلت تیر چرخ　　دیدهٔ سیّارهٔ را بر نوك پیکان یافته
ای ز داروخا [illegible] عامت لا یزال　　دردمندان بـلای فاقه درمان یافته
در سرا بستان [illegible] ی شود مانند من　　نغمه سازی بلبل آواز وخوش الحان یافته
ساحران گاه مد [illegible] ـامه و طبع مرا　　شکل ثعبان و کف موسی عمران یافته
کلك من همچو [illegible] ظلمت اسکندری　　رانده نامت برزبان و آب حیوان یافته
بـا کمال مکر [illegible] د بینند اختران　　ماه مقصود مرا هر روز نقصان یافته
آن همه محنت [illegible] پریشان حال یافت　　بنده را اصعاف آن بنکر ز کرمان یافته
دمبدم روی مـ [illegible] ده عنّابی زچشم　　وزغبار وی زمین چون چشم عمیان[1] یافته

(١) بضمّ اوّل [illegible] اعمی «نابینا»

دختران بکر فکرم بین که ایتام منند | باغ رخشان آب و رنگ از برگ اجفان[1] یافته
دور دور تست و چون من بنده‌گی در دور تو | حیف باشد اینهمه آسیب دوران یافته
تا بود قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری | از سعادت جای خود بر صدر دیوان یافته
هر مثالی کان ز دیوان قضا یابد نفاد | باد بی توقیع رایت نقش بطلان یافته
نامهٔ دوران که تاریخ دوام عمر تست | ز امتداد دولت باقیت عنوان یافته
گنج افریدون باستعداد همّت باخته | ملك کیخسرو باستمداد پیران یافته

في التوحيدالله عزّ اسمه

ای بقدرت سنگرا لعل بدخشان ساخته | ماه را منجوق این پیرزه ایوان ساخته
شهسوار نقره خنگ چرخ‌را یعنی قمر | گاه سیمین گوی و گه زرّینه چوگان ساخته
صف شکافان سپاه شوق یعنی عاشقان | خویش را در کیش سودای تو قربان ساخته
زردهٔ گردون نورد تیز تاز شرق را | بر فراز قلّه کهسار میدان ساخته
در کمین کُن کمانداران ملك کبریا | ناوك از شاخ گل وازغنچه پیکان ساخته
قلعه گیران خدنگ انداز حکمت ازشهاب | هر شبی بر دیو سر کش تیر باران ساخته
بینوایان چمن را قدرتت در ماه مهر | از درست جعفری برگ زمستان ساخته
کرده ابداع تو رمّانرا پر ازیاقوت ناب | وانکه از زر حقّهٔ یاقوت رمّان ساخته
در ضیافت خانهٔ فضل تو خوانسالار صنع | ماه‌را قرص و فلك‌را سبزه[2] خوان ساخته
حکمتت هر سال بر این گرد خوان نقره کوب | برّه را از آتش خورشید بریان ساخته
تا ز بهر گوسفند آب آورد باروی کار | دلو چرخ آبگون از بهر کیوان ساخته
گلبنان و بلبلانرا کار ساز لطف تو | عود سوز و عود ساز بزم بستان ساخته
انس و جانرا بار ها از آتش دل سوخته | واهل دل را کار ها در عالم جان ساخته
خلعت خلّت کرامت کرده ابراهیم را | و آتش نمرود را بروی گلستان ساخته
غیرتت یعقوب محنت دیده راجان عزیز | در فراق ماه کنعان بیت احزان ساخته
تیره شب را طرّه چون موی صفورا تافته | روز را رخ چون کف موسی عمران ساخته

---

(۱) بفتح الف پلکها ومژگان چشم (۲) نسخه . دیزهٔ

امر بیچون تو موری ناقص بی وقع را ‌ ‌ ‌ پایهٔ تخت از کف دست سلیمان ساخته

بر جبین چرخ روئین تن بفرمانت هلال ‌ ‌ ‌ هر سرمه نقشی ازابروی دستان(۱) ساخته

شام‌را چون‌چین جعد حور کرده مشك‌فام ‌ ‌ ‌ بام را خرّم چوصحن باغ رضوان‌ساخته

جان خواجورا که‌مرغ بوستان کبریاست ‌ ‌ ‌ شگّرشکر توطوطی خوش الحان‌ساخته

ترکیب بند

فی مدح الصاحب‌الاعظم تاج‌الدّین احمد العراقی طاب مثواه

ترك من چون گره‌از عنبر تر بگشاید ‌ ‌ ‌ از دل نافهٔ چین خون جگر بگشاید

عقل را کار ببندد چو قبـا در بندد ‌ ‌ ‌ روح رادل‌بگشاید چو کمر بگشاید

چشم‌من‌چون گهر افشان‌شود آن‌بسته‌دهن ‌ ‌ ‌ بشکر خنده سر تنگ‌شکر بگشاید

روز روشن زحیا چادرشب‌در پوشد ‌ ‌ ‌ چون‌مهم‌شام سحر پوش‌زخور بگشاید

. . . . ‌ ‌ ‌ ور نظر بفکند آنرا که نظر بگشاید

هر دمم در هوس‌لعل زمرّد پوشش ‌ ‌ ‌ مردم دیده سر درج گهر بگشایـد

دلبرا چشمهٔ نوشت‌ببرد آب‌حیات

بشکر خندهٔ لعلت برود آب نبات

آنکه گفتم که‌صنوبر بقدت‌ماندراست ‌ ‌ ‌ راستی‌راچوبدیدم زکجاتابکجاست

کار بالای توزین دست که بالابگرفت ‌ ‌ ‌ نتوان گفت که‌بالاست‌از آنرو که بلاست

گفت چون تـو بنشینی بنشیند فتنه ‌ ‌ ‌ بنشستی وقیامت ز قیامت بر خاست

شب‌ماهی که‌چورخسارتوتابدروزست ‌ ‌ ‌ کار سروی که ببالای تو ماند بالاست

نکنم‌ترك‌تو زانروی که‌درمذهب عشق ‌ ‌ ‌ ترك‌ترکان‌ختاگرچه‌صوابست‌خطاست

چندگوئی که بنوروز بر آرم کارت ‌ ‌ ‌ کار عشّاق بنوروز نمیآید راست

ای خطت ظلمت ولب آب حیوتی‌شیرین

سبزهٔ چشمهٔ نوش تو نباتی شیرین

لعل سیراب توآتش‌زده در آب‌حیات ‌ ‌ ‌ دام زلفت گره انداخته بر دانهٔ خال

هندوی زنگی گیسوی سیاه تو حبش ‌ ‌ ‌ خادم حاجب مشکین توپیوسته‌هلال

---

(۱) ذال پدر رستم

دلم از جعد تو درعین پریشان حالی — وان‌دو گیسوی‌چوجیم‌توبدین معنی‌دال
حبشی خال تو بر گلشن رخ پنداری — که ندا میزند از روضهٔ فردوس بلال
عارض‌چون‌قمرت‌عکس‌هلالست‌ولیك — چشم‌عاشق‌کش‌هاروت‌وشت‌ابن‌هلال
شاه سیّاره ز برج تو شرف مییابد — همچو مهر از شرف بامهٔ برج‌جلال

ملك بخشی که ز سلطان فلك گیرد باج
لقب اشرف او بر سر دین آمد تاج

آنك اقبال شد از بندگیش دولتیار — گشت میمون و مبارك بقبولش دینار
مهر در کوکبه‌اش مشرقی محمل کش — ماه در بارگهش مغربی مشعله دار
خاك‌پایش شده‌درچشم‌کواکب سرمه — نعل خنگش زده برفرق‌ثوابت‌مسمار
گر دلش‌دیده بر احوال جهان بگمارد — سبق روز بخواند ز سواد شب تار
هر که بر نقطهٔ رقیّت[1] اودارد پای — آورد نه فلك سر زده را در پر گار
آنکه بر خطّ عبودیّت اودارد سر — خط تسخیر کشدگرد جهان‌دایره‌وار

ای که عنف تو اگر سرکشی آغاز کند
کوه را تیغ مرصّع ز کمر باز کند

پیش از آن کاین‌تتق‌سر کش‌والا بستند — کلّه قـدر تو بر طارم بالا بستند
عنبر خلق تو در منظر مینو سودنـد — حلقهٔ طوع تو بر چنبر مینابستند
نوبت جاه تو بر پردهٔ زنگار زدنـد — نخل اقبال تو درگلشن خضرا بستند
ابرش[2] حکم‌تو بر قلّهٔ گردون‌راندند — گوهر جود تو در دامن دریا بستند
نسبت‌دست توبا ابردُر افشان‌کردند — تهمت لفظ تـو برلـؤلـؤ لالا بستند
آیت‌حمدتو بر لوح زبرجدخواندند — حرز اخلاص تو بربازوی جوزابستند

مهرهٔ مهر تو در طاس سپهر افکندند
طوق فرمان تو درگردن مهر افکندند

چاکرت سایه اگر برشه اختر فکند — تا ابد قاعدهٔ شب ز جهان برفکند
ساقی لطف توچون بزم صبوح آراید — تاب در جان فروزنده ساغر فکند

---

(۱) بندگی وغلامی (۲) اسبیکه براعضای پیکر او خالهای مخالف رنگ او باشد

ماٸس قهر تو چون تیغ بر آرد زنیام   لرزه در قلب سپاه شه خاور فکند
حر چون گوهر شمشیر تو آرد دردل   جامهٔ موج ز خونـابهٔ ببردر فکند
بر چون‌قلزم دست‌نکرد نبود دور   گرخیو[1] بررخ دریای مقعّرفکند
.رمدیحت چو زند آتش طبعم شعله   دود درخانـهٔ خورشید منوّر فکند
تا سرا پردهٔ شش گوشهٔ خضرا زده‌اند
نوبت حکم تو در عالم بالا زده‌اند
ای‌فلك‌سبزهٔئی از صحن‌ریاض کرمت   بیت معمور مقامی ز حریم حرمت
آسمان‌چرخ‌زنان گرد زمین میگردد   تا مگر خاك شود پیش غبار قدمت
گاو گردون ز ره کاهکشان‌بگریـزد   گر توّهم کند از پنجهٔ شیر علمت
مرده گر خاك‌شود زندگی‌ازسر گیرد   از نسیم تومگر همدم عیسیست دمت
از سر برج زحل تابدر خرگه ماه   هست‌خرگاه‌وسرا پردهٔ خیل‌وحشمت
بادچون‌خامه‌سر افکنده‌وپا کرده قلم   هر که‌سر برخط‌فرمان‌ننهد چون‌قلمت
تیغ خورشید بر کلك تواش آب مباد
شمع ناهید بر طبع تواش تاب مباد

ترکیب بند

یمدح السلطان الاعظم عصمة الدنیا و الدین دلشاد خاتون طیّب‌الله مرقدها

خیر مقدم ای بشیرعاشقان شاد آمدی   گوئیا ازپیش آن نورسته شمشاد آمدی
چون‌سحر گاه‌ازهوای‌دوستان‌در بوستان   دین ودل بر باد میدادم توام یاد آمدی
نکهت خلد برین میآیـد از انفاس‌تو   تاز شادروان آن حور پریزاد آمدی
شاد کن مـا را وپیغام دل غمگین بیار   گر زچین زلف بت‌رویان نوشاد آمدی
آنهمه فریاد کردم تـا بفریادم رسی   چون فغان کردم زفریادم بفریاد آمدی
گرچه‌هرعهدی که‌بامن کرده بودی‌باد بود   جان فدا بادت که خرّم‌رفتی‌وشاد آمدی
نوبتی دیگر چه باشد گر برنجانی‌عنان   گر نه‌چون آنسرو سیمین‌ازمن آزاد آمدی
وقت کارست‌این زمان گرزانك کاری‌میکنی
بـر سـر کـوی دلارامم گذاری میکنی

(۱) آب دهان

آخر ای پیك صبا یك ره دلم را شاد کن	وز ره چاکر نوازی روی در بغداد کن
ماجرای آب چشمم بر لب شط باز ران	و ز دل بازاریم در سوق سلطان یاد کن
چون گذارت بر حدود قصر شیرین اوفتد	وصف سیلاب سرشك دیدهٔ فرهاد کن
زلف خوبان گیر و دست از دستهٔ ریحان بدار	قد ترکان بین و ترك قامت شمشاد کن
بیدلی شوریده را پیغام دلبر باز گوی	بندهٔ دلخسته را از بند غم آزاد کن
گرز احوال دل ویران مـا داری خبر	در چنان معموره یاد این خراب آباد کن
تا بخواهد از فلك داد دل غمگین من	روی در درگاه سلطان جهان دلشاد کن

مهد اعلی خدر اعظم داور دور زمان
دُرّ درج سلطنت خورشید برج ایلخان

نعل شبرنگش نکرا کلیل جوزا آمده	خاك پایش سرمهٔ چشم ثریّا آمده
در ضیافت خانهٔ احسان او خورشید و ماه	کاسهٔ زرّین وصحنی سیم سیما آمده
طارم نه روزن علوی که خوانندش سپهر	بر در ایوان قدرش طاق خضرا آمده
مهرهٔ شش گوشهٔ سفلی که خوانندش زمین	درخم چوگان حکمش گوی غبرا آمده
خاطرش تا سایه بر کار نجوم انداخته	آبروی چشمهٔ خورشید پیدا آمده
زاب تیغ گوهر افروز سپاهش در نبرد	سیل خون در چشم گوهر پاش دریا آمده
درریاض مدحتش کلك سهی بالای من	نغمه ساز بزم گل رویان بالا آمده

آنك بوسد ماه رویش خسرو خاور زمین
ظل یزدان عصمت حق صفوت دنیا و دین

ازسم که پیکرش بین اختر افسر ساخته	وزر کابش آسمان طوق دو پیکر ساخته
زرگران رستهٔ بازار شهرستان صنع	مهچهٔ خرگاهش از خورشید انور ساخته
چرخ زرّین گوی کز صنعت گران خاص اوست	گوی زرّین بهر بغتاقش زاختر ساخته
ساقیان بزمگاه سد ره هنگام صبوح	در هوای مجلسش از دیده ساغر ساخته
تیر کو را منشی دیوان اعلی مینهند	نسخهٔ القاب او فهرست دفتر ساخته
از غبار مرکبش کحّال کحلی پوش چرخ	توتیای دیدهٔ ماه منوّر ساخته

چون بگلگون برنشیند عقل گوید بنگرید آفتـاب از مـاه نو نعل تکاور ساخته

مرغ فکرت کی بشادروان ادراکش رسد

بحر خاطر کی بکنه گوهر پاکش رسد

ای گدای درگهت سلطان چرخ چنبری سبزه زاری از ریاضت گلشن نیلوفری

چرخ توسن در برت گیتی نوردی نوبتی شمس انور در رهت مشعل فروزی خاوری

گر کنیز خویش خوانی دختران نعش را قطب گردو نشان نیارد برد نام شوهری

چون بخورشیدت کنم نسبت که از فرط جلال معجرت دارد شرف برطیلسان مشتری

همتت را سر بافسر کی فرود آید از آنك پایهٔ تختت کند بـر فرق فرقد افسری

گر سلیمان زنده گشتی از کمال کبریا شایدار سر بر خط حکمت نهد دیو و پری

چشمهٔ خورشید را بی خاك پایت آب نیست

پیش ماه رایتت شمع فلك را تاب نیست

ای درت دار السلام قدسیان من کل باب تیغ حکمت در جهان سلطنت مالك رقاب

صبح سازد خیمهٔ قدر ترا سیمین عمود مهر تابد خرگه جاه ترا زرین طناب

آسمان کز هفت کشور بر سر آمد ساختست در بیان کبریایت نسخهٔ در هفت باب

کی توانستی که بربام تو روزی بگذرد گر نبودی از کنیزان سرایت آفتاب

ورنگشتی حرز بازوی کواکب نام تو چون توانستی شکستن قلب اهریمن شهاب

گر قصب را حامی رای تو گیرد درپناه تا جهان باشد بر وغالب نیاید ماهتاب

چرخ سر کش چون جنیبت دارتست از بهر آن نقرهٔ خنگت را زماه نو کند زرین رکاب

مریم عهدی وعیسی مهد اعلی خواندت

وزعزیزی یوسف مصری زلیخا خواندت

خان اردوی سپهرت بندهٔ یاساق باد بوسه گاه اخترانت کوکب بشماق باد

بارگاه کسری اردر هفت کشور طاق بود طاق ایوان تو جفت طارم شش طاق باد

چون شه قفچاق و کشمیرت گدای درگهند جوش جیشت از در کشمیر تا قفچاق باد

همچو نا بینا بنور چشم ومستسقی بآب چرخ سر گردان بخاك درگهت مشتاق باد

توسنت را چون علیق از مرغزار علوی است — پایهٔ اعلی خصم سر کشت معلاق[1] باد
تا بود بغتاق پوش چرخ اخضر آفتاب — آفتاب انورت در سایهٔ بغطاق باد
تیغ حکمت را که از مه تا بماهی جاری است — گوهر رخشندهٔ خورشید بر برچاق[2] باد

هیچ سر بی طوق فرمان تو در گردن مباد
بی چراغ دولتت شمع فلك روشن مباد

ترجیع

فی مدح الشیخ الاعظم سلطان اعاظم المشایخ مرشد الحق والدین ابو اسحق الکازرونی قدس سره

دوش بردم هودج همت بصدر کبریـا — برق استغنا زدم در خرمن کبر و ریا
بر فراز سد ره دیـدم عالم بی منتهی — بر کشیده بلبلان گلشن قدسی نوا

کای بمعنی کرده حق درملك وحدت پادشا
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

روشنست این کانك هر دم سوختن از سر گرفت — کار او چون شمع سوزان ز آتش دل در گرفت
آفتاب خاوری زان ملك بحر و بر گرفت — کاستان و بام این درگه ز رخ در زر گرفت

ره ز تاریکی برون برد آنك او رهبر گرفت
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

گر پس از صد سال درخاکم بود ریزیده تن — چون نسیم صبح بوی کازرون آرد بمن
در لحد مانند گل برتن بـدرّانم کفن — جان که باشد تا کند بر خاك در گاهش وطن

شاید ار روح القدس خواند امام خویشتن
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ای چو عیسی کرده زین مطمورهٔ[3] غبرا کنار — ساخته بـر عرصهٔ معمورهٔ خضرا قرار
چون شه سیّاره راشد نعل شبرنگت سوار — همچو ابراهیم شو براد هم خلّت سوار

تـا ببینـی در اقـالیم ولایت شهریـار
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

---

(١) بکسر میم آونك وفتراك وسرنگون وهرچه از وی چیزی در آویزند
(٢) ترکی جغتائیست و بمعنی اسباب بند شمشیر و سایر اسلحه و بارجاق هم میگویند (٣) نهانخانه

...جهان از شهر بند ماسوطین | در مکانی کز مکان بیرون بود منزل گزین
...ریاض قاصرات الطرف عین | بر فراز هفت منظر گر نظر داری ببین

حجة الحق ترجمان الغیب امام السالکین
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

...گدا از حسرت تحت السراج | بارگاه مرشدی ز ایوان کیوان جسته باج
...ست از او ایمان و عرفانرا رواج | قیصر و خاقان بسگانش فرستاده خراج

... شاه تخت لاجوردی کرده از اکلیل تاج
مرشد الدین قدوة الا قطاب ابواسحق را

...گاه را گر زانك تاج سر کنی | از تکبّر فخر برشاهان بحر و بر کنی
...چو آستانش را بمژگان تر کنی | دامن جانرا ز آب دیده پر گوهر کنی

هیچ میدانی که در این ره کرا رهبر کنی
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ترکیب بند

... نعت سلطان الانبیا و مناقب الائمة اثنا عشر علیهم السلام

...امهٔ صورت گشای کن فیکون | که بست در شکن کاف تاب طرّه نون
...صحف مجدش منزّه از کم و کیف | سطور لوح جلالش مقدّس از چه و چون
هیچ بود در ازای قدرت او | هر آنچه در قلم آید ز لوح بوقلمون
...ست که ضحّاك صبح کشورگیر | دهد بمهر دُر فشان درفش افریدون
...پ ز بهر نظارهٔ صنعش | سر از دریچهٔ ابداع میکنند برون

فلك بچرخ در آید چو نام او شنود
ملك سجود کند چون کلام او شنود

شب افروز الّذی اسری | که یافت مشتری از مهر او علّو بها
...دهٔ ما زاغ در جهان ابیت | فکنده تخت دنی در مکان او ادنی
...ت لعمرك بخیمهٔ لولاك | چشیده نزل فاوحی ز خوان ما اوحی
...، چو مه صبح طیبه ویثرب | بچین زلف سیه شام مکّه و بطحا

نداده بی نظرش اختران بکعبه شرف　　ندیده بی قدمش رهروان زمروه صفا

ز نور معجز او اقتباس کرده کلیم
زخوان دعوت او چاشت خورده ابراهیم

بدان امیر که شد شاه چرخ چاکر او　　نمونه ئیست مه نو زنعل استر او
زتختگاه سلونی از آن علم بفراخت　　که بود مملکت لو کشف مسخّر او
بحکم قاطع کشور گشای مصطفوی　　نبی مدینهٔ علم آمد و علی در او
هلال شامی ابرش سوار قلعه نشین　　شدست حلقه بگوش غلام قنبر او
چو کعبه مولد او گشت از آن سبب شب و روز　　کنند خلق جهان سجده در برابر او

گدای در گه او شو که شاه مردان اوست
پلنگ بیشهٔ اسلام وشیر یزدان اوست

بنور چشم پیمبر که نور ایمان بود　　عقیق صفوت یاقوت شرع را کان بود
نبود هیچ بعذر احتیاجش از پی آن　　که شمع جمع طهارت ازو فروزان بود
از آن بوصلت او زهره شد بدلالی　　که ازشرف قمرش درسراچه دربان بود
چو شمع مشرقی از چشم سایرا نخم　　ز بس اشعهٔ انوار خویش پنهان بود
نگشت عمر وی از حی[1] فزون ز روی حساب　　چرا که زندگی او بحیّ حنان[2] بود

ورای ذروهٔ افلاك آستانه اوست
ز مرغزار فرادیس آب و دانه اوست

بدسته بند ریاحین باغ پیغمبر　　که بود نیّرهٔ برج قدس را خاور
عروس نه تتق لاله برگ هفت چمن　　تذرو هشت گلستان وشمع شش منظر
زنام او شده نامی سه فرع و چار اصول　　بیمن او شده سامی دو کاخ وپنج قمر
کهینه سوری بیت العروس او ساره　　کمینه جاریهٔ خانه دار او هاجر
بمطبخش فلك دود خورده را در پیش　　ز مه طبقچهٔ سیم وز مهر هاون زر

زسفرهٔ انا املح طعام او نمکین
ز شکر انا افصح کلام او شیرین

(۱) حی بحساب جمل هیجده میشود وکنایه از دوران عمر فاطمه زهراست .
(۲) بمعنی بخشنده واز نامهای باریتعالی است

بزهر خوردهٔ زهرا که شبل[1] شیر خداست | همای سدره و طاوس گلشن خضراست
ز ماه طلعت او بوده چشم دین روشن | بسرو قامت او گشته کار ایمان راست
از آن زمان که چو چنگش رگ روان بگسست | خروش و غلغله در جان زهرهٔ زهراست
سپهر اگر نه بسوکش قبای الماسی | زخون دل جگری میکند مگر خاراست
هنوز رایحهٔ عود سوز خلق حسن | بباغ همدم آیندگان باد صباست

حرارت شکر از شهد زهر خوردهٔ اوست
شرار سینهٔ صبح از دم فسردهٔ اوست

بحلق تشنهٔ آن رشك غنچهٔ سیراب | که رخ بخون جگر شویداز غمش عنّاب
شه دو مملکت و شهسوار نه مضمار | مه دوازده برج و امام شش محراب
فروغ جان رسول و چراغ چشم بتول | بهار عترت و نوباوهٔ دل اصحاب
حدیث مقتل او گر بگوش کوه رسد | شود زخون دل اجزای او عقیق مذاب
وگر سپهر برد نام آتش جگرش | کند باشك چو پروین ستارگانرا آب

بکربلا شد و کرب و بلا بجان بخرید
گشود بال و ازین تیره خاکدان بپرید

بدان بزرگ حسینی نوای پردهٔ راز | کزو بلند شد آوازهٔ نهفت حجاز
علی ثانی و سلطان حیدری نسبت | امام رابع و کسری مملکت پرداز
نشسته خامش و با چارر کن در گفتار | شکسته شهپرو باهفت چرخ درپرواز
اگر نه از پی ذکر مناقبش بودی | ز کوه وقت صدا بر نیامدی آواز
صبا چو دم زند از گلستان اورادش | زجان فاخته خیزد فغان که کو کو باز

طراز کسوت مه بود عطف دامن او
چراغ دیدهٔ خور بود رای روشن او

بآفتاب جهانتاب آسمان علوم | که شد منوّر از انفاس اوجهان علوم
مدار مرکز ایمان محمّد باقر | گل حدیقهٔ دین شمع دودمان علوم
اگر نه باب معانی ازو شدی مفتوح | بهیچ باب نکردی کسی بیان علوم

---

(١) بچهٔ شیر

چو رای روشن او بود مشرق تفضیل | شد آشکاره چوخورشیدازونهان علوم
مفصلّی بود از مجمل معانی او | هر آن ورق که بر آید زگلستان علوم

گر او نه وضع مصابیح علم بنهادی
نشان نهج بلاغت که در جهان دادی

بصبح مطلع صدق آفتاب عیسی دم | که بود خاك رهش کحل دیدهٔ عالم
امام کعبه نشین جعفر فرشته نشان | خلیل خضر خلف صادق خلیفه خدم
فلك بحلقهٔ تدریس او حدیث حدوث | سماع کرده ز لفظ محدّثان قدم
همای سدره بگرد حریم حضرت او | مقیم در طیران چون کبوتران حرم
هدایت ازلی در تقرّبش مضمر | عنایت ابدی در تتبعش مدغم(۱)

کتابه‌ئی که برین طاق چنبری کردند
بنام اشرفش از زرّ جعفری کردند

بعفو و عفّت کاظم امام ربّانی | کلیم طور کمالات موسی ثانی
ز بسکه چرخ برو تیر بیوفائی زد | شدست خون دل کوه لعل پیکانی
گر آنچ بر سر اورفت بشنودفردوس | چو زلف حور شود مجمع پریشانی
ازآتش جگر این قلعه‌های قلعی‌رنگ | شود گداخته چون داستان او رانی
بدوش در کشد از ابر چشم ما هر دم | زمین بماتم او جامه های بارانی

سپهر زیبقی از اضطراب اوست مدام
بسان زیبق محلول گشته بی آرام

بسرو باغ رضا مرتضی خضر قرین | چراغ چشم سماوات وشمع روی‌زمین
سهیل دار سلام و خور خراسان تاب | شهیدمشهد وخسرونشان طوس نشین
طراوت رخ ایمان امین ملك امان | حرارت دل مأمون حبیب روح امین
حسن نهاد وعلی نام و موسوی گوهر | ذبیح نسبت و یحیی دل ومسیح آئین
فروغ طلعت او آفتاب اوج هدی | غبار درگه او کحل چشم حور العین

مزار قطب سپهر آستان معبد اوست
سرشك دیدهٔ پروین گلاب مرقد اوست

(۱) پیوسته ودرهم رفته ودرج کرده وپوشیده

باب روی تقی آنك عین تقوی بود | جمال صورت جان و جهان معنی بود
جواد مرتضوی بانی مبانی جود | که ابر بحر عطا را حیا از و می‌بود
مه سپهر سیادت سپهر مهر شرف | که خاك روب درش شاه چرخ اعلی بود
دلش زدی چو خضر دم زمجمع البحرین | چرا که گوهر پاکش ز بحر موسی بود
تعلّق دل روح القدس بخاك درش | چنانك میل حواری بکحل عیسی بود

سموم سم بزدش روزگار و پاك بسوخت
چو شمع از آتش دل بر بساط خاك بسوخت

بعان شقایق سیراب گلشن ابرار | که هست شمه‌ئی از خلق او نسیم بهار
علی خلاصهٔ امکان و حاصل تکوین | نقی نُقاوهٔ (۱) ارکان و زبدهٔ ادوار
بذکر منقبتش مفتخر اولوالالباب | بکحل محمدتش مکتحل اولوالابصار
چهار گوشهٔ سجّاده‌اش ز فرط جلال | طراز سبحه طرازان گنبد دوّار
فراز گلبن بستان فروز خاطر او | چو عندلیب خوش الحان باغ سدره هزار

شدست دامن گردون بخون دل وادی
که بعد ازو که بود در ره هدی هادی

بلذّت شکر عسکری بگاه سخن | که بود طوطی بلبل نوای هشت چمن
سراچه‌ئیست ز بستانسرای تعظیمش | چهار صفّهٔ هفت آشکوی شش روزن
سواد صفحهٔ اوراق روزنامهٔ غیب | بنور خاطر او خوانده قدسیان روشن
شدست بحر ز جام تبحّرش سر مست | و گر نه ازچه چنان کف بر آورد زدهن
بروی شاه بساط امامت از کونین | اگر چنانك رخ آرند هم بوجه حسن

خلیفه گر بخلافش فصول کلّی خواند
بشد خلیفه بکلّی وزو خلافی ماند

بمقدم خلف منتظر امام همام | مسیح خضر قدوم و خلیل کعبه مقام
شعیب مدین تحقیق حجة القائم | عزیز مصر هدی مهدی سپهر غلام
خطیب خطّه افلاك منهی ملکوت | ادیب مکتب اقطاب محیی اسلام

(۱) برگزیده وخلاصه

شه ممالك دين صاحب الزمان كه زمان بدست رايض طوعش سپرده استد لگام
بانتظار وصول طليعتش خورشيد زند درفش درفشنده صبحدم بر بام

نه در ولايت او در خورست رايت ريب
نه با امامت او لايقست آيت عيب

كه شمع جان من از نور حق منوّر باد دماغ من ز نسيم خرد معطّر باد
مرا كه مالك ملك ملوك معرفتم جهان معرفت وملك دين مسخّر باد
دلم كه مهر زند آل زر بر احكامش فداى حكم جهانگير آل حيدر باد
ضمير روشن خواجو كه شمع انجمنست چراغ خلوتيان رواق شش در باد
روان او كه شد از آب زندگى سيراب رهين منّت ساقى حوض كوثر باد

در آن نفس كه بود مرغ روح در پرواز
مباد جز برخ اهل بيت چشمش باز

تركيب بند
فى مدح سلطان الاعظم الشيخ ابواسحق طاب مثواه

بلبلان را نكهتى از گلستان آورده‌اند بيدلانرا مژده‌ئى از دلستان آورده‌اند
كشتگان تيغ هجرانرا روان بخشيده‌اند تشنگان را بر لب آب روان آورده‌اند
مهد بى سيمان بشادروان سلطان برده‌اند حكم درويشان ز پاى تخت خان آورده‌اند
نغمه ساز مجلس گلشن كه بلبل نام اوست باز پيغامش بطرف بوستان آورده‌اند
جان مخموران ز جام روح بخش افزوده‌اند نزل ميخواران ز آب ناردان آورده‌اند
پيش وامق بين كه از عذرا حكايت كرده‌اند نزد مفلس بين كه گنج شايگان آورده‌اند
ذرّه را با مهر عقد مهربانى بسته‌اند اهل دل را بوى يار مهربان آورده‌اند

آفتاب راوقى را در هلال افكنده‌اند
واتش تشوير در آب زلال افكنده‌اند

باز تيهو را امان از چنگ شاهين داده‌اند نامهٔ ويس پرى پيكر برامين داده‌اند
باغ را از شهپر طاوس آذين بسته‌اند كاخ را چون منظر كاوس تزئين داده‌اند
خاك را خاصيّت آب روان بخشيده‌اند سبزه را انفاس جان بخش رياحين داده‌اند

بندگانرا خلعتی از سوی شاه آورده‌اند　　خسروان را شربتی از شهد شیرین داده‌اند
اینجماعت بین که اورنگ پریشان حال را　　ره بخلوتگاه گلچهر خور آئین داده‌اند
شاخ عریان را قبای فستقی پوشیده‌اند　　مرغ خوش خوانرا نوا از برگ نسرین داده‌اند
شد مشام جان مجنون مشك بوی از باد صبح　　در شکنج طرّه لیلی مگر چین داده‌اند

خیر مقدم ای بشیر عاشقان احوال چیست
حال آن شمشاد نسرین بوی مشکین خال چیست

پیر کنعان بین که دیگر ماه کنعان باز یافت　　خضر درظلمت نشان آب حیوان باز یافت
کان گوهر را خرد در جوهر دل باز دید　　جان عالم را روان درعالم جان باز یافت
بلبل بستانسرای خلد یعنی بوالبشر　　نکهت جان پرور گلزار رضوان باز یافت
عندلیب خوش نفس گرز انك دم در بسته بود　　شد هزار آوا چو انفاس گلستان باز یافت
ذرّهٔ سرگشته کو هست از هواداران مهر　　حسن طالع بین که خورشید درفشان باز یافت
گرچه طبعم هفت گردون را بچوگان میبرد　　این زمان گوئی تواند زد که میدان باز یافت
دل کنون از غم فرج یابد که شادی رخ نمود　　سر کنون گردن برافرازد که سامان باز یافت

صادقان را صبح بخت از مطلع شاهی دمید
بنده را از بند غم هنگام آزادی رسید

گلرخان ازلب شراب ارغوانی میدهند　　روح را با جام می پیوند جانی میدهند
این کرامت بین که هردم ساکنان خاك را　　رفعت آتش رخن آسمانی میدهند
باز مرغ جان شکار دلشکن یعنی فراق　　همچو سیمرغش نشان از بی نشانی میدهند
طائر جان را که دارد آشیان درباغ قدس　　هر نفس بوی از ریاض لامکانی میدهند
دوستان هر دم برغم دشمنان در بوستان　　می پرستان را شراب ارغوانی میدهند
بزم را نسبت بایوان سکندر میکنند　　جام می را ذوق آب زندگانی میدهند
از وصول موکب فرمانروای انس وجان　　منهیان عالم جان مژدگانی میدهند

سایهٔ یزدان جمال الدین شه گیتی پناه
خسرو اعظم ابو اسحق بن محمود شاه

آنك از کان هر زر و گوهر که سر بر میکند　　پیش دست کان یسارش خاك برسر میکند

جود او کی بحر اخضررا نپوشدهر نفس — جامهٔ سیمابی موجش که در بر میکند
چون صبا از مجمر اخلاق او دم میزند — دامن این پردهٔ کحلی معطر میکند
پیش دستش ابر دریا بار بنگر کز حیا — آب‌چشمش‌رافلك نسبت‌بگوهر میکند
شعله‌ئی از آتش طبع سپهر افروز اوست — آنك نامش پیر گردون شاه اختر میکند
رشحه‌ئی از قلزم‌احسان دریاموج‌اوست — آنك اسمش ابر نیسان‌بحر اخضر میکند
عقل کو کشاف تفسیر کلامش مینهند — کلی منظومهٔ مدح وی از بر میکند

هفت‌چرخ‌ازعرصهٔ قدرش‌غباری بیش‌نیست
هشت‌خلدازمجمر خلقش‌بخاری بیش‌نیست

ای خور ازخاك درت زرینه‌افسر ساخته — وی محیط چرخ بحری از کفت‌بر ساخته
منشیانت هر جواهر کز انامل ریخته — تیر از آن طرف کمر بند دوپیکر ساخته
در فضای صحن ایوان تو معماران صنع — گنبد فیروزهٔ نه طاق شش در ساخته
ماه کو نعال دار الملك چرخ چنبریست — هر سرمه نعل‌شبرنگ تو از زر ساخته
پرده ساز مجلس‌سیاره هنگام صبوح — نوبت جاه تو بر آهنگ مزهر ساخته
این که‌خوانند آفتابش‌میخ‌نعل‌خنگ‌تست — اخترانش مهچهٔ خرگاه اخضر ساخته
از عقود گوهر نظمم بگاه مدح تو — نو عروسان ریاض خلد زیور ساخته

روضهٔ اقبال را بی احتشامت حور نیست
دیدهٔ آمال را بی اهتمامت نور نیست

اطلس گلریز چرخت دامن خرگاه باد — چنبر سیمین ماهت حلقهٔ درگاه باد
تا شه انجم بر آرد سر ز جیب آسمان — دست احداث زمان ازدامنت کوتاه‌باد
روح قدسی کوهزار آوای باغ کبریاست — همچو او بر شاخسار رفعتت پنجاه باد
هر قضاکان درحجاب غیب ماند مختفی — رای ملك آرایت از اسرار آن آگاه باد
از پی بزمت چو مجلس‌خانه آرایدسپهر — آفتابت بادهٔ گلگون و ساغر ماه باد
گر نه دشمن باتو ازصدق عقیدت‌دم‌زند — همچو صبح از آتش دل همدم‌او آه باد

هر کجا عزم فلك سیرت عنان افشان‌شود   فتح ونصرت‌هم رکاب‌ودولتت‌همراه باد
شیر گردون صید تیر آسمان گیر تو باد
شاه انجم بندهٔ حکم جهانگیر تو باد

مخمس

الروض قد تبسّم و الغیم قد بَکا   والصبح قد تبلّج و الدیك قد حکی
تا کی چوچنگ ناله کنم‌چون‌قدح‌بکا   اکنون که گل‌بطرف‌چمن‌بردمتّکا
ای سرو گلعذار بده جام عبهری

در آفتاب زن ز می دلفروز تاب   وز آب منجمد بفروز آتش مذاب
زینسان که‌چشم‌شوخ‌تومستست‌ومن‌خراب   گرزانك تشنه میرم وبارم زدیده آب
بر آتشم نشانی وآب رخم بری

تا کی ز راه کعبه به بتخانه خوانیم   سوزی بسان شمعم و پروانه خوانیم
گاهی بگنج و گاه بویرانه خوانیم   رخ چون پری نمائی ودیوانه خوانیم
دیوانه آن بود که نبیند رخ پری

می ده که برکشید خور خاوری علم   درگردش آر خون سیاوش‌زجام‌جم
بشنو نوای مرغ برآهنگ زیر و بم   تا مشکبو شود نفس باد صبحدم
بفشان شکنج طرّه مشکین عنبری

خواجو فسون‌مخوان‌وبترك‌فسانه‌گیر   چون صبح در دمید شراب شبانه گیر
سرو چمن برقص درآمد چمانه گیر   همچون خضرزظلمت گیتی کرانه گیر
وآب حیات جوی زجام سکندری

كتاب الشوقيات

بنام ایزد

تبت یا ذوالجلال و الاکرام
من جمیع الذنوب و الآثام

ای صفاتت برون ز چون و چرا
ذات پاکت بری ز کوو کدام

قاضی حاجت وحوش و طیور
رازق روزی سوام و هوام

گوهر آرای قطره در اصداف
نقش پرداز نطفه در ارحام

پرچم آویز طاسك خورشید
آتش انگیز خنجر بهرام

خاکبوس بساط فرمانت
جم سیمین سریر زرّین جام

بسته مشّاطگان قدرت تو
بر رخ صبح چین گیسوی شام

کرده استاد صُنعت از یاقوت
شرف طاق تابخانهٔ بام

یافته از تو نَضرت و خُضرت(۱)
باغ مینو و راغ مینا فام

بدر مشعل فروز آینه دار
بر درش بندهٔ منیرش نام

عنبر هندی آنکه خادم تست
کار او بی نسیم لطفت خام

پیش موج محیط احسانت
از حیا در عرق فتاده غمام

کاسه گردان بزم تقدیرت
صبح زرّین کلاه سیم اندام

هندوی بارگاه ابداعت
شام زنگی نهاد خون آشام

عندلیب زبان گویا را
گل بستان فروز ذکرت کام

گر کند یاد صدمهٔ قهرت
بگسلد مشرقی مهر زمام

درك خاصان بکنه انعامت
نرسد خاصه عام کالانعام

جان خواجو که مرغ گلشن تست
مگذارش بدام دل مادام

طمع دانه‌اش بدام افکند
باز گیرش ز دست دانه و دام

من که بر یاد زلف و روی بتان
صرف کردم لیالی و ایّام

بوده با بادهٔ مغانه مقیم
ساخته در شرابخانه مقام

(۱) خوبی وتازه روئی وسبزی .

زده راه خرد بنغمهٔ چنگ — ریخته آب رخ بشرب مدام
نفس خود کامم ار ز راه ببرد — باز گشتم بدر گهت نا کام
چون خطا کرده‌ام کنم هر دم — سجدهٔ سهو تا بروز قیام

گویمت بالعشی والابکار
تبت یا ذوالجلال والاکرام

۲

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی — وی سرو راستان قد رعنای مصطفی
آئینهٔ سکندر و آب حیات خضر — نورجبین ولعل شکر خای مصطفی
معراج انبیا و شب قدر اصفیا — گیسوی روز پوش قمر سای مصطفی
ادریس کو معلم علم الهی است — لب بسته پیش منطق گویای مصطفی
عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست — خاشاك روب حضرت اعلی مصطفی
بر ذروه دنا فتدلّی کشیده سر — ایوان بارگاه معلّای مصطفی
وز جام روح پرورما زاغ گشته مست — آهوی چشم دلکش شهلای مصطفی
خیّاط کارخانهٔ لولاك دوخته — درّاعه ابیت ببالای مصطفی
شمس وقمر که لولوی دریای اخضر ند — از روی مهر آمده لا لای مصطفی
خالی ز زنگ بدعت وعاری ز زنگ شرك — آئینه ضمیر مصفّای مصطفی
کحل الجواهر فلك و توتیای روح — دانی که چیست خاك کف پای مصطفی
قرص قمر شکسته برین خوان لاجورد — وقت صلای معجزه ایمای مصطفی
روح الامین که آیت قربت بشان اوست — قاصر ز درك پایه ادنی مصطفی
در بر فکنده زهره بغلطاق نیلگون — ازسوك زهر خوردهٔ زهرای مصطفی
گو مه بنورخویش مشو غرّه زانك او — عکسی بود ز غرهٔ غرّای مصطفی
بر بام هفت منظر بالا کشیده‌اند — زین چار صفّه رایت آلای[1] مصطفی

خواجو گدای درگه او شو که جبرئیل
شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

---

(۱) سرخ

۳

اگر سرم برود در سر وفای شما
ز سر برون نرود هرگزم هوای شما

بخاك پای شما کانزمان که خاك شوم
هنوز بسر نکنم دل ز خاك پای شما

چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد
کند نزول بخاك در سرای شما

در آن زمان که روند از قفای تابوتم
بود مرا دل سر گشته در قفای شما

شوم نشانهٔ تیر قضا بدان اومید
که جان بیازم وحاصل کنم رضای شما

کرا بجای شما در جهان توانم دید
چرا که نیست مرا هیچکس بجای شما

ز بندگی شما صد هزارم آزادیست
که سلطنت کند آنکو بود گدای شما

گرم دعای شما وردجان بود چه عجب
که هست روز و شب اوراد من دعای شما

کجا سزای شما خدمتی توانم کرد
جز اینکه روی نپیچم زنا سزای شما

غریب نیست اگر شد زخویش بیگانه
هر آن غریب که گشتست آشنای شما

اگر بغیر شما میکند نظر خواجو
چو آب میشودش دیده از حیای شما

۴

این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا
چه غم از نار که در دل همه نورست اینجا

گل سوری که عروس چمنش میخوانند
گو بده باده درین حجله که سورست اینجا

موسم عشرت و شادی و نشاطست امروز
منزل راحت و ریحان و سرورست اینجا

اگر آن نور تجلّیست که من میبینم
روشنم گشت چوخورشید که طورست اینجا

آنکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر
ظاهر آنست که در عین ظهورست اینجا

یار هم غایب وهم حاضر وچون درنگری
خالی ازغیبت و عاری زحضورست اینجا

سخن ازخرقه وسجّاده چه گوئی خواجو
جام می نوش که ازصومعه دورست اینجا

۵

کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا
که از مرض نبود آگهی طبیبانرا

گر از بنفشه وسنبل وفاطلب دارند
معیّنست که سوداست عندلیبانرا

زخوان مرحمت انها که میدهند نصیب — بتیغ کین ز چه رانند بی نصیبانرا
اگر ز خاك محبان غبار بر خیزد — مؤاخذت نکند هیچکس حبیبانرا
گذشت محمل و مادر خروش و ناله و لیك — چه التفات ببانگ جرس نجیبانرا
گهی که عاشق و معشوق را وصال بود — گمان مبر که بود آگهی رقیبانرا
میان لیلی و مجنون نه آن مواصلتست — که اطلاع بر آن اوفتد لبیبانرا
عجب نباشد اگر در ادای خطبهٔ عشق — مفارقت کند از تن روان خطیبانرا

غریب نبود اگر یار آشنا خواجو
مراد خویش مهیّا کند غریبانرا

٦

گر راه بود بر سر کوی تو صبا را — در بندگیت عرضه کند قصّه ما را
ما را بسرا پردهٔ قربت که دهد راه — بر صدر سلاطین نتوان یافت گدا را
چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند — سر کوفته باید که بدارند گیا را
گر ره بدواخانهٔ مقصود نیابیم — در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را
مرهم زچه سازیم که این درد که ماراست — دانیم که از درد توان جست دوا را
فریاد که دستم نگرفتند و بیکبار — از پای فکندند من بی سرو پا را
از تیغ بلا هر که بود روی بتابد — جز من که بجان میطلبم تیغ بلا را
هنگام صبوحی نکشد بی گل و بلبل — خاطر بگلستان من بی برگ و نوا را
روی ازتو نپیچم و گر از شست تو آید — همچون مژه در دیده کشم تیغ بلا را

بیرون نرود یك سر مو از دل خواجو
نقش خط و رخسار تو لیلاً ونهارا

٧

اگر در جلوه میآری سمند باد جولانرا — بفرما تا فروروبم بمژگان خاك میدانرا
مکن عیب تهی دستان که در بازار سر مستان — گدا باشد که بفروشد بجامی ملك سلطانرا
چرا از کعبه بر گردم که گر خاری بود در ره — بر آرم آه و در یکدم بسوزانم مغیلانرا
اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده دل باشی — روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جانرا

بفردوسم مکن دعوت که بی آن حور مه پیکر کسی کو آدمی باشد نخواهد باغ رضوانرا
ببوی لعل میگونش بظلماتی در افتادم که گر میرم زاستسقا نجویم آب حیوانرا
چمن پیرا اگر چشمش بر آنسرو روان افتد دگر بر چشمه ننشاند ز خجلت سرو بستانرا
مگر باد سحر گاهی هواداری کند ور نی نسیم یوسف مصری که آرد پیر کنعانرا

چو مستان حرم خواجو جمال کعبه یاد آرد
ز آب چشم خون افشان کند دریا بیابانرا

٨

چو در نظر نبود روی دوستان ما را بهیچ رو نبود میل بوستان ما را
رقیب گو مفشان آستین که تا در مرگ بآستین نکند دور از آستان ما را
بجان دوست که هم در نفس بر افشانیم اگر چنانك کند امتحان بجان ما را
چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی که دور کرد بدستان ز دوستان ما را
ببیوفائی دور زمان یقین بودیم ولی نبود فراق تو در گمان ما را
چو شد مواصلت وقرب معنوی حاصل چه غم ز مدّت هجران بیکران ما را
گهی که تیغ اجل بگسلد علاقهٔ روح بود تعلّق دل با تو همچنان ما را
اگر چنانك ز ما سیل خون بخواهی راند روا بود بجدائی ز در مران ما را
وگر حکایت دل با تو شرح باید داد گمان مبرّ که بود حاجت زبان ما را
شدیم همچو میانت نحیف و نتوان گفت که نیست با کمرت هیچ درمیان ما را

گهی کز آن لب شیرین سخن کند خواجو
ز نوش ناب لبالب شود دهان ما را

٩

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا دل سرگشته بدست آر جگر خوارانرا
عام را گر ندهی بار بخلوتگه خاص ز آستان از چه کنی دور پرستارانرا
وصل یوسف ندهد دست بصد جان عزیز این چه سودای محالست خریدارانرا
گر نه یاری کند انفاس روان بخش نسیم خبر از مقدم یاران که دهد یارانرا
آنك چون بنده بهر موی اسیری دارد کی رهائی دهد از بند گرفتارانرا

دست در دامن تسلیم و رضا باید زد　　اگر از پای در آرند گنه کارانرا
روز باران نتوان بار سفر بست ولیك　　پیش طوفان سرشکم چه محل بارانرا
دستگاهیست پر از نافه آهوی تتار　　حلقهٔ سنبل مشکین تو عطّارانرا
حال خواجو ز سرکوی خرابات بپرس
که نیابی بدر صومعه خمّارانرا

۱۰

ای ترك آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
وین جامهٔ نیلی زمن بستان و در ده جام را
چون بندگان خاص را امشب بمجلس خوانده‌ئی
در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را
خامی چو من بین سوخته و آتش زجان افروخته
گر پخته‌ئی خامی مکن وان پخته درده خام را
در حلقهٔ دُرد یکشان بخرام و گیسو برفشان
در حلقهٔ زنجیر بین شیران خون آشام را
چون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
آن جام صافی در دهید این صوفی بد نام را
یك راه در دیر مغان برقع بر اندازای صنم
تا کافران از بتکده بیرون برند اصنام را
گر در کمندم میکشی شکرانه راجان میدهم
کان دل که صید عشق شد دولت شمارد دام را
خواجو چواین ایّام را دیگر نخواهی یافتن
باری بهر نوعی چرا ضایع کنی ایّام را
گر کامرانی بایدت کام ازلب ساغر طلب
ورجان رسانیدی بلب ازدل طلب کن کام را

۱۱

شبی که راه دهم آه آتش افشانرا ز دود سینه کنم تیره چشم کیوانرا
ببر طبیب صداع ازسرم که این دل ریش ز بهر درد فدا کرده است درمانرا
مگر حکایت طوفان چو اشك مابینی که ما ز چشم بیفکنده‌ایم طوفانرا
بقصد جان من آنکس که میکشد شمشیر نثار خنجر خون ریز او کنم جانرا
عجب نباشد اگر تشنهٔ جمال حرم ز آب دیده لبالب کند بیابانرا
بعزم کعبه چو محمل برون برد مشتاق بسوزد از نفس آتشین مغیلانرا
تو باد پای زمین کوب را بجلوه درآر که ما بدیده زنیم آب خاك میدانرا
مگو بگوی که سر گشته ازچه میگردی اگر چنانک ندانی بپرس چوگانرا
مکن ملامت خواجو که ازگل صد برگ
مجال صبر نباشد هزار دستانرا

۱۲

آن تن ماست یا میان شما وان دل ماست یا دهان شما
اگر آن ابرواست و پیشانی نکشد هیچکس کمان شما
جز کمر کیست آنك میگنجد یك سر موی در میان شما
آب رخ پیش ما کسی دارد که بود خاك آستان شما
میکند مرغ جان ما پرواز دمبدم سوی آشیان شما
چه بود گر بما رساند باد بوئی از طرف بوستان شما
خواب خوش را بخواب میبینم از غم چشم ناتوان شما
زلف دلبند اگر بر افشانند بر فشانیم جان بجان شما
دل خواجو نگر که چون زده است
چنگ در زلف دلستان شما

۱۳

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب در دم صبح از شب تاریك بنمای آفتاب
عالم از لعل تو پر شورست و لعلت پر شکر فتنه از چشم تو بیدارست و چشمت مست خواب

هر سؤالی کان ز دریا میکنم در باب موج دیده میبینم که میگویدیکایك را جواب
هم عفی‌الله مردم چشمم که با این‌ضعف‌دل می فشاند دمبدم بر چهره زردم گلاب
چون بیاد نرگس مستت روم در زیرخاك روزمحشرسر بر آرم‌ازلحد مست‌وخراب
هرچه نتوان‌یافت در ظلمت ز آب زندگی من همان در تیره شب میبابم‌ازجام‌شراب
هیچکس بر تربت‌مستان نگرید جزقدح هیچکس در ماتم رندان ننالد جز رباب
پیش‌ازین کیخسرو‌ارشبرنگ‌برجیحون‌دواند اشك ما راند بقطره دم‌بدم گلگون بر آب
هرکه آرد شرح آب چشم‌خواجودرقلم
از سر کلکش بریزد رستهٔ دُرِّخوشاب

۱۴

دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب تا روز نخفتیم من و شمع جگر تاب
از دست دل سوخته و دیده خونبار یك لحظه نبودیم جدا ز آتش و از آب
من در نظرش سوختمی ز آتش سینه و او ساختنی از بهر من سوخته جلّاب
از بسکه فشاندیم دُر از چشم گهر ریز شد صحن گلستان صدف لؤلؤی‌خوشاب
در پاش فکندم سر شوریده از آنروی کو بود که‌میسوخت‌داش برمن‌ازاصحاب
یاران بخور و خواب بسر برده همه شب وان سوخته فارغ‌زخوروچشم‌من‌ازخواب
او خون جگر خورده ومن خون‌دل‌ریش او می بقدح داده و من دل بمی ناب
او بر سر من اشك فشان گشته چو باران و افتاده من دلشده از دیده بغرقاب
من با غم دل ساخته و سوخته در تب واو از دم دود من دلسوخته در تاب
چون دید که خون دلم از دیده‌روان بود میداد روان شربتم از اشك چو عنّاب
جزشمع‌جگر سوزکه شدهمدم‌خواجو
کس نیست که‌اوراخبری‌باشدازین باب

۱۵

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب
ماز‌چشم‌می‌پرستت‌مست وچشمت‌مست‌خواب

گر کنم یك شمه در وصف خط سبزت سواد
روی دفتر گردد از نوك قلم پر مشك ناب
در بهشت ار زانك برقع بر نیندازی زرخ
روضهٔ رضوان جهنم باشد و راحت عذاب
وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاك
روز محشر در برم بینی دل خونین کباب
صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر
در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب
جان سر مستم برقص آید ز شادی ذرّه وار
هر نفس کز مشرق ساغر بر آید آفتاب
کی بآواز مؤذن بر توانم خاستن
زانك میباشم سحرگه بیخود از بانگ رباب
در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام
گر چه کارم بی می و میخانه میباشد خراب
هردمی روی از من مسکین بتابی از چه روی
هر زمان از درگه خویشم برانی از چه باب
گر دلی داری دل از رندان بیدل برمگیر
ور سری داری سر از مستان بیخود بر متاب
از تو خواجو غایبست امّا تو با او در حضور
عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

١٦

طلع الصبح من وراء حجاب
عجّلو بالرحیل یا اصحاب
کوس رحلت زدند و منتظران
بر سر راه میکنند شتاب
وقت کوچست و کرده مهجوران
خاك ره را بخون دیده خضاب
نور شمعست یا فروغ جبین
مینمایند مه رخان ز نقاب

ناقه بگذشت و تشنگان در بند | کاروان رفت و خستگان در خواب
من چنان بیخودم که بانگ جرس | هست در گوش من خروش رباب
جگرم تشنه و منازل دوست | از سرشکم فتاده بر سر آب
کنم از خون دل بروز وداع | دامن کوه پر عقیق مذاب
هر دم از کوچگه ندا خیزد | کی رفیق از طریق روی متاب
بر نشستند همرهان بر خیز | باد بستند دوستان دریاب
هیچ دانسته‌ئی که دوزخ چیست | دل بریان و داغ هجر عذاب
از مغیلان چگونه اندیشد | هر که سازد نهالی(۱) از سنجاب
بر فشان طرّه‌ای مه محمل | تا بر آید ز تیره شب مهتاب

دل خواجو ز تاب هجر بسوخت
مکن آتش که او نیارد تاب

۱۷

چند سوزیم من و شمع شبستان همه‌شب | چند سازیم چنین بی سر وسامان همه‌شب
تا بشب بر سر بازار معلّق همه روز | تا دم صبح سرافکنده و گریان همه شب
سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد | ور نسازم چکنم با دل بریان همه شب
رشتهٔ جان من سوخته بگسیخته باد | گر ز عشق سر زلفت ندهم جان همه شب
هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید | در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب
تا تو در چشم منی از نظرم دور نشد | ذرّه‌ئی چشمه خورشید درخشان همه شب
خبرت هست که در بادیهٔ هجر تو نیست | تکیه گاهم بجز از خار مغیلان همه شب
بخیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح | بستر خواب من از لاله وریحان همه‌شب

در هوای گل روی تو بود خواجو را
همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه‌شب

۱۸

نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست | وز طرّه طوق کرده که از مشک چنبرست

---

(۱) بستر « توشك »

تعویذ دل نوشته که خط مسلسلست | شکر بمی سرشته که یاقوت احمرست
زلف سیه گشوده که این قلب عقربست | روی چو مه نموده که این مهر انورست
درخواب کرده غمزه که جادوی بابلست | در تاب کرده طرّه که هندوی کافرست
برقع زرخ[1] گشاده که این باغ جنّتست | وزلب شراب داده که این آب کوثرست
برطرف مه نشانده سیاهی که سنبلست | بر برگ گل فشانده غباری که عنبرست
موئی بباد داده که عود قماری است | زاغی بباغ برده که خال معنبرست
سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست | وزقند حقّه ساخته کاین تنگ شکّرست
قوس قزح نموده که ابروی دلکشست | ابر سیه کشیده که گیسوی دلبرست
از شمع چهره داده فروغی که آتشست | بر گوشوار بسته دروغی که اخترست

درجوش کرده چشمهٔ چشمم که قلزمست
در گوش کرده گفته خواجو که گوهرست

۱۹

زلال مشربم از لفظ آبدار خودست | نثار گوهرم از کلك دُر نثار خودست
من ار چه بندهٔ شاهم امیر خویشتنم | که هر که فرض کنی شاه و شهریار خودست
اگر حدیث ملوك از زبان تیغ بود | مرا ز تیغ زبان سخن گزار خودست
نظر بقلّت مالم مکن که نازش من | بمطمح نظر و طبع کان یسار خودست
تو ام بهیچ شماری ولی بحمد الله | که فخر من بکمالات بیشمار خودست
چو هست ملك قناعت دیار مألوفم | عنان عزمم از آنرو سوی دیار خودست
زچرخ سفله چه باید مرا که نام بلند | ز حسن مخبر وفرهنگ نامدار خودست
چرا بیاری هر کس توقعم باشد | که هر که هست درین روزگار یار خودست
جهان اگرچه مرا بر قرارخود نگذاشت | گمان مبر که جهان نیز برقرار خودست
مرا بغیر چه حاجت که در جمیع امور | معولّم[2] همه برلطف کردگار خودست
اگر در آتش سوزان روم درست آیم | که نقد من بهمه حال بر عیار خودست

---

(۱) نسخه . زرو (۲) اعتماد

چه نسبتم ببزرگان کنی که منصب من بنفس نامی و نام بزرگوار خودست
مرا ز بهر چه بر دل بود غبار کسی که گرد خاطر هر کس ز رهگذار خودست
چرا شکایت از ابنای روزگار کنم که محنت همه از دست روزگار خودست
باختیار ز شادی جدا نشد خواجو
چه بختیار کسی کو باختیار خودست

۴۰

سحاب سیل فشان چشم رودبار منست سموم صاعقه سوز آه پر شرار منست
غم ار چه خون دلم میخورد مضایقه نیست که اوست در همه حالی که غمگسار منست
هلال اگر چه بابروی یار میماند ولی نمونه‌ئی از این تن نزار منست
چو اختیار من از کاینات صحبت تست گمان مبر که جدائی باختیار منست
خیال لعل تو هر جا که میکنم منزل مقیم حجرهٔ چشم گهر نگار منست
کنار چون کنم از آب دیده گوهر شب بآرزوی تو تا روز در کنار منست
مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط ز فیض مردمك چشم دُر نثار منست
فرو نشان بنم جام گرد هستی من اگر غبار حریفان ز رهگذار منست
طمع مدار که خواجو ز یار برگردد
که از حیات ملول آمدن نه کار منست

۴۱

این بوی بهار ست که از صحن چمن خاست یا نکهت مشکست کز آهوی ختن خاست
انفاس بهشتست که آید بمشامم یا بوی اویسست که از سوی قرن خاست
این سرو کدامست که در باغ روان شد وین مرغ چه نامست که از طرف چمن خاست
بشنو سخنی راست که امروز در آفاق هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست
سودای دل سوختهٔ لاله سیراب در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست
تا چین سر زلف بتان شد وطن دل عزم سفرش از گذر حب وطن خاست
آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من گوئی ز پی صید دل خستهٔ من خاست

ر چند که در شهر دل تنگ فراخست　　دل تنگیم از دوری آن تنگ دهن خاست
عهدیست که آشفتگی خاطر خواجو
اززلف سراسیمهٔ آن عهد شکن خاست

۲۲

بوقت صبح می روشن آفتاب منست　　بتیره شب در میخانه جای خواب منست
اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبوح　　دوچشم اشك فشان ساغر شراب منست
وگر کباب نیابم تفاوتی نکند　　بحکم آنك دل خونچکان کباب منست
براه بادیه‌ای ساربان چه جوئی آب　　که منزلت همه در دیدهٔ پر آب منست
مرا مگوی که برگرد وترك تركان گیر　　که گر چه راه خطا میروم صواب منست
چگونه در تو رسم تا زخود برون نروم　　چراکه هستی من درمیان حجاب منست
بیا که بی تو ملولم ز زندگانی خویش　　که در فراق رخت زندگی عذاب منست
تو گنج لطفی و دانم کزین بتنگ آئی　　که روز و شب وطنت دردل خراب منست
خروش و نالهٔ خواجو و بانگ بلبل مست
نوای باربد و نغمهٔ رباب منت

۲۳

ساقیا ساغر شراب کجاست　　وقت صبحست آفتاب کجاست
خستگی غالبست مرهم کو　　تشنگی بیحدست آب کجاست
دُرد نوشان درد را بصبوح　　جز دل خونچکان کباب کجاست
همه عالم غمام غم بگرفت　　خور رخشان مه نقاب کجاست
لعل نابست آب دیده ما　　آن عقیقین مذاب ناب کجاست
تا بکی اشك بر رخ افشانیم　　آخر آن شیشه گلاب کجاست
بسکه آتش زبانه زد در دل　　جگرم گرم شد لعاب کجاست
از تف سینه و بخار خمار　　جانم آمد بلب شراب کجاست
دلم از چنگ میرود بیرون　　نغمهٔ زخمهٔ رباب کجاست

بجز از آستان باده فـروش هر شبم جایگاه خواب کجاست

دل خواجو ز غصّه گشت خراب
مونس این دل خراب کجاست

۲۴

جمشید بندهٔ دردولتسرای ماست خورشید شمسهٔ حرم کبریای ماست
جعد عروس ماهرخ حجلهٔ ظفر گیسوی پرچم علم سدرهسای ماست
آن اطلس سیه که شب تار نام اوست تاری ز پردهٔ در خلوتسرای ماست
کیوان که هست برهمن دیر شش دری با آن علّو مرتبه مأمور رای ماست
گر زیر دست ما بود آفاق دور نیست کافلاك راچو درنگری زیر پای ماست
بنمای ملکتی که نباشد خلل پذیر ورزانك هست مملکت دیر پای ماست
تا چتر ما همای هوای ممالکست فرّ همای سایهٔ پرّ همای ماست
ما تاج تـارك خلفـای زمانه ایم و آئینهٔ جمال خلافت لقای ماست
خورشید آتشین رخ گیتی فروز چرخ عکسی زجام خاطر گیتی نمای ماست

خواجو سزد که بندهٔ درگاه ما بود
چون شاه هفت کشور گردون گدای ماست

۲۵

یاران همه مخمور وقدح پر می نابست ما جمله جگر تشنه وعالم همه آبست
مـرغ دل من در شکن زلف دلارام یارب چه تذرویست که درچنگ عقابست
چشم من سودا زده یا دُرج عقیقست اشك من دلسوخته یا لعل مذابست
ورد سحرم زمـزمهٔ نغمهٔ چنگست و آهنك مناجات من آواز ربابست
دور از تو مپندار که هنگام صبوحم با این جگر سوخته حاجت بکبابست
سرمست می عشق تو درجنّت ودوزخ از نار و نعیم ایمن و فارغ ز عذابست
با روی بتان کعبهٔ دل دیر مغانست در دیر مغان زمزم جان جام شرابست
کار خرد از باده خرابست ولیکن صاحب خرد آنست که اومست وخرابست

دست ازفلك سفله فرو شوی چو خواجو
کاین نیل روان در ره تحقیق سرابست

۲٦

طائر طوریم و خاك آستانت طور ماست | پرتو نور تجلّی در دل پر نور ماست
ما بحور و روضهٔ رضوان نداریم التفات | زانك مجلس روضهٔ رضوان و شاهد حور ماست
عاقبت غیبت گزینند هر که آید در نظر | وانك او غایب نگردد از نظر منظور ماست
پیش ما هر روز بی او رستخیزی دیگرست | و آه دلسوز و نفیر سینه نفخ صور ماست
ما بدار الملك وحدت کوس شاهی میزنیم | وین که بر زر مینویسد اشك ما منشور ماست
کرده ایم از ملك هستی کنج عزلت اختیار | وین دل ویرانه گنج و نیستی گنجور ماست
آنك دایم در خرابات فنا ساغر کشد | در هوای چشم مست او دل مخمور ماست
تختگاه عشق ما داریم و از دار ایمنیم | زانك دار از روی معنی رایت منصور ماست

تا چو خواجو عالم رندی مسخّر کرده ایم
زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

۲۷

روضهٔ خلد برین بستانسرائی بیش نیست
طوطی خوش خوان جان دستانسرائی بیش نیست
گنبد گردندهٔ پیروزه یعنی آسمان
در جهان آفرینش آسیائی بیش نیست
بگذر از کیوان که آن هندوی پیر سالخورد
با علّو قدر و تمکین بزبهائی (۱) بیش نیست
قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری
در حقیقت چون ببینی پارسائی بیش نیست
صفدر خیل کواکب گرچه ترکی پر دلست
نام آن خونی مبر کو بد لقائی بیش نیست
قیصر قصر زبرجد را که شاه انجمست
گر بدانی روشن او هم بی حیائی بیش نیست

(۱) سیاه کم بها

مطـرب بربط نواز مجلس سیّارگان
در گلستان فلك بلبل نوائی بیش نیست
اصف ثانـی چرا خوانی دبیر چرخ را
زانك او در کوی دانش کدخدائی بیش نیست
شهره شهرست مه در راه پیمائی ولیك
بر سر میدان قدرت باد پائی بیش نیست
حاجت ازحق جوی خواجو زانك ملك هردو کون
با وجود جود او حاجت روائی بیش نیست

۳۸

ایکه ازباغ رسالت چوتو شمشاد نخاست
کار اسلام ز بالای بلندت بالاست
شکل گیسوی و دهان تو بصورت حامیم
حرف منشور جلال تو بمعنی طـاهاست
شب که داغ خط هندوی تودارد چو بلال
دلش از طرّه عنبر شکنت پر سوداست
زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عـرقست
مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست
هر که او مشتریت گشت زهی طالع سعد
وانك در مهر توچون ماه بیفزود بکاست
پیش آن سنبل مشکین عبیـر افشانت
سخن نافهٔ تاتار نگویم کـه خطاست
در شب قدر خرد با خم گیسویت گفت
«ایکه ازهر سرموی تودلی اندرواست[۱]»
از تو موئی بجهانی نتوان دادن[۲] از آنك
«یك سرموی ترا هردوجهان نیم بهاست»
قطرهٔئی بخش ز دریای شفاعت ما را
کاب سرچشمهٔ مهرت سخن دلکش ماست
درتو بستیم بیك موی دل از هر دوجهان
که بیك موی تو کاردوجهان گردد راست
مکن ازخاك در خویش جدا خواجورا
که بود خاك ره آنکس که ز کوی توجداست

۳۹

مرغ جانرا هردو عالم آشیانی بیش نیست
حاصلم زین قرص زرّین نیم نانی بیش نیست

(۱) سرگشته وحیران (۲) نسخه . نتوان داد

از نعیم روضهٔ رضوان غرض دانی که چیست / وصل جانان ور نه جنّت بوستانی بیش نیست
گفتم از خاك درش سر بر ندارم بنده‌وار / باز میگویم سری بر آستانی بیش نیست
آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده‌ام / کز وجودم اینکه میبینی نشانی بیش نیست
چند گویم هر نفس کاهم ز گردون در گذشت / کاسمان از آتش آهم دخانی بیش نیست
در غمش چون دانهٔ نارست آب چشم من / وزلبش کام روانم نار دانی بیش نیست
گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت / گر چه خونخوارست آخر ناتوانی بیش نیست
گر بجان قانع شود درپایش افشانم روان / کانچه در دستست حالی نیم جانی بیش نیست

یك زمان[1] خواجو حضور دوستان فرصت شمار
زانك از دور زمان فرصت زمانی بیش نیست

۴۰

منزل پیر مغان کوی خـرابات فناست / آخر ای مغبچگان راه خرابات کجاست
دست در دامن رندان قلندر زده‌ایم / زانك رندی و قلندر صفتی پیشه ماست
هر که در صحبت آن شاخ صنوبر بنشست / همچو باد سحری ازسر بستان برخاست
پیش آنکس که چو نرگس نبود اهل بصر / صفت سرو بتقریر کجا آید راست
گر نمیخواست که آرد دل مجنون در قید / لیلی آن زلف مسلسل بچه رو میپیراست[1]
هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند / چو نکو در نگری آینهٔ ذات خداست
گر چه صورت نتوان بست که جان را نقشیست / نقش جانست که در آینه دل پیداست
تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم / زانك دشنام که محبوب دهد عین دعاست
طلب از یار بجز یار نمیباید کرد / حاجت از دوست بجز دوست نمیشاید خواست
آنك نقش رخ خورشید عذاران میبست / چون نظر کرد رخ مهوش خود میآراست

گر تو زان حور پریچهره جدائی خواجو
تو مپندار که او یك سر موی از تو جداست

۴۱

روز رخسار توماهی روشنست / خال هندویت سیاهی روشنست

---

(۱) نسخه یکنفس (۱) نسخه میآراست

منظر چشمم که خلوتگاه تست — راستی را جایگاهی روشنست
گر برویت کرده‌ام تشبیه ماه — شرمسارم کاین گناهی روشنست
مه برخسارت پناه آرد از آنـك — روی تو پشت و پناهی روشنست
بت پرستانرا رخ زیبای تو — روز محشر عذر خواهی روشنست
موی‌وررویت‌روزوشب‌درچشم‌ماست — زانك گه تاریك و گاهی روشنست
گر کنم دعوی که اشکم گوهرست — چشم من براین گواهی روشنست
میپزد سودای دربانی تو — خسرو انجم که شاهی روشنست
یوسف مصر مرا چاه زنخ — گرچه دلگیرست چاهی‌روشنست

ذره‌ئی خواجو قدم بیرون منه
از ره مهرش که راهی روشنست

۳۲

لعل شیرین تووصفش برشکر باید نوشت — مهررخسار تو شرحش برقمر باید نوشت
ماجرای اشکم از روی تناسب یك بیك — مردم دریا نشین را برگهر باید نوشت
هرچه در باب در میخانه چشمم نظم داد — گومغان بردیر بنویسند اگر باید نوشت
ایکه وصف روی زردم در قلم میآوری — سیم اگربی وجه میباشد بزر باید نوشت
خونبهای جان شیرین من شوریده حال — برلب یاقوت آن شیرین پسر باید نوشت
ازمیانش چون سر موئی ندیدم دروجود — هیچ اگرخواهی‌نوشتن‌مختصرباید نوشت
هرکه گردد کشتهٔ تیغ فراق این داستان — بر سرخاکش بخوناب جگر باید نوشت
وآنچ فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید — تا بروز حشر برکوه وکمر باید نوشت

شرح خمریات‌خواجوجزدرد ردی‌فروش
تا نپنداری که بر جای دگر باید نوشت

۳۳

بدایت غم عشاق را نهایت نیست — نهایت ره مشتاقرا بدایت نیست
سخن بگوی که پیش‌لب شکربارت — حدیث‌شکرشیرین‌بجزحکایت نیست

بسی شکایتم از فرقت تو درجانست — وگرنه‌ازغم عشقت مراشکایت‌نیست
گرم بتیغ جفا میکشی‌حیات‌منست — چرا که‌قصدحبیبان بجزعنایت نیست
چنین شنیده‌ام از راویان آیت عشق — که درقرائت‌دلدادگان‌روایت‌نیست
کدام رند خرابات دیده‌ئی کورا — هزار زاهدصدساله درحمایت‌نیست

مباش منکر احوال عاشقان خواجو
که قطع بادیهٔ عشق بی هدایت نیست

۳۴

دلا جان در ره جانان حجابست — غم دل در جهان جان حجابست
اگر داری سری بگذر زسامان — که در این ره سروسامان حجابست
زهستی هرچه در چشم تو آید — قلم در نقش آن کش‌کان حجابست
زلال ازمشرب‌جان نوش چون‌خضر — که‌آب چشمهٔ حیوان حجابست
عصا بفکن که موسی را درین راه — چونیکو بنگری ثعبان حجابست
بحاجب‌چون توان محجوب گشتن — که حاجب بر در سلطان حجابست
بحکمت ملك یونان‌کی توان یافت — که حکمت درره یونان حجابست
بایمان کفر باشد باز ماندن — زایمان در گذر کاینمان حجابست
ترا ای بلبل خوش نغمه باگل — گر ازمن بشنوی دستان حجابست
میان عندلیب و برگ نسرین — هوای گلبن وبستان حجابست
ز درمان بگذر و با درد میساز — که صاحب درد رادرمان حجابست

حدیث جان مکن خواجو که درعشق
زجان اندیشهٔ جانان حجابست

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست — زرشك طلعت او شمع انجمن بنشست
فشاند سنبل وچون گل‌زغنچه رخ بنمود — کشید قامت و چون سرو درچمن بنشست
زبرگ لالهٔ سیراب و شاخ شمشادش — بریخت آب گل و باد نارون بنشست
نشست ومشعله ازجان بیدلان برخاست — برفت و مشعلهٔ عمر مرد وزن بنشست

بگوی کان مگس عنبرین ببوی نبات چرا بر آن لب لعل شکر شکن بنشست
چه خیزدار بنشینی که تا تو خاسته ئی کسی ندید که یکدم خروش من بنشست
مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا چراغ این دل تاریك ممتحن بنشست
خبر برید بخسرو که در ره شیرین غبار هستی فرهاد کوهکن بنشست
ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجو
که شمع دل بنشاند آنك در وطن بنشست

۳٦

اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست که درد را چو امید دوا بود غم نیست
دوا پذیر نباشد مریض علّت شوق ولی چو روی مرض درشفا بود غم نیست
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد اگر چنانك مجال شنا بود غم نیست
چو آب دیده روان کرده ایم در عقبت ترا اگر نظری سوی ما بود غم نیست
صفا ز بادهٔ صافی طلب که صوفی را بجای جامه صوف ار صفا بود غم نیست
براستان که گدایان آستان توایم و گر ترا غم کار گدا بود غم نیست
غمت چو ساغر اگر خون دل بجوش آرد چو همدم تو می جانفزا بود غم نیست
گرت فراق بزخم قفای غم بکشد مدار غم که چو وصل از قفا بود غم نیست
بغربتم چو کسی آشنا نمیباشد بشهر خویشم اگر آشنا بود غم نیست
چنین که مرغ دلم در غمش هوا بگرفت بسوی ما اگر او را هوا بود غم نیست
چو اقتضای قضا محنتست و غم خواجو
اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست

۳۷

ورطهٔ پرخطر عشق ترا ساحل نیست راه پر آفت سودای ترا منزل نیست
گر شوم کشته بدانید که در مذهب عشق خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست
نشود فرقت صوری سبب منع وصال زانك درعالم معنی دو جهان حائل[1] نیست
میل خوبان نه من بی سروپا دارم وبس کیست آنکو برخ سروقدان مایل نیست

(۱) مانع شونده وبازدارنده میان دوچیز

هیچ سائل زدرت باز نگردد محروم گرچه‌در کوی‌توجزخون‌جگرسائل[1] نیست
چه دهم شرح جمال‌تو که درمعنی‌حسن آیتی نیست که درشان رخت‌نازل‌نیست
بنده از بندگیت خلعت شاهی یابد که غلامی که قبولت نبود مقبل نیست
هیچ کامی زدهان تو نکردم حاصل چکنم کزتو مرا یك سرموحاصل نیست
چه نصیحت کنی ای غافل نادان که مرا پندعاقل نکند سود چودل قابل نیست
اگرت عقل بود منکر مجنون نشوی کانك دیوانه لیلی نشود عاقل نیست
غم دل باکه تواند که بگوید خواجو
مگر آنکس که‌غمی‌داردواورادل‌نیست

۳۸

کودل که او بدام غمت پای بند نیست صیدی‌بدست‌کن که‌سرش‌در کمند نیست
با دلبري ستمگر و سرکش فتاده‌ام کورا خبر زحال من مستمند نیست
پر میزند زشوق لبش مرغ جان من عیب‌مگس مکن که شکیبش زقندنیست
گویند صبر در مرض عشق نافعست باری درین هوا که منم سودمند نیست
گر بند مینهی و گرم پند میدهی هستم سزای بند ولی جای پند نیست
هرکس که سرو گفت قدت را براستی اورا معیّنست که همّت بلند نیست
تا بسته شد زعشق تو بردل طریق عقل درشهر کو کسی که کنون شهربند نیست
گر ردکنی مرا نکند هیچکس قبول زیرا که نا پسند توکس را پسند نیست
خواجو مگر بزخم فراقت شود قتیل
ورنی زضرب تیغ تواورا گزند نیست

۳۹

با تونقشی که درتصوّر ماست بزبان قلم نیاید راست
حاجت‌ماتوئی‌چرا که زدوست حاجتی‌به‌زدوست‌نتوان‌خواست
ماه تا آفتاب روی تو دید اثر مهر در رخش پیداست
سخن باده با لبت بادست صفت مشك باخط توخطاست
در چمن ذکر نارون میرفت قامتت گفت برکشیدهٔ ماست

---

(۱) جاری

سرو آزاد پیش بالایت | راستی راچوبندگان بر پاست
او چو آزاد کردهٔ قد تست | لاجرم دست او چنان بالاست
فتنه بنشان و یکزمان بنشین | که قیامت ز قامتت برخاست
هر که بینی بجان بود قائم | جان‌وامق‌چوبنگری عذراست
از صبا بوی روح میشنوم | دم عیسی مگر نسیم صباست

عمر خواجو بباد رفت و رواست
زانك بی دوست عمرباد هواست

۴۰

غرّهٔ ماه جز آن عارض شهر آرا نیست | شاخ شمشاد چو آن‌قامت‌سرو آسانیست
روح بخشست نسیم نفس باد بهار | لیك‌چون نکهت انفاس‌توروح‌افزانیست
باغ وصحرااگرازروضهٔ رضوان‌بابیست | بی تو‌ما را هوس باغ و سرصحرانیست
درچمن سرو سرافرازکه کارش بالاست | سرفرازست ولی‌چون توسهی بالانیست
گرچه دانم که تو داری دل ریشم یارا | با توچون فاش بگویم که مرا یارانیست
بر وجودم بخیال سر زلف سیهت | نیست‌موئی که‌دروحلقهٔی‌از سودانیست
امشب ازدست مده وقت وزفردا بگذر | که شب تیرهٔ سودا زده را فردا نیست
چندگوئی که زگیسوی بتان دست بدار | که ترا قصّه درازست ومرا پروانیست
مدتی شدکه زدل نام و نشان نشنیدم | زانك‌عمریست‌کزونام ونشان‌پیدانیست
زشت خوئی نپسندند ز ارباب جمال | کانك زیباست ازو عادت بد زیبا نیست

تا شدی حلقه بگوش لب‌لعلش خواجو
کیست‌کو لؤلؤی الفاظ ترا لالا نیست

۴۱

ترك من ترك من بی سروپاکرد وبرفت | جگرم را هدف تیر بلاکرد و برفت
چون سرزلف پریشان من سودائی را | دادبرباد و فروهشت و رهاکرد وبرفت
خلعت وصل‌چوبرقامت من راست ندید | بر تنم پیرهن صبر قبا کرد و برفت

عهد میکرد که از کوی عنایت نروم — عاقبت قصددل خسته ما کرد و برفت
عهد ما دگر امروزنه برجای خودست — بازگوئی مگر آهنگ سباکرد وبرفت
مانه آنیم که از کوی وفایش برویم — گرچه آن ترك ختاترك وفاکرد وبرفت
چون مرادیدکه بگداختم از آتش مهر — همچو ماه نوم انگشت نماکرد و برفت
میزدم در طلبش داو تمامی لیکن — مهرهٔ مهربر افشاند و دغاکرد و برفت

آن ختائی بچه چون‌ازبرخواجو برمید
همچوآهوی‌ختن‌عزم ختا کردو برفت

۴۲

از سر جان درگذر گروصل‌جانان بایدت — بر در دل خیمه زن گر عالم جان‌بایدت
داروی‌درد محبّت ترك درمان کردنست — دُردی دردی بنوش ارزانك‌درمان‌بایدت
داده‌ئی خاتم بدست دیو وشادروان بباد — وانگه از دیوانگی ملك سلیمان بایدت
راه تاریکی نشاید قطع کردن بی دلیل — خضر راهی برگزین گر آب‌حیوان‌بایدت
از سر یکدانه گندم درنمیآری گذشت — وز برای نزهت دل باغ رضوان بایدت
راه دریا گیر اگر لؤلؤی‌عمّانت‌هواست — دست‌دربان‌بوس‌اگر تشریف‌سلطان‌بایدت
حکم‌یونان‌یابدآنکش‌حکمت‌یونان‌بود — حکمت یونان طلب گرحکم‌یونان‌بایدت
دل بناکامی بنه‌گر کام جانت آرزوست — ترك مستوری بده‌گر عیش مستان بایدت

بی‌سروسامان درآخواجواگرداری‌سری
وز سرسردرگذر گرزانك سامان بایدت

۴۳

گرچه کاری چوعشقبازی‌نیست — بگذرازوی که‌جای بازی‌نیست
بحقیقت بدان‌که قصّه عشق — پیش‌صاحبدلان مجازی نیست
چون نواهای دلکش عشّاق — هیچ دستان بدلنوازی نیست
ملك محمودی از کجا یابی — اگرت سیرت ایازی نیست
توسن طبع را عنان درکش — که روانی به تیز تازی نیست

شمع را زان زبان برند که او — عادتش جز زبان درازی نیست
بادهٔ صاف کو که صوفی را — جامه بی جام می نمازی نیست
دل دستانسرای مستانرا — پرده‌سوزی‌به پرده‌سازی نیست
خیز خواجو که نزد مشتاقان
مهر ورزی بمهره بازی نیست

۴۴

نوبت زدندومرغ سحر بانگ صبح گفت — مطرب بگوی نوبت عشّاق در نهفت
دل را چولاله از می گلگون شکفته‌دار — اکنون که‌لاله‌پرده‌بر افکندو گل‌شکفت
خواهی که سرفرازشوی همچو زلف یار — در پای یار سرکش‌خورشید چهره اُفت
هرکس که دید قامت آنسرو سیمتن — ای بس که خاك پای صنوبر بدیده رفت
از کوی او چگونه توانم که بگذرم — بلبل کسی نگفت که ترك چمن بگفت
شد مدتی که دیده اختر شمار من — يك شب زعشق‌نرگس‌پر خواب‌او نخفت
ای آنکه چشم شوخ کماندار دلکشت — ما را به تیر غمزهٔ دل خون‌چکان بسفت
شامست گیسوی تو و تا صبح بسته عقد — طاقست ابروی تو و با ماه گشته جفت
خواجو بزیرجامه نهان‌چون‌کند سرشك
دریا شنیده‌ئی که بدامن توان نهفت

۴۵

گرنه‌مرغ‌چمن ازهمنفس خویش جداست — همچومن‌خسته وناله‌دودل ریش‌چراست
آن‌چه فتنه‌ست که در حلقه‌رندان‌بنشست — وین‌چه‌شورست که‌ازمجلس‌مستان‌برخاست
گرازآن سنبل گلبوی سمن فرسا نیست — چیست این بوی دلاویز که با باد صباست
تا برفتی نشدی از دل تنگم بیرون — گرچه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست
شادی وصل نباید من دلسوخته را — اگرش این همه اندوه جدائی زقفاست
بوصال تو که گر کوه تحمل بکند — این همه بار فراق تو که بر خاطر ماست
گر قلم را سر آنست که حال دل ما — دهدش دست که گویدمگر او را سوداست

محمل آن به که ازین مرحله بیرون نبرم   که ره بادیه از خون دلم نا پیداست
برضا از سر کوی تو نرفتم لیکن   ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست
چه بود گر بنمی نامه دلم تازه کنی   چه شود گر بخمی خامه کنی کارم راست
گر دهد باد صبا مـژدهٔ وصلت خواجو
مشنو کان همه‌چون در نگری باد هواست

۴٦

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست
وانك اقـرارش ببت رویـان نباشد کافرست
چون توانم کز حضورش کام دل حاصل کنم
کانزمان ازخویش غائب میشوم کو حاضرست
زنده‌دل آن کشته کوجان پیش چشمش داده‌است
تندرست آن خسته کوبر درد عشقش صابرست
عاقبت بینی که کـارش در هوا گردد بلند
ذرّهٔ سر گشته کو در مهر ورزی ماهرست
هر کـرا خاطر بزلف ماهرویان میکشد
عیب نتوان کرد اگر چون من پریشان خاطرست
عاقلان دانند کادراك خرد قاصر بود
زانچه بر مجنون زسرّ حسن لیلی ظاهرست
در هوایت زورقی بر خشك میرانم ولیك
جانم از طوفان غم در قعر بحری زاخرست
کی سرموئی زبانم گردد از ذکرت جدا
کز وجودم هر سر موئی زبانی ذاکرست
ایکه فرمائی که خواجو عشق را پوشیده دار
چون توانم گر چه دانم کان لباسی فاخرست

۴۷

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست — گرچه بر منظرش ادراك نظر قادر نیست
ایکه از ذکر بمذکور نمیپردازی — حاصل از ذکر زبان چیست چو دل ذاکر نیست
نسبت ما مکن ای زاهد نادان بفجور — زانك سرمست می عشق بتان فاجر نیست
گر چه خلقی شده‌اند از غم لیلی مجنون — هیچکس بر صفت قیس بنی عامر نیست
هر دل خسته که او صدر نشین غم تست — غمش از وارد واندیشه‌اش از صادر نیست
ز آتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست — ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر نیست
گر ز سودای تو ای نادرهٔ دور زمان — خبر از دور زمانم نبود نادر نیست
چون توانم که بپایان برم این دفتر از آنك — قصّهٔ عشق من و حسن ترا آخر نیست
من بغیر تو اگر کافرم انکار مکن — کانك دین در سر آن کار کند کافر نیست
بصبوری نتوان جستن از ین درد خلاص — زانك نافع نبود صبر چو دل صابر نیست
ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست — هر که او را بدو عالم بخرد خاسر نیست
قاصرست از خرد آنکس متصور باشد — که ز اوصاف تو ادراك خرد قاصر نیست
گر چه خواجو ز تو یك لحظه نگردد غائب — آندمم با تو حضورست که او حاضر نیست

نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

۴۸

ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست — وانجا که نیازست چه حاجت بنمازست
بی عشق مسخّر نشود ملك حقیقت — کان چیز که جز عشق بود عین مجازست
چون مرغ دل خستهٔ من صید نگردد — هر گاه که بینم کـه در میکده بازست
آنکس که بود معتکف کعبهٔ قربت — در مذهب عشّاق چه محتاج حجازست
هر چند که از بندگی ما چه بر آید — ما بنده آنیم که او بنده نوازست
دائم دل پر تاب من از آتش سودا — چون شمع جگر تافته در سوز و گدازست
میسوزم و میسازم از آن روی که چون عود — کار من دلسوخته از سوز بسازست

(۱) نسخه . این کار

حال شب هجر از من مهجور چه پرسی کوتاه کن ای خواجه که آن قصّه درازست

خواجو چکند بیتو که کام دل محمود
از مملکت روی زمین روی ایازست

۴۹

زلف هندوی تو در تابست وما را تاب نیست
چشم جادوی تو در خوابست وما را خواب نیست

با لبت گر باده لاف جانفزائی میزند
پیش ما روشن شد این ساعت که او را آب نیست

نرگست در طاق ابرو از چه خفتد بی خبر(۱)
زانك جای خواب مستان گوشهٔ محراب نیست

ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
کز در مسجد مرا امیّد فتح الباب نیست

خاك ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب
بر در میخانه خفتن خوشتر از سنجاب نیست

پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار
زانك شمعی چون رخش در مجلس اصحاب نیست

گفتمش کاخر دل گمگشته‌ام را باز ده
گفت باری این بضاعت در جهان نا یاب نیست

روضهٔ رضوان بدان صورت که وصفش خوانده‌ئی
چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست

ایکه خواجو را زتاب آتش غم سوختی
این همه اتش چه افروزی که او را تاب نیست

(۱) نسخه . از چه رو خفته چنان

٥٠

عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست
طائـران عشق را پرواز که جز طور نیست
کس نمی بینم که مست عشق را پندی دهد
زانك کس در دور چشم مست اومستور نیست
دور شو کز شمع عشق آتش بنزدیکـان رسد
وانك او نزدیك باشد گر بسوزد دور نیست
من بمهر دل بپایـان میرسانم روز را
زانك بی آتش درون تیره‌ام را نور نیست
ملك دل را تا یکی بینم چنین ویران ولیك
تا نمیگردد خراب آن مملکت معمور نیست
بـزم بی شاهد نمیخواهم که پیش اهـل دل
دوزخی باشدهر آن جنّت که‌دروی حور نیست
رهروان عشق را جز دل نمیشاید دلیل
وانك این ره نسپرد نزد خرد معذور نیست
تـا نپنداری که ما با او نظر داریم وبس
هیچ ناظر را نمیبینم که او منظور نیست
چشم‌میگونش‌نگرسرمست وخواجو درخمار
شوخ‌چشم آن‌مست‌کورا رحم برمخمور نیست

٥١

دوش پیری ز خرابات برون آمد مست
دست دردست‌جوانان وصراحی‌در دست
گفت‌عیبم‌مکن‌ای‌خواجه که‌ترسابچه‌ئی
توبهٔ من چو سرزلف چلیپا بشکست
هر که کرد از در میخانه گشادی حاصل
چون تواند دل سودا زده در تقوی‌بست
من اگر توبه‌شکستم‌مکن‌انکارم‌از آنك
خود پرستی نکندهر که بودباده پرست
گر بپیری هـدف ناوك خلقی گشتم
چه توان‌کرد که تیر خردم رفت‌ازشست

مستم آنـدم که بمیرم بسر خاك برید | تا سر از خاك بر آرم بقیامت سرمست
کس ازین قید بتدبیر نرفتست برون | زانك از چنبر تقدیر نمیشاید جست
مست ومدهوش برندش زلحد برعرصات | هر که شد همقدح باده گساران الست
جان‌فشانان که‌چوشمع‌ازسر‌سربرخیزند | یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست
همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق | آنك‌نشکیبدش ازصحبت‌مستان‌پیوست

گر شود بزمگهت عالم بالا خواجو
تو مپندار که بالاتر از ین کاری هست

۵۳

عقل مـرغی ز آشیانـهٔ ماست | چرخ گـردی ز آستانهٔ ماست
شمس مشرق فروز عالمتاب | شمسهٔ طـاق تابخانهٔ ماست
خون چشم شفق که میبینی | جرعه های می شبانه ماست
صید ما کیست آنك صیّادست | دام ما چیست آنچ دانهٔ ماست
تیر مـا بگذرد زجوشن چرخ | زانکه قلب فلك نشانـهٔ ماست
ما بافسون کجـا رویم از راه | که دو عالم پر از فسانهٔ ماست
گر چه ز اهل زمانه شاد نئیم | شادی آنك در زمانهٔ ماست
جنّت ارهست خاك در گه اوست | زانکه مأوای جاودانـه ماست

در بسیط جهان کنون خواجو
همه آوازهٔ ترانه ماست

۵۴

چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت | دل شکسته ما را در اضطراب انداخت
بخون دیدهٔما تشنه شد جهان ورواست | که دیده بود که‌مارادرین‌عذاب انداخت
کباب شد دلم ازسوز سینه و آتش‌عشق | ببرد آبم و خون در دل کباب انداخت
چه دید دیدهٔ خونبار من که یکباره | بقصد خونم ازینسان سپر بر آب‌انداخت
دل اربحلقهٔ شوریدگان کشد چه عجب | مراکه‌زلف تودرحلق‌جان‌طناب انداخت

بیا که ساقی چشمم بیاد لعل لبت زاشك‌در قدح آبگون‌شراب انداخت
عروس مهوش ساغر نگر که‌وقت صبوح نمود طلعت و آتش‌در آفتاب انداخت
گذشت نغمهٔ مطرب ز ابر و غلغل ما خروش در دل نالندهٔ ربلب انداخت
چوزهره دید رخ زرد واشك خواجو گفت
که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

۵۴

اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست حدیث‌من گل صدبرگ گلشن‌جانست
زبیم چنگل شاهین جان شکار فراق دلم چومرغ‌چمن روزوشب‌درافغانست
چو تاب زلف عروسان‌حجله خانهٔطبع روان خسته‌ام از دست دل پریشانست
چو از سر قلمم بر گذشت آب سیاه سفینه ساز ومیندیش‌ازینکه طوفانست
کسی که ملکت‌جم‌پیش‌همتّش‌بادست اگر نظـر بحقیقت کنی سلیمانست
دوای دل ز دواخانهٔ محبت جوی که نزد اهل مودّت ورای درمانست
دل خراب من از عشق کی شود خالی چـرا که جایگه گنج کنج ویرانست
چوچشمهٔ خضرارشعرمن‌روان‌افزاست عجب مدار که آن عین آب‌حیوانست
ورش بمصر چو یوسف عزیز میدارند غریب نیست که‌اورنگ ماه کنعانست
نه‌هرکه تیغ‌زبان‌میکشد جهانگیرست نه هر که‌لاف سخن‌میزند سخندانست
اگر ز عالم صورت گذشته ئی خواجو
بگیر ملکت معنی که مملکت آنست

۵۵

روی زمین وخون دلم نم گرفته است پشت فلك زبار غممم‌خم گرفته است
اشکم چه‌دیده‌است که مانندخونیان پیوسته دامن من پر غم گرفته است
مسکین دلم که حلقهٔ آنزلف تابدار بگرفت‌وغافلست که‌ارقم گرفته است
انفاس روح میدمد از باد صبحدم گوئی که بوی‌عیسی‌مریم گرفته است
چون جام‌می گرفت‌نگارم زمانه گفت خورشیدبین که‌ماه‌محرّم گرفته‌است

همدم بجز صراحی وجام شراب نیست | خرّم کسی که دامن همدم گرفته است
هر کو ز دست یار گرفتست جام می | روشن بدان که مملکت جم گرفته است
ملك دلم گرفت و بجورش خراب کرد | آری غریب نیست مگر کم گرفته است
خواجو ز پا در آمد و هیچش بدست نیست | جز دامن امید که محکم گرفته است
از وی متاب روی که مانند آفتاب
تیغ زبان کشیده و عالم گرفته است

٥٦

ببوستان جمالت بهار بسیارست | ولیك با گل وصل تو خار بسیارست
مدام چشم تو مخمور و ناتوان خفتست | چه حالتست که او را خمار بسیارست
میم ز لعل دل افروز ده که جان افزاست | وگرنه جام می خوشگوار بسیارست
خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت | که از تو بر دل ما خود غبار بسیارست
مرا بجای تو ای یار یار دیگر نیست | ولی ترا چو من خسته یار بسیارست
بروزگار مگر حال دل کنم تقریر | که بر دلم ستم روزگار بسیارست
زخون دیدهٔ فرهاد پاره های عقیق | هنوز بر کمر کوهسار بسیارست
صفیر بلبل طبعم شنو وگرنه بباغ | نوای قمری و بانگ هزار بسیارست
چه آبروی بود بر در تو خواجو را
که در ره تو چو او خاکسار بسیارست

٥٧

صبح کز چشم فلك اشك ثریّا میریخت | مهر دل آب رخم ز آتش سودا میریخت
آن سهی سرو خرامان ز سر زلف سیاه | دل شوریده دلان میشد و در پا میریخت
چین گیسوی دوتا را چو پریشان میکرد | مشك در دامن یکتائی والا میریخت
شعر شیرین مرا ماه مغنّی میخواند | واب شکّر بلب لعل شکر خا میریخت
در قدمهای خیال تو بدامن هر دم | چشم دریا دل من لؤلؤ لا لا میریخت
قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی میراند | وز لب روح فزا راح مصفّا میریخت
چون صبا شرح گلستان جمالت میداد | از هوا دامن گل بر سر صحرا میریخت

اشك از آن روی زمار فته و کناری بگرفت — کاب او دمبدم از رهگذر ما میریخت
موج خون دل فرهاد چو میزد بر کوه — ای بسا لعل که در دامن خارا میریخت
عجب ار مملکت مصر نمیرفت برود — زان همه سیل که از چشم زلیخا میریخت
مردم دیدهٔ خواجو چو قدح میپیمود
خون دل بود که در ساغر صهبا میریخت

۵۸

اینجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست — وانرا که در نیاز نبینی نماز نیست
مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست — کاین ره بپای اهل طریقت دراز نیست
رهبانت ار بدیر مغان راه میدهد — آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست
گر زانك راه سوختگان میزنی رواست — چیزی بگو بسوز که حاجت بساز نیست
بازار قتل ما که چو نیکو نظر کنی — صیاد صعوه جز نظر شاهباز نیست
دردیکشان جام فنا را ز بی نیاز — جز نیستی بهیچ عطائی نیاز نیست
محمود را رسد که زند کوس سلطنت — کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست
عشق مجاز در ره معنی حقیقتست — عشق ارچه پیش اهل حقیقت مجاز نیست
آن یار نازنین اگرت تیغ میزند
خواجو متاب روی که حاجت بناز نیست

۵۹

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست — در بوستان گلی چو رخ دوستان کجاست
وی دوستان چه باشد اگر آگهی دهید — کان سرو گلعذار مرا بوستان کجاست
تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست — آن آب روح پرور آتش نشان کجاست
دردم بجان رسید و طبیبم پدید نیست — دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست
من خفته همچو چشم تو رنجور و دردلت — روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست
چون ز آب دیده ناقه ما در وحل بماند — با ما بگو که مرحله کاروان کجاست
از بس دل شکسته که بر هم فتاده است — پیدا نمیشود که ره ساربان کجاست

در وادی فراق بجز چشمهای ما روشن بگو که چشمهٔ آب روان کجاست
خواجوزبحر عشق کران چون توان گرفت
زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست

٦٠

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت اشکم نمك آب وجگر خسته جراحت
موج ار چه زند لاف تبحّر نزند دم با مردمك چشم من از علم سباحت (۱)
یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور زانرو که توئی گوهر دریای ملاحت
دستی ز سر لطف بنه بر دل ریشم زیرا که بود در کف کافی تو راحت
مستسقی درویش که نم درجگرش نیست اوراکه دهد قطرهٔی ازبحر سماحت (۲)
درمذهب صاحب نظران باده مباحست زینسان که دهدچشم توفتوای اباحت (۳)
از شرم شود غرق عرق صبح جهانتاب پیش رخ زیبای تو از روی صباحت
در دیدهٔ خورشید چویکذرّه حیانیست آید بسر بام تو از راه وقاحت
از پسته تنگت ندهد یکسر مو شرح
خواجو که کند موی شکافی بفصاحت

٦١

بیش ازین بی همدمی درخانه نتوانم نشست بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست
در ازل چون با می ومیخانه پیمان بسته‌ام تا ابد بی باده و پیمانه نتوانم نشست
ایکه افسونم دهی کزما رزلفش سرمپیچ بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست
مرغ جانرا تا نسوزد ز آتش دل بال وپر پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست
درچنین دامی که نتوان داشت اومید خلاص روز وشب در آرزوی دانه نتوانم نشست
منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران بی پریروئی چنین دیوانه نتوانم نشست
آتش عشقش دلم را زنده میدارد چو شمع ورنه زینسان مرده دل درخانه نتوانم نشست

---

(۱) بفتح و کسر اول شناوری (۲) جوانمردی وسهل گرفتن مال و بمعنی اغماض هم آمده
(۳) بکسر اوّل وفتح حاء حلال ومباح گردانیدن وجائزداشتن

یکنفس بی‌اشك میخواهم که بنشینم ولیك　　درمیان بحر بی دُردانه نتوانم نشست
اهل دل گویند خواجو از سر جان برمخیز
چون نخیزم زانك بی جانانه نتوانم نشست

٦٢

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود　　در میان باغ کاران یا کنار زنده رود
باده در ساغر فکن ساقی که من رفتم بباد　　رود را بر ساز کن مطرب که دل دادم برود
جام لعل و جامهٔ نیلی سیه روئی بود　　خیز و خم بنمای تا خمری کنم دلق کبود
گر تو ناوك میزنی دور افکنم درع و سپر　　ور تو خنجر میکشی یکسو نهم خفتان و خود
شاهد بربط زن از عشّاق میسازد نوا　　بلبل خوش نغمه از نوروز میگوید سرود
درچنین موسم که گل فرش طرب گسترده است　　جامهٔ جان مرا گوئی زغم شد تار و پود
آن شه خوبان زبر دست و گدایان زیر دست　　اوچو کیخسرو بلند افتاده ویران فرود
میبرد جانم بر محراب ابرویش نماز　　میفرستد چشم من برخاك در گاهش درود
چون میان دجله خواجو را کجا بودی کنار
کز کنار او دمی خالی نیفتادی ز رود

٦٣

آن شکر لب که نبتش ز شکر میروید　　از سمن برگ رخش سنبل تر میروید
میرود آب گل از نسترنش میریزد　　وارغوان وگلش از راهگذر میروید
بجز آن پسته دهن هیچ سهی سروی را　　نار سیمین نشنیدم که زبر میروید
تا تو درچشم منی از لب سرچشمهٔ چشم　　لاله میچینم و در لحظه دگر میروید
فتنه دور قمر نزد خرد دانی چیست　　سبزهٔ خطّ تو کز طرف قمر میروید
تیغ هجرم چه زنی کز دل ریشم هردم　　میدمد شاخ تبرخون (۱) وتبر میروید
فصل نوروز چو در برگ سمن مینگرم　　بی گل روی تو خارم ز بصر میروید
هر زمانم که خط سبز تو آید در چشم　　سبزه بینم ز لب چشمه که بر میروید
ای بسا برگ شقایق که دمادم در باغ　　ازسرشك من و خوناب جگر میروید

(۱) عنّاب وشاخ سرخ بید را نیز نوشته اند

ظاهر آنست که از خون دل فرهادست — آن‌همه لاله که بر کوه و کمر میروید

اگر ازچشم تو خواجو همه‌گوهرخیزد
از رخ زرد تو چونست که زر میروید

٦٤

میکشندم بخرابات و در آن میکوشند — که بیك جرعهٔ می آب رخم بفروشند
دیگران مست فتادندوقدح ما خوردیم — پختگان سوخته وافسرده‌دلان‌میجوشند
باده ا زدست حریفان ترشروی منوش — کـه بباطن همه نیشند و بظاهر نوشند
ایکه خواهی که زمی توبه دهی مستانرا — با زمانی‌دگر افکن که کنون بیهوشند
مطربان گر جگر چنـگ‌چنان نخراشند — می پرستان جگرخسته چنین نخروشند
تاکی از مهرتوهرشب‌چوشفق‌سوختگان — خون چشم ازمژه‌پاشند وبدامن پوشند
برفکن پرده‌زرخسار که صاحب نظران — همه چشمند واگر در سخن آئی گوشند
بلبلان چمن عشق تـو همچون سوسن — همه تن جمله زبانند ولی خاموشند

عیب خواجو نتوان کرد که درمجلس‌ما
صوفیان‌نیزچو رندان همه‌دُردی‌نوشند

٦٥

تا بر آید نفس از عشق دمی بایـد زد — بر سر کوی محبّت قدمی بایـد زد
چهره بر خاك در سیمبری باید سود — بوسه بر صحن سرای صنمی بایـد زد
هردم از کعبهٔ قربت خبری‌باید جست — خیمه بر طرف حریم حرمی بایـد زد
هر شب‌ازدفتر سودا ورقی‌باید خواند — وز جفا بردل پر خون رقمی بایـد زد
هرنفس ز آتش دل خاك رهی باید شد — هردم ازسوز جگر سازغمی بایـد زد
گر نخواهدکه بر آشفته شود کارجهان — دست در حلقه زلف توکمی بایـد زد
کام‌جان‌جز ز برای‌تونمیشایدخواست — راه دل جز بهوای تو نمی بایـد زد
گر چه مارا نبود یك درم امّا هر دم — سکّه مهر ترا بر در می بایـد زد

خیزخواجو که چو افلاس‌شوددامن گیر
دست در دامن صاحب کرمـی‌باید زد

٦٦

پیداست که از دود دم ماچه بر آیـد　　یا خود ز وجود وعدم ماچه بر آیـد
ای صبح جهانتاب دمی همدم مـا باش　　وانگاه ببین تا ز دم ما چه بر آیـد
نقد دل ما را چه زنی طعنه که قلبست　　بی ضرب قبول از درم ما چه بر آیـد
باز آی وقدم رنجه کن ومحنت ما بین　　و رنی ز قدوم و قدم ما چه بر آیـد
گفتی که کرم باشد اگر بگذری ازما　　داند همه کس کز کرم ما چه بر آیـد
گر عشق تو در پردهٔ دل نفکند آواز　　از زمزمهٔ زیر و بم ما چه بر آیـد
ور مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم　　از سوز دل و ساز غم ما چه بر آیـد
هر لحظه بگوش آیدم از کعبهٔ همّت　　کایا ز حریم حرم ما چه بر آیـد

گفتم که قلم شرح دهد قصّه خواجو
لیکن ز زبان وقلم ما چه بر آیـد

٦٧

دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد　　وین جگر سوخته را از گذر او چه رسد
از برم رفت ومن بیدل ودین بر سر راه　　مترصّد که پیامم ز بر او چه رسد
شد بچین سر زلف تو واین عین خطاست　　تا من دلشده را از سفر او چه رسد
خبرت هست که شب تا بسحر منتظرم　　بر سر کوی ستم تا خبر او چه رسد
جز غبار دل شوریده من خاکی را　　نیست معلوم که از خاك در او چه رسد
آنك هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش　　کس چه داند که بکوه از کمر او چه رسد
چشم او ناظر دیوان جمالست ولیك　　تا بملك دل ما از نظر او چه رسد
چو از آن تنگ شکر هیچ نگردد حاصل　　بمن خسته نصیب از شکر او چه رسد

گشت خواجو هدف ناوك عشقش لیکن
تا ز پیکان جفا بر جگر او چه رسد

٦٨

این چه بادست که از سوی چمن میآید　　وین چه خاکست کزو بوی سمن میآید
این چه انفاس روان بخش عبیر افشانست　　که از و رایحهٔ مشك ختن میآید

دمبدم مرغ دلم نعره بر آرد ز نشاط | کان سهی سرو چمانم ز چمن میآید
هیچ دانید که از بهـر دل ریش اویس | کیست کز جانب یثرب بقرن میآید
آفتابست کـه از برج شرف میتابـد | یا سهیلست که از سوی یمن میآید
از کجا میرسد این رایحهٔ مشك نسیم | کز گذارش نفسی با تن من میآید
یا رب این نامه که آورد که از هر شکنش | بوی جان پرور آن عهد شکن میآید
بلبل آن لحظه که از غنچه سخن میگوید | یادم از پسته آن تنگ دهن میآید
چو بیان میکند از عشق حدیثی خواجو
همه اجزای وجودش بسخن میآید

٦٩

سپیده دم که صبا بر چمن گذر میکرد | دل مـرا ز گلستان جان خبر میکرد
چو غنچه از لب آن سیمبر سخن میگفت | دهان غنچه پر از خرده های زر میکرد
اگر ز نرگس مستش چمن نشان میداد | دلم بدیدهٔ حسرت درو نظر میکرد
تذرو جان من از آشیان برون میشد | چو گوش بر سخن بلبل سحر میکرد
شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست | سر از دریچهٔ چـوبین شاخ بر میکرد
کمان ابروی آن مه چو یاد میکردم | خدنگ آه من از آسمان گذر میکرد
فلك بیاد تن سیمگون مهرویـان | درست روی من از مهر دل چو زر میکرد
سحر که شاهد خاور نقاب برمیداشت | حدیث روی تو ناهید با قمر میکرد
ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشمم | لب پیاله بخوناب دیده تـر میکرد
دبیر از آن لب شیرین حکایتی میرانـد | دهان تنگ قلم را پر از شکر میکرد
روان خستهٔ خواجو ز شهر بند وجود
بعزم ملك عدم دمبدم سفر میکـرد

٧٠

پشت بر یار کمان ابروی ما نتوان کرد | خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
کشتهٔ تیغ ملامت برضا نتوان شد | حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان کرد

گرچه از ما بخطا روی بپیچید و برفت — ترك آن ترك ختائی بخطا نتوان کرد
قامتش را بصنوبر نتوان خواندن از آنك — نسبت سرو خرامان بگیا نتوان کرد
باغبان گو مکن افغان که بهنگام بهار — مرغ را از گل صدبرگ جدا نتوان کرد
گر نخواهی که رود دانش و هوش تو برود — گوش بر زمزمهٔ پرده سرا نتوان کرد
گر بخنجر زنـدم روی نتابم زدرش — زانك با او بجفا ترك وفا نتوان کرد
گو بشمشیر بکش یا ز کمندش برهان — صید را این همه در قید رها نتوان کرد
نام خواجو بر آن خسرو خوبان که برد
زانك درحضرت شه یاد گدا نتوان کرد

۷۱

آنك هر گز نظری با من شیدا نکند — نتواند که مرا بی سر و بی پا نکند
دوش میگفت که من باتو وفا خواهم کرد — لیك معلوم ندارم که کند یا نکند
اگر آن حور پری رخ بخرامد در باغ — نبود آدمی آنکس که تماشا نکند
خسرو آن نیست که از آتش دل چون فرهاد — جان فدای لب شیرین شکر خا نکند
گل چو بر نالهٔ مرغان چمن خنده زند — چکند بلبل شب خیز که سودا نکند
هر که را تیغ جفا بر دل مجروح زنی — حذر از ضربت شمشیر تو قطعا نکند
چون توانم شدن از نرگس مستت ایمن — کالك چشم تو کند کافر یغما نکند
گل خیری چو بر اطراف گلستان گذرم — نتوانـد که رخم بیند و صفـرا نکند
هر که احوال دل غرقه بداند خواجو
اگرش عقل بود روی بدریا نکند

۷۲

هیچکس نیست که وصل تو تمنّا نکند — یا جفا بر من دلخستهٔ شیدا نکند
هر که سودای سر زلف تو دارد در سر — این خیالست که سر در سر سودا نکند
چشم شوخت چه عجب گر دل مردم بربود — ترك سر مست محالست که یغما نکند
وامق آن نیست که گر تیغ نهندش برسر — سر بگرداند و جان در سر عذرا نکند
ماه کنعانی ما گو ز پس پرده درآی — تا دگر مدعی انکار زلیخـا نکند

عاقبت دود دلش فاش کند از روزن — هر که از آتش دل سوزد و پیدا نکند
مرد صاحب نظر آنست که تا جان‌بودش — نتواند که نظر دررخ زیبا نکند
آن سهی سرو روان از سر پا ننشیند — تا من دلشده را بیسر و بی پا نکند
مکن اندیشهٔ فردا و قدح نوش امروز — کانك عاقل بود اندیشهٔ فردا نکند
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند — کیست کو را هوس عیش و تماشا نکند

دل کجا بر کند از آن‌لب میگون خواجو
زانکه مخمور بترك می حمرا نکند

۷۳

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند
خار ما خوردیم وایشان گل بدست آورده‌اند
گرحرامی دررسد با ماچه خواهد کرد از آنك
رخت مـا پیش از نزول ما بمنزل برده‌اند
می پرستان محبّت را ز غم اندیشه نیست
از برای آنك آب زندگانی خورده‌اند
هر که در عشق پریرویان نیامد در شمار
عارفانش از حساب عاقلان نشمرده‌اند
با وجود آنك بد گفتند و نیك انگاشتیم
ما نیازردیم و بد گویان ز مـا آزرده‌اند
گلعذاران بین که کلّ پرده بر ما می‌درند
ما برون افتاده ویشان همچنان در پرده‌اند
باد پیمایان که آگه نیستند از سوز عشق
زان نمیسوزند از آه گرم ما کافسرده‌اند
زنده دل قومی که پیش تیغ عشقت شمع‌وار
ز آتش دل سر فدا کردند وپای افشرده‌اند
چون‌ببدنامی بر آمد نام‌خواجودرجهان
نیك نام آنها که‌ترك نیك نامی کرده‌اند

۷۴

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود | خیالت از سر پرشور من بدرنشود
اگر بدیده موری فـرو روم صد بار | معیّنست که آن مور را خبر نشود
چوچرخم‌ازسر کویت‌درین‌دیارافکند | گمان‌میر که خروشم بچرخ‌بر نشود
ز بسکه سنگ زنم بی رخ توبرسینه | دل شکسته‌من‌چون‌شکسته‌تر نشود
ملامتم مکن‌ای پارسا که ازرخ‌خوب | کسی نظر نکند کز پی نظر نشود
زعشق سیمبران هر که‌رنگ‌رخساره | بسان زر نکند کار اوچوزر نشود
کسی که‌درقلم آردحدیث‌شکر دوست | عجب‌گرش ز حلاوت قلم‌شکر نشود

چنین‌که غرقهٔ بحر خرد شدی خواجو
چگونه ز آب سخن دفتر تو تر نشود

۷۵

حدیث شمع از پروانه پرسید | نشان گنج از ویرانه پرسید
فـروغ طلعت از آئینه جوئید | پریشانی زلف از شانه پرسید
اگر آگه نئید از صورت خویش | برون آئید و از بیگانه پرسید
میرسید از لگن سوز دل شمع | وگر پرسید از پروانه پرسید
محبّت دام و محبوبست دانه | بدام آئید و حال دانه پرسید
چو از جانانه جانم دردمندست | دوای جانم از جانانه پرسید
منم دیوانه و او سرو قامت | حدیث راست از دیوانه پرسید
حریفان گو بهنگـام صبوحی | نشانم از در میخانه پرسید
کنون‌چون شد برندی نام‌مافاش | ز ما از ساغر و پیمانه پرسید

ز خواجو کو مـی و پیمانه داند
همان بهتر کـه از پیمان نپرسید

۷٦

با درد دُرد نوشان درمان‌چه‌کار دارد | با نالهٔ خموشان الحان چه کار دارد
در شهر بی‌نشانان‌سلطان‌چه حکم‌داند | در ملك بی زبانان فرمان‌چه کار دارد

دریاکشان غم را ازموج خون مترسان ... بااهل نوح مرسل طوفان چه کاردارد
از دفتر معانی نقش صور فرو شوی ... با نامهٔ الهی عنوان چه کار دارد
زلف سیه چه آری در پیش‌چشم جادو ... با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد
عیبی نباشد ار من سامان خود ندانم ... باآنك سر ندارد سامان چه کار دارد
برخاك کوی‌جانان بگذر زآب حیوان ... کانجا که‌خضر باشد حیوان چه کاردارد
خسرو چگونه سازدمنزل بصدرشیرین ... بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد
ریحان گلشن جان عقلست ونزدجانان ... چون‌روح‌در نگنجد ریحان‌چه کاردارد
از مهرخان چه داری چشم وفا ویاری ... دردست‌زندخوانان فرقان‌چه کار دارد

گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا
در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد

۷۷

در راه قربت ما رهبان چه کار دارد ... در خلوت مسیحا رُهبان چه کار دارد
در داستان نیاید اسرار عشقبازان ... کانجا که‌قاف‌عشقست‌دستان‌چه کاردارد
با حکمت الهی بگذر ز حکم یونان ... با بحر لا مکاني(۱) عمّان‌چه کار دارد
در ملك بی‌نیازی کون ومکان‌چه‌باشد ... با سر لن ترانی هامان چه کار دارد
گر خویشتن پرستی کی ره بری‌بایمان ... دردین‌خود پرستان ایمان‌چه کار دارد
حاکم چو عشق باشد فرمان‌عقل مشنو ... کشتی‌چونوح‌سازد کنعان(۲) چه کاردارد
عاقل کجا دهد جان در آرزوی جانان ... در خانهٔ بخیلان مهمان چه کار دارد
دردیردُردنوشان درس‌ورع که خواند ... در ملّت مطیعان عصیان چه کار دارد
جان بیجمال جانان پیوند جان نجوید ... چیزی که‌دل‌نخواهد باجان‌چه کاردارد
ما را بباغ رضوان کی التفات باشد ... در روضهٔ محبّت رضوان چه کار دارد

خواجوسرشك خونین برچهره‌چندباری
جائی که مهر باشد باران چه کار دارد

---

(۱) نسخه : لایزالی (۲) نام پسر نوح

۷۸

گهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد
شود سیاهی چشمم روان بجای مداد

کجا قرار توانم گرفت در غربت
که گشته‌ام بهوای تو در وطن معتاد

هر آنکسی که کند عزم کعبهٔ مقصود
گر از طریق ارادت رود رسد بمراد

در آن زمان که وجودم شود عظام رمیم
ز خاك من شنوی بوی بوستان وداد

مریز خون من خسته دل بتیغ جفا
مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد

بهر چه امر کنی آمری و من مأمور
بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد

کسی که سر کشد از طاعتت مسلمان نیست
که بغض و حب تو عین ضلالتست و رشاد(۱)

بسا که وصف عقیق تو مردم چشمم
بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد

مخوان براه رشادای فقیه و وعظ مگوی
مرا که پیر خرابات میکند ارشاد

من و شراب و کباب و نوای نغمهٔ چنك
تو و صیام و قیام و صلاح و زهد و سداد(۲)

چو سوز سینه برد با خود از جهان خواجو
ز خاك او نتوان یافتن برون ز رماد(۳)

۷۹

طوطی از پستهٔ تنگ تو شکر گرد آورد
چشمم از درج عقیق تو گهر گرد آورد

صد دل خسته بهر موئی از آن زلف دراز
مهر رخسار تو در دور قمر گرد آورد

مردم چشم من از بهر نثار قدمت
ای بسا دُر که درین قصر دودر گرد آورد

گنج قارون چو درین ره به پشیزی نخرند
رخ زردم بچه وجه اینهمه زر گرد آورد

خبرت هست که چندین دل صاحب نظران
نرگس مست تو هنگام نظر گرد آورد

چرخ پیروزه زخون جگر فرهادست
آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد آورد

درسر چشم جفا دیدهٔ خون افشان کرد
دل من هرچه بخوناب جگر گرد آورد

گرم کن بزم طرب را که شب مشك فروش
رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد

خسرو آنست که چون ملك وصالت دریافت
لعل شیرین ترا دید وشکر گرد آورد

---

(۱) راستی (۲) درستی وراستی درگفتار و کردار (۳) خاکستر

دلم این لحظه بدست آر که جانم ز درون کرد ترتیب ره و بار سفر گرد آورد

چشم خواجو چو رخ آورد بدریای سرشك
سوی بحرین شد و لؤلؤی تر گرد آورد

۸۰

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد وین عجبتر که اگر جان ببرد جان نبرد
گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد کانك رنج تو کشد راه بدرمان نبرد
شب دیجور جدائی دل سودائی من بی خیال سر زلف تو بپایان نبرد
هر کرا ساعد سیمین تو آید درچشم دست حیرت نتواند که بدندان نبرد
ره بمنزلگه قربت ندهندم که کسی رخت درویش بخلوتگه سلطان نبرد
پادشاهی تو و هر حکم که خواهی فرمود بنده آن نیست که سر پیچد وفرمان نبرد
غارت دل کندم غمزهٔ کافر کیشت وانك کافر نبود مال مسلمان نبرد
ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر خبر یوسف گمگشته بکنعان نبرد
گر نسیم سحری قطع مسافت نکند هیچکس قصهٔ دردم بخراسان نبرد
جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیهات همه دانند که کس زیره بکرمان نبرد

شکر از گفته خواجو بسوی مصر برند
گرچه کس قند بسوی شکرستان نبرد

۸۱

گردون کنایتی ز سر بام ما بود کوثر حکایتی ز لب جام ما بود
سرسبزی شکوفهٔ بستانسرای فضل از رشحهٔ مقاطر(۱) اقلام ما بود
خوش بوئی نسیم روان بخش باغ عقل از نفحهٔ معاطر(۲) ارقام ما بود
خورشید اگرچه شرفهٔ ایوان کبریاست خشتی ز رهگذار در بام ما بود
ما را جوی بدست نبینی ولی دو کون يك حبّه از فواضل(۳) انعام ما بود
چون خیمه برمخیّم کرّو بیان زنیم چرخ برین معسکر احشام ما بود

---

(۱) بضمّ اوّل چکاننده (۲) عطر آمیز (۳) بفتح اول و کسر ضاد بخششهای بزرگ و عطاهای نیکو

بدر منیر و گیسوی عنبر فشان شب　　منجوق چتر و پرچم اعلام ما بود
نوری که وقت صبح زمشرق شود پدید　　از عکس جام بادهٔ گلفام ما بود
ز ایّام اگر چه تیره بود روز عمرما　　فرخنده روز آنك در ایّام ما بود
قصر وجود تا بابد کی شود خراب　　گر زانك بر کتابهٔ او نام ما بود
خواجو مگو حکایت سر چشمهٔ حیات
کان قطرهٔی ز جام غم انجام ما بود

۸۳

مراد بین که بپیش مرید باز آمد　　بشد چو جوهر فرد وفرید باز آمد
سعادتیست که آنکس که سعداکبرماست　　بفال سعد برفت و سعید باز آمد
بعید نبود اگر جان ما شود قربان　　چو یار ما ز دیاری بعید باز آمد
بگوی نوبت نوروز و ساز عید بساز　　که رفت روزه وهنگام عید باز آمد
بگیر جامه وجامم بده که واعظ شهر　　قدح گرفت وز وعد و عید باز آمد
بیار باده که هر کو بشد ز راه سداد　　بکوی میکده رفت و سدید باز آمد
فلك نگین سلیمان بدست آنکس داد　　که از تتبع دیو مَرید[1] باز آمد
جهان‌مثال ارادت بنام آنکس خواند　　که‌شد بملك مراد و مُرید باز آمد
بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست　　عبادتی که بکار عبید باز آمد
کسیکه‌درصف‌عشق آمدوشهادت‌یافت　　بشد بعزم غزا و شهید باز آمد
ز کوی مَحْمِدَت[2] انکس که‌خیمه بیرون‌زد　　ذمیم[3] رفت ولیکن حمید باز آمد
شد آشیانه وحدت مقام شهبازی　　که از نشیمن کثرت وحید باز آمد
کسی که مرشد ارباب شوق‌شدخواجو
عبور کرد ز رشد و رشید باز آمد

۸۳

بخشم رفتهٔ ما گر بصلح باز آید　　سعادت ابدی از درم فراز آید
حکایت شب‌هجروحدیث‌طرّه‌دوست　　اگر سواد کنم قصهٔی دراز آید

(۱) متمرّد وسرکش وبیرون رونده ازفرمان خدا ورانده شده　(۲) بفتح اول وکسر سوم و فتح دال ستایش و بفتح دوّم ستودن کسی را وشکر کردن　(۳) نکوهیده

چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد رود بطرف لب جوی و در نماز آید
بر آید از دل مشتاق کعبه نالهٔ زار اگر بگوش وی آوازهٔ حجاز آید
کجا بملك جهان سردر آورد محمود اگر چنانك گدای در ایاز آید
زهی سعادت آنکس که از پی مقصود رود بطالع سعد و سعید باز آید
کی ازهوای تو باز آیدم دل مجروح که پشّه باز نیاید چو صید باز آید
دلی که‌درخم زلفت‌فتاد اگر سنگست ز مهر روی تو چون موم در گداز آید
چو عود هر که ز عشّاق دم زند خواجو
ز سوز فارغ و از ساز بی نیاز آید

۸۴

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد
گرچه سر تا قدم از آتش‌غم‌سوخته‌بود رفت‌وصدباره از آن‌سوخته تر باز آمد
هر که بیند من‌بی برگ و نوا را گوید یا رب‌این‌خسته‌جگر کی‌زسفر باز آمد
سر تسلیم چو بر خطّ عبودیّت داشت چون قلم رفت‌بهرسوی و بسر باز آمد
عجب آن نیست که شدبا لب‌خشك‌ازبر دوست عجب اینست که با دیدهٔ تر باز آمد
هر که را بیخبر افتاد ز پیمانـهٔ عشق تـو مپندار که دیگر بخبر باز آمد
ای گل ازپرده برون آی که‌مرغ‌سحری همره قافلهٔ بـاد سحر باز آمد
عیب خسرو مکن‌ای مدعی‌وتلخ‌مگوی گرز شور لب شیرین زشکر باز آمد
آنك مرغ دلش ازحسرت گل پرمیزد همچو بلبل زچمن رفت ودگر باز آمد
گر بتیغش بزنی بـاز نیاید ز نظر هر که چون مردمك دیده نظر باز آمد
خیز خواجو که‌چو اشك‌ازسرزردر گذریم
تا نگویند که شد وز پی زر بـاز آمد

۸۵

یار ثابت قدم اینك ز سفر باز آمد وگـر از پای در افتاد بسر باز آمد
ظاهر آنست کزین پس گهر ارزان گردد که‌چو دریاشد وچون کان گهر باز آمد
آنك در رستهٔ بازار وفا زر میزد دررخ خویش نظر کرد وززر باز آمد

گرچه طوطی زشکر نیك بتنگ آمده بود دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد
بلبل مست نگر باز که چون باد بهار بهوای سمن و سنبل تر باز آمد
شمع کو مجلس اصحاب منوّر میداشت با دلی تافته و سوز جگر باز آمد
خاکساری که شد آب رخش از گریه برود همچو آتش شد و چون باد سحر باز آمد
مدتی گر بضرورت زنظر غایب گشت مفکنیدش ز نظر چون بنظر باز آمد
هر که اورا قدمی بود چو خواجو را دید
گفت کان یار قدم دار(۱) دگر باز آمد

٨٦

گلی برنگ تو از غنچه بر نمیآید بتی بنقش تو از چین بدر نمیآید
مرا نپرسی و گویند دشمنان که چرا ز پا فتادی و عمرت بسر نمیآید
چه جرم کردم و از من چه در وجود آمد که یادت ازمن خسته جگر نمیآید
شدم خیالی و در هر طرف که مینگرم بجز خیال توام در نظر نمیآید
بیار بادهٔ گلگون که صبحدم ز خمار سرم چو نرگس مخمور بر نمیآید
بجز مشاهدهٔ دوستان نباید دید چرا که دیده بکاری دگر نمیآید
که آورد خبری زان بخشم رفتهٔ ما که مدّتیست که از وی خبر نمیآید
ز کوهم این عجب آید زحسرت فرهاد که سیل خون دلش در کمر نمیآید
باشك و چهرهٔ خواجو کی التفات کند
کسی که در نظرش سیم و زر نمیآید

٨٧

کیست که با من حدیث یار بگوید بهر دلم حال آن نگار بگوید
پیش کسی کز خمار جان بلب آورد وصف می لعل خوشگوار بگوید
وز سر مستی بنزد باده گساران رمزی از آن چشم پرخمار بگوید
لطف کند وز برای خاطر رامین شمه‌ئی از ویس گلعذار بگوید
ور گذری باشدش بمنزل لیلی قصّهٔ مجنون دلفگار بگوید

(۱) ثابت قدم و پایدار

دوست مخوانش که رخ ز دوست بتابد | یار مگویش که ترک یار بگوید
باد بهار از چمن بشنعت[1] بلبل | باز نیاید اگر هزار بگوید

باگل بستان فروز روی تو خواجو
باد بود هر چه از بهار بگوید

۸۸

درد غم عشق را طبیب نباشد | مکتب عشّاق را ادیب نباشد
کشور تحقیق را امیر نخیزد | خطبهٔ توحید را خطیب نباشد
با نفحات نسیم باد بهاران | در دم صبح احتیاج طیب نباشد
در گذر از عمر آنك پیش محبّان | عمر گرامی بجز حبیب نباشد
ایکه مرا باز داری از سر کویش | ترك چمن کار عندلیب نباشد
ساکن بتخانهٔی ز خرقه برون آی | معتکف کعبه را صلیب نباشد
از تو بجور رقیب روی نتابم | کشته غم را غم از رقیب نباشد
هر که غریبست وپای بند کمندت | گر تو بتیغش زنی غریب نباشد

منکر خواجو مشو که هر که بمستی
دعوی دانش کند لبیب نباشد

۸۹

کس نیست که دست من غمخوار بگیرد | یا دادم از آن دلبر عیّار بگیرد
هر لحظه سرشکم بدود گرم وبشوخی | جیب من دلخستهٔ بیمار بگیرد
کی بار دهد شاخ امید من اگر یار | ترك من بیچاره بیکبار بگیرد
فرهاد چو یاد آورد از شکّر شیرین | خوناب دلش دامن کهسار بگیرد
سیلاب سرشکست که هنگام عزیمت | پیش ره یاران وفادار بگیرد
ساقی بده آن می که دل لالهٔ سیراب | بی بادهٔ گلرنگ ز گلزار بگیرد
هردم که در آن نرگس پرخواب تو بینم | خون جگرم دیده بیدار بگیرد
ترسم که بر آرم نفسی ازدل پر درد | و آئینه رخسار تو زنگار بگیرد

(۱) طعنه

چون ناقهٔ تاتار دلم خون‌شود از غم	چون گرد مهت نافهٔ تاتار بگیرد

خواجو زچه معنی ز برای قدحی می
هر لحظه در خانهٔ خمّار بگیرد

۹۰

بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود	بی شمع جمالت بشبستان نتوان بود
ای یار عزیز ار نبود طلعت یوسف	با مملکت مصر بزندان نتوان بود
درظلمت اگر صحبت‌خضرت ندهد دست	موقوف لب چشمهٔ حیوان نتوان بود
دریاب که سیلاب سرشکم بشداز سر	پیوسته چنین غرقهٔ طوفان نتوان بود
بی رایحهٔ زلف تو در فصل بهاران	از باد هوا خادم ریحان نتوان بود
ور درسر آن زلف پریشان رودم دل	از بهر دل خسته پریشان نتوان بود
خاموش نشاید شدن از نالهٔ شبگیر	زیراکه کم‌ازمرغ‌خوش‌الحان‌نتوان‌بود
صوفی‌اگرازمی‌نشکیبدچه توان کرد	با ساغر می منکر مستان نتوان بود
تا خرقه بخون دل پیمانه نشوئی	با پیر مغان بر سر پیمان نتوان بود
خواجوچه‌نشینی که گرایّوب صبوری	چندین‌همه‌درمحنت‌کرمان‌نتوان‌بود

رو ساز سفر ساز که از آرزوی گنج
بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

۹۱

همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید	یا چو مرغم بگلستان ارم یاد کنید
روز شادی همه کس یاد کند ازیاران	یاری آنست که ما را شب‌غم یاد کنید
گرچنانست که ازدلشدگان‌میپرسید	گاه گاهی ز من دلشده هم یاد کنید
چون‌شداقطاع(۱)شماتختگه‌ملك‌وجود	کی ازاین کشته شمشیرعدم یاد کنید
چشم دارم که‌من خستهٔ دلسوخته را	بنم چشم گهر بار قلم یاد کنید
هیچ نقصان نرسد درشرف وقدرشما	درچنین‌محنت وخواری‌اگرم‌یاد کنید
چون‌من‌از پای فتادم نبود هیچ‌غریب	گر من بی سر وپا را بقدم یاد کنید

(۱) بکسر اول معانی مختلف دارد در اینجا مراد زمینیست که ملوك بخشند

درچمن چون قدح لاله عذاران طلبند — جام گیرید وزعشرتگه جم یاد کنید
ور در ایوان سلاطین ره قربت باشد — ز مقیمان سر کوی ستم یاد کنید
بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را آخر — بنسیم گلی از باغ کرم یاد کنید

سوخت در بادیه ازحسرت آبی خواجو
زار جگر سوخته دربیت حرم یاد کنید

۹۲

ای ساربان بقتل ضعیفان کمر مبند — بر گیر بارم از دل و بار سفر مبند
در اشك ما نگه کن واز سیم در گذر — بر روی ما نظر فکن ونقش زر مبند
ما را چو درسلاسل زلفت[1] مقیدیم — پای دل شکسته بزنجیر در مبند
فرهاد را مکش بجدائی و در غمش — هردم خروش وغلغله درکوه ودرمبند
ای دل مگر بیاد نداری که گفتمت — چندین طمع بر آن بت بیدادگر مبند
ور آبروی بایدت ای چشم دُر فشان — بر یاد لعل او سر دُرج گهر مبند
ای باغبان گرم ندهی ره بپای گل — گلزار را بروی من خسته در مبند
چون سرو اگرچنانك سرافرازیت هواست — چون نی بقصد بی سرو پایان کمر مبند
چشمم که درهوای رخت باز گشته است — مرغ دل مرا مشکن بال و پر مبند
بی جرم اگر چه از نظر افکنده ئی مرا — بگشای پرده از رخ و راه نظر مبند

خواجوچو نیست درشب هجران امیدروز
با تیره شب بسر برودل در سحر مبند

۹۳

گمان مبر که دلم میل دوستان نکند — چراکه مرغ چمن ترك بوستان نکند
کسی که نقدخرد دادوملك عشق خرید — اگر زسود و زیان بگذرد زیان نکند
بجان دوست که گنج روان دلی یابد — که او مضایقه با دوستان بجان نکند
شب رحیل خوشا در عماری آسودن — بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند
چه باشد ار نفسی ساربان در این منزل — قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند

(۱) نسخه . زلفش

شهی که بادهٔ روشن کشد بتیره شبان — معیّنست که اندیشه از شبان نکند
چو خامه هر که حدیث‌دل آورد بزبان — طمع مدار که سر برسر زبان نکند
زبان شمع جگرسوز از آن برند بگاز — که از فسرده دلان راز دل نهان نکند
جهان بحال کسی ملتفت شود خواجو
که التفات به نیك و بد جهان نکند

۹۴

کس حال‌من سوخته جز شمع نداند — کو برسرمن‌شب‌همه شب‌اشك فشاند
دلبستگئی هست‌مرا باوی از آنروی — کز سوخته حالی بمن سوخته ماند
گرخسته شوم بر سر من زنده بدارد — ور تشنه شوم در نظرم سیل براند
زنجیر دل تافته را در غم و دردم — گر رشتهٔ جانست بهم در گسلاند
بیرون زمن دلشده وشمع جگر سوز — سر باختن و پای فشردن که تواند
گر شمع چراغ دل من بر نفروزد — شبهای غم هجر بپایان که رساند
آنکس که‌چوشمعم‌بکشددرشب‌حیرت — از سوختن و ساختنم باز رهاند
حال جگر ریش من و سوز دل شمع — هر کس که نویسد زقلم خون بچکاند
از شمع بپرسید حدیث دل خواجو
کاندوه دل سوختگان سوخته داند

۹۵

کی طرف گلستان چوسر کوی تو باشد — یا سرو روان چون قد دلجوی تو باشد
مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم — لیکن نه کمانی که ببازوی تو باشد
در تاب مرو گر دل گمگشتهٔ ما را — گویند که در حلقهٔ گیسوی تو باشد
بیروی تو از هر دو جهان روی بتابم — کز هر دو جهان قبلهٔ من روی تو باشد
در دیده کشم خاك کف پای کسی را — کو خاك کف پای سر کوی تو باشد
گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات — از هر دو طرف میل دلم سوی تو باشد
صیّاد من آنست که نخجیر تو گردد — سلطان من آنست که هندوی تو باشد

هرکس که بابروی دو تای تو دهد دل　　پیوسته دلش چون خم ابروی تو باشد

وانکس که‌چوخواجو بخردموی شکافد

سودا زدهٔ سلسلهٔ موی تو باشد

۹٦

ناله‌ئی کان ز دل چنگ برون میآید　　گر بدانی ز دل سنگ برون میآید

صورت‌عشق‌چه‌نقشیست که از پردهٔ‌غیب　　هر زمانی بدگرینگ[۱] برون میآید

از نم دیده وخون جگر فرهادست　　هر گل و لاله که‌ازسنگ برون میآید

می چون زنگ بده کاینهٔ خاطر ما　　باده میبیند و از زنگ برون میآید

دلم ازپرده برون میرود از غایت شوق　　هرنفس کان‌صنم‌شنگ[۲] برون میآید

هرکه‌درمیکده ازپیر مغان‌خرقه گرفت　　شاید ارچون‌قدح‌ازرنگ‌برون میآید

میشود ساکن خاك در میخانهٔ عشق　　هر که از خانه فرهنگ برون میآید

جام می‌گشت مگر دیدهٔ خواجوکه ازو

دمبدم بادهٔ چون زنگ برون میآید

۹۷

پیه سوز چشم من سر شمع‌ایوان تو باد　　جان من پروانهٔ شمع شبستان تو باد

هر پریشانی که آید روزوشب درکارمن　　از سر زلف دلاویز پریشان تو باد

مرغ دل کو طائر بستانسرای عشق شد　　همدم بلبل نوایان گلستان تو باد

جان‌سرمستت که گشت‌ازصافی‌وصلت‌خراب　　بی‌نصیب از دُردی دلگیر هجران تو باد

سرمهٔ چشم جهان بین من خاکی نهاد　　از غبار رهنورد باد جولان تو باد

تا بود گوی کواکب درخم‌چوگان‌چرخ　　گوی دلها در خم زلف‌چوچوگان تو باد

ای‌رخ‌بستان فروزت‌لاله‌برگ باغ‌حسن　　عندلیب‌باغ‌جان مرغ خوش‌الحان تو باد

آنکه‌همچون‌لاله‌ازمهرش‌دل‌پرخون‌بسوخت　　سایه پرورد سهی سرو خرامان تو باد

هرکه‌چون خواجو صف‌آرای‌سپاه‌بیخودیست

چشم خون افشان او سقّای میدان تو باد

(۱) طرزوروش . (۲) شوخ وبیحیاودزد وراهزن را نیزگفته‌اند .

۹۸

چو ترك مهوشم از خواب مست برخیزد — خروش و ناله ز اهل نشست بر خیزد
خیال بادهٔ صافی ز سر برون کردن — کجا ز دست من می پرست برخیزد
چنین که شمع سر افشاند وازقدم ننشست — گمان مبر که کسی را ز دست بر خیزد
گهی که شست گشاید هزار نعره زه — نگار صف شکنم را ز شست بر خیزد
معیّنست که آنماه پیکر از سر مهر — کنون که عهد مودّت شکست بر خیزد
شبی دراز بسا نالهٔ دل مجروح — کزان دو زلف دلاویز پست بر خیزد
کسی که خاك شود درلحد پس ازصد سال — ببوی آن سر زلف چو شست(۱) بر خیزد
زرشك آنك تو با هر که هست بنشینی — روان من ز سر هر چه هست بر خیزد

چو چشم مست تو خواجو بحشر یاد کند
ز خوابگاه عدم نیمه مست برخیزد

۹۹

اهل دل پیش تومردن ز خدا میخواهند — کشتهٔ تیغ تو گشتن بدعا میخواهند
مرض شوق تو بر بوی شفا میطلبند — درد عشق تو بامّید دوا میخواهند
طلب هر کسی ازوصل توچیزی دگرست — بجز ارباب نظر کز تو ترا میخواهند
ما چنین سوخته ازتشنگی و لاله رخان — آب سر چشمهٔ مقصود ز ما میخواهند
روی ننموده ز ما نقد روان میجویند — ملك در بیع نیاورده بها میخواهند
بسرا مطرب عشّاق که مستان از ما — دمبدم زمزمهٔ پرده سرا میخواهند
آن جماعت که من ازورطه امانشان دادم — این دمم غرقهٔ طوفان بلا میخواهند
من وفا میکنم و نیستم آگه که مرا — از چه رو کشته شمشیر جفا میخواهند

پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجو
که چرا درد دل ریش گدا میخواهند

۱۰۰

هر که را سکّه درستست بزر باز نماند — وانك از دست برون رفت بسرباز نماند

(۱) خم زلف وحلقه کمند ورسن زلف

مرد صاحب نظر آنست که در عالم معنی	دیده بگشاید و از ره بنظر باز نماند
طائر دل که شود صید رخ وزلف دلارام	همچو بلبل بگل و سنبل تر باز نماند
جان شیرین بده از عشق چو فرهاد و مزن دم	کانك از کوه در افتد بکمر باز نماند
گر بر افروخته‌ئی شمع دل از آتش سودا	ترك جان گیر که پروانه بپر باز نماند
نام شکر نبرم پیش عقیق تو که خسرو	با وجود لب شیرین بشکر باز نماند
چون بمیرم بجز از خون دل و گفته دلسوز	یادگاری ز من خسته جگر باز نماند
یکدم ای مردمك چشم من از اشك بر آسای	کانك شد ساکن دریا بگهر باز نماند

حال رنگ رخ خواجو چه دهم شرح که از دوست
هر که را سکه درستست بزر باز نماند

۱۰۱

که میرود که پیامم بشهر یار رساند	حدیث بندهٔ مخلص بشهریار رساند
درود دیدهٔ گوهر نثار لعل فشانم	بدان عقیق گهر پوش آبدار رساند
دعا و خدمت میخوارگان بوقت صبوحی	بدان دو نرگس میگون پر خمار رساند
ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد	که حال بلبل بیدل بنوبهار رساند
اگر بنامه غم روزگار باز نمایم	کسی که نامه رساند بروزگار رساند
هوا گرفتم و جانرا بدست آه سپردم	ببوی آنك چو بادش بدان دیار رساند
تنم ز ضعف چنان شد که بادش ار بر باید	بیك نفس بسر کوی آن نگار رساند
ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران	گمان مبر که ز خاکم بجز غبار رساند

مگر برید صبا اشتیاق نامهٔ خواجو
بکوی یار کند منزل و بیار رساند

۱۰۲

تا چین آن دو زلف سمن‌سا پدید شد	در چین هزار حلقهٔ سودا پدید شد
دیشب نگار مهوش خورشید روی من	بگشود برقع از رخ و غوغا پدید شد
زلفت چو مار خم زد و عقرب طلوع کرد	روی چو مه نمود و ثریّا پدید شد
اشکم ز دیده قصّه طوفان سئوال کرد	چشمم جواب داد که از ما پدید شد

هست آن شرار سینهٔ فرهاد کوهکن — آن آتشی که از دل خارا پدید شد
آدم هنوز خاك وجودش غبار بود — کو را هوای جنّت اعلی پدید شد
از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت — نوری که در درون زلیخا پدید شد
گلگون آب دیده چوازچشم ملبجست — مانند باد بر سر صحرا پدید شد
از دود آه ماست که ابر آشکار گشت — وز سیل اشك ماست که دریا پدید شد
جانم شکنج زلف ترا عقد میشمرد — ناگه دل شکسته‌ام آنجا پدید شد

خواجوا گرچه شعر توجزعین سحر نیست
بگذر ز سحر چون ید بیضا پدید شد

۱۰۳

ای پرده‌سرایان که درین پرده سرائید — از پرده برون شد دلم آخر بسر آئید
یکدم بنشینید که آشوب جهانید — یکره بسرائید چو مرغ دو سرائید
شگّر ز لب لعل شکر بار ببارید — عنبر ز سر زلف سمن سای بسائید
با من سخن از کعبه و بتخانه مگوئید — کز هردو مرا مقصد ومقصود شمائید
خیزید و سر از عالم توحید بر آرید — وز پردهٔ کثرت رخ وحدت بنمائید
تا صورت جان در تتق عشق ببینید — زنگ خرد از آینهٔ دل بزدائید
تا خرقه بخون دل ساغر بنشوئید — رندان خرابات مغان را بنشائید
گر شاه سپهرید دراین خانه که مائیم — از خانه بر آئید که همخانهٔ مائید
گنجینهٔ حسنید که در عقل نگنجید — یا چشمهٔ جانید که در چشم نیائید
هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید — هم نغمه و هم پرده وهم پرده سرائید

هرگز نشوید از دل خواجو نفسی دور
وین طرفه که معلوم ندارد که کجائید

۱۰۴

تاجداری کند آنکس که زسر درگذرد — ره بمنزل برد آنکو ز سفر درگذرد
کوه سنگین دل اگر قلزم چشمم بیند — موج طوفان سرشکش زکمر درگذرد
نکند ترك شکر خندهٔ شیرین خسرو — لیك پیش لب شیرین زشکر در گذرد

دیده دریا دلی از خون دلم میبیند — کو تواند که روان ازسر زر در گذرد
نتواند که نهد بر سر کوی تو قدم — مگر آنکس که نخست ازسرسر در گذرد
باد را بر سر زلف توا گـر باشد دست — بهوایت ز سر سنبل تر در گذرد
خنك آن خسته که در کوی تو بی بیم رقیب — دهدش دست که چون باد سحر در گذرد
چرخ را بر سر میدان محبّت هر دم — ناوك آه من از هفت سپر در گذرد

گر قدم پیش نهی در صف عشقش خواجو
تیر دلدوز فراقت ز جگر در گذرد

١٠٥

هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد — سر در میان مجلس عشّاق بر نکرد
بر خطّ عشق ماه رخان چون قلم کسی — ننهاد سر که همچو قلم ترك سر نکرد
آنکس شکست قلب که بیمش ز جان نبود — وان یافت زندگی که ز کشتن حذر نکرد
سر بر نکرد پیش سر افکندگان عشق — چون شمع هر که سر کشی از سر بدر نکرد
خون شد ز اشك ما دل سنگین کوهسار — وان سست مهر بر دل سختش اثر نکرد
گشتیم خاك پـایش و آنسرو سر فراز — دامن کشان روان شد ودر ما نظر نکرد
ملك وجود را بر سلطان عشق او — بردیم و التفات بدان مختصر نکرد
شد کاروان و خون دل بیقرار ما — رفت از قفای محمل وما راخبر نکرد
ننوشت ماجرای دل و دیده‌ام دبیر — تا نامه را بخون دل ودیده تر نکرد
زان ساعتم که بر ره مستی گذر فتاد — در خاطرم دگر غم هستی گذر نکرد

خواجو چگونه جامهٔ جان چاك زد چو صبح
گر گوش بر ترنّم مرغ سحر نکرد

١٠٦

چون خطّ سبز تو بر آفتاب بنویسند — بدود دل سبق مشك ناب بنویسند
بسا که باده پرستان چشم ماهردم — برات می بعقیق مذاب بنویسند
حدیث لعل روان پرورتو میخواران — بدیده بر لب جام شراب بنویسند
معیّنست که طوفان دگر پدید آید — چو نام دیدهٔ ما بر سحاب بنویسند

سیاهی ار نبود مردمان دریائی — حدیث موج سرشکم بآب بنویسند
سواد شعر من ووصف آب دیده نجوم — شبان تیره بمشك و گلاب بنویسند
محرّران فلك شرح آه دلسوزم — نه یك رساله که بر هفت باب بنویسند
چو روزنامهٔ روی تو در قلم گیرند — محقّقست که بر آفتاب بنویسند
خطی که مردم چشمم سواد کرد چو آب — مگر بخون دل او را جواب بنویسند
برات من چه بود گر بر آن لب شیرین — بمشك سوده ز بهر ثواب بنویسند
سزد که بر رخ خواجو قلم زنان سرشك
دعای خسرو عالیجناب بنویسند

۱۰۷

سوز غم تو آتشم از جان بر آورد — مهر تو دودم از دل بریان بر آورد
چشم پر آب ما چو زبحرین دم زند — شور از نهاد قلزم وعمّان بر آورد
گردون لاجورد بدور عقیق تو — بس خون لعل کز جگر کان بر آورد
مرغ دلم ز عشق گلستان عارضت — هر دم هوا بگیرد و افغان بر آورد
ما را بیاد داد و گر آن کفر زلف تست — این مان بتر بود که زایمان بر آورد
هر لحظه چشم ترك تو چون کافران مست — خنجر بقصد خون مسلمان بر آورد
با کوه اگر صفت کنم از شوق کازرون — آه از دل شکستهٔ نالان بر آورد
گر اشتیاق کعبه برینسان[1] بود بسی — ما را بگرد کوه و بیابان بر آورد
خواجو چنین که چشمهٔ خونبار چشم تست
هر دم معیّنست که طوفان بر آورد

۱۰۸

ساقیا می زین فزون تر کن که میخوران بسند
همچو ما دُردیکشان در کوی خمّاران بسند
ساغر وصل ار به بیداران مجلس میرسد
سر بر آر از خواب و می درده که بیداران[2] بسند

(۱) نسخه . بدینسان . (۲) نسخه . میخواران

گر سبك دل گشتم از رطل گران عیبم مکن
زانك در بزم سبك روحان سبکساران بسند
ای عزیزان گر بصد جان مینهند ارزان بود
یوسف ما را که در مصرش خریداران بسند
چشم مستت[۱] کو طبیب درد بیدرمان ماست
گو نگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند
چون ننالم کانك فریاد گرفتاران از وست
کی بفریادم رسد کو را گرفتاران بسند[۲]
ذرّه باری از چه ورزد مهر و سوزد در هوا
زانك چون او شاه انجم را هواداران بسند
ایکه گفتی هر زمان یاری گرفتن شرط نیست
ما ترا داریم و بس لیکن ترا یاران بسند
گر گنهکارم که عمری صرف کردم درغمت
بگذران از من که همچون من گنهکاران بسند
بر امید گنج خواجو از سر شوریدگی
دست درزلفش مزن کانجا سیه ماران بسند

۱۰۹

لطافت دهنش در بیان نمیگنجد
حلاوت سخنش در زبان نمیگنجد
معانئی که مصوّر شود زصورت دوست
زمن مپرس که آن در بیان نمیگنجد
از آن چو کلك زشستم بجست و گوشه گرفت
که تیر قامت او در کمان نمیگنجد
جهان پرست زدُردیکشان مجلس او
اگرچه مجلس او در جهان نمیگنجد
درین چمن که منم بلبل خوش الحانش
شکوفه ئیست که در بوستان نمیگنجد
چو در کنار منی گو کمر برو زمیان
که هیچ با تو مرا درمیان نمیگنجد

(۱) نسخه . مستش (۲) نسخه . م این بیت را اضافه دارد لیکن الحاقی بنظر میآید .
گر دلی داری و میداری زدلبندی نگاه احتیاط کار خودمیکن که مکاران بسند

چگونه نام من خسته بگذرد بزبان | تراکه هیچ‌سخن در دهان نمیگنجد
چو آسمان‌دلم از مهرتست‌سرگردان | اگر چه مهر تو در آسمان نمیگنجد
ندانم آنك ز چشمت نمیرود خواجو
چه گوهریست که در بحر و کان نمیگنجد

۱۱۰

ساقیان آبم بجام لعل شگر خا برند | شاهدان خوابم بچشم جادوی‌شهلا برند
گه بسوی‌دیرم‌ازمقصورهٔ[1] جامع کشند | گه بمعراجم ز بام مسجد اقصی برند
ساکنان کعبه هرساعت بجست‌وجوی‌من | از صوامع ره بخلوتخانهٔ ترسا برند
روز و شب خاشاك روبان در دیر مغان | مست‌و بیخودددوش بر دوش آورندم‌یا رند
گر کنی زنجیرم از زلف مسلسل عاقلان | رشك بر دیوانگان بی سر و بی پابرند
مشك‌غمازست ورنی کی‌بشب‌شوریدگان | ازپی‌دل ره بدان گیسوی مشك‌آسابرند
گر بجنّت یاسقر سرگشتگان عشق را | روز محشر از لحد آشفته و شیدا برند
باد پیمایان که بر آتش زنند از باده آب | پیش یاقوت تو آب ساغر صهبا برند
هر شبی دفتر نویسان ورق پرداز شام | از سواد خطّ سبزت نسخهٔ سودا برند
در هوای لعل دُر پاشت بدامن سالکان | هر دم از بحرین چشمم لؤلؤ لا لا برند
خاکیان باگریهٔ ما خنده بر دریا زنند | وآب روشن دمبدم از چشمهای مابرند
چون کند خواجو حدیث منظرت فردوسیان
گوهر نظمش ز بهر زیور حورا برند

۱۱۱

بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد | بی سرو قدان میل تماشا نتوان کرد
کام دلم آن پسته دهانست ولیکن | زان پسته دهان هیچ تمنّا نتوان کرد
گفتم مرو از دیدهٔ موج‌افکن ما گفت | پیوسته وطن بر لب دریا نتوان کرد
چون لاله دل ازمهر توان سوختن‌امّا | اسرار دل سوخته پیدا نتوان کرد
تا در سرزلفش نکنی جان گرامی | پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد

---
(۱) حجرهٔ وجای استادان وامامان در مسجد.

آنها که ندانند ترنج از کف خونین دانند که انکار زلیخا نتوان کرد
از بسکه خورد خون جگر مردم چشمم دل در سر آن هندوی لالا نتوان کرد
بی خطّ تو سر نامهٔ سودا نتوان خواند بی زلف تو سر درسر سودا نتوان کرد
گیسوی تو گر سر کشد او را چه توان گفت باهندوی کژطبع محاکا(۱) نتوان کرد
هر لحظه پیامی دهدم دیده که خواجو بی می طلب آب رخ از ما نتوان کرد
از دست مده جام می و روی دلارام
کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد

۱۱۲

بی رخ حور بجنّت نفسی نتوان بود بر سر آتش سوزنده بسی نتوان بود
من نه آنم که بود با دگری پیوندم زانک هر لحظه گرفتار کسی نتوان بود
با توام گرچه بگیسوی تو دستم نرسد با تو هرچند که بی دسترسی نتوان بود
یکدمم مرغ دل از خال تو خالی نبود لیکن از شور شکر بامگسی نتوان بود
تا بود یکنفس از همنفسی دور مباش گرچه بی همنفسی خود نفسی نتوان بود
درچنین وقت که مرغان همه در پروازند بی پر و بال اسیر قفسی نتوان بود
خیز خواجو سر آبی طلب و پای گلی
که درین فصل کم از خار و خسی نتوان بود

۱۱۳

بآب گل رخ آن گلعذار میشویند و یا بقطرهٔ شبنم بهار میشویند
بکوی مغبچگان جامه‌های صوفی را بجامهای می خوشگوار میشویند
هنوز نازده منصور تخت بر سردار بخون دیدهٔ او پای دار میشویند
خوش آن صبوح که آتش رخان ساغر گیر بباده لعل لب آبدار میشویند
بحلقه‌ئی که ز زلفت حدیث میرانند دهان نخست بمشك تتار میشویند
بپوش چهره که مشّاطگان نقش نگار زشرم روی تو دست از نگار میشویند
بسا که شرح نویسان روزنامهٔ گل ورق ز شرم تو در جویبار میشویند

(۱) باهم سخن گفتن باهم حکایت کردن و نقل قول و فعل کسی کردن ومشابه شدن .

قتیل تیغ ترا خستگان ضربت شوق باب دیدهٔ گوهر نثار میشویند
بشوی گرد ز خاطر که دیدگان هر دم
ز لوح چهرهٔ خواجو غبار میشویند

۱۱۴

تا ترا برگ ما نخواهد بود کار ما را نوا نخواهد بود
از دهانت چنین که میبینم کام جانم روا نخواهد بود
چین زلف ترا اگر بمثل مشك خوانم خطا نخواهد بود
سر پیوند آرزومندان خواهدت بود یا نخواهد بود
می صافی بده که صوفی را هیچ بی می صفا نخواهد بود
آنکه بیگانه دارد ازخویشم باکسی آشنا نخواهد بود
چند را نیم اشك در عقبش کالتفاتش بما نخواهد بود
سخن یار اگر بود دشنام ورد ما جز دعا نخواهد بود
ماجرائی که اشك میراند به از آن ماجرا نخواهد بود
خیز خواجو که هیچ سلطانرا
غم کار گدا نخواهد بود

۱۱۵

اگر آن ماه مهربان گردد غم دل غمگسار جان گردد
آنك چون نامش آورم بزبان همه اجزای من زبان گردد
ور کنم یاد ناوك چشمش مو بر اعضای من سنان گردد
چون کنم نقش ابرویش بر دل قد چون تیر من کمان گردد
مه ز شرم جمال او هرماه در حجاب عدم نهان گردد
یا رب این آسیاب دولابی چند بر خون عاشقان گردد
چون دلم با غم تو گوید راز در میان خامه ترجمان گردد
ازلبت هر که او نشان پرسد چون دهان تو بی نشان گردد
چون ز لعلت سخن کند خواجو
شکّر از منطقش روان گردد

۱۱٦

هر که با نرگس سرمست تو در کار آید | روز و شب معتکف خانهٔ خمّار آید
صوفی از زلف تو گر یك سر مو دریابد | خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید
تو مپندار که از غایت زیبائی و لطف | نقش روی تو در آئینه پندار آید
هر گره کز شکن زلف کژت بگشایند | زو همه نالهٔ دلهای گرفتار آید
گر دم از دانهٔ خال توزنند مشك فروش | سالها زو نفس نافهٔ تاتار آید
زلف سرگشته اگر سر زخطت بر گیرد | همچو بخت من شوریده[1] نگونسار آید
من اگر در نظر خلق نیایم سهلست | مست کی در نظر مردم هشیار آید
عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار | نرگست بیند و سرمست بگلزار آید
یوسف مصری ما را چو ببازار برند | ای بسا جان عزیزش که خریدار آید
ذره‌ئی بیش نبیند ز من سوخته دل | آفتاب من اگر بر سر دیوار آید

همچو خواجو نشود ازمی ومستی بیکار
هر که با نرگس سرمست تو در کار آید

۱۱۷

تنم تنها نمیخواهد که در کاشانه بنشیند
دلم را دل نمیآید که بی جانانه بنشیند
ز دست بنده کی خیزد که با سلطان در آمیزد
که کس با شمع نتواند که بی پروانه بنشیند
دلی کز خرمن شادی نشد یك دانه‌اش حاصل
چنین در دام غم تا کی ببوی دانه بنشیند
اگر پیمان کند صوفی که دست ازمی فرو شویم
بخلوت کی دهد دستش که بی پیمانه بنشیند
مرا گویند دل بر کن بافسون از لب لیلی
ولی کی آتش مجنون بدین افسانه بنشیند

(۱) نسخه . سرگشته

دلم شد قصر شیرین وین عجب کان خسرو خوبان
بدینسان روز و شب تنها در این ویرانه بنشیند
چو یار آشنا ما را غلام خویش میخواند
غریبست این که هر ساعت چنان بیگانه بنشیند
بتی کز عکس (۱) رخسارش چراغ جان شود روشن
چه دود دل که بر خیزد چو او در خانه بنشیند
خرد داند که گر خواجو رهائی یابد از قیدش
چرا دور از پری رویان چنین دیوانه بنشیند

۱۱۸

در پای تو هر کس که سر انداز نیاید — چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید
گر سر نکشد ز آتش دل شمع جگر سوز — مانند زر در دهن گاز نیاید
گفتم بگریزم ز کمند تو ولیکن — مرغی که سوی دام رود باز نیاید
جان کی برم از آهوی صیاد تو هیهات — گنجشك مگر در نظر باز نیاید
مرغ دل غمگین بهوای سر کویت — جز در قفس سینه بپرواز نیاید
صاحب نظر از ضربت شمشیر ننالد — کانکس که بمیرد زوی آواز نیاید
افغان مکن از ضرب که هر ساز که باشد — بی ضرب یقینست که بر ساز نیاید
گر مهر نباشد نرود روز بپایان — لیکن همه کس محرم این راز نیاید
آه از دل خواجو که کسی در غم هجرش
جز آه دل سوخته دمساز نیاید

۱۱۹

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند — اشکم آتش در دل لعل بدخشان افکند
ای بسا دود جگر کز مهر رویت هر شبی — شمع عالمتاب گردون در شبستان افکند
صوفی صافی گر از لعل تو جامی در کشد — خویشتن را در میان می پرستن افکند

---

(۱) نسخه . شمع

راستی را ترك تیرانداز مستت هر نفس کشته‌ئی را از هوا برخاك میدان افکند
درج یاقوت گهرپوشت چو گردد درفشان از تحیّر خون دل‌درجان مرجان افکند
یك نظر در کار خواجو کن که هر شب درفراق ز آتش مهرت شرر در کاخ کیوان افکند
نزد طوفان سرشکش بین که ابر نوبهار
از حیا آب دهن بر روی عمّان افکند

۱۲۰

زشهریار که آید که حال یار بگوید رسد به بنده ورمزی زشهریار بگوید
بعندلیب نسیمی ز گلستـان برساند بمرغ زار حدیثی ز مرغزار بگوید
هر آنچه گویدا از اوصاف دلبران دل رامین زحسن ویس گل اندام گلعذار بگوید
بدان قرار که دلبستگی نماید و فصلی از آن دو زلف پریشان بیقرار بگوید
بگو که پرده سرا ساز را بنساز درآرد مگر ترانه‌ئی ازقول آن نگار بگوید
کدام ذرّه که از آفتاب روی بتابد کدام یـار که ترك دیار یار بگوید
چه سودنرگس سرمست‌را نصیحت بلبل که هیچ فائده نبود اگر هزار بگوید
کسیکه‌دردم‌صبح‌ازخمارجان‌بلب آرد کجا بترك می لعل خوشگوار بگوید
زنوبهار چه پرسد نشان روی توخواجو
چراکه باد بود هـر چه نوبهار بگوید

۱۲۱

خـدا را از سر زاری بـگوئید که آخر ترك بیزاری بگوئید
چو زور وزر ندارم حال زارم بمسکین حالی و زاری بگوئید
غریبی از غـریبان دور مانده اگر باشد بدین خواری بگوئید
وگر بازارئی غمخواره دیدید بدین زاری و غمخواری بگوئید
چو عیّاران دو عـالم برفشانید وگر نی ترك عیّاری بگوئید
بدلدار از من بیدل پیامـی زروی لطف و دلداری بگوئید
بوصف طرّه‌اش رمزی که دانید همه در باب طرّاری بگوئید
فـریب چشم آن ترك دلارا بسر مستان بـازاری بگوئید

حدیث جعدش ار در روز نتوان مسلسل در شب تاری بگوئید
وگر گوئید حالم پیش آن یار بیاری کز سر یاری بگوئید
اگر خواهید کردن صید مردم بترك مردم آزاری بگوئید
یکایك ماجرای اشك خواجو
روان با ابر آذاری بگوئید

۱۲۲

چوشام شد بشبستان شتاب باید کرد ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد
لباس ازرق صوفی که عین زرّاقیست بخون چشم صراحی خضاب باید کرد
لب پیاله و رخسار مردم دیده زعکس باده چو یاقوت ناب باید کرد
مفرّح جگر خسته و دوای خمار ز لعل ساقی و جام شراب باید کرد
مدام بهر جگر خوارگان دُردیکش دل پر آتش خونین کباب باید کرد
مهی که منزل او درمیان جان منست کناره از در او از چه باب باید کرد
چو آفتاب کشد روی در حجاب عدم نظارهٔ قمری شب نقاب باید کرد
بر آتش دل ما ریز آب آتش فام که دفع آتش سوزان بآب باید کرد
اگر بکوی خرابات میکنی مسکن نخست خانه هستی خراب باید کرد
وگر بچنگ نمیآیدت خوش آوازی بکنج میکده ساز رباب باید کرد
بروی دوست بروز آور امشب ای خواجو
که در بهشت برین ترك خواب باید کرد

۱۲۳

طرّه‌های تو کمند افکن طرّارانند غمزه‌های تو طبیب دل بیمارانند
از رقیبان تو باید که پریشان نشوند که یقینست که آن جمع پری‌دارانند
زان بدورت همه محراب نشینان مستند که چو ابروی تو پیوستهٔ خمّارانند
چشم مست تو چو یك لحظه زمی خالی نیست زاهدان ازچه‌سبب‌منکر میخوارانند
چون بمیرم بدر میکده تابوت مرا مگذرانید بدان کوچه که هشیارانند

آنك درحلقهٔ زلفش دل ما دربندست چه خبر دارد از آنها که گرفتاراننند
گفتمش گنج لطافت رخ مه پیکر تست گفت خاموش که بر گنج سیه ماراننند
مهر ورزان که نباشند زمانی بی اشك روز وشب بهر چه سوزند که درباراننند
هر که خواهد که بردسر بسلامت خواجو
گو درین کوی منه پای که عیّاراننند

۱۲۴

بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد
بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای نقاب نسترن و گیسوی بنفشه گشاد
ببردباری خاك و بحدّت آتش بنقش بندی آب و بعطر سائی باد
بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر بچین سنبل هندوی لعبت نوشاد
بتاب طرّه لیلی و شورش مجنون بشور شکّر شیرین و تلخی فرهاد
بقامت تو که شد سروسر کشش بنده بخدمت تو که از بنده گشته‌ئی آزاد
بنیم شب که مرا همزبان شود خامه بصبحدم که مرا همنفس بود فریاد
باشك من که زنددم زمجمع البحرین بچشم من که برد آب دجلهٔ بغداد
که آنچ در غم هجر تو میکشد خواجو
گمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

۱۲۵

خنك آن باد که بر خاك خراسان گذرد خاصه بر گلشن آن سرو خرامان گذرد
واجب آنست که از حال گدا یاد کند هر که بر طرف سراپردهٔ سلطان گذرد
بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد
که رساند ز دل خستهٔ جمعی پیغام جز نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد
هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر چه بلا بر سر محنت کش کنعان گذرد
خضر بر حال سکندر مگرش رحم آید گر دگر بر لب سرچشمهٔ حیوان گذرد
عمر شیرین گذراندیم بتلخی لیکن نبود عمر که بی صحبت جانان گذرد
قصّهٔ آن نتوان گفت مگر روز وصال هرچه بر خسته‌دلان درشب هجران گذرد

پیش طوفان سرشکم ز حیا آب شود ابر گرینده که بر ساحل عمان گذرد
بگذشت آن مه‌وجان یادل ریشم میگفت بنگر این عمر گرامی که بدینسان گذرد
حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجو
گر همه بادیه بر خار مغیلان گذرد

۱۲۶

دیشب همه شب منزل من کوی مغان بود وز نالهٔ من مرغ صراحی بفغان بود
همچون قدحم تا سحر از آتش سودا خون جگر از دیدهٔ گرینده روان بود
با طلعت آن نادرهٔ دور زمانم مشنو که غم از حادثهٔ دور زمان بود
بی شهد شکر ریز وی از فرط حرارت چون شمع شبستان دل من درخفقان بود
باز از فلك پیر باومید وصالش پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود
از جرعهٔ می بزمگه باده گساران چون چشم من از خون جگر لاله ستان بود
ناگاه ز میخانه برون آمد و بنشست آن فتنه که آرام دل و مونس جان بود
در داد شرابی زلب لعل وم‍را گفت درمجلس ما بی می نوشین نتوان بود
چون دید که ازدست شدم گفت که خواجو
هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود

۱۲۷

ایکه از شرمت خوی از رخسارهٔ خور میچکد چون سخن میگوئی از لعل تو گوهر میچکد
زان لب شیرین چو میآرم حدیثی در قلم از نی کلکم نظر کن کاب شکر میچکد
دامن گردون پر از خون جگر بینم بصبح بسکه درمهر تو اشك ازچشم اختر میچکد
چون عقیق گوهر افشان تو میآرم بیاد در دمم سیم مذاب از دیده برزر میچکد
بسکه میریزد ز چشمم اشك میگون شمع وار ز آتش دل خون لعل از چشم ساغر میچکد
عاقبت سیلابم از سر بگذرد چون دمبدم راه میگیرم بر آب چشم و دیگر میچکد
آستین بر دیده میبندم ولی در دامنم خون دل چندانك میبینم فزونتر میچکد

خامه چون احوال در دم بر زبان میآورد　اشك خونينش روان برروی دفتر میچکد
تشنه میمیرم چوخواجو برلب دریاولیك
برلب خشکم سرشك از دیدهٔ ترمیچکد

۱۲۸

جان برافشان اگرت صحبت جانان باید　خون دل نوش اگرت آرزوی جان باید
برو و مملکت کفر مسخّر گردان　گر ترا تختگه عالم ایمان باید
در پی خضر شو و روی متاب از ظلمات　اگرت شربتی از چشمهٔ حیوان باید
هر کرا دست دهد وصل پریرخساران[۱]　دیو باشد اگرش ملك سلیمان باید
تا پریشان بود آن زلف سیه جمعی را　جای دل در خم آن زلف پریشان باید
سرمهٔ دیده ز خاك ره[۲] دربان سازد　هر کرا صحن سرا پردهٔ سلطان باید
حکم و حکمت بکه دادند درین ره خواجو
بگذر از حکم اگرت حکمت یونان باید

۱۲۹

ترك تیرانداز من کز پیش لشکر میرود　دلربا میآیدم در چشم و دلبر میرود
بامدادان کان مه از خرگاه میآید برون　ز آتش رخسارش آب چشمهٔ خور میرود
من بتلخی جان شیرین میدهم فرهادوار　وز لب شیرین جانان آب شکّر میرود
آتشی در سینه دارم کز درون سوزناك　دمبدم چون شمع مجلس دودم از سر میرود
گر بدامن اشك در پایم گهر ریزی کند　جای آن باشد چراکو بر سر زر میرود
تیره میگردد سحرگه دیدهٔ سیّارگان　بسکه دود آه من در چشم اختر میرود
میرود خونم ز چشم خونفشان تدبیر چیست　زانك هر ساعت که میآید فروتر میرود
چنگ را بینم که هنگام صبوح از درد من　میکند فریاد و خون از چشم ساغر میرود
ای بهشتی پیکر از فردوس میآئی مگر　کز عقیق جانفزایت آب کوثر میرود[۳]
گر دل و دین در سر زلف تو کردم دور نیست　رخت مؤمن در سر تشویش کافر میرود
چون دبیر از حال خواجو میکند رمزی بیان
خون چشمش چون قلم بر روی دفتر میرود

---

(۱) نسخه . طلعت مه رخساران (۲) نسخه . در
(۳) نسخه . آن بهشتی پیکر از فردوس میآید مگر　کز عقیق جان فزایش آب کوثر میرود

۱۳۰

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود　　قوت روان من ز شراب مغانه بود
بود از خروش مرغ صراحی سماع من　　وز سوز سینه هر نفسم جز فغان نبود
دل‌را که بود بی خبر از جام سرمدی　　جز لعل جانفزای بتان کام جان نبود
طاوس جلوه ساز گلستان عشق را　　بیرون ز صحن روضهٔ قدس آشیان نبود
کس‌درجهان نبود مگر یار من ولیك　　گردجهان بگشتم واو در جهان نبود
بر هر طرف زعارض آن ماه دلستان　　دیدم گلی‌شکفته که در گلستان نبود
همچون کمر بگرد میانش در آمدم　　او را میان ندیدم و او در میان نبود
جز خون دل که آب رخم را بباد داد　　درجویبارچشم‌من (۱) آب روان نبود
گفتم کرانه گیرم از آشوب عشق او　　وین‌بحررا چو نیك بدیدم کران نبود
کون‌ومکان بگشتم‌ودرملك‌هردو کون　　اورا مکان ندیدم و بی او مکان نبود
خواجو گهی بنور یقین راه باز یافت
کز خویشتن برون شدواینم گمان نبود

۱۳۱

چو عکس روی تو در ساغرشراب افتاد　　چه جای تاب که آتش درآفتاب افتاد
بجام باده کنون دست می پرستان گیر　　چراکه کشتی دریا کشان در آب افتاد
بسی بکوی خرابات بیخود افتادند　　ولی‌که‌دیدکه‌چون من کسی‌خراب افتاد
چو کرد مطرب عشّاق نوبتی آغاز　　خروش و ناله من در دل رباب افتاد
بآب چشم قدح کو کسی که دریابد　　مرا که خون جگر در دل‌کباب افتاد
دل رمیدهٔ دعد آنزمان برفت از چنگ　　که پرده از رخ رخشندهٔ رباب افتاد
خدنگ‌چشم تودرجان‌خاص‌وعام‌نشست　　کمند زلف تو در حلق‌شیخ وشاب‌افتاد
نسیم‌صبح چو درگیسوی تو تاب افکند
دل شکستهٔ خواجو در اضطراب افتاد

۱۳۲

ساقیان چون دم از شراب زنند　　مطربان چنگ‌در رباب زنند

(۱) نسخه . چشم

گلعذاران بآب دیدهٔ جام　　بس که بر جامها گلاب زنند
مهرورزان بآه آتش بار　　دود در دیدهٔ سحاب زنند
صبح خیزان بنغمهٔ سحری　　هر نفس راه شیخ وشاب زنند
پسته خندان بفندق مشکین　　در شکنج نغوله تاب زنند
چون بگردش در آورند هلال　　تاب در جان آفتاب زنند
هر دمم خونیان لشکر عشق　　خیمه بر این دل خراب زنند
هر شبم شبروان خیل خیال　　حمله آرند و راه خواب زنند
خیز خواجو ببین که سر مستان
در میخانه از چه باب زنند

۱۳۳

چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد　　آتشم بر دل پر خون جگر خوار افتد
مکن انکار من ایخواجه گرم کار افتاد　　زانك معذور بود هر که دراین کار افتد
بر من خسته مزن تیر ملامت بسیار　　که درین منزل ازین واقعه بسیار افتد
گر چوفرهاد زمژگان گهر افشان گردم　　ای بسا لعل که در دامن کهسار افتد
ور چومنصور زمن بانگ اناالحق خیزد　　آتشم از جگر سوخته در دار افتد
چون بیاد خط سبز تو بر آرم نفسی　　دودم از سینه برین پردهٔ زنگار افتد
هردم از آرزوی گوشه چشمت سر مست　　زاهدی گوشه نشین بر در خمار افتد
گر برد باد صبا نکهت زلف تو بچین　　خون دل در جگر نافهٔ تاتار افتد
پیش آن نرگس بیمار بمیرد خواجو
اگرش دیده بر آن نرگس بیمار افتد

۱۳۴

بسالی کی چنان ماهی بر آید　　وگر آید ز خر گاهی بر آید
چو رخسارش زچین جعد شبگون　　کجا از تیره شب ماهی بر آید
اگر آئینه چینست رویش　　بگیرد زنگ اگر آهی بر آید

بسا خرمن که در یکدم بسوزد — از آن آتش که ناگاهی بر آید
همه شب تا سحر بیدار دارم — بود کان مه سحر گاهی بر آید
گدائی کو بکوی دل فرو شد — گر ازجان بگذرد شاهی بر آید
عجب نبود درین میخانه خواجو
که از می کار گمراهی بـر آید

۱۳۵

مهی چون او بماهی بر نیاید — شهی‌زانسان بگاهی برنیاید
چوزلف‌هندوی زنگی‌نژادش — ز هندستان سیاهی بر نیاید
باورنگ لطافت تا بمحشر — چو آن‌گلچهر شاهی بر نیاید
دل‌افروزی‌چو آن‌خورشیدخوبان — ز طرف بارگاهی بر نیاید
مهش‌خوانم‌ولیکن‌روشنست‌این — که ماهی با کلاهی بر نیاید
ور اورا سرو گویم‌راست نبود — که سروی در قباهی بر نیاید
زمانی نگذرد کز خاك کویش — نفیر دادخواهـی بـر نیاید
گنهکارم‌چرا کان‌آتشم نیست — کزو دود گناهی بر نیاید
برو خواجو که آواز درائی
درین کشور ز راهـی بر نیاید

۱۳۶

بنشین تـا نفسی آتش مـا بنشیند[۱] — ورنـه دود دل مـا بیتو کجا بنشیند
گر کسی گفت که‌چون‌قدتوسروی‌برخاست — این خیالیست که در خاطر ما بنشیند
چون تو برخیزی وازنازخرامان گردی — سرو بـر طرف گلستان ز حیا بنشیند
هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش — ننشیند مگر از خویش جدا بنشیند
دمبدم مـردمك چشم من افشانـد آب — بر سر کوی تو تا گـرد بلا بنشیند
بر فروزد دلم از نکهت انفاس نسیم — گر چه شمع از نفس باد صبا بنشیند
تو مپندار که دور از تو اگر خاك شوم — آتش عشق من از باد هوا بنشیند

(۱) نسخه. بنشین یکنفسی کاتش‌ما بنشیند

من بشکرانهٔ آن از سر سر برخیزم کان سهی سرو روان از سر پا بنشیند
عقل باور نکند کان شه خوبان‌خواجو
از تکبّر نفسی پیش گدا بنشیند

۱۳۷

زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند
مرده‌دل‌جمعی[1] که‌دل‌دادند وجان‌نسپرده‌اند
چشم سرمستان دریاکش نگر وقت صبوح
تا ببینی چشمه ها را کاب دریا برده‌اند
ما برون افتاده‌ایم از پردهٔ تقوی ولیك
پرده سازان نگارین همچنان در پرده‌اند
دُرد نوشان بسکه‌اشك ازچشم‌ساغررانده‌اند
خون دل در صحن‌شادروان‌بجوش‌آورده‌اند
ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی
گرم کن خامان عشرتخانه را کافسرده‌اند
اهل‌دل گر جان بر آن سرو روان افشانده‌اند
از نسیم گلشن وصلش روان پرورده‌اند
بر دل رندان صاحب درد اگر آزارهاست
پارسایان باری از رندان چرا آزرده‌اند
خیز خواجو و ز در خلوتگه مستان در آی
نیستانرا بین که ترك ملك هستی کرده‌اند
قوت‌جان‌ازخون دل ساز[2] وزعالم گوشه گیر
زانك‌مردان‌سالهادرگوشه‌ها خون‌خورده‌اند

۱۳۸

دلبرم را پرّ طوطی بر شکرخواهدفتاد مرغ جانم آتشش دربال و پرخواهدفتاد

(۱) نسخه . مرده آنجمعی (۲) نسخه . جوی .

هر نفس کو جلوهٔ کبك دری خواهد نمود　نالهٔ کبك دری در کوه و در خواهد فتاد
چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده ام　همچو طوطی زین شکر در شور و شر خواهد فتاد
از سرشك و چهره دارم وجه سیم و زر و لی　کی چو نرگس چشم او بر سیم و زر خواهد فتاد
بسکه چون فرهادم آب دیدگان از سر گذشت　کوه را سیل عقیقین بر کمر خواهد فتاد
دشمن ار با ما بمستوری در افتد باك نیست　زانك بامستان در افتد هر که بر خواهد فتاد
تشنه ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق　همچو شمعم آتش دل در جگر خواهد فتاد
دل بآنکس ده که او را جان بلب خواهد رسید　دست آنکس گیر کو از پای در خواهد فتاد
بگذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد　هر که روزی در خراباتش گذر خواهد فتاد
باده نوش اکنون که چین در زلف گلرویان باغ　از گذار باد گلبوی سحر خواهد فتاد

کار خواجو باتو افتاد ازجهان وین دولتیست
هیچ کاری درجهان زین خوبتر خواهد فتاد ؟

۱۴۹

ترك من ترك من گرفت و خطا کرد　جامهٔ صبر من برفت و قبا کرد
همچو زلف سیاه سرکش هندو　بر سر آتشم فکند و رها کرد
صبح رویش بدید و سورهٔ والشمس　از سر صدق در دمید و دعا کرد
خط زنگارگون آن بت چین را　هر که مشك تتار خواند خطا کرد
بدرستی که در حدیث نیاید　آنچه غم با دل شکسته ما کرد
آنك بیرون ازو طبیب نداریم　دردمان کی شنیدئی که دوا کرد
اشك میخواست تا برون جهد از چشم　خون دل کام او برفت و روا کرد
چون بروز وصال شکر نکردم　اخترم در شب فراق سزا کرد
نیست برجای خویش مرغ سلیمان　باز گوئی مگر هوای سبا کرد
بر حدیث صبا چگونه نهم دل　زانك بادست هر سخن که صبا کرد

سرو سیمین من ز صحبت خواجو
گر نه آزاد شد کناره چرا کرد

۱۴۰

آن رفت که میل دل من سوی شمابود | شب‌تا بسحر خوابگهم کوی شما بود
آن رفت که پیوسته‌ام از روی عبادت | محراب روان گوشهٔ ابروی شما بود
آن رفت که شمع دل من‌درشب‌حیرت | درسوز و گداز از هوس روی شما بود
آن رفت که از نکهت انفاس بهاران | مقصود من سوخته دل بوی شما بود
آن رفت که در تیره شب ازغایت‌سودا | دلبند من خسته جگر موی شما بود
آن رفت که هردم که زبابل زدمی‌لاف | چشمم همه بر غمزهٔ جادوی شما بود

آن رفت که مرغ دل پر آتش خواجو
پروانهٔ شمع رخ دلجوی شما بود

۱۴۱

مشنو که چراغ دل من روی تو نبود | یا میل من سوخته دل سوی تو نبود
مشنو که هر آنکش‌خبرازعالم جانست | آئینه جانش رخ دلجوی تو نبود
مشنو که سر زلف عروسان بهاری | آشفتهٔ آن سنبل گلبوی تو نبود
مشنو که دل خستهٔ دیوانه ما را | شوریدگی از سلسلهٔ موی تو نبود
مشنو که گر آن‌طرّهٔزنگی‌وش‌هندوست | ترك فلکی بندهٔ هندوی تو نبود
مشنو که چو درگوشهٔمحراب کنم‌روی | چشمم همه در گوشهٔ ابروی تو نبود
مشنو که گر از هردو جهان روی‌بتابم | مقصود من ازهردوجهان روی تو نبود
مشنو که شبی تا سحر از آتش سودا | منزلگه من خاك سر کوی تو نبود

مشنو که پریشانی و بیماری خواجو
از زلف کژ و غمزهٔ جادوی تو نبود

۱۴۲

هرکه اورا قدمی هست زسر نندیشد | وانکه اوراگهری هست ززر نندیشد
عجب از لاله دلسوخته‌کودردم صبح | از خروشیدن مرغان سحر نندیشد
آنك کام دل او ریختن خون منست | از دل ریش من خسته جگر نندیشد
هرکه‌خاطربکسی‌داد‌چه بیمش‌زخطر | کانك رفت ازپی‌خاطرزخطر نندیشد

پیش شمع رخ زیبای تو گرجان بدهم — نبود عیب که پروانه ز پـر تندیشد
خستهٔ ضرب توازتیغ وسنان غم نخورد — کشتهٔ عشق تو از تیر و تیر تندیشد
سر اگر درسر کار تو کنم دوری نیست — کانك دو دست تو افتاد زسر تندیشد
نکنم یاد شب هجر تو در روز وصال — کانك شدساکن جنّت زسقر تندیشد

مکن اندیشه که خواجو نکند یادلبت
کاین خیالیست که طوطی زشکر تندیشد

۱۴۳

درد من دلخسته بـدرمان که رساند — کار من بیچاره بسامان که رساند
از ذرّه حدیثی برخورشید که گوید — وز مصر نسیمی سوی کنعان که رساند
دل را نظری از رخ دلدار که بخشد — جانرا شکری ازلب جانان که رساند
از مور پیامی بسلیمان که گذارد — وز مرغ سلامی بگلستان که رساند
آدم که بشدکوثرش از دیـدهٔ پر آب — بازش بسوی روضهٔ رضوان که رساند
شد عمر درین ظلمت دلگیر بپایان — ما را بلب چشمهٔ حیوان که رساند
گر فیض نه از دیده‌رسدسوختگانرا — هر دم بره بادیه باران که رساند
درویش که‌همچون‌سگش‌ازپیش‌برانند — او را بسرا پردهٔ سلطان که رساند
بی جاذبه‌ئی قطع منازل که تواند — بـی راهبری راه بیابان که رساند

شد سوخته ازآتش‌دوری دل خواجو
این قصّهٔ دلسوز بکرمان که رساند

۱۴۴

هر نسخه که دروصف خط یارنویسند — باید که سوادش بشب تار نویسند
در چین صفت جعد سمن‌سای‌نگارین — هر نیمشب از نافهٔ تاتار نویسند
ای بس که‌چو من خاك شوم قصهٔ‌دردم — صاحب نظران بر در و دیوار نویسند
باید که حدیث من دیوانهٔ سرمست — ارباب خرد بر دل هشیار نویسند
هر نکته که درسگه من‌نقش‌بخوانند — آنرا بطلا بر رخ دینار نویسند
شرح خط سبز تو مقیمان سماوات — هر شام برین پردهٔ زنگار نویسند

از تذکره روشن نشود قصّهٔ منصور   الّا که بخون بر زبر دار نویسند
گر در قلم آرند وفا نامهٔ عشّاق   اول سخنم بر سر طومار نویسند
هر جور که بر ما کنند آن یارجفاکار   شرطست که یاران وفادار نویسند
آن قصّه که فرهادزدی جامهٔ جان چاك   رسمست که بر دامن کهسار نویسند
مستان خرابات طرب نامهٔ خواجو
بر حاشیهٔ خانهٔ خمّار نویسند

۱۴۵

مرا ز مهر رخت کی ملال خواهد بود   که عشق لم یزل و لا یزال خواهد بود
در آن زمان که امید بقا خیال بود   خیال روی توام در خیال خواهد بود
از آنطرف که توئی گر فراق خواهی جست   ازین طرف که منم اتصّال خواهد بود
نظر بفرقت صوری مکن که درمعنی   میان لیلی ومجنون وصال خواهد بود
بر استان که سرما چنین که درسرماست   بر آستان شما پایمال خواهد بود
بهر دیار که محمل رود ز چشم منش   گذار بر سر آب زلال خواهد بود
چو قطع بعد مسافت نمیدهد دستم   کجا بمنزل قربت مجال خواهد بود
کسی که برسر کوی تو باشدش حالی   زخاك کوی تو صبرش محال خواهد بود
زقیل وقال گذر کن که درچمن زین پس   حدیث بلبل شیرین مقال خواهد بود
بباغ بادهٔ گلگون چرا حرام بود   اگر بگلشن رضوان حلال خواهد بود
مکن ملامت خواجو که مهر او هرروز
چو حسن ماهرخان بر کمال خواهد بود

۱۴۶

خطی که بر سمن آن گلعذار بنویسد   بنفشه نسخهٔ آن نو بهار بنویسد
نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان   بمشك بر ورق لاله زار بنویسد
بسا رساله که در باب اشك ما دریا   بدیده بر گهر آبدار بنویسد
بروزگار تواند اسیر قید فراق   که شمهٔ ئی ز غم روزگار بنویسد
بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی   برین دو جلد جواهر نگار بنویسد

سواد خطّ تو یاقوت اگر دهد دستش — بر آفتاب بخطّ غبار بنویسد
حدیث خون دلم هردم ابن‌مقلهٔ چشم — روان بگرد لب جویبار بنویسد
فلك حکایت خوناب دیدهٔ فرهاد — بلعل بر کمر کوهسار بنویسد
کسی که قصّهٔ منصور بشنود خواجو
بخون سوخته بر پای دار بنویسد

۱۴۷

مستم ز در خانهٔ خمّار بر آرید — وآشفته و شوریده ببازار بر آرید
چون‌سرّ اناالحق‌زمن‌سوخته‌شدفاش — زنجیر کشانم بسر دار بر آرید
یادادم از آن‌چرخ‌سیه‌روی بخواهید — یا دودم ازین دلق سیه‌کار بر آرید
چون نام من خسته باین کار بر آمد — گودر رخ من خنجر آنکار بر آرید
ماراکه درین‌حلقه سراز پای ندانیم — پرگار صفت گرد در یار بر آرید
گر رایت اسلام نگون میشود از ما — آوازه ما در صف کفّار بر آرید
بر مستی ما دست تعنّت مفشانید — وز هستی ما گرد بیکبار بر آرید
امروز که از پیر مغان خرقه گرفتیم — ما را ز در دیر بزنّار بر آرید
خواجو چو رخ جام بخونابه فروشست
نامش بقدح شوئی خمّار بر آرید

۱۴۸

بهار دهر بباد خزان نمیارزد — چراغ عمر بباد وزان نمیارزد
بروچو سروخرامان‌شوازروان آزاد — که این حدیقه باب روان نمیارزد
شقایق چمن بوستانسرای امل — بخارو خاشهٔ این خاکدان نمیارزد
خلاص ده ز تن تیره روح قدسی را — که آن‌همای‌بدین‌استخوان نمیارزد
قرارگیر زمانی که ملك روی زمین — به بیقراری دور زمان نمیارزد
سریرملکت ده روزه پیش اهل نظر — بپاس یکشبهٔ پاسبان نمیارزد
فروغ مشعلهٔ بارگاه سلطانان — بتیرگی شبان شبان نمیارزد
ز ثوروسنبله‌اعراض‌کن که‌خرمن‌ماه — بکاه برگ ره کهکشان نمیارزد

بدین طبقچهٔ سیم این دو قرص عالمتاب — بنزد عقل به یکتای نان نمیارزد
هر آن متاع که از بحر و کان شود حاصل — بفکر کردن سود و زیان نمیارزد

زبان ببند که دل بر گشایدت خواجو
که ملك نطق بتیغ زبان نمیارزد

۱۴۹

مسیح وقتی از این خسته دم دریغ مدار — زپا در آمدم از من قدم دریغ مدار
ورم قدم بعیادت نمینهی باری — تفقدی بسزبان قلم دریغ مدار
بساز با من دم بسته و کلید نجات — از این مقیّد دام ندم دریغ مدار
اگر دریغ نداری نظر ز خسته دلان — ازین شکستهٔ دلخسته هم دریغ مدار
بعزم کعبهٔ قربت چو بسته ایم احرام — ز ما سعادت وصل حرم دریغ مدار
بشادمانی ارت دست میدهد آبی — ز تشنگان بیابان غم دریغ مدار
نوای پرده سرایان بزمگاه وجود — ز ساکنان مقام عدم دریغ مدار
اگر شفا نفرستی بخستگان فراق — ز بستگان ارادت الم دریغ مدار

چو عندلیب گلستان فقر شد خواجو
ازو شمامهٔ باغ کرم دریغ مدار

۱۵۰

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر — کایات مودّت نبود قابل تفسیر
مرغان چمن را بسحر همنفسی نیست — در فصل بهاران بجز از ناله شبگیر
زینگونه چو از درد بمردیم چه درمان — زیندست چو از پای فتادیم چه تدبیر
کوته نکنم دست دل از زلف جوانان — گر زانك بزنجیر مقیّد کنندم پیر
احوال پریشانی من موی بموبین — کان سنبل شوریده کند پیش تو تقریر
چون شرح دهم غصّهٔ دوری که نگنجد — اسرار غم هجر تو در طی طوامیر
از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر — هر دم که کنم نسخهٔ سودای تو تحریر
در سنگ اثر میکند آه دل مظلوم — لیکن نکند در دل سنگین تو تاثیر

از پردهٔ تدبیر برون آی چو خواجو
تا خود چه بر آید ز پس پردهٔ تقدیر

۱۵۱

بر گیر دل ز ملك جهان وجهان بگیر   و آرام دل ز جان طلب و ترك جان بگیر
چون ما بترك گلشن و بستان گرفته ایم   گو باغبان بیا و در بوستان بگیر
پیر مغان گرت بخرابات ره دهد   قربان او ز جان شو و کیش مغان بگیر
از عقل پیر در گذر و جام می بخواه   وانکه بیا و دامن بخت جوان بگیر
اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت   از دست گلرخان می چون ارغوان بگیر
گر وعده‌ات بملکت نوشیروان دهند   بگذر ز وعده و می نوشین روان بگیر
یا چون میان یار ز هستی کنار کن   یا ترك آن پریرخ لاغر میان بگیر
ای ساربان چو طاقت ره رفتنم نماند   چون اشك من بیا و ره کاروان بگیر
خواجو اگر چنانك جهانگیریت هواست
بر گیر دل ز ملك جهان و جهان بگیر

۱۵۲

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار   که یك گلست در این باغ و عندلیب هزار
چو از گل آرزوی مرغ خوش نظر بادست   تو هم ببوی قناعت کن از نسیم بهار
و گر چو غنچه جهان را بروی گل بینی   بدوز چشم جهان بین بخار و دیده مخار
زتیغ و دار چه ترسانی ای پسر مارا   که تاج ماسر تیغست و تخت ماسر دار
بعشوه‌ام چه فریبی چرا که بلبل مست   کجا بباد هوا باز گردد از گلزار
کدام دوست که دوری گزیند از بر دوست   کدام یار که گیرد قرار بی رخ یار
ترا شبی نگزیرد زچنگ و نغمه زیر   مرا دمی نشکیبد ز آه و ناله زار
حدیث غصّهٔ فرهاد وقصّهٔ شیرین   بخون لعل ببابد نوشت بر کهسار
روا بود که بود باغ را درین موسم
کنار و بر گل و خواجو ز گل گرفته کنار

۱۵۳

پندم بچه عقل میدهد پیر   بندم بچه جرم مینهد میر

کز حلقهٔ زلف او دلم را ‌ ‌ ‌ کس باز نیاورد بزنجیر
تدبیر چه سود از آنک نتوان ‌ ‌ ‌ آزاد شدن ز بند تقدیر
ما بی رخ او و نالهٔ زار ‌ ‌ ‌ او با می لعل و نغمهٔ زیر
در دیده کشم بجای مژگان ‌ ‌ ‌ گر ز آنك زشست او بود تیر
بسیار ورق که در خیالش ‌ ‌ ‌ کردیم بخون دیده تحریر
از دست برون شدم چه درمان ‌ ‌ ‌ وز پای در آمدم چه تدبیر
هر خواب که دوش دیده بودم ‌ ‌ ‌ جز چشم تواش نبود تعبیر
تا وقت سحر نگر که خواجو
نالد همه شب چو مرغ شبگیر

۱۵۴

ترك عالم گیر و عالم را مسخّر کرده گیر ‌ ‌ ‌ و ابلق ایّام را در زیر زین آورده گیر
چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت ‌ ‌ ‌ همچو مه بر طارم پیروزه منزل کرده گیر
گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر ‌ ‌ ‌ روی ازین ظلمت بتاب و آب حیوان خورده گیر
همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده ‌ ‌ ‌ وز لب جان پرور شیرین روان پرورده گیر
خون دل خور چون صراحی و بآب آتشی ‌ ‌ ‌ آبروی آفتاب آتش افشان برده گیر
رخ ز مهمانخانهٔ گیتی بگردان چون مسیح ‌ ‌ ‌ و آسمان را گرد خوان و قرص مه را گرده گیر
تا کی آزاری به بیزاری و زاری خلق را ‌ ‌ ‌ مرهم آزار باش و خلق را آزرده گیر
بر بزرگان خرده گیری وز بزرگی دم زنی ‌ ‌ ‌ گر بزرگی بگذر این راه و بترك خرده گیر
همچو خواجو تا شود شمع فلك پروانه ات
شمع دل را زنده دار و خویشتن را مرده گیر

۱۵۵

برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار ‌ ‌ ‌ مهربانی کن و مه را بسها باز گذار
تو که یك ذرّه نداری خبر از آتش مهر ‌ ‌ ‌ ذرهٔ بی سر و پا را بهوا باز گذار
چند چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز ‌ ‌ ‌ راه آمد شد بستان بصبا باز گذار
من چو بی یار سر از پای نمیدانم باز ‌ ‌ ‌ آن صنم را بمن بی سر و پا باز گذار

ای مقیم در خلوتگـه سلطان آخر — منزل خویشتن امشب بگدا باز گذار
از گل و بلبل اگر برگ و نوا میطلبی — همچو نی در گذر از برگ و نوا باز گذار
ز پی نافه چین گر بختا خواهی رفت — چین گیسوی بتان گیر و خطا باز گذار
عاشقانرا بجز از درد نباشد درمان — دُردی درد بدست آر و دوا باز گذار
گرت از ابر گهر بار حیا میباشد — خون ببار از مژهٔ چشم وحیاباز گذار
هر که از مروه صفا میطلبد گو بصبوح — بادهٔ صاف طلب دار و صفا باز گذار

چون دم از بحر زنم دیدهٔ خواجو گوید
که ازین پس سخن بحر بما بـاز گذار

۱۵۶

ای پیر مغان شربتم از دُرد مغـان آر — وز درد من خسته مغانرا بفغان آر
چون ره بحریم حرم کعبه ندارم — رختم بسر کوی خرابات مغان آر
مخمور دل افروخته راقوت روان بخش — مخمور جگر سوخته را آب روان آر
تا کی کشم از پیر وجوان محنت وبیداد — پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر
از حادثهٔ دور زمان چند کنی یاد — پیغامم از آن نادرهٔ دور زمان آر
ای شمع که فرمود که در مجلس اصحاب — اسرار دل سوخته از دل بزبان آر
ساقی چو خروس سحری نغمه بر آرد — پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر
چون طائر روحم ز قـدح بـاز نیاید — او را بمی روحفزا در طیران آر
رفتی و بجان آمـدم از درد دل ریش — باز آی ودلم را خبر از عالم جان آر

خواجو بصبوحی چو می تلخ کنی نوش
نقل از لب جان پرور آن پسته دهان آر

۱۵۷

ای دل ارسودای جانان داری از جان در گذر
ور دل از جان بر نمیگری زجانان در گذر
در حقیقت کفر وایمان جز حجاب راه نیست
عاشقی را پیشه کن وز کفر و ایمان در گذر

با سرشك ما حديث لؤلؤ لا لا مگوی
چشم گوهر بار من بین وز عمّان در گذر
گر صفای مروه خواهی خاك یثرب سرمه ساز
ور هوای کعبه داری از بیابان در گذر
حکم وحکمت هردو با هم کی مسلّم گرددت
حکمت یونان طلب وز حکم یونان در گذر
تا ترا دیو و پری سر بر خط فرمان نهند
همچو باد از خاتم وتخت سلیمان در گذر
غرقه شو در نیستی گر عمر نوحت آرزوست
غوطه خور درموج خوناب وزطوفان در گذر
تا مسخّر گرددت ملك سکندر خضر وار
از سیاهی رخ متاب وزاب حیوان در گذر
بگذر از بخت جوان و دامن پیران بگیر
دست بر زال زر افشان و ز دستان در گذر
گرچوذرّه وصل خورشید درفشانت هواست
محو شو در مهرواز گردون گردان در گذر
زخم را مرهم شمار و طالب دارو مباش
درد را از دست بگذار و ز درمان در گذر
تا ببینی آبروی یوسف کنعان ما
رو علم بر مصر زن وز چاه کنعان در گذر
عارض گلرنگ او بین وز شقایق دم مزن
سنبل سیراب او گیر و ز ریحان در گذر
گر بمعنی ملك درویشی مسخّر کرده‌ئی
از ره صورت برون آی وز سلطان در گذر
تا بکی خواجو توان بودن بکرمان پای بند
سر بر آور همچوایّوب وزکرمان در گذر

۱۵۸

فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر بیا وطرّه بر افشان که بشکنم زنجیر
بر آیـد از قلمم بوی مشك تاتاری اگر بوصف خطت شمه‌ئی کنم تحریر
چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن معبّرم همه زلف تو میکند تعبیر
چنین که باز گرفتی زبان زپرسش من زبان‌خامه‌ازین‌دل شکسته باز مگیر
اگر چنانك توانی جدا شدن ز نظر گمان‌مبر که‌توانی‌برون‌شدن ز ضمیر
ز بوستان نعیمم گزیر هست ولیك ز دوستان قدیمم نه ممکنست گزیر
حکایت دل از آن روکنم بدیده سواد که درد عشق فزون آید از بیان دبیر
اگر بنامه کنم وصف آه و زاری دل بر آید از سر کلکم هزار نالهٔ زیر

کند شکایت(۱) هجر تو یك بیك خواجو
بخون دیدهٔ گرینده دمبدم تحریر

۱۵۹

قلم گرفتم و میخواستم که بر طومار تحیّتی بنویسم بسوی یار و دیـار
بر آمد از جگرم دود آه و آتش دل فتاد در نی کلکم ز آه آتش بار
امید بود که کاری بر آید از دستم ز پا فتادم و از دست بر نیامد کار
اگرچه‌باد بود پیش ما حکایت تو برو نسیم و پیامی از آن دیار بیار
کدام یار که او بلبل سحر خوانرا زنو بهار دهد مژده جز نسیم بهار
ز دور چرخ فتادم بمنزلی که صبا سوی وطن نبرد خاك من برون زغبار
خیال روی نگارین آن صنم هردم کنم بخون جگر بر بیاض دیده نگار
دلم بسایهٔ دیوار او بود مائل در آن زمان که‌گِل قالبم بود دیوار

میان او بکنارت کجا رسد خواجو
کزین میان نتواند رسید کس بکنار

---

(۱) نسخه . حکایت

۱۶۰

آشنای تو زبیگانه و خویشش چه خبر — و آنك قربان‌رهت گشت زکیشش چه‌خبر
هدف ناوك چشم تو ز تیغش چه زیان — تشنهٔ چشمهٔ نوش تو ز نیشش چه خبر
هرکرا شیرزپیش آید و شمشیرازپس — چون‌بود کشتهٔ عشق ازپس‌وپیشش چه‌خبر
گرچه هردم‌بودم صبرکم وحسرت‌بیش — مست پیمانه مهر ازکم و بیشش چه خبر
اگر ازخویش‌نباشد خبرم نیست غریب — درجهان‌هرکه غریبست زخویشش‌چه خبر
از دل ریشم اگر بی خبری معذوری — کانك‌مجروح‌نگشتست زریشش‌چه خبر
تو چنین غافل و جان داده جهانی زغمت — گرچه قصّاب زجاندادن میشش‌چه خبر
چه دهد شرح غمت درشب حیرت خواجو
شمع دلسوخته ازآتش خویشش چه خبر

۱۶۱

زهی طناب سرا پردهٔ تو گیسوی‌حور — بزن سریر توجّه ببارگاه سرور
کجا بمنزل کرّوبیان بری هودج — از این طوافگه اهرمن نکرده عبور
علم چگونه زنی بر فضای عالم قدس — اگر برون نبری رخت ازاینسرای غرور
چو این سراچهٔ خاکی مقام عاریتیست — بعاریت نتوان گشت از این صفت مغرور
اگر بگلشن اُنظر إلیك ره نبری — کجا بگوش توآید صفیر طایر طور
ببین که تخت‌سلیمان چگرنه شدبرباد — اگر چه بود بفرمان او وحوش و طیور
ز مهره بازی اختر کجا شود ایمن — کسی‌که روی نهد پیش رای اوجیپور
کمان حرص‌مکن زه‌که شهسواراجل — بنوك تیر برد چین از ابروی فغفور
غلام همّت صاحبدلان جانبازم — که درعطیّه شکورند و در بلیّه صبور
زجام کبر وریامست کی شود خواجو
کسی که در کنف کبریا بود مستور

۱۶۲

کار من شکسته بسامان رسید باز — درد من ضعیف بدرمان رسید باز
شاخ امید من گل صد برگ بار داد — مرغ مراد من بگلستان رسید باز

از بارگاه مکـرمت علم خسروی تشریف خاص بین که بدربان رسیدباز
آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود چون گل بصحن گلشن رضوان رسید باز
دیوان کنون حکومت دیوان کجا کنند کانگشتری بدست سلیمان رسید باز
یکساله ره زطرف چمن دور بود گل لیکن بکام دوست ببستان رسیدباز
یعقوب کو بکلبه احزان مقیم بود تاگه بوصل یوسف کنعان رسید باز
بی‌تاج مانده بود سر تخت سلطنت واکنون چه‌غم که سنجق‌سلطان رسیدباز
ای دل مباش طیره که جانم زتیرگی ه چون خضر بچشمهٔ حیوان رسید باز
چندین چه نالی از شب دیجور حادثات روشن بر آکه صبح درفشان رسید باز

خواجو مسوز رشتهٔ جانرا زتاب دل
کان شمع شب فروز بایوان رسیدباز

۱۶۳

برگ نسرین ترا بی خار میبابم هنوز باغ رخسارت پر از گلنار میبابم هنوز
دوش میگفتی که چشم ناتوانم خوشترست خوشتر ست امّا منش بیمار میبابم هنوز
تاپنداري که بنشست آتش منصور از آنك ..ز عشقش همچنان ازدار میبابم هنوز
ازسرشك چشم فرهاد ای بسالعل وگهر کاین زمان در دامن کهسار میبابم هنوز
همچوخسروجان‌شیرین باختم درراه‌عشق لیك در دل‌حسرت دلدار میبابم هنوز
ماه کنعانم برفت از کلبهٔ احزان ولی عکس رویش بر در و دیوارمیبابم هنوز
اوّل شب بود کان یار از شبستانم برفت وز نسیم صبح بوی یار میبابم هنوز
جز نسیمی کان بچین‌زلف‌او بگذشت‌دوش دامنش پر نافهٔ تاتار میبابم هنوز

گرچه خواجو شد مقیم خانقاه امّا مدام
خلوتش در خانه خمّار میبابم هنوز

۱۶۴

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز زین پس من وخیالش و شبهای دیر باز
امروز در جهان بنیازست نازما و او از نیاز فارغ و از ناز بی نیاز
عشّاق را اگر بحرم ره نمیدهند از ره چرا برند بآوازهٔ حجاز

محمود اگر چنانك مسخّر کند دو کون. نبود ز هر دو کون مرادش بجز ایاز
رو عشق را بچشم‌خرد بین که ظاهرست در معنیش حقیقت و در صورتش مجاز
ای رود چنگ زن که چوعودم بسوختی چون سوختی دلم نفسی با دلم بساز
در دام زلف سر زده‌ات مرغ جان من همچون کبوتریست که‌افتد بچنگ باز
سرو سهی که هست شب و روز درقیام چون قامتت بدید براو فرض شد نماز
خواجو نظر ببعدمسافت مکن که نیست
راه امید بر قدم رهروان دراز

۱۶۵

بستیم دل در آن سر زلف دراز باز گشتیم صید آن صنم دلنواز باز
مرغی که بود بلبل بستانسرای شوق همچون تذرو گشت گرفتار باز باز
با ما اساس عربده و کین نهاده است آن چشم مست تیغ کش ترکتاز باز
فلفل فکنده است بر آتش(۱) بنام ما آن خال هندوئی سیه مهره باز باز
اکنون که در کشاکش زلفت فتاده‌ایم ما و کمند عشق و شبان دراز باز
مجنون دلش بحلقهٔ زنجیر میکشد دارد مگر بطرّه لیلی نیاز باز
با دوستان ز بهر چه دربستهٔ زبان باز آی و بر گشای سر دُرج راز باز
با ما بسازیکنفس آخر که همچوعود ما رابسوخت مطربهٔ پرده ساز(۲) باز
خواجو دگر بدام غمت پای بند شد
محمود گشت فتنه روی ایاز باز

۱۶۶

کجا بود من مدهوش را حضور نماز که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
مرا مخوان بنماز ای‌امام ووعظ مگوی که از نیاز نمیباشدم خبر ز نماز
چو صوفی ازمی صافی نمیکند پرهیز مباش منکر دُردیکشان شاهد باز
بساز مطرب مجلس نوای سوختگان که بلبل سحری میکند سماع آغاز

(۱) نسخه . فلفل فکنده برسر آتش (۲) نسخه . عودساز

اگرچو عود توام در نفس بخواهی سوخت[1] مرا ز ساز چه میافکنی بسوز و بساز
بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید دو دیده‌ام نگر از شام تا سحر که باز
خیال زلف سیاه تو گر نگیرد دست که برسر آرد ازین ظلمتم شبان دراز
تو در تنعّم و نازی ز ما چه اندیشی که ناز ما بنیازست و نازش تو بناز
اگر زخطّ تو چون موی سر بگردانم ببند و چون سر زلفم بر آفتاب انداز
امید بندهٔ مسکین بهیچ واثق نیست مگر بلطف خداوندگار بنده نواز
خرد مجوی زخواجو که اهل معنی را نظر بعشق حقیقتی[2] بود نه عقل مجاز
گذشت شعر زشعری وشورش از گردون
چرا که از پی آوازه میرود آواز

۱۶۷

نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس
نزد خسرو نبود هیچ شکر جز شیرین پیش رامین نبود هیچ گل الّا رخ ویس
گر نه هدهد زسبا مژدهٔ وصل آرد باز که رساند بسلیمان خبری از بلقیس
مهر ورزان چو جمال تو بها میکردند روی چون ماه ترا مشتری آمد برجیس
پیش چین سر زلف تو نیرزد بجوی نافهٔ مشك ختا گرچه متاعیست نفیس
باغ دور از تو برمدّعیان فردوسست خار و خس برگ گل و لاله بود نزد خسیس
بر سر کوی خرابات مغان خواجو را
کاسه آنگاه شود پر که تهی گردد کیس

۱۶۸

ای مرغ خوش نوا چه فرو بسته‌ئی نفس برکش ز طرف پرده سرا نالهٔ جرس
چون نغمه ساز گلشن روحانیان توئی خاموش تا بچند نشینی درین قفس
تا کـی درین مزابل سفلی کنـی نزول قانع مشو زروضهٔ رضوان بخار و خس
اهل خرد متابعت نفس کـی کنند شاه جهان چگونه شود بندهٔ عسس
تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره ناك پرواز کن و گرنه بتنگ آئی از مگس

---

(۱) نسخه . اگر چه عود توام دو نفس بخواهد سوخت (۲) نسخه حقیقت

در راه مهر نیست بجز سایه همنشین — در کوی عشق نیست بجز ناله همنفس
مستعجلی و روی بگردانده از طریق — مستسقئی و جان بلب آورده در ارس
با برهمن مگو سخن شرع بعد ازین — وزاهر من مجو صفت عرش ازین سپس
عمر عزیز چون بهوس صرف کرده‌ئی — جان عزیز را مده آخر درین هوس
آزاد باش و بندهٔ احسان کس مشو — کازاده آن بود که نگردد اسیر کس

خواجو ترا چو ناله بفریاد میرسد
دریاب خویش را وبفریاد خویش رس

۱۶۹

رخت شمع شبستان مینهندش — لبت لعل بدخشان مینهندش
اگر شد چین زلفت مجمع دل — چرا جمعی پریشان مینهندش
گدائی کز خرد باشد مبرا — بشهر عشق سلطان مینهندش
چمن دوزخ بود بی لاله رویان — اگر خود باغ رضوان مینهندش
قدح کو گوهر کانست در اصل — بمعنی جوهر جان مینهندش
می روشن طلب در ظلمت شب — که عین آب حیوان مینهندش
هر آن کافر که او قربان عشقست — بکیش ما مسلمان مینهندش
وگر بر عقل چیزی هست مشکل — بنزد عشق آسان مینهندش

اگر صاحبدلی خواجو چه نالی
از آن دردی که درمان مینهندش

۱۷۰

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش — داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش
یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار — یار باید کـه بود آگهی از یارانش
زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر — چه خبر باشد از احوال گرفتارانش
خفته در خوابگه اطلس دیبا با دوست — نبود آگهی از دیدهٔ بیدارانش
ازطبیبی نتوان جست دوای دل ریش — که نباشد خبر از علّت بیمارانش
می پرستی که بود بیخبر از جام الست — چه تفاوت کند از طعنهٔ هشیارانش

تیر باران بلا را من مسکین سپرم		وانک شد غرقه نباشد خبر از بارانش
ما دگر نام خریداری یوسف نبریم		که عزیزان جهانند خریدارانش
تا شد از نرگس میگون تو خواجو سرمست
خوابگه نیست برون از در خمّارانش

۱۷۱

رقم زغالیه بر طرف لاله زار مکش		ز نافهٔ ختنی نقش بر عذار مکش
بخون دیدهٔ ما ساعد نگارین را		بیاو رنگ کن وزحمت نگار مکش
بقصد کشتن ما خنجر جفا وستم		اگر چنانك کشی تیغ انتظار مکش
زبار خاطرم ای ساربان تصوّر کن		مکن شتاب وشتررا بزیر بارمکش
چو نیست پای برون رفتنم زمنزل دوست		بخنجرم بکش و ناقه را مهار مکش
چواز رخش گل صدبرگ میتوان چیدن		مرو بطرف گلستان ورنج خارمکش
مدام چون زمی عشق مست ومدهوشی		بریز باده و درد سر خمار مکش
گرت زغیرت بلبل خبر بود چوصبا		ببوستان مرو وجیب شاخسار مکش
بروزگار توان یافت کام دل خواجو
بترك کام کن وجور روزگارمکش

۱۷۲

ای دل مکن انکار وازاین کار میندیش		وررانك در این کاری از انکار میندیش
درکام نهنگان شو و کامی بکف آور		چون یار بدست آید از اغیار میندیش
با شوق حرم سرمکش از تیغ حرامی		وز بادیه و وادی خونخوار میندیش
مارست غم عشقش و او گنج لطافت		گنجت چو بدست اوفتد ازمار میندیش
گر زانك توئی نقطهٔ پرگار محبّت		از نقطه برون آی و زپرگار میندیش
چون دست دهد پرتو انوار تجلّی		از نور مبرّا شوو از نار میندیش
درعشق چو قربان شوی از کیش برون آی		ور لاف انا الحق زنی ازدار میندیش

---

(۱) نسخه . سرچون

گرجان طلبد یار دل یار بدست آر　　چون سر بشداز دست زدستارمیندیش
خواجو اگرت سر برود درسر این کار
انکار مکن وز غم این کار میندیش

۱۷۳

پرده از رخ بفکن ای خود پردهٔ رخسار خویش
کی بود دیدارت ای خود عاشق دیدار خویش
بر سر بازار چین باسنبل سودا گرت
مشك اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش
نرگس بیمار خود را گاه گاهی باز پرس
زانك هم باشد طبیبانرا غم بیمار خویش
چون نمی بینی کسی کو جز تو میگوید سخن
خویشتن میگوی ومینه گوش بر گفتار خویش
ایکه در عالم بزیبائی و لطفت یار نیست
با چنین صورت مگر هم خویش باشی یار خویش
ما بچشم خویش رخسار تو نتوانیم دید
دیده بگشای وبچشم خویش بین رخسار خویش
کار ما اندیشهٔ بی خویشی و بی کیشی است
هرکه را بینی بود اندیشهٔ در کار خویش
خویش را خواجو شناسد گرچه اورا قدر نیست
هم بقدر خویش داند هرکسی مقدار خویش
چون زخویش وآشنا بیگانه شد باشد غریب
گر کند بیگانگانرا محرم اسرار خویش

۱۷۴

بشهریار بگوئید حال این درویش　　بشهر یار برید آگهی از این دل ریش
مدد کنید که دور ست آب و ماتشنه　　حرامی از عقب و روز گرم وره درپیش

توانگران چو علم بر کنار دجله زنند　　مگر دریغ ندارند آبی از درویش
اگر تو زهر دهی همچو شهد نوش کنم　　بحکم آنك ز دست تو نوش باشد نیش
بنوك ناوك چشم تو هر که قربان شد　　ازو چه چشم توان داشتن رعایت کیش
از آستان تو دوری نکردم اندیشه　　چراکه گوش نکردم بعقل دوراندیش
اگر گرفت دلم ترك خویش و بیگانه　　غریب نیست که بیگانه گشته است از خویش
بعشوه آهوی روباه باز صیّادت　　چنان برد دل مردم که گرگ گرسنه میش
بیا و پرده برافکن که هست خواجو را
شکیب کم ز کم و اشتیاق بیش از بیش

۱۷۵

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع　　که شمع سوخته دل را از آتشست شعاع
حدیث سوز درون از زبان نی بشنو　　ولی چو شمع نباشد چه آگهی ز سماع
بچشم آهوی لیلی نظر کن مجنون　　گهی که بر سر خاکش چرا کنند سباع
برو طبیب و صداعم مده که مخمورم　　مگر بباده رهائی دهی مرا ز صداع
بیاو جام عقارم[۱] بده که تا بودم　　نه با عقار[۲] تعلّق گرفته‌ام نه ضیاع
چگونه از خط حکم تو سر بگردانم　　که من مطیعم و حکم تو پیش بنده مطاع
شدی و بیتو بهر شارعی که بگذشتم　　ز دود سینه هوا برسرم ببست شراع[۳]
بروشنی نتوان بار بر شتر بستن　　که همچو شام بود تیره بامداد وداع
برقعه‌ئی دل ما شاد کن که در غم تو　　بسی بخون جگر نسخ کرده‌ایم رقاع
مرا از آنچه که گیرد حرامی از پس و پیش　　چو ترك خویش گرفتم چه غم خورم ز متاع
بمهد خاك برد با تو دوستی خواجو
که شیر مهر تو خوردست در زمان رضاع

۱۷۶

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ　　ز مهر بر دل پر خون لاله بنگر داغ
دماغ عقل معطّر کن از شمامهٔ می　　بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ

---

(۱) بضمّ اوّل می　　(۲) بفتح اول آب و زمین و ملك　　(۳) بادبان کشتی

گهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز | زعکس باده چو چشم خروس کن پر زاغ
اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید | چراکه باغ بر افروخت ازشکوفه چراغ
بــر آتش رخ گل آب میفشانــد میغ | وز آب آینه گون زنگ میزداید ماغ(۱)
ببین که مرغ چمن دمبدم هزار سلام | بدست بــاد صبا میکند بباغ ابلاغ
ز رهگذار نسیم بهار رنگ آمیز | شدست ساحت بستان چو کلبهٔ صبّاغ
خوشا بطرف گلستان شراب نسرین بوی | زدست لاله عذاران عنبرین اصداغ(۲)
چوراغ را شودازلاله شُقّه(۳) خون آلود | بخون لاله بیایــد گرفت دامن راغ
مگو حکایت پیمان و نام توبه مبر | که نیست از می و پیمانه‌ام بتوبه فراغ

بصحن باغ قدح نوش وغم مخورخواجو
که آنك باغ بنا کرد بر نخورد از باغ

۱۷۷

چون آتش خور شعله زد از شیشهٔ شفاف | در آب معقد فکن آن آتش نشّاف(٤)
گر باد صبا مشك نسیمست عجب نیست | کآهوی شب افتاد کنون نافه‌اش از ناف
منعم مکن ای محتسب ازباده که صوفی | بی جام مصفّا نتواند که شود صاف
میخوارهٔ سرمست بدنیا نکند میل | دیوانهٔ مدهوش ز دانش نزند لاف
صید صلحا میکند آن آهوی صیّاد | خون عقلا میخورد این غمزهٔ سیّاف(٥)
هردم که شود دُرج عقیقت گهر افشان | گوهر زحیا آب شود در دل اصداف
آنکس که‌دل‌ازهر دوجهان‌در کرمت‌بست | بروی چه بود گر بگشائی در اعطاف(٦)
کام دل درویش جزین نیست که گه گاه | دروی نگرد شاه جهان از سر الطاف
آن به که زبان درکشم ازوصف جمالت | زیرا که بکنهش نرسد خاطر وصاف(۷)
نقد دل مغشوش ببازار تو بــردیم | گفتند که کس قلب نیارد بر صرّاف

خواجو بملامت زدرت باز نگردد
عنقا نتواند که نشیمن نکند قاف

(۱) نوعی ازمرغ سیه‌فام که بیشتر درآب باشد . (۲) موی مابین چشم وگوش فرو هشته .
(۳) بضمّ اوّل وفتح قاف جامهٔ پیش شکافته (٤) بفتح اول جاذب ودرخود کشنده .
(٥) شمشیر زن و بمعنی قاتل وجلاد وخونریزهم آمده است (٦) مهربانی‌ها (۷) وصف‌شناس

۱۷۸

شمیم باغ بهشتست یا نسیم عراق — که گشت زنده ز انفاس او دل مشتاق
برون ز خامه که اوهم زبان بود ما را — که دستگیر تواند شد از سر اشفاق
ترا بقتل احبّا مؤاخذت نکنند — مگر بخون شهیدان ضرب تیغ فراق
کجا رسد بکمندت که لاشه‌ئی که مراست — اگر چه برق شود کی رسد بگرد فراق
در آن زمان که بود قالبم عظام رمیم — کنند نفحهٔ عشقت ز خاکم استنشاق
بتلخی ارچه بشد خسرو از جهان اورا — حلاوت لب شیرین نمیرود ز مذاق
تو آفتاب بلندی ولی برون ز زوال — تو ماه مهر فروزی ولی بری ز محاق
دلم ز بهر چه با طرّه تو بندد عهد — که هندواست وبیک موی بشکند میثاق
کسی که سرور جادوگران بود پیوست — بود چو ابروی شوخت بچشم بندی طاق
تراکه این همه قول مخالفست رواست — که یاد می‌نکنی هیچ نوبت از عشّاق
نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان — ز آب دیده ما زنده رود سوی عراق

کمال رتبت خواجو همین قدر کافیست
که هست بنده ئی از بندگان بواسحق

۱۷۹

ای سرو خرامندهٔ بستان حقایق — آزاد شو از سبزهٔ این سبز حدائق
بر گلبن ایجاد توئی غنچهٔ خندان — در گلشن ابداع توئی برگ شقائق
منزلگه انس تو سراپردهٔ قدسست — تا چند شوی ساکن این تیره مضائق
بیرون نرود راه تو بی ترك مقاصد — حاصل نشود کام تو بی قطع علائق
رخش امل از عرصهٔ تقلید برون ران — تا خیمه زنی بر سر میدان حقائق
در کوکبهٔ ات خیل و حشم چیست مخائل — در راه تو خرگاه و خیم چیست عوائق
چون کعبهٔ خلقت بوجود تو شرف یافت — باید که شوی قبلهٔ حاجات خلائق
آنکس که گدای در میخانهٔ عشقست — بر خسرو عقلست بصد مرتبه فائق

خواجو بسحر سر مکش از مرغ صراحی
زیرا که بشبگیر بود بلبله لائق

۱۸۰

ای کرده تیره شبرا بر آفتاب منزل — دلرا زچین زلفت برمشك ناب منزل

تا در درون چشمم خرگاه زد خیالت — مه را بسان ماهی بینم در آب منزل

باید که رحمت آرد آنکو شراب دارد — بر تشنه ئیکه باشد اوراسراب منزل

ره چون برم بکویت زانرو که نادر افتد — در آشیان عنقا کرده ذباب منزل

یك ذرّه مهر رویت خالی نگردد از دل — زیرا که گنج باشد کنج خراب منزل

بنگر در اشك مستان عکس جمال ساقی — همچون قمر که سازد جام شراب منزل

خواجو که غرقهٔ آمد در ورطهٔ جدائی

برساحل وصالت بیند بخواب منزل

۱۸۱

مرا که راه نماید کنون بخانهٔ دل — که خاك راهم اگر دل دهم بخانهٔ گل

من آن نیم که ز دینا ربا شدم شادی — اگر چه بنده باقبال میشود مقبل

چو سرو هر که بر آورد نام آزادی — دلش کجا بسهی قامتان شود مائل

مرا قتیل نبیند کسی بضربت تیغ — مگر گهی که ز من منقطع شود قاتل

بـراه بادیـه مستسقی جمـال حـرم — بود لبالبش از آب دیدگان منزل

زچشم ما نـرود کاروان بوقت رحیل — بحکم آنکه زسیلاب نگذرد محمل

اگر چه بر گذرت سائلان[1] بسی هستند — چو آب دیدهٔ ما نیست در رهت سائل[2]

بملك دانش اگر حکم و حکمتت باید — مقیم عالم دیوانگی شوای عاقل

چو وصل و هجر حجابست پیش اهل سلوك — ازین حجاب برون آی تا شوی واصل

مفارقت متصوّر کجا شود ما را — که نیست هردو جهان درمیان ما حائل

کسی که درحرم جان وطن کند خواجو

بود هر آینه از ساکنان کعبهٔ دل

۱۸۲

باغبان گو برو وباد مپیما کز گل — بدم سرد سحر باز نیاید بلبل

---

(۱) سئوال کنندگان (۲) روان‌شونده و جاری .

جبذّا بادهٔ گلرنگ بهنگام صبوح ... از کف سرو قدی گلرخ مشکین کاکل
در بهاران که رساند خبر کبک دری ... بجز از باد بهاری بدر خرگهٔ گل
بنگر از نالهٔ شبگیر من و نغمهٔ مرغ ... دشت پر زمزمه و طرف چمن پر غلغل
گر صبا سلسله بر آب نهد فصل ربیع ... از چه بر گردن قمری بود از غالیه غل
بادنوروز چو برخاست نیارند نشست ... بلبلان بی گل و مستان صبوحی بی مل
مطرب آن لحظه که آهنگ فرو داشت کند ... زندش بلبله گلبانگ که قل قل قل قل
ای ز بادام تو در عین خجالت نرگس ... وی ز گیسوی تو در حلقهٔ سودا سنبل
آن سر زلف قمرسای شب آسا این ... همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل
هر چه خوبان جهان را به دلارائی برد ... جزو بود آن همه و حسن جهانگیر تو کُل

دست گیرید که خواجو که دلش رفت برود
بارش افتاده و گشتست اسیر سر پل

۱۸۳

یا مُسرع الشمال اذا تحصل الوصول ... بلّغ تحیتّی و سلامی کما اقول
از تشنگان بادیهٔ هجر یاد کن ... روزی گرت بکعبهٔ قربت بود وصول
یارب چنین که اختر وصلت غروب کرد ... بینم شبی که کوکب فرقت کند افول
خواهم که سوی یار فرستم خبر ولیك ... ترسم که همچو من متعلق شود رسول
از چشم ما برون نزند خیمه ساربان ... از بهر آنکه بر سر آبش بود نزول
عمری که بیتو میگذرانند ضایعست ... بازا کزین حیات مضیّع شدم ملول
دل مینهم ببند تو گر میبری اسیر ... جان میکنم فدای تو گر میکنی قبول

گفتم کنم معانی عشق ترا بیان
فضلی که جز عقیله نباشد بود فضول

۱۸۴

مقاربت نشود مرتفع ببعد منازل ... که بعد در رهمعنی نه مانعست و نه حائل
چو هست عهد مودّت میان لیلی و مجنون ... چه غم زشدّت اعراب و اختلاف قبائل
در آن مصاف که جان تازه گردد از لب خنجر ... قتیل عشق نمیرد مگر نغیبت قاتل

کسی که خاك شود درمیان بحر مودّت گمان مبر که بردباد از و غبار بساحل
ترا که کعبه طواف حرم کند بحقیقت چه احتیاج بسیر و سلوك و قطع منازل
ببخش بـر دل مستسقیان وادی فرقت که کرده‌اند لبالب بخون دیده مراحل
اگرچه هیچ وسیلت بحضرت تو نـدارم هوای روی توام هست بهترین وسائل
سواد خط تو بیرون نمیرود ز سویدا خیال خال تو خالی نمیشود ز مخائل
مرا نصیحت دانـا بعقل بـاز نیارد که اقتضای جنون میکند ملامت عاقل
اگر زشتست تو باشد بزن خدنگ زره‌سم[1] و گر زدست تو باشد بیار زهر هلاهل
نوای نغمهٔ خواجو شنو بگاه صبوحی
چنانك وقت سحر در چمن خروش عنادل[2]

۱۸۵

مرا که نیست بخـاك درت امید وصول کجا بمنزل قربت بود مجال نزول
اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم ولی عجب که رسد کام بیدلان بحصول
چنین شنیده‌ام از پرده ساز نغمهٔ شوق که‌ضرب‌سوختگان‌خارج‌اوفتدزاصول
خموش باش که با کشتگان خنجر عشق خلاف عقل بود درس گفتن از معقول
بر اهل عشق فضیلت بعقل نتوان جست که‌عقل‌وفضل‌درین‌ره‌عقیله‌است‌وفضول
بروز حشر سرازموج خون برون آرد کسیکه گشت به تیغ مفارقت مقتول
گذشت قافله و ما گشوده چشم امید که کی ز گوشهٔ محمل نظر کند محمول
میان ما وشما حاجت رسالت نیست چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول
مفارقت نکنم دیگـر از حریم حرم گرم بکعبهٔ وصل افتد اتفاق وصول
چو ره نمیبرم از تیرگی بآب حیات شدست جان من تشنه از حیات ملول
ببوس دست مقیمان درگهش خواجو
بود که راه دهندت ببـارگاه قبول

---

(۱) سوداخ کن (۲) جمع عندلیب

۱۸۶

شب رحیل ز افغان خستگان مراحل　　　مجال خواب نیابند ساکنان محامل
مکش زمام شتر ساربان که دلشدگان را　　　کشیده است سر زلف دلبران بسلاسل
سرشك دیده که میرانم از پی تو مرانش　　　چرا که شرط کریمان بود اجابت سائل
تنم مقیم مقامست و جان بمرحله عازم　　　سرم ملازم بالین و دل بقافله مائل
بخامه هر که نویسد فراق نامهٔ ما را　　　عجب که آتش نی درنیفتدش با نامل
نسیم روضهٔ خلدست یا شمیم احبّا　　　شعاع نور جبینست یا فروغ مشاعل
بساکه در غم عشق تو ابن مقلهٔ چشمم　　　نوشت بر ورق زر بسیم ناب رسائل
سرم بنعل سمندت مُتوّجست[1] وتو فارغ　　　دلم ببند کمندت مقیّدست وتو غافل
اگر نه با تو نشینم مراز عشق چه باقی　　　و گر نه روی تو بینم مراز دیده چه حاصل
زبان خامه قلم گشت در بیان جدائی　　　نرفت قصّه بپایان و رفت عمر بباطل

سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجو
که هست آتش دل غالب وسرشك تو نازل

۱۸۷

هر گه که ز خرگه بچمن بار دهد گل　　　نرگس نکند خواب خوش از غلغل بلبل
ای خادم یاقوت لب لعل تو لؤلؤ　　　وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل
تا کی کند آن غمزهٔ عاشق کش معلول　　　در کار دل ریش من خسته تعلّل
گر نرگس مستت نکند ترك تعدّی　　　چندین چه کند زلف دراز تو تطاول
شرح شکن زلف تو بایست مطوّل　　　کوتاه کنم تا نکشد سر بتسلسل
آن صورت آراسته را بیش میارای　　　کانجاکه جمالست چه حاجت بتجمّل
محمل مبر از منزل احباب که ما را　　　یکدم نبود بار فراق تو تحمّل
المُغرم یَستغرق فی البَحر غریقاً　　　و اللّائم کالنائم فی الساحل یَغفُل
هر لحظه که خاموش شود ماه مغنّی　　　از مرغ صراحی شنوم نعره که قل قل

(۱) تاج نهاده شده

ای آنکه جمال از رخ زیبای تو جزویست غمهای جهان جزو وغم عشق توشد کل

بر باد هوا باده مپیمای که خواجو
از مل نشود بی‌خبر الّا بتامل

۱۸۸

چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم تسبیح و خرقه درسر زنّار کرده ایم
خلوت نشین کوی خرابات گشته ایم تا خرقه رهن خانه خمّار کرده ایم
شوریدگان حلقهٔ زنجیر عشق را انکار چون کنیم چو این کار کرده‌ایم
مارا اگرچه کس به پشیزی نمیخرد نقد روان فدای خریدار کرده ایم
از ما مپرس نکتهٔ معقول از آنك ما پیوسته درس عشق تو تکرار کرده‌ایم
ادرار ما روان زدل ودیده داده اند هردم که یاد اجری و ادرار کرده‌ایم
گرخواب ما بنرگس پر خواب بسته‌ئی ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده ایم
در راه مهر سایهٔ دیوار محرمست زان همچو سایه روی بدیوار کرده ایم

خواجو زیار اگر طلب کام دل کنند
ماکام دل فدای رخ یار کرده ایم

۱۸۹

ز روی خوب توگفتم که پرده برفکنم ولی چو در نگرم پردهٔ رخ تو منم
مرا زخویش بیك جام باده باز رهان که جام باده رهائی دهد ز خویشتنم
بجز نسیم صبا ای برادران عزیز که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم
چوزان دو نرگس میگون بیان کنم رمزی کسی که گوش کند مست گردد ازسخنم
اگر نصیب نبخشی زلاله و سمنم ز دور باز مدار از تفرّج چمنم
گهی که بلبل روح ازقفس کند پرواز زنم اگر نه در این دم صفیر شوق زنم
در آن نفس که مرا از لحد برانگیزند حدیث عشق تو باشد نوشته بر کفنم
اگر خیال تو آید بپرسشم روزی بجز خیال نیابد نشانی از بدنم
نهاده ام سر پر شور دائما برکف بدان امید که در پای مرکبت فکنم

چو شمع مجلس اگردم بر آرم از سر سوز　　بر آرد آتش عشقت زبانه از دهنم
اگرچو زلف کژت برشکستم از خواجو
گمان مبر که توانم که از تو برشکنم

۱۹۰

ترا که گنج گشودی ززخم مار چه غم　　چو شاخ گل بکف آید ز نوك خار چه غم
اگر هزار فغان کرده است بلبل مست　　چو غنچه پرده بر اندازد از هزار چه غم
معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست　　چو می زجام فرح نوشد از خمار چه غم
در آنزمان که شود وصل معنوی حاصل　　بصورت ار نشوی زائر مزار چه غم
میان لیلی و مجنون چو قرب جانی هست　　اگر چنانك بود دوری دیار چه غم
زروزگار میندیش و کار خویش بساز　　چو روزگار بر آمد ز روزگار چه غم
بزیر بار غم ار پست گشته‌ام غم نیست　　مرا که ترك شتر کرده‌ام ز بار چه غم
ترا چه غم بود از درد ماکه سلطانرا　　ز رنج خاطر درویش دلفکار چه غم
درین میان که گرفتار عشق شد خواجو
گرش مراد نهد چرخ در کنار چه غم

۱۹۱

روزگاری روی درروی نگاری داشتم　　راستی را با رخش خوش روزگاری داشتم
همچو بلبل میخروشیدم بفصل نوبهار　　زانك در بستان عشرت نوبهاری داشتم
خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهر آنك　　کز میان قلزم محنت کناری داشتم
از کمین سازان کسی نگشود بر قلبم کمان　　چون بمیدان زان صفت چابك سواری داشتم
گر غمم خون جگر میخورد هیچم غم نبود　　از برای آنك چون او غمگساری داشتم
در نفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار　　گر بدیدی کز گذار او غباری داشتم
داشتم یاری که یکساعت زمن غیبت نداشت　　گرچه هرساعت نشیمن در دیاری داشتم
چرخ بدمهرش کنون کز من بدستان دور بود　　گوئیا درخواب می بینم که یاری داشتم
همچو خواجو با بد و نیك کسم کاری نبود
لیك با او داشتم گر زانك کاری داشتم

۱۹۲

دوجهان وقف حریم حرم او کردیم   واعتماداز دوجهان بر کرم او کردیم
چون خضر دست زسر چشمهٔ حیوان شستیم   تا تیمم بغبار قدم او کردیم
آنك از درد دل خسته دلان آگه نیست   مادوای دل غمگین بغم او کردیم
بی عنا و الم او نتوانیم نشست   زانك عادت بعنا و الم او کردیم
آن همه نامه نوشتیم وجوابی ننوشت   گوئیا عقد لسان قلم او کردیم
زان جفاجوی ستمکاره نداریم شکیب   گرچه جان درسر جور وستم او کردیم
اگراز سکهٔ او روی نتابیم مرنج   که فقیریم وطمع در درم او کردیم
پیش آن لعبت شیرین نفس ازغایت شوق   جان بدادیم وتمنای دم او کردیم
یارب آن خسروخوبان جهان آگه بود   که چه فریاد بپای علم او کردیم
مردم دیدهٔ هندو وش دریائی را   خاك روب سر کوی خدم او کردیم
دردم صبح که خواجو ره مستان میزد
ای بسا ناله که بر زیروبم او کردیم

۱۹۳

من ازآن لحظه که درچشم تودیدم مستم   کارم از دست برون رفت که گیرد دست
دیشب آندل که بزنجیرنگه نتوان داشت   بیخود آوردم ودر حلقهٔ زلفت بست
این خیالیست که درگرد سمند تورسم   زانك چون خاك بزیرسم اسبت پست
هرکه بازلف گرهگیر توپیوندی ساخت   ببریدم زهمه خلق ودرو پیوس
من نه امروز بدام تو در افتادم وبس   که گرفتار غم عشق توام تاهس
تابرفتی نتوانم که شبی تادم صبح   ازدل ودیده درودت زقفا نفرس
پیش ازینم هدف تیر ملامت مکنید   که برون رفت عنان ازکف وتیرازشس
گرکنم جامه بخونابه نمازی چه عجب   که زجان دست بخون دل ساغر شس
بازخواجو که مرا کوفته خاطر میداشت
برگرفتم زدل سوخته ووارستم

۱۹۴

مردیم در خمار وشرابی نیافتیم	کشتیم عرق آتش و آبی نیافتیم
کردیم حال خون دل از دیدگان سؤال	لیکن بجز سرشک جوابی نیافتیم
تا چشم مست یار خرابی بنا نهاد	همچون دل شکسته خرابی نیافتیم
رفتیم در هوایش و بر خاك کوی او	بردیم آب خویش و مآبی[1] نیافتیم
جان را براه بادیه از تاب تشنگی	کردیم خون واشك سحابی نیافتیم
بیرون ززلف وعارض خورشید پیکران	بر آفتاب پر غرابی نیافتیم
درده قدح که جز دل بریان خون چکان	در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم
کردیم بی حجاب نظر دررخت ولیك	روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم

خاك درت شدیم چو خواجو بحکم آنك
بر تر ز درگه تو جنابی نیافتیم

۱۹۵

من بیدل نگر از صحبت جانان محروم	تنم از درد بجان آمده و ز جان محروم
خضر سیراب و من تشنه جگر درظلمات	چون سکندرزلب چشمهٔ حیوان محروم
آن نگینی که بدو بود ممالك در پای	در کف دیو فتادست و سلیمان محروم
ای طبیب دل مجروح روا میداری	جان من خون شده ازرنج وزدرمان محروم
خاشه[2] چینان زمین روب سراپردهٔ انس	همه دربندگی و بنده ازینسان محروم
همچو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا	بال وپر سوخته وزشمع شبستان محروم
ای مقیمان سر کوی سلاطین آخر	بنده تاکی بود ازحضرت سلطان محروم
رحمت آرید بر آن مرغ سحرخوان چمن	کو بماند ز گل وطرف گلستان محروم

عیب خواجو نتوان کرد اگرش جان عزیز
همچو یعقوب شد ازیوسف کنعان محروم

۱۹۶

داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم	وز مستی و بیخویشتنی عار نداریم

---

(۱) جای بازگشتن (۲) خاشاك وریزه های چوب وچیزهای دیگر که بهم آمیخته باشد

ما را نه ز دین آر بشارت نه ز دینار | کاندیشه ز دین و غم دینار نداریم
تا منزل ما کوی خرابات مغان شد | خلوت بجز از خانهٔ خمّار نداریم
بیدار بسر بردن و تا روز نخفتن | سودی نکند چون‌دل بیدار نداریم
بازاری از آنیم که با ناله و زاری | داریم سری و سر بازار نداریم
از ما سخن یار چه پرسید که یکدم | بی یار نئیم و خبر از یار نداریم
مارا بجز از آه سحر همنفسی نیست | زیرا که جز او محرم اسرار نداریم
در دل بجز آزار نداریم ولیکن | مرهم بجز از یار دلازار نداریم
باز آی که بی روی‌توای‌یارسمن‌بوی | برگ سمن و خاطر گلزار نداریم
آزردن‌وبیزارشدن شرط‌خرد نیست | بیزار مشو چون ز تو آزار نداریم

با هیچکس انکار نداریم چو خواجو
ز آنروی که با هیچکسی کار نداریم

۱۹۷

تا چند بشادی می غمهای تو نوشم | ازخلق‌جهان‌کسوت سودای‌توپوشم
هرچند که زلفت دل‌من گوش ندارد | من سلسلهٔ زلف ترا حلقه بگوشم
عیبم مکن ار دوددلم درجگر افتاد | با این همه آتش نتوانم که نجوشم
چون‌چنگ‌ز‌ه‌جان‌کشدم‌چون‌نخراشم | چون عودره‌دل‌زندم چون نخروشم
خلقی ز فغانم بفغانند ولیکن | این‌طرفه که مینالم‌و‌پیوسته خموشم
دیشب‌خبرم‌نیست که شا گردخرابات | چون از در میخانه بدر برد بدوشم
پر کن قدحی زهر هلاهل که بیکدم | بریاد لب لعل تو چون شهد بنوشم
تا جان‌بودم‌زان‌می‌چون‌خون‌سیاوش | جامی بهمه مملکت جم نفروشم

در میکده گر زهدفروشم چو توخواجو
دانم که بیك جو نخرد باده فروشم

۱۹۸

ببلبلان کـه رساند نسیم باغ ارم | بتشنگان که دهد آب چشمهٔ زمزم

(۱) نسخه . رك

دقیم در طیرانست مرغ خاطر ما | بگرد کوی‌تو همچون کبوتران حرم
مرا بناوك مژگان اگر کشی‌غم نیست | شهید تیغ غمت را ز نوك تیر چه غم
بنامه بهر جگر خستگان دود فراق | بساز شربتی آخر ز آب چشم قلم
کجا بطعنهٔ دشمن ز دوست بر گردم | که غرق‌بحر مودّت نترسد از شبنم
گرم عنایت شه دستگیر خواهد بود | منم کنون و سر خاکسار وپای علم
بیار نکهت جان بخش بوستان‌وصال | که‌جان فدای توبادای‌نسیم‌عیسی دم
کسی که‌ملك‌خردباشدش بزیر نگین | زجام می‌ندهد جرعه‌ئی بعلکت جم

چگونه در ره مستی قدم نهد خواجو
اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم

۱۹۹

چو بر کشی علم قربت ازحریم حرم | ز ما ببادیه یاد آر از طریق کرم
ندانم این نفس روح بخش روحانی | شمیم باغ بهشتست یا نسیم ارم
رقوم دفتر دیوانگی نکوخواند | کسی که بردلش ازبیخودی زدندرقم
مسخّرت نشود تختگاه ملك وجود | مگر گهی که زنی‌خیمه برجهان عدم
مرا که گنج‌غمت‌هست‌درخرابهٔ(۱) دل | چرابیی درمی سرزنش کنی چو دُرم
بدور باش فراقم ز خویش دور مدار | اگر چنانك کنی قتل من بتیغ ستم
کنون که کشتی عمرم فتاده درغرقاب | کجا بساحل شادی رسم ز ورطهٔ غم
چو صید عشق‌شدم‌ازحرامیم‌غم نیست | که هیچکس نکند قصدآهوان حرم

چه خیزد ازبنشانی‌چو خاك شدخواجو
غبار خاطر او را بآب چشم قلم

۲۰۰

اکنون که‌ازبهشت‌نشان‌میدهد نسیم | بنشان غبار ما بنم ساغر ای ندیم
انفاس دوستان دمد از باد بوستان | درموسمی‌چنین که‌روان‌پروردنسیم

---

(۱) سخه خزانهٔ

نام نعیم خلد مبر زانك در بهشت — نبود ورای وصل بهشتی رخان نعیم
آن‌درد نیست بر دل ریشم که‌تابحشر — امکان آن بود که‌علاجش کند حکیم
وصلم مده بیاد که اهل جحیم را — انـدیشهٔ بهشت عذابی بود الیم
ما را امید رحمت وبیم عذاب نیست — کازاد گشته‌ایم ز بنـد امید و بیم
از ما عنان مکش که خلاف کرم بود — گر زانك از گدا متنفّر بود کریم
ما در ازل‌حدیث تو تکرار کرده‌ایم — آری حدیث دوست کلامی بودقدیم
شیرین اگر بخرگه خسرو کند مقام — فرهاد در محبّت شیرین بود مقیم
خواجو ز سیم اشك مکن یك زمان کنار
باشد که وصل دوست میسّر شود بسیم

۲۰۱

کشتی ما کو که ما زورق درآب افکنده‌ایم
در خرابات مغان خود را خراب افکنده‌ایم
جام می را مطلع خورشید تابان کرده‌ایم
وز حرارت تاب دل در آفتاب افکنده‌ایم
بـا جوانان بر در میخانه مست افتاده‌ایم
وز فغان پیر مغان را در عذاب افکنده‌ایم
شاهد میخوارگان گو روی بنمای از نقاب
کاین زمان از روی کار خود نقاب افکنده‌ایم
محتسب اسب فضیحت بر سر ما گو مران
گر برندی در جهان خر درخلاب افکنده‌ایم
آبروی ساغر از چشم قدح پیمای ماست
گر ببی آبی سپر بر روی آب افکنده‌ایم
ما که از جام محبّت نیمه مست افتاده‌ایم
کی بهوش آئیم کافیون در شراب افکنده‌ایم

گوشهٔ دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب
لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده‌ایم

غم مخور خواجو که از غم خوابرا بینی بخواب
زانك ما چشم امید از خورد وخواب افکنده‌ایم

۲۰۲

با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم
با قامتش ز سرو روان در گذشته‌ایم

پیرانه سر بعشق جوانان شدیم فاش
وزعقل پیروبخت جوان در گذشته‌ایم

از ما مجوی شرح غم عشق را بیان
زیرا که ما زشرح وبیان در گذشته‌ایم

چون موی گشته‌ایم ولیکن گمان مبر
کز شاهدان موی میان در گذشته‌ایم

در آتشیم برلب آب روان ولیك
از تاب تشنگی ز روان در گذشته‌ایم

از ما نشان مجوی و مبر نام ماکه ما
از بیخودی زنام ونشان در گذشته‌ایم

تا در هوای کوی تو پرواز کرده‌ایم
چون نسر طائر از طیران در گذشته‌ایم

برهر زمین که بی تو زمانی نشسته‌ایم
صد باره از زمین و زمان در گذشته‌ایم

خواجو اگر چنانك جهانیست از علّو
زو در گذر که ما زجهان در گذشته‌ایم

۲۰۳

ایدل ار خواهی بدولتخانهٔ جانت بـرم
ور حدیث جان نکوئی پیش جانانت برم

شمسهٔ ایوان عقلی مـاه برج عشق باش
تا بپیروزی برین پیروزه ایوانت برم

گر چنان دانی که از راه خطا بگذشته‌ئی
پای در نه تـا بخلوتخانهٔ خانت برم

گوهر شهوار خواهی برلب بحر آرمت
دامن گل بایدت سوی گلستانت برم

هیچ دردستت نه وزدربان نمیاری گذشت
بگذر از سر تا بشادروان سلطانت برم

از کف دیو طبیعت بـاز گیر انگشتری
تا بگیرم دست وبر تخت سلیمانت برم

نفس کافر کیش را گـر بندهٔ فرمان کنی
هرچه فرمائی شوم تسلیم و فرمانت برم

در گذر زین ارقم نه سر که گر دل خواهدت
دست گیرم بـر سر گنجینهٔ جانت برم

گر شوی با من چو آه صبحگاهی همنفس		از دل پر مهر بر ایوان کیوانت برم
چون درین راه از در بتخانه میبابی گشاد		مست ولا یعقل در آ تا پیش رهبانت برم

ورجدا گردی ز خواجو با بهشتی پیکران
از پی نزهت بصحن باغ رضوانت برم

۲۰۴

ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم		چون صدف دامن پر از لؤلؤی لالا کرده‌ایم
خرقهٔ صوفی بخون چشم ساغر شسته‌ایم		دین و دنیا در سر جام مصفّا کرده‌ایم
عیب نبود گر ترنج از دست نشناسیم از آن		کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده‌ایم
تا سواد خطّ مشکین تو بر مه دیده‌ایم		سرّ سودای ترا نقش سویدا کرده‌ایم
وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده‌ایم		بلبل شوریده را سرمست و شیدا کرده‌ایم
راستی را تا ببالای تو مایل گشته‌ایم		خانهٔ دل را چو گردون زیر و بالا کرده‌ایم
هر شبی از مهر رخسار تو تا هنگام صبح		دیدهٔ اختر فشانرا در ثریّا کرده‌ایم
با شکنج زلف مشك آسای عنبرسای تو		هیچ بوئی میبری کامشب چه سودا کرده‌ایم

اشك خواجو دامن دریا از آن گیرد که ما
از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده‌ایم

۲۰۵

ای تنم کرده زغم موئی و در موزده خم (۱)		وی دلم یك سرمو وز سر موئی شده کم
گر دلم باك ندارد ز غم عشق چه باك		ور غمم دست ندارد ز دل خسته چه غم
هم دل گرم گرم نیست درین ره همدل		هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم
پیش چشمم ز حیا آب شود چشمهٔ نیل		وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم
ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی ز بهشت		وی بصد باب سر کوی تو بابی ز ارم
چون کنم وصف جمالت که دو رویست ورق		چون دهم شرح غمت چون دو زبانست قلم
من بغوغای رقیب از سر کویت نروم		زانك بی خون حرامی نبود وصل حرم

---

(۱) نسخه	ای تنم کرده چو موئی و در آن مو زده خم	نا

از تو چون صبر کنم زانك نگردد ممکن — صبر درویش و الطاف خداوند کرم

خیز خواجو که چو پرگار بسر باید گشت

هر که در دایرهٔ عشق نهادست قدم

۲۰۶

آن ماه پری رخ را در خانه نمیبینم — وین طرفه که بی رویش کاشانه نمیبینم

بینم دوجهان یکموی از حلقهٔ گیسویش — وز گیسوی او موئی در شانه نمیبینم

گنجیست که جز جانش ویرانه نمی‌یابم — شمعیست که جز عقلش پروانه نمیبینم

ازخویش ز بیخویشی بیگانه شدم لیکن — جز خویش در آن حضرت بیگانه نمیبینم

هر چند که جانانه در دیدهٔ باز آید — تا دیده نمیدوزم جانانه نمیبینم

چون دانه ببیند مرغ از دام شود غافل — من در ره او دامی جز دانه نمیبینم

چندانك بسر گردم چون اشك درین دریا — جز اشك درین دریا دُردانه نمیبینم

اینست که مجنونرا دیوانه نهد عاقل — ورنی من مجنونش دیوانه نمیبینم

تخفیف کن از دورم ساقی دوسه پیمانه — کز غایت سر مستی پیمانه نمیبینم

بفروش بمی خواجو خودرا که درین معنی

جز پیر مغان کس را فرزانه نمیبینم

۲۰۷

مدام آن نرگس سر مست را درخواب میبینم

عجب مستیست کش پیوسته درمحراب میبینم

اگر خطّ سیه کارش غباری دارد از عنبر

چرا آن زلف عنبر بیز را درتاب میبینم

اگرچه واضع خطّست ابن مقلهٔ چشمم

ولیکن پیش یاقوتت ز شرمش آب میبینم

دلم همچون کبوتر در هوا پرواز میگیرد

چو تاب و پیچ آن گیسوی چون مضراب میبینم

نسیم خلد یا بوی وصال یار مییابم

بهشت عدن یا منزلگه احباب میبینم

مرا گویند کز عنّابْ خون ساکن شود لیکن
من این سیلاب خون زان لعل چون عنّاب میبینم
برین در پای برجاباش اگر دستت دهد خواجو
که من کلّی فتح خویش در این باب میبینم

۲۰۸

کلی برنگ تو در بوستان نمیبینم　　باعتدال تو سروی روان نمیبینم
ستارهٔئی که ز برج شرف شود طالع　　چو مهر روی تو بر آسمان نمیبینم
ز چشم مست تودل بر نمیتوانم داشت　　که هیچ خسته چنان ناتوان نمیبیم
براستان که غباری چو شخص خاکی خویش　　ز رهگذار تو بـر آستان نمیبینم
زعشق روی تو سر درجهان نهم روزی　　ولی ز عشق رخت در جهان نمیبینم
بقاصدی سوی جانان روان کنم جان را　　که بیك حضرت او جز روان نمیبینم
شبم بطلعت او روز میشود ورنی　　در آفتـاب فـروغی چنان نمیبینم
مگر میان ضعیفش تن نحیف منست　　که هیچ هستی از و در میان نمیبینم

زبحر عشق اگرت دست میدهد خواجو
کنار گیر که آن را کران نمیبینم

۲۰۹

نشان دل بی نشان از که جویم　　حدیث تن نا توان با که گویم
گر از کوی او روی رفتن ندارم　　مگیرید عیبم که در بند اویم
برویم فرو میچکد اشك خونین　　ز خون جگر تا چه آید برویم
رخ ار زانك شستم بخوناب دیـده　　غبـار سر کویت از رخ نشویم
وفای تو ورزم بهر جا کـه باشم　　دعای تو گویم بهر جا که پویم
خیال تو بینم اگر غنچه چینم　　نسیم تـو یابم اگر لاله بویم
چه نالم چو از ناله دل شد چو نالم　　چه مویم چو ازمویه شد تن چو مویم
چو رنجم تو دادی شفاازچه خواهم　　چو درد از تو دارم دواازکه جویم

اگر کوزه خالی شد از باده حالی بده ساقیا کاسه‌ئی از سبویم
چو ساغر بگرید ببین های هایم چو مطرب بنالد ببین های وهویم
بچوگان مزن بیش ازینم چو خواجو
که سر گشته و خسته مانند گویم

۲۱۰

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم از نسیم صبح بوی زلف جانان یافتم
چون بمهمانخانهٔ قدسم سماع انس بود آسمان‌را سبزه‌ئی بر گوشهٔ خوان یافتم
باغ جنّت‌را که طوبی‌زو گیاهی بیش نیست شاخ بـرگی بر کنار طاق ایوان یافتم
عقل کافی‌را که لوح کاف و نون محفوظ اوست در مقام بیخودی طفل دبستان یافتم
خضر خضرا پوش علوی چون دلیل آمد مرا خویشتن را بر کنار آب حیوان یافتم
طائر جان کو تذرو بوستان کبریاست در ریاض وحدتش مرغ خوش الحان یافتم
چون درین مقصورهٔ پیروزه گشتم معتکف قطب‌را در کنج خلوت سُبحه گردان یافتم
در بیابانی کزو وادی ایمن منزلیست روح را هارون راه پور عمران یافتم
بسکه خواندم لاتَذر بر خویش و گشتم نوحه گر خویشتن‌را نوح و آب دیده طوفان یافتم
گر بگویم روشنت دانم که تکفیرم کنی کاندرین ره کافری را عین ایمان یافتم
چشم خواجو را که دربحرین بودی جوهری
در فـروش رستهٔ بازار عمّان یافتم

۲۱۱

اشکست که میگردد درکوی تو همرازم و آهست که میآید در عشق تو دمسازم
سر حلقهٔ رندان کرد آن طرّه طرّارم دُرد یکش مستان کرد آن غمزهٔ غمّازم
گر صبر کند باری مشکل نشود کارم ور دیده بدوزد لب بیرون نفتد رازم
جامی بده ای ساقی تا چهره بر افروزم راهی بزن ای مطرب تا خرقه در اندازم
درچنگ توهمچون نی مینالم و میزارم بر بوی توهمچون عود میسوزم ومیسازم
این ضربت بی‌قانون تا چند زنی بر من یکروز چو چنگ آخر در بر کش و بنوازم
هردم که‌روان گردی‌جان دررهت‌افشانم وان لحظه که باز آئی سر در قدمت بازم

چون با تو نپردازم آتشکده دل را   کز آتش سودایت با خویش نپردازم
در صومعه چون خواجو تاچندفرود آیم
باشد که بود روزی در میکده پروازم

۲۱۲

ما زرخ کار خویش پرده برانداختیم   با رخ دلدار خویش نرد نظر باختیم
مشعلهٔ بیخودی از جگر افروختیم   واتش دیوانگی در خرد انداختیم
بـر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم   بر سر میدان جان رخش بقاتاختیم
گر سپر انداختیم چون قمر ازتاب مهر   تیغ زبان بین چو صبح کز سر صدق آختیم
شمع دل افروختیم عود روان سوختیم   گنج غم اندوختیم باغم دل ساختیم
سر چو ملك برزدیم ازحرم سرمدی   تا علم مرشدی بر فلك افراختیم
چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم
مست می عشق را مرتبه بشناختیم

۲۱۳

زلعلم ساغری درده که چون چشم تو سرمستم
وگر گویم که چون زلفت پریشان نیستم هستم
کنون کز پای میافتم ز مدهوشی و سر مستی
بجز ساغر کجا گیرد کسی از همدمان دستم
اگر مستان مجلس را رعایت میکنی ساقی
ازین پس بادهٔ صافی بصوفی ده که من مستم
منه پیمانه را از دست اگر با می سری داری
که من یکباره پیمانرا اگرفتم جام و بشکستم
مریز آب رخم چون من بمی آب ورع بردم
زمن مگسل که از مستی زخود پیوند بگسستم
اگر من دلق ازرق را بمی شستم عجب نبود
که دست از دنیی و عقبی بخوناب قدح شستم

چه فرمائی که از هستی طمع بر کن که بر کندم
چرا گوئی که تا هستی بغم بنشین که بنشستم
اسیر خویشتن بودم که صید کس نمیگشتم
چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم
مبز آبم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا
که صد چون من بدام آرد کسی کو میکشد شستم
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید
کز ان چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم
چو باد از پیش من مگذر و گر جان خواهی از خواجو
اشارت کن کـه هـم در دم بدست باد بفرستم

۲۱۴

گرچه من آب رخ از خاك درت یافته‌ام
گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام
چون توانم که دل از مهر رخت بر گیرم
زانك چون صبح بآه سحرت یافته‌ام
بنشین یکدم و بر آتش تیزم منشان
که بدود دل و سوز جگرت یافته‌ام
در شب تیره بسی نوبت مهرت زده‌ام
تا سحر که رخ همچون قمرت یافته‌ام
خسرو از شکّر شیرین بهمه عمر نیافت
آن حلاوت که زشور شکرت یافته‌ام
بچه مانند کنم نقش دلارای تـرا
زانك هر لحظه برنگی دگرت یافته‌ام
گر چه رفتی و نظر باز گرفتی از من
هر چه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام
ای دل خسته چه حالست که از درد فراق
هر دم از بار دگر خسته ترت یافته‌ام
تا خبر یافته‌ئی زان بت مهوش خواجو
خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام

۲۱۵

خیز تا باده در پیاله کنیم
گل روی قدح چو لاله کنیم
بی می جانفزای و نغمه چنگ
تا بکی خون خوریم و ناله کنیم
هر دم از دیدهٔ قدح پیمای
بـادهٔ لعل در پیاله کنیم

شادخوران[1] چومجلس آرایند | دفع غم را بمی حواله کنیم
با گل ولاله همچو بلبل مست | وصف آن عنبرین کلاله کنیم
وز شکرفان[2] چارده ساله | دعوی عمر شصت ساله کنیم
چون بخوان وصال دست بریم | دو جهان را بیك نواله کنیم
وز بخار شراب آتش فام | ورق چهره پر ز ژاله کنیم

همچو خواجو بنـام میخواران
مرغ دل را بخون قباله کنیم

۲۱٦

حکایت رخت از آفتاب میشنوم | حدیث لعل لبت از شراب میشنوم
ز آب چشمه هر آن ماجرا که میرانم | زچشم خویش یکایك جواب میشنوم
کسی که نسخهٔ خطّ تو میکند تحریر | ز خامه‌اش نفس مشك ناب میشنوم
شبی که نرگس میگون بخواب میبینم | زچشم مست تو تعبیر خواب میشنوم
زحسرت گل رویت چو اشك میریزم | ز آب دیده نسیم گلاب میشنوم
چنان بچشمهٔ نوشت تعطّشی دارم | که مست میشوم ار نام آب میشنوم
فروغ خاطر خویش ازشراب میبابم | نوای نغمهٔ دعد از ربـاب میشنوم
حدیث ذرّه اگر روشنت نمیگردد | ز من بپرس که از آفتاب میشنوم

گهی کز آتش دل آه میزند خواجو
در آن نفس همه بوی کباب میشنوم

۲۱۷

مدتی‌شد که درین شهر گرفتار توایم | پای بند گره طرّه طرّار توایم
کارما را مکن آشفته ومفکن درپای | که پرشان سر زلف سیه کار توایم
طرب افزای‌مقیمان‌درت زاری ماست | زانك ما مطرب بازاری بازار توایم
گر کنی‌قصد دل خستهٔ یاران‌سهلست | ترك یاری مکن‌ای‌یار که‌مایار توایم

---

(۱) شراب خوردن از روی شادی وشادمان و خوشحال .

(۲) شکرف بمعنی زیبا و نیکو نیز آمده است

توبغم خوردن ما شادی و ازدشمن دوست　　هیچکس راغم ما نیست که غمخوار توایم
آخر ای گلبن نو رسته بستان جمال　　پرده بگشای که ما بلبل گلزار توایم
تا ابد دست طلب باز نداریم از تو　　زانك از عهد ازل باز طلبکار توایم
بده ای لعبت ساقی قدحی باده که ما　　مست آن نرگس مخمور دلازار توایم
آب بر آتش خواجو زن و ما را مگذار
بر سر خاك بخواری که هوادار توایم

۲۱۸

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام　　سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام
گرچه فارغ بوده‌ام چون نسر طایر ز آشیان　　تا نپنداری که دور از آشیانت بوده‌ام
هر کجا محمل بعزم ره برون آورده‌ئی　　چون جرس دستانسرای کاروانت بوده‌ام
گر تو پاس خاطرم داری و گرنه حاکمی　　زان تصور کن که هر شب پاسبانت بوده‌ام
گرچه ازرویت چو گیسو بر کنار افتاده‌ام　　چون کمر پیوسته در بند میانت بوده‌ام
کشتهٔ تیغ جهان افروز مهرت گشته‌ام　　تشنهٔ آب جگر تاب سنانت بوده‌ام
از گذار من چرا بر خاطرت باشد غبار　　کز هواداری غبار آستانت بوده‌ام
گر شکر خائی کنم بریاد لعلت دور نیست　　زانك عمری طوطی شکرستانت بوده‌ام
همچو خواجوای بسا شبها که ازشوریدگی
دسته بند سنبل عنبر فشانت بوده‌ام

۲۱۹

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم　　گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم
چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش　　راستی را از سهی سروی روانی یافتیم
با خیال عارض گلرنگ وقد سرکشش　　بر سر هر شاخ عرعر گلستانی یافتیم
گرچه چون عنقا بقاف عشق کردیم آشیان　　مرغ دل را هر نفس در آشیانی یافتیم
ترك عالم گیر و عالمگیر شو زیرا که ما　　هر زمانی خویشتن را در مکانی یافتیم
در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی　　ظن مبر کز آن بت مه رو نشانی یافتیم

سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیك	تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم
ما نه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس	زانك در هر گوشه ازوی ناتوانی یافتیم
در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم	هر گیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم
چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم
هر سر مو بر تن خواجو سنانی یافتیم

۲۲۰

آنك لعلش عین آب زندگانی یافتیم	در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم
راستی راپیش آن قد سهی سرو روان	نارون را در مقام نا روانی یافتیم
کار ما بی آتش دل در نگیرد زانك ما	زندگی مانند شمع از جان فشانی یافتیم
گرچه رنگ عاشقان از غم شود چون زعفران	ما همه شادی ز رنگ زعفرانی یافتیم
خسروان گر سروری در پادشاهی میکنند	ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم
اهل معنی از چه روانکار صورت کرده اند	زانك صورت را همه گنج معانی یافتیم
ما اگر پیرانه سر در بندگی افتاده ایم	همچو سرو آزادگی در نوجوانی یافتیم
جامهٔ صوفی بگیر و جام صافی ده که ما	دوستکامی را ز جام دوستکانی[1] یافتیم
رفتن دیر مغان خواجو بهنگام صبوح
از غوانی و شراب ارغوانی یافتیم

۲۲۱

بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم	قتیل غمزهٔ خونخوار نا توان تو باشم
گرم قبول کنی بندهٔ کمین تو گردم	ورم به تیر زنی ناظر کمان تو باشم
کنم بقاف هوای تو آشیانه چو عنقا	بدان امید که مرغی ز آشیان تو باشم
دلم چو غنچه بخندد چو سر ز خاك بر آرم	ببوی آنکه گیاهی ز بوستان تو باشم
ز خوابگاه عدم چون بحشر باز نشینم	بر استان که همان خاك آستان تو باشم
اگر بآب حیاتم هزار بار بر آرند	هنوز سوخته آتش سنان تو باشم
تو شمع جمعی و خواهم که پیش روی تو میرم	تو پادشاهی و آیم که پاسبان تو باشم
مرا بهرزه در آئی مران که در شب رحلت	درای راه نوردان کاروان تو باشم

(۱) پیاله وشرابیکه بادوست خورند

چو از میان تو یکموی در کنار نبینم　　چوموی گردم از آرزو که چون میان تو باشم
اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم　　چگونه شکر نگویم که در زمان تو باشم
غلام خویشتنم خوان بحکم آنک چو خواجو
بخاك راه نیرزم اگر نه زان تو باشم

۴۴۳

ای لاله برگ خوش نظرت گلستان چشم　　یاقوت آبدار تو قوت روان چشم
خیل خیال خال تو بیند بعینه　　درهرطرف که روی کند دیدبان چشم
دوراز توام ز دیده نماند نشان ولیك　　بر خاك درگه تو بماند نشان چشم
یکدم بیاد آن لب و دندان دُر نثار　　خالی نشد ز گوهر ولعلم دکان چشم
روز سپید اگر نه بروی تو دیده‌ام　　یا رب سیاه باد مرا خان ومان چشم
ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده‌ایم　　زنجیرهای جعد تو بر پرنیان چشم
چون میروی کجا نشود ملك دل خراب　　ما راکه رود میرود از ناودان چشم
پستان سیمگون تو با اشك لعل ما　　آن نار سینه آمد واین ناردان چشم
خواجو نگر که رشتهٔ پروین زتاب مهر
هرصبح بی‌تو چون گسلد ز آسمان چشم

۴۴۴

بگدائی بسر کوی شما آمده‌ایم　　دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم
نظر مهر ز ما باز مگیرید چو صبح　　که درین ره زسر صدق وصفا آمده‌ایم
دیگران گرز برای زر وسیم آمده‌اند　　ما برین در بتمنای شما آمده‌ایم
گر برانید چو بلبل ز گلستان ما را　　از چه نالیم چو بی برگ ونوا آمده‌ایم
آفتابیم که از آتش دل درتابیم　　یا هلالیم که انگشت نما آمده‌ایم
بقفا بر نتوان گشتن از آن جان جهان　　کز عدم پی بپی او را ز قفا آمده‌ایم
گرچو مشك ختنی ازخط حکمش یك موی　　سر بتابیم ز مادر بخطا آمده‌ایم
نفس را بر سرمیدان ریاضت کشتیم　　چون درین معرکه ازبهرغزا آمده‌ایم

غرض آنستکه در کیش تو قربان گردیم | ورنه در پیش خدنگ تو چرا آمده‌ایم
دل سودا زده درخاك رهت میجوئیم | همچو گیسوی تو زانروی دوتا آمده‌ایم

ایکه خواجو بهوای تو درین خاك افتاد
نظری کن که نه از باد هوا آمده‌ایم

۲۲۴

خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم | دیدهٔ مرغ صراحی بقدح باز کنیم
زاهدان را بخروشیدن چنگ سحری | از صوامع بدر میکده آواز کنیم
باده از جام لب لعبت ساقی طلبیم | مستی از چشم خوش شاهد طنّاز کنیم
بلبلان چون سخن از شاخ صنوبر گویند | ما حدیث قد آن سروسرافراز کنیم
چنگ در حلقهٔ آن طرّهٔ طرّار زنیم | چشم در عشوهٔ آن غمزهٔ غماز کنیم
وقت آنست که در پای سهی سرو چمن | بر فشانیم سر دست و سر انداز کنیم
کعبهٔ روی دلارای پریرویان را | قبلهٔ مردمك چشم نظر باز کنیم
از لب روح فزا راح مروّح نوشیم | همچوعیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم
سایهٔ شهپر سیمرغ چو بر ما افتاد | گر چه کبکیم چه اندیشهٔ شهباز کنیم
در قفس چند توان بود بیا تا چو همای | پر بر آریم وبرین پنجره[1] پرواز کنیم

چون نوا سازچمن نغمه سرا شد خواجو
خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم

۲۲۵

نسیم زلف تو از نو بهار میشنوم | نشان روی تو از لاله‌زار میشنوم
زچین زلف تو تاری مگر بدست صباست | کزو شمامه مشك تتار میشنوم
بهر دیار که دور از تو میکنم منزل | ندای عشق تو از آن دیار میشنوم
لطیفه‌ئی که خضر نقل کرد از آب حیات | از آن دو لعل لب آبدار میشنوم
حدیث این دل شوریده بین که موی بموی | از آن دو هندوی آشفته کار میشنوم
گلی بدست نمیآیدم برنگ نگار | ولی ز غالیه بوی نگار میشنوم

---

(۱) کنانه از آسمانست

هنوز دعوی منصور همچنان باقیست | چرا که لاف اناالحق زدار میشنوم
اثر نمانـد ز فرهاد کوهکن لیکن | صدای نالهاش از کوهسار میشنوم

سرشك دیدهٔ خواجو که آب دجله ببرد
حکایتش ز لب جـویبـار میشنوم

۲۳۶

حَنَّ فی روض الهَوی قلبی کَماناح الحمام | قُم بتغرید الحَمایم واسقِنی کاس المُدام
خون دل تا چند نوشم بادهٔ نوشین بیار | تا بشویم جامهٔ جانرا بآب چشم جام
باح دَمعی فی الفیافی واستشبّت لوعَتی | خیز و آبی بردل پر آتشم ریز ای غلام
از فروغ شمع رخسارم منوّر کن روان | وز نسیم گلشن وصلم معطّر کن مشام
فی ضُلوعی توقّدالنّیران من شَجر النّوی | فی عیونی توجّد الطّوفان من ماء الغَرام
چون برون از بادهٔ یاقوت فامم قوت نیست | قوت جانم ده ز جام بادهٔ یاقوت فام
صبحدم دلرا براح روح پرور زنده دار | کان زمان از عالم جان میرسد دلراپیام
هان فی فَرط الاسی مُذنَبَت فی قلبی الاسی | غاب فی طول العنا اذغیب عن عینی المَنام
چون شمارا هست دلبر دربرودل برقرار | لاتلوموا فی التصابی قلب صَلبٍ مُستهام
گفتم از لعل لب جانان بر آرم کام جان | ضاع فی روم المنی عمری وما مکث المرام

هر که گردد همچو خواجو کشتهٔ شمشیر عشق
روضهٔ فردوس رضوانش فرستد والسلام

۲۳۷

کیست که گوید ببارگاه سلاطین | حال گدایـان دلشکستهٔ مسکین
سوختهٔئی کو که خون زدیده ببارد | از سر سوزم چو شمع بر سر بالین
در گذر ای باغبان که بلبل سرمست | بـاز نیایـد بغلغل تو ز نسرین
با رخ بستان فروز ویس گلندام | کس نبرد نام گل بمجلس رامین
کی برود گر هزار سال بر آید | از سر فرهاد شور شکّر شیرین
عاشق صادق کسی بود که نخواهد | ملکت کسری بجای مهر نگارین
شمسهٔ چین نیست درتصوّر او رنگ | جز رخ گلچهر ماهروی خور آیین

مرغ دل از زلف دلبران نبرد جان　　کبك نیابد امان ز چنگل شاهین
منکر خواجو مشو که اهل نظر را
روی بتان قبله است وکیش مغان دین

۲۲۸

تحیّتی چو هوای ریاض خلد برین　　تحیّتی چو رخ دلگشای حور العین
تحیّتی چو شمیم شمامهٔ سنبل　　تحیّتی چو نسیم روایح نسربن
تحیّتی چو تف آه عاشقان دلسوز　　تحیّتی چو دم صبح صادقان مشکین
تحیّتی گهر آگین چو دیدهٔ فرهاد　　تحیّتی شکر افشان چو پستهٔ شیرین
تحیّتی همه زاری چو نامهٔ ویسه　　تحیّتی همه یاری چو پاسخ رامین
تحیّتی چو فروغ جمال شمع چگل　　تحیّتی چوخط مشك رنگ لعبت چین
تحیّتی که بود حرز بازوی افلاك　　تحیّتی که بود ورد جان روح امین
تحیّتی که کند نفس قدسیش تقریر　　تحیّتی که کند جان علویش تلقین
تحیّتی که ازو ملك دل شود معمور　　تحیّتی که از وکام جان شود شیرین
تحیّتی که شود زخم سینه را مرهم　　تحیّتی که دهد درد خسته‌راتسکین
کدام پیك همایون رساند از خواجو
بحضرتی که بنضرت بود بهشت برین

۲۲۹

تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران　　گل را چه محل پیش رخ‌لاله‌عذاران
هر یار که دور از رخ یاران بدهد جان　　از دل نرود تا ابدش حسرت یاران
منعم مکن از صحبت احباب که بلبل　　تا جان بودش باز نیاید ز بهاران
گر صید بتان شد دل من عیب مگیرید　　آهو چه کند در نظر شیر شکاران
در بحر غم از سیل سرشکم نبود غم　　کانرا که بود خرقه‌چه اندیشه‌ز باران
تا تاج سر از نعل سم رخش توسازیم　　یك راه عنان رنجه کن ای شاه‌سواران
گر نقش نگارین تو بینند ز حیرت　　از دست بیفتد قلم نقش نگاران

از لعل تو دل بر نکنم زانك بمستی — جز باده نباشد طلب باده گساران

خواجو چکنی ناله که پیش گل صدبرگ
باشد بسحر باد هوا بانگ هزاران

۲۳۰

ای باد سحر گاهی زینجا گذری کن — وز بهر من دلشده عزم سفری کن

چون بلبل سودازده راه چمنی گیر — چون طوطی شوریده هوای شکری کن

فرهادصفت روی بصحرا نه وچون سیل — از کوه بر آور سرو یاد کمری کن

چون کار تو در هر طرفی مشك فروشیست — با قافله چین بخراسان گذری کن

شب در شکن سنبل یارم بسر آور — وانگه چو ببینی مه رویش سحری کن

بر کش علم از پای سهی سرو روانش — وز دور در آن منظر زیبا نظری کن

احوال دل ریش گدا پیش شهی گوی — تقریر شب تیرهٔ ما با قمری کن

هر چند که دانم که مرا روی بهی نیست — لطفی بکن و کار مرا به بتری کن

گر دست دهد آن مه بی مهر و وفا را
از حال دل خستهٔ خواجو خبری کن

۲۳۱

خوشا صبح وصبوحی باهمالان(۱) — نظر بر طلعت فرخنده فالان

خداوندا بده صبری جمیلم — که می نشکیبم از صاحب جمالان

خیالست این که بر گردم ز خوبان — چو درویش از در دریا نوالان

دلم چون گیسوی او بر کمر دید — چو وحشی شد شکار کوهمالان(۲)

گهی کز کازرون رحلت گزینم — بنالد از فغانم کوه نالان(۳)

غریبان را چرا باید که بینند — بچشم منقصت صاحب کمالان

خطا باشد که چشم ترکتازت — دل مردم کند یکباره تالان(٤)

مگر زلف تو زان آشفته حالست — که در تابند ازو آشفته حالان

چنان مرغ دلم در قیدت افتاد — که کبک ن دری درچنك دالان(۵)

(۱) اباژان وقریبان . (۲) کوه نورد (۳) کوهیست درمیان راه کازرون وشیراز
(٤) غارت وتاراج (۵) عقابان

عقاب تیز پرکی باز گردد بهر بازی ز صید خسته بالان
غزل خواجو بگوید بر غزاله
مگر بر آهوی چشم غزالان

۳۳۲

دوش چون از لعل میگون تو میگفتم سخن همچو جام از باده لعلم لبالب شد دهن
مرده در خاك لحد دیگر زسر گیرد حیات گر بآب دیدهٔ ساغر بشویندش کفن
باجوانان پیر ما هر نیمه شب مست و خراب خویشتن را درخرابات افکند بی خویشتن
تشنگانرا ساقی میخانه گو آبی بده رهروانرا مطرب عشّاق گو راهی بزن
گر نیارامم دمی بی همدمی نبود غریب زانك باتن ها بغربت به که تنها در وطن
ایکه دور افتادهٔ از راه و با ما همرهی ره بمنزل کی بری تا نگذری ازما ومن
بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش اوفتد ما زگلبوئی که رنگ وروی اودارد سمن
باغبان چون آبروی گل نداند کز کجاست باد پندارد خروش نالهٔ مرغ چمن
درحقیقت پیر کنعان چون زیوسف دور نیست ای عزیزان کی حجاب راه گردد پیرهن
جان وجانانرا چو باهم هست قرب معنوی اعتبار بعد صوری کی توان کردن ز تن
گرچه خواجو منطق مرغان نکو داند ولیك
از سلیمان مرغ جانش باز میراند سخن

۳۳۳

امشب ای یار قصد خواب مکن مرو و کار ما خراب مکن
شب درازست و عمر ما کوتاه قصّه کوته کن و شتاب مکن
چشم مست تو گرچه درخوابست تو قدح نوش وعزم خواب مکن
شب قدر ست قدر شب دریاب وز می و مجلس اجتناب مکن
سخن جام گوی و بادهٔ ناب صفت ابر و آفتاب مکن
وگرت شیخ و شاب طعنه زنند التفاتی بشیخ و شاب مکن
روز را چون ز شب نقاب کنند ترك خورشید مه نقاب مکن
آبروی قدح بباد مده پشت بر آتش مذاب مکن

لعل میگون آبدار بنوش جام می را ز خجلت آب مکن
چون مرا از شراب نیست گزیر منعم از ساغر شراب مکن
از برای معاشران خواجو
جز دل خونچکان کباب مکن

۲۳۴

خیز ودر بحر عدم غوطه خور وما رابین چشم موج افکن مابنگر ودریا را بین
اگر از عالم معنی خبری یافته‌ئی بر گشا دیده و آن صورت زیبا را بین
چه زنی تیغ ملامت من جان افشانرا عیب وامق مکن و طلعت عذرا را بین
حلقهٔ زلف چو زنجیر پریرویان گیر زیر هر موی دلی واله و شیدا را بین
باغبان گر ز فغان منع کند بلبل را گو نظر باز کن و لاله حمرا را بین
ای سرا پرده بدستان زده بر ملك فنا علم از قاف بقا بر کش و عنقا را بین
گر بدل قائل آن سرو سهی بالائی سر بر آر از فلك و عالم بالا را بین
چون درین دیر مصوّر شده‌ئی نقش پرست شکل رُهبان چکنی نقش مسیحا را بین
دفتر شعر چه بینی دل خواجو بنگر
سخن سحر چه گوئی ید بیضا را بین

۲۳۵

چه خوشست باده خوردن بصبوح در گلستان که خبر دهد زجنّت دم صبح و باد بُستان
چو دل قدح بخندد ز شراب ناردانی دل خسته چون شکیبد زبتان نار پستان
بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده بنشین و کام جانرا ز لب پیاله بستان
چو نمیتوان رسیدن بخدا زخودپرستی (۱) بخدا که درده ازمی (۲) قدحی بمی پرستان
بروای فقیه وپندم مده اینزمان که مستم تو که چشم او ندیدی چه دهی صداع مستان
که زدست او تواند بورع خلاص جستن که بعشوه چشم مستش بکند هزار دستان
چو سخن نگفت گفتم که چنین که هست پیدا ز دهان او نصیبی نرسد بتنگدستان

---

(۱) نسخه . بخود پرستی (۲) نسخه . بخدا که زود درده

تو جوانی و نترسی ز خدنگ آه پیران　　که چو باد برشکافد سپه هزاردستان[1]
بچمن خرام خواجو دم صبح و ناله میکن
که ببوسبان خوش آید نفس هزاردستان

۲۳۶

ترا که گفت که قصد دل شکستهٔ ما کن　　چو زلف سر زده‌ما را فرو گذار و رها کن
نه عهد کردی و گفتی که باتو کینه نورزم　　بترك کینه کن اکنون و عهد خویش وفا کن
بهر طریق که دانی مراد خاطر ما جوی　　بهر صفت که تو دانی تدارك دل ما کن
زما چو هیچ نیاید خلاف شرط محبّت　　مرو بخشم وره صلح گیر و ترك جفا کن
وگر چنانك دلت میکشد به بادهٔ صافی　　بگیر خرقهٔ صوفی ومی بیار و صفا کن
زبهر خاطرم ای هدهد آنزمان که توانی　　بعزم گلشن بلقیس روی سوی سبا کن
چو ره بمنزل قربت نمیبرند گدایان　　بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا کن
چه زخمها که ندارم زتیغ هجر تو بر دل　　بیاو زخم مرا مرهمی بساز و دوا کن
هر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجو
رضای دوست بدست آر ورنه جمله قضا کن

۲۳۷

نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین
مگر هر شب گذر دارد بر آن گیسوی مشك آگین
اگر در باغ بخرامد سهی سرو سمن بویم
خلایق را گمان افتد که فردوس ست و حور العین
چو آن جادوی بیمارش که خون خوردن بود کارش
ندیدم نا توانی را کمان پیوسته بر بالین
مرا گر دلستان نبوَد هوای گلستان نبود
که بی ویس پری پیکر زگل فارغ بود رامین

---

(۱) لقب زال پسر سام نریمان

طبیبم صبر فرماید ولی کی سودمند آید
که چون فرهاد میمیرم بتلخی از غم شیرین
چو آن خورشید تابانرا بوقت صبح یاد آرم
ز چشم اختر افشانـم بیفتد رستهٔ پروین
مگوی از بوستان یارا که دوز از دوستان ما را
نه پروای چمن باشد نه برگ لاله و نسرین
چرا بر گردم از یاران که در دین وفاداران
خلاف دوستان کفرست ومهر دوستان از دین
کجـا همچون تو درویشی بوصل شه رسد خواجو
که نتواند شدن هرگز مگس همبازی شاهین

۲۳۸

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن — حال این درویش با آن محتشم تقریر کن
ماجرای اشك گرمم یك بیك با او بگو — داستـان آه سردم دمبدم تقریر کن
گر چو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان — وصف سیلاب سرشك دیده هم تقریر کن
شرح سر گردانی مستسقیان بادیه — چون فرود آئی براطراف حرم تقریر کن
قصّه تاریك روزان دردل شب غرضه دار — داستان مهر ورزان صبحدم تقریر کن
گرغم بیچارگان داری و درد خستگان — آنچ برجان منست از درد و غم تقریر کن
اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد ز آب — گر هواداری نمائی پیش یم تقریر کن
وان گل باغ کرم گریاد بی برگان کند — افتقار[1] وعجزم از راه کرم تقریر کن
ضعف خواجو بین و با آن دلبر لاغر میان
هرچه دانی مو بموی از بیش و کم تقریر کن

۲۳۹

بمن رسید نویـد وصال دلـداران — چو کشته را دم عیسی و کِشته را باران
چه نکهتست مگر بر گذار باد بهار — گشوده انـد سر طبله های عطّاران

---

(۱) فقر واحتیاج

بحق صحبت ویاری که چون شوم درخاك
بود هنوز مـرا میل صحبت یاران
چو رفت آب رخم در سر وفاداری
بهل که خاك شوم در ره وفاداران
تراکه برسر سنجاب خفته‌ئی چه خبر
که شب چگونه بروز آورند بیداران
زنرگس تو طبیبان اگر شونـد آگاه
هزار بار بمیرند پیش بیماران
چنین که بادهٔ دوشین مرا ز خویش ببرد
مگر بدوش برندم ز کوی خمّاران
کسیکه مست بمیرد بقول مفتی عشق
بـرو درست نباشد نماز هشیاران
چگونه خواب برد ساکنان هودج را
ز غلغل جـرس و نـالهٔ گرفتاران
مجال نیست که در شب کسی بر آرد سر
ز بسکه دست بر آورده‌اند عیّاران
دل ارچه روی‌سپردی بطرّه‌اش خواجو
کسی چگونه دهد نقد خود بطرّاران

۳۴۰

هر کس که بر گرفت دل از جان چنانك من
گـو سر بباز در ره جانان چنانك من
لؤلؤ چـو نام لعل گهر بـار او شنید
لالای او شد از بن دندان چنانك من
کو صادقی که صبح وصالش چودست داد
غافل نگردد از شب هجران چنانك من
وان رند کو که بردر دُردیکشان درد
از دل برون کند غم درمـان چنانك من
ای شمع تـا بچند زنی آه سوزناك
یکدم بساز با دل بریان چنانك من
حاجی بعزم کعبه که احرام بسته‌ئی
در ده ساز جای مغیلان چنانك من
دل سوختست و غرقهٔ خون جگر ز مهر
دور از رخ تو لالهٔ نعمان چنانك من
مرغ چمن که برگ ونوایش نمانده بود
دارد دگر هوای گلستان چنانك من
گر ذوق شکّر تو سکندر بیافتـی
سیر آمدی ز چشمهٔ حیوان چنانك من
زلف تو چون‌من ارچه پریشان فتاده‌است
کس را مباد حال پریشان چنانك من
ابروت از آن کشید کمان بر قمر که او
پیوسته شد ملازم مستان چنانك من
دیوانه‌ئی که خاتم لعل لب تو یافت
آزاد شد ز ملك سلیمان چنانك من
هر کس که پای در ره عشقت نهاده‌است
آفتاده است بی سر و سامان چنانك من

ایّوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید هر گز نخورده اندُه کرمان چنانك من
خواجو کسی که رخش بمیدان شوق راند
گو جان بباز بر سر میدان چنانك من

۲۴۱

سخن عشق نشاید بـر هر کس گفتن مهر را گر چه محالست بگل بنهفتن
مشکل آنست که احوال گدا با سلطان نتوان گفتن و با غیر نباید گفتن
ای خوشا وقت گل ولاله بهنگام صبوح در کشیدن مل گلگون وچو گل بشکفتن
شرط فرّاشی دردیرمغان دانی چیست ره رندان خرابـات بمژگان رفتن
هیچکس نیست که باچشم تو تتواند گفت که چنین مست بمحراب نشاید خفتن
کیست کز هندوی زلف تو نجوید دل من دزد را گـر چه ز دانش نبود آشفتن
کار خواجو بهوای لب دُر پاشش نیست
جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

۲۴۲

هر که شد بـا ساکنان عالم علوی قرین گو بیا در عالم جان جان عالم را ببین
ایکه در کوی محبّت دامن افشان میروی آستین بر آسمان افشان ودامن برزمین
چنگ در زنجیر گیسوی نگاری زن که هست چین زلفش فارغ از تب وخم ابروز چین
رخت هستی از سر مستی بنه بر آستان دست مستی از سـرهستی مکش در آستین
بگذر از اندوه وشادی وز دو عالم غم مدار یا چو شادی دلنشان شو یا چو اندُه دلنشین
میکشد ابروی تر کان برشه خاور کمان میکند زلف بتان بر قلب جانبازان کمین
کافرم گر دین پرستی در حقیقت کفر نیست کانك مومن باشد ایمانش کجا باشد بدین
گر کشند از راه کینش ور کشند از راه مهر مهربان از مهر فارغ باشد و ایمن ز کین
حور وجنّت بهر دینداران بود خواجو ولیك
جنّت ما کوی خمّارست و شاهد حور عین

۲۴۳

بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن
ولی با او چه شاید کرد جز خون جگر خوردن

قلم پوشیده میرانم که اسرارم نهان ماند
اگر چه آتش سوزان بنی نتوان نهان کردن
مزن بلبل دم از نسرین که درخلوتگه رامین
چو ویس دلستان باشد نشاید نام گل بردن
مگو از دنیی و عقبی اگر در راه عشق آئی
که مکروهست با اصنام رو در کعبه آوردن
ورع یکسو نهد صوفی چو با مستان در آمیزد
بحکم آنك ممکن نیست پیش آتش افسردن
مراد از زندگانی چیست روی دلبران دیدن
حیات جاودانی چیست پیش دوستان بودن
اگر لیلی طمع بودش که حسنش جاودان ماند
دل مجروح مجنون را نمی بایستش آزردن
هواداران بسی هستند خورشید درخشانرا
ولیکن ذرّه را زیبد طریق مهر پروردن
نگفتی بارها خواجو که سر در پایش اندازم
ادا کن گر سری داری که آن فرضیست بر گردن

۲۴۴

بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن
هزار نالهٔ شبگیر بر کشید چو من
مگر چو باد صبا مژدهٔ بهار آورد
بباد داد دل خسته در هوای سمن
در آن نفس که بر آید نسیم گلشن شوق
رسد ببلبل یثرب دم اویس قرن
میان یوسف و یعقوب گر حجاب بود
معیّنست که نبود برون ز پیراهن
زروی خوب تو دوری نمیتوانم جست
اگر چنانك شوم فتنه هم بوجه حسن
ز خوابگاه عدم چون بحشر بر خیزم
روایح غم عشق تو آیدم ز کفن
کند بگرد درت مرغ جان من پرواز
چنانك بلبل سر مست در هوای چمن
زسوز سینه چو یك نکته بر زبان آرم
زند زبانه چو شمع آتش دلم ز دهن

چو نور روی تو پرتو بر آسمان فکند　　چراغ خلوت روحانیان شود روشن
میان جان من و چین جعد مشکینت　　تعلّقیست حقیقی بحکم حب وطن
حدیث زلف تو میگفت تیره شب خواجو
بر آمد از نفس او نسیم مشك ختن

۳۴۵

وقت صبوح شد بشبستان شتاب کن　　برگ صبوح سازو قدح پر شراب کن
خورشید را زبرج صراحی طلوع ده　　وانگه ز ماه نو طلب آفتاب کن
خاتون بکر مهوش آتش لباس را　　از ابر آبگون ز جاجی نقاب کن
آن آتش مذاب در آب فسرده ریز　　وآن بسد[1] گداخته درسیم ناب کن
لب را بلعل حل شده رنگ عقیق بخش　　کف را بخون دیدهٔ ساغر خضاب کن
بهر صبوحیان سحر خیز شب نشین　　از آتش جگر دل بریان کباب کن
شمع از جمال ماه پریچهره بر فروز　　قند ازعقیق یار شکرلب در آب کن
ای رود پرده ساز که راه دلم زنی　　بردار پرده از رخ و ساز رباب کن
خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار
از طرف باغ و بادهٔ ناب[2] اجتناب کن

۳۴۶

ای چشم تو چشم بند مستان　　روی تو چراغ بت پرستان
بادام تو نقل میگساران　　عنّاب تو کام تنگدستان
مرجان تو پرده دار لؤ لؤ　　ریحان تو خادم گلستان
رخسار تو در شکنج گیسو　　رخشنده چو شمع درشبستان
سر نامهٔ حسن یا خطست این　　عنوان جمال یا رخست آن
ای شمع مریز اشك خونین　　گریه چه دهی بیاد مستان
صد جامه دریده‌ام چو غنچه　　بر زمزمهٔ هزار دستان

(۱) بضمّ اوّل وفتح ثانی مرجان　　(۲) نسخة . بادهٔ لعل

سرخاب قدح تهمتنانرا از پای در آورد بدستان
خواجو دهن قرابه بگشای
وز لعل پیاله کام بستان

۳۴۷

ای صبا حال جگر گوشهٔ ما چیست بگو
دردل آن مه خورشید لقا چیست بگو
صبرچون درمرض خسته دلان نافع نیست
درد مارا بجز ازصبر دوا چیست بگو
اگراز مصر بدین جانبت افتاد گذار
خبر یوسف گمگشتهٔ ما چیست بگو
هرگز از صدر نشینان سلاطین با تو
هیچکس گفت که احوال گدا چیست بگو
از برای دلم ای هدهد میمون آخر
عزم بلقیس چه وحال سبا چیست بگو
گرنه آنست کزو مشك ختا میخیزد
چین گیسوی توای ترك ختا چیست بگو
آخرای ماه پریچهره اگر نیست هلال
آن خم ابروی انگشت نما چیست بگو
بجز از آنك برم مهرو وفای تو بخاك
برمن ای دلبر بی مهرو وفا چیست بگو
قصد خواجو چه نمائی و نترسی ز خدا
جرم این خسته دل از بهرخدا چیست بگو

۳۴۸

که برز سرو روان توخورد راست بگو
براستی که قدی زین صفت کراست بگو
بجنب چین سر زلف عنبر افشانت
اگر نه قصهٔ مشك ختن خطاست بگو
فغان ز دیده که آب رخم برود بداد
ببین سرشك روانم وگر رواست بگو
زچشم ما بجز از خون دل چه میجوئی
وگر چنانك ترا قصد خون ماست بگو
کنون که دامن صحرا پراز گل سمنست
چو آن نگارسمن رخ گلی کجاست بگو
کجا چو زلف کژش هندوئی بدست آید
چوزلف هندوی او کژنشین وراست بگو
چو آن صنوبرطوبی خرام من برخاست
چه فتنه بود که آن لحظه برنخاست بگو
اگر نه سجده برد پیش چشم جادویش
چرا چوقامت من ابرویش دوتاست بگو
کدام ابر شنیدی بگوهر افشانی
بسان دیدهٔ خواجو گرت حیاست بگو

۲۴۹

برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو
خیمه‌زن برسر آن کوی که من دانم و تو

بسرا پردهٔ آن مـاهت اگر راه بود
برفکن پرده از آن روی که من دانم و تو

تا ببینی دل شوریـدهٔ خلقی در بند
بگشا تابی از آن موی که من دانم و تو

دربهاران که عروسان چمن جلوه کنند
بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم و تو

در دم صبح بمرغان سحر خوان برسان
نکهت آن گل خودروی که من دانم و تو

حال آن سروخرامان که زمن آزادست
بامن خسته چنان گوی که من دانم و تو

ساقیا جامهٔ جان من دُرد یکش را
بنم جام چنان شوی که من دانم و تو

چه توان کرد که بیرون زجفا کاری نیست
خوی آن دلبر بد خوی که من دانم و تو

آه اگـر داد دل خستهٔ خواجو ندهد
آن دلازار جفا جوی که من دانم و تو

۲۵۰

ای چراغ دیدهٔ جان روی تو
حلقـهٔ سودای دل گیسوی تو

صد شکن بر زنگبار انداخته
سنبل زنگی وش هنـدوی تو

مهره با هاروت بابل باخته
نرگس افسونگـر جـادوی تو

شـیر گـیران پلنگ پیلتن
صیـد روبه بـازی آهوی تو

طرّه ات نعلم بر آتش تافتست
زان شدم شوریده دور از روی تو

شادی آن هندوی میمون که او
میتواند گشت همـزانوی تو

از پریشان حالی و آشفتگی
در گمانم این منم یا موی تو

هر که را بامی پرستان سرخوشست
خوش بود پیوسته چون ابروی تو

از سرشکم پای درگل میرود
ورنه بیرون رفتمی از کوی تو

آنك دل در بند یکتائیت بست
کی گشادی یابد از پهلوی تو

زابـرویش خواجـو بیك پی گوشه گیر
کان کمـان بیشست از بازوی تو

۲۵۱

نفحهٔ گلشن عشق از نفس ما بشنو — وزصبا نکهت آن زلف سمن‌سا بشنو
خبر درد فراق از دل یعقوب بپرس — شرح زیبائی یوسف ززلیخا بشنو
همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا — چون بکهسارشوی ازدل‌خارا بشنو
حال‌وامق که‌پریشان‌ترازاوممکن‌نیست — از سر زلف پراکندهٔ عذرا بشنو
اگرازباد صبا وصف عروسان چمن — نکند باورت از بلبل گویا بشنو
چون‌ختائی‌بچگان‌بزم صبوح آرایند — بوی مشك ختن ازساغر صهبا بشنو
هرنفس کزخط مشکین‌تورانم سخنی — از لبم رایحهٔ عنبر سارا بشنو
روزوشب‌چون‌نروی‌ازدل‌تنگم بیرون — از سویدای دلم قصّه سودا بشنو
چون حدیث از لب جانبخش‌تو گوید خواجو
از دمش نکهت انفاس مسیحا بشنو

۲۵۲

ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو — مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای‌تو
جان من‌شکسته‌بین‌وین دل ریش آتشین — ساخته با جفای تو سوخته در وفای تو
خاك در سرای تو آب زنم بدیدگان — تاگل قالبم شود خاك در سرای تو
گرچه بجای من تراهست هزار معتقد — دردوجهان مرا کنون‌نیست کسی‌بجای‌تو
میفتم و نمیفتد درکف من عنان تو — میروم و نمیرود از سر من هوای تو
چون بهوای کوی تو عمر بباد داده‌ام — خاك ره تو میکنم سرمه بخاکپای تو
در رخم ارنظر کنی وربسرم گذر کنی — جان بدهم بروی تو سر بنهم برای تو
روضهٔ خلد اگرچه دل بهرلقا طلب کند — روضهٔ خلد بیدلان نیست بجز لقای تو
گرچه سزای خدمتت بندگئی نکرده‌ام — چیست گنه که میکشم‌این‌همه‌ناسزای‌تو
خواجو اگرچه عشق را صبر بود دواوبس
دردی دُردکش که هم‌درد شود دوای تو

۲۵۳

بآفتاب جهانتاب سایه پرور تو — بتاب طرّه مهوش سایه گستر تو

که من بمهر رخت ذره‌ئی جدا نشوم — گرم بتیغ زنی همچو سایه از بر تو
بخال خلد نشینت که روز و شب چو بلال — گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو
که طوطی دل شوریده‌ام بسان مگس — دمی قرار نگیرد ز شور شکر تو
بلحظه‌ئیکه کشد تیغ تیز پیل افکن — دو چشم عشوه گر شیر گیر کافر تو
که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات — بود دلم متعطّش بآب خنجر تو
بدان خط سیه دود رنگ آتش پوش — که در گرفت بگرد مه منوّر تو
که من بروز و شب آشفته و پریشانم — از آن دو هندوی گردنکش دلاور تو
بخاك پای تو کانرا بجان و دل خواهد — که تاج سر کند آنکس که باشدش سر تو

که چون بخاك برند از در تو خواجو را
بهیچ بـاب نجوید جدائی از در تو

۲۵۴

ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو — هیچ نمیرود[۱] برون از دل من دهان تو
از چمن تو هر کسی گل بکنار میبرند — لیك بما نمیرسد نکهت بوستان تو
گر ز کمان ابرویت عقل سپر بیفکند — عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو
چون تو کنار میکنی روز و شب از میان ما — کی بکنار ما رسد یك سر مو میان تو
تا توچه صورتی که من قاصرم از معانیّت — تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو
کی ز دلم برون روی زانك چو من نبوده‌ام — عشق تو بوده است و بس در دل من بجان تو
صد رهم ار بـآستین دور کنی ز آستان — دستم و آستین تو رویم و آستان تو
گرچه بود بمهر تو شیر فلك شکار من — رشك برم هزار پی بر سگ پاسبان تو

خواجو از آستان تو کی برود که رفته است
حاصل روزگار او در سر داستان تو

۲۵۵

آن عید نیکوان بدر آمد بعید گاه — تابنده رخ چو روز سپید از شب سیاه
مانند بـاد میشد و میکرد دمبدم — در آب «رود» مردمك چشم من شناه

---

(۱) نسخه . نمیبرد

او بلا پای رانده و ما داده دل بباد — او راه بر گرفته و ما گشته خاك راه
بودی دوهفته کز بر من دور گشته بود — بعد ازدوهفته یافتمش چون دوهفته ماه
فارغ ز آب چشم اسیران دردمند — و یمن زدود آه فقیران داد خواه
از خطّ سبز او شده چشم امید من — چون چشم عاصیان سیه أز نامهٔ گناه
من همچو صبح چاك زده جیب پیرهن — اورا چو آفتاب ز دیبای چین قباه
من در گمان که ماه نواست آنك بینمش — برطرف جبهٔ یاخم آن ابروی دوتاه
چون تشنه کو نظر کند ازدور درزلال — میکرد چشمم ازسر حسرت درو نگاه
ناگه در آن میانه بخواجو رسید و گفت — کز عید گه کنون که رخ آری بخانگاه

باید که قطعهٔی بنویسی ودر زمان
از راه تهنیت بفرستی ببزم شاه

٢٥٦

خسرو گل بین دگر ملك سکندر یافته — باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته
طائر میمون مینای فلاك یعنی ملك — دشت را ازروضهٔ فردوس خوشتر یافته
می پرستان قدح کش نرگس سرمست را — تبشی و مَنغر بدست ازنقره وزر یافته
عالم خاکی نسیم باد عنبر بیز را — همچو انفاس مسیحا روح پرور یافته
خضر خضرا پوش علوی آنك خوانندش سپهر — از شقایق فرش غبرارا معصّفر یافته
غنچه کورا اهل دل ضحّاك ثانی مینهند — چون فریدون افسرجمشید بر سر یافته
آسمانی گشته فرش خاك وطرف گلشنش — مرغ را رامین و گل راویس دلبر یافته
مؤبد زرد گلستان آنك خیری نام اوست — از شکوفه آسمانی پر ز اختر یافته
درچمن هر کو چو من سرمست و حیران آمده — جام زرّین بر کف سیمین عبهر یافته
وانك چون خواجو دل و دین داده ازمستی بباد — بادهٔ جانبخش را با جان برابر یافته

می کشان صحن بستانرا زبس برگ و نوا
همچو بزم شاه جم جام مظفر یافته

۲۵۷

ای پسر دامن اهل قدم[1] از دست مده ورت از دست بر آید کرم ازدست مده
چون کسی نیست که با او نفسی بتوان بود بروو همدم خود باش ودم ازدست مده
در فنا محو شووگنج بقا حاصل کن بگذراز ملك وجود وعدم از دست مده
شادی وصل اگرت دست نخواهد دادن هجررا باش وسر کوی غم از دست مده
اگر از توبه و سالوس ندامت داری با ندیمان بسر آرو ندم از دست مده
خرقه ازپیر مغان گیر و گرت دست دهد کنج بتخانه و روی صنم از دست مده
چون یقینی که همه ملکت جم بربادست پشت پائی بزن و جام جم از دست مده
یار اگرطالب درد توبود درمان چیست از دوا روی بتاب و الم از دست مده
گرچه آن خسروخوبان ندهد دادکسی خاك بر سر کن وپای علم از دست مده
وگر از پای فتادی و نشد کارت راست آن سرزلف پرازپیچ وخم از دست مده
چون شدی معتکف کعبه قربت خواجو
درطواف آی وحریم حرم ازدست مده

۲۵۸

ای دلم جان وجهان در راه جانان باخته نرد درد عشق بر امیّد درمان باخته
دین ودنیا داده در عشق پریرویان بباد و زسر دیوانگی ملك سلیمان باخته
بر در دیر مغان از کفر و دین رخ تافته واستین افشانده بر اسلام وایمان باخته
پشت پائی چون خضر برملك اسکندرزده وزدوعالم شسته دست و آب حیوان باخته
با دل پر آتش وسوز جگر پروانه وار خویش را درپای شمع میپرستان باخته
بسته زنّار ازسر زلف بتان وز بیخودی سر نهاده بر در خمّار و سامان باخته
کان و دریارا زچشم دُرفشان انداخته وز هوای لعل جانان جوهر جان باخته
من چیم گردی ز خاك کوی دلبر خاسته من کیم رندی روان[2] درپای جانان باخته
بینوایان بین برین در گنج قارون ریخته تنگدستان بین درین رهخانهٔ خان باخته
پاکبازی همچوخواجو دیدهٔ گردون ندید
بر سر کوی گدائی ملك سلطان باخته

---

(۱) بفتحتین کسیکه اورا درخیر ونیکوئی مرتبهئی باشد (۱) سخه . که جان

۲۵۹

ترك من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه[1] زلف کج طبعش کشد هر ساعتم در خرخشه
میکشد هر لحظه ابرویش کمان بر آفتاب کی کند هر حاجبی با شاه خاور خرخشه
ای مسلمانان اگر چشمش خورد خون دلم چون توانم کرد با آن ترك کافر خرخشه
هردم آن جادوی تیر انداز شوخ ترکتاز گیرد از سر با من دلخسته دیگر خرخشه
هرچه افزون ترکنم با آن صنم بیچارگی او ز بیمهری کند با من فزونتر خرخشه
راستی را در چمن هردم به پشتی قدش میکند باد صبا با شاخ عرعر خرخشه
عیب نبود چون مدام از بادهٔ دیرم خراب گر کنم یك روز با چرخ بد اختر خرخشه
چشمم از بهر چه ریزد خون دل بر بوی اشک کی کند دریا ز بهر لؤلؤی تر خرخشه

همچو خواجو بندهٔ هندوی او گشتم ولیك
دارد آن ترك ختا با بنده در سر خرخشه

۲٦۰

ای سنبل تازه دسته بسته وافکنده بر آب دسته دسته
خطّ تو بنفشهٔی نباتی قدّ تو صنوبری خجسته
آن هندوی پر دل تو درچین بس قلب دلاوران شکسته
در دیدهٔ من خیال قدّت چون سرو ز طرف چشمه رسته
پیش دهن شکر فشانت بی مغز بود حدیث پسته
چون زلف تو در کشاکش افتاد شد رشتهٔ جان ما گسسته
دریاب که باز کی دهد دست صیدی که بود ز قید جسته
برخیز و چراغ صبگاهی زاه سحرم نگر نشسته

خواجو دل خسته را بزنجیر
در جعد مسلسل تو بسته

۲٦۱

پری رخا منه از دست یکزمان شیشه قرابه پر کن و درگردش آر آن شیشه

---

(۱) جنگ و خصومت .

کنونکه پرده سرا زهره است‌وساقی ماه شراب چشمهٔ خورشید و آسمان شیشه
خوشا میان گلستان وجام می بر کف کنار پر گل ونسرین ودر میان شیشه
مرا چو شیشهٔ می دستگیر خواهد بود بده بدست من ای ماه دلستان شیشه
روان خسته ام از آتش خمار بسوخت بیا و پر کن از آن آتش روان شیشه
شدم سبکدل وگردد زتیزی و گرمی برین سبك دل دیوانه سرگران شیشه
بیا که این دل مجروح ممتحن زده است بیاد لعل تو بر سنگ امتحان شیشه
دل شکسته برم تحفه پیش چشم خوشت اگر چه کس نبرد پیش ناتوان شیشه
ز شوق آن لب چون ناردان کنم هردم ز خون دیده پر از آب ناردان شیشه
براستان که بسی خستگان نازك دل شکسته اند برین خاك آستان شیشه
لب تو آب شد و جان بیدلان آتش غم توکوه ودل تنگ عاشقان شیشه
مطیه[1] سست‌وهمه‌راه‌سنگ‌وصاعقه‌سخت کریوه برگذر و بارکاروان شیشه
تراکه شیشهٔ می داد ومیدهد خواجو برو بمجلس مستان ومیستان شیشه
چوشیشه گر لبت‌ازتاب‌سینه جوشیدست
مدار بی لب جوشیده یکزمان شیشه

۳۶۳

تخت خیری بین دگر بر تختهٔ خارا زده خیمه سلطان گل بردامن صحرا زده
دوستان‌در بوستان برگ صبوحی‌ساخته بلبلان گلبانگ بر طوطی شکر خا زده
از شقایق در میان سبزه فراش ربیع چار طاق لعل بر پیروزه‌گون دیبا زده
زرگر باد بهاری از کلاه سیم دوز قبهٔ ئی از زر بنام نرگس رعنا زده
خوش‌نوایان چمن درپردهٔ عشاق راست نوبت نوروز بر بانگ هزار آوا زده
غنچه‌همچون گلرخی کوداده‌باشددل‌بباد دست در پیراهن زنگاری والا زده
از چراغ بوستان افروز شمع زرچکان باد آتش در نهـان لالهٔ حمرا زده
نو عروسان چمن در کله های فستقی تاب در مرغول ریحان سمن فرسا زده
دمبدم درگوشه های باغ گوید باغبان
چشم‌خواجو بین‌دم‌ازسرچشمه‌های‌ماز ده

(۱) بفتح اول مرکب

۲۶۳.

مه بی مهر من ز شعر سیاه — روی بنمود بامداد پگاه
کرده از شام بر سحر سایه — زده از مشك برقمر خرگاه
دل من درگو زنخدانش — همچو یوسف فتاده در بن چاه
آه کز دود دل نیارم کرد — پیش آئینه جمالش آه
بجز ازعشق چون پناهی نیست — برم ازعشق هم بعشق پناه
موی رویم سپید گشت و هنوز — میکشد خاطرم بزلف سیاه
شاخ وصل توای درخت امید — بس بلندست و دست من کوتاه
در شب هجر ناله ام همدم — در ره عشق سایه ام همراه

روز خواجو قیامتست که هست
بر دلش بار غم چو بار گناه

۲۶۴

چون سنبلت که دید سیاهی سر آمده — وانگه کمینه خادم او عنبر آمده
چشمت بساحری شده در شهر روشناس — زلفت بدلبری ز جهان برسر آمده
ساقی حدیث لعل لبت رانده برزبان — واب حیات در دهن ساغر آمده
ای سرو سیمتن زکجا میرسی چنین — دستی بساق برزده وخوش بر آمده
من همچو جام باده و شمع سحر گهی — هر دم ز دست رفته واز پا در آمده
هرشب بمهر روی جهانتابت از فلك — در چشم هجر دیدهٔ من اختر آمده
بیرون زطرهٔ توشبی کس نشان نداد — برخور فکنده سایه و بس درخور آمده
از سهم نوك ناوك خونریز غمزه ات — مو بر وجود من چو سر نشتر آمده

بی چشم نیم خواب وبنا گوش چون خورت
خواجو زخواب فارغ وسیر ازخور آمده

۲۶۵

آن ترك بلغاری نگر باچشم خونخوار آمده
خورشید قندز [1] پوش او آشوب بلغار آمده

(۱) کنایه ازشب و نیز نام جانوریست شبیه سگ آبی که سلاطین ازپوست آن جامه وکلاه کنند .

عید مسیحی روی او زنّار قیصر موی او
در حلقهٔ گیسوی او صد دل گرفتار آمده
چشم آفت مستان شده رخ طیرهٔ بستان شده
شیرازترکستان شده کان بت زفرخار آمده
دلدار من جاندار من شمشاد خوش رفتار من
چون دیده دُر بار من لعلش گهر بار آمده
در شب چراغ خاوری بر مه نقاب ششتری
وز مهر رویش مشتری با زهره درکار آمده
هرگز شنیدی درختن مشکین خطی چون یار من
یا سرو سیمین در چمن زینسان برفتار آمده
سنبل زسر آویخته و زلاله مشك انگیخته
واب گلستان ریخته چون او بگلزار آمده
بر مهر پیچان عقربش وزمه معلّق غبغبش
چون جام می نام لبش یاقوت جاندار آمده
شکّر غلام پاسخش میمون جمال فرّخش
روز غریبان بی رخش همچون شب تار آمده
بر ماه چنبر دیده ئی در بسته شکّر دیده ئی
وزشاخ عرعر دیده ئی سیب وسمن بار آمده
بنگر بشبگیرای صبا خواجو چومرغ خوش نوا
بر طرف بستان از هوا در نالهٔ زار آمده

۳۶۶

ای حبش برچین و چین درزنگبار انداخته
بختیارانرا کمندت باختیار انداخته
دسته دسته سنبل گلبوی نسرین پوش را
دسته بسته بر کنارلاله زار انداخته
رفته سوی بوستان بادوستان خندان چو گل
وزلطافت غنچه را در خار خار انداخته

هندوانت نیکبختانرا کشیده در کمند　　واهوانت شیر گیرانرا شکار انداخته
گرد صبح شام زیور گرد عنبر بیخته　　تاب در مشگین کمند تابدار انداخته
آتش از آب رخ آتش فروز انگیخته　　خواب در بادام مست پرخمار انداخته
هرکه گوید گل برخسار تو ماند یا بهار　　آب گل برُدست و بادی دربهار انداخته
حقّهٔ یاقوت لؤلؤ پوش گوهر پاش تو　　رستهٔ لعلم زچشم دُر نثار انداخته
وصف لعلت کرده ساقی وزهوای شکّرت　　آتش اندر جان جام خوشگوار انداخته
قلزم چشمم که ازوی آب جیحون میرود　　موج خون دیده هردم برکنار انداخته
پای دار ارعاشقی خواجو که در بازارعشق
هرزمان بینی سری در پای دار انداخته

۳٦٧

از لب شیرین چون شکّر نبات آورده ئی　　وزحبش برخسرو خاور برات آورده ئی
بت پرستانرا محقق شد که این خط غبار　　از پی نسخ بتان سومنات آورده ئی
مهر ورزانرا تب محرق بشکّر بسته ئی　　یاخطی درشکّرستان برنبات آورده ئی
خستگان ضربت تسلیم رابهر شفا　　نسخهٔ کلّی قانون نجات آورده ئی
ای خط سبز نگارین خضر وقتی گوئیا　　زانك سودای لب آب حیات آورده ئی
تا کشیدی نیل برماه ازپی داغ صبوح　　چشمهٔ نیل ازحسددرچشم لات(۱) آورده ئی
چون روانم بیندازدل دیده رادرموج خون　　گویدم دردجله نهری ازفرات آورده ای
زان دهان گر کام جان تنگدستان میدهی　　لطف کن گرهیچم ازبهرزکوة آورده ئی
دوش میگفتم حدیث تیره شب با طرّه هات
گفت خواجو باز باما ترّهــات آورده ئی

۳٦٨

دیشب ای بادصبا گوئی که جائی بوده ئی　　پای بند چین زلف دلگشائی بوده ئی
آشنایانرا زبوی خویش مست افکنده ئی　　چون چمن پیرای باغ آشنائی بوده ئی

(۱) نام بت معروف که قوم شعیب اورامیپرستیدند .

دسته بند سنبل سروی سرائی گشته‌ئی — خاکروب ساحت بستانسرائی بوده‌ئی
لاجرم پایت نمیآید زشادی برزمین — چون ندیم مجلس شادی فزائی بوده‌ئی
نیك بیرون برده‌ئی راه ازشکنج زلف او — چون شبی تا روز در تاریك جائی بوده‌ئی
تاچه مرغی کاشیان جائی همایون جسته‌ئی — گوئیا در سایهٔ پر همائی بوده‌ئی
ازغم یعقوب حالی هیچ یاد آورده ئی — چون همه شب همدم یوسف لقائی بوده‌ئی
هیچ بوئی برده‌ئی کودر وفا و عهد کیست — تا عبیر آمیز بزم بیوفائی بوده‌ئی

از دل گمگشتهٔ خواجو نشانی باز ده
چون غبار افشان زلف دلربائی بوده‌ئی

۲٦٩

دوش پیری یافتم در گوشهٔ میخانه‌ئی — در کشیده ازشراب نیستی پیمانه‌ئی
گفت درمستان لایعقل بچشم عقل بین — ور خرد داری مکن انکارهر دیوانه‌ئی
گرچه ما بنیاد عمر از باده ویران کرده‌ایم — کی بود گنجی چو ما در کنج هر ویرانه‌ئی
روشنست این کانك ازسودای او در آتشیم — شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانه‌ئی
دل بدلداری سپارد هر که صاحبدل بود — کانك جانی باشدش نشکیبد ازجانانه‌ئی
آشنائی را بچشم خویش دیدن مشکلست — زانك او دیدار ننماید بهر بیگانه‌ئی
هر که داند کاندرین ره مقصد کلّی یکیست — هر زمانی کعبه‌ئی برسازد از بتخانه‌ئی
دل منه بر ملك جم خواجو که شادروان عمر — یا بافسونی رود بر باد یا افسانه‌ئی

حیف باشد چون تو شهبازی که عالم صیدتست
در چنین دامی شده نخچیر آب و دانه‌ئی

۲۷۰

ایکه گوئی کز چه رو سرگشته میگردی چو گوی
گوی را منکر نشاید گشت با چوگان بگوی
قامتم شد چون کمند زلف مهرویان دوتا
بسکه میجویم دل سرگشته را در خاك کوی

صوفیان را بی می صافی نمیباشد صفا
جامهٔ صوفی بجام بادهٔ صافی بشوی
چند گوئی در صف رندان کجا جویم ترا
تشنگانرا هر کجا آبی روان یابی[1] بجوی
ساقیان خفتند و رندان همچنان در های هاي
مطربان رفتند ومستان همچنین درهای و هوی
یکنفس خواهم که باگل خوش برآیم در چمن
لیک نتوانم زدست بلبل بسیار گوی
خویشتن را از میانت باز نتوانم شناخت
زانك فرقی نیست از موی میانت تا بموی
دل بدستت داده ام لیکن کدامم دستگاه
خاك کویت گشته ام امّا کدامم آبروی
گر وطن بر چشمهٔ آب روانت آرزوست
خوش برآ برگوشهٔ چشمم چوگل برطرف جوی
گرتو برقع میگشائی ماه گو دیگر متاب
ور تو قامت مینمائی سرو گو هرگز مروی
لاله را گر دل بجام ارغوانی میکشد
بلبلان رابین‌چوخواجومست ولایعقل ببوی

۴۷۱

ای دل اگر دیو نئی ملك سلمیان چکنی
با رخ آن جان جهان آرزوی جان چکنی
آن گل رخسار نگر نام‌گلستان چه بری
وان قد و رفتار نگر سرو خرامان چکنی

(۱) نسخة .آب روان‌بینی

باده خور و شاد بزی اندهٔ گیتی چه خوری
حکمت یونان بطلب ملکت یونان چکنی
از سر هستی بگذر از سر مستی چه روی
دست بدار از سر و زر این همه دستان چکنی
در گذر از ظلمت دل غرق سیاهی چه شوی
وآب خور از مشرب جان چشمهٔ حیوان چکنی
بی سببی ترك من ای ترك پریرخ چه دهی
بی گنهی قصد من ای خسرو خوبان چکنی
عارض گلگون بنما دم زگلستان چه زنی
سنبل مشکین بگشا دستهٔ ریحان چکنی
گر نزنی برصف دل خنجر مژگان چه کشی
ور نشوی قلب شکن بر سر میدان چکنی
کوی توشد قبلهٔ جان روی ببطحا چه نهی
روی تو شد کعبهٔ دل قطع بیابان چکنی
گر تو نئی رنج روان خون ضعیفان چه خوری
ور تو نئی گنج روان در دل ویران چکنی
چون همه جمعیّت من درسر سودای توشد
کار دلم همچو سر زلف پریشان چکنی
خیز و در میکده زن خیمه بصحرا چه زنی
نغمهٔ خواجو بشنو مرغ خوش الحان چکنی

۲۷۲

مستی زچشم دلکش میگون یار جوی — وز جام باده کام دل بیقرار جوی
اکنون که بانگ بلبل مست ازچمن بخاست — با دوستان نشین ومی خوشگوار جوی
گر وصل یار سرو قدت دست میدهد — چون سرو خوش بر آی و لب جویبار جوی

فصل بهـار بادهٔ گلبوی لالـه گون   در پای گل ز دست بتی گلعذار جوی
از باغ پرس قصّه بتخانهٔ بهـار   و انفاس عیسوی ز نسیم بهار جوی
ای دل مجوی نافهٔ مشك ختا ولیك   در ناف شب دو سلسلهٔ مشکبار جوی
خود را زنیستی چوکمر در میان مبین   یا از میان موی میانان کنار جوی
خواهی که درجهان بزنی کوس خسروی   درباز ملك کسری و مهر نگار جوی
بعد از هزار سال که خاکم شود غبار   بوی وفا ز خاك من خاکسار جوی
هردم که بیتو برلب سر چشمه بگذرم   گردد روان زچشمهٔ چشمم هزارجوی
خواجوا گرچنانك دراین ره شود هلاك
خونش زچشم جادوی خونخوار یارجوی

۲۷۳

میا درقلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی
مکن برجان خویش آخر زراه کین کمین سازی
همان بهتر که باز آئی ازاین پرواز بی حاصل
که کبك خسته نتواند که با بازان کند بازی
چومیسوزیم ومیسازیم همچون عوددرچنگت
چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمیسازی
چه باشد چون من نالان بضربت گشته ام قانع
اگریك نوبتم در برکشی چون ساز وبنوازی
دلم راگر نمیخواهی که سوزی زاتش سودا
ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی
برافروزی روان حسن اگرعارض بر افروزی
بر اندازی بنای عقل اگر برقع بر اندازی
چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را
ز مردم باز پردازی و با مردم نپردازی

نباشد عیب اگر گردم قتیل چشم خونخوارت
که هم روزی شهید آید به تیغ کافران غازی
بترك جان بگو خواجو گرت جانانه میباید
که در ملکی نشاید کرد سلطانی با نبازی

۲۷۴

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی
هزار آوا شود مرغ سحرخوان ازخوش آوازی
بده آبی واز مستان بیاموز آتش انگیزی
بزن دستی واز رندان تفرّج کن سر اندازی
زپیمان بگذر ای صوفی ودرکش بادهٔ صافی
که آن بهتر که مستانرا کند پیمانه دمسازی
درین مدّت که ازیاران جدا گشتیم وغمخواران
توئی ای غم که شب تا روزما را محرم رازی
چو آن مهوش نمیارم پریروئی بزیبائی
چو آن لعبت نمیبینم گلندامی بطنّازی
مرا تا جان بود در تن ز پایت بر ندارم سر
گر از دستم بری بیرون واز پایم دراندازی
کسی کورا نظر باشد بروی چون تومنظوری
خیالست این که تا باشد کند ترك نظر بازی
چرا از طرّه آموزی سیه کاری و طرّاری
چرا ازغمزه گیری یاد خونخواری وغمّازی
توخود با ما نپردازی وبی روی تو هر ساعت
کند جانم ز دود دل هوای خانه پردازی

چو کشتی ضایعم مگذار و چون باد از سرم مگذر
که نگذارد شهیدان را میان خاک و خون غازی
سر از خنجر مکش خواجو اگر گرد نکشی خواهی
که پای تیغ باید کرد مردانرا سر اندازی

۲۷۵

ای از حیای لعل لبت آب گشته می
خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی
در مصر تا حکایت لعل تو گفته اند
در آتشست شکّر مصری بسان[1] نی
شور تو در سر من شوریده تا بچند
داغ تو بر دل من دلخسته تا بکی
در آرزوی لعل تو بینم که هر نفس
جانم چو جام می بلب آید هزار پی
صبحست و ما چو نرگس مست تو در خمار
قم واسقنا المدامة بالصبح یا صبی
دلرا که همچو تیر برون شد ز شست ما
سوی کمان ابرویت آورده ایم پی
ازما گمان مبر که توانی شدن جدا
زا نرو که آفتاب نگردد جدا زفی[2]
مجنون گرش بخیمه لیلی دهند راه
تا باشدش حیات نیاید برون ز حی
گل را چه غم ززاری بلبل که در چمن
او را هزار عاشق زارست همچو وی
خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب
مانند ذرّه رقص کند از نشاط می

۲۷۶

آب رخ ما بری و باد شماری
خون دل ما خوری و باك نداری
دست نگارین بروی ما چه فشانی
ساعد سیمین بخون ما چه نگاری
دل بسر زلف دلکش تو سپردیم
گرچه تو با هیچ خسته دل نسپاری
اینهمه دلها بری ز دست ولیکن
خاطر دلداده ئی بدست نیاری
چند کنی خواریم چو جان عزیزی
شرط عزیزان نباشد اینهمه خواری
گرچه اسیر تو در شمار نیاید
هیچکسی را بهیچ کس نشماری
بر سر ره کشتگان تیغ جفا را
بگذری و درمیان خون بگذاری

(۱) نسخه . چنانك (۲) بفتح اوّل. سایه

این نه طریق محبّتست ومودّت ... وین نبود شرط دوستداری ویاری

دمبدم از فرقت تو دیدهٔ خواجو

سیل براند بسان ابر بهاری

۲۷۷

چه جرم رفت که رفتی وترك ما کردی ... بخون ما خطی آوردی وخطا کردی

گرت کدورتی از دوستان مخلص بود ... چرا برفتی و بـا دشمنان صفـا کردی

کنون که قامت من در پی توشد چو کمان ... دل مرا هدف ناوك بلا[1] کردی

بخشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم ... چو رفت آب رخم عزم ماجرا کردی

چرا چو گیسوی مشکین خویشتن دو تاب ... شدی و پیرهن صبر من قبا کردی

ز دیده رفتی و از دل نمیروی بیرون ... در آن خرابه ندانم چگونه جا کردی

گر چنانك زچشمم شدی حکایت کن ... کز آب چون بگذشتی مگر شنا کردی

چو پیش اسب تو دیدی که مینهادم رخ ... بشه زخم زدی و بردی و دغا کردی

کدام وقت ز احوال ما بپرسیدی ... کدام روز نگاهی بسوی[2] ما کردی

طبیب درد دل خستگان توئی لیکن ... که دیده است که رنج کسی دوا کردی

چو در طریق محبّت قدم زدی خواجو

ز دست رفتی وسر در سر وفا کردی

۲۷۸

نه عهد کرده‌ئی آخر که قصد ما نکنی ... چرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی

چو آگهی که نداریم جز لبت کامی ... روا بود که ز لب کام ما روا نکنی؟

ز ما نیامده جرمی خـدا روا دارد ... که کینه ورزی واندیشه از خدا نکنی

من غریب که گشتم ز خویش بیگانه ... چه حالتست که با خویشم آشنا نکنی

مرا چو ازهمه عالم نظر بجانب تست ... نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی

کنون که کشتی و بر خاك راهم افکندی ... بود که بر سر خاکم چنین رها نکنی

را که آگهی از حال دردمندان نیست ... معیّنست کـه درد مرا دوا نکنی

(۱) نسخه جفا (۲) نسخه بحال

اگر چنانك سرصلح و دوستی داری چرا نیائی و با دوستان صفا نکنی
چو آب دیده زسربر گذشت خواجو را
چه خیزد ار بنشینی و ماجرا نکنی

۲۷۹

ای پیك عاشقان اگر از حالم آگهی روشن بگو حکایت آن ماه خرگهی
بگذر زبوستان نعیم وریاض خلد مارا ز دوستان قدیم آور آگهی
وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد جان تازه کن بباده و باد سحرگهی
ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری واهوی شیرگیر تو در عین روبهی
آزاد باشد از سر صحرا وپای گل درخانه هر کرا چو توسروی بودسهی
گفتی که در کنار کشم چون کمر ترا تا کی کنی بهیچ حدیث میان تهی
زان آب آتشی قدحی ده که تشنه‌ام گر باده میدهی و ببادم نمیدهی
سلطان اگرچنانك گناهی ندیده است بی ره بود که روی بگرداند از رهی
سرمینهم بخدمت وگردن به بندگی گر بنده میپذیری و گر بند مینهی
از پا در آمدیم و ندیدیم حاصلی زان گیسوی دراز مگر دست کوتهی
خواجوا گر گدای درت شد سعادتیست
بر آستان دوست گدائی بود شهی

۲۸۰

پروازکن ای مرغ و بگلزار فرود آی وراهل دلی بردر دلدار فرود آی
ور میطلبی خون دل خستهٔ فرهاد چون کبك هواگیروبکهسار فرود آی
ای باد صبا بهر دل خستهٔ یاران یاری کن و در بندگی یار فرود آی
در سایهٔ ایوانش اگر راه نیابی خورشید صفت بردرودیوار(۱)فرود آی
ور پرتو خورشید رخش تاب نیاری در سایهٔ آن زلف سیه کار فرود آی
چون برسر آبست ترا منزل مألوف برچشمهٔ چشم من خونخوار فرود آی
از کفر سر زلف بتان گر خبرت هست مؤمن شوو در حلقهٔ کفّار فرود آی

(۱) نسخه برسر دیوار

ازصومعه بیرون شو و از زاویه بگذر — وانگاه بیا بر در خمخانه فرود آی
خواهی که رسانی بفلك رایت منصور — با سر انا الحق بسر دار فرود آی
ای آنك طبیب دل پرحسرت ما ئی — از بهر خدا بر سر بیمار فرود آی

خواجو اگر از بهر دوای دل مجروح
دارو طلبی بر در عطار فرود آی

۶۸۱

مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی — کین مردم دین شناسی و مسلمانی کنی
با پریرویان بخلوت روی دررو آوری — خویش را دیوانه سازی و پریخوانی کنی
همچو اختر مهره بازی ورد تست اما چو قطب — بر سر سجاده هر شب سبحه گردانی کنی
حکمت یونان ندانی کز کجا آمد پدید — در سفاهت عیب افلاطون یونانی کنی
سر بشوخی برفرازی ودم ازشیخی زنی — خویش را از عاقلان دانی و نادانی کنی
چون بعون حق نمیباشد وثوقت لاجرم — از ره حق روی برتابی و عوانی[1] کنی
راه مستوران زنی و منکر مستان شوی — خرمن مردم دهی برباد ودهقانی کنی
کارجمعی از سیه کاری چو زلف دلبران — هر نفس برهم زنی وانگه پریشانی کنی
ظاهرا چون طیبتی درطینتت موجود نیست — زان سبب هر جا که باشی خبث پنهانی کنی
داده ئی گوئی بباد انگشتری وزبهر آن — نسبت خاتم بدیوان سلیمانی کنی
نیستی را مشتری شوتاز کیوان بگذری — ملك درویشی مسخر کن که سلطانی کنی

چون بدستان اهل کرمان را بدست آورده ئی
ازچه معنی درپی خواجوی کرمانی کنی

۶۸۲

ای روضهٔ رضوان زسر کوی تو بابی — وی چشمهٔ کوثر زلب لعل تو آبی
شبهاست که ازحسرت روی تو نیاید — در دیدهٔ بیدار من دلشده خوابی
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفت — مانند تذروی که بود صید عقابی

---

(۱) سخت گیری وظلم وزجر

مردم همه گویند که خورشید بر آمد | گر بر فکنی در شب تاریك نقابی
گر کام از آن سرو خرامنده کنی راست | دریاب که بالاتر ازاین نیست ثوابی
هر روز کشی بر من دلسوخته کینی | هرلحظه کنی با من بیچاره عتابی
درمیکده گر دیده مرا دست نگیرد | کس نشنود از همنفسان بوی کبابی
برخوان غمت تا نزنم آه جگرسوز | برکف ننهد هیچکسم جام شرابی
هم مردم چشمست که ازروی ترحّم | بر رخ زندم دمبدم از دیده گلابی
درنرگس عاشق کش میگون نظری کن | تا بنگری ازهرطرفی مست وخرابی

فریاد که آن ماه مغنّی دل خواجو
از چنگ برون برد بآواز ربابی

۲۸۴

زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنّابی
مرا دریاب و آب چشم خون افشان که دُریابی
تو گوئی لعبت چشمم برون خواهدشدازخانه
که بر نیل و نمك پوشد قبای موج سیمابی
اگر عنّاب دفع خون کند از روی خاصیّت
کنارم از چه رو گردد ز خون دیده عنّابی
زشوق سیب سیمینت سرشکم بررخ چون زر
بدان ماند که در آبان نشیند ژاله بر آبی (۱)
چرا هر لحظه چون طاوس در بوم دگر گردی
چرا هرروز چون خورشید بر بامی دگرتابی
ترا ای نرگس دلبر چو عین فتنه می بینم
چگونه فتنه بیدارست وچون بختم تودرخوابی
تو نیز ای ابر آب خویشتن ریزی اگر هردم
دم ازگوهر زنی با چشم دُر بارم زبی آبی

(۱) به میوه معروف

برو خواجو که تا هستی نباشی خالی از مستی

اگر پیوسته چون چشم بتان هر طاق صحرایی

بگردان جام ودرچرخ آر سرمستان مهوش را

که جز بر خون هشیاران نگردد چرخ مولایی

۲۸۴

گل سوری دگر بجلوه گری میکنـد صید بلبل سحری

بطراوت سمن رخان چمن میبرند آب لاله برگ طری

بوی گیسوی یار میشنـوم یـا نسیم بنفشهٔ طبـری

گل بستان فروز دم نزند پیش رخسار او ز خوش نظری

بردرش بسکه دوست میخوانم دوست میخواندم بکبك دری

چون نویسم حدیث لعل لبش قصب جامه ام شود شکری

پیش چشمش حدیث نرگس مست بود آهو[1] و عین بی بصری

مردم چشمم افکنـد بـر زر دمبـدم لعل پارهٔ جگری

روزم از شب نمیشود روشن بی رخ و زلف او ز بیخبری

دیو در اعتقاد من آنست که مرا منع میکند زپری

عمر خواجو بزخم تیر فراق

گشت دور از جمال او سپری

۲۸۵

ای نفس مشك بیز باد بهاری غالیه بوئی مگر نسیم نگاری

برسر زلفش گذشته ئی که بدینسان نـافه گشائی کنی و مشك نثاری

جان گرامی فدای خـاك رهت باد کز من مسکین قدم دریغ مداری

گر گذری باشدت بمنزل آن ماه لطف بود گر پیام من بگذاری

کوچه شود گر خلاف قول بداندیش کام دل ریش این شکسته بر آری

---

(۱) عیب

ای ز سر زلف مشکسای معنبر — بر سر آتش نهاده عود قماری
چون بزبان قلم حدیث تورانم — آیدم از خامه بوی مشك تتاری
غابَ إذا غبتُ في الصبابةِ صبری — بانَ إذا بِنتَ في العباد قراری
من چو برون ازتودستگیر ندارم — چون سرزلفم مگر فرو نگذاری
زور وزرم باتوچون زدست نخیزد — چاره چه باشد برون زنالهوزاری

هر نفس ازشاخسارشوق بر آید
غلغل خواجوچه‌جای نغمه‌ساری

۲۸۶

بازهرچندکه دردست شهان دارد جای — نیست درسایه‌اش ان یمن که‌درپر همای
هر که زین گنبد گردنده کناری نگرفت — چون مه نوبهمه شهرشد انگشت نمای
ایکه امروز ممالك بتو آراسته است — ملك راچون تو بیادست بسی‌ملك آرای
هر کفی خاك که بر عرصهٔ دشتی بینی — رخ ماهی بود و فرق شهی عالی رای
بشد و ملکت باقی بخدا باز گذاشت — آنکه میگفت منم برملکان بار خدای
گرتوخواهی که شهان‌تاج‌سرت گردانند — کار درویش چو خلخال میفکن در پای
تا مقیمان فلك شادی روی تو خورند — از می مهر جهان همچو قمر سیر بر آی
پنجهٔ نفس بیبازوی ریاضت بشکن — گوی مقصود بچوگان قناعت برپای
چنگ از آنروی نوازندش ودربرگیرند — که بهرباد هوائی نخروشدچون نای[1]

بوی عود ازدم جان پرور خواجو بشنو
زانك باشد نفس سوختگان روح‌افزای

۲۸۷

یاد بادآنك دلم را مدد جان بودی — درد دلسوز مرا مایهٔ درمان بودی
برخ خوش نظروعارض بستان افروز — رشك برگ سمن ولالهٔ نعمان بودی
بخط سبز وسر زلف سیاه ولب لعل — خضروظلمت وسرچشمهٔ حیوان بودی

---

(۱) نسخه ، چوداری

پای سرو از قد رعنای تو در گل میرفت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خاصه آنوقت که بر طرف گلستان بودی
همچو پروانه دلم سوختهٔ عشق تو بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زانک در تیره شبم شمع شبستان بودی
درهوای تو چو بلبل زدمی نعرهٔ شوق ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بگلزار لطافت گل خندان بودی
جان بآواز دلاویز تو دادم بر بـاد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بوقت سحرم مرغ خوش الحان بودی
با تو پرداخته بودم دل حیران لیکن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خانه پرداز من بیدل حیران بودی
همچو خواجو سر و سامان من از دست برفت
زانک در قصد من بی سر و سامان بودی

۲۸۸

در بازجان گر آرزوی جان طلب کنی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بگذر ز سر اگر سر و سامان طلب کنی
در تنگنای کفر فرو مانده ئی هنوز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وانگه فضای عالم ایمان طلب کنی
زخمی نخوردی ازچه کنی مرهم التماس ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دردی نیافتی زچه درمان طلب کنی
در مرتبت بپایهٔ دربان نمیرسی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وین طرفه تر که ملکت سلطان طلب کنی
خرمن بباد بر دهی از بهر گندمی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وینم عجب که روضهٔ رضوان طلب کنی
یکشب بکنج کلبهٔ احزان نکرده روز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی
هرچوب کان زدست شبانی در اوفتد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زان معجزات موسی عمران طلب کنی
آئی بدیر و روی بگردانی از حرم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وانفاس عیسی از دم رهبان طلب کنی
همچون خضر زتیرگی نفس درگذر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گر زانک آب چشمهٔ حیوان طلب کنی
خواجو چو وصل یار پریچهره یافتی
دیوی مگر که ملک سلیمان طلب کنی

۲۸۹

دوش بر طرف چمن گلبانگ میزد بلبلی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ میفکند از ناله هر دم در گلستان غلغلی
کانک زیر گنبـد نیلوفری دارد وطن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از گلندامی ندارد چاره وما از گلی
محمل ما را درین وادی کجا باشد نزول ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زانک در راه محبّت کس نیابد منزلی
هیچ بادی بر نمیآید دراین طوفان و موج ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کافکند از کشتی ما تخته ئی بر ساحلی
منکر مستان نباشد هر که باشد هوشیار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زانک باشد بی جنون هرجا که باشد عاقلی

عالمی گو در خرابات فنا ساغر کشد — پیش ما فاضلتر از صد ساله زهد جاهلی
هیچ‌دل بر کشتگان ضربت عشقت نسوخت — زانك زلف دلکشت نگذاشت درعالم دلی
حاصلی درعشق ممکن نیست جز بی حاصلی — چون توان کردن چو مارا نیست زین به حاصلی

خیز خواجو چون ز زهد و توبه کارت مشکلست
باده پیش آور که بی می حل نگردد مشکلی

۲۹۰

خوشا وقتی که از بستانسرائی — بر آید نغمهٔ دستانسرائی
بدهٔ ساقی که صوفی را درین راه — نباشد بی می صافی صفائی
اگر زر میزنی در ملك معنی — به از مستی نیابی کیمیائی
سحاب ازبی حیائی بین که هردم — کند با دیدهٔ ما ماجرائی
چه باشد گر زعشرتگاه سلطان — بدرویشی رسد بانگ نوائی
درین آرامگه چندانك بینم — نبینم بیریائی بوریائی
وگر خود نافهٔ مشك تتارست — نیابم اصل او را بی خطائی
سریر کیقباد و تاج کسری — نیرزد گرد نعلین گدائی
اگرخواهی که خودرا برسر آری — بباید زد بسختی دست وپائی
درین وادی فرو رفتند بسیار — که نشنیدند آواز درائی

ندارم[1] چشم در دریای اندوه
که گیرد دست خواجو آشنائی

۲۹۱

راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی
قلزم پر شور شوقت را نبینیم ساحلی
نیست دردهر این زمان بی گفت و گویت مجمعی
نیست درشهر این نفس بی جست وجویت محفلی

---

(۱) نسخه . ندارد .

مهر رویت مینهد هر روز مهری بر لبی
چشم مستت میزند هر لحظه تیغی بر دلی
چون کنم قطع منازل بی‌گل رخسار تو
لاله زاری گردد از خون دلم هر منزلی
بر سر کوی غمت هر جا که پائی مینهم
بینم از دست سرشك دیده پائی در گلی
رنـگ رخسارت نمی بینم ببرگ لالـه ئی
بوی گیسویت نمی یابم ز شاخ سنبلی
کی بدست آید گلی چون آن رخ بستان‌فروز
یا سراید در چمن مانند خواجو بلبلی

۲۹۲

جان پرورم گهی که توجانان من شوی
جاوید زنده مانم اگرجان من شوی
رنجم شفا بود چو تو باشی طبیب من
دردم دوا شود چوتودرمان من شوی
پروانه وار سوزم و سازم بدین امید
کاید شبی که شمع شبستان من شوی
دور از تو گر چه زاتش دل در جهنمم
دارم طمع که روضهٔ رضوان من شوی
مرغ دلم تذرو گلستان عشق شد
بربوی آنك لاله و ریحان من شوی
اکنون که خضر ظلمت زلف توشددلم
بکشای لب که چشمهٔ حیوان من شوی
چشمم فتاد بر تو و آبم ز سر گذشت
واندیشه ام نبود که طوفان من شوی
چون شمع پیش روی تو میرم زسوزدل
هر صبحدم که مهر در فشان من شوی
زلفت بخواب بینم وخواهم که هرشبی
تعبیر خوابهـای پریشان من شوی
میگفت دوش با دل خواجو خیال تو
کاندم رسی بگنج که ویران من شوی
وان ساعتت رسد که برابنای روزگار
فرمان دهی که بندهٔ فرمان من شوی

۲۹۳

خوشا شراب محبّت ز ساغر ازلی
قدح بروی صبوحی کشان لم یرلی

زدست ساقی تحقیق اگر خوری جامی — شراب را ابدی دان وجام را ازلی
بزیر جامه چو زنار بینمت چون شمع — چه سود راندن مقراض وخرقهٔ عسلی
مشو بحسن عمل غرّه وبزهد مناز — که خواندت خرد پیرزاهد عملی
زآب وگل نشود چون تولعبتی پیدا — ندانم ازچه گلی دانمت که ازچگلی
چگونه ازسر کویت کنم جلای وطن — که هست سوزدرونم خفی وگریه جلی
کجا ززلف تو پیوند بگسلد دل من — که کارزلف تو دل بندیست ودل گسلی
محبّ روی توام درجواب دعوی عشق — دل شکسته وکیلست وجان خسته ولی

متاب روی زخواجو که زلف هندویت
بخورد خون دل ریشش ازسیاه دلی

۲۹۴

تو چون قربان نمیگردی کجا همکیش ما باشی
بترك خویش وبیگانه بگو تا خویش ما باشی
اگر دردت شود درمان علاج رنج ما گردی
وگر زخمت شود مرهم روان ریش ما باشی
حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری
برآری نام سلطانی اگر درویش ما باشی
توچون جانی همان بهتر که ازما سیر برنائی
توچون شمعی چنان خوشتر کزین پس پیش ما باشی
اگر خون دل از مژگان بریزی آب خودریزی
وگر زهراز لب خنجر ننوشی نیش ما باشی
جهانداران نهندت عید اگر قربان ماگردی
کمانداران کنندت زه اگر درکیش ما باشی

بروخواجو که بدنامان زنیك وبد نیندیشند
تو بدنامی عجب دارم که نیك اندیش ما باشی

۲۹۵

تشنه ام تا بکی آخر بده آبی ساقی
فی حشای أضطرمت نایرة الاشواق

عمرباقی برصاحب نظران دانی چیست
آنچ از بادهٔ دوشینه بمانده باقی

غنت الورق علی قلقلة الاقداح
و لنا القرقف فی بلبلة الاحداق

گر گل از گل بدمد بیدلجان افشانرا
صحف تکتب بالدمع علی الاوراق

ایکه هستی زنظر غایب وحاضر در دل
فی الکری طیفکما غاب عن الآماق

تو اگر فتنه دور قمری نادر نیست
که برخسار چو مه نادرهٔ آفاقی

گر چه روزی بنهایت رسد ایام بقا
فی الهوی لا تتناهی طرق العشاق

سر برای توکه هم دردی وهم درمانی
جان فدای توکه هم زهری وهم تریاقی

إن للمغرم فی النشوة صحواً رقاً
لا تلوموا واعینوا زمرا لفساق

دلق از رق بمی لعل گرو کن خواجو
که مناسب نبود عاشقی وزراقی

جام می گیر که بربام سماوات زنیم
عام مرشدی ونوبت بو اسحاقی

۲۹۶

زر أرض دار سعدی یا بارق الغوادی
طف حول ربع سلمی یاذارع البوادی

غافل مشوزسوزم چون آه سینه دیدی
واندیشه کن زآتش چون دود گشت بادی

نار الهموم هاجت من قلبی اشتعالا
ماء الغرام تجری من مد معی کواد

کس رامباد ازینسان حاصل زدرد هجران
بیخویشی و غریبی رندی ونامرادی

فی اضلعی حللتم کالسر فی الجنان
فی مقلتی نزلتم کالنور فی السواد

هرچند بی هدایت واصل نمیتوان شد
درعشق سالکانرا جزعشق نیست هادی

یا مولعاً بهجری لایمکن اصطباری
یا زایراً لغیری ما غبت عن فؤادی

خواجوچو نیك نامی درراه عشق ننگست
تا دربی صلاحی میدان که در فسادی

۲۹۷

یا ملولاً عن سلامی أنت فی الدنیامرامی
کلما أعرضت عنی زدت شوقاً فی غرامی

گر چه مه در عالم آرائی زگیتی بر سر آمد
کی تواند شد مقابل با رخت از ناتمامی
طوطی دستانسرا شد مطرب از بلبل نوائی
مطرب بستانسرا شد طوطی از شیرین کلامی
پخته می کو تا بگوید واعظ افسرده دلرا
کی ندیده دوداز آتش ترك گرمی کن که خامی
صید گیسوئی نگشتی زان سبب ایمن زقیدی
دانهٔ خالی ندیدی لاجرم فارغ ز دامی
درس تقوی چند خوانی خاصه برمستان عاشق
وزفضیلت چندگوئی خاصه با رندان عامی
گر ببد نامی بر آید نام ما ننگی نباشد
زانك بد نامی درین ره نیست الّا نیك نامی
عارضش بین خورده خون لاله در بستانفروزی
قامتش بین برده دست از نارون درخوش خرامی
تاجداری نیست الّا بر در خوبان گدائی
پادشاهی نیست الّا پیش مهرویان غلامی
ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد
زانك در بیت الحرام اندیشه نبود ازحرامی
بت پرستان صورتش را سجده میآرند وشاید
گر کند خواجو بمعنی آن جماعت را امامی

۲۸۹

یا من الیك میلی قف ساعة قبیلی — بالدّمع بلّ ذیلی هذا نصیب لیلی
هرشب که باده نوشم وزتاب سینه جوشم — تا صبحدم خروشم هذا نصیب لیلی
از اشك دل گدازم پیدا شدست رازم — لیکن چه چاره سازم هذا نصیب لیلی

ازبندباز کن‌خو، وز دوست کام دلجو　　زلفش بگیرو میگو هذا نصیب لیلی
هر شب بجستجویش کردم بگرد کویش　　گریم در آرزویش هذا نصیب لیلی
بلبل ز شاخساران با نالهٔ هزاران　　گوید بنو بهاران هذا نصیب لیلی
تاروز ازدل وجان چون بلبل سحرخوان　　گویم دعای سلطان هذا نصیب لیلی
خواجومگو فسانه درکش می شبانه
برگوی این ترانه هذا نصیب لیلی

۲۹۹

یا من قَریرَةُ مُقلتی لَقیاك غایَةُ مُنیَتی　　تذَکارُ وَصلكَ بَهجتی هذا نصیبی لیلتی
ازتاب دل شب تاسحر لب خشك دارم دیده‌تر　　آری چه تدبیر ای پسر هذا نصیبی لیلتی
گر همچو شمع انجمن آتش زنم درجان وتن　　عیبم مکن ای سیمتن هذا نصیبی لیلتی
قلبی غریق فی الحوی روحی حریق فی النوی　　قد ذبت فی نار الهوی هذا نصیبی لیلتی
درمدح سلطان جهان باشم چوشمع آتش زبان　　زیرا که از دور زمان هذا نصیبی لیلتی
باشد دعایش کار من سودای او بازار من　　مکتوب بر طومار من هذا نصیبی لیلتی
هر شب که خواجو راز غم گرینده یابی چون قلم
بر دفترش بینی رقم هذا نصیبی لیلتی

رباعیات

ایزلف تو سودائی وشیدا دلها　　درکوی غمت ساخته مأوا دل ما
چون غرقه دریای حقیقت گشتیم　　عالم همه قطره گشت ودریا دل ما

۲

ای خیل غمت برده بیغما دل ما　　مهر توسپهر ست وثریا دل ما
بستیم دل شکسته در زلف کژت　　تاخود چکند زلف کژت با دلها

۳

ای روزجهانتاب تو همسایهٔ شب　　پروین قمر سای تو پیرایهٔ شب

عقرب که شنیده است بر خرمن ماه
خورشید که دیده است همسایهٔ شب

٤

تا سایهٔ سودای تو سرمایهٔ ماست
خورشید جهان فروز درسایهٔ ماست
در سایهٔ مهر ما گرفتیم وطن
هم سایه ماست آنکه همسایهٔ ماست

٥

یاری اگرت تیغ زند راحت ماست
هم خلوت ما وخالی ازخلوت ماست
درحضرت او حضورما ممکن نیست
کانجا که بودحضور اوغیبت ماست

٦

بر گردش چرخ چون نمیباشد دست
دل دربد ونیك دهرچون بایدبست
این محنت وغم که هست پندار که نیست
وین عیش وطرب که نیست انکار که هست

٧

آن لعل که گنج شایگانست کجاست
وان آب که آتش روانست کجاست
تا چهرهٔ جان در آن ببینم روشن
آن جام که آئینهٔ جانست کجاست

٨

زینسان که بزیر پای غم گشتم پست
جز جام میم کسی کجا گیرد دست
آن لحظه که برجنازه گردد سرمن
از گردش کاسه سرم بینی هست

٩

اکنون که زسبزه آسمانی شد دشت
وزسنبل تر ناف زمین مشکین گشت
بر طارم پیروزه توگوئی نرگس
طاسیست ززر نهاده درسیمین طشت

١٠

چون خسرو گل بجای جمشید نشست
دیدم بصبوح نرگس باده پرست
بر کرسی پیروزه سر انداخته پیش
از نقره و زر تبشی ومنقر دردست

١١

نرگس که مدام خوشدل وسرمستست
زانست که دست ازقدح زرشستست

در سوسن وسرو بین که معلوم کنی — کازاده زبان دراز وکوته دستست

۱۲

مه ذره ئی از مهر رخ مهوش ماست — در پیش تو نیست روشن اینك پیداست
سرو چمن از نشاط آن مینالد — کورا گفتم بقامتش مانی راست

۱۳

گر سرو سهی بقد او ماند راست — چوبین و دراز ونا تراشیده چراست
ور قامت من نه ابرویش راهمتاست — پیوسته بگو راست که هرچه و تاست

۱٤

ای آنکه شبت جیب ثریا بگرفت — آهم زغمت دامن جوزا بگرفت
از آتش رویت جگر لاله بسوخت — از قد تو کار سرو بالا بگرفت

۱۵

ای چشم تو مخمور ومن ازچشم تو مست — وی جان من ازجام لبت باده پرست
بنشین که نسیم نو بهاری بر خاست — بر خیز که شمع صبحگاهی بنشست

۱٦

هرچند که یك موی نیرزم بردرست — فرق ازتن من تا بمیانش یك موست
کس بر رخ ما قطرهٔ آبی نچکاند — جز دیده که آبروی ماجمله ازوست

۱۷

برخاك درت غمست کو محرم ماست — بیرون زغم تو کیست کورا غم ماست
کس نیست که مارا نفسی خوش دارد — جز بلبل خوش نفس که او همدم ماست

۱۸

چون زلف تو برمه سرچوگان بشکست — گوی دل من بر سرمیدان بشکست
از موی تو کار مشك در پا افتاد — از روی تو پشت ماه تابان بشکست

۱۹

ای سروسهی که قدوبالات خوشست — آن درج پر ازلؤلؤی لالات خوشست

گیسوی دراز را میفکن بر دوش — کان شعر سیه برقد و بالات خوشست

۲۰

میگفت مگر ملالت از ما بگرفت — چون لاله دلت زآتش سودا بگرفت
از جزع یمن لؤلؤ لالا بفشاند — اطراف مهش عقد ثرّیا بگرفت

۲۱

ازچشم تو هر که می پرستی آموخت — ملك دو جهان بجرعهٔی می بفروخت
چون آتش عشق در دل تنگ افتاد — هر چیز که بود در میان جمله بسوخت

۲۲

رو نیست شوای خواجه که هستت خوانند — هشیار چنان باش که مستت خوانند
زنهار ز بهر آن خدا را مپرست — کابنای زمان خدا پرستت خوانند

۲۳

با اشك و رخ ار سیم وزرت گردانند — شاهان جهان تاج سرت گردانند
ور ترك جهاز چار مادر گوئی — میراث بسر نه پدرت گردانند

۲٤

انکو بسوی کعبه مرا راه نمود — دیدم که ره کعبه همی میپیمود
رفتیم بکعبه و چو کردیم نظر — خود کعبه جز او نبود واو کعبه نبود

۲۵

گر یار نه آن بود که ره میپیمود — آنکس که طواف کعبه میکرد که بود
ورزانك در کعبه نه او بر تو گشود — از رفتن و باز آمدن کعبه چه سود

۲٦

دیدیم که در کعبه بجز یار نبود — وین طرفه که از کعبه خود آثار نبود
آندم که زدیر خیمه بر کعبه زدیم — در کعبه و دیر هیچ دیّار نبود

۲۷

آنها که دوای دل افکار کنند — پیوسته کنند کار و در کار کنند

چون پشت بدیوار کنی یاد آور | زانروز که از خاك تو دیوار کنند

۲۸

مستان چو هوای درمیخانه کنند | پیمان شکنند و عزم پیمانه کنند
کاشانه بآب چشم ساغر گل کن | زان پیش که از گل تو کاشانه کنند

۲۹

هر کولب جام لا یزالی بوسد | خاك در ایندر که عالی بوسد
شاه فلك ازبام دراُفتد هر روز | تـا قبر فقیر ابوالمعالی بوسد

۳۰

ای آنك دل ازمهر رخت جان نبرد | دانی که چه بر من از غمت میگذرد
من نیستم آنکه ناظر روی توام | در دیدهٔ من کسیست کومینگرد

۳۱

آن یار که درد از دل ما میچیند | باید که کسی بر سر ما نگزیند
دردیدهٔ ما آمد و بگشود نظر | تا چهرهٔ خود بدیدهٔ خود بیند

۳۲

از دیدهٔ من چو دمبدم خون آید | مانند تو در دیدهٔ من چون آید
هرخار که سر برزند از تربت من | زو رایحهٔ بـادهٔ گلگون آید

۳۳

درماتم من مرغ صراحی موید | غسّال بآب چشم جامم شوید
ازخاك من آن خار که بیرون آید | زو تا بقیامت گل حمری روید

۳۴

مخمورم و از کسی شرابم نرسید | بیرون ز دلم بوی کبـابی نرسید
گفتم صدره با تو حدیث دل ریش | لیکن ز توام هیچ جوابی نرسید

۳۵

نرگس بنگر نشسته درسایهٔ بید | وز مهر نهاده بر فلك چشم امید

چون زهره بر آورد سر از بدر منیر — یا شمس طلوع کرد از روز سپید

٣٦

چون گلرخ ما پرده ز عارض بگشاد — شد لاله دلسوخته از مهرچه شاد
سوسن چو ببندگیش اقرار آورد — سلطان بهارش خط آزادی داد

٣٧

چون بادصبا ز رویت آگاهی داد — گل کرد قبا پیرهن و داد بباد
نرگس چو بدید چشم خواب آلودت — دیدم که سرش زشرم در پیش افتاد

٣٨

مانند رخت صبا هر آن لاله که دید — بر خواند دعائی و بر آن لاله دمید
چون نسبت غنچه با دهانت کردم — دیدم که زخرّمی دلش میخندید

٣٩

شب هندوی آن طرّه مه فرسا شد — لؤلؤ لب یاقوت ترا لالا شد
تا خطّ توشد زطرف خورشید پدید — بس فتنه که در دور قمر پیدا شد

٤٠

چشمم که مدام آب حسرت بارد — پیوسته کنار من چو دریا دارد
هردم بنظارهٔ رخت تشنه ترست — آری نمك آب تشنگی بیش آرد

٤١

چون طرّه زپای یار سر بر گیرد — درحال دگرسر کشی از سر گیرد
آنرخ که بود برو نشان دردوست — هر دم فلکش زمهر در زر گیرد

٤٢

هر دم ز دلم آتش عشق افروزد — واتش ز من سوخته سوز آموزد
میسوزم از آنك در وجودم نم نیست — شك نیست که خون خشك بهتر سوزد

٤٣

هر آه که از دلم بدر میآید — بشنو که از و بوی جگر میآید

امشب نفس صبح چراچون جانم — از آتش مهر دیر بر میآید

۴۴

کس نیست که دردردوغمم میپرسد — از زخم سنان ستمم میپرسد
جز آه که او هر نفسم میآید — یا اشك که او دمبدمم میپرسد

۴۵

ای کرده دلم بچین گیسو در بند — بسرا وزبان مرغ خوشگو دربند
بگشاگره‌ازسلسله طرّه که هست — کار دل دیوانه بیك مو دربند

۴۶

لعل تو بخاتم سلیمان بخرند — خاك قدمت بآب حیوان بخرند
هر دُر که زبحر عشقت آید بیرون — اهل خردش بجوهر جان بخرند

۴۷

مگذار که هر کس خط وخالت بیند — و ان عارض خورشید مثالت بیند
هم گوش تو باید که حدیثت شنود — هم چشم تو باید که جمالت بیند

۴۸

چون شاهد مه غرّه غرّا بنمود — مشکین خطشام چین‌زگیسوبگشود
دفتر بکفم بود و سرشکم ناگاه — موجی بزد و سفینه از من بربود

۴۹

هر کس که دلش‌زعشق فرسوده‌شود — وز خون جگر دامنش آلوده شود
از قند شکرریز لبش مشکل او — حلوا نشود چو اشك پالوده شود

۵۰

آنشب که ز زلفت گرهم بگشاید — گردون سر رشته از کفم برباید
آنروز که رخسار تو بینم بمراد — ناگاه شب از کناره بیرون آید

۵۱

چون سوز غم تو از جهان برخیزد — از هستی ما نام و نشان برخیزد

بر خاك سر کوی تو رفتیم بباد　　تاخود چه غبار ازین میان برخیزد

۵۲

چشمم که ز خون رخم منقّش بیند　　درخواب اگر آن دوزلف سرکش بیند
عیبی نبود چرا که شبهای دراز　　مخمور همه خواب مشوّش بیند

۵۳

مقبول تو عمر جاودانی یابد　　محزون تو ملك شادمانی یابد
برکشتهٔ تیغ عشق اگر برگذری　　از رهگذر تو زندگانی یابد

۵٤

چون عکس تو برجهان جان میافتد　　شمع دل من در لمعان میافتد
چون از بدنم دقیقهٔی میگوید　　مویت بفضولی بمیان میافتد

۵۵

در چشم رخت مه فلك میل کشید　　بر روی زمین دیدهٔ من نیل کشید
تقریر پریشانی زلفت چکنم　　کان همچو شب هجر بتطویل کشید

۵٦

آنکش غم عشق دلنوازی نکند　　باید که حدیث عشقبازی نکند
زانروی زبان شمع برّند بگاز　　تا بار دگر زبان درازی نکند

۵۷

ماهی که نبات ازشکر آورد پدید　　شام شبگون از سحر آورد پدید
روئیکه زپسته‌اش دلم پرخون بود　　عنّاب ز بادام تر آورد پدید

۵۸

چشمم چو بر آن قامت رعنا افتد　　بس فتنه که در عالم بالا افتد
بینی تن من در آب سرچشمهٔ چشم　　چون موی که در میان دریا افتد

۵۹

از لوح غمت نام و نشانم نرود　　واب[1] رخت ازچشم وروانم نرود

(۱) آب رخ . خوبی روی وصفای چهره

تا بادهٔ چون زنگ نریزم در جام　　زنگ غم از آئینهٔ جانم نرود

٦٠

گر خلدبرین درنظرم خواهد بود　　گلزار رخت مصوّرم خواهد بود
ور روی بمحراب کنم در دم صبح　　ابروی تو در برابرم خواهد بود

٦١

در بوتهٔ غم هر که چوزر بگدازد　　بحث کمر تو در میان اندازد
آنکس که حدیث شب معراج کند　　زلف سیه ترا تمسّك سازد

٦٢

یارب کی آن چشم وچراغم برسد　　وانسرو خرامنده بباغم برسد
هردم که بر آرم از جگر آهی گرم　　بوی دل بریان بدماغم برسد

٦٣

ای در دلم آتش غم و درجان دود　　بگرفت درون دلم از بریان دود
هردود که از مطبخ عشقت خیزد　　بوی جگر سوخته آید زان دود

٦٤

تا کی چومسیح دم ز طاعات زنید　　یا همچو کلیم لاف میقات زنید
خیزید وبمِی خاك مرا گِل سازید　　وانکه زگِلم خشت خرابات زنید

٦٥

تاچند توان کرد درین قصر دو در　　اندیشهٔ شش پیشگه و پنج ممر
برخیز و وطن با دو برادر بگذار　　وز نه پدر و چهار مادر بگذر

٦٦

در ساغر جان ما شراب اولیتر　　وزآتش مِی جگر کباب اولیتر
در ده قدحی که در خرابات فنا　　بنیاد وجود ما خراب اولیتر

٦٧

چون مرغ چمن بر آورد بانگ هزار　　نوشند صبوحیان مِی نوشگوار

بر گریهٔ من چشم قدح گرید گرم | وز نالهٔ من چنگ سحر نالد زار

۶۸

نرگس بنگر که دردهان دارد زر | مسکین‌چکند که‌او همان‌دارد زر
دانی که چرا غنچه دلش میخندد | زانرو که مقیم در میان دارد زر

۶۹

درکوی تو غم ز شادمانی خوشتر | مردن ز حیوة جاودانی خوشتر
پیش لب لعل تو بمیرم کو را | آبیست کزاب زندگانی خوشتر

۷۰

ایشمع دلم یافته از مهر تو نور | وی جوهر جانرا ز جمال‌تو سرور
ابروی‌توپیوسته‌ازآنروی‌خوشست | کزصحبت مستان‌نبُود یکدم‌دور

۷۱

در ساعد سیمین چه کنی یارهٔ زر | هرچند زر و سیم بهم نیکوتر
دانی بچه مانی ای بت مه پیکر | خورشید که از هلال سازد چنبر

۷۲

رفتی ز برم ولی نرفتی ز ضمیر | باز آی که‌جانی‌وزجان‌نیست‌گزیر
هرلحظه ز کوی تو کنم عزم سفر | خونابهٔ چشم من شود دامنگیر

۷۳

ای یافته از خاك درت افسر سر | بس‌شورکه از زلف‌تو دارم درسر
گر خاك شوم بر سرکویت باری | آنکس که‌نشدخاك‌توخاکش‌برسر

۷۴

اي چشم بد ازطلعت زیبای‌تو دور | نرگس زفریب چشم‌مستت مغرور
گر چشم‌تو اشك‌جوید از دیدهٔ ما | عیبی نبُود که‌آب خواهد مخمور

۷۵

مطرب بزن و غمزدگان را بنواز | باشد که دل سوخته آید برساز

تا مرغ صراحـی نکند آوازم — چون کبك بریده کی بدست آیم باز

٧٦

ایمرغ دلم کرده بکویت پرواز — چشمم ز پی کبوتر وصل تو باز
تاخود چکند خیال زلف سیهت — با این دل شوریده بشبهای دراز

٧٧

هنگام گل و عید صیامست امروز — بی بادهٔ پخته کار خامست امروز
ای محتسب از باده مکن منع مرا — هشیار در ینوقت کدامست امروز

٧٨

ای چشمهٔ نوشت بروان بخشی فاش — حیران شده در نقش جمالت نقّاش
هیچست جهان از نظرم چون دل تنگ — ور مهر رخ تو هست گو هیچ مباش

٧٩

ناگشته شبی چو طرّه هم زانویش — در پـای فتاد کارم از گیسویش
دل در سر او رفت ومن سوخته دل — خوردم جگر سوخته از پهلویش

٨٠

ای خواجه شه مملکت آرائی باش(١) — وافاق بگیر و فارغ از شاهی باش
خواهی که بمنزلت جهانی باشی — بگذر زجهان وهر کجا خواهی باش

٨١

ای لعل لبت برده ز یاقوت سبق — ریحان زحیا پیش خطت شسته ورق
گرسرو زند لاف که چون قد توام — مشنو سخنش که الطویل الاحمق

٨٢

روزی که من از جهان روم بادل تنگ — گردون زندم شیشهٔ هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام — در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

٨٣

هر صبح که از پرده برون آید گل — وز مرغ سحر در چمن افتد غلغل

---

(١) کذا فی الاصل

گلبانگ زند بلبله چون بلبل مست   کای مطرب خوش سرای قل قل قل قل

۸٤

ای من شده بی رخ تو از ناله چو نال   وز باغ غمت ندیده جز ناله منال
بر چادر شب مردمك دیدهٔ من   تقریر کند نقش تو لیکن بخیال

۸٥

ای لعل تو آتش زده در آب زلال   در پردهٔ دیده لعبتی چون تو خیال
روی چو مه تو لشکر عارض چین   ابروی کژت حاجب سلطان جمال

۸٦

ای سنبل تو ریخته در دامن گل   وز مشك سیه بیخته پیرامن گل
خال سیه تو هیچ میدانی چیست   زنگی بچهٔی نشسته برخرمن گل

۸۷

ای مهر رخت مشعلهٔ دیدهٔ دل   آشوب غمت مشغله و تودهٔ گیل
جان در سر رشتهٔ تو نتوانم کرد   زیرا که ازین هیچ نگردد حاصل

۸۸

این طرفه که نشنید کسی آوازم   از پرده برآواز برونشد رازم
تا غرقهٔ دریای محبّت شده‌ام   یك لحظه بمحبوب نمیپردازم

۸۹

عیبم مکن ایخواجه که تا من هستم   بی جان و بدن قائم و بی مِی مستم
مانند خضر زندهٔ جاوید شدم   چون دست ز آب زندگانی شستم

۹۰

از بادهٔ بیخودی بر انسان مستم   کاگاه نیَم که نیستم یا هستم
آندم که درآردم ز پای آتش دل   بیرون ز قدح کسی نگیرد دستم

۹۱

آن فتنه که تاماش بچنگ آمده‌ایم   باهستی خویشتن بجنگ آمده‌ایم

میگفت دلم بانمك از غایت شور　　　کز پستهٔ او نیك بتنگ آمده‌ایم

۹۲

جانا ز من بی‌سر و بی پات چه غم　　　وز نالهٔ عاشقان شیدات چه غم
در پای مران پیاده کز دست افتاد　　　گر بررخ او نهی رخ ازملت چه‌غم

۹۳

بیروی تو من در آرزویت میرم　　　دور از رویت برسر کویت میرم
من‌شمعم وخورشیدتوئی‌طرهٔ شب　　　بردار ز رو که پیش رویت میرم

۹۴

با درد و غم تو نام درمان نبرم　　　بی مهر تو یکروز بپایان نبرم
ازدست‌توکی‌جان‌برم ایجان جهان　　　کزدست‌توگرجان‌ببرم جان نبرم

۹۵

بردست خیال چشم مستت خوابم　　　از آتش سودای تو رفتست آبم
زین‌پس‌من و آب دیده وخاك‌درت　　　باشد که گشادی بود از این بابم

۹۶

ایدل دوجهان بدیدهٔ جان می‌بین　　　پیدا بگشا دیده و پنهان می‌بین
تا صورت جان در رخ جانان بینی　　　در آینهٔ جان رخ جانان می‌بین

۹۷

ایدل طلب درد کن و درمان بین　　　در عالم جان نه قدم و جانان بین
بگذر زحجاب‌کفر وایمان آنگاه　　　در صورت کفر معنی ایمان بین

۹۸

روزی‌که نه‌باغ بودونی‌گل‌نه سمن　　　یك‌لحظه نبودیی می آن‌سروچمن
او بودومن وطرف لب جوی ولیك　　　برطرف‌لب جوی‌نه اوبودونه من

۹۹

ایدل دل ازین روزن‌شش‌سوبرکن　　　وزهفت حضیره رخت‌بیرون افکن

غوّاصِ قدم بین که ببازار حدوث　　هردم گهری بر آرد از بحر سخن

۱۰۰

ایجان بغمت شاد غمت شادی جان　　وی شرح معانی تو بیرون ز بیان
آنکو بتو زنده ست نمیرد هرگز　　وانرا که نمرد در رهت زنده مخوان

۱۰۱

تاکی طلب شراب خواهی کردن　　خودرا بقدح خراب خواهی کردن
هرصبحدم آن زهره جبین را میخوان　　گر دعوت آفتاب خواهی کردن

۱۰۲

ای چیده گل و کرده کنار از گلشن　　معلوم نکرده سرّ مرغانِ چمن
در آینهٔ جمال معشوق نگر　　تا صورت عشق را ببینی روشن

۱۰۳

هردم برود ز باده هوش دل من　　خوناب شود قدح ز جوش دل من
در دیر مغان چو درد دل گویم باز　　ناقوس بنالد از خروش دل من

۱۰٤

نرگس نگر ای ماهرخ زهره جبین　　مانده خور نموده جرم از پروین
اندر قدحی ببین بدست سیمش　　یا از گل خیری ورقی بر نسرین

۱۰۵

ای برگ گلت بمشك ناب آبستن　　وی مردم چشم ما بآب آبستن
بریاد رخت روح فزاید بصبوح　　گردد مه نو بآفتاب آبستن

۱۰٦

ای ابروی شوخ تو نمودار کمان　　از قامت آن شکسته بازار کمان
ابروی توبا وسمه نمیگوید راست　　آری بکژی راست شود کار کمان

۱۰۷

چون دل بتو دادم ای بت عهد شکن　　بگشود فراق تو کمین بر دل من

هرجا که روم خون دل گرم روم　　آید بسر راه و بگیرد دامن

١٠٨

جز شوق مرا ازدوجهان چیست بگو　　وانرا که نبود عشق چون زیست بگو
معشوق اگر زانك توئی عاشق کیست　　وین هردو اگر تو نیستی کیست بگو

١٠٩

گفتم که مکش گرد رخ آن خطّ سیاه　　گفت ازشب تیره روی کی تابد ماه
از عاج بیك زمان دو رخ بتراشم　　گر زانك رخ سفید میخواهد شاه

١١٠

بر بوی سمن بین چمن ازدست شده　　گل جسته کنار و گلشن ازدست شده
مه مهر د گر کرده و خور تافته روی　　شب مانده و روز روشن ازدست شده

١١١

ای همنفسم در شب هجران تو آه　　رفتی و مرا چشم طلب بر سر راه
در نامه چو تقریر کنم قصّه شوق　　از چشم قلم فرو چکد خون سیاه

١١٢

ای دست من ازدامن وصلت کوتاه　　بر محضر حسنت مه وخورشید گواه
خطّ سیهت که هست عنوان جمال　　چون نامهٔ عمرماست گو باش سیاه

١١٣

چون رخ بنمودی ای بت یغمائی　　گشتم چو شکنج طرّهات سودائی
در آینهٔ روی تو دیدم گفتم　　سبحان الله هم بدین زیبائی

١١٤

ای خواجه اگر میبری از مستی بوی　　زنهار مکن بعالم هستی روی
پیش آر سبو و خاك قالب گل کن　　تا از گل قالب تو سازند سبوی

١١٥

نرگس که بتاجداریست ارزانی　　افراخته است سنجق سلطانی

از زر چه زند لاف که سرمایهٔ او		پنج آقچه[1] نقدست و درستی[2] فانی

۱۱٦

آنماه که بر میان کمر سازد موی		از سنبل سیراب نماید گل روی
گفتم سر زلفت دلم از دست ببرد		درتاب شد و گفت پراکنده مگوی

۱۱۷

ای از لب لعلت می نوشین عرقی		بر خوان جمالت مه تابان طبقی
چون دفتر حسن تو زهم بگشودند		افتاد بدست گل سوری ورقی

۱) اشرفی		(۲) اشرفی

فهرست اسامی اشخاص

شماره های قبل از میم راجع بمقدمه میباشد

ب

ش

غ

ف

ق



فهرست اسامی اماکن

معانی لغات ازقلم افتاده

ابن الذُکاء - صبح
ابن اللیالی - اندیشه های بزرگ
اِجری - وظیفه
أراجیف - سخنان دروغ
اِستعطاف - مهربانی خواستن ودل بدست آوردن
اَعطاف - عطف مهربانی ها
اِفتقار - نیازمند گردانیدن ودرویش گشتن
اِقتصار - پسند کردن و نگذشتن ازچیزی وبرچیزی ایستادن
اُمّ الکتاب - قرآن
امانی - آرزو واَمن
اُم النجوم - کهکشان
انامِل - سر انگشتان
انهاء - جمع نهی
اِنهاء - رسانیدن چیزیرا وپیغامی را
بطنان - جمع بطن (شکم)
تَشویر - انفعال
تن زدن - خاموش شدن
جزع - چشم
حِدّت - تیزی وتندی
خارکن - نام نوائیست از نواهای موسیقی
دامِع - خاک نمناک

دَع - بگذار
دَمدَمه - فریب ومکر وآواز دهل
دُواج ودَواج - بالاپوش و لحاف
راوقی - صاف شده
رَواقی و رِواقی - خانگی
سَداد - درستی وراستی درکردار و گفتار
سَغریگر - ساغری ساز
سُلاف - شراب
سیّاف - شمشیرزن
شُقّه - پارچه جامه و جامهٔ پیش شکافته
صائم الدهر - تمام عمر روزه
ضیغم - شیر
طَمغاچ - نام ولایتی ازترکستانست
عطیّه - دهش وبخشیده شده
غَمام - ابر
قائم اللیل - شب زنده دار بعبادت
قِدم - دیرینگی
کاجکی وکاجی - کاشکی وکاش
کدخداو کدخداه - اصطلاح نجومی دلیل تن وازان عمر مولود استخراج گردد
کون خر - احمق وابله

ُلمعان - درخشیدن
ُمحاکا - باهم سخن گفتن
َمرغول - موی پیچیده
َمسام - سوراخ باریك بدن
ُمطاوِع - فرمانبرداری
ُملك یمین - بنده زرخرید
ُممتحِن - آزموده شده

میلامیل - میل بمیل
َنشّاف - جاذب
َهوان - خواری
هیلاج - اصطلاح نجومی دلیل جان که
از آن عمرمولود استخراج
شود
یرغوچیان - سیاست کنندگان



صوابنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
٣	م ٢	شب وروز	شب روز
٨	م ٢٤	خواهر	برادر زاده
١٥	م ٤	یگانه فرزند	فرزند
٢٨	م ١٩	چه دراشمار	دراشمار
٥٤	م ٦	خواجو	خواجه
٧٦	م ١٥	درگاه	زرکار
٩٢	م ٤	قسم‌اول‌لال	قسم‌الاول
٢	٧	شفا	شفا
٤	١	ربانک	زبانک
٥	١٣	واله	والله
٨	٧	اسمش	اشمس
١٠	١١	المعظم	المعظم
١٦	١٠	کبویر	کبوتر
١٩	١	(٤)	(١)
«	٧	(٥)	(٢)
٢٢	١٦	زان‌زر	زال زر
٢٣	١٨	آذر	آزر
٢٨	١٢	زدین	زین
٢٩	٥	تقوله	تغوله
٣١	٤	کریوه	کریوه
٣٦	٢٠	گذار	گزار
٣٨	٩	آفتاد	افتاد
٤٩	٩	رکبار	کبار
٥١	٧	آذرش	آزرش
٥٦	٥	دست نو	دست‌تو
٥٩	١١	بردبار	بردیار
٦٠	٢٢	لعل‌نام	لعل‌فام
٦٢	١٣	کملی	کحلی
٦٧	٩	ممتنع	ممتنع
٧٠	٩	خطاف	خطاف
٧٥	١	ناشدم	تاشدم
٨٣	٦	معانی	معالی
٨٩	١٧	آذرم	آزرم
٩٥	٩	ابواسحق ابراهیم	ابواسحق
٩٦	١	درطاق	برطاق
«	١	کشیده	شکفته
٩٧	٢٣	یادرین	تادرین
١٠١	٢١	رز	زر
١٠٢	٢٤	هوزش	سوزش
١٠٧	٦	رشته	رسته
١١٢	١٠	جلال‌الحق	ورکن‌الدنیا
«	١٦	العوانی	هیبة‌الملك
١١٩	٢٣	سیاهی وتاریکی	دوات
١٢١	٢٢	والیست	دوالیست
١٢٥	٢٣	رشته	رسته
١٣٠	٢١	عقیق‌نام	عقیق‌فام
«	٢١	بی بینوای	بینوائی
١٣٥	٨	حلقة	حلقة
١٣٧	١٨	درگاه	خرگاه
١٥١	١	جنابت	جنابش
١٦٣	٣	مثلس	مثلش
١٦٦	١٢	آرد	آید
١٧٠	١٧	المستصر	المستنصر
١٨٢	٢٣	(٧) دل	(٧) چشمان
١٨٥	١٤	منصوب	منسوب
١٨٨	١٠	لته	فته
٢٠٥	١٩	بکندر	مکندر
«	٢٢	تبرست	بترست
٢٠٧	١٨	صحبت	صحت
٢١٤	٦	غنغه	غنچه
٢١٩	٦	مسنست	مستست
٢٢٠	١٢	مهر	مهره
٢٢٣	١٦	مست	بست
٢٢٤	١	آفتاده	افتاده
٢٢٨	٩	غدارش	عذارش
٢٣٧	٧	ابروی	ابرو
٢٤٠	٤	کلازادکان	کازادکان
٢٤٠	١١	فتنه ازآن	فتنهٔ آن

صفحه	سطر	خطا	صواب
٢٤٠	١٧	هر روزه	پیروزه
«	٢٠	زبان	زبان
٢٦٣	١٩	عفاالله	عفی‌الله
٢٦٤	١٨	زشکرست	چوشکرست
٢٦٤	٢٠	شکرزبان	شیرین‌زبان
٢٦٩	١٦	ویرانه	ویران‌نه
٢٧١	١٠	بی‌ترنخ	بی‌ترنج
٢٧٨	٢١	بادوست	بادست
٢٨١	١٠	کوس	کوش
٢٨٣	١٠	کر	کژ
٢٨٦	١٧	سنمش	سمنش
٢٨٧	١٧	بجائی	بجامی
٢٨٨	٣	لؤلؤش	لؤلؤاش
٢٩٥	٦	دریابد	درباید
٢٩٥	١٣	غلغل	قل‌قل
٣٠٣	٩	تنگ	تنک
٣٠٦	١٩	زآنزوی	زانروی
٣٠٨	١٦	نمنهد	نمینهد
٣١٣	١٣	بنیان	بینان
٣١٦	٢١	فلك	فغان
٣٣٠	٢٠	ترای	ترا
٣٣٢	٢٠	ابروت	ابرویت
٣٣٦	٣	که‌فشانی	فشانی
«	١٣	یاد	باد
٣٣٩	١٥	دُردی دُرد	دُردی‌دُرد
٣٤٤	١٢	پایه	مایه
٣٦٨	٥	یوم‌الخمیسن	یوم‌الخمیس
٣٦٨	٧	همرش	عمرش
٣٧٧	١٧	گردست	کردست
٢٨١	١٨	آذر	آزر
٣٨٥	٢٢	یکیست	بسیست
٣٩١	١٠	نشکتست	نشکست
٣٩٢	٢١	جان‌درقفای‌تست	جان‌دربلای‌تست
٣٩٧	٢٠	بلقیش	بلقیس
٤٠٤	١٤	کس دردو	کس درو

صفحه	سطر	خطا	صواب
٤٠٤	١٧	چیست	نیست
٤٠٦	١٦	رنج ودوری	پیچ ودروی
٤١١	١٢	زختاز	زختار
«	١٩	بیاید	بیایه
٤١٢	١٢	خطائی	خطایی
٤٢٠	١٨	طوطی شیرین‌سخن را بی شکر	مرغ‌را با ناله وآه سحر
٤٢١	٤	گردمه	گردمد
٤٢٢	٨	مژگادنی	مژدگانی
«	١٦	سپاهان میرود	سپاهان‌میرسد
٤٢٧	٢٠	ازشرش	ازسرش
٤٢٧	٢٠	شرین	شیرین
٤٢٨	٦	گو	کر
«	١٨	دردمن	وردمن
٤٢٩	٤	درآید	درآمد
٤٣١	١١	ناله رازی	ناله‌زاری
٤٣٩	٥	گذار	گداز
٤٥٦	٢٢	میگرداند	میگردانم
٤٥٧	٧	بیاد بشنو	بیاو بشنو
٤٧٢	٢	واکنون	اکنون
٤٧٦	١١	گر بود	وربود
«	١٢	وی	دی
٤٨٠	١٩	که ببینم	که بینم
٤٨٥	٥	واجیبست	واجبست
«	٢١	بالاخاله	بالا خانه
٥٤٨	١٤	ددشان	درشان
٥٥٨	٢	چونامت	چونامش
٥٦٤	٨	روشیت	زوشنت
٥٨٢	٢٢	یس	یسن
٥٨٣	٨	کر ززرّ	گرززرّ
٥٨٨	٢٢	جو	چو
٥٩١	٢	لؤلؤتر	لؤلؤی‌تر
٥٩٤	٣	تتوان	نتوان کرد
٦٠٢	٧	لایزال	لایزالی

صفحه	سطر	خطا	صواب
٦١٢	١٣	تابد	ماند
٦١٤	١٤	اثنا عشر	اثنی‌عشر
٦٢١	١	کی	کر
٦٣٥	١١	گوهر	کوهر
٦٣٦	١٣	رباب منت	رباب‌منست
٧١١		پاورقی زائددست	
٧٢٤	٢١	بیك چو	بیك‌جو
٧٢٥	٣	دو	درد
٧٣٨	٢٣	که	کنایه
٧٤٨	١٩	پث	یثرب
٧٧٢	٢٢	داری	چودرای
٧٧٤	١٩	بم	بینم
٧٨٠	٤	ت	اکرش



خرداد ماه ۱۳۳۶

چاپخانه حیدری تهران